

UNIVERSAL
LIBRARY

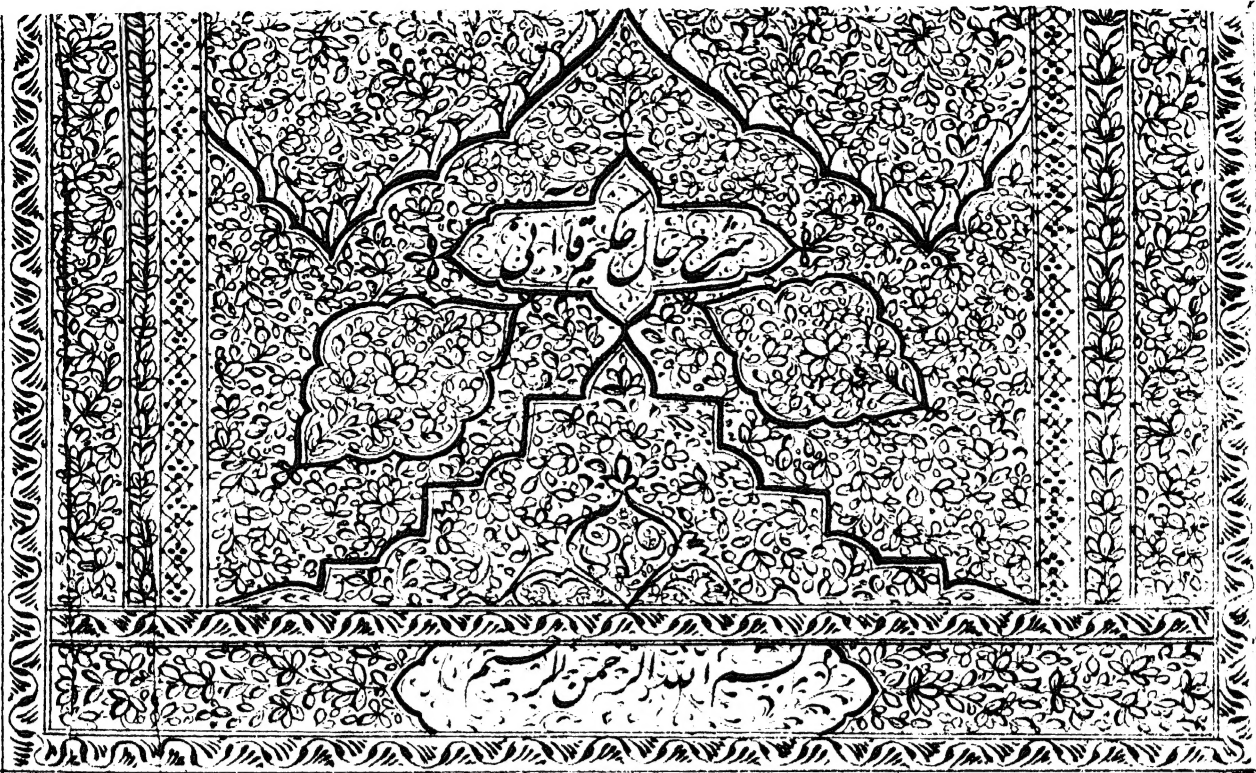
OU_232048

UNIVERSAL
LIBRARY

الاعمال
الاصحاح

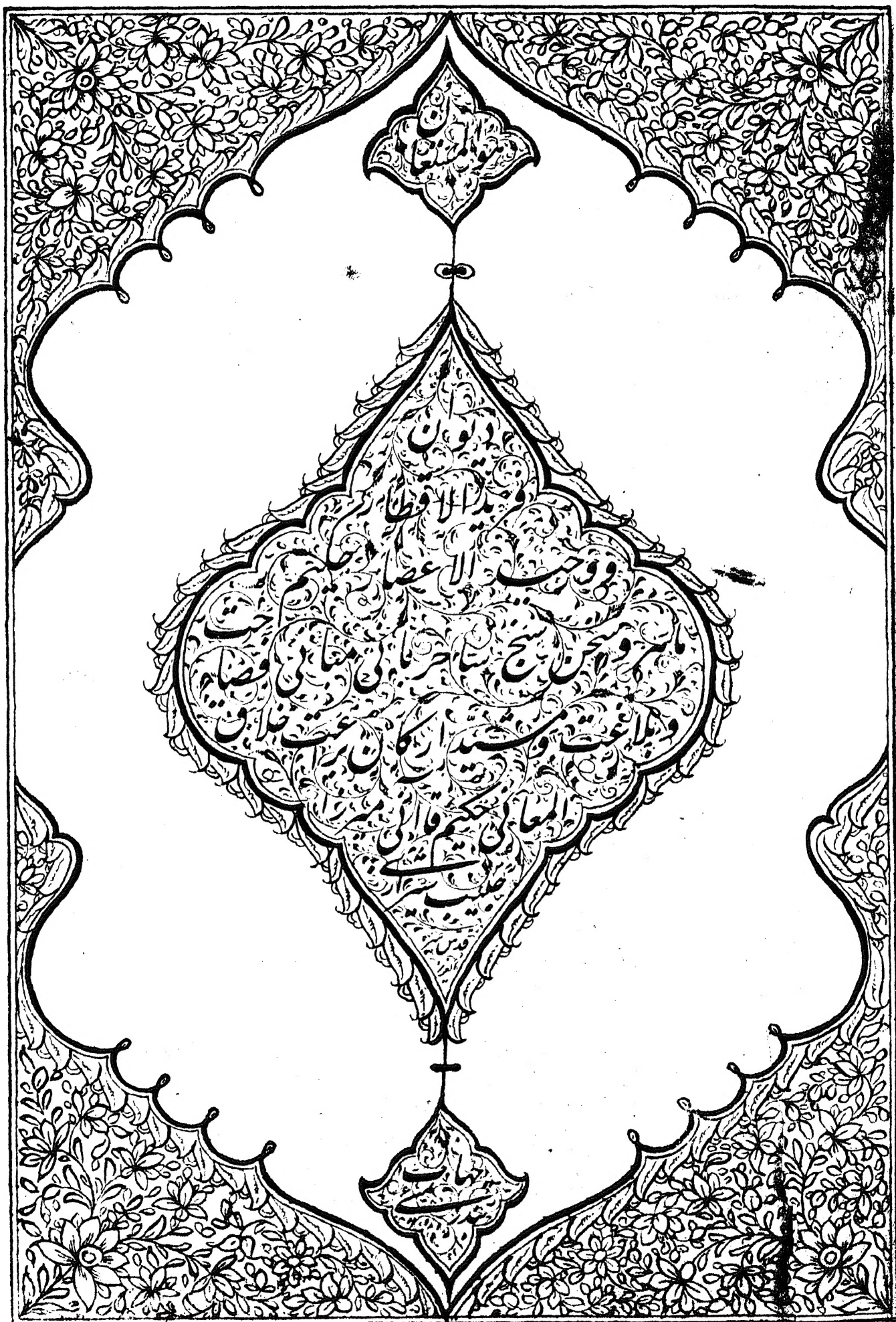
ویندگان
ان کاتب
مما که
ترتیب
و ترکیب
نام
الحق
چون
با
ها
او
الحاقان
خرید
الکام
نام
و

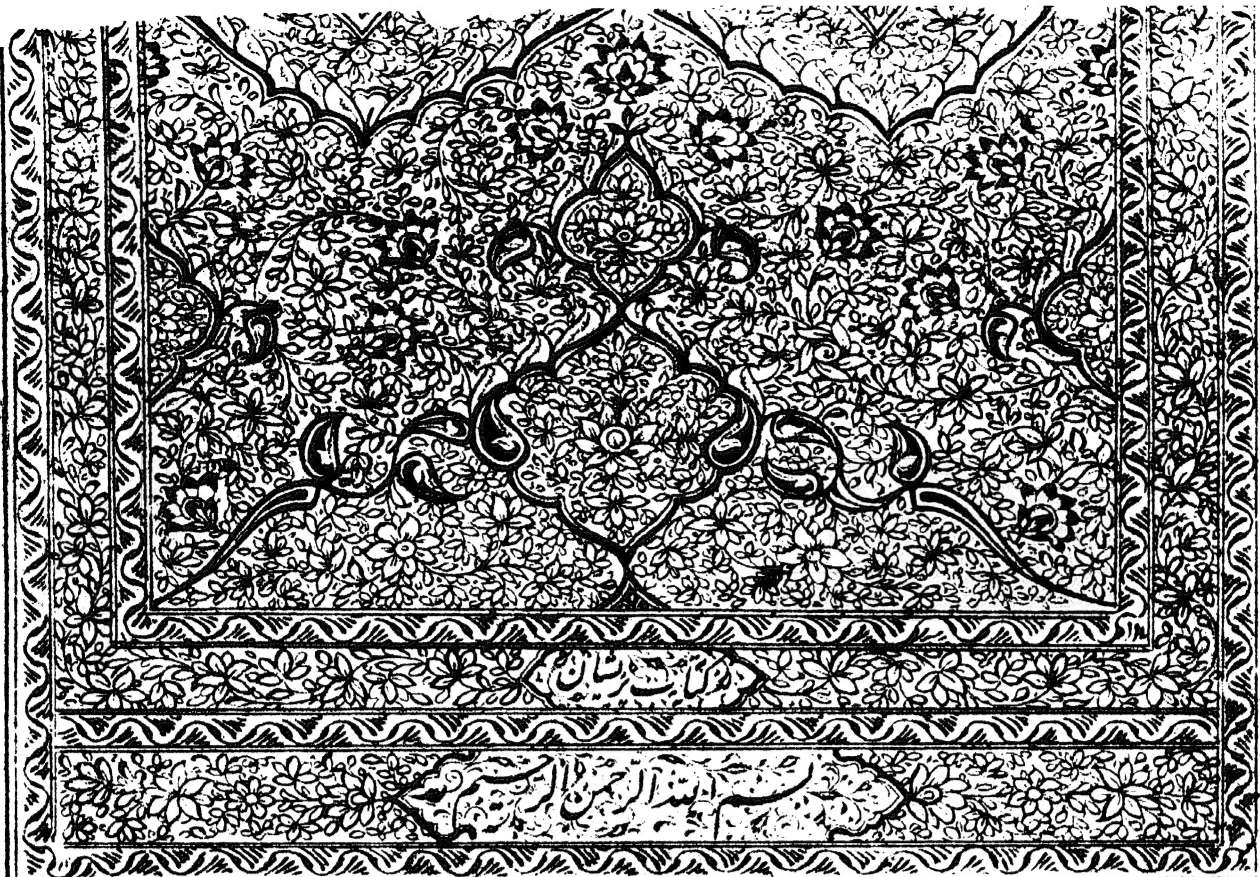
الاعمال
الاصحاح



[illegible]

[illegible]





<p>نواما خلقی که بخودان بر نم محبت که می ست قدرت و بند و کا می ست رحمت و چه بر می خود بر می زند بر آن قدرت است و چون بر کند دلیل رحمت و می در نظری دو سکر بود</p>			
در هر سگری چندین بزرگتر قطعه	جنش شرکان دلیل جنش جانست	جنش جان صحت یک قدرت یزدان	کی بودش انگی ز جذب قدرت
انکه ندارد خبر ز جنش شرکان	بر نقش شگری در جویت و باز بر شکرش نعمتی دیگر پس سکر بر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد و بجهت که در سکر بر نعمتی بزرگتر است	بغضت و بهر سکر نعمت بخندن گفته و چون بچشم آملی بگری بگری گفته است و در هر کفرانی قطعه حل معمای نقش تو	انکه کند حل صد بر نعمت
فهم نسائش چو کند کس	مشت نشاید زون بصحه و بجا	در هر دانه هزار خرمن گلش بهاست و از هر غنچه هزار گلشن باد عشق عیان در هر قطره	هزار نیل نقش نهفته و در هر پشته هزار بل غنیش خفته بر هر وجودی قاپرت و از هر وجودی ظاهر نقش بر مان هر لیست و در کس در مان بر طلیل عالم مظهر نواست
و از پیش مرآت ظهور و از بر بانی بید ترست و از هر غنچه هوید تر بکده در معرض بر خنجر حجابست و در طلیل غالی قطعه	بسه سکر کرم حجت خویشند	در هر دلی نورش بید است و هر سگری	عاطفانه رخسار خد اولو الالباب
ای خوشا حال عارفی که زسوق	همیچو دیوانه نرود و جلاب	از نورش شید عاطفان بر موجودی بر مان وجودش مانند و اهلان وجودش ابر مان هر وجود خویش قطعه	عاطفان محو جلوه دیدار
دیده حق تناس اگر دارید	لب پندیدیا اولو الالباب و دیگر	این سخن بیان نماد مشکل است	زانکه هر حجت که که بد اقل است
لا حجب الا قلین خبر موجود حق	افاق عنائش در بر کج نقش نمی مند و بجهت و بهر کجا آما پسندید که در خنده غنچه	پسین صبر جانی که دیر تر بود	کاکه وصل شد مرا دست حاصل است
چشمه خورشید با مان تر بود	کلبه درویش چون باشد خراب	چشمه خورشید با مان تر بود	میش از محموده تا به افتاب
بر بود از نور ماه و افتاب	بنابر این کافر انعم حبان داده و نمون انعم جانع عارف این دنیا قطعه	چون بود آما و کاخ حشر	لا حرم در وی بجز انوار است
چون عشق مجاز نیست نیاز	بدو عالم خد پرستان را	چون عشق مجاز نیست نیاز	افتاب و ماه کم تا در آن
بدو کفشی هوا پرستان را	عظم باشد که سر فرود آید	دو سار ابراهیم شد تا بر در خوش خود	بدو کفشی هوا پرستان را
<p>و شبانه تا نواد به آواز خوش را از غنچه را ببلاکام و دانا ما در ضربت با شربت و لاجنه و ایا ناز از خشت غنا بدین رخ خاکشاند</p>			

سکر
سی
جذب
کشش حالت کویفا
صبر
سکنت صمد
آید
پیش آوردن و چراغ
کردن
چراغ
پراکنش و در هر کج
زبان و سخن بگویند و نشاء
اقل
فرد و روزه
و حجت
تألف و تاسین
کلمه
خاکشاند و در آن
کاخ
فرد و عارت
نوا
بدی و در کج و در کج
عجا
نوع و طبیعت

برت
 تیغ
 لب
 گران
 مکرر
 کبر
 ستر
 تاریدن واکر
 کشتن
 فوجیدن وین
 مفر
 عفر و ان
 سفت
 فاش وین
 رجون
 عین
 بین
 اوار
 پس
 حفظ و عز
 عین
 فرد وین
 داور
 عدا و دوا
 ایجا نام
 بونمون
 اگر کون
 در
 حمت
 میر و شتی
 بوند
 کج و کون
 بون
 بی و ترس
 فرسود
 دل و غراب

چو دیای همان در اسیر زکوه	بست اندرش خنجر آبدار	چو سیلی که آرد بدریا کدار	سناش چو روز قیامت دراز
دل دوزخ از کرمیش در کدار	بزمین هم اندرش گزدر	دماوند کوهی به سدر	پزدش ز پشت بندش عیان
چو تیغ کیم سیلی دمان	ثابت بر است و شتاب	برو ابرار حبه خورشید تاب	سخن کرد و شمره رخ کبشی فروز
چو شب کرد و از کردار یک روز	چه رنجانم از گفت خود شایر	چه پوشم با برسیه ماه را	فلک چون خود از روز روشن راز
چه محتاج مع سخن کس است	چه مع است بهتر ازین شایر	که شاه است در پیشگاه	جان تا بود ملکش آباد
دل مرد در پیش از و شاد	ز هر تنک این بود کوشش	بهر جکت سالم بود کوشش	ولی نکت این دولت بیکران
منم من که از من مباد	فقطه درین کتاب برین تپنی ازین	عجب مدار که چون نام خود پریشان	بهر شکر که با یکجان پریشانی
چو تار طره دلدای غمناک	آید که ناظران در چشم کوشند و نظر از حدش بپوشند و بهر کافرش میبند باز کت غمناک	چو عیش بر عیش کشته	چو عیش بر عیش کشته
درین کتاب برین نکر خا طرح	کو چو کار جهان در هم است و فتنه	هر ارجح نصیحت درون هر شش	چو روح در دل و دوش بفرشته
ولی خبر نبود بوالفضل نادان	از اینکه بر سر پر کج از دافعه ربا	اشته سخن چو زلف جانان خوشتر	چون کار جهان بی سرو سامان خوشتر
مجموعه عاشقان بود و فتنه	مجموعه عاشقان برین خوشتر	افراز حکایت	پادشاهی از صاحبی سوال کرد که از پادشاهی چه مانند
یک چیز ولیکن بد و صفت پرسید که آن کلام است گفت نام که چون عمل جهان شکو و لا برشتی	قطعه هزار سال که نمک پادشاهی کرد	از دماند بجز نام زشت در عالم اگر چو دوت	کسری بهمان دلی
بعد از دوا شد نام در زمانه علم حکایت	وقتی ایمی شفت و میویم چندان مخطفت و دشنام داد که خود طول شد بخی خاموشی	قطعه	بر وقت که خبر آورد بخت
وز غمزه او بد و توش	فارغ نشین کرد و چه	مسکین نکت ازین قیاموش	یکی از دوشان نام کرد که چو در جواب و هیچ نفعی گفتم
پاس حمت در شان دارم	چه املی که بی ساقه خصومت دشنام کید	برد دشنام سیل زند و بر دیلی چوب	و بدو چوب سنگ و کلوخ کوبنا هنگام بزرگ شد و حجت که
دعا کن اگر اکر طرف خود میبخی از طرف پس بر است که تبار خیم و تنانچند	قطعه	چو شامی شنیدی لب فروید	که سالم مانی از دشنام و کج چو چش
آن حکیم که بود	که بر جان آفرین دوش زد	خری چون بریزد دم خدایا	شود حکم ترا بر جستن غر و همانا حق بجای و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دوش داد و کجرا
کفایت آن دیگر دوش در آید	و از کوش دیگر بر نشود	والا اگر کفایت هر یک در کوش گیری اندی	هر عاقل و جاهل شدی و چو جاهلی قایل
چونیک بگری از دوی حجت بآید	بهین باغ نماند لبان از رنج	که نازغ نیز هم از جلالان بفریاد است	حکایت
در ویشی را پرسید که از	امید عیش مدار از جان تو ستمون	که هر دوش چو خشت طبعان نکیت	ولی تو سخت این فاعلی که از هر یک
همی جوهر حمت بد منت نمی است	حکایت	همی آری آری عماره را بجلای خود بخواره داد که وی را در بخوله نقل رساند	جلای و موجب فراموشی با بویانه بر کرد آید
مختار لب تبه و از خاک کس	شعر	چنان بوله و شتی آدمی کش	که کدشتی در و اندیشه از هول
کشیطان اندر و میکفت لاجول	افقه چون غم جرم کرد که از سر حشره نمیشد	بی در کوفتند و آتش غضب سلطان از بدن آب	فروشانند بجا آید که در و از هر یک
کرد کفشی آن ماه برقی شد و در غم و غم	نظم	آه مظلوم تیر و دلد زیت	که زشت قصار با کرد و کرد بر نشان نکفت
لاجرم بی اختیار بند ز دست و پای بجا بر گرفت	که ای مسکین هر خوش گیر و راه بیابان پیش	که من تها بخون خود خریدم	چکار بختی با بکوش سلطان ساند هم بر یاد
چو اندر دمی آن باشد که چون بق	شب بر کاوان یکدم خوشی	چو اندر دمی بود آدم که چون بر بکشت جان مسکین	آید و مانند جلا و انکم غمناک بیار طرفی
عجب بپزند نموده بر کباب آسمان کرد که خدا چنانکه من برین مسکین هم آدم و تو نیز برین هم آدم	و باقی آفند و کدایان	ببر تو رحم آوردیم که ز آتش دفع خفت خود کس	کریم

در حم آوردن تو وقتی تسلیم است که در از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی در حم آورد و جلا در بخار بر دو کس حم آورد و بود کار لطف خدا هم بر این حم آورد و گشتن بخندان		
هم بر آن رحمت کند و در خوش باید حکایت سالی با دوام که در شیر زان نذر عظمی اتفاق افتاد که قصه آنرا آن بخت همدردان فرسود و شد در وی مجاوران نیز		
مسافران بخارا آلوده هر سغفی آسان شد و در آسانی آن قطعه صفت شکست سیاه بسکه زخرا کرد و کرد و کرد و کرد کشت بر او زخمی بسکه زهر از جگر آمد		
سر برداد قصار این هفته که خاک عمارت خاکشند پیمان شری چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان مدبر کل دست یافت قطعه مرا بخدای که سپاه را بخت دارد		
بزرگ خاک چو پیمان اهل عشق دست	ز روی صدق دلا که بجایم سیر کرد	بر پروان طریقت رسم که حافظ
معهود اینجا محسب که ای بی انصاف پیمان شری که خدو ندانیش در بزرگ خاک نهاد و شکستش دست به قطعه پیمان دلی که خدایش نگاه دست		
پنهان بجاک کالبه عارف است	از پشت و غافل این کی شکست آن	در طاق نزاع معق قد شکست
هتاه و ساراجه از دور و زانیر خاک زنده بر آورد اگر چه مثل یخ زاب و آب اینجا بابت دست حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خود لب		
با معای رفیع سفر برده در چاهها عین می گزند بلکه بر روی در بازار و بر زن که محل از دو حام مرد و زنست رویند و در جعبه بان تازیانی لب و خاک بازی دوان با سینه		
بی هیچ حافظی محفوظ دلی هیچ اخفی محفوظ قطعه کودکی شیر خواره بایم برب چاه کشیدم آه کایع و اند طوفان کش که دارد از مخافت جا		
تا قی گفت تا کم از غیب ای که از حال خود زکما طفل را انگسی که داد که را داشت در شیشه حکایت درویشی گفتند از صنایع چه موهبتی گفت		
از که پیشه قناعت است چنانچه صناعت است قطعه هر که ایم جو قناعت اردو عالم ندارد اندیشه یک شرب آب و یک میان مور کیندم سنگ و چکان		
حکایت مسلمانی که خدای جود از اسلام دعوت کرد و جو گفتش ای عزیز خدی دیگر تا مل کن که عالی بوی سلمانی در محفل افتاد گفت چو گفت از آنکه خدیست که		
پیران ملت با هم مجاور کنند و جوانان محفل با هم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و ایناز است معاوضه این قطعه رنج بی وقت و مرگ بی به کام		
پیشکار و با طاعت است ساده روی که میل بکند غالباً عار شیش در کونست حکایت او بی که در علم مساحت بکانه بود بازی بکانه آشناسد و		
مجامعت بر عورت وی بخای کرد و حدیث بشش بخا طرا آمد ای که در و از جابر بخت زن گفت چه شد که از جابر جوئی گفت مراد علم مسافت بی نظیر نهاده اند با خیال اگر		
یکت و جب فرج را بهشتی که هر قدرش چندین برابر زمین است برابر هم در علم نقصان	صابر شوا ای دیب و بهوت مد نام	کاخر ز کشتیت بچون در فکند
یوسف صفت کن بزیجا و شان نظر	اگر در مضیق محنت افزون در بختند	حکایت امیری کریم الطبع را گفتی در زبان بود که برخی کلمات تا مکرر کرد و
صیت کرمت ابوبخش سید بملت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من مقرر شود چه یک نعمت یا دو پنارم و هر یک رشک می گذارم قطعه		
هر کس نعمتی گزنان فرستی که بکر بکر حسان تو گوید پس احوال به که او بر نعمتی دو بیک نگر حسان تو گوید آورده اند که میرا از آن سخن بغایت خوش است		
با خادم گفت که سائل آمده و نیاز به خادم از یعنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن حامی امیرت سائل با صد و نیاز و اولاجرم احوال از غریب آن احوال مبطلی نام برد		
طاری شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یکت عمر امیری را گفت و در روزی فغیری را گفت و در قطعه	دو سال تلخ نشاند شراب را در حم	
که عیش دلنده وقتی از استودشین	چه کنجا که خد ز رخا کت مارور	بالتفات وی از مسکنت ر پنهان
من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من و بسیم داود و گوید لیکن این صفت در باره من موجب قدحست و در باره او موجب شح صاحبی حاضر بود نمیبی که که		
امیر غضب وطن توان میگوید معلوم میشد که دو کونی نیز عیب است چه در آنوقت بجای دو ششام صد ششام می شنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت می شنیدی پس		
آنچه باید دست نهادن نکست قطعه	معرفت شایسته باشد و نه در حدیث	نام بر و از آن کر چون نماید عارفی
در پیش هر فکر نامی روح دیگر میشود	در کند نامش مکرر جامی از روی اهل	ز دومی براری بر و از آن کر میشود

سینه
 پادشاه
 کرم
 سحر و طلسم
 کاند
 زن و بیکر
 عقیق
 زلف و کور
 رذن
 کور و کور و کور
 مشیه
 زندان و جود
 صاحت
 پیش
 سر و کور
 نقیر
 شبه و بول
 زانم
 غفان
 ججون
 در دست و مدین برین
 در کستان
 مسیق
 یکنای
 گشت
 کند زبان
 احوال
 اندک و آرا و دین
 زان و زان و زان
 کست
 کست
 زان و زان و زان
 زان و زان و زان

تا برتری خست و نوید شد اکنون این نیست از قطعه ای که در دوازده بودت همچو دوازده کج و دین چه شد امر و کت بود و بر بوس ملک و آل شاه حکایت
 کی بشنیدم در مجلس پادشاهان گفت که گاه تیری از موضع نخستش چون تیر از شیت رشتد بیچاره جنت یکی گفت چه شد که رخا سی گفت پدرم و هم را در خواب دیدم که با من اقرار کرد
 که ای پسر خیر شرط باشد تو خفته و یا من میله طریقی گفت است کوئی بزرگ که آقا از مردم شنیدیم قطعه ای برادر کت خطای رفت منمکت مشو بعد دروغ
 کان درخت بر خطای که که برادر یکرانه فروغ حکایت کردی تیری داد حاضران بقتضی درآمد ساد لوح کان بود که کر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که
 المی خوب لطیفه گفتیم قطعه آنکه تیر از لطیفه نشاند چه خبر از اصول دین دارد نیست جرئت بانکت بی بنیام چه کند بنیو بهین دارد حکایت کی گفت
 خلای فقیه دوش از خردن باده بیوشن فاده بود صا جلد این سخن شنید گفت که بر شو دشتی می خوردی قطعه ای برادر کو که مفتی شهر رفتن از باده عقل و پیش از دست
 خود چو می را حرام میداند کخو تا که عقل پیش بست حکایت کی را شنیدیم که تار مار مسکات خرابایان درآمده بود و مناجاتی شده بود شی بر مناره برآمد و بصوت
 گفت یا اول الاولین کی از خرابایان که با وی نیم قدیم بود سر برداشت که ای فقی زک مناجات کو دراه خرابات بود که انجام زهت از آقا معلوم شد قطعه این مناجات
 با چنین آواز تا قیامت زنجشود اقل الاولین که این باشد آخر الاخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میکونید بستی و
 نیست از فزوده و بجهد نیز سخن می رود و غالباً هفده ستم باشد اما دایه جوان شانزده ساله میخواند و مادر پانزده ساله میخواند و خواهری سیزده ساله دارم و ادا اعتقاد نیست که دوازده ساله
 که چاک ترم چون بده رسید پیرمیش گرفت و چندان بشت که نفیس تنگ شد بعد از آن را که جوان بشت که این چه خرافات غام و طرافت بیبنیام بود گفت ای فرزند بر تو هم
 زیرا که از بس این فتنی ترسیدم که بخلاب فرج ما در فتنی قطعه ای که از خوف مرک و بیم اهل عدو عمر خویش گم گشتی چند و پیش می دشتی که زان حدیث که در باب الفتنی

حکایت منظوم بود در سر و در روی کرد	زن خود را بجانم برد و فرود	چون خان که در و فرو بردی	همسچو کاوان که می برادر کی
بسکه کرد اندرون و بر دبرون	دل زن شد بجله و جلّه خون	رفت ما چار نرو مادر شوی	که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع این	راه بالا نداند از پالین	خود گرفتیم که راه را دادند	طرز رفتن براه نتواند
میکشد سخت و می سپوزد ست	در زدن کند و در کشیدن جیت	گفت خاموش باش و شاد نشین	که بدست نیست چاره این
رفت و زن آن که هست رسم زن	شد بعد زنده خویش طعنه زن	پس بدو گفت کامشب ای او	تو بدو کوب و من بجله در
من کنم ساز حلقه جسمانی	تو در آن حلقه زن که میدانی	تا که آواز حلقه میشود	باید از پیش حلقه پس بروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیم شب رفت و در سوخت بخت	حلقه زن مادر از برون و پر	حلقه زوجهت خویش را برد
از درون و برون بر پیش و پشت	کرده در حلقه هر کی بخت	آن بکت از پشت در گرفته قسراً	این بکت از پیش زن نشسته بکا
مادر آن حلقه کوفتی ز برون	پس آن حلقه کوفتی ز برون	پس از بس فواخت بر در زن	شدش از آل و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بکوش	که شود بانکت حلقه کی خاموش	همچنان بود گرم آمد و شد	که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی داشت سبب خیر	همچنان حلقه میخواست بد	این چو آن سادمان چو این بود	نه ازین آن ندان ازین اگر
پس خسته کشید غم ز دل	همچو آن فکر که اوست کل	گفت مادر کوب حلقه بستی	که مرا که جسدین نفس است
کر زنی حلقه نیست هیچ شکی	که و پدر وی ازین دو کار یکی	یارکت کون من شود پاره	یا شود جان ز کونم آواره
همچنین است حال مردم و دل	که در برون خلاف کار و دل	خافستش زبان ز حالت دل	هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفه از دروان بر سر کار وانی بخندند و هر یک حکم عقل معقلی که بخندند قضا را یکی از ابل کاروان و در زیر جانت و پای دراز کوشی پنهان شد و زوی او را دید

مترس
 بر بران
 شک
 جنت زدن سپا
 باده
 شراب
 مسک
 راه و طریقی
 مکر
 نا خوشتر
 نیم
 بختین
 پوشید
 رفتن
 سور
 نفع و عاید
 غالباً
 کینه مقدون چنین
 حرقت
 به عتقا
 مسک
 با و در کین کتاب
 کشف از حرام
 در آنجا
 دشت
 بیم خوف و ترس
 این
 فاعده و حقا
 سبب حق
 فرد گرون
 حجت
 عده و جانب
 بد
 چاره و عاید
 کاه
 وقت
 دون
 بت و تزیین

سستی که رفت که بر و نشکند و بخوش کند بجا که گفت مرا که کن که غمم دزد بخند و گفت با این حال انجانیت و با این رفار حاجت بختا زاری میکنم تو هم که در کار کوشش
و با احوال محال ناید که تو از بد و خرد آگاهی گفت ای باد صغور و دراکه اکنون روز کار نیست که مادرم مرده و در غیبت پدر میرسد

نیک چشم و زبان و کوشش و دلاوری	خواران آدمی بے ہمت	کہ شود زیر پای خرمینان	حکایت شنیدم کہ کوکی چہ
--------------------------------	--------------------	------------------------	------------------------

فلاخن شغل بودندی کوکلی مسیری ظالمان و صورت مظلومان باریخه ایشان بدید چنان کشید دل طاری شد که کش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته بدی گفت
فلاخن است و از سوی نه بار مردان خود بافته ایم کوکلی بخندید و بجای زفت درآوردید که از ازارها و آردوده و بخت شست شو خرقه پاره چند کرد که دشت آبی در پیش او نهاد و از
عقب دشت فرجش چون طاسی دهان کشاده کوکلی چون یکتصاحب کف وایش آن غار بسو طالتنج نیست و در لوطه چون پلکی که دراز گوش بند یا کر که بر در سوخ خوش
نشیدند احتیاط فرج و اگر روی تا غاری دید با شکل ایچی و چون دهان مظلوم در غایت کجی گفتی نشان کنم که از دست که در کل آتاند یا محاب کینه بیرونست که از کل ساخته اند
پلان خری باز که فاده با عوج بن عشق خمیازه را دهان کشاده قطعه چون خم تیرین چن کرده از دام و دام خمیازه چون بل از چوایان کسری کشاده بن چوچ
در میان من خراب و نه چون که گاه سیل شب و روز بسایه چاه پل متغوی مانند فرج و در عوج بر جبهه پشت دست مظلوم چون کوکلی بر کشید لخمی
کا و بخت لب خرد بخی با چون زن قهر کرده شو بر کشیده بان خید و او بخت لغش از منی پر چون که زلف کشان تر کشاده دهان بان غار بر روی برادر چتره
کندید و تر از دهان منعم تاریک چو کورابن لخم چون شرمستانم از او بخت بنشین لب از مانند طاق قصه دهان خمیازه بن شوق پندار پر شرم بان پیکر
سیل خورای ابن الغر همچون دهن عجز خندان لخمی و در که شتابی اندازد باری کوکلی نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی و پیشی برده شتی و بوقت تمام برگرد
عجزه بی خمیازه تیزی داد که گفتی قصبه رخ در بند با شیران سیاه غریزند کوکلی چون آن طاق نشیند بر جبهه دست از شادی برسم گفت که ای عجب میوی چون بافته این صد کند
اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر که اگر نیست از حلال و حرام سبیه مال محتاج را نموده بیا خون مظلوم را گرفته هر چکند یارب ارشود و از
و حرام قصه حکایت دزدی طبع نازی بکلیه جنوائی در آمد جز یکی و پاره کلیم که فقیر و غریبه بود نیافت با کوکلی لایدرک که لایدرک که لایدرک که لایدرک که لایدرک که لایدرک که
بیرون شد فقیر بر خاست و شایع می کرد و دزدان را دید که فرادناش میروند گفت فقیر چه اراده داری گفت اراده کوچ تو که براروشی من کلیم دزد بخندید و دیکت بازین کش
قطعه عاقله بنشین یاد شو که زلفار ساده بخوری مراد می نمود سراسری می که از دست پر برودن می حکایت در فصل زمان که بهار است دزدی و لایدرک
که خانه فقیری بود و دام و چند آنکه حیوان غیر از خنجر که خنجر از زن می آید و فقیر از خوف جان و خوف آن چون بیدار با و میله زید هیچ نیافت از عرض خویش و قناعت درویش نایا اصف
شرسار شد فقیر از آنجا که خوی در پیشان و صلت ایشان بر خاست و خنجر از آنجا که خنجر از زن می آید و فقیر از خوف جان و خوف آن چون بیدار با و میله زید هیچ نیافت از عرض خویش و قناعت درویش نایا اصف
بکس را که کرم باشد و درم نباشد کرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نباشد حکایت دزدی که باز رفت جوانی را خفته دید پرده که بر درویش و شست بستر و پاچ
تا هر چه باید درویش نماید و درویش کشد جوان بخلطه و در میان پرده بخت و دزد بر چکش چیرنی نیافت چون نگاه مر جبهه کرد که پرده مبار دارد و بیرون رود جوان را دید که بخت
شیران و میت و لیلان در میان پرده خفته با کوکلی حال صفت و شست که ترک پرده کویم تا پرده از روی کار بربخت پرده را بجان بگذشت و از خانه بیرون شد جوان و از او گذشت
در آیدند تا کس که نیاید گفت بجان تو در بندم زیرا که من بر انداز تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیو که می آید توحید چیزی بی نیازی و دشت
ترجم که بجای پنهانی در خانه خدایرستان حکایت دزدی که باز رفت جوانی که بیشتر جبهه گرفت درویش بیدار بود سر بر پشت که من بخروشن در اینجا
هیچ نیام تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند در پیری می ای کرده در جوانی هیچ کا آنچه را در روز روشن بخت کی توانی جبهه دشتی
حکایت جوانی در ستانی رهنیم که در پهلوی زن نشسته کاغذ را بی را چون کان لیران و قامت پیران خم میزد و قصار کاغذ از دستش با شده پشانش بخت کاغذ را از
بر زمین زده و دیگر باری بخت و بر باقش خورده و شش بخت بازن اعراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کاغذ بملاک من میفرود قطعه نند که کار می بخت کردی کاغذ که کردی

[illegible]

مختارینہ دار

که دیگر بنامش غریب بودم قطعه اگر چندی از خلیه خیمه روم چاره رسیدن بدو نه آنکه بجز در خیمه آن حیل نماید زو منته و غریب است که چون گم کرد
نفس گشته شوی که در قطعه نفس تازه تو در شوق نیست دشمن خویش را غولد بر خصم چون شکر کبر خشم لا جرم عداوت چون شیر دشمن خویش را گرسنه نماید همه قدر
که در دیر سینه عیال فریاد صدی عدوت نکست آتی بین جلیک یعنی بزرین دشمن تو نفس است که در میان و پلوتی قطعه توان کنی بکشت بکافی نه دشمنان
چو خود عدوی خود هم بگویند ز خویش را جرم چون بزرگتر نیست جز این چه چاره که با خود بهیستم حکایت دوستی شکایت بن آید که فلان عامل ام جرنده داد
بیدار داد که خیمه شکر که چون جوش بنایت شد و درش بنایت رسد چه عادت نیازی نیست که هر شوش اشرفیت و بکاشی انصافی قطعه خویش را سوزد از کوبی
هر که از ظلم آتش افروز دیده کاش از چاره هر بود خویش بنویسد و لاسک چنانکه در قیامت مظلوم را مشوب و اجرت ظالم را عقوبت و اجرت و حکیمان گفته
هر غلبه موجب کثرت کفر غلبه و ظلم که باعث بلا کثرت قطعه ای بجز از پیش فرای قیامت امروز کن ظلم کن و مظلوم در روز مظلوم کنی گفتند امروز نیست که مظلوم کند
حقه مظلوم و غالب اجرت کرده ایم که اهل ظلم بشاید بهت نوح اند که چون فرای انعد بنظر مظلومان خوردن جز این فرق نیست که آن مظلومان آب بود و این آتش آن از تنه کل
و این از تنه دل از آن بکوی خلاص شوند و این بود قطعه کن از ظلم و تم بیج دی و انگین با چو کردی کن از جزو افان شاد خانه ما کن از تیشه میزد و خراب باغها
با گوشت که بود آبش انصاف بی بر نیاید که عامل مظلوم شد و کسان حاکم مبادت ش مبادت جسته و چنانش رنج دهتند و شکوه کردند که چراغ عمرش برود و آتش شش فرو
قطعه ظالم از سمت که خود روی شوی از ظلم و در آن ظلم خوان نعت پیش بردند خود بانی چو در آن محروم عادت او شیردان آن بود که اگر کسی از دورستان
بکانه از بوسان بکاید سیدی و بر آید کوی کوی قطعه جو اگر کم بود اگر افزون زان زیاده نارسد در هر کار ای ساد و دمان که خواهد خشت آتش را اندک است اگر بسیار
حکایت دماندیشی محاسن خویش را بگوید آتش کوه بخوش آمد و بهیست حق آبروش بر خاک ریخت جکت در کف جکت در دم زدن سقط گفتند و شام دادند و
ریش حق و سنی برش کوه در از کرد و سار شادی جبت کای هر جا خوب یادم آوردی بیش کف پیش کشید و سر موی در قطع محاسن تقصیر کرد و جمعی مصالحت برخواستند
آتش نماز جبت بنیت آنگاه کوه روی می ناب و ساد و سرافراکش برده گفت سکر کن که حق نیستی قطعه ای خواجه بر خطا که کنی خود بخو کنی روشمی از خاکین و دیگران میند
روی در ازیشی اگر کوه بر کند هم در ازیشی اهل با صفتان فتم کی از اهل چاره محال آنکه نزدیک بهالست بین نفع یا حال میکرد
که سالی در صفتان چنان قطعی عظیم افاد که دایان نقشان نمیدندی که در قوس آفتاب بر سرفه غیا لیکن در خواب و هرگاه قصای بدت که سفندی شتی بیچارگان بر بر قطره خوش
هزار خون کردی و بخوان کعب الغزال شمرندی قطعه محاذات چنان قطعی گرس اگر برب حدیثان کنشتی رشوق نام نان و در چشمه دام و در شال آب کنی
قطعه روی بر سجدی بظهار و در چشمه میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیر عروسان و جلوه طایفان و جمال پی و خرام بکست و یک خانم چادر سفید بر سر کرده با سفیدی اندیش در چاه
از کرده که گشتی خرم تر است یا دین یا سمن چون بن رسید و سنی بر شتم نهاد و چکی سیم در شتم و هنوز معین نیست که سیم سعادت کرد یا سیم سیم پس از دادن سیم بیانی نمود
ایا فی کرد که بر غمی بود که شتم بیاد بل شد قطعه ناله است آن که که نغزید بدیما و بد سیمش کور کس که نیست در بهر سال عادی جز صفا و سیمش پس گفت
ایمده مشوه و ریشه برای است که با هم زو قاضی دیدم و کوی ایما القاضی بن از آن من است عالی بی تا قی طلاقش گویند که مرا بخت نیست و او را بخت مرا بخت جانت و او را که
نان من و زهر که گفتم و او طالب جانی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و دین قط سال مردم صدقه را مردم صدقه نه چند تا بر دم خارجی چه رسد با خود گفتم بن
اقرار بهل است و انکارش بنایت جیل و این غافل که آن مشوه کسیت و در آن مشوه بزرگی با او بقاضی نفق و طلاقش گفتم چون خرم آمدن کردم زن از زیر چادر طلی شیر خانه را برد
و گفت ایما القاضی بر بنید طفل خویش را بطییل خویش بریده که را شیر درستان نیست و دوت در شتان ناچار که قاضی کوکت اموک گفتم و بر سو که فتم مخلصی دیدم و مخلصی نیافتم
که تربیت که کنی ماله عده که و ناچار در سحر حاج او را بزمین گذشتم و گشتم بیکار جمعی از کینم دادند و بر زمین زدند خاسم خوانند و گناهم گفتند اما حاصل و قلمونی شدم
بچندین کس چشم از من کشید و خودم از جیل نلی میوه و نانچه سیاه دیدم از خیمه کویم اندیشون مرغ قطعه نهانان با چنان بودی که رساند خلق را از آن

دستور جاده
دستور پوشید
حصص دشمن
خبران ضرر
ثوبت و اوج
قطعه زیاد و سید
بک بر روی
مشابیه
مسعود جرم و پان
مبادت بر کفر
سکینه از ادب
زبان ضرر و نیت
قطع کردن
مناقت دو کون
کعب کونک با
کعب الغزال زو و رعد
و مبر شمس
سعادت بیله کون
ساعت اخوان بدو
سبا میدد رضا
ایا شده
نار نایاب
مده کعب
بخت کنت در سینه
مردم حقه چین
عنده نادر
نکته بزرگ کون
خون ضد تانک
چای

یادست جان به بند پای بوی قطعه آفرای نو بهار و حاکم چند بر کل کلاب شانی نشیدی که وصل حضور نشود بی ریاضتی مقدر وصل همچون نازک
سردی کی دهد دست بادوست نمی دخل چون گشت صبح زود دل مد معیل کرد و دل حاصل چندان حقایق نگذری بشوم که دل چون کشش نماند بگفته نرم شد
و عرف شرم از جیش چکیدن گرفت لب چون بر کل از غالت کبدن گفتای شوهر بر زبان با وجود دوست از هر چه آشی بشویم ترک تو گویم قطعه هر چه بر زبان
کیو تنگ من ترا نگه ببریم که بر آیدم زمان بقا بالغات بقای کریم کفتم بر بنیخان جمال بخار نیست گن یک سخن با نیست که حکیمان گفته اند که نفس
و نفس بجان و جان بجره آب و لغه ان اکنون غایت فی البالیست که ترک طوق نذین کونی و طحال سین بکلمه اگر که اند مصراع معنوق خوبی و خجسته
گن چون جمع غالب آه چشت خیر بود و خشت چهره و در کار بر من تیره انگاه غلب بر خیزی و با من در آویزی که بختیاست آویزه زینست که در دنیا و دوزم و دهنان عسکو بر
که از قدش عسکو که هر آید نه در دوزم و نقل حلیت که از خلش رخ و حدیث طحال نه که از اخلاش پای صبر در دهن کشم و طمع دستا زینست که از آن دست بشویم و
نمای یاره ز که از عدم یارای تو تحصیل هیچ گویم اگر در کسب تقصای تقصیر یا در تحصیل حل تعطیل رفت پذیرم و چنانکه از لاسم لباس و بجای فروش دیا و حریم
بوریا و حیرت نماندی هیچ بختم قطعه کفتم تر و خشک جان چشم پوشم که خشک و ترم نانی و آبست گفت ما چاکنون از ستم شوی بهر که
افاز حکایت کنم و ساز شکایت قطعه که روز که جره عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی آن به که کنون بجای آویزه زر
آویزه پس بند و در کش کنی حالی مصلحت در دست که رفع صداع کنی و قصد دواع چون نمانم از عرض عالی دید در دم گفت و بعد دم کرد قطعه بختیاست
از کند کسی که چون در دوزخ نماند و نه آس که تن دست بود چو غش از جراحت ریشان حکایت شویده را گفتند در کجاستی گفت بکجاستی شد قطعه
هر که بالین بخار باشد بهتر ز خاک هر که کوب بر آرد آید هیچ باک منعم ابریم لاکش بست و بخر خانان ای خوش آن بیخمان کن منبختی بخری
حکایت یازده ساله بود که پدرم کلش را که شمع کمال بنو جاش روشن بود جاری در پارت و بنیز غارش در پا بود که کارش از دست شد چه بقتضای هرم از آغاش پا
در می حادث شد که حبیبان برمانش در ماندند و آیه اذ جاء احکمکم لایقده یومون ساعه و لایستنا خیرین فرو خوانند در آسمالت که طاش فراسیدی از طار ملن که فی الجمله
دشت و مبعوت پدرم شونت میگذشت از پرسید که کنون که میگذدی عیال خود که میگذدی فرمود با خدا این بخت و صدی جانش انقیدن رسیدن گرفت و کلش فرود آمدن
اقربا و خویشان با حالی پریشان که او که نقش را چون بات نقش گرفته فقطر آنکه نقدی و کم خندان از خاکش بردارد و بجاکش سپاند قضا را هم در آن هفت درم سبکی مانجری بود
که بار خصل وجودش خیر خاصل نبود و قدم بر سباط هیچ آفریده جز برای سو نمودی طاش فراسید در حالت خفتگی از حصار مجلس گفت اکنون که غم میل داری از نماندگان
خویش را که میباری گفت بدین خایر و خایر که دردت حیات که کرده و بدین کوشه و توشه که از هر کوشه فرستم آوردم نه منی نفوسم و زود عود و مرجان و کبر که بر نماندگان
از کرده گذشته قطعه بهر پای سیم یک عمر کهر پای سیم کار سار نیست اگر در پای رحمت بسته کرد در امیدشان تا حشر است خلاصه سخن آنکه بیانش
اوقات غم را صرف کلیات امید کردم و جنس هر فعلی از قاتم و حریر و توری و حصیر و نوحی گشت واد بخت آوردم و فی الملل هر عرض غامی دیدم خاضه خود شدم و عسکو
جشی و دومی چنانکه لازم بود از زاده آموده نمودم انچه چندان ابا هیل بشهر که طاش کلور که چندان شمر که در نایب غایب جل سپرد قطعه که دشت از جهان کجاست
که دشت مال فز تر که از جل کشت پایمال الا کفن خبر و بهر هیچ چیز و مال خود نیافت نصیبی بخوبال چندی برین بر نیامد که اولاد و بازار کارنا با ناکار شد که
فاسد تا بگذدی که آبروی خویش در دوز بجان و خویش بر بنیخان بخت و بطلب سامانی هر که گامانی دیده در آویخته چون کلبان هر که در کوشه کرد هر غم من زهر خوشه
آبروی زهر نانی ریخته خون مل با خاک ماه آهسته و هفت سال وفات پدرم بسز سیده بود که بازماندگان او بر طالی مدی شد و بر بقیدی صاحب قدی تا کجا بجا
رسید که تا جبر او کان نشان بنکی ایشان غیا کردند قطعه کار خود را بر کار گذار تا ترا مصلحت یاموزد لطف او بی سبب سبب سبب قدر او با سبب سبب سبب
حکایت و بعد معذور که پادشاه باضی امارت بر نماند و پسر و شهباز غازی اوم انده سلطانه را پدر است در سال کبیر و دوست و چل و دشت بهری با لشکری غم غم غم

سیر صاحب
 عواقب مواخ
 اکتیث
 جود بختیگر
 آوین در آوین
 نقد منبتی
 نقد کردن
 کس کیم دهان
 حیرت به ابروی
 صد در در
 در در
 شوی در دیوار
 هم بر
 رضا چشم
 منت سامانیت
 رحیل کوه کوه
 دغایر دغایر
 توی کمان
 قایم بر سر
 نکند بنا کردن
 زنی صاحب
 اعتبار بر کینه
 عر چکان
 نقد معر
 مصل
 صد
 دغ
 عرب
 بد
 بد

پس از این که در میان ما و ایشان
از آنکه می دانستند که ایشان را
در این راه بود

ثبات کعبان و چنان
 سیر پوشیده دل
 خنجر خیمه
 مباح حلال
 مجرم ساقی و دروغ
 فتوی حکم و حکم
 وائی حاکم
 قایم سرور و سرکار
 عسکر زبون سان
 ضرب زدن بشیر
 الحاح اصرار
 حیات حریف
 بر تو نور
 هستان در میان
 معنوع کنده
 معنی کلید
 رفع برآش
 نواب حاضر و جا
 عرقا بغیر از دیده
 دست دین غار جان
 درخت کشت و عمر
 بازگذاشته بران
 غبی کردن و نرسد
 آهنگی بیکانه
 هکاه جمعیت جمع
 قاصد خدمت کننده
 محرم عروم
 دوزر و بالی و کلاه
 ساد کلاه نامزد
 ساقی شربت و پال
 فنون جود و در
 ممنوع منع شده و محرم

حکایت زبون کبر گفتند چون میری که بکانت باز دگشت آگهی که منتب و دلش دارد قطعه معنی پر و صفت میدانی قلب بی ضر و نفس بی حیف خیزدن بجان کبر
 آری از عذاب این حیف حکایت فارور و عید خف پیش میی بدگفتن بن قلمور کسب که بکشت از خوف خدا خون شده قطعه همچنان افتاده و شسته
 کز بروت انداخت بگردند مذوق صبح بچو خاک افتاده باش بود که پاکان بر نو فنی بگذرد حکایت کبری مسلمان شد در چهار روز خفته کش کرده چون شب شد ریش
 از هر که بچوم آوردند و تخته عاجش را تاج برود و زو که بد بیا لیش ف که ای کبر مسلمان را بچو دیدی گفت روزی که بر بند و شب کون درند قطعه این اگر معنی مسکات ای
 حال جری بگذر از کفر و دین عاشق شو که شرفیت عشق نه غری حکایت دیوانه جاده در بر چاک بکشد و بر سر خاک میخفت خدایا فلان ترادمانی جوید و جان
 بنادانی قطعه ای چون خرد و روح نه پنهان و سپید اندر طلبت روح و خرد و دل و شیدا نادانی با دوازده کشت و تریج در عقل بدانی فاما کان یک چوید
 که ندانده خاموش وین یک چو ندانده که ندانده کویا حکایت شخصی صاحب دل او شام داد میرفت و کرمیکت کی گفتش موجب کرمیکت چست گفت اگر او را
 ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره است که در آخر نصیب ظلم است ظالم خیره عاقبت بچکیل خوشین آن ذخیره محروم است حکایت عمر و لیث صفارا
 غلامی بوده در حالت مستی امیر را شام داد امیر زندانش فرستاد چون بپوش آمد بپوشش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بگرم در حالتی که بپوشم دم تو در حالتی که بپوشی
 برین سخن از عقوبت در گذشت و با غلامی وافر و خلقی فاخر فرستاد قطعه مست عشق را کند بر اخطا چشم پوشد خدای غمناش شرم دار از خدا که در کشت
 که از عمر و لیث صفارا حکایت مردی این بیکانه آسا بود و پسته در بر معر فوش مشغول شا روزی دریافت میخفتی که در شوهرش بی عرض نیست و جوهرش بی عرض
 قطعه منافق آتچان داند تلبیس که افعالش با خلق نیکوست نمیداند که چشم ابل معنی صفای مخز می بیدار پست تا روزی از این بیکانه اش در یک غنا
 دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش کناری و با غیر الفت گیری مرو تکی کرد که حلالش است و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل میلانی
 هست نمی دروغ و نمی است عقل داری دلی داری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجا عشق را با امید و بیم جدا بیم و امید ابل عشق خطا حکایت
 چون جزو ای از این کتاب پریشان و شتم پریشان ای که شتم که ترک خویش کعبه بود و کعبه توحید در خزان دل بقدر ساز غرضش شراب محبت نوش کردم و سخن شیرین ترا شنید در گوش
 یک نصیحت گویم ای دل که روزی شب آویزه کوشش شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموش شود قطعه ایدل از عشق بایر مصلوبی
 نیستی جوی و ترک هستی کن مست شوار شراب عشق است ترک هستی و در کن کن القصر روزی بخود ترک ادب کردم و کفتم ملوک ارباب ملوک را چه حالت
 که بکلی ترک ارکان طبیعت که اند در محضر مکان بیدار سلامت خفته قطعه آفتابی و بچکان غلظت پادشاهی و یک جان دشمن که پذیرد که کوسفدی را
 کام کرکان همی شود من گفت ای فرزند جواب این سخن حالیت نه تعالی و اکنون این شارت کفایت که بر محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد ممدایان پری ترا پری
 ای فرزند حالیت ترا حال دوم در هر حال اول چون بگو بگری مشکل نیست سخن بسته گویم نادانی مجد خویش هر نفسی کالی است حکایت ناهدی ناهدی میکرد
 و بادای که در شرح سید دارد است اظهار عجز و نیاز صاحب دل که بخی نشسته بود و لب از شکم بسته کی گفتش تو نیز بخرید و دو کاه جبه خالی بکاه بکاه گفت ای عزیز خالی بکاه و دو کاه بکاه
 او ناهدی بجهت خاکس که خداوند عز و جل بشتن بخت و من چنان بخودم که بشتن فراموش کرده ام قطعه بسیار که از سلاوس چون کس بود کویا دور معنی است خاموش نه چون
 که خاموش است و ذکرش همه کرد بیان که کند کوش و هانا شنید باشی که حق بجای و تعالی خطاب بید و در آن عزیز فرمای و لا یهدو الذین یعون ربهم بالعداب العشی ربهم
 وجه مالیکت من حسابم و من حسابک علیم من شیء فطرهم فیکون من الظالمین قطعه اگر خاموش بی عارفی من طعنه که خاموش است از ذکر چنان از پا
 ناسر غرق بایست که هم ذکرش نفاخر قدیم که رباعی نا چند حبیب بخر سبیده کس جاز از خیال فکر فرموده کنی از قصه عشق دم زنی بزم کار باب غنیمت
 آلوده کنی حکایت یکی از همایکان از اهلقت و سوا نایب بود نمیشی از آن فرض بکند نالید و کرمیکت خدایا غلت و سوس از من بطور سر برداشتم و کفتم ای من
 خاموش که این دوست اندان دوست بد نیست چه آن تنها ترا دار دارد و این خدا و خلق با نیز دارد قطعه ذکر و دین ثابت فکر و سوس است دین و دوزخ فنی نظر حال

حقه مردار
 خانه بول
 توابع روز و زلف
 بجوم باز و دلم
 بکونه جان
 چکر باز و دلم
 تریج نصیحت
 داور بیا
 لاف و بچهره
 خانه جادو که بچهره
 آتچا که درند
 محقه جمع محس
 فامن بچهره
 محال بچهره
 عهد کفایت
 مد لودا
 داب رهم و دلم
 عجز ناهدی
 کج او را
 سارون بیا
 عادت شام و دلم
 فرموده سوس و دلم
 غلت مرض
 عیان بچهره

گفت ترا سزاواردم تا متعجب نبندی که غیر آنچه داری تعجب است زبود و غفران برکم لغور جود و سخاوت نام کم بود جود آنکه خدا تم بود
جود و ترجیح کافر و کون جود اندیشه جنیت هم راستی جود وصف خوشید که برینک و فساد نور فی نای او که غیب شغل منه نور جز وقت صند
جود رحمت برای بزیست که غایبات است انحصار رزق بخشید هر که در عالم دیو و دین جان روشن طوبی باری کر پر ساری کنی شفا باجم بست گنم ذرا بکنم
آتش را پیرتم قافاب نام از فرسم کا دو کو سال را خون بریزم و در آب گنک بیم قطع بت دندان ادهم دشنام بسلا نسیم باید نام بدلی همان دل بعیکم
کین نفس شادی سر عیکم آفاب خرمنا جویم حرم کعبه را ساگویم دیگر کرشوم از کفر طبیعت خلا روی من کینه جان من علی من و خلفه قریشا
دست من و دهن ادگان آورده اند که مسلمان را دل خوش پرستاری ده و ملاطفت نمود تا شفا یخت و بوجه خوش فکر دانت اندک سلامتی یاد و با مان کامل منتی شد
اغریق نهانی که برابر از این جهان مایل تربت بکل ایضه وجودش نایل شد پس از ترک کیش ترک خویش نایل آمد مشومی چونکه بروی آفاب عشق تابستانه
در دور و عشق یافت یافت دروی کش زدن است عا آری زردمان کند و دیدار دروش چون شع میکا پر یک نور افغان جان خواهد بود دروش قل
شادی هست آخر لا بد نیز اید هم آخر لا دروش اولو کجا بهر نا هم بدفسره شود سلوی جا لیکت باید سلوانی هر دکا اینجا که جلوه بردیا
شنیدم روزی آفاب عتاب آغاز نهاد و زبان بغیس و ستیز کشاد که آفابا عمری عبادت کردم آنی عیادم کردی و روز کاری پرشت نمودم روزی پرشم فرمود
آفابا بنوزنان که سپاست فرستند و ناشاست پرسند مشی موران لیلاند و طایفه کران اللیل دیما نا بخزند که تو نیز چون کل جامه محلولی در غل خامحولی هفتو
خودای خورشید گردان چوکلی علیل و ستیز در دورونی تو خود پروانه شمع چه خوم تو خود آشفته جمعیت چه دهم قطعه همچو بازت کلاه عبود
دیدمش شناس پوشید کله از پیش چشم خورد آ تا کشائی بروی شهید آفابا روز کاری داده غروم مست کردی و سرمای عمر عزیزم از دست بدری
وعمری پرشتت اظهار جستم وعمری دیگر باید از بعضی تنگنا کنم قطعه آفابا تو خود خدایی نه خبر کی جرم خود نمائی همه رنگی رساده خوانندت نکذائی داد
خوانندت بجها چون تر خدا خوانم سالها ار خدا جدا نمدم تا بغیر از تو م خدی نبود کر هم را گر کشی نبود جز تو دم کنون خدائی ست کر هم را
بر که کشائی هست حضرتش ابدشاکت و ملک قدرش از خدای فلک و ملک صد پزاران جان آید که مشاپسند باید آفریده است و ما ایم کا
وحده لا اله الا الله آفابا کاهی با مدی کاهی اقل کاهی عالی کاهی باطل کاهی شارق و کاهی غارب و کاهی در مشارق و کاهی در مغارب آخر در این سیاحت حریف شما
کردیدی و در این بهیه سیاحت حرف شا چندینی آفابا از این بهیه میر سینه بادی و از این بهیه جنبش و لکزه قلموسی الایا آفاب عالم فردز بکجه نشین میاز و میوز
چه کردی روز و شب کروا کن چو قطب چراغ خنی باش ساکن چه باید رفت هر روزی کوئی چه باید دید هر ساعت بروئی اگر گویت باید کوی ولبر و گرفت
باید روی دلر نباید از پی تحصیل کامی بعد کوئی زدن هر روز کامی تبرکت کام کو تا کام ابالی قلم بر نام کش نام یابی بدست آورد کی کو صد هزار است
خطا گفتیم که بیرون شهر است یکباغ از هزاران کوی بلند بیکت مجاور هزاران جوی بلند چو کات کچ که در جلالت آید زنده خروار از زن نکلت آید یکی دلار
و صد خرمنه خوشتر یکی خور از هزاران زهره خوشتر آفابا اگر نجسته مراد در خاک ندیدی چرا این بهیه که خاک کردیدی و اگر نبیند در رخستی چرا این بهیه سافت و
در نور دیدی قطعه آفابا ز شک خاک ترا سرور حبیب غصه چاک شود پوست مجرای لطف و قرحه که کسی زنده که هلاک شود کاه جنت شود کسی دوزخ
کاه کلاله که هلاک شود دست مانند لوح روئین است که کمی تیره کاه پاک شود سرخ روی هست که زلاله کل چون شماعی که خشمناک شود که زد و دو سجاب و
شعله برق تیره و تفقه همچو ساکت شود لاجرم چو در حجاب منی خیزد از خاک و باز خاک شود آفابا تا اقلی اندک بقا غافل لایق ابرامانت و تا غافل از
لذت غافل از قابل تر حیانت آفابا در دوا سی سلوک که عبرت نادی لوک است تا دلیل بی ذیلی و تا طبیعی بخونی طیلی آفابا هنوز شقاوت ظاهران داری
نقاوت ظاہر نیست آفابا تا ترک عادت نخنی در کن سعادت نکنی یعنی تا برورد سلامت نوشی همان محوری که دوی و نادود درد لامنت نوشی همان محمودی

[illegible]

در مزاج میر تقاضای کردم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قرائنه سیم در باب کند قطعه شراب است بر ساجی تقاضای کسی موک من است و که من است حکمت
خلاصه سخن آنکه که طبع باده ناب نمونه است از طوبی روزگار و دین خادم موجب فرمان از دین تا سزا هر ساری با قرائنه سیم در انباشته لیکن سیری که نوازنده و فو
از شادی بر نماند و بر نمانی که سازنده سزا از حد پیر قطعه سیم در پیر کسند بر نمانی یکت سیری که حرص در دوازده و آنکه در حرص و از نیست بچشم سیم با خاک بدو
انبار فضا را شب دیگر نیز هر ساز طرب نمود و سازندگان و دشمن اطلب کرد و در حسب اتفاق میرا شب مزاج اصلی گشت و سرود مطربانش ایندفا و خادم را فرمود
تا هر که سازی است از پیشش را گیرند و در منفذ پیشش فرستند لاجرم نوازنده و فو را در وقت کار و فو پاره شد و موضع مخصوص منسلم ماند بخلاف سازنده سزا که نام
و موضع مخصوص پاره شد بچاره باده نماند و فو را در وقت کار و فو پاره شد و موضع مخصوص منسلم ماند بخلاف سازنده سزا که نام
نداشت حدیث توبه او متعلق نمود بلامتش بر فاست که چو از یک پیشه چندین خاک کفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک یعنی کن که مضرش بسیار است و منفعتش کم قطعه هنگام مرگ
سخت نکست و غل کشش زنجیری که بخیل وین طرفه که همچو خزانه هر یک

تلافی فرود و بسنگام عمل قطعه ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل بند
کریس هر سودا و چندین یان بخترا چندی که فی شب بیل از می دماغی ز کنم مجسم بر رسم خار ناگهان بخترا حکایت قلندری را گفتند و نیاو

آخرت را چگونه بینی گفت تا از سنگی است و زاین تاریکی و طالب این هر روشی هر پستانند و خدای پستان چه در هر دو مایل اکل و شراب و نه طالب صل و قرب قطعه
من همان رند است میبایم که ندارم زهر و عالم پاک رستی را دو عالم ارمیت با در فرق هر دو عالم خاک خود چو یارب ز کفر و دین یکی ذاتم از قید کفر و
کن پاک حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا بچو قان کفتی برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردا است حرام صرف بر آنند که است
بر خوردا ولی بکرم شریعت با لکان طریق حلال گشته بسنگام سستی مردا حکایت یکی از یاران گفت جیبا چیست که فلان شاعر هر که را مع کند طبعی نبات
همراه مشرف مست کفتم تا مشرف شیرین ناید قطعه مردی که حرص اید هرگز نشود قانع از لعل کو تا کون از جامه رخا نکست کو یا نسیستی کا نخواه بزین فرمود
کامی زن چندی زینت بر خیز و نه نکست خلقی که گریه آمد از جامه نیاید زیب فرجی که فراخ فست و از دوسه نکست حکایت یکی از موزون طبعان
شکایت کرد که چندان یان هیچ فلان کشودم و که بختش ستم فایده ندیم کفتم چندان کند و کفر فزاید بختی قطعه نعمت از بسیر در طمع
که کس از پارکین کهنه زرد شاخ آهوی پستان نشان که از آن شاخ کس نمخورد حکایت و اعطی از نکات موت سخن میگفت جایی بگریه درآمد صاحبی بختی
جایی بختی شد و بختی می در افتاد که کمر از آتش و در خنجر نترسی که بر مرکب تفر میکی کفتی بر مرکب نه بر تو سخن کنم که مرکب را که و نه ماری قطعه که باند لذت جان با خنجر بداد

عشق هیچ عاقل نماند که از او عالم خویش را عشق و اندام تا چه آسایش بود در یک جا ذوق این معنی نباشد عقل و در اندیش قطعه ای که به باز چشم ز کوری آما
در چشم شتر و دران دور است بیابان ما زخم مغیلات مرهم شمریم اما بس کس که هند مرهم بر زخم مغیلات حکایت پادشاهی کینه طمع دوسته

و انبان حرص از شوق ظالمان اندخته بدین بلب جانب مظلومان گرفتاری نصیحت همچان پذیرفتی قطعه که اگر زین حرص و طمع بود در گوش علاج می بختند و
و انشد حکیم گفت علاج حصوص طامع را که برب کندی در نه بودند پسند آورده اند که بسی بر نیامد که عیان ملکوت در تلاش پان محبت بستند و پان عمرش یک
خصومت شکستند قطعه هدیه عالم است از شاه دانش چشم و گوش خیره شود داد مظلوم با گیر ازو بخت عرش چشم تیره شود حکایت
ابلی با بی میرفت آینه یافت بر پشت عکس خود را در آن دید بر زمین که پشت که مرا عکس کند از شامت قطعه هر محقق که آینه افتدش است جز عکس حقش
نه بماند در آینه وین طرفه ترک بماند چون عکس خوشتن او را مثال غیر شانسد بر این حکایت حبیب عجبی را گفتند در دنیا که دوست و در می گفت پیری و بیا
که هر دو دوست دارم و اگر کسی مرده است که پیرت مرده است سب را بر دکانی بد بچشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ولی با این دوستی است
چندان که دل بگذارد و از دوستی لبر که جان بپارود از برای جانان حکایت عیسی نیم شب مستی او را مبالا باز رفته دید استغیثش گرفت که بر خیز تا بر می

قرانه ریزه
توبی مردم بکجا
منه رخنه صوفی
دقل خشن و ک
که دهم سوزند
سخت بیهوده
دوخت و دین
مشتی کانی و بی
که مقابله با این دنیا
فکر چندی و دنیا
زبون نماند و شوکریم
با خوش و بد و دنیا
و این کس از دست
غنی و صفت
اندین
آهسته از بس بخت
اندیشم و غصه
سکته
خمر و کرب و غم
عصر درین برت
مغیلات
عاریت و دین و دنیا
انگاف
نقد کردن و دین و دنیا
دفعه درون
طرفه
بیج و غیب و دانه
برایه
تحقیق و حقیقت و دانه
میان
باز که بول

ت برود و جمع آید
 صبا نواب سرش
 قافله فرود
 آتق کبود
 مستند درمند
 صفت بخل و کم
 دما فعل و کرم
 سره طبع و سر
 رقب جسم و بدن
 حب کاسه
 بدهی امر و بده
 تقرب نزدیکی
 اطاعت و اطاعت
 بدعت بدعت
 شدن وقت
 تضاد بهر طرف
 غفلت غفلت
 قانع صند و تن
 انمول انمول
 کاس کار و کام
 اس حضرت و اس
 ق شکوه و شکوه
 فرست بخور و فرست
 و یک و این جزای
 خورند خورند
 بدست بدست
 حفظ و حفظ

گفت ای برادر بگویم گفت ندان پادشاهت خداست پس هر کس اگر من رفتن منو استم بجا خود میرفتم و در اینجا من ختم قطعه در دیده ارباب جهان ختمی زنی
 که نصیبای هر نعمت شده و پیشا حاشا که بزندان طبیعت که اینک زان پس که شود حالت مستیش فریاد حکایت مرد و ستانی را حکایت کند که وقتی بشهری رفت از آنجا
 که عادت اهل بوشا که چون بشهری و ندید بگوئی که ندید و بدو سوئی کردند تا چون برستاد باز که در زیارت خویش سخن باز کند و بدان معنی قافرا غافل نماید قطعه بهانه در
 صوفی نمای از حق پوش که اقتباس کند که کفکوی در پیشان بگر و بگویم خلق تا فریب هر که بکشد شکم از خوان نعمت ایشان بکاشانی ارباب دل تواند کرد
 اگر که سیرت که است صورت ایشان فی الجمله روستای بسوی رفت قضا و عظمی بر غیرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد در راه در رخشان کند و عا را را لعل
 به عثمان و بعایت در پیش مستند سلطان را بجهت نماید و در کاشین با خواج که پیشین فرماید آورد و اندک روستای چون این سخن سماع کرد با خود گفت منت خدا را که
 بی غلت خسان و منت کسان عیش مفرشد در زخم مقدس طغی انگذ جهان هیچ بزم وقت بود هیچ کجیم کفضل خدایا بهیم صد کج بود و استیتم همان که
 بی رحمت و عافی و منت و عافی و حیانت جلیلی و عافی و سلیتی و رعایت شد و کرمی و کفایت دید و بگری راه خدایم و زکات شده و از آن غیبه نیاز بستم و دامن آرد که
 که فرخنده از فکر حکیمان و بت که یاست کسرم و هزار دیار عا جلا از خدا بخواهم این بخت و بسجده و فقه و دین در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دیار بی تاقل فرود که عیالم را چشم تو فتح
 در راه است و کوش رقب در کاف قطعه مرد کایل ز جایی گوید که چرا دل من بخت کب هر چه خواهم طلب کنم غذا مراد که کار باشد حسب لاجرم روزی تمام نظر
 بر سقف دوخته بود و کینه طمع از نقد انداخته و از آنجا که عادت باری دارا و کس که کاری را حاجت نیکو دعوت جاری نیست و غالب المظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوی را
 بی تقرب و سایل و رقب اسباب و دلایل حاجت نغزاید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرایط و وصول بی وسایط حصول صورت نمیدد و بابت عقل نیز
 بدین معنی جازم و متشانی الی حال محض خیال و صرف مقال مین محالست چه اگر چنین بودی نظام عالم عمل مادی و صنایع و حرفت متروک میشد زیرا که محتاج که علت جمیع است
 از میان بر جاستی و اگر بیم اطاعت کتاب بطالت اوقات اولو الالباب بدست می و این باب سخن بدارا کشیدی تا روستا را و کان طبیعت می مانند که بی تضاد و انواع آلام و کد
 اقسام اقسام جام طریقت نوسند و جانه حقیقت نپوشند و آخر در امثال عرب است که بوع الامال فی رکوب الامالام قطع کردی راه نشین کند قصه شاهی هاس و پشمان
 شود چگونه همیشه نه هر که اگر در افتد بدل خیال حقا بر بند جاش اندازند تا جاش بر سر در آن مجال که دهم و کان مجال مذکور چگونه موبور دره چگونه مرغ زغبر
 باز آمدیم بر سر حکایت با چنانکه روستای در حضرت باری ناری کرد که بزار و دیار باری فرماید جز خاکی که کاه بکاهی از گوشه سقف خانه میرفت و بجا طمع چون بق لامع بر
 که شاید وجه با منوال باشد چیزی دیگر بگشتم کرد و شایان بنگام طاق شد گفت خدایا نیک و اتم که بزار و دیار ام اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
 لاجرم اگر با من رود محض لیاقت است حال یا صد و دیار کم کفایت چه صد و دیار نقد عیاید تا فلان ان بعد و آید و صد و دیار بجهت اقباع کوشه و خانه و جاع توشه و دانه و
 صد و دیار بجهت کاس و طاس و شیشه و دهن و مثال آن و دوستی و دیار بجهت معامله و تجارت این بگفت شب همه بخت تا خورشید از شرق برآمد و خورشید مراد و می و در صوب
 نامرادی بنیان بود و عقد چون از انمول اثری و از منول خبری یافت سگر خدای زد که خدایا حال بفر فرست و حسن کفایت و ریافت که در دوستی دنیا آخر سخن داری و کوفی با خود
 فضل و رحمت من که دفته نماده و خزینه آماده است حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق ای اولو الالباب قطعه هر کسی در زمانه طاعانی بخیالات خویش
 خورند است که چه دیوانه بپار کند بر دوش طعنه بخورد و مند است در نمای بجوم خویش قوار بنده سب و او که در بند است باز در نفس خود چنان داند
 کان که جواز خداوند است لاجرم و حساب عیاید کا خلاف عقل و اجتهاد فی الجمله روستای گفت اکنون خداوند دوستی و دیار از خزینه رحمت خویش برسم انت
 و سبک حیانت با نوار و سبک دیار باقی را که از اتم چاره نیست بی تقرب خدای و تمید شورتی عیایت کن این بخت و دامن مدبر بر سقف باز داشت فضل اوستی بر و از کن
 و سیرکشی در و مثل انداخت و روستای از فرط حاجت بهیچ حاصل بر طرف کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت رحمت و زمان شوخی و طاعت است و این مثل بدان اندک
 یکی و از هر طرف آسمان باز داشت که خدایا لغوه از طعام شتم روزی کن قضا که پیشی پرید و بر دامن ماندش بر کین میخند طریقی حاضر بود و این صانع بخود ندق و اندازی همان پرستی

و ازین نوع نواد و غریب یار است چنانچه حکایت سالی در معرکه طراد نوشته بودیم میری بنیاد و معاشرت خدا کرد و قتی بشکار رفتم پلکی دیدم تفکی بگانش است کرم دین
 بر پشت مرکب شدم و فی الحال که صدای آفتاب برآمد ملکات از پای و دلمه باری هنوز این بن برب بود که دراز کوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفکات امیر بگانش تیز تر بود حالی بی اختیار
 کفتم کوه عاشق صادق در پهن باشد و جو و طرافت این باب است بدین قطع بلکت طوس شی پلکس ارکان دروغ زشت کر بصید سخن خدکی زد
 ز روی مکر مکر میرد اما خان فرود که همچون یغنی کی چنان پلکی زد هنوز نام پلکش لب که از کوه خری برسم شاد و عجب تفکی زد
 جز این میانه خبر با امیر فرق بود که خربند تفکی زد و او پلکی زد قطع دلا هرگاه چو خربند با کی کرد مسلم است هر دو از یک عقل زدند
 که نه نیست بشیرا که وقت بلوغ خوف نیست قدر اوقات کمال و بمضمون الکلام بحیر الکلام در مسجد عتیق که مسجد و شستار دادند
 در از ریشی در کنار جوش نشسته بود سرش بر دگر ریشی و آب زنده تیزی و او طریقی گفت قطع تاریش و آب تاریش است میثرت است
 ریشه آب و شش آب بود ای بسا که آب و قوی یم یکی حرف ناصواب بود و همچنان در شیراز طریقی عباس شاه میکرد و ختی تیزی حکم داد و طریف بر طمیت
 باو بر ترس رخاست که اخی خری زدند که ع بر سخن جانی و هر گشت مکانی در طریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل باش که خود دقیقه بانی لطیفه کوئی
 تعلیم کرد قطع دای بر حال آن حریف طریف که بدو در لطیفه آموزد ای بابی تیز و زشت و لمید که بسجای لطیفه میگوید قطع ایدل میل اهل عالم حکلی
 طفل اند طفل کر بازی خنده میجو بند شیرین قطع زان بهت در قطع باید ساز با گفتن بیان تا نباشد که کار از دشین قطع بهم کفر آتیا ما جملی سپید شود
 تا که در هر قطع باید لطیفی قطع جیبا قطع روستائی تمام کن که چهار دهن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بنیاد طمیت و بدگر کوئی آغاز نموده و همچنان قطع است که دیان
 نقل و شیرین نموده آنجا به سر خوش کرد و راه روستا پیش قطع روستائی گیت مستی غافل کوبوی قطع و در چشم و گوش چون مجلس استانی می کنند باز پنج و گوش
 همیشه محوش کوسلیان بخندان کر ساز مرغان شود با گوش پیش اقصه دور و ز نام سنگ قناعت بزم بود و در بشبان سجد شده و بیک جمع در آتش حرم و
 و چشم بر سقف می کشاده تا در سیم که زشت جمع طالب جمع شده و حوس اعاطل و قیاس باطل و دیدوی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم بفرستی و هزار
 معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوار و از سخالش میقدار دهم این بگفت و از جابر و حوت و استین تعزین میباید قطع که هزار استین برشانی زنده است یا
 از روزی آتش حرم ازین دهن که خود اندر مبار میسوزی اقصه روستائی غرم رفتن جرم کرد و لی کای از زیر چشم نگاه میگرد که شاید سقف شکافته شود و نهد و بجوم
 یکبار فرود زد قطع آن شنیدنی که هر دی که از آب سوال کای طبعی را ضرب ابل کردید نام دیده طامع تراز خود در جان کتابی که مخفی دهم بر شد باقی
 وقت تمام صورت قوس قزح را چون کبابه سبزه جبت بر آید شد سر کون از پست بام شاخ اندر هم شکست و پست و پهلوی شکست همچو مرغی کش پودی
 بر بند و بام فی الجمله چون روستائی با پستی کامی چند پشت زلزله عظیمی رخاست چنانکه یک طایف دوقط هروله و دندان خائف بنگام دلوله جبین گرفت قطع
 چنان که دندانین را سیب زلال که عریانان میکن درستان سرا کاخ چنان ضربه عا که از خال دیوان سنگ دستان لاجرم روستائی چنانکه که هرگز زلزله ندیده
 و نامش نشنیده زشتت چو لوی در فدا آنجا با غایت عجز و لاله هزار توبه و انابه و پست و رفقا کرد که خدایا خود میروم حاجت بخازن دلت داد و پست قطع
 میبکسا که نندام این عمل مرا که گاه آه کشد که نظر سقف کند چو روستائی خرگه برای صرزد و مسجد بر سقف دیده و وقف کند و خدای واحد شاه است که بدین چشم
 دیده و بدین گوش می شنید نام که امر وی اندازد که در مصیبت و انفرادی مالی شیطان بود قطع چنان چنان که با آنکه طرفه قانون بود زلف و دلو کون کریم سینه و آقا
 ولی چو کفنی این خرزه را یک میرشت شدی لفظ رفتن بخور می دستان با خیال خود را در ویش شوی و در شب حشیش شغال کردی و کشیش و از کج غزلت کفنی و کفنی خدایا مرا
 بی تقویت روزگار و تربیت آموزگار خلقی چون خط میرعاد و علی چون علم و علی میاگر است و غایت کن پس اندامی این بخان حیرت زده بر سقف جره نظر کردی و لطمه لطمه
 آهی طویل و در بعضی یاد می قطع آهی نظیر تر خفت چنان دما که بعد مرکب اندازد و یاد کار او آهی که چون بر آید از ناف لکنا چون است او زنده شد

بے نامہ سخن و شعر گفتن

تفت
و دیگر که بعد از شکم بر آید

مجلس
حدیث و کمال

دقیقہ
نکتہ ایک و فزاکت
محدودہ ہر چیز

باز

بہارِ نبوی

مقام
مدرسہ

سفال
حروف کتب

۱۲

ہرول
دک نوک سن

دولت
شور و غوغا

کتابت از کتاب

ہفت
مقصود اولوں

حسن کلمت و جفا نہ امانت

لبن

کلاه بوس و کلاه کشیده قطعه آن کشیدی که مرد قلاشی کرد و با کوهی بجهر خطا که مرا بوسه بداد بود بوسه کون کلبه فتح الباب القصر روی ساد و قلاش سینه
 و بجهت کشیده نمی کشید که قلاش آتش شوت بچش آمد و شیرین در خوش بکمال عجز دلا بر کلفت ای جان ای مرد توانی که اندک جانم روی نمایی و کوفی این بکشید کرم فانی
 سپهر غایت ساد و لوحی کمان بود که کون داون برسم سبه و عاریت امری عین است با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر بوش ششم
 اگر کون دیگر دهمی مصایقت نکردی قطعه ای ساد از یک طبع کفر طامع هر دم از یکی بدیل عصمتش نمی بود لاجرم آن کودکی که رنگت نمی بینت بندار کنی
 بود که آستین نمی بود حکایت در بار جوانی بیع نام دلاری دیشم که آرام دل مخون بود و کو بر عشق در خیزه خاطر مخون غره سیدش در طریقه ساد بر بود و شب قدر
 و ابروی خیزش بر جبین و الفاعل در بد قلاش در بوی سلم و بر طوبی مقدم قطعه متایل قدش ز نشاء می آید آن که نسیم غصن طریب نفس چون شرب کینه
 بوی عرقش چون کلاب از طریب کفتی روی تنوش در بوی عذیرش شبار سیدت در شهر غراب یا قرصه خورشید و پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زیدی نغمه
 با روح القدس در من غزالی خفته قطعه ترک چشمش در شنج زلف یا سرم کند روزگین و گردن از سایه بخت یا لطف کشتی قزم غزال و لوب خویش ادرش
 پرچ و تاب اندخته قطعه تبارک الله از آن هندی ساد شد که آفتاب میرش کشد بوش ام و با چو رنگی عوی کهنه سر دیش که در بار بر خورشید از دیش اندم
 قصار و تیره بشی که از چهره و تیره بود و از چشم دیوانه خیره تر از دم و آید قطعه بشی قصه اختار از بهر برافشا از قه چرخ کلاب جوانه و داون
 چو سکر ز فروزان چرخ معلق کوب در خنده انجم در آن شام تیره چو آینه در بکوش کوعب بر جسم و در کنارش کفتم و گفتم قطعه تو کو می من بخت ای
 بخت مقبل من و زوی توده وای دور و نا شب و آفتاب آنکسی کو می نفس بیابان و آب آنکسی کام عطشان قطعه کشیدش بر آنکس که گشتی
 زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نغمه مردک چشم هر دو در یک چشم بد نصف که دو مغز اندون یک نام دل من دل او عین هم شد از خط که سنگ کشید
 شود یا که آینه رخام دوتن میان دو کسوت ولی غایب زانکار و نه پنهان چو روح در جام درون جام و بیرون جام بخت که نشاء می کلکت در بون جام
 نه جزو یکدیگر و نه جلد یکدیگر چنانکه روح در اجسام و فود در جام شد اتحاد من و او چنانکه دیدی و دیدی که یکی را و عکس شدت عام القصر چون دیوانه که بری منید
 با لیل که کلکت عری تکر و شورید کی ساز کردم و شور و غوغا از نادم و کاهی بخت در حلقه نفس زوم کفتم غزل

اسی رلف دهنست زنده دایم مشو	کوفی در آرایش آن سیم عیشی	بس چون محک سپاهی سالی بجهار	ز آرزو مشو شکی که معلق در آینه
ایان و دل روان و خرد و خرد و خرد	با آنکه بس چو مرد و دایم بجیشی	ز آنکه شکرین کس خال بر رخاست	در یک نفس یک حرکت جسم هر شکی
و کاهی دست بر او نشاند و بخت	مانی بشکل فعل دستان روی آستین	چون قامت من از چه کوفی و منخی	اسی ابروی بخار نه کفر قامت منی
من عاشقم تو فعل در آتش چه بختی	و کاهی لب بر لبش سودم میروم قطعه	آن قبله که توبه میخواره بشکشی	می خواره رو قبله که بفر تو
اسی لعل و لعل کبریا خاتم جمی	آستین هزار سیاهی چو سر می	مریم نه ولی ز سخنامی روح بخش	که یک حدیث مایه تحسیر عالمی

کوه جسم روح بخش و نور جمعی . القصر چندان وجد و طبع کردم که بهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق شکی که سبب حرکات من بر کلکت ترش نشد بود و بزم
 کلاب نشاء بهوش آمدم سر در کنار مقصودم محدث در خواب کردم و در زنگت نه استمد ولی هنوز محدث تمام بود که باز شو قوت بر فرستاد و پرده حجابم بکلی از میان برد
 خواستم بنشاط برخیزم آنکس که گفت که نشین و آنیک است و جداری و من آنیک نه تو قصه شمع داری و من قصد طبع تو در کوه سرودی و من در کوه بود این بخت و در کابل از تو
 و در بزم صغیر سیم بر بخت شوی . عذیرین بر قلاب نشاء . ای ز بر یک کل کلاب نشاء . جبر شربت شقیقین من . کشت و رخ معدن عقیقین من . چون اینجا
 دیدم زانم از دشت لال کشت . و چشم از زنگت خوین آل با خو گفتم که طاقت عافیت شد و سلامت مخافت نوش میبکشت و منی نشویش حبه عرب ز محبت کرب
 تبدیل یافت و نای صلی و ان فصل تحویل جت غره سلامت طبع شد و سحر ساد تلخ قطعه شدیم شمع عیش غم شمع غم شمع غم نورنی شد شد عیش شد عیش شد عیش شد

تلقی و در بزم زبانی
 سخن و آن بی عرض
 دین
 دوان
 عصمت
 با بوشن و در پیشین
 از مصیبت
 خزه
 شبانه
 با تمام
 مناجات
 بر حرف مبرکین
 قصص
 شایع
 عیب
 ناله و تر
 غراب
 راجع
 خوار و علیل
 شیطان
 قیصر
 کوه
 بر کوه
 عفتان
 نشاء
 تمام
 سکسکیت کشیده
 حری
 مشوش
 تاز و بخت
 حید و بزم خفا
 موزن
 سوزن
 سنجی
 کج و مریک
 کشتن و حرم
 کدو و درویشی در عین
 آل کلکت
 سرخ و قور
 فی
 سیاه
 عی

پیش رقم و میر کار از انکتم صبح صادق باده فرو آید تا دو کانه بگذرد بخای کباب شرق که دو گفت جیبا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز سار با کاروان کش طلوع کرد و ازین سخن برانگشتم
و بجانب عقبه مذکور اشارت کرد و گفت بدین سید نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق ما در قمر چون این بقسم لب بقیقه با کرد و فوس و ستر آغا ز غدا که زهی دانا که خود را در علم
بیات و نجوم بی نظر خوانی و بنور مغرب مشرق دانی زاید الوصف شمر شدیم گفتم پس این روشنی چیست که کونی آئینه بریت کوه در برابر آفتاب نهاده با عکس خورشید و شمس
افتاده گفت جیبا در عقب این عقبه روتا شست و شاید این روشنی از آنجا افتاده باشد یا چون این عقبه کمن زهران و مجرور است باشد که یکی ازین دو طایفه شعری افروخته باشند یا
سوخته حتی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر فیم روشنی شبیه آفریده رفته ماه و هفت گشت امیر کاروان از قمر اکنون وقت غصه و شفق است که به تهرافوس
گفتن گفت چو رقم انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است کسی مشرق از مغرب نداندا که بی فحس و اتمام بدنام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند حتی تا قبل از گشت
و از روی حیرت گفت جیبا ز اول شب بلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که بلال در شبی قصص جبری کامل شود و گفتم ای رفیق من هم در این مسئله حیرانم و این مثل بدانند که
رزوی باغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدین ریخت قصدا با بخان رسیده و در پیش روینت که ناخواسته باغ مردم در آمدی گفت با خند نیامدم بلکه کرد و آمدی ریخت
و مراد هم چیده درین باغ گفت این میوه چرا چیدی گفت ای احقر با دمی از خاک برگند میوه از درخت نیتواند که گشتن برخاستن با دو بکندن میوه و تو گفتم همه ریخت
این میوه را در دهن تو که ریخت و دهنست با برگرد زد و زویتی کرد که رفقا بجان عزیزت سوخت که من نیز همین حیرت ادا می بایم چنان میفرم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی
عجیب و صورت غریب است مگر لغتی گذشت که بدخشان آفتاب درخشان شدن فی الحال چنان فریاد و قیاسا بر آوردم که تمامت کاروان ترسیدند و موجب این صحنه عظیم پرسیدند
گفتم که ای غافلان زمینیکه که آفتاب از مغرب بر آید و برگردان رفته استغفار می گفتم ازین سخن غلطه عجیب و دلوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت بزم بر زمین افتاد
و ما دم میالیدند روی ذلت برخاک میالیدند و پای در آن قوس آفتاب میگردیدند و یکسینه پس از ساعتی با دمی پیش و برخاست و آفتاب سمت سمت تقریب گفتم
و اولا و مصلحتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یکسینه بر بالای سر رسد صدقش از آفتاب روشن تر است
و اینک پدید آمد طایفه بهوش شدند و طایفه بچوش آمدند ناچار جا به چاک کردیم و بر سر خاک ریختم و با جیب پارچه ای استغفار کردم میگفتم و خاک مسکن بر شان ذلت میفرمیدم
از عالم غیب بکوش بودم گفت که جیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدیمی چند پیش رقم آفتاب روی دیدم بر پشت او پانی نشسته و بند برقع
فرو گشته قطعه آفتابی نشسته بر سر که بر روی آفتاب بود یا که تکیه بهشت شده است متماثل بر آتش نمود چون نیک نظر کردم دیدم که ربع بهشت که صومعه
بلخ عربی تبدیل جنة و بر ملک تازی فروخته مر جا و اهلایان پیش رقم و گفتم خدعرت در آنکه سخن گونا گوی و خلق را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفقا را گفتم
سگر که نیک که هول و ز قیامت سر آمد و بهشت برین پاسی خود در آمد قطعه طوبی قدی بهشت در می حوطلعتی غلمان صفت نموده جمال جلیل از یک سخن روان لیش
داده صحت ستیغ و کوش و عد و سبیل را چون یاران این سخن شنیدند خفته گشتند و استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان نازل شد گشتند
من آویخت و غرضی نکرد و در روم فوریت یعنی چندام بود که لبش پر خون شد و طبر زوش طبر خون آنجا تنگ شکر با کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که جیبا مقصود ازین چیست
چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل بخای چو نتواند نازم هیچ منظور از سیاحت چو کرد و در وطن مقصود حاصل چرا بیو که یکر ترک رحمت پس بگم
العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و از روی بهشت را بهشت قائم کرد یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع میربوم قطعه
آنکه که خوانی ربیع نام و که دهمیست کاه صبحش کونی و که بدو کاه بی آفتاب کاه حورو کاه طوبی کاه غلمان که بهشت رشک کند و که نام نامیش کونی عیان
آفتاب عالم آرا را گذاردی نام خشت بر تو خورشید را چون جلال کونی چراغ کعبه مقصود را چون غافلان خوانی گشت جد کن کر رشک نامش را از خود پنهان کنی
در نه در خود نام او کردن بنان نیست بهشت روح هستی با و کن از نقش خویش نقش غیر تا لوح ساده نام دوست بتوانی نوشت اند از آب تیره هر یکس نفس نفسی ندید
برزین شده بر هر یکس نفسی گشت حکایت یکی از میران که نامش برون خلاف سیرت درویشانست و منافی برده پوشی که صفت خاتمه ایشان است چه چو کحل که نامش

پاس
یک حقه از آب
فوس
مراد از تهرافوس
و شمس
روستا
دره و قریه
احتیاط
استونگدن کرد و زبون
و کرد و چری بر آمدن
فحس
جسم کردن
تذنیف
صحنه
صد افتادار
غلطه
آواز بسیار که معلوم
نشود چه میگویند
سمت
نشان
معادل
یعنی معادل
با و نا
کنا یا از یک کس
مرمر
با رفته
تازی
عرب
احمد
سکه تحمیل و وزن
طبره
قد و نبات
طبر چون
قالب
اردی بهشت
و هم از بها
گشت
آنکه و در آنجا
منافی
خالف

زنی بازگاه راه دو کام است یکی بر خوی کام و در جرم خاص شاه چون سخن بدینجا رسید میر سینه را دهن بکمر زد و گفت ای حبیب نابرا آنچه تو کوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را
وقتی نیست لقمه آری معجزه و کرامت بجز الزام منافقان است که انکار دارند موافقان که اقرار آید و کلام حدیث دیده یکشنبه باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول برسم متحان
طالبانجا نشود یا عیاداً یا بعد از باش من نوع کلمات باز کرد و قطعه دلا کوئی طریقت کرت گذارفت مباد آنکه کنی امتحان بل طریق کجوه فایده پسند بجز سیه روی
چو سیم قلب کند متحان در حق و لاشک بزرگان دین بزمه بخت باشد که عیار نقد و جواهر و اثر را بر بشناسد و کسی که آنرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محاکم آزمونش کند
و همانا شنیده باشی که روزی علی بر لبای می ایستاده بود که جالبی برسم حکم و سخن گفت یا علی اگر هست کوئی که خدا حافظ است خود را از اقام در انداز آفتاب فرمود که ای حق خداوند
امتحان فرمایند بندگان خداوند قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت دست اگر گذشت امتحان بسوزد دست چه امتحان کنی ای جیسر خدای را
که استکار و نهان بود و باز باشد دست ای اصل چون میر این سخنان استماع کرد ولایت آغاز نهاد و زبان دهن معذرت باز فرمود که حبیب موجب اینها صراحتاً بجاست من در این
باب نیست که وقتی با یکی از صاحبان عدل است بستم و مدتی بعد با او شستم و چند بارم از غیبات خبر داد سرشته تعلیقش در کف یا فتم روی با فتم لقمه آری رفیق ارباب طریق
مزلت آید و اندک هر کسی در وی صورت خویش میزد و جز این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محفل است که سالک در اندامی سلوک صورت
نقایص خود را در آینه جمال پیر میسازد که سبب فتور عفاف و تصور عفاف است آن نقایص پیر و پند چنانکه آورده اند که سببی ای میرفت آینه دید بر زمین افتاده بر پشت و در وی
نگاه کرد و عکس خود را در وی عکس پنداشت عالی آینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفو م فرمایند نه شتم که این از آن است قطعه ارباب فقر آینه قدرت حق اند
آینه که رشک بر دو پیر آینه همت چرا بر آینه بند و زلفی رشتی که عکس خود کرد و انداخت چون این نوع جواب پنج شنیده حکم الهی می
جوشیدن ساز کرد و فرو نشیند آغاز نهاد که اسی فلان اگر کسی بکثرت نظر لغات خاک را ز کند و نکت آکوهر مادام که تقلید باب ظاهر کند مراب روی عفاف نیست لقمه آری رفیق
چون تر است باب ظاهر این نوع عفاف است چرا بل باطن با در و صریحی و از ایشان کرامات و خوارق عادت چشم داری و همچنین بغایت با معقولست که کسی که می آید دست
باشد و از و بگری که هست خواهد و این مثل بدان اند که میری را در غربت عرق غروب بخیله خادمی که هم بود پیش خوت و صورت حال خویش باز نمود که عالی مدتی است که
عز و تم شدتی یافته است شب به شب شیر شرم در خروش است و آتش شوم و در پیش قطعه بلکه هر لحظه خواجه حدم سر کشد سخت در میان ازار چون زده خنده
رخه خواهد شد که از این بیا کم شلوار باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری و لکش از غزالان سخن گوید که صورت بشردارند و صاحب قدر محکمت آری و با این شایان
کنی تا بر شب ماهی سیم در بر که سیم ششکند و هر زمان که آتش شوم شعله در شود و در بوی سیاه و کوزه سیم نایش قطره آبی فاشم و شعله آبی شام قطعه کسبت این شیخ
معتم که قدش کیت و جب است لکن از عجب بزرگان از انار و جفا قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود اندر آنکه که خلاق بنده مستند بچوب مردم از چاه بجای آب بالا راند
این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب القه چون خادم لذت شوق و شوق خواجه میرفت که تا چه حد است که اگر لیتی بهال کند و می ناخوشیای سخت پیش آید عالی برفت و پس از خوی
بیار زالی که اندوز کار پیر تر بود و وصالش از روز کار پیری و لکیر بیا در و امیر روزش که که این چه تخته بعیت که آوردی کرد را بنو لایت قحط غلام امرود بود و گفت ای خواجه غلام ما
چه کنی گفت تا بعد از ش فرورم و بعد ازش باز می گفتم گفت ای میر بنده ان مجوز فرور و با حمدان من بانی کن قطعه خواجه لغت اهل تعلیم لیکت مشاق متر و جیدم
ز آن بتقلید شد و لم و من که نه سیم زایل ال اعجاز لقمه این حرف نیک انفرقت حرف انفرقت بی مغرب تخم در سوره رار میکار حاصل از نوتان
طبع داری قطعه دلا که پروا بل بیانی زایل ال چه میجو ای کرامت بر آن نقصان که در سالوس دید هم از سالوسیان بتان غربت مده دمان شمع از
گفت که این راه رهی دور است لیکن بابت رهی نزدیک خواهی فکر کنی ولی هر کام بینی صد تلا دیگر ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی
بر خیزد و بر پرده سالوس علی رسا سالوس کنی از پی ناموس لیکن سالوس تو آخر بدو پرده ناموس یاد دهن سالوس پرستان مده از دست
یا بر صیدان فنا خیزد و برن کوس گرفته آبی چه روی جانب آتش در طالب فقری چه روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کند که

متحان
خبر
حریق
سوزند
نظم
بسته و بسته کردن
لایت
رسمی کردن
ارادت
خوابیدن
نقایص
نقصا
فتور
سستی
عفو
بختیدن
تخلی
چشم دهن
طبع و شوق و خوا
عجب
بی زن
مباحث
حسن و جمال
شاکردن در آب
تاب
خاص
اهل
ساج و سنی کردن
نور آلوده و بی
ندان
کنایه از است
دستار
همدم و مؤنس
خواب
تاوان و دهن
کوس
مهر بزرگ

طلعتی از صیقل و اما بتدریج و سیرت از بخت نادان فرزند آن یک چون صبح عید خجسته و این کث چون قله و ما و در جبهه قطعه کل نهاد است بر سر کین رخ گلگون من است
 سر و کمر فقه بر کاین قدوز من است کوه الوند زوشت بهمان در دیده زیر سلوار نمان کرده که این گون من است قصار و روزی سر از در یک خانه بدر کرد
 و باز از بهمان آن در درختی سر کرد و اتفاقا یکی از حرفان که با وی حاصلی قدیم است در آن حال بجا نود وی در آمده زنا دیکه سر به یک فرو برده و سلواری از قصبه سرخ در پناه
 گفتی اخلاط سپیدی برین و سرخی قصبه اخلاط برست با و شاب یا عقیق یا لؤلؤ خوشاب مرد را تو سن شوت عنان اختیار از قبضه اقتدار بوده از پشت زن کاری و پیش گفت
 زن چون کی لکیش در سلوار افتد یا مصروعی که در شش رنج دور و در خطاب و جنبش آغاز نماند و بر عادت خجست که گاه سر بر گریان در آورده و گاه از گریان بر آورد و در روزی در یک خانه
 نمودی و با آن حال زن بهمان کرم سخن بودی چون زن بهمان آن حال شاید که در وی گفت چرا اینهمه معنی گفتی و اینهمه دل شکم و با بخت خود در بخت قطعه ای با
 کس که زبون باشد چو سیمی خوش عیا و زردون با ناز سپهر با غش است هر زمان از روی مالوس دریا و در زلفی سحر در دست و زبان در کام او و جنبش است
 چون کسی کویدد و کاخر چه کوئی زرب این چه فکر جانفزا و دین چه در و گشت چشمکان محمود یا زوین بعد غنچ و دلال سبکباز که یعنی دم مزین در وی خوش است
 حکایت زنی در مجمع عروسی تری داد طبعی در کنارش نشسته بود و هتاه را با یکدیگر بر سر وی زد و کوک نکا بهی کرد و گفت ای در دست نشین تا دیکری را زنی قطعه
 خوابی جرم چون کند کاری که از او باشد شیشمانی هر دم از بیم طعنه مردم بختک بندوش ز نادانی حکایت تو آنکری میفر کرد و چاکر کرد
 حضرت است اول زنی چون کل شکفته دوم دختری چون در سفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی غنچ نام و این هر چهار در یک خانه بودند و در یک جبهه
 غنودندی قصار اشی تیش شوت غلام زبانه کشید و دیک طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی سخن آغاز نهاد با خود گفت اگر چه همیش من با وی آمیزش قطعی
 باطل و جشی با تری و کا فر با حور و طلت با نور است لیکن اخلاط و مصلحت نیز خالی از احتمال نیست چه کل بی خار و بی خار و نوش بی نش باشد و یکمان گفته اند درین عالم
 هیچ خیری بی شرفی بی نیست قطعه هستی است با عدم مخلوط لذت است با عدم مربوط سوک بی سوره عیش بی غم نیست کنج بی بار و شندی بی نم نیست
 بلکه جمعی بودند که درین شاء خیر محض مصون باشد و شرم محض فیسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شرم است و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت کسی و شرم است نسبت کسی
 بر تقدیر طعنه و قدر با هم مخلوط و زهر و فادیر با هم مربوط جز خدا و مذخر و علاکی با حقیقت خبر و شراطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان کرهوا انکما
 و هو یرکم و عسی ان تجو انکما و هو یرکم قطعه زبیر و شرجان نیست یکس که کسی که بود پرده دار پرده غیب بسا و او که توش بهو عشق وانی درد
 با هر که توش بهو فقر وانی عیب فی الجمله با خود گفت مصلحت در است که خواب آلوده بخنی کوم اگر بی بی مر بجز خدا و نفع المطلب و اگر خیر را ند معذرت آورم که در خوابم
 و اگر سکوت کند مگر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لا جرم غیر خواب بر کشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب شنید منخن چندان مگر کرد که بی بی گفت خاک است بر سر
 که کوئی و برخیزی و خیر سیدار بود بر سر است که معلوم است غلام که هر سفته را بر که هر سفته ترجیح نده و کل پرده را بر خفته شکفته تفصیل نهند کنیز اشی کشید که آخر با هم خدایم
 قطعه ای برادر در قول فرمودند متراداد است یزدان خستیار زین دو هر یک را که بگزینی بطبع سخت اسباب آن پرور و کا القصد در میان در و در خیزم آن
 نماند و ادعای حق نعمت چندین ساله با قطعه رو سیاه آن غلام که خیزی نعمت خواب نماند و پارس بر کند خاک عصمتش چون میل بدو گشت عفتش چون
 القصد پس از هفت که غلام با آن دوتن با نوس شد و کنیز بختی با نوس گشت روزی از غایت شوت دست در دهن غلام زد که چرا از عقوبت خدا پنهانی و با محارم خواب خوشی
 اگر چا شقت غالب است و نفس بهی معاشرت و معاشرت زنا را طالب من اولیتم چه هر دو از ولایت جیشیم و دیک خانه جار و بکش قطعه ای که جونی می سلامت خوش
 یاش از قدر خوشین آگاه کا ولین شرط عافیت است که بداند حد خویش نکا جنس خود که عین بی عزیت اگر که ایمان رود باشد هیچ دیدی بهم شبان که
 شبان سپید و زان شبان بنده پارس خوابد و درین ناگاه روزی که در بخت کاشخس شیر بوستین بدو کر چکرک اشی کند و باه باری چون کنیز سخن بجا
 رسانید غلام نقش بکشتی است بهت لکس از آنجا که مر منال مرا از کفر مال باز داشته تبرک لا متقن داده ام و با اختیار نیست و اطلاع است طمانده چه مرا با محارم خواب

بله و سر کرد
 غلام
 سیم آفتاب
 خجست
 سلطان
 مایچه
 سینی
 سقین
 سواد کردن
 قام
 زک
 بی بی
 که با نود عاتق
 قبی
 قوم فرعون
 سبلی
 قوم موسی
 قرشی
 منوب بفرین
 عیش
 نام طایر است
 زهر
 پاس
 حفظ
 بیسی
 جواد
 اول
 سرور
 من و دان
 تسلیم شدن در امر و حق

معاشرت زبانه شون بمنازعت است بلکه با ایشان نبرد کردیم سیم کشودیم نلبان در کینه سیم بچشم و با برکت است مثال در یکدهم ماوند خبه چند نفره خام در پایشان قشادم وین
 مثل سوداگر نیست که هر که سود آخر خود پزیران قول رخصی شود قطعه بباخیل و آنکه که صد هزار کرده رند زهر من کدایان شهر بکسیه ولی زکینه زر بکند و در آن سنگام
 که حرص سود و چشم کند کلاسیه اکنون تو نیز اگر طالب این معاشی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی بشنا و حلیه کنی و معاش وسیله انگیزی این بای
 بیش نیست و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد حله نشینی و سی سال تمام در آنجا این حاجت برام و حاجت کنی و حصول این مقصود بدعا از خدا خواهی عشرت را این
 عشرت روزی نشود جز آنکه میت دیار در ستم درشت گذاری و درشت خشی این کار پیش زود قطعه این چه که است از کینه بیه است آن به که باب چشم شونی کان
 سیم سید خواهدت داد کلاه آن سیاه روی باری چون کیک موجب محرومی معلوم کرد و در خانه خواجسینا دوزی نهاد تا نوزده دیار فرهم آورد و شبی درخت
 نرغلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد و آنکس که در پیش ازین مقصود نمشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید وی را بجا گرفت و از آنجا که کیک مدتی در میان حرقت رفت
 سوخته بود و آن در برابر جنت برقت انداخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مباد بجهت بی میلی میل با چنانکه باید در سره وان کند بدین سبب بر خطه دستی فریش غلام بیرو
 اندازد خروج و دخول خرزده وی معین میکرد تا تخمین غلام بست افادوی رکعت چرا ایانرا در سپوزی گفت این دورا در روان یکدیگر که داد و نخواستیم ام سیاه
 کیک است ای کشید و تخمین غلام با بار غنی تمام در میزان شت سجید واریا بختی خود بخید آنگاه با چشمی گریان دلی ریان ناله نمود که خلد و زهر را چون رویم سیاه کند و حالت افکند
 چون عالم تپاه که از بنود یکدیگر از این دو که پر شیه رنگ و این دو نعمت کران سنگ محروم ماندم قطعه بسایه دل فاجر که رنگ بکند در از زمان که وی از مغلی برآورد
 همیشه آه کشد کش خدا پدر و سیم که ناکند بر رویم ساز و بر کلاه حکایت محروم جل ملک الشعر اعلیب که خرم فصاحت تمام است و ملک با غت بکام و خلقی
 که خلافت می دارد بر صنعتی استحقاق نیست و با کتاب مرسوم و آداب هزار گونه عایق شایق نامش چون شایق محوسب و بخش چون خصایل مسعودی الجوز روزی پدر گفت که
 بر خیزید و کلاه بگذارید که آفتاب بخارن غروب است پدر بسم طرفت فرمود ای سپر کرم آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر که حال چنین است چرا بر صبح آفتاب
 ناز نکند به قطعه بناب ای سپر که بطاعت کنی قیام زان پیش که آفتاب جوانی کند غروب پیراهن مزین و طاعت که سپید در عرصه و فابو لایق رکوب
 دو متحان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بخت است که در جوانی نوعی از اندر کاران طبیعت کند که حوس ظاهر و باطنش آشور و حساس عاقل و باطل ماند تا که بعینت سبحانی رخ
 سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه ساکت ناظر بر سر شود و در عالم خبری از حقیقت هر خبر خبر قطعه حق گفت با پیروی گفت با امام خوشتر بود بر پیر شش شای
 شب نیست روز کار جوانی از آنکه است موی جوان سیاه و شب تیره و غلام کرد شب شب بخون زنی بنفس ملک فدا و تحت تفکر دوت بکام
 شاهان شب زند شب بخون که ارفع و شب توان گرفت با سانی استقام ورنه چو سپیده دم پیری اشکا بر نفس خیره چیره نیاری شدای غلام
 حکایت فاجری عرب باناجری عرب طرح موافقت خجسته بودند و چون نیش ووش با هم آخته لکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یکاکی است فاجر تجدید وفاق
 نمودی که آلت یکاکی است قطعه خوش آمدی که منافق بیوستان کوید چو زهر تلخ و باطن چو شد شیرین است مثال مرد منافق با عفتا و حکیم
 مثال افنی منوش و مار زکین است باری موجب ارتباط و خلط تاجر و فاجران بود که تاجر دختری داشت که خصامت صورتش با خصامت سیرت مرکب بود و صفا
 منطش با قاجات مخبر فخر قطعه ای مبار شتوی زیبا روی سیرش دیو صورتش انسان معیش شکر و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهر
 ایان و این دختر بنانی با مرد عرب دوست بودند و پیرش در یک دولج چون دختر در یک دست غنوده می گفتی کریم الجنیات للجنین شان ایشان و غیره
 بیگم از دیشان شان است قطعه طبع جفت پدیدت و پاک همسرا کریمیت زنا فاق جنس از جنس که نرفته بود نسبتی در آن موقف
 که انش انس پذیرد و دود و بوس آورد و اندک که با طر فی از بی عافیت و دختر بدکار و فاجر با خیر استماع و شت ناچار غنیت کرد تا که مکان تیرد پیری کشا و دود و خیر
 دختر بدکار و فاجر قدر و گنازند لاجرم کاهن بن بلا منت دختر باز کردی و نهید و تو بیخ آهازنا دی لکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در یک در دقتی محروبت و شتاب

پس
 سیم
 جرات
 اولی
 سواد
 حق دادن
 تسلیم شدن در می
 شدن و قیامت
 ذاب
 چکیده و فاضل
 کلاسیه
 کرد چنان چشم زدن
 خود چنان کوب بر سر
 شود از نظر غضب
 شست
 دام و قورما می کرد
 اصل
 بنکت ز
 منت
 و پیش
 رکن
 جمع آن در یک
 سبب
 جواد
 دقت
 مراحت
 خیر
 انجان
 سیرت
 نان دول

و تبار مذموم بوقتی دیگر فتنه محکوس است و مهربانیت محسوس و مملکت قطعه کنونی است ای خواجهد که خشم گران نسبت سختی آید پیش از آن پیشکار شوم به کشتن
کننده چاره کار خویش از آن پس که ریش در آرد و پای چه سوخت مرهم نهادن پیش تا مثل دق و ضرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حرف یکم کن گفتند دو چیز است که
با دو چیز صورت فتنه مستوری است و خود پستی با خنداری قطعه منزه و طریق عشقاری مکر و قتی که از سر دست شونی دلا نامی کونی ترک ناموس همان مکر و ک
عشق کونی فاجر گفت این اشارت را تو شی و این کتاب تصریح نماید قطعه چنان باید شکوید شکو که باشد سهل و آسان و مسامح نه در نقش و نه در تفضیل عاقبت نه در پیش
بود جمال مانع بهر حال آنگاه باید سخن گفت که باشد مقتضای حال مانع و در گفتن ای فقیه میان خلوت ماند اشارتی از هزار توضیح وافی رست و گنای از هزار تصریح
کافی تر قطعه سخن بسته که مرده دانا که عاقل داند و جا بل داند بی جا بل چون و محمد را بسل تا بهیچ خورد و کل باند و غالباً کسی که در باغ محبت دود و صفا
و نقش خلوص بر لوحه و فائز شده هزار عبارت بفری داند و هزار اشارت بر می از هر طرفی هزار حرفیاند و از هر حرفی هزار طرف از هر طرفی هزار باب خواهند و از هر طرفی
هزار کتاب قطعه اشارتی که بار کنند اهل نزد بچشم مردم دانا هزار دیوان است گوشت بر عقل و هوش دوز را بر آدمی که بود و بخری دیوانست
نه آخر از قمار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آنرا و چندین دفعه حکایت با اینم نهایت غریبست که مسئول نیایی و نامول نیایی فاجر گفت ای که دو هفته کنون من نیز با این
که چاره کار میدنتم و انما آن فتنه کنم کنون که رضای خاطر تو قریب است آنجا بچشم و اینجا بچشم لاجرم در لیل فاسق با خلی فاسق که علامت معاصی در نهی هاشان
پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تا بر از مسجد میرفت و از غایت بی رحمی چند بر دیش زو تا جانش بر آید اتفاقاً در همان شب دزدی چند بجای فاجر فرستند و خبر بدفت
بر خاست شمشیری بر سرش زد از پا درآمد دست بناراج کشوند تا آنچه در خانه بود بجا و بنف رفتند چون شب سرد و در و زبانه فاجر بجای فاجر رفت تا فارغ ابدال ال جاست
و دختر صاحب تنی خون آلوده و صحن خانه دید بر پشت و بکمره و در قریف و صورت حال معلوم کند معارف و حال همایکان تا جرات در کوچه مجروح دید و قالش بی بود و شمشیر
بسرش دویند تا از سر گذشت خبر چند فاجر را بشمشیر خون آلوده را بعین خنجر یافته بهوش خنجر و باز پیش بستند و تمام بل محله بر صورت اتحال محله نوشتند و بجا کردند و
حالی فرمان داد تا او را سسکساک کرد قطعه مرد غذای پر کرکی است که مقصود به صورت پیش آخر از وی رسیده است کزند کوشش مدش بل شود پیش
جای دندان بگفت زنده برود جای هر هم نکند بریش یکت هر بد که او کند باخیر در زمان او بدی کند باخوش از پس یکت بدی که کرد بدت باشد شمشیر
به پیش حکایت مستی را شنیدم که نرسد شب در سربازاری هیا ده بود و از غایت مستی شمشیر بچرخ در افتاد و پیشاری که با وی لاف بخت و یاری میزد و بدو رسید و از او پرسید که
چرا بجای خویش نمی گشتی فلان می بینی که شکر کردن میکرد و خانهای بیکان بیکان بیکان دنگ داشت انتظار دارم تا چون در خانه من پدید شوی بیج نمی خود بجای و از آنم قطعه
کابل ست را می گشتی خفا تخم ناکت گشت میخواست پای نهاده از سرای بران سید و کشت میخواست بیریاضت جوای حوسه بی ریاضت کشت میخواست
حکایت سیفی را حکایت کند که یکری میخیم و منفری و خیم داشت شمشیر رخ غم قریش بدانگیز که دوزخ با و نمودی است رخسار و دلش
از کرد و دیوان خلق از چون دلا حول دو آن بچاره و اما حق بر تبه بود که هر که دایند دیدی عکس خود را کان شخص دیگر روی قطعه ای رشت و دایند دیدی که بد
از دیدن روی تو بر دم چکه رشت بر لوح جبین تو کر چسب تقدیر با کلت قضا آیت او را نوشت شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او
او رفتی و در آینه که در آنجا بودی اختیار نظرش افادی روزی با خداوند خانه تفرص گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کسیت که چرا به خدمت میرسم مزاحم میشود گفت چندی
چون تو آلا آنکه او اهل قصرت و دوزخ کامل قطعه محتاط کس یکمان خرا در رخ رشت خود معاینه بین کر من با و رت نمی افتد خیز و زار خود را بین
حکایت بار خدا با کونی دل حودان مراد بود و آفریده که وقتی شنیدم لب بلبست من شود و بلا قیدی شتم و شسته بودند یکی اندوستان ثانی بر آنکالم و قوف داد چون
آنسان شتم نمی مقتضای طبیعت بشری بر شتم و باز با خود گفتم که چیا آنچه حودان که اند اگر درشت داشت ترک کو و اگر دایشت داشت و دایشت تا چا فلان که در
کشی و بر طهارت ذیل ایشان کو امان عدل قامت فرمانی قطعه ابدل چو بتا کنی از عیب خود بگذر بگذار دانا در دو که داند میرد چون نیک شده اند خود را

تبار
تجه اول
دیش گرفتن
دیش
جرات
توضیح
مکر و کونی
دانشین
دود
نمان
غیر
اشارت و کرشمه
شمشیر
نیمه و باب
فاسق
تاریک
نوم
پیشانیها و جبهه
نقش
دخ کردن
مست
هم صحبت با
معد
هشدار و توفیق
گفت
آنچه سر که در میان
کلفت گوید
و خیم
رشت
او بد
متد قال
مزاحم
رفت و پند
ترا
باز در سخن و صفت
در کردن

شاید پس آنکه بدو در عین کبر و حکایت منظومه سالی هر چه میگرفت از غیر بدل کردی بدیگران بی خیر گفت او کسی که این فن صیبت خود رفتن کدام و دان
 صیبت گفت من شمع مجلس نمودم خویشتن بر غیر میوزم هم تو این شیوه جوی قانی تا دل از حبس ال برهانی زد و دنیا صیبت در بهما گوشه ای
 دل کنایا حکایت نیم دین سال پادشاه اسلام مذاق غل بایته غریت فتح هرات فرمودن بنده ماکه یکی از اعیان دولت اویم با التزام رکاب حضور آمد و نشست
 و بدین صفت بافتن و وضع از لازمت معذورم تا حالی بسطام که تجاوزم معذور بود و شوق زیارت یازیم علت شد اجازت برگشت خواستم یکی از دستان قدیم بشایتم
 قدم بر خیزد و گفت چه نیک بودی که موب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا رحمت مغفرت حضرت بدیل صیبت گفت من ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت است
 هستی چه پادشاه اسلام خداوند هک سال و دو پیش نیست که بر سر ملک داری نشسته و اکنون تازه ملک گیری برخوخته و هر چند ملک داری نیز منوط بر رای حاکم و غم جازست لیکن ملک
 گیری این دو صفت بکار تو وجود و مدتش آشکار است چه دوست و دشمن چشم و گوش اندرون بیرون ملک تو داشته تا طایفه غم و خرم سلطان معلوم کند علی الخصوص که هنوز
 غمخواران شایع غفلت است و در حال ملکات داری نیز بر وفق مراد و خاطر ناروح کند و سان میرست سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر کرد و باندن و قتی و قی پادشاه
 در نظر مردم کم شود و قتی خارجیان زیاد کرد و لاجرم دوستان طاعت رهند و دشمنان سلامت مانند ورقه رفته باشد که از حد خویش تجاوز کند حال مصلحت است که ترک غم
 نخیزد و خلاف غم نخیزد چه حکیمان گفته اند قطعه غم آینه صواب و خطا صورت هر عمل در دینی اندازد این که نیک است نگاه تا که بر این نیک نخوانی
 و غالباً حکمت و دولت را در این باب خلاف نباشد زیرا که محال میدکند و منظور از هر دو غم امور نظام جمیوست لایه قطعه غم باید که کار گیر و نظم سخنان
 کی برویکشت هیچ برخویش تا کان بزی بی عبادت کسی بهیشت و چنانکه انبای قتل را ملکات و نینداری جز در غمخواران جوانی صورت نه بدو که لا بکروا فاعل
 بل جوان بین ذلک همچنان انبای دولت نیز ملکات ملک داری جز در دروغان شایع سلطنت بحصول نه پیوند باری در طریق باری آنچه مصلحت است و این غم تا تو نیکه کی از
 هوا خوانان دولتی جز طریق عدل بخونی و خلاف مصلحت بخونی و جز بر تشدید غم سخن بخونی قطعه شاه شایست و غم خفاش نکند صید شیرینی چنگال هر که
 غم نیست در خور غم کار دشوار کشد با و سال لاجرم رفته رفته حلقه کشد کرد آمال شکر آجال فی الجمله چون آن عزیز این بخار استماع است عالی و مستند
 ز که ترا بهجت و دیشان و صفای خاطر ایشان سوکنند میدهم که در خانه کتاب پریشان شطری انصیبت انبای لوک چنانکه دانی و توانی هر قوم دار تا بزرگان دولت نیز از مصلحت
 آن بهره باشد و چنانکه در ایشان مطلب دارند هم ایشان محبوب نمازد بر صفت منفعتش عام کرد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاه بی ایر
 کو بهر یک کام صد تخمین نمودی ما کفتمش که نه باشد شریار که مباحش کو بر سر روز شمع تا پیرینی ما را گفت قانی که گفتی ولی رسم پادشاه
 زین عمل در پرده دل برهید اگر ما ماه تخمین کنم تا نزدیکی اگر اه خلق هم که از راه نماند غیب هم شاه کفتم ای عزیز بهجت پاکان سوکنند در
 انجام این معلوم هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که ایمان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و بوم و شامت بر خیزند و خود دانی که لوم لایم تا چه غایت تا ملایم است
 زیرا که انبای زمانرا بهجت بر تحصیل مقصود است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محبوب دارند و هر که صاحب هنر است در عیش گوشه نشین
 خود بپوشند و هر که انبیزی معی دهند باز گیرند تا بدان نیست خود قوی کند و پولوی خود فریاد دارند لاجرم مثنی بهنرا یا به تضرع قومی صاحب هنر در شسته رستگونی
 ضیا دارند که کبوتر مرده باز نند و میکنند و اهل نیک فایده که پرده و دیگران بنده تا پرده خود را بپارند گفت علم الله استگونی لیکن کیخ باقیست کفتم که ام گفت
 سخنان خلق نفعی دارند باطل نفعی موجب فساد خردمند و منافعی عقل خداوند هوش است ششوی بر جیجی کوخن اندر حق عیب بنوازد و سودا طاعت حق
 زانکه از انبای اخلاق چنان آن فاعل حق باید جاودا الحاصل چون زیاده مهر کرد باسراف آتش افرا کردیم که اگر داخل موعود تا خیر افتد عقرب بعضی چند خانه را بر
 قطعه از فضیلت کوش چشم عقل هر چه گوید بدیگران گویم تا که عظم کوش میگوید زشت باشد و دیگران هم حکایت با آنکه سی سال کامل اندوخت
 چرم علیه الرحمن که شته باز هم کان میرود و دو هفته پیش نفقه و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و دانی که نا غایت امر و چه رنج و درد کشیده ام

ریت
 بید و علم
 سر
 سخت و گری
 عفو
 اول و سخت
 تها
 سر دشمن
 محال
 مشا و مثل و شبیه
 و مختار
 محمود
 کمر و شاپر و
 کزیه و غلب
 ایتان
 اول
 انجام
 قبل کردن و بطلان
 لوم
 سرزنش
 نصیحت
 ضایع کردن
 وق
 جب که گفت و کردی
 احواف
 حاجت را کردی
 عقرب
 بر روی و در این زندگی
 است

و چه گرم و سرد و چیده و نابود و ساقی چندان و خسته و دایم از آنکه یکی در حوض میراث جوینا میزیم بلیت یکت نصیحت کنم امروز که گوش کنی نفس من دست مبارک و در گوش کنی
کفتم که است گفت اگر تا توانی بل نفاق رست کوئی که ایان با خدا دروغ گویند چه جسم که کافیت خداوند بان رست بازخواست بفراید زیرا که آنان دشمن خلیفه و خدا
دشمن خویش را دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد نواز و دشمنی دروغ ما چون بود چشت عیالت دوست هیچ پرواز سب و تیغ در آ
اتفاقا چندانکه با اهل آن طایفه است کفتم پس بدیدار استوار زینتم و جان از دوتی بزرگ و ذخیره میگوست که پندیران فراموش کند تا پس از عمری نیک و بد آن کا تحقیق بداند
و تجربت بردارد لاجرم هر پندی برای عمر است پس چه بهتر که آنچه عمری آموخته اند جوانان بانی در آموزند قطعه پندیران در جوانی گوش دار پیش از آن که رنج آید
سعی کن تا عمری آید بخت پیش از آن که دل تیرد و دریش دیده فساد و کاف از فضل پندیران بایرون کند آنکانش حکایت درست ندانم که فلک بود و قن فلک است
که بدار الخلفه در روز نوروز خوشی فیروز ساخته بودند تا شام پیش ختم فرشی بر طرف روم طایفه حکم زد طرف دیگر پیش روم بخندید که عجیب بیماری و غریب جبار کفتم تا فلک
بر دو بیکار چون کردی گفت از آن بیماری که بازی عالمان محبت علم کند و در طلب لعل و لب بخت کاشته و از آن بیماری که بیک طایفه قناعت کردی و جاهلوسی پیش رفتی
تا کرد و تا شای این جنت مطلق العنان دارم حالی و تنش بوسیدم و نامت عمر هیچ جمع سوری مرور کردم الا بخت که مجبور بودم و معذور قطعه ابل اهل ادبی نشا طرد
که از صد هزار غم خیزد طالب عافیت بدیدار باش که از آن عافیت الم خیزد حکایت مرکز کتب کیسای حادث غزالی دید باشی که شخصی هر هفته جاده بیابانی
برودی حاجت را اندام سه بد و سپردی خط از آنجا که ابل بود حال بدست و سختی تاریخی خطا بهتری رفته بود شخص باید دو وجه طلب رها کرد داد و دی شاخت و با مرد
بنا رفت برخواست حالی ساد برسد و صورت حال بدست از آنرو عذر خواست و شاکر در انسانی ملاست کرد که ای جان فرزند جان بهتر که در تصفیه قلب خود بفرستد گوش
و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه حال روز کاری و از آنست که مرا با این دو محال است دور با من این محال است و سخت قبرم که اگر ادا رسد آنم خدایم رسد آنکند و نقد متهم
حکمت آرایش رونامید قطعه نقد کپاک باش و کونا پاک کمن از هر دو پاک شتم است چندان صد هزار کنگ که هر که ایک پشیمت است باری ترا چه
افاده بود که بوشه دل برایش ناصوری که حتی و بصیر فیان باز تسلیم که با آنرا خاطری رضامند نهالت گفت کردی قطعه همچو خا طری و فوف چرا ای سپر کرد و پاره کنی
جبد کن تا که بصله مبر هر کجا پاه است چاره کنی عیبا آن خیا طان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس تازه فرود کرده و پا و پای دل را با سوزن طار فرموده و پا
اتقاض با مقراض اعراض بریده و پیر این صبر برشته قناعت دوخته اند رستی اگر مردی این پیشه پیش گیرد و الا سرخوش که اگر چنین هستی داری از استین بآرد و اگر خد چنین هستی
سجود مکان بری بر کز ن نه آنکه بوم لایمی و ادراک نام لایمی چنان سراز جیب مکافات کشی و بغا و بر خیزی که گوی تنهن بخون سیکوش بر خاسته و همین بر سر زال شکر کشیده الا
آنکه چون از باب دنیا باز ده خوشی بی نانی می کن و جانی قوح در باطن دعا کن و بغا و بر خیزی تا بد عافیت یابند و از نقرین نفرت کند قطعه نفس را با کوز می بینم
ترکمانان چوب روز و ذره ناه که اگر که روز روشن شد کس نکرد و از نشان آگاه حکایت یکی از دوستان گفت که چو نیست که هرگاه از آمد و میا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه ار چاه باز دانی که گوی چندین هزار بار در شب تا مان نامر بسلامت رفته و چون رفات نیم خلاف گفتار نماید و بدین سبب بخت از دنیا
بر نه نباشد کفتم غالباً علت همان دسکلی است که در این ماه خیز که بجا آید ندیم قطعه مرا متخل جرزمان با بد کرد که عا ر ایدم از دست دون قفا خورن
جای تیره قناعت کنم معاذ الله توان چو آب ز سر حشمت صفا خورن غنی بخوان که ایان کی التفات کند کتنگ آیدش از سفره که اخرون
طیب شد که خرسه را دور بچشد نه لازم است مراد او چو او دو خورن لاجرم که ضرورتی نیست در روزی با باب دنیا راه طار پیش گیرم و چون
رض ضرورت شود سرخوش گیرم و هم از نماز که چندی می کفتم چندی قوح گویم تا دو کا صورت بند و کی گفته کناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا که
نفس را بر خیزد لایماند و زیاده ضرورت با خدا و ندان لایماند و وقت ظاهر که مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از آن که چندی پیشان که بخند بود بخند گیرد چه
عادت نفس است که چون نپای نه بیند بخدا پناه برد و از قرح خلق بمانی که با التماس جود قطعه نفس کا فرو بوضیف نهاد نیکت با مردمان بیایسند

نذیر
منع و مضایقه
استوار
محکم
نهی
شان
سرور
شادی
نفسه
قلب و دانا
عافیت
بکسر و کوفه کن
پیش
بعل یا
انقباض
ویران شدن و شکسته شدن
خسرت
دهشتی
عیان
پیش
نفرت
و در ویدر
بره
نفع و سود
لای
کسب و خیزد و جوی
ضرورت
نارم و بدین

چون از ایشان ملامتی شود از فرج و خدیگری بگریزد حکایت یکی جامه بصباغ داد و یکی کند روز دیگر بطلبش رفت و خداوند که جامه نیل در خواست و دانست و من این نکت باطل را
 دانستم اگر فرمانی رنگ بخورم گفت آری پس یک کفنی هر رنگ خواهی کنی که چندی بر آن برده و هر روز که صاحب را بطلبش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیز یکی تازه و پیاپی و دوا
 بر یکی تازه و عده دایم روزی مرد بغیرش رفت که جامه را بر یکت پس ده و از رنگت پس کن که یکت جامه ساده صد هزار رنگ قبول بکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و همه
 بجهت آن می آورد بغیر از آن جامه مذکور گفت ای مادر مخدود را که جامات را در خیمه می زدام و رنگت عدم گرفته و رو بکنده که بجان من هر رنگ دیگر کنی مخاری تا این رنگ کن
 که عیال بختم قطعه بار می ایستد بکشتن کوی رنگ هر چه و بر که خواهی کن و آنکه اند جان پاری عشق شایب از ماه تا با بی کن قطعه اید که هر دم زخم
 بخور بر آوری صباغ دار جامه امید رنگت سبیل است بر امید که داری بر در کار جز رنگت این پس کنی در جهان رنگ حکایت مرابع خیر چنان نشانی
 و از بیع خیر چنان غیرت گرفتم که وقتی خواجه بخیل را بر سفره فقیری یافتم که برغت تمام لقمه های کران بر میکوفت و بی رحمت غاییدن فرمود و چنانم بجا طرست که لقمه پیش نمزد
 بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتداری بر خاست برفت لقمه کشید که غوغای عظیم ستاع رفت پس تحقیق معلوم شد که بر بخیل غیوای را بکشته و حکم بدست بخیل
 بتقاضا کرده نیک چون کل شکم و لقمه بر سر لقمه غیوای که بر کوی بخیل رود و دست خونی نوشته اند قطعه مال میکانان بگویم که در کا خون شود و جامه را کام
 بهم بدان صورت که از فرمان حق در کوی قوم قبلی آبیل حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را طول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را
 خوان فلان خود را ام و بخور دارا دارم لقمه ای را در خیمه مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آمده است گفت آنجا لقمه از اینجا که هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی و مضیق
 مادر داشتی هر روزت میرسد ای حق کر کشیده که در شرع سید علیه السلام بر یکجیزی قرار کند بر او واجب شود که از عده اقرار بآید چگونه رو داری که خلد و غر و جل فراید و آسان و آ
 فی الارض و لا طائر یطیر حیة الله علی تند و تها و از عده اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس خدا که هر روزش و روزی خداوند ولی هر که چو
 کافر نعمتش نباشد دل بشکر دوست خورند گفت ای عزیز است لقمی دل من دین بدو غریبم و کسم شناسد و هیئت خلق و منطرب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است لقمه فرقت
 نه تنه غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاوت تو با جدیت که در کن سخن نکردی و ترک فضلی بختی باری چون تو عاقل خود را شناسی جامی آن دارد که خلقت شناسد و مثل تو بمثل آن
 ماند که از فقری مثال کرد که در این شهر تکفل احوال کیست گفت خدا ابدان جواب قناعت کرد و دیگر بار رسید همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان فقیر گفت آمد خوا
 ابد را بجای حکما الزام و بگفت ای رفیق حقیقت که کبری در میان ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرصانی میدهد و بدان قناعت میکنم بلکه بخندید که حال است لقمی و صرا
 من بدیجت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت دردی نظر کرده گفت زحمتی بی شرم که خدا را از کبر بگریزد قطعه نفس کافر نعمت ما نمیدانم خدا فطرت از ولاد و این ک
 یا اندوی و رنگ و عده کدوب خلق رخ کند چون الله رخ نعمت موجودش دل کند چون غنچانک قطعه سکر دشمن عیب کوا امل چون رسد روزیت ز سفره دوست
 صبر بر جور مردمان داری کردنت بن برادران پست و دشمن خدای دحق تو را کونی حدیث نکت و سبوت حکایت یکی از لنگر باز شنیدم ابره قانی بیجا بود
 هتا و مردی طریف بود پرسید که این ابره چقدر قانم گفت که از یکی بیشتر شود و لقمه آری اگر قدری کوه و سنگر خواهی دو قبا آسانی کند مرد را چون لفظ آسانی کوش سید یک طش بچوش گفت
 ای آساند و نیکتا فل کن شاید سابقا هم ممکن باشد گفت اگر کوه ای و سنگی را عیب ندانی و اجابت دهی چار قبا و از تیر مکن است سپاهی بنی یسج قبا ط داد و گفت ای آسان و سپاهیانرا چند آنکه
 جامه نگر و کوه را رست در میدان رزم چست و رو چاکت ترانه اکنون جک کن کچ قبا محکم حبیب و اندازد تکی و کوا پیش با هم دست باشد ازین کیلبر بر قیب بی این بگفت و برفت پس ازین
 بطلبش آمد و سا و قبا پنج قای هند با نازده لعل طغان پیشش فروخت مرد سپاهی پیش سپاهی گفت و حیرت زده بر روی آسان و نظر کرد گفت این قبا بای خود را باین اندازه و ترکیب آن
 کیست گفت از آن تو گفت ای آسان و لقمی پنج قبا زینکه به ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لقمی نعمت کیده بشاید اگر کبر باشد باز خوب فرماید گفت دامن چست ولی قبا
 گفت نیکتا فل کنده اگر پراهن و بر جامه باشد غمتم که یک گفت ای آسان و طریفی چاند دامن قباست نیکت غایت نکت و کوا است گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه مگر گفتم نکت و کوا
 شود و لقمی جامه سپاهیان چنین باید خود را که اگر یک کیت قبا از صبر و آید چون پنج قبا شود ازین برتر نخواهد شد قطعه از کاشانی که بکین فرخید خوابی که بی طرب و خواب

صباغ
 رنگ
 طعنا
 مطلب
 رنگ
 حث و نه
 خاندان
 بدنه ان هایت
 مصیق
 نکلا
 قنق
 بدنه و نه
 هیت
 نادن و کون
 کفیل
 با نینا و نسنه
 الزم
 کرانیدن و کون
 حوار
 مابا
 ک
 منع و دروشنی
 دوی
 کوا و نریت
 حث
 چاب و بد
 غایت
 خنا و خند
 صحت
 در سدر
 لکچ
 قفس
 بر لبه

از فخره ای که کس نکند سر خدای که می دود و سپنج آید قطعه راستی این حکایت از سر و تن کار باز زمانه ما را بهی سحر که رخسارها نظم یک خانوار تو چشم دور
 همی جان و را میر چندین را کرد و حکایت بجان الله بنوم عباد از حال فیلسوفی که با من باقیه ضحوتی و شب وقتی در خانه اقامه کی از اهل مال دید جنت و بدل آفرینان
 که از اهل مال چه دیدی که از ایشان کسی از اهل مال چه یافتی که به ایشان پوستی گفتم بجز آنکه این نوع هر منات که حالی بود میفرمایند از ایشان تنها مذکورم قطعه غمی گویند بن فزون
 نباشد درشت کاغذ کس نباشد با کسی جنت و بدل من غلام اهل عالم که لب بر بند با خیال و دست چون اهل بیت از قبل فال حکایت وقتی یکی از بنفسان گفت صیبا
 چرا خدا برستان خود را از نظر خلق پنهان دارند که نمی توانیم تا آخرت محبت نگاه کنند و در حقیقت خدا برستان و صفت دارند و بوی کریم اند و بوی خیل اما از آنجست که سینه که سینه هستی بدست
 دار آنجست که سینه که سینه است پنهان دارند قطعه با هر چه در آن کسی اتقایی است پنهان کند اگر برینک است اگر گناه دانی که نکست سر و بیج گناه دارند
 از تعلق خاطر جان نگاه در نه چرا کعبه بعل بچشم دور اهل جان نگاه دارند خاک را غالباً موجب تخیل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت بیشتر است
 بیشتر گویند و هر چه کمتر از چشم پوشند قطعه خوش وقت آنکه در نظر عشق تنها در عشق و دوست با کف غایب است خاکم بسکه هر دو جان با خیال دست در چشم اهل دل کف
 خاک کس نیست حکایت زنی فاحشه را که بویده بر سر سوار کرد و با نام و بر زن میگردانید و از هر گوشه چندین هزار نفس تهاش بر روی گردانید و آنان فاحشه را نظر بر زنی افتاد و گوی
 سابقه معنی دشت قسبی کرد و گفت ای خا هر دانی این فعل را نقل محافل کنی و پیرایه بران بندی تا مگر موجب روانی من شود قطعه نفس را منی که با بزرگانه خوش را از اهل مال میدهند
 بر چه بروی کمال عرضه کنند سر بر خیال میدهند حکایت زمانی در علم مل و انیال لرزه بود و بنی و منیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از طرفیان در زیر خرقه خز فاحشه دست
 گرفته بود گفت ای برادر زعمت کشیده قرع بنیز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرع میزداخت بعد از آنکه گفتی چنان اتم که آنچه در دست داری چیست در از میان خالی
 که رکمای غنث و سپای قوی دارد و فروزان باصل و بخت سوزخی است که از جنس آن چیز را بدان سراج آمد و شد بسیار بوده قطعه آن شیخ ریاکار که بروش کفنه
 چون اهل صفا خرقه قوی و کرات این بن که بدیدیم و شنیدیم کرین میش میگردش آمد بسکوی حرا با حکایت روزی نشت دوم خادم دوان دوان آمد گاهی
 از اعیان حضرت در فلان جای نشسته بنمایند از لباس غنث جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دو عیب خود متوسلیدار گفت چو نگفتم که نشنیدی که غلامی در برابر میری بر سر دای
 نقل نفس بر زمین بود و استریش و میر از کی رسید که این چیز بیک گفت که ای مال بیکه قطعه سخت پامال میکند عاقل عیب خود را غنث و کرم عاری که گوید عیب مردم را
 نیک باشد بچشم دل نکر حکایت یکی پیش غنثی رفت که خانه سرایت اخلاصیت رو قبله و یعنی در شمع حرام است چون گفتم گفت سهل باشد چون بر سر نشانی قدیمی من
 بیت کردی اقبله است ترا بر زو است بیخوت از آن که از ایلانی حکایت در سنگین کی از قواع بریز است کی رفتی بود عیبت غنث نیک اندام حلقه
 تو گفتی که از غنث خوش بود کس از غنث بد و خوش بود بر فتن جو با و بختن چو بر همه لطف و خوبی زدم با بفرق بیلا و سیا چو سببان بخت زنی با بی خود دام و دم بود
 و این فعل تا جایی مشهور بود که از سایر مقامات هر که را دانی بود به تجارتی و بر فعل منور عرض کردی چه بر کار داشت آن گزیده بهواری دست افشای بصره دنیا را از دست نهادی
 و خداوند فعل قانونی معین نموده بود که مایه قانی نکردی بدان معاملات ناضی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه خبر ارسال کردی و همانا که چون نان سوده موجود فعل را در وجود بودی

سخات
 تک عذر را کرد
 فلیک
 سوزان و سوزان
 کستن
 بدین
 تعلق
 در آنکه دل بست
 فاحشه
 بر نه و دیگر
 پیرایه زیور
 زینت
 جوی
 غمزه و پنهان
 بی
 یک درشت و خرد
 زود
 بر ویت
 مستور
 پوشیده
 فعل
 زار هر نوع جود
 دعد
 شوق کردن
 دشت
 صلب
 صبر
 کینه
 رت اهل
 کنایه و غمزه و کینه
 افتاح
 با کردن

قطعه و خرم معنی خاطر بر زد و گرفت وین عجب نبود که باشد در جهان قطعه را با هم که بر سخن با بعد ازین قاسمیا در حجاب طبع بشانی چو بات اجمال
 وقتی سکینی را مادیانی بود شکین و در خست براه قبال که از طریق که تحصیل کرده بود برینل پیس که گویا و در دما و دایا از بروی عرضه کردند فعل عادی که دیده و دانی و دست
 و خود شن آفرینان و تیره بینی با کرد و از باب حل و عقد پیش دودینه و دایا را و در فعل بدستند و از آنجا که دایان خسته و کوفته بود در مقام منع که مقدّم تعاناست بر نماند چه
 حکیم گفته که صلح حکمت در گذاردن متن دایان و قناعش را فعلی حال است که نمی شن فعل فروشنده و قیاس کشی و دایان که است شود و قیاسش با موضع مخصوص درست آید و اصد
 علی قنوی قطعه حکایتی که کس قبول و کیران گوید اگر صواب بود در خط مقدس حدیث کفر که می کند و کیری شوی خوش کافر که رسم مردمی و دست
 فی الجمله آنک دایان که در ویل تقبش میل که مریز و نوید و اینکه جن اهل است جای شال خسته مع خاسی که گرچه نازی خوشتر است یعنی از فعل مجازات کون دایان و نشت

بقوت نام در سپرد و چنانکه منع بر خاسته معینه بخاد بعد از فراغ خداوند ما و بان باره رفته و کون دریده و بان غوطه مجروح را پیش انداخته بسمت خاخر خوش و روان شد و رنگت کرد
میراند و این باغی بخواند رباعی کر چرخ خاک و چه میاید کرد و رنگ و فکر چه میاید کرد منجوست و کم بر نشان آتیر چون تیر خاک کرده میاید کرد اتفاقا در راه کی رسید
با وی دچار شد پرسید ای عزیز بخار رفته بودی گفت بعبیه مسکین گفت مگر قتی واجب بود گفت آری کوفی و باره قانی مدیون بودم رفتم دادم و اینست بجزای میروم قطعه کو طول آتین
را شمع فانی ستم است این ستم گد گشتن چه روی پیش بر کان چه روی عریا د عین غن است پی سود و تر گشتن چون بهر روز ترا روزی مقدور رسد رشت باشد زلی
رزق مقد گشتن روی جاندهی و سوده منی ستم است رفتن و داد و بابت تی گشتن خاتمه در نصیحت انبای طوکت پندی چند چنانکه عقلمان بگویند
بر که خوا پسد کرد و هر که نخوا پسد نطق ما بر اجاب نقد جان بشیم جنس خنی را بیکان بشیم هر کس ان شاع نپذیرد نقد داده باز پسد کرد پسد اخیر
امراض ملکت بنزل مراتب اراض جدت و مراتب است بنزل معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بقلید و اشال آن مرفوع شود از قبیل صلیع رخیز
از امراض ملکت بهتدید و تخویفه ایل که در و بر این قیاس چنانکه هر عضو بدو آید علاج آن عضو بخصوص باعضوی که نشاء آن مرض است لازم افتد در شخاص ملکت نه همین مراعات
یعنی در و از آیریدن است و حدود و حایت کند کار از با قطع بنان و خواجگان بخیل اگر فتنه ل و صا جان عیبه را بنی از عیبه و و صا جان عیبه را بتفریق و بر این بتور حکمت اشرا ملکت
شفا قوس نامند و ملکت بنان و اجاب ملکت بنزل اعضا میچسبند همچا که شفا قوس از عضو علیل بعضی صحیح سرت کند اخیار نیز خوی سر کر گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شفا قوس است
یعنی تا هر که سرت کرد و قطع لازم است و الا شخص ملکت بملکت بخاد پسد حوس ظاهر و باطن بنزل دیده بان عقودند که هر یک را فایده علمی و شعنی ملحوظ است چنانکه
حالت بصیرت در اکت بصیرت کند از قبیل اصوات و الفاظ و بر تقیاس هر یک علی مخصوص دارند که آن کرا در آن داخل نیست
چنانکه گوش بشود و چشم بیند و بر تقیاس هر یک علی مخصوص دارند که آن دیگر در آن داخل نیست چنانکه گوش بشود و چشم بیند و بر تقیاس هر یک علی مخصوص دارند که آن دیگر در آن داخل نیست
عل و ادراک آن عمل در و باشد از دست و چه عال با و شایان باید که در این باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که در این شخص قوه کدام عمل بیشتر است
مثلا اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است بر سالت و غارت بر کار و چه اگر جز آن یافتی در شتی خداوند قیاس هر کس ایمان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا
داده مثلا مردمان شغل و تیز مغز که باید بر دشمنان حالت فرماید بر دشمنان حالت فرماید که نشاء افتد و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان راجون نقصی روی دهد و عیش
قصوری افتد و هلاکش واجب باشد همچان دیده بان ملکت چون نقصی افتد صلاح و جب کرد و و کا باشد که صلاح نپذیرد لکن مرقتش لازم است و بر تقیاس پسد
کسانیکه ظرافت و شوشی بسیار کنند یا بغایت رقیب القلب و وسیع الخلق باشند در سالی سگ را نشاءند چاین صفات موجب سبب سگ را یان شود و کا باشد که هر چه کوید با ظرافت و
شوشی عمل کند و نیز اندک مدتی و وسعت خلق لازم است که سگ را یانیم خشن و بطن باشد و در شت که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت بمریان شوند و در وقت
جنگ شستی کنند کار فاسد شود و قنوجا کسی را که شد حکمران بریاء و دخلت همرا شت با یخا غنای بنان اندر و صد خطا خطای بنان اندر و صد خطا
بروش او فیشا جان گذار برش او نوتنادل نو بکت است بیشتر از آیدار بکست در ایامی کو بهر شار سخلاف و ریزان و صد و در که هر چه تو وضع است فلتان
بیشتر باشد قضایا و حویج و تالیف فلوب که موجب تقای ملک است نیکوتر است پسد پادشاه نه چندان ظریف و شوش چشم باشد که دشمنان از سطوس نمیدشند و نه چندان
معقب و سبب که دشمنان عرض حویج تواند چاین هر دو صفت اکتانک صفت است پسد پادشاه سفار و ایما را از اجرام نماید و نام پادشاهی که سرت ایشان چند که
خصوصش بیشتر باشد با ادب کوید تا موجب تالیف شود و سبب از بال بیار و تلقن خوشنود و در کاین هر دو در هر مزاجی سار کار است و بقول حکیمی کتب القوی است و چرا بانا شد که منظور
نامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تلقن که موجب بیز بروت و دیگر مال و این مال عجب غریبی است تو کوئی شاه نیست که چشمش بر شایان بگو نماید و قامت اهل دنیا بر کره چیده
که در دزدانی اوست همین قدر پیش نیست که طریق کتابت هر یک دامی طبعه گذارد سلطان کا خود را ملکت کیر خواند و باج ستاند و کاهی ملکت دار کوید و خارج خواهد
کوید معالجه بدن کم و دخی اندک کیرم شاعر کوید مدح کویم و متوقع جای نام مستطوبه تقدیم دخی انظر چشم دارم و بر تقیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و

سپهر
بزرگ و خف چندی
چیزی فرود بردن
طوط
لواد و دوشده
مدیون
رض و
مرد
درد
را بیکان
ازان وقت
تقدیر
خدا کردن
و مالیدن
سحایت
بدان
قطع
برین
عینه
مردم
بهر
برکریان
حانه
حسن
دقیق
نزدک و دیر
شایسته
زینده
بهر
بهر
حاجت
سبب
بیک و دیر و جیا
موس
در درج کردن
مسل
فرستاده
مقتدر
مست
مست
مست

امارد و خوش خلقان و الهیاتی غیر از مالک و نیست کوی ولی هر یک برادر بخدا نامی بنام و چه به خودش فقیر خراج و مال گویند
 امیران غرضش از مشهور و نیست طرد محفل و نقل بایست بعد از آنکه خوش کرد میت چونیکو بگری خیزد یکی میت و نیم قال القائل میت
 عبادتاشی و حنک واحد و کل آن دکت الهمال شیر باری پادشاه لازم است که سفیران و پادشاهان زیاد و توفیر و تجوید نماید لکن بایش و اظهار آن در لباس شکست
 و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آنرا که اصل بر ضعف استی پادشاه نمیکند یعنی موجب جرات و جرات ایشان گردد پس بر سلطان لازمست که سپهری
 که بملکت بیکه کیل میل و طلب اللسان و فذلالبان و طایم خوی و مناسب کوی باشد چه سفیران نمیکند زبان پادشاه اند و ولایت زبان موجب ملکیت دل گردد چنانکه یکی
 از نامی هر دو نفر از رشید را گویند که روزی بهرون گفت ترا خواهم بختی کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی است اگر در مطاوی عبارات خوشی رود معذور دار جواب و او که
 این نصیحت را چه باشد که در لباس ولایت کونی تا مستمع در اصغای آن و طبع را در قبول آن متاعی نباشد نه بی که خداوند عزوجل فرماید قُلْ لِمَ قَوْلَا لَنَا مَعُونَ

سخن گفتن خوش است اما بارام	بارامی فتد نخبر در دوام	گو قافیا با کس سخن سخت	اگر خواهی بخت در خطر بخت
ولی با اهل دنیا سخت کوباش	چو خنجر تیز دم چون کل دور و باش	مب دارم کونی را مگر	زمهر دانه صید دام کرمی

پس پادشاه را در انتخاب ممرات از قبیل خمر و زهر و درویش و وصال آنها و خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه و حضور و اهل ظاهر و رسول
 و منبایان ایشان که نقش در نظر آنان کم شود و عوام را بدست آید آن معاصی با خود بیدار کن کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک بهنگامه کابینه کارد
 پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تا مدت اندر در حضور اختیار بی قبول شفاعتی بقتل دیاست برساند و با طرف ممالک خویش برین فرستد تا االی هر مملکتی
 معاضلت خویش بدانند و اختیار از محصیت برنی آید و از گناه ایشان تجاوز فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسد شوالی اند و حکایت طاعون کیلان شود عیان و

پادشاه را در حد و طاعون و و با که مفرش عام است محبوب دارند	قطعه	مرک چون عام بود فرق مذند وانا	خواه از نکست کل میرد و خواه از دم تیغ
عمر فرماده ایران بسلامت بادا	اگر کسی از وی کند جان سرخوش در	پس پادشاه باید که علی الدوم سکر از امرات کند چه سپاه حارس مملکت	

و سبب تنگنای عاجل ترک احتیاج اجل گوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست او را و راتبه سکران نگاه ندارد و ملک را از وجود و سکران
 مذند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای سر بر دارد و در آنوقت مدارک دست ندید و از کلام حکیمان است که حادثه کس پیش از قبول خبر نکند قطعه کشوری که شایسته از
 مذند نظم نامی و کون در چون در آمد بجه و نیرایل چکند کاشه فوس در پس پادشاه وزیران و میران سکران تا خیانت مکی نه بیند عقوبت نفرماید
 عاده یعنی رابر تون طبعیت پادشاه جل کند و و ثوق مردم تمام شود پس پادشاه باید که چون از بزرگان و عیان ملک خیانتی می بیند بدیشان سخت نکند و بلکه برهم تل
 نکا دارد و زیرا که پادشاه از وصفته خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جرات ایشان شود و اگر قوی باشد باید وحشت و همت شود و این هر دو عاقبت موجب نقصت می شود
 گشت شود و چاره این عمل چنان کند که ریز و ستار با مثال این خیانتا عقوبت کند تا بزرگان پیکرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بطلیم فتنی شود پسند
 پادشاه باید مخاصب پدرا بریم میراث بپران و باز ماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگر در جنگ کشته شوند و اگر در جنگ کشته شوند و اگر در جنگ کشته شوند

اگر احیاناً اتفاق نه بیند مناسب است تا بدیشان موقوف دارد و در تمام جمعی دیگر که مرتکب آن شوند و در هر حال چه داو و مرسوم و ادوار و چه منصب بیج چیز دین ندارد پسند
 عمل را بخیانت کوشالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز ماند زیرا که بیج ماعل عمل ایشان قبول نمیکند و لاسکات باز بدیشان حاجت افتد پسند پادشاه عوم که با کار از او
 که خیانت مکی از ایشان نه بیند حبس فرماید چنانکه پند گیرند پسند پادشاه با دشمن قوی را نکند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی مد خویش نگاه دارد
 و بعد از دوستی دشمن اعماد و نفرماید و او نیز همین مرا عا شکند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب و همان جواز ماند و مملکت پستار از دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است
 حارین را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدار کند باز کتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پسند پادشاه باید بر چند کاهشگر تخفیف باز رسد

نیاز
 چرخ فقر
 طراز
 رب دینیت
 توفیر
 و فرنادن
 نمجده
 بزرگ داشتن
 کیل
 روان کردن
 جب
 عذب
 شیرین
 معادوی
 جمع می چینی شما
 هفتاد
 شنیدن
 سید و شاه
 خرد
 سبج و دینت
 سحر که
 برین
 فرمان پادشاهان
 عداو
 شماره
 اودار صفت
 و طیفه و مغزی
 نای
 کز نرنگ
 و توفیر
 و همدار و همدار
 و همدار و همدار
 و همدار و همدار

تا در سید کاظم که بر سر خدایه و کمال سیدانه نداشت و اوقات کند و خصلت باشد تا و لکن می شود و سبب از اگر که است و اند مغرول دارند لیکن جوانان بسیار از اسمای آنجا دارند و در
 برخی را جانشین که بکار آید نباشد و در امور واجب او را در حق او باز ماندگان و مقرر دارد تا موجب دلگرمی و آسایش شود . قطعه
 آرا و در کتب می گویند و از صنف **پند** سبب و با ناز و نایب است **پند** اگر در خستی با بر و نیندازی آنی تخفیف **پند** سکوده و امیر پیش است
 صفت باید اول شجاعت و دوم اصابت و سوم تجربت **پند** پادشاه چون در دفع دشمنی غیبت فرماید باید که در بعضی احوال حاضر فرماید اول
 اگر از طرفی دیگر آقا و در اندازد و موجب غلبه بر طرف دشمن شود و احوال طرف سوال فرماید لیکن در باطن تبه طرف خصم کند و گاه بر سبیل دست آن طرف را نام برد تا موجب شجاعت شود
 دوم آنکه پیش از تبه سبب حرکت فرماید یعنی وقتی نصف کند که گویا دشمن را بر است تا اعیان دولت را حالت خطر نماند سیم آنکه هر روز لشکر را با ناز و خلعت و نام
 شرف و سرور دارد چهارم آنکه از راست لشکر دقیقه تا فلول فرماید که فتنه در وقت بنویس که مستعد است از سایر اوقات چه باندک صغیری بر خیزد و نامی بیانشند
 لاجرم باید که خوب است بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان ترسند و حد خویش بخارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمه الجیش فرماید حلیم و شجاع و کا دیده و کار از موجود
 سالخورد و پخته آنکه تیز مغزو و ادا و بیچار و خرد سال باشد که باندک غوغائی نیست و چند **پند** آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن احوال
 خبردار شود **پند** آنکه تا فاد دشمن را نکند و بصلح رهنی شود که عاقبت هیچ کار کسی بر خیزد و بکثرت مال و نفر غنا و فرماید چه خداوند تعالی فرماید و گم من فتنه قلید
 فتنه کثیره **پند** اگر اچار کار اولی موجب تفرقه آید و چند آنکه بحیثیت و نظام جنگ کنند قیام چون اندر دوز دست و **پند** آنکه لایحه با و آفتاب و زک که در جوی لشکر
 واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابل هر یکی از مذکورات موجب شکی لشکر شود تا بعدی که از جنگ عاقل باطل آید و **پند** آنکه بکفایت اندک الکاف فرماید و دشمن را
 تعاقب کند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در خیال لشکر منصور مغرور شد و نیز لشکر را دام که از دشمن سوده کرد و بنیب غارت و تاراج باز دارد چه بسیار اتفاقی افتاد که دشمن باندک
 خود سازی را حجت نموده و بر لشکر خصم نایا غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از است که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد **پند** سبب جزیه است
 پادشاهان را اگر کار باز دارد و بخلت سپارد اول شوق و مجالست کو عیال **پند** دوم حرص و جمع مال و زیاده ای بسیار **پند** سیم لذت شراب و قمار **پند** پادشاهان
 که کار جزیه بردوش خودان ننهند و را نکوش با فیل بدارند **پند** پادشاه باید غایز مردم بنزد اند که خطا بهین محال کند **پند** دخل هر چه است
 خارج جوی چند که آب هر چه در دست و لایق است و لا نک چون هر چه رسد و شود و بیاخت شود پس هر کس آب در جوی جاری خواهد هر چه را رعایت کند **پند** پادشاه
 باید وسیع را بر شریف بخار و کزیز را جدا بهین محال کند **پند** خرج با ناز و دخل بیکر نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل و بوم چه بهیض غایت نامعقول است که بار پیش
 قدم و بگیرد و جزیه دم باشد قطعه **پند** الای اگر عزت است موجود بکارت می باید دخل معدوم **پند** کسی که از بر جولا نشیند بر فراز سبب مردم **پند** نمایان
 الا در که خلق کس موبوم با بگیر معلوم **پند** پادشاه باید که ملک را بشکر نگاه دارد و لشکر را سبب بزرگ کند **پند** لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال **پند**
 پادشاه باید رعیت را با دود تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد و بشکر آباد ماند و چون بشکر آباد و بشکر آباد شود حوزه قمت آباد ماند و چون حوزه
 آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم آبادی دنیای خوش عشای خوش امور خواهد است **پند** پادشاه باید که بایستی بخیان و غنا بخند **پند** پادشاه
 باید عزیزیان را از دوز و تبار و غریبای ملک را پیش خود و نوازش کند **پند** پادشاه باید دین را تو قیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید **پند** پادشاه
 باید از خدا خا خا نماند تا خدای از وی خا خا باشد **پند** پادشاه باید هیچ حکمی جز بهت نفرماید که الملك یقی مع الکفر و لا یقی مع العلم و من تقدم به استی
 بنفس و تیز تر کرد و کمر آتش علم که با و نفس معلوم خاموش شود **پند** پادشاه باید تو خضع کند و کبر نفرماید که تو خضع صفت تعیاست و کبر صفت اشتیاق و من گفته ام
 اهل کبر را در خضع خشن است چه کسی صفت پیش است و دشمنان از آتش بود و اهل تو خضع را نطق پاکست چه فاد کی صفت خاکست و آدم از خاک بود **پند**
 پادشاه بخار برین باشد چه بسیار اتفاقی افتاد که دشمنان **پند** کسی که بکلیک کبک که در خضع اند بر حال موضع بشک و موقع بخار هر چه بهین تر بهتر **پند**

تخفیف
لا غرض نیست

وایت
همی درستی
موا بکفین

اداره
شربت

مشوف
شاهان
فنا خا

غفلت و زیدین
انچه
بسیار

مقتد الجیش
پیش لشکر
نظر

کرده و حاشی
تأقیق
از پادشاه

ناب
نارنج
خان نزول

مذ رعیت با هر روز
مجموع
جزیه هر که بهم رسد

توقیر
سکین بهشتی و دشت
ندان

پادشاه باید و ارمان ملک ایند که سینه درو که کارشان بجان و کارشان بستان فاضل چون برده خود بر شمع زند چه همه چنان نیست که برده بوزن شمع و قیام شمع
سپند چنانکه نظم بدن و تحت مزاج سبب معارضه ضد است نظام ملک نیز بی تکا و اضداد صورت نه بند و سپند چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است چنانکه
اخلاط قوی تر مسل و منزع قوی تر است همچنان امراض ملک سبب غلبه اش است و لازست که تحت منفعی دارد ایشان از او ایامی ملک که بمنزله عروق جسد است چنانکه
انگاه از آن نمایند سپند پادشاه باید و عادت باید که متابعت صاحب یا کند پس چنانکه خدایا احوال بدکان اخلاط دارد و پادشاه را نیز اخلاط احوال
بدکان باید و همچنانکه خدایا هر یک را وسیله روزی دهد پادشاه باید هر یک را وسیله منصب و ارجاع خدات چنانکه لایق حال هر یک باشد روزی دهد سپند چنانکه
خداوند ستار است پادشاه باید که گناه بدکاران استاری کند تا وقتی که خود را در خود بداند و هر یک کنند به موجب عقوبت بگویند سپند چنانکه خدا این است باید
پادشاه امانت مردم بخالد یعنی باز هر یک دیگری گوید بسیار اتفاق افتد که در بنو مطرودم با هم اتفاق کنند و با پادشاه اتفاق ورزند و امری معظم از وی بپوشند
و نهانی در تحریک کار بکشند وقتی پادشاه مطلع شود که اخلاط سوختند سپند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که مر میاید باشد تا موجب الیف قلوب شود سپند
چنانکه خداوند در معین قدرت غفور است باید پادشاه در معین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافرو من و دور روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندق و عالم
و جابل و عارف و عامی همه را بهجت خویش مثال دارد سپند پادشاه باید اهل کبر را در امور عاتد داخل ندید چه کبرش موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عاتد کی
است که صفت جبران دارد یعنی نیک و بد را با پادشاه نسبت دهند و چون از ایمان ملک نفرت کنند پادشاه را نفرین بد فرستند سپند پادشاه باید آنرا که بتون مزاج عفو
داخل ندید که وثوق مردم کم شود گویند پادشاه در دل گیرند سپند شعله ملک مردی هر یک القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند هم
جانب دنیا و ایمان دولت که لهو و لعب مغفون نگاه دارد و چنانکه ایمان حضرت را بعضی کبر و از بعضی خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را مغرور و کوی که هم
مشرک خود یا بد منصب باز آتوق ناموس خلائق بتجلی از ایمان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان لغات نفرماید بگوید پادشاه در دل گیرند و در ملک و
جانت جایز دارند سپند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی جانت کار از پیش نخواهد چه بسیار باشد که پیش از آنکه عقوبت فرماید سپند پادشاه باید اهل امان
در حضور اهل ظاهر تحجید کند و بالعکس از اقل و قال آنرا عاید آسود باشد لکن بطریق که برکت پادشاه را از ملک خود بکشند سپند پادشاه باید که چه در ولایت خود
تفرج فرماید حفظ و حرمت نفس را چنان مراعات کند که در ملک دشمن چه داعیه جسد چنانکه در خارج ملک است در داخل نیز باشد پس هر که این رتبت بخود نزدیک دارد
سپند پادشاه مقتدای که سعادت فرستد کم اوضاع و احوال نباشد و اقارب خورد سپند پادشاه باید ذخیره عالم بگیرد و بدیه مظلوم باشد که این برود خانی
از صلیبی نیست و اگر علت نصیحت گفته شود سخن بد از کشت سپند آنرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمودند پس از سلطنت رعایت بشکند تا موجب است
و بکران شود چنانکه امیر اسماعیل سامانی عنوان رسایل دوتا را پس از ارتقا معارج سلطنت چنان بنویشت که پیش از آن و چنانکه ارکان دولت منع کردند و جدا و که دوستان
چنین روزی از خدا میخواهند که موجب خرید مرقت ایشان شود اگر با امر و زمر قبی ایشان بکاهیم انصاف نباشد و قدر کرد به شیم سپند شورش ملک بمنزله اطراف
جسم است که با خنده روح بدیشان که شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال خوف شود سخت ایشان نقصت افتد پس لازمست که پادشاه در حرمت آنها اهتمام بیشتر فرماید
سپند چون عضوی ضعیف باشد سخت مرض بد آنجا که لایع لاجرم خون ابل ملک یا طایفه ظلمی رسید باشد رعایت آنان پیش از دیگران لازم باشد سپند
پادشاه را و وزیر باید یکی داخل و یکی خارج را و بر پادشاه لازمست که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بجوحت ایشان قصور یابد سپند پادشاه
چون انتخاب علی را موجب خرم لازم بدید تا خیر جازید که تا خیر زید آید سپند پادشاه باید بظلم آنک عقوبت بسیار فرماید چه از ظلمات و شیر و نهشت که
بنا و ظلم آنک بود آنک بسیار شد سپند ستار خیزه ملک اند چنانکه معمر و زبهر و معمری ایشان منوید و چه رتبت این شوارع و عدل شارع تا
منا عشان سلامت آید و حکم معاشان اجاب قاضی پنج شمع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد و دوم قاضی صل بر ایشان کار

تفاوت
مشاک کردن
روایا
کوشا
ازاد
بک کردن
سند
برده پند
تخریب
خاک کردن
تالیف
الف کردن
تاک
الاد و کون و کون
آوردن دنیا
ناموس
عوض دیت
تفحص
تاش کردن
ارتقا
بالهجن
مناجج
زود بیا و چنان
تغیر
سرحد ملک
مناجج
بک کردن و شین
کون
شوارع
ماها
شارع
صاحب شمع

پند ملک عروسی است که با بیاغ حرف زیور است چنانکه بیشتر بهتر پند خزینه و شکر بر دور امرا عات لا رست اما معموی خزینه بجهت معموی لشکر باید
 نیز که تا زور هست ز رست و لایسک کوشید باشی که حکیمان گفته اند که ز رست ز رست است و دام که عمل را سرپوشد کسان بدی پوشد لیکن در اوقات که کس نباشد
 نیز از طبق عمل و دود پند پادشاه هر چه هست و طبایع و دیران جوی چنانکه از سر چشمه بر سو جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویا شیرین باشد
 و اگر تلخ که الناس علی دین لکرم پس پادشاهان بهتر که میل عدل و جهان و اخلاق خد فرمایند و دیران تابعت می کنند پند سلطان عادل تر است انسان کامل
 دارد که با دیر حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین ما را عادت آن بود که زنا را بخت آنان که سوء خلقی با ایشان داشت نفعی و سودی صورت امر معلوم
 کند پند خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند که نقوش استعداوت چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زکی را پری نماید و پری را زکی نماید کاری است حق آن
 کار و پند کسانیکه مرتبه موسی مذکور و اخراج دادند که چون زیاده و سودا و اوت رسانند و دفع و رفسان بر چندی و صفت اگر چه بدن را از امثال آنها اینکار گزیند
 از قبیل نود و ادبش و قس علی بنی من شئت و ما شئت قریباً و بعیداً پند رعیت کجاست هر چه بیشتر و محفوظ تر خوشتر پند ادب و شعرا و ادیب
 سخا را ز پادشاه تربیت فرماید که میراث طایفه کم نیست است هر چه بیشتر ماند و دو مان سلطنت را نفع بیشتر رسد پند خیمه زده و عطسه و هشال آنها در مزاج صحیح
 یکت فساد است و با آنکه حسب ظاهر چندان بدن عتقا کنند و عرق نکند و کله زدن لکن اگر علق نشود مزاج منحرف کرد و ازین قبیل است طبیعت و طراخی که سلطان از عیان حضرت
 بیند آنک اندک موجب جرات شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت او می یا سخنانی تنبأ ط کند و مقام چاره بر آید شاید مکیدی که موجب نفعتی باشد
 عنقریب ظهور کند مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید ز جزی فی بقی برید و الحی است میگوید چه عادت نفس است که در مقام عدوت با دام که خود را غالب بنید اگر
 همه بوجلی و جبه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود تواند کرد پند در بر که داغی منصبی بیشتر چندان که در آن لا محاله در آن داغی مکیدی یا خصومتی
 واقع است پند پادشاه در ارجاع خدات و تفویض مناصب رفا پسند و مناظر اعتبار داند که گفتار بلند را چه مجرب است که هر چه بی مغرور میان عالی تر است
 با کس بیشتر است پند پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و معرفت و صنایع را معونت فرماید تا مملکت بیکار نگردد و شکست نیست که در اینجا پادشاه را
 ذمت کنند و این معنی موجب جرات و قدرت خارجان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیکار طلب دارند تا ملک آباد گردد و با دام پادشاه پس کی بر آید پند
 پادشاه نمود فرماید که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد و تا بدان رحمت بیند و بدین رحمت نرسد پند پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند
 و بچس خوی پادشاه شناسد که شاید او را بتقی در امری محترم فریب دهند پند اگر در حضور پادشاه کسی غفلت سخن بگوید یا تجا بل فرماید و وقتی در ضمن چکاستی امثال آن عمل را
 ذمت بلین فرماید تا موجب جرات و دیران شود پند حکام پادشاه خامه و ابتدای سلطنت کسان شناسد که بدین سیاست کنند تا دوسا را در آید و دشمنان را
 بر میزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر و چشم است در باطن نیز و چشم باید تا چشمی را حظه حال کند و چشمی را حظه مال و چنانکه اگر چشم ظاهر کی باشد موجب نقصان
 بدست اگر چشم باطن کی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه را زبان بکیت گفتار هم کی باید چه زبان جاسوس است و دل منبع محبت و
 عدوت است لاجرم چون پادشاه دو کوئی کند خلق دور می کنند دوسان اتفاق و رزند و دشمنان اتفاق و رفرقه کار از دست رود و تیرا نشست پند پادشاه دارد
 و طایف طلب علوم را نفع فرماید تا پادشاه را دعای خیر کند و با ارباب دیوان زیاده و کمیش بخند که خوی ایشان کیر و دین زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را
 جوهریند عالمی صیب بر ایشان بکارد ارفع جرات بیان شود که کت در هر مرضی بقصد علاج فرماید پند پادشاه مطالعه کتب اخلاق و تملع نضایح فرماید
 و چنانکه که ز ریکو تر شود چنانکه ز ریکو تر شود و کلا ریکو تر آب هر چند مزاج سیراب تر شود نقش بیشتر کرد پند چنانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهر رسد
 باید مخلص وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آن که بنا صبر رسد خلق دواضع ایشان بیفزاید و الا با پد بر تن که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه
 باید هر صبح و شام نیکت تالی فرماید و آفتاب چندین شوکت و بها چگونه روال باید پس نوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز

رود
رشد

بکت
سفر و رسول

مخوف
کجا و درین

استقامت
از قریب و غور فسیح

دعیه
خواسن و او حاکم

پر اکنه
منقوش در بیان

رنگت
ست و رشت

آل
انجام و غایت کار

عاقبت
کس که کار کرد و خیر

همب
بنامک

مزارع
مزارع

بب
روشنی

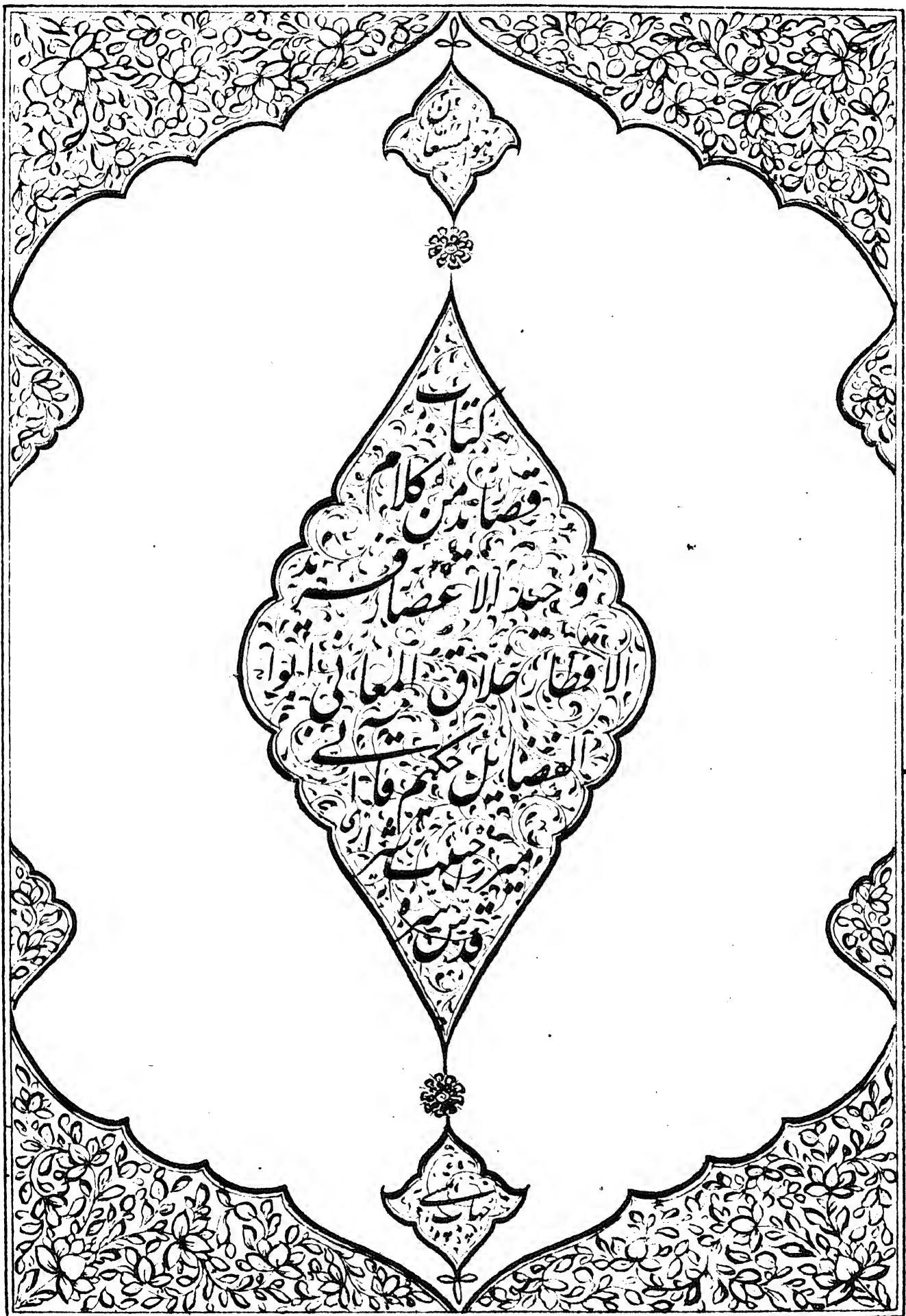
تاخت
سجده بر پا
مداخت
محو
پایل کردن
صدور
دند
کراکین
بیل کردن
متقن
سپردارنده
محل
محل
وقایع
سپهر
انگین
جبهه و فرم
آگنده
پروبال
سخره
استاد و یار

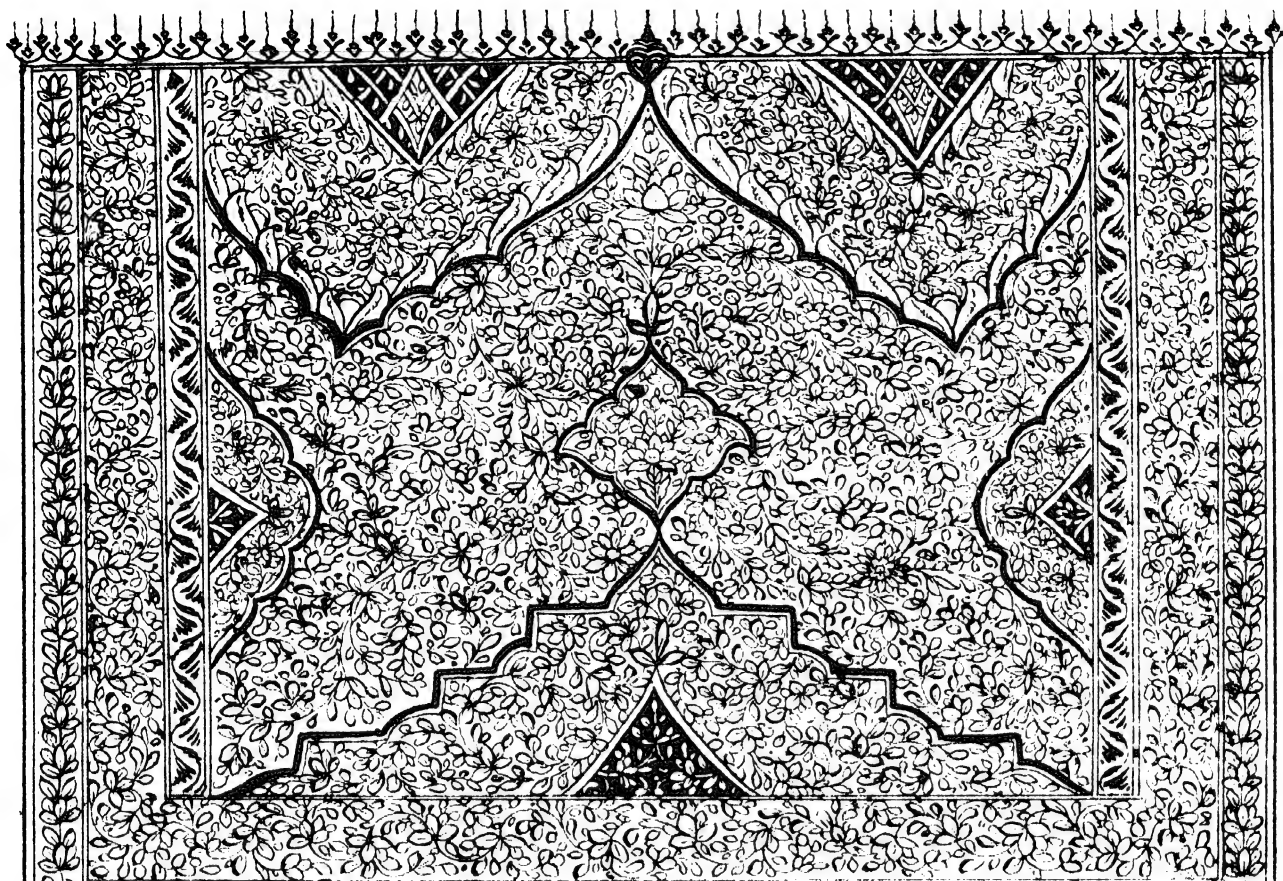
کوز
سپهر

افاضه نورانیت که بیست زمین روشن دارد و پنهان موجب تعظیم و کرم و افاضه نیکی می پادشاه هم در امری جز عوم فیض و نور جهان نخواهد بود پس چنانکه بصفت خود و صف
در ملک وجود معروف زینت پسند پادشاه باید که بر پیش منیع استکار از نا چون غالب شود صیت قدش با دشمنان قوی تعلق کند و حساب بماند لکن با دشمن
قوی بخیجرت کند تا از غم دور باشد پسند پادشاه اگر دشمنی با یکجک آرد و او را دشمنی مضمحل نشد باشد بکند و رحمت فرماید تا دیگران بیکجک آیند
فراخ و گناه قضا کند پسند پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد
باب انحرافش مینماید لاجرم در هر یکی طایفه تربیت هند و لازست تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه این اند پسند پادشاه سخن عاظم و علما و مشایخ و
مادیکه متقرون به او و پیوسته نباشند و حشمت کند که یک بند بر دل لکن اقل را چنان بجای آرد که عاظم از پادشاه دهند تا بخوار گردانند پسند پادشاه در هر عمل جهان
سلوک فرماید که نیکی را از او نهند اگر چه در واقع از او بدیگری باشد و بدیها را از غیر او اگر چه از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پسند پادشاه باید پیش از عقوبت
و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که بعضی متقن لاک سلطان بوده پسند کاری که پادشاه نسبت پیش از نظر دارد
دوستان را خبر ندکند پسند پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست چنانچه مراعات ندارد پسند
پادشاه شاعر و عاشق پیشه کار را در امور ملک مدخل ندکند که این از اعمال خونی است که گاهی بر در کند پسند پادشاه از ازا در وضعت پیش از همه در کار است اول
همت دوم همت تا بان دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پسند پادشاه از ازا در نظام ممالک دست و پنهان بکار است و تیغ سراقشان
علیت تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان پسند خزینه سلطان و قایم سلطنت قطعه شاه شمع است و مال پروانه
کر پس پیش شاه جان سپرد در کف دوستان شمع است و در بر دشمنان شمع است پسند پادشاه از ازا در نظام به زبان خوش با باغام به دارد و از زبان
عوام بختکار خاص بشکردد چه رفتار عوام بختکار خاص مربوط است و افعال آنان با قوال اینان منوط قطعه چون سخن گوید بنهر و حلقی کرد و اگر در جمعی سخن
هیچکس گفتار از اغان نشود تا بود میل و از اغان در چین پسند بخت بر جیت مقدم است چه باشد که بخت دشمن دوت شود و بهیبت دوت دشمن قطعه
شاه سر کج جابر کشاید از هر طرف شاه سپه می شود جمع از اوقشان می شود شمع مجلس پروانه فراهم نشود پیش پس شمع پسند با دوست جا کردن چنان
که با دشمن داف نمودن قطعه ظلم محض است خشم آوردن یا کسی که فوجان بدست دین هم بر آستان که در صرف بود جود و موقی که باید تیغ پسند
پادشاه باید با همه کس بیجان باشد تا خلافت معلوم شود که حکیمان گفتند انهم سوء لطن قطعه حکیمی از همه خلق بدکان میزد یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد که
و نیالالباب از اتم است حکم عقل من آگنده دارم از بیم خاتم

فیت درو عاریت هیچکس	خاص من است آنچه در ویت و بجا	شکر که از یاری یزدان من	جمع شد اوراق پریشان من
خاصه که در طی جبارت می	رفته بد آنجا اشارت می	جز دوسه جتی ز غرب و ز عجم	کامده جاری بزبان قلم
رفته ز راه رجب ایام مبیست	نچه دو و سال و هزار و دویست	تا ز خود ان ز سر دوق مرا	سخره باطل نشود حق مرا
بیکه ز غم کوز تر از مال ام	راست چو پیران فود ساله ام	کم بود از سی و دوسه سال من	لیک بی خسته بود حال من
شادی عالم همه در این غم است	عاشق ازین غم بجان خرم است	لیک غم من غم عشقت و بس	ز آنکه جزا و نیست کسم و ادرس
هر که ازین غم بدش پر تو نیست	در نظرش ملک و دو عالم جویت	غم اگر نیست فرو تر خوش است	بر صفت قد کمر خوش است
		یارب ازین غم دل من شاو کن	وز غم دیا دلم آند و کن

تمت الپریسان انام تخریر کتاب پریشان و دیگر کل دارب فاضل خلاق الحانی حکیم فانی میر حبیب الله تبریزی
فی دهم جادی اقل سنه ۱۲۸۵ قمری





در قضایه است

بسم الله الرحمن الرحیم

خوای مرا جبر و خلاف تو است
ما که عطا کنیم چه خدمت کنی خلق
اجرای من خوری و کنی خدمت من
کاهای چو کرم پیدایش طیلان
ناکی شوی بر بگذر جرم ره سپر
آخر صلاح را بنود فخر بر فخر
کس گفت رخساره همه در خانه قدر
میست است در تصاعد و جلاب افتاد
آن از طریق بنگد با تو دوستی
آن طعن کو که یا وری دین دونه

دو سمدار رسید در کاه کبریا
دانی مرا بصیر و خطای تو بر ملا
خلق اگر کرم کنند چه منت بری ز ما
روزی من برتی و کنی منت کیا
کاهی ز روی جله کنی پیرین قبا
ناکی کنی معذرت جبر اگر گفتا
آخر صلاح را بنود فخر بر فخر
کس گفت سخما همه در نامه قضا
کاه است در تحک و جذاب کعبه
دین در لباس ز پد شود با تو شای
دین خنده زن که پیروی شریع مصطفی

لی سده کبر بهر این مجبور بار
کردیم بصیر چرا میکی گشت
مانیم خالق تو چو حاصل شود ثقب
که چون عیش از خون بکیان
یعنی بکذب ایم نه شوریده از خون
کوئی که جبر باشد و باکت نه از کت
مقتول از قاتل باطل بود قصاص
در گردش است ثبوت و تعاب کین
دیوار برای آنکه بخوبیت شود دلیل
آن بزم نرم شیده باطل کند بیان
که بر قبول ملت اجداد کو دلیل

در حواسم جبر چرا میکی خطا
خلقند خواجه تو چو وصل شود عطا
که چون کس قارت بر خوان غنا
یعنی بکلمه ایم نه چپیده در روا
دانی که جرم داری و شرم نه از خدا
مظلوم را ز ظالم لازم بود نصا
در جنبش است خامه و نقاش دقا
نفس از برای آنکه ز کثیبت کند جدا
وین کرم کرم نکته ناحق کت
در جزو ثوق عادت هلاف کو کوا

کی
بکسر اول معنی پادشاه
جبار است و صاحب
خداوند است و کینه

کوا
نصف کوا بهت کوهی
شاه پشته

این دروکاروان و تو کسب کاروان
تو در میان مایم حسین و تن نهاده
سازو ترا بشک خفی دیو مخن
کوفی که صلوات که شرع است بپند
کوفی بخود که رب زجه رفعت است و بجا
تا چند کرد و غنچه ای دیو شمشیر
کو بنده باید تا وف کند خروش
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
مدحت کنی سخت بنقاش آن سیر
آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
اسباب فرس من چه کم از کاخ پاوش
الابین طاعت برهان حق علی
سطح حیات خط بقا نقطه وجود
مصدق لوح معنی نون مظهر فلم
فیض سخت صادر اول ظهور حق
کر حکم او بجنبش غبار و دشتال
پاییده دولیت بدو جتن انساب
شیطان بیک توبه او بهترین ملک
کر پرسد از خدا کی بار بکریست حق
بأنسب وجود شریف تو ممکن است
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و تبحر
معنی و لفظ مصدر و مشتق معاد و حرف
ذات و سرفراز تجدد و اولسن
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود
خلاف ارشدین تو کجایه شرف
در پرده ولایت عطی نهفته رو

آن زند و استاد و توانا و ان ربا
اکنده رنجا هست و آموده از عا
آرد ترا کفر جلی نفس مبتلا
رانی که زکوة که دینست ناروا
رانی بدل که حق زجه مانده است و خدا
تا چند کفر و غفله ای مست ناخدا
گوینده باید تا اگر کف صفا
بی کرد کار که نشود پستان کرا
تخمین کنی در دست بمعرا آن بنا
آخر چگونه صبح بدین رفعت و علا
آخر چگونه محراب بدین پایه و بها
آیات عرش من چه کم از عرش پاوشا
الابون مدحت سلطان دین رضا
قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نورازل چراغ ابد مشعل بقا
مرآت و حی رایت دین آیت با
ورای او برامش گردون و دهرضا
فرخنده بغیبت بدو کردن قضا
سلطان بیک تعرض او کمترین کدا
الحق فیک منک الیک آیدش نما
ای ممکنات را بوجود تو التجا
بود و نبود ذات و صفت عین و قضا
عین و اشرعایان و خبر صدق و قرا
نفس تو بی نیاز نقدیس صفا
در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اسلاف ما جدین تو آئینه صفا
بر من خلافت کبری گزیده جا

آن آردت زسکات توحید صرف
بر دیده خلوص تو حاجب شود و برک
نفس ترا کسالت اصل شود معین
تا رفقه رفقه و غنچه دل شود قوی
کر آنکه هست حکمت پنهان شدن کدام
بر بود من دلیل بس این صبح کرد و
سرست زبر پرده که میوید آسما
شاه را ترا تحت منقش و دجواز
کوفی بچک صنعت نقاش آفرین
بیقادی بادی بستی غنچه قدم
بی آمری بیط چهارا شود و محیط
با این کنه امید تفضل بگویند
اصل کرم ولی نعم فایده امم
نفس بیط عقل مجروران صرف
منهاج عدل ناج شریعت ارجح
منفی با بسمله مندشین کن
را ند قضا پایی کا جبر است ای قدر
بیم که با حمایت او بهتر از امید
عکسی لوح حکمت او هر چه درین
ارواح ابلایا همه بر خاک او مقیم
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و یمن
فیاض فیض علت و معلول نور ظل
با ندم من فلانک بصیرت قد بک
از کو هر تو عالم ایجا و اشراف
اضداد و بیسالمه با یکدیگر قسیرین
یکسر بکارگاه هدایت کشاده دست
نفس تو بوستانی مطهر و دلنشین

وین آردت بهکات تر ویر نه
بر نش نفاق تو دامن زند هوا
ضع ترا جالت فطری شود عطا
تا لیل و نهاریت دل کند قوا
ورزاکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
بروات من کواهد بس این دیویر پا
آیت زیر پرده که میکرد آسما
میرار ترا بخاخ مقوس زند صلا
رانی بدست قدرت معمار حرمها
بیمانعی بعرصه امکان زند لوا
بیخا لقی فضای من را و خضیا
با این خطا خیال ترحم بود خطا
کشف وری امام هدایت قفا
مصباح فیض راج روان روح تقفا
منقح صنع روح سخن کو هر سخا
مصدق نفس کا مله غلت کرن لا
کوید قدر و مادم کائنات تقفا
خونی که با عنایت او خوشتر از جا
نقشی زککات قدرت او هر چه در جا
اشباح اولیا همه در راه او فدا
دریا و قطره در و خرف برود و بیا
نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
تا ندم من آک خبر نقد سخا
از هستی تو دودخ ابداع رها
ابعا و بی منار عه از یکدیگر جدا
یکسر بکارگاه امامت نهاد و پا
ذات تو کلماتی مطبوع و جان فنا

تن نهاده
معنی نوبهار

عطا
برده است

شاه
سود و کواهد

عمر
سطح زمین را گویند

فلاک
ارواح

دود
شرع و عیب

نار

نور شد

خان کز
آب رسانده جارا کو
و منی ساع موزیه در قبال
نیز هست

سما کو بیت بیدار که
در میان کوکب نبات لغش
که در چشم جده نهان

نشره

تعمید کوکب

برفت

بمنی عین

بوقیسی

کو بیت در دخی
کو

پرموده لاله هست از ان بستان
خوشمید که نه کور شد از سرم رانی تو
هریش که ز خلیل تو نوشتی و نشین
آنجا که قدست از نیست اجبت
خرم بهشت اگر تو بروی و کندری حجیم
در کارگاه امر توئی میرش بین
کو یا شو و جا و اگر کویش بجو
مستوفی ولای تو نند میشد از اجل
چشم تر به بند ناسوت مستقر
حب تو کرد و دست بجان می برم عذر
دل با تو کرد و دست ز دل می برم مید
بیم نه با واد تو از آتش حجیم
قا انیا اگر چه دعا و ثنای شاه
لیکن ترا مجال بیان نیست در درو
زین پیش بر طبق چه بنی جنس ناپند
گیرم که در کلام تو تاثیر گیم است
خلفین و خلک چرخ کمان روم و زین
گرایت از میج شناسانی هست پس
شده ما هر آنچه باید و نشاید مقرر است
یارب بپادشاه رسل باه پاشی
یارب باینگ ویده کرمان فاطمه
یارب با قباب امامت علی که هست
یارب بفرید بن جعفر که جلوه هست
یارب بپادشاه خراسان کش آسمان
یارب بهر برج تفاوت نفی که نیست
یارب بنور حجت قائم که تافیم
بر نام از و سوس این نفس دون پر

شکفته غنچه هست از ان کلتان جیا
دار و چرا خط شعاعی بکف عصا
هر نوش که عدوی تو نیست جاکج
آنجا که صدرت خرمیت از قضا
رخشان بهیل اگر تو بروی و کندری شها
در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا
پو یا شو نبات اگر کویش بیا
مستظهر واد تو نکر و زلف
روح ترا بالش لا بهوت متمکا
مهر تو کرد و دست بدل می برم بلا
جان با تو کرد و دست ز جان بکیم ابا
با کم نه با ولای تو از شورش جزا
این دیوار اوی بود آن روح رغدا
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا
زین پیش بر ملک چه زنی نقد ناروا
و اما بجان در کف عرض کینیا
توران و تیر مصر و سگر بند و توقیا
خود را شناس تا نخنی هیچ ناسزا
بیمت تاسی و بی منت دعا
یارب بر بنمای بیل شاه لافته
یارب بسوز سینه بریان مجبستی
مفتاح آفرینش و مصلح ابتدا
از صدق او شود مقامات اوصیا
هر دم کند بخود که روحی لک الفدا
همچو هزار عالم از وزیرت و نوا
قائم با و است قائم بهر شش کبریا
در یام از کشاکش این طبع خود ستا

عکین شود بهر چه تو عکین شوی ریل
شرعی که بر ولای تو جایل شود و غل
مهر ترا ثواب مخلص بود و شر
با شوکت تو چرخ بهر بیت مخنی
از قرستی تو بود عقل و سر و رخ
بیرخصت تو لاله غیر وید از زمین
مردود و مشکا تو مردود و کانیات
در کتب کمال تو خردی و خوسرو
کجی که به کمال تو بخشد کم از عرف
خاری که از خلیل تو میخوش طرب
خونی که از دیار تو باشد به از امان
در روز حشر جوش جان باز هم آن واد
زان بر فروز عرش سرفیل رسیده
وشت و عادیع و سمنه و نواتون
این عرصه هست صعب بد و بریده
گیرم که خبرین سخت ناوخت
کرمان و زیره بصره و خرمایش لعل
و مقصد از عا طلبت نیل مدعا
از آنکه افتخار و عا و ثنا بدست
یارب بزرگسلمان آن پیر یارک
یارب باینگ چشم سیران ماریه
یارب بنورینش باقر که بر تویت
یارب بجای موسی کاظم که بوقیسی
یارب بجو عام محمد که کرده اند
یارب بنور دعوت جن جن که هست
فضلی که از شداید برنج شوم خلاص
چندم بکارگاه طلب نفس نقد

شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا
و حی که بر رضای تو نازل شود و غدا
قدر ترا عذاب نوبه بود و جبر
با بهمت تو مهر فقیریت مینوا
از نور که هر تو بود نفس بهر
بخوابش تو زاله نیلار و از هوا
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
از نور نوال تو خرووی بود و تقا
بخجی که نیکوای تو خوا به از شفا
دردی که از جیب تو میدنش دوا
فقری که در جوار تو باشد به از رخا
در وقت نشر نشره تن سازم آن و لا
زین بر فروز و فرس عازیل رخا
بام تار فایع و کسند تو نارسا
وین به است رف بدو بر کن ثنا
کس ناو از معان برود جانب ختا
عنان و در حدقه و کل جنت و کیا
خود را عا کن از پی تحصیل مدعا
ناید شاستم و نه بود و عاردا
یارب بصدق بوزان میر بارسا
یارب بخون خلق شهیدان کر بلا
از علم او ظهور کرامات اولیا
با علم او به پیوستن برده از صبا
تعمید جان زعفران و دوی اسپیا
بهستی و خفقت جام جهان نما
رحمی که از ممالکت و فرخ شوم نما
چندم بکارگاه فخر و رخ و غنا

کندار سیرم را در قهر تیره چه
 فاستغفری لذتیک یا نفس فاستدی
 بگردن تیره ابری یادان بر شد اریا
 شب کون چون شب غاشق گرفته چون ل
 بدل گلشن بزمندان کھی کیان کھی خدا
 شده خورشید نور افشان تباری جرم و نهان
 لب غنچه رخ لاله برون آورده بحاله
 عذار کل خاشیه خطریجان تراشیده
 فکند به بر من سایه و من اوده سلاویه
 خورشید هر دم اگر درون که پوشد بر تن
 کزین از فیض و بسان نماید زکل در چاک
 ز بس کلمای کون کون چمن چون صدف کلان
 ز بس لاله ز بس نسیم وین کین چمن کین
 ز فر لاله و سین ز نور نور و نسیم
 تو کوئی بل یک کسور برینه پابرینه سر
 پیر بریشه همچان سنک تبه ایمان
 نهال باغ علیین بهار مرغزار وین
 رخس مهری فروزنده پیش پای تو ای زنده
 بهشت از خلق ادبونی محیط از جود او
 قمر کی ز رخسارش سحر طعمی ز کفارش
 خرو و طفل و بتانش قمر شمع شبانش
 ابد از بهشتش آنی فلک و مجلس خوانی
 قصاید بهشت و شیش فانیست درویش
 بسانل بجزو کان بجه خطا کفر جان بخش
 زان را عدل و زور و جوارات و مغرور
 یا مل با جود و مریح جل اقدس و مصنع
 کوکب خشت پوش فلک با جود خورشید

پسند بهنم را در کام اژدها
 در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا
 جواهر خیز و گوهریز و گوهریز و گوهریز
 بانگ دیده و من بزنگ طره عذرا
 چو در بزم طرب رندان ز شور شایهسا
 چو شایه مصر در دزدان چو اوج و ظلما
 ز بس باران زان لاله بطرف گلشن صحرا
 ز بس الحاس پاشیده بباغ از لاله یضا
 چمن زوغرق پریه چون کین شادی غیا
 ز بسبل کسوت کسوت ز لاله خلعت دیبا
 برنگت چهره علمان بوی طره حورا
 تو کوئی فرس سلاطین صبا کسوده و غیا
 ز بوی آن زندگین این هوا کس زین زیبا
 و من چون وادی این چمن چون سینه سینا
 همچان در خشکسال اند بهامون بهر استفا
 دلی از دمنان علی عالی اعلا
 نسیم روضه یاسین نسیم روضه طه
 از ان جان خرو زنده ازین نطق سخن کوبا
 بجنب خشت کوی گرایان کسب دنیا
 بشه را مهر دیدارش نهان چون موج دریا
 میر چهر رخسارش ملک حیران از جویا
 بخوان بهش نانی فروزان بهضیه یضا
 چو حامی بهشت شیش همه دنیا و فضا
 کرشم کوهان بجه زبیری شود پیدا
 ز ما را از زمان پرور چهر از او جان
 فلک با قدر و مرجع ملک را صد لایحا
 بر خط فرمانش چه جا بلقا چه جا

ادعوت راجیا و ابایک تجب
 چو چشم ابرین خیره چو روی زکیان تیره
 نقش با قیر آلوده دلش از شیر آموه
 چو دودی بر بهر آفته چو دوی مست و شه
 و یا در تیره چه شیرین نهفته چهره روشن
 ز فیض او میدید کل شمشید طره سنبل
 از اوطاف خارستان شده یک بهار شایا
 ز شیش مرغ چنان پر دوشم ز بهار واد
 فغان بر چمن لاله و ما زار و من لاله
 چمن از سر و وسوسه بهر بهال خلق و کثر
 ز بس جوان فرخ رخ گلستان غریب خلق
 کل از باد و زان از زان و زان شکست خلق
 چو در دامون چو درستان صفای بخت کل
 چمن از زور و دین چنان از ان بهشت
 امام ثامن ضامن جیش چون جرم من
 سحاب عدل از لاله ریاض شمع رالاله
 ز جودش قطره قلم ز روی پر توئی
 ستاره کوی میدانش بلال عید چو کاش
 ز من آری از رخسار ملک معشای اینش
 نظام عالم کسبه قوام شمع سمیر
 و جودش با قضا قوام جودش با سحر
 زمین کونیت و شیش فلک مهری
 ملک مست جمال و فلک محو کمال و
 ز قدرش عرش مقداری منقش فلک انار
 رضای و رضای حق قضای قضای حق
 رخس پرایه بهشتی و لش سرای بهشتی

یا من یحب دعوة داع اذا دعا
 باستان رکت یحیی لمن شای
 شد کفایتی همه چهره بهر شعلت سودا
 برون پر سر مهر سوده درون پر لولو لالا
 زده بس در تافته زمستی خیره و رخا
 و یا روشن کهر من شده در کام اژدها
 کشیده از طرب بلبل شایخ سرخ کل آوا
 و در شکست نکارستان زمین از لاله
 چو و چون از دما غرور و چون و کسودا
 چنان از دل کشد ناله که سعد از رفقت بها
 و من از لاله و بهر طراز رقت و بغیا
 همه چون نوش و باخ همه چون بیم و دسما
 بی بود نکفت از ان کسا عجب سارا
 ز کسول لاله نعمان ز کسور کس شمشلا
 که طوس از فرشته دین برین ز کسب خضا
 زان ز خرم او ساکن بهر غم او پویا
 خرد بر چهره او وال روان ز مهر و شیدا
 جنابش قبله مردم رویش کعبه دلها
 ز فعل سم کیرانش غباری تووه غبار
 اجل در پشته رخسار مذر و دم زدن یارا
 فروغ دیده حیدر سرور سینه ز سر
 حد و ش با قدم بهدم جانش با ابدیتا
 دو تا چون گمان شیش پیش از یو کما
 زوریای نوال و جبابی تبه خضا
 بباغ شکست غاری ریاض جنت الکا و
 و لش از ناسوای حق کرید غزل غفا
 و جودش از بهشتی چه در قطع چه در پیدا

غاشق
 یعنی تاریک

شده
 یعنی تیره و تاریک شده

صفت اوزار است
 اکسون
 عایسیا یعنی عیسی که کاهن
 بود و تبارش از نسل
 داوود است
 انجیل
 کتابت زبانه است که در
 انجیل عیسی است

حربا
 لقب سربانی زوزار
 سوسا بهت و غایبی
 آقاب پرست یز کوید

فلک را روی لبش فلک اقبال بر پیش
گندازیک شکر خنده هزاران مرد مارند
می از حیای لاجورد سبزی از ما سوارو
زده در دشت لایق که لامع و آهسته
روان را ز پوده سراید زورید
زهی بزوان ثنا خوات و کیتی خوان چش
بسر لطف حق حاجت طریق شرع چش
توئی غالب توئی قاهر توئی باطنی فلک
تو در معرکه امکان خداوندی پس از یزوان
تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کاشی
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی
بکفایت قدرت داد تو بودی فرین ستر
اگر لطف تو ای داد و کرد خلق را ز سیر
در اوصاف تو قافای دهد و داند خدای
تعالی اندک کیش خوانی معاد اندک کیش
کیش خوانی عفا کند ویش را فی حکایت
الاما در میان دمار کل کل ویران
دوشینه چون کشیده زنگ شکر
باز سفید روز بپردار آشیان
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا
کفایتی فرشته است ببالای اهرمن
یا کفایتی کجین تهنیت بر نهاد
مرغ هوا و مایه و باغ و آب و من
کفتم بلکه که بدر حلقه میهن
بوسیدمش و دادم موی جمعدا
از فرق تا قدم جان قهما
بر روی زرد من لب شیرین میوه سو

کانون
آتش برافروخته باشد

تل خاکستری
کمان آسمان
آهیل
فاجیه

بکر کعبه کوشش طواف مسجد الاقصی
چنان که خیمه خسته چنان پر بار
وزان پس بر آرد ز جیب جامه آلا
ز کاخ نفی بسته ره بخلوتگاه آهسته
بلی که در خرد خرد بنا اهل ابروی کالا
خیمی فزاک فرات جبار و عرواه القی
بساط قرب حرجت فجان الذی سر
توئی بای توئی امر توئی داد توئی دار
چو درک خون چو در تن جان و ان حکم تو دریا
تو کج کان یزدانی تو دانی سرام و حاد
کر افروانی و کر کاشی نباشد کسب پروا
زاده چارکان با در نبوده چفت کان با
زاده خلق در محشر قیامت شود پروا
گندام روز و جفای که تا حاصل بر فردا
بهر حالت که میدانی توئی مته توئی نوا
بهر صورت چراک اندک کاشی کما رضی
بروید سنبیل از بستان برید لاله از خارا

در مدح حاجی اسد الله خان شیرازی

ز باغ شب سیاه بستر و شپرا
یکره برید و نافش بار و محشر
روشن فلک فراز هوای مکتدا
پولا و دند و بوز را ند و مغشرا
بیدار چشم و دوشه در چشم اخرا
کفایت کما کفتم بخنج و در ادرا
بوسیدمش پای پی قند مکتدا
وز پای تا بهر ره روح مصورا
وین حرف شد یقین که بنی بست
تا یک شد سپه چو ظلمات و اندو
افروخت چهره زین تل خاکستر سیل
کردون پرستاره بران قیر کون پروا
وز اختران معاینه دیدم کما چرخ
کرد صدای سندان رخوست کما چرخ
بر چشم و دیدم دور را کسود و بست
هر غره اش بجانم صد جبهه نا و کا
بر چشم شکبارم مالید زلف خوش
بشاندش بلبلی و از زلفکان او

با ما و شود صا و زردیوان قضا طغرا
بزم نس نوشیده می وحدت ز جام لا
چو میوه نورانی جواب و جلد در دیا
چنان با حق شده ملکی که هشتا مستفا
چه داند ذوق بلیدی منور علم او کما
ز بیم خشم جانکاهت فلک را بچرخا
چو خیر السلین محرم بخلوتگاه او ادنی
محامدا توئی مطهر معارف را توئی مشا
توئی بروی و و دامت توئی بر یک و بدوا
تو رویا نی شقایق را ز ناف صخره صفا
روان را ز آوارش خرد را ز آواستفا
ز قدرت لطف چون ز ملک خطوه بیدا
نماید خوشه پروین که از یک دانه خوا
نماید دانه و زمین که چیده خوشه و خوا
کیش خوانی شود خوشدل ویش را فی سوو
نترسد بر ملا کوید ستم زیبا گرم زیبا
چو ریحان بنبر و شکبکم دم چو نبل و تان
سلطان روم را ز سرافا و نسفا
تا زان بستان چون سپاهی سکندرا
چون از دون توده خاکستر انکرا
چون بر سر خا شای کلیل قیصر
ز انکوه کر قراضه زر نطع زر کرا
پنداشتی ز میخ بغریه سدا
کردم سلام و تنک کشیدمش و دریا
بر مره اش چشم صد قفصه خجرا
وین قصه هست شد که بجزت غنرا
از مهر خویش کردم با لین و ستر

بی شمع و بی چراغ ز روی منورش
 کفتم بیل که عود بحسب بر افکشم
 ما کرم گفتگو که برآمد از آسمان
 بر درو که بری که فرو بخت در زن
 چون بخیمان مست که کف بر لب آورد
 سیلی ز هر کرانه روان شد گنجشک
 آوردش پیش شربانی که گفت
 چشم خرو بس ریختی از نای بلبله
 اری شرب را بودار صد سرور
 تا رفقه رفقه پرستی از حال من نمود
 کفتم میان فقر و غنا یم وزین قبل
 لیکن بکلم آنکه ضرورت کتاب
 عاشا که وحی صادق و دائم حیات
 فصلی چنین که کوئی کرد و تعبیه
 کفتم ز شوق در که واری دور کا
 بیدون پرست کرمی الطاف که دکا
 یکت سب بند نیز ملاست و در پا
 ارباب جاه نقدی که درام من دهند
 اکنون نیست ره بی نایم بکلم عقل
 فرض قدش که هر چه تو خا بی نیست
 گفتا که بهتر از اسد الله خان که هست
 در زور قی که دم زنی از خرم و غرم او
 از شش جفت که بخت نیار و عددی
 محروم با و جاسد و از تلقای او
 تنها با جانب تواز فرط اتحاد
 دانی تو بلکه شرمی لا بلکه عاقلی
 چون موسی کلیم یک چوب پست کرد

شد سپهر روز روشن بر منور
 شکرانه قدم تو زنک سمنبر
 ابوی سیاه تیره تر از جان کافرا
 شد همچو کج قارون در خاک مضمر
 توفید و بخت کف زو هاش بر غیر
 ما رست بی سفینه که شش مبعبر
 جازا که فرما بدید بر چهره
 در خلق بطش اندم خون کبوتر
 با شور عشق یا رناید بر بار
 هم زمان قبل که متری از حال کنه
 خناست بخت من که ز ما و پست یز
 اینک پایوس ملک دارم اید
 نه خود تو جبریل و نه من پیر
 تا شربت سومان در طبع صرصر
 نه هم از سیم و بی و باد آورا
 درخ چان روم که در آتش سمنبر
 برده است و کس درین ستم نیست
 بهاب را یکسره کرد و دیترا
 لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
 از شوق خدمت ملک ملک پرور
 در کوش میر گفتش چون سکه برز
 او کاید و بان کن این کار لنگر
 مانند مهره که در دست بشد
 زیرا که این بهتر نتوان یافت کیفر
 چون یک روان پاک بود و دویگر
 کاری که اهل و دین مزد کوشور
 گلی ز ملک مصر فرو سر مستحرا

اری چراغ و شمع نباید بکلم عقل
 گفتا بعد و مجر حالی چه حقیقت
 گفتی که در فخرن شایسته از قبل
 جا دوست گفتی که بنیرک جادو
 گو بکوش شب سحر زنده کس
 کفتم کنون چه باید گفتا شرب آب
 زان می که کر بر ابر کشتی نند
 دوست جام می شد و من شربت
 باری ز پیران بخنی رفت و دین
 گفتا چه میکنی و بیانی و حال پست
 نفسم صبور قلب شکور است لاجرم
 گفتا بفصل دی که سخن بغیر و حکام
 فصلی چنین که کوئی از برف که هسا
 باشد اگر نگاه برون یا ز دو چشم
 کرم جنده باد و بونش یا خجا
 گفتا ز مال و حال چه داری سحر
 گفتا جراین و بیج ضرورت گفتش
 گفتا بقرض کس نه یکقرضه زر
 که خدمتی امیر بفرا میدت بر
 کفتم مرا بخدمت میر بزرگوار
 خانی که صیت جو و خایش شریق
 وصف خلوت سخن چون قلم کنی
 ما شکافت ز هر چرخ از عتاب
 صدرا امیر دیوان و ام که با او شما
 با خلق روزگار چنان معیان بود
 ملک کشود ملکاتی را نمود امن
 ما را نرسد خورد و بیکره عصای او

چون چهره بر فرو زو خورشید خاور
 بازلف و چهر من چو کنی عدد و مجرا
 کش بود آستین همه پر قد و کو هر
 کردار بجا خنک روان لو لوترا
 در قلمی مطلق دیوی شناور
 زان می که چون سپیل در خند بهار
 بی نند روی بچه ز زبان مادر
 یا لعجب که مستی من بفسر و ترا
 ز انسان که هست برم حرفان سحر
 مسکینی از جای جهان یا تو انکار
 خوشنوم از زمانه برق بقتدا
 کوئی سفر کنم تخم هیچ باورا
 ز شوق سفید بر کرده چادور
 چون نکت بغیر و میان ره اندرا
 کرم فسرده آب بود و کشترا
 کفتم با به نقد و واسب تکاور
 یکت زرد و آب تکاور یکت سحر
 بس بخت که رفقه در این باب
 در زرد اولیای خودی مطفرا
 ایدون وسیله باید ادوی سخورا
 ساریت چون فروغ مه و مهر انورا
 بهر تعب که خایه بجهت فسترا
 در سبب کدام که مرغ است خضر
 حدیثیت بیماست و حدیثیت میر
 کا وادعا کند بحراب و منبر
 بی رحمت سیاست و سرخ لشکر
 تا کشته چون عصای کلیم الله آورا

توفیق
 معنی غریب و دور
 کردن است

دست
 بلبله
 کوزه لاله دار کوبه
 و معنی صد و آواز مرغ
 نیز آمده است
 برهان

استحقاق
 جاده میر و اکیت
 ناخ

تبریز را کند و معنی
 نیزه که یکت نیز آمده

کیفر
 پارسن ای یکی هر دو
 کوبه

نارل آسمان شود اسماء از آن بود
 با عدل او عجب ز کزالی چو آفتاب
 بر کس کند ذخیره ز رویم و کج و مال
 کما به شمشیر از زبده و زده را
 غیر از رضای شاه که جویدگان دول
 یک روز دم زنی اگر اندر حضور
 تارسم در زمان بود از لقمه های لغز
 نصرت قرین چرخ معین فتح هشتین
 دوش که این کرد و کند مینا
 ماه ختن شاه روم شاه پد کشته
 خم خم چین چین بکن شکن سر نفس
 روی سپیدش با زمره کردون
 زلفش از جنبش نسیم چو قاصص
 حلقه زلفش کلید نعمت جاوید
 چین پسندیدش بچهره اگر چه
 چین و بکن بابت زلف نه برود
 شاه باید کشاده روی و شکوی
 سیب رخدانش و قفا فو عانی
 لبش شیرین اگر برش نشیند
 خارا اگر پاسبان نخل نباشد
 شاه زیبا بسان چمن شیرین
 گفتش حنسی ای بخار و شکوی
 همچو کی شیر خشکین بخورید
 که تو بدین مایه و نش از بشرستی
 و نقدای بی ادب بنور ندانند
 کس لب لعل مرا نیا بد بوسید
 گفتش احمد پس تون منستی

طریقه
 بنی مایه و نش
 حجاز
 بان

توس
 دخی درام زنده
 کوبه

لطیفه
 بقیه نام جامی
 ۵۳

بخارا
 سطح زمین
 ۱۱

نماش نبی که هست نبی سان بکوه
 با طشت زربخترا آید ز خا و
 او را بود ذخیره شمشیر
 کم کشت بارگیری بارش هر زرا
 آید بچشم هر دو جهانش محض
 در حق من شود بسمه کام میترا
 تا نام در جهان بود از کلاکت و فترا

انرا و کرده کرم اوست هر که هست
 اندر سه ز ذخیره سی ساله خرج کرد
 ایدون کواه عدلی نیکوستان است
 هر دزد و هر طریقه که دیدش بر کلاه
 در گفت می نیاید القصه آنچه کرد
 تا خود چه میشود من از نیک کلام تو
 با دوش عدل و ان و بیدش توان

در مدح ابوالطاهر محمد شاه غازی امارت بر نامه گوید

آبد کون شد چهره من ز تریا
 فقه چین شور خلق آفت نیما
 کرده بهر سو پدید شکل جلیلا
 موسی سیاهش بهر عم شب لیدا
 کاه با مین فتاده کاه بالا
 مرده و صامش نوید دولت و بنا
 شاه غضبان بود ز عیب مترا
 جو و ستم شایست بغیر نه بر ما
 دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
 تنگ نمکدانش نذر جابل و دانا
 مدعیانش طمع کنند بجلوا
 بر بزرگ کس نه بسند عرما
 بر سرش از بر کراهه خیز و غنا
 ده که شکیم بودی از لب کویا
 روزه فداوش ز فرط خشم بر اعضا
 نفرین دوت بجان ز آدم و حوا
 کز لب من کوه است دست تمنا
 جز که شکای شمشیر بار توانا
 دم مرنای خوب چهره از غم و لا

تند و غضبان بخت و کیش بختون
 تا بجای از شک ترکداشته بر
 در خم هر چین و هر ان فتنه
 چشم کویت قبیله زنگی جنگی
 چشم کویت قرا به باد و خنجر
 مات شدم در رخس چاکر تو کفتی
 گفتش ای شوخ چین بچهره مفکن
 سیر که فروشی کن ز چهره که عشق
 دلبر باید که بروم از سر شوخی
 کرد و شر خنده که حکمت مغروش
 حاجب بار لوت اگر بکند منع
 زشت بهر چار و در دست بخارا
 خود شنیدی که که مایه عشرت
 پیشک آبی تالب تو بچشم
 گفت که ای مغلس این چینی ادبی بود
 کاش که سیلی زمین تمام بشود
 بیج شنیدی بهر خود که کدائی
 جستم و از وجد آستین عقبا ندم
 عترت قاتی آن منم که زو انش

چه طفل شیر خوار و چه شیخ متعرا
 از بر نیکی می شاه فلک نشرا
 کاید بکوش خلق حدیثی مژدرا
 گشتش زده بخت شیراز بهر
 او در کمال و قدر در این بوم و دن
 کیت عمر بر جوی کرم مطعرا
 دولت جوان و حکم روان بار دیلا
 حاسنین و بخت سین خصم لرا
 از در مجلس در آمدان است رعا
 غیرت تاج قباد و فی و دار
 در سر بهر تارا و حسن اران سودا
 تیر و کمان برگرفته از پی بیجا
 زلف مخوان کیت لطیفه عذرا
 او همه خورشید کشت و من همه حرا
 خوش نبود و خیم بچهره بر ما
 بیچم از آن سکر که کم نکرد و صفرا
 بوسه ناید لبش بطبع تقاضا
 زشت چه و اندر موز طلعت ریا
 خوان شمان مخلصان بر بند بیضا
 کز به با شند نسل شاه بخارا
 طلعت زیبا بود و خلعت ویا
 کز لب لعل تو کشت حل معفا
 خیز و در هم کن و صداع میفرا
 کز تو طوط شدت تو و خنده
 تا طمع بخت بکرون جورا
 یکد و معلق ز دم چو مردم شیدا
 در همه کیتی کسم نه بسند همتا

ماوج خاص خدایجان لولکم
خندان خندان دود و پیش من آمد
کاین لب چون ز لوی من به سزاید
روی ترش کرد و گفت کتب فزاید
ماوج شامی ترارسد که بروید
در همه عضو مخیری پی بوسه
روی و لب هر دو نیک درخور بند
با تو خیانت کنم بالاچه رهنده
گفت اگر کام من نخشی مشب
شبه خود شعر دلکش تو بوی نه
گر کشد سرخ گل نقاب ز چهره
چهره یوسف بخواب دید که مصر
و ده که بشکارت وصال تو باید
غره اورا بچشم کردم و در مح
را و محمد شاد که آتش قهرش
شعله کشد خجوش اگر برستان
نی غلظ نمود این عجب که نماید
حفظ تو پوشد ز آب بقیع بر آتش
حرم تو یار و مدینه ساخت بچون
چون ز عدوی تو نام هست نشانیست
شاد باد این قصیده شرف که کن
شعر شایسته خواندن از در معنی
چر صوبت ز سیم شک مفضل
لد خواب و دوش دیدم آن هر دو است
پوشیده در و سنبیل یکدسته سرخ گل
مختم با نثار رسد و ما بجا را
تو صبرم طای محمد ابل عالی

محت او خوانده صبح و شام بهر جا
دوخت و دلب لبم که بوسه بزن
بر لیک سنج تر ز خون مصفا
کز تو تو لا نکو بودند تبرا
خاک ربهت را زلف تا قه جورا
از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
این من و اینک تو یا بوس لبم با
با تو جبارت کنم الا بچه یارا
تزو ملک از تو شکوه را غم فردا
چون کند از روی لطف شعرین صفا
بلبل مسکین چگونه بر کشد او
ترک وصال عزیز گفت زلیخا
شعری کردن بهجت ملک اشا
غره صفت خواندم این قصیده
خواب صفت در روز و دیده عدا
خلق بهر دایما روز زکر ما
در شب تاریک جلوه جسم تریا
حرم تو بند و زباد جبر بدیا
غرم تو نامد سفینه تاخت بصوا
شاید اگر خوش فیه عفا
نظم نو آیین بدین و شیوه شیوا
هر چه بصورت مرد صفت و تقفا

ترکت ترک لبان کشت و بخت
انجی شرم آدم بدین لب منکر
گفتش ای ترک داده کیر و دود
شاعر و آنکه راه رد بوسه شیرین
بوسه بزن بر مر از لطف و کر نه
بوسه چه باشد که مستی کنار
گفتش ای ترک ترک این بخان کوی
خصلت ندان و خوی راه زبانت
مختم رو رو که کار اگر بشه فست
گفت من لاف و عهده کم کن از ایران
شادی خرد بود طلعت شیرین
گفتش ای ترک دلجان تو کوئی
خنده کمان گفت این تعلق تا کی
تا زرو است لا يزال مسترا
دولت اورا ز اولست و نه آخر
کلک کهر سلک او چه مجرور
ای که بنام کین ز آتش قدرت
خلق تو خیری و داند از قف آتش
عون تو ساز و زوم جوشن داود
عفو تو خوانده است وصف سیاه
هزل من از جده و کیران بود اول
مرثیه و آتش نه شعر اگر چه چو نند

وز لبکانش بچید شد صفت
بوسه زوی بر لبی چو لاله خضر
گر لب لعل تو فاقه قسم بتاشا
کودک و آنکه ترک جوز منتقا
ز زبان سرشکته کردم و رسوا
شاکرم اینک بوسه تو ولی با
بس کن این غم و غم و عشو و بیا
چشم طمع و خستن بجانب کالا
شاه مرا بر گیرند از بیمه دنیا
ای شعر تو از نشت سراسر ایا
ماله و امتی بود زلفت غذا
رحل قامت بختد هست میسرا
خیز و بگو مدحی از شنش دارا
ملک ملک با دوازدهال مقرا
شوکت اورا زه مقطع هست و سید
گر شبه آرد پدید لولو لا لا
می بگذارد چو موم خمره صفا
جود تو انما س ساز و از کف ریا
رای تو آرد زو و کسب خدا
قهر تو نشیده است نام دارا
خاصه چاقه قبول شاه معلا
حج و خم افند ز رنج و غصه درهما
شکایت عدویت نذر چهره مطلقا
بر کرده نهاده یک جمله شک چین
بر شاخ سرو بسته یکدسته با همین
با آنکه دام کردی این خوی شکر چین
بر دهن نا بخر منت نهی زمین را

در مدح ابولم فطر قهر شاه غاری انار الله بر ما نه گوید

بر رخ حجاب کرده از خوشی استین را
بنهفته در و مر جان یک کوزه کهن را
کافیت چین زلفت کجا چهره چین
آزده دید نتوان محمد دم نازنین را

حیران صفت ستاده بر سر غار باوه
بر کرده ماه کشته یک خوشه ضمیر را
چند ایتا ده حیران بشین مرغ پریشان
سین هرین خود را بر بر زمین گذارای

از سراسر این کتاب در مدح و تعریف است

صفت
بسی کوارا

صفا
بسی کوش و آوا
صفا
صفت و آوا

صفا
صفا
صفا
صفا

صفا
صفا
صفا
صفا

بروش خادمت زگر خسته گشتی ار
چون کرد مهره سیم در دست خدایا
آب و دمان یاران جاری شدی چو باران
رندان شدوانی همواره و گیسند
هر جا که سادو رفیت فسون کنند
در خده و ان نقره دارم مکین لعل
آخر تو زابل را بی ملج پادشاهی
شاهان بهت کشور بدرود بخشید
کلکس رجو فطری چون حرف بگفت
چون که هر دو جوش ز ما و طین شد
شاه ز خدمت تو هر که که دور نام
در دولت تو باید من بنده را که هر
بر فرق او شام که زرش سیرا
تشریف هر چه داوی انعام هر که
چون مدح شاه کویم چیران شوم بجای
قائما و عاکوین مدح سیرا
خبرای غلام زین کن گیرا
آن تو سنی که بسرواز کرمی
خار انخل خاره شکن کو به
رندان شده است بر من و تو شیرا
غیر از شای معتمد الدوله
دیگر همان بیار س که رویت
جانی که شکست و شکست بخت
آری چو هیچ کردو کربان جان
با من چراستیزه کند آن کو
یا سامری که کاو و سحرکوست
گیرم که رایج آمد خر مهر

تنه کشید توان بچاه من سیرا
بر لوط چرخ داوی آن خفته زین
هر که که میزدی آن ساق و نشین
باید چشم رندان بستن رکین
تا بر بند بجه چون زاهدان جبین
زگشت دیو مردم میوشم کن کن
خوسند و اشت باید ملج بچین
هر که که او کدار و پرشت زین
چون شین مرقطه بخند از فضل حرف
بر نه سیم فرست تا حشر با و طین
خانه و اهر سردم از دل کشم صین
از می شاط بچشم این خاطر خیرین
دشمن این کدارم که کو بر شین
خازن خدا و ان احاکم کردین
کر لفظ دوری افتادین ای دورین
رحمت مدانین پیش سلطان ستن
در مدح مقرب الحاقان معتمد الدوله منوچهر خان کوید
کیسان چو برق کوه و بیابانرا
زانسان که پست کو به سندانرا
بدرو کرد باید رندان را
اهر شتا فرو شود دیوان را
در ساقش فصاحت سجا را
عطار کو به بند و دکان را
طرارشب و دلع کند جان را
از وحی می نداند پدیا را
از وی چنانک موسی عمر را
قیمت نکاست کو هر غلط را

توان نک که بر شرب بچخ خلوت
از عکس ساق و سا عدکان بود کوی
کنش زابل هوشی و انم که پرده پوشی
ویره که از بزرگان مثنی قلند
من شوخ پاریسی کو دانی که پارسیام
که که بچخ خلوت که با تو حالتی فیت
آن نایب خود آن مهدی ثوید
با جام و مبر نام فرزند را و شمشیر
وز بخل و شین او هر که که شین نوید
که نام عسکرم او را بر باره نکاید
کوئی ز ما در امروز را و ستمی از اراک
که کو بی مطرب بنوا از غمخون را
تا آن بی طرا و آن جام زرفشارا
تکرار و شایگان کی گرفت در قوافی
در کشت زار و دوش خرمن مرست کبیر
یزدان سین باضی باز او دو باره
در مدح مقرب الحاقان معتمد الدوله منوچهر خان کوید
آن کرم حبشی که بتو فاند
چون زین نمی کو به آن غنی
گیرم که ملک پارس کلان است
بگذار مدح او بختاب اندر
خواهی عزیز مصر جهان گشتن
مردنخن تراش شود رسوا
خود نیست مالدار اگر دزدی
گردو چه نظرات ریگان کم
یا غلبوت اگر بکس خوشدل
گیرم که بوسیله مصحف سات

بر میزدی لی رقص آن ساعیدین را
کریاس آستان زگر کس استین را
عذری شو که تالاب کشتی آفرین را
کز خلد می باید علمان و حور عین را
اماج تیر شوت نتوان نمودین را
از خایان دولت فرقی بودین را
کز هارم ممت کوشور و مردم چین را
با عدل او کو وصف و بلند استین را
و دمانها را باید زمره حرف شین را
نار و کوشور و دون آن بار حصین را
جز پوست جانه نیست این بیکل استین را
که کو بی ساقی رسا ز سالتین را
تا این کو نواز آن چکت و شین را
عذری بود خسته این مکرمت متین را
مزد و رصفت آمد زوان خوشه چین را
تا بر بقای خسرو بفراید آن سین را
آن کرم سیر صاعقه جولان را
از با و حمله تو ده شکارا
بر پشت باد و تخت سلیمان را
ای دیون خزان رسیده کلان را
تا حزر جان بود و دل پرمان را
بدرو کو چو یوسف کنعان را
چون من دم زختم کربان را
از مال غنیمت پر کند انبان را
کز خفیا نبوید ریگان را
از وی چه نقص شمع الوان را
از وی چنانک مصحف سجان را

ویره
بسی خادمت
اماج
یعنی شاد بخت
صاحم ممت
یعنی بیست و یک
راوشم
نام پدافریک
استین
نام پدر فردین
ارغون
سازیت که بکلیان وضع
آرزو نموده
سالتین
بیایه ترازو
شکلان
نمونه بخت
خفا
جل را کشید
سبعه الوان
شکست که در بخت و عجز
کنده

کبار

کر پای امتحان بیان آید
من نوح و قمر که مرا مگر
من دعوی سخن را بر نام
طنین حسود را نشمارم هیچ
در خصم را محابت ثبات
بار و عدو به یکرم اریحان
دان دولتی که داده مرا زود
گر خشم چشم من چو شود خیره
بر خوان فضل رای بنهر لطم
از نوش میسوزم دانا را
آن عصر که چرخ هراسان داشت
چون من پس از وصال ناکس
در بحر کشتش زنی از غوطه
زان جوهری که خون جگر خورده
هر چند لعل را بک جگر دارد
مرغند هر دو لیک بسی فرست
هم بود و سکت اگر چه زیگ جنبند
تجار اگر ز جوب کند شمشیر
نبود لال اگر بصفت باشد
هر دو کلام لیک بسی فرست
کر دانه امار بره بسی
لختی چو زنج سوده بچک آری
در صد هزار سنبل بوی است
داند سخن که قدر بخندان است
ای چرخ که کرد و پس باز
من در جهان تراستی مهان
دارای دهر مقتدا الدوله

دانا کجا خورد غم نادان
گو شو پذیره قوت طوفان را
بر مان گزافه داند بر مان را
زانسان که کو قسط باران را
من نیره ابرم قوت ثبات را
روین تنم ناله پیکان را
هر که نداده هیچ جهان را
اگر شری نداند کیوان را
بکت لقمه شیار و لقمان را
وزنش میکذارم نادان را
از قرمن همان خراسان را
صد بار اگر بجای ایران را
تا حشر می نیایی پایا را
قیمت پیرس لعل جشان را
زین صد هزار فرق بود آن را
از زانغ غدلیب نواخوان را
سکت شکر و غزال کران را
شمیرا و نبرد و خفان را
شکل لال دانه و بهان را
از سینه معلقه فراق را
دل در طمع میفکن مر جان را
ممكن چشم کمل صفا را
آن حالتی که زلف پریشان را
گوی اکست لطمه چو کارا
این ستمند خسته حیران را
زمینان عسیر واری مهان را
گزار دست فخر عالم پیکان را

من بکت و بر که بک بی غا
من عیسی زمان و نهر اسم
عثمان چو کوه سر نخم سینه
گیرم که حاسدا فنی غناست
ور بکنش بختی سو مان است
آن نیروئی که بازوی فضل را
با خود مرا بخشم میارای چرخ
عریانیم مبین که گم چون صبح
من کل و نیش و نوش هم دام
آن عهد که بود من کلین
مانا نمود از پس میلاد
با ما و اقیاس کن ایران
حربا چو نیت خصم چه میداند
در نه جگر فروشن چه میداند
چو بند هر دو عود و خطب لیکن
قطران و غبار چه یک کند
آن لایق شکار ملوک آمد
متغافل و طریقت چو عقابان
هر دو سوار لیک بسی تو غیر
اشار جالیت به سوره
در سبکی غرور سراب از دور
در صد هزار زکس شملانیت
در صد هزار سر و کلانیت
آفر که می بجاست بهر جانم
ای خیره آبر من مردم خوا
بر اس از اینکه بر تو بشورم
بارای صایبش بود محتاج

گو خود به جایت و ندان
از فیض روح غنچه بود آنرا
عثمان کند ز غیرت دانا را
من زمر و ستم افعی غرمان را
تفئیده کوره ام من سو مان را
هر که نبوده سام زیا را
کردن فخر ضعیف غمض باران را
از نور جایه پیکر عریان را
منت یکا از دوستان را
احرار یزد و سواد و کرمان را
یزدان عقیق ما در کیمیا را
با جوی نیت نسبت عتار را
فرو بهای مصهر فروزان را
قدیر و بهای لعل دستان را
لختی حکم کن آتش سوزان را
نبود شیم غنچه قطران را
دین در خور است کله چو پان را
و از آن آن شکوه که عقابان را
ازنی سوار فارس گیران را
چون سبکی فصاحت قران را
کم کوی تنیبت لب عطشان را
آن فتنه که ز کسفت آنرا
آن جلوه که قامت جانان را
چون به که می بجاست بهر جان را
بر آدمی مشوران غیلان را
رکن رکن دولت سلطان را
قطع بار کس بیج نخبان را

غدر
مکر و دین

غیران
مصلحت

شیراز

عقبات
مجمع عقبات

سینه معلقه
بخت فصدیت کفایت
در جالیت نماز که او نمیدان
آدمی بستان فسخ شد

لطمه
مکتب
خان

با دست و تیغ او ندیم نیست
ای حکمران پارس که قانی
او دید بهت از تو هزار احسان
گو پارس بوشان نه مکر لیل
بر پنج چشمه دل نغفد آن کو
خواهد پی میج تو بگریزند
کرد و چشم دور و بجان نزدیک
ز دیو کی هست علت محسوس
قرب نمان خوش است که بر روی
آری جو خصم قرب عیان بیند
بی حکمتی مکر نبود کایزد
با آنکه کر بهشت برین باشد
بر جای خون زخم و وفای تو
گیرم که یاقی کهری ارزان
نه هر که مدح کوی تو گفتارش
نه هر که یافت صحبت یغیب
از نور آفتاب چه میکا
شاهنشاهی که خشم و رضای او
بی چهره او ننوشتم کور را
تا در جهان بود برزانت نام
یارش همیشه یار سعادت را
کر فاج زر نهند از این پس بر ما
او آفتاب روشن و من در حقیر
بی اراد ما چگونه بود کج جسم
من آن بهای اوج کمال که بدام
بر روز روزیم چو پد روزی اوین
نبود مرا بغیر لب خشک چشم تر

فرزوق و جان
از جلال شای عجب
و حاجت دولت
و الله بهی بوده

نکته
مختصر

صاحب را گوید

موسیقی
موسیقی بر نه دین است که
که در کناره باشد دوم
خود را که از آن
قرین
از آن بر

برق و سحاب آفر و نیا را
دید بهت در تو بهت قان را
تا شکر گوید احسان را
نه دواع گوید بستان را
چون خضر دید چشمه حیات را
یکچند سیر خطه طهر را
رفتی نه قرب و بعد جان را
زان چشم می نه بیند مژگان را
ساز و عیان غایت پنجه را
ساز و وسیله حیل و دستار را
بر آدمی کما شسته شیطا را
نتوان کشید منت رضوا را
امود و بسجود دل رکت شیرا را
نتوان شکست کوه را
چون گفت من دل بر او خرا را
باشد قرین ابوذر و سلمان را
گر کسی جسد عریا را
مستور کرده جنت و نیرا را
بی محسوس او ننوشتم غفر را
کاخ سید و گنبد هرا را

بیرق چون بستم تبت را
حاشا که گریه نیش از درگاه
لیکن چو غنچه شکست است ارچه
یزوان بود کواه که نگریند
در پارس کرده بهت بسی برین
کو هر بجان خویش بود ازین
قرب عیان هزار زیان داد
قرب عیان سبب که از خورشید
قرب نمان نگر که بخوش از خوش
طبع ترا ملول کند از من
کان دیو سپید که رندی آدم
هر روز بنده از پی ویدارت
او را کمان بدایند که تو نگرینی
بر کو بعد ز کهری بر سنگ
نه هر که گفت مدح رسول و آل
آخر ز بحر عرف چه شتی کم
قا آینه زلفت نبی در دل
ز آینه چشم حق نگرش دیده
باغوا و امیرم جنت را
با دوشا هرا بهما موسوم

در شکایت از محمد و ح گوید

او باز تیر پنجه و من صعب
او کج شایگان و من آن که است
عزت چو در قناعت و دولت چو
یارب چه روی داده که باید چنین
بگذشت صیت فضل و کمالم سحر و
قدر اقصا و قدر کرده اند پست

بر در که امیر نه بینی و کمر را
با نورش از وجود نیایی اثر مرا
از بیم جان بکج نیاید کد مرا
سیمخ وارقاف قناعت مقمر را
باید غذا از جگر چه جنت مجر را
مانا بهین نصیب شد از خشک و تر

برابر کی پسندم بهت را
راند لب حکایت کفرا را
چون غنچه ساکن بهت کلمات را
بر در که تو در که خاقان را
در وصف توران ثنا خوان را
وا که کران که بر شکند کار را
بر خویش چون پسند خویش را
هر به پذیره کرد نقصان را
ز و کبر شارسه یزوان را
تا خود مجال پسندد یان را
الوده می نکشتی عصیان را
رحمت شمرده نجت در بار را
هرگز بر و امثال و قمر را
آما ده بود باید تا دان را
ز دوق رسد فرزوق و حسان را
سیراب اگر نمودی عطشان را
نکته بر فروز مشعل ایمان را
در جسم خود حقیقت نهان را
بافضل او سبیم علما را
پارش وصول و خشم طر را
خشم همیشه خصم کریا را
روزی بهم فرو شکند بال و پر را
بر کج باز دیده حسرت کمر را
باید قناعت از همه کس بیش مرا
موسیقی دار اینده دم لایع مرا
با آنکه بیج برده نه از بحر و بر مرا
نقش کی سیر و بقضا و قدر را

نخل آمدن مثل شاخ بسید بود
 نطقم چو پیگر شکر اکبر بست
 شرم بود بطعم طبرزدولی ز غم
 خواندم امیر میران بخاخ خوش
 منت خدای غرور جل که داد
 مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن
 روی زمین فراخ چه پروا که دست
 عوی لباس و بهنری یاجوچ تو
 باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد
 یک قطعه پیش نیت سفار سفر دلی
 ویدی و وسال ششم در ملک خاوری
 چون عقد دلم کشاید ملک پارس
 از روز و شب گیرم اگر بهر روشنی
 صدر زانه را بر آمد چو روزگار
 کر بند بند پیکرم از هم جدا کند
 مهر و کس پارس را پای بست کرد
 اول جاب معتدله و له کاشش
 زان پیش چشم لطف عظیم زانید
 بهما و شعر گفتم اندر مدح او
 سکر خدا و نعت پیر گفتم از ملک
 وز صد هزار تیغ فروخت در
 ای رفقه پی صید غزالان سوی هوا
 نه شهر کم از دست و نه ماکت از آهو
 ای آهو ای آهی چه کنی آهو ای وحشی
 آهو کبر اینجه که آهو بتو کبیرند
 تا زنت برداده در سایه آهو
 یارا تو بهر آهی و آهو بهر وحشت

وزنه خرازا و کبیتی شرم را
 جز زهر غصه بهری از انیش کور
 اکنون بجام کشد طبرزدوت بر
 نا خوانده پاسبانش را ندور
 فراتش از پیشی مرغ بر
 بر خنما که بود بدل میسر مرا
 پای سفر بسته کسی در حضر مرا
 تسلیم همغان و رضا هم سفر مرا
 چینی ز من بچید اندر دوزخ مرا
 ایدون هزار قطعه حصار سفر مرا
 بینی دو سال دیگر در جنت مرا
 باید کشید رخت سوی کاغذ مرا
 باید کشید منت شمس و سمر مرا
 کونین روزگار در آید بهر مرا
 اندوه و منیر و دوازل بدر مرا
 وزان و دوسر نوشت بذران خط مرا
 در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
 چون نیت قابلیت از انیش ترا
 یکت آفرین بخت بهفت او مرا
 کافروان نعت و این بر خط مرا

خود ریشه اش به قیسه تو بخ بر کنم
 از نوک کلک سلک کهر ورم لیک
 از صد هزار غصه یکی باز کویت
 فراش استانش افشاید استین
 زان صد هزار زخم که ز درمن آسمان
 قوی دشت گفت ولیکن در گفت
 راه عراق امن و طریق حجاز باز
 کر چار پای راه پیر نیت کومباش
 مانم چرا پیارس که نبود دران با
 نیس بجز و بر تجارت سفر کنم
 خورشید سان به شرق و مغرب نکتم
 صد خاندان چونست کیانی نه بیند
 جانی روم که پر تو خوشید و در
 نه پیش از و کالم و نه پیش از و حال
 احسان و چو خون بهر و تم گرفته جانی
 نگذاشت مهر شان که کنم رو بهیج سو
 دوم خدایگان اسد تقد خان را
 بهم نیت روی کفتم با فو الربان
 آو خ که جنس فضل کسا و بهت و بر
 من پادشاه ملک سیاهم از ان بود

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرهاد

کر تیر زنی بر دل مازن نه بر آهو
 آهو بیایان نبرد عهد بیایان
 ما در تو کریم و کر بر تو آهو
 چشت چو با بهوست بجا آهو
 از بهر یک آهو که در آری بکندش
 چون خود بکند آغز لکوی غالی

باز آهوی شمر پی صید دل ما
 صید دل ما کن اگر ت صید تنما
 و بیطرفه که صیدی چه کنی صید تنما
 آهو چه کنی ای همه شیران تو شید
 تا بال زند محنت و در بکه عفا
 باری بدانصاف و مطبوع تی

اکنون که بیخ فضل نخشو و بر مرا
 شبه نه نماید سلک کهر مرا
 خوانی مکر بهجی لختی حشر مرا
 بست استین از ان و بر چشم ترا
 الحق کی نشت چنان کار مرا
 زان و که کرد گفتش در دل اثر مرا
 وحدت رفیق راه و قصار اهر مرا
 پانی دوداده است خدار سپر مرا
 فی آب و خاک فی شروکا و خر مرا
 سرایه فضل ایزد و کالاهن مرا
 تا زان سفر فروده شود فال و فر مرا
 آن خانه به فرود کراید بهر مرا
 برفرق می تا به شام و حشر مرا
 نه بجا و قبیل و دخت و سپر مرا
 خونی که بیشتر شود از نیش ترا
 تا ماند جان بخت اندوه و مرا
 کر باس مهر او نذر و شیر مرا
 کو بجز بیکران شمار و شمر مرا
 نقد سخن رواج تر از رسم و زمر مرا
 ز الفاظ کونه کونه حشر و شمر مرا
 طعنه مار شکوه های چنین بر مرا

در دایم نمی دره مانده به صحر
 ماییم که صیدیم و هیدیم شکبا
 او صید تو غافل شده ما صید تو غافل
 در روی و بکوی و من بوی و من سا
 منت نتوان بروز بازوی توانا
 کر مشک زده ساز و دواز ماه طعنه

نقطه

حوض آب بگویند
 خط
 یعنی جاده و عزت
 باشد

شکا
 می میرد
 آهو
 یعنی صید
 آهسته

آهوی سینستان آهوی زین
 شدیست مصفا لب تاب نیاید
 زان حقه بود و دل من شکست
 زان بر که مرا هر دم زنده است لب و کلام
 چون فتح روانی ز چه در شک خور
 بونی ز ریاض کرمش و ضمه رضوان
 ای دست تو بخنده راز از مجلس
 ابائی جها را که عرض صبریت
 در خل زنا شیر کفت بارو آید
 جوهرش ثریا بود و شکل مه نو
 در قبضه تقدیر تو کوئی ملک الموت
 شا با زنی صید شدی تا تو بهامون
 یک سله مار است مرا روح بیکر
 بی روی تو ام روی و دلاحت بهیا
 تا تنگ شود راوی از بعد دست
 اگر مشا ده خواهی فرود غریز
 کلیم و اریحان من بطور سینه
 کف کرمش از بس فشاده در قیم
 ز خوان فضلش اگر توشه برو عاصی
 کلام او همه وحی است لاجرم دانا
 زبان او سخن صامیه غار شکاف
 سپهر کوبه صد آتشی که کوکب تو
 باغ مجد تو سیمین بیت چرخ کبود
 از ان پس ز در شرم زیب نرم نوسا
 نبود که ازین ماجرا که اندر شرع
 بر آنکه دیدت خیره ماند چه خدای
 ز نور ای تو کردم زو افتاب مرغ

سویدا
 سیاهی قلب
 کونیه

سده
 برون غلظت کونیه
 علماء سیدی که مایه کون
 در ان مارند خصوصاً
 بران
 سفت
 بفرم اول کوشاک کونیه
 و بعدی کتف جسته

پرند
 در اینجا نوشته
 و تیسر به

آبدستان
 بمقامی برقی و آغاره
 مطهره و اشالی آن
 باشد

تا خانه چو میگوئی از شا بد و میا
 بی جدم تو فاجعه آن شهید مصفا
 زین شقه بود و رخ من اسکی پیدا
 زین سر که مرا بر دم افروخته شد بود
 چون بخت دوانی ز چه در کوکب را
 جونی ز ریاض نعش تو به خضرا
 دی تیغ تو خنده ترا بر برق بجا
 زین روی بدن تو سر سید است بجا
 بس شوشه ز رخسارش از خوشه خرا
 و یکت به نوشتنیدیم تر یا
 ایدون زنی مرک و و کیتی است میا
 دو عهبرم از خون شده دولا ز حرا
 یک بشیه خار است مرا سوی اعضا
 بی یاد تو ام شاد شود خاطر حاشا

در مدح سلاله السادات میرزا سلیمان

بصد فضل کرم میرزا سلیمان را
 چو نور وادی این سر و غ ایلنا
 یتیم ساخته پروردگان عمارا
 بخوشه نحر و بهفت باغ رضوانا
 ز کفایت او بخند فرق بیخ فغانا
 که بر دوشندس دانند بر دوشند
 شکسته کوکبه بهفت آسمان کردارنا
 چه افتخار پسینبری کلنا را
 چو افتاب زرافت تابنا را
 ز زرو سیم نسا ز نسا بدستارنا
 که زیده بر دوجان یکدوشست توارنا
 که التماسش موجب است پذیرنا

ای زلف تو تاریکیت از خاطر دانا
 ای لعل سگر خای تو یکت حقه کوهر
 که بر که روانستم از ان شکست بدنا
 که وصل تو ای ترک نه بختی است کرم
 شهادت ازاده فریدون شه عادل
 بر که بو عاروی کند فتنه کدشت
 بر دم سخن از قهر تو دوزخ بود
 که صاعقه قهر تو بر که بهت باد
 تیغ عجا بیج بگویم بچه ماند
 در دست تو ماند بکی زورق سین
 فی الجمله بکت حله ز دشمنک بسوز
 بی شخص تو ای شخص تو سایش کتی
 هوشی اکرم بود جهان بر دغا
 قانیت آن به که دعا گوید ایدنا

چراغ دوده خیر البشر که طاعت
 بر آنکه بنید بر سفت اور واء و غ
 مران نشاط بود روح را بخت او
 بنوع انسان انسان بود مباهاتش
 ز آب چشمه اش فرود غ حکمت او
 زمانه اشند با تنه بملک بستی او
 پی مذکر مدح تو شسته حافظ روح
 سپهر ای ترا افتاب تمان خوان
 ترا بملک بر شاده دید و با خوفت
 ضعیف سیکر تو یکدوشست تخوان
 برادر و چو یعقوب دید کشت سفید
 ز بهر احمد مرسل چنین ختانه

وی روی تو بار کیم از فخرت دانا
 وی طلعت زیبای تو یکت شقه دانا
 که بر که عیانستم ازین شکست بیما
 در روی تو ای دوست نه فحش است ممنا
 که فرط جلالت و دجاست بیخا
 بر که ببطا دست برد فاقه کشد پا
 هر جا صفت از خلق تو جنت بود
 پیکان و دما در عوض خار زارا
 بر قیست علی الله ز مکیست منجا
 که لطف امواج برون جسته زویرا
 چون قهر خداوند تبارک و تعالی
 بی روی تو ای روی تو آتش دنیا
 صبری اکرم دید فلک بر دوشما
 تا وصف مکر شود و مدح شتبا
 در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا
 ز لوح دهر فروشته نقش عصیا
 بیکت روانه کرد و صد هزار سلما را
 که آب چشمه ز غم روان عطش را
 که بر بار انواع نوع اسارا
 فلک با وفا داد و خاک یونارا
 بهر خود شنیده است نام پایا را
 ز لوح حافظه ناس نقش عصیا را
 چونیک دید تنگنا کف بهنا را
 که افتاب ز لایق است سلطان را
 که ز دست تو شسته هستی همای سکا را
 ز شوق خاک دبت سر نه سپا را
 اگر قرین من باخت عرش بر دارا

شب فراق تو نیز این زمانه ناله بزد
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای
چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتار
ز شور و طیش چه دیدی بسور عیش گرا
چهار ماه نه بس بود شور و فتنه چنگ
ازین قبل که بر بنیت سیلج سپرد
نه از بنایر سلمی نه از بنایج تور
درت بخود زره دل کشد کی بکند
همی ز بند حوادث کشایش از طلبی
بیارازان می چون رخوان که در حستان
ازان شرب کر که عیدش کسی شب تا
خدیو را در محمده شه انکه ملک او
بخلق پارس پس این چشمش که بر پند
سخن دراز کشد عفو شه پس اینکه سپرد
ز موشکافی تدبیر موشکان آرد
نظام کار جهان پرو عینیت تست
سلب وجود تو بودار نه بر فرشتگان
ز روی صدق کواهی چه که غلبه نیست
جایتی که بکیان رسد ز کید سپهر
زمانه بی مد و خرم تو داری نظم
بهست را و تو بیچاره را بر کی ماند
برنده تیغ تو و یکت چگونه است
تا به از کف رخشده است برود مصدا
پیش ز پویه و دانش ز کف مش زرق
بغیر شخص کریمت بر دنیا فکس
کر نموده وی خواست آفرید خدای
بزرگوار مهیلا توانی که بهمت تو

نموده چنان بر ابل یزد و حار

بزرگوار از روی شوق فاسانه

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طالب الله

یکی بسیار میا زار چهره الوان
که حاصلی به ازین نیست دور دور
که بازین نمی از بهر کینه یکران
کمان برم که خلف مرتوی ز میان
ترا که گفت که ویران نمائی ایران
چو خود بر سر آن کیسوی زره سار
در انچه و بکشی بنده خفتار
میان جمع برقص آور و خفتار
کند نظاره بطلعات آب حیوان
ز هر کرانه محیط است ملک همکار
ز چنگ عاوده یکت مملکت میلان
ز نام ملک سلیمان مهیلا دیوان
بجاک تیره ز بهنم سپهر کیوان
چنانکه حسن عمل تابع است ایمان
بکرز بزرگزی بهی خدای انسان
اگر نیزیم تو حاضر کنند رضوان
کف کریم تو آما ده است تا و از
که بی خرد و اثر لطف نیست حیوان
چه جرم کرده که مستوجب است تنان
که روز معرکه آبتن است مر جان
بسان برق که بشکافد بر میان
نموده است عجب با و برف باران
فرا ز کوه دما و دبحر عمان را
که آفریده دما و دما و کوه شل
ز یاد برده عطا مای معن و قار

هوای جنگ چه داری نوای چنگ
ز سینه کینه پرواز و کار آب سار
بزلنکان سیاه است بجای شکست
توفته کردی و تاجیک و ترک متهم
کمان و تیرت اگر نفس آرد و دارد
بس است آن رخ و زلف کوی و چو کا
هرت به است که در پارس فتنه
چو رشو و بکوی خورنده از دل جام
به بکیر بنوشان بنوش ناز طرب
ذمانا بچه بنایش که شوکت او
اگر چه حاکم و محکوم را بنو کن
بزرگوار مهیلا که با سیاست او
بجایه خانه خودش ندیده چشم جان
بعد عدل تو صبح است پس اگر بسل
کشد صورت شمشیرت ارباب
خدا نموده از طول و عرض حایه تو خوا
ترشح کرمت کرد و آرزو اید
باب و آینه ماند ضمیر روشن تو
کدام ابریشمندی که فیض بکده ش
بسان آتش سوزنده صدمه قدرت
تبارک الله از ان تخت کوه کو تو
کمان بری که معلق نموده اند سحر
مطیع تست بهر حال در شتاب و دور
قوی قوایم او خاک را بتوفان
دو سال پنج مایه دیون و دکه بنده

و بد بهج بود نور عروس دیوان
زوی دریغ نثار و عطا و جهان
بیکد و جام می کینه تازه کن جان
مزن بر آتش کین همچو باد و ما نرا
چه بسیم اینهمه کرد و بخار میا نرا
که ره بفتنه کشود و ملک سلطان
کمان برو بنمای و تیر مرکان
چه مایلی به بهت کوی و چو کا
یکی ز خلق بنوش آن چشم قار
ز دل برون نهند از مایه بنیان
تو عشو ساز کنی من میج سلطان
کشاوه ز انشوی بازار و بیم و کار
که کس نداند علت قصای یزدان
بچار کن جهان نیست نام طغیان
جز آفتاب جاناتاب هیچ عیان
تنی بهت تظلم دروگر یاران
بهشتیان همه مایل شوند به نرا
که آفرید بیک امر کن و کوی
چنانکه آب استغفار لوث عصیان
که اشکاکند از مایه پنهان
و بد بد و کهر غوطه ملک همکار
جدا کنند ز موالید چاراکان
که بر نطق نهم چرخ سوده کو بار
ز چار گوشه البرز چار سندان
چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان
چنانکه باد بگرداب تبه طوفان
شوده در عوض مدح قبح نادان

مناع من بر شراست و اوس از دست
توئی که قدر سخن دانی عیار بنهر
چه باشد این دوسه مه تا تو نظم کار
ز سار و برک سفر یک را اوده دارم و بس
بجو تو از تو نخواهم که نافه خدا
کتر و بهار و در زمین و بیا
آثار پدید آید شد پنهان
این تعبیه کرده نافه در دامن
این مایه سور سینه غمگین
ای عید من ای بهار و جان
از روح روان سرشته کوفی
چون از خم زلف چهره بنافی
این زلف که کوه را کند از بن
بشین و بهار خنده شیرین
بهایی تو بهر بوسه خلقت کرد
تو موی نموده کند این
ای ترک بعید بوسه آیین است
ز انیس که مرا مباح شد بوسه
هی تا بگویم لبان شیرین
زان کرد زنج که کوسه را ماند
کامروز بس است لب مر شیرین
اجرای دی است هر چه در کتی
افلاک مطاوعش یک فرمان
بادی که بود مطیع حسرم او
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن
نه ملک مقلد ترا مقطع
از دشته تو که تهنه خون است

دست
دست
دست

دست
دست

دست
دست
دست

دست
دست

دست
دست

یکی بگو چه کنم این مناع از زلف
بران صفت که سپهر رفوخته زلف
به بند و بار و پی خاکبوس خاقان
که بسبب حاطه صد کوه برک و سامان
عظیم تر وجود تو هیچ جبارا

کیش زمین خرد و خرد به نشاند
ولی تو نظم پریشانم از زمان شنوی
مرا که چو ترا فیت ساز و برک سفر
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد
زوال و نقص سینا و غر و جاه مهر

در معج الوالمطر محمد شاه غازی طالب الله راه گوید

اسرار نمان خاک شد پیدا
آن غاریه کرده کوه را زویرا
دان سر من نه نور دیده بیا
ای ماه من ای نگار بی همتا
بر روی زمین فرشته ماما
خوشید بر اید از شب پیدا
این سلسله عقل را کند شیدا
بر خیز و بیا با دانه حسدا
از حکمت خویش خالق کین
من پشت نموده ام کان سا
در شرع رسول و ملت بیضا
پیش آیی که تا بهر سمت عدا
خوش خوش مزمن آن دو دانه خرا
در رقص آیم چو کوی سرتاپا
از شکر شکر خرد و والا
با کل چه برابری کند اجزا
افاق مستحش بیک ایما
بسواره بود چو کوه پارجا
فوج تو چو موج بحر طوفان
نه ذات نموده ترا مبدا
بس کشته که پشته کشته در بیجا

ابرا به و سیم ریخت بر بامون
از سبزه چمن چو دانه رضون
این را بسره است کله از ایاوت
نوروز توئی و نو بهار ان تو
از لعل تو نعل روح در آتش
چون سلسله زلف تست بر حلقه
بنام رخ نامشوق بی محبه
بکشی که که تا که بسند
عادل کذا خلقت بار
چون سیر و انکان من حال
حالی نه این طبیعت غره
از بوسه کن در یغ نامت ای ترک
زان روی چمن ورق ورق سوزا
فی نیست بوسه حاجتم امروز
دارای جهان شان محمد شاد
اعضای دی است هر که در عالم
کوهی که خور و قفای قصه او
ای خشم تو به سپهر مرک بی تاخیر
در جانسوزی چو چرخ بی مهلت
صد جمل بجهل زنی هر دم
با طلعت رای کیتی افروخت

ز پشت شک و زخم مهر و غلظت
که نظم بخشی یکت ملک پشاز
بلا چگونه کنی خرم غم هم از
نبشت خواهم که دور و بیا
چاکه فضل خداوند کار پامان
چون چهره نگار شد چمن نیبا
با دانه و مسک بخت بر جبار
از لاله و من چو سینه سینا
از ابر است حله از عینا
کز طلعت تو جوان شود دنیا
از عشق تو مغر عقل بر سودا
چون زلف عشق تست پر غوغا
از حله برین برون دود حورا
در خدمت تو در آسمان جوزا
باطل شمار حکمت و اما
چون نام من از کند تو دروا
شرعی کن از شریعت غرا
صد بوسه زخم بران رخ دشا
زان لعل خرم طبق طبق حلوا
گر عمر بود بوسه مست فردا
گر هر دو جان فزون بود تنها
باروح چه بوسه ی کند اعضا
اسیم دو دو چو باد و در باد
وی قدر تو به سپهر ز جبارا
در کین تو زنی چو دهر بی پروا
صد بقیه بوقعه کنی بغیا
خوشید بر اید از شب پیدا

با کنت زلف غبار افتاد
 انگار تو نیست و سر مکن
 شیر است بر در جنگ تو روم
 خلق تو ز کام شیر بکشد
 خورشیدی و بر خلاف خورشیدی
 چون باد و دو قلم در یک شتم
 گر خشم کنی بجسته خورشید
 اخلاق تو آئینه یار و ساخت
 شخص تو جهان پیر بر نام کرد
 تا لعه و نور خیره و از خورشید
 عید شد ساقی سیاه در گوش آوجا
 سین با غریب بودای ترک مار و عید
 بر کسی نکر نصیب بر خوان و بر خواند
 سیر بر خوست مردم را و من از غم سیر
 جو دادر عید میوزند و من لان چو د
 سیر که بر دستار خوان خلق و چون سیر کرد
 لا جرم این عید خاص من که با پایا
 با کنت رتاجم بر یاد از زمین آسمان
 در دل او نیست کین و شنان آبی طبع
 بر که با وی کینه جوید عقل کوید کاین
 بدو دنیا صد وین کی کا دیوان میکند
 جادوانانی و خوانی به صباح و عید
 شکسته خانه از کینسته نامه قسطا
 بسی خانه همه بفرق نامه طاهر
 جمیل و در خود لایق ندین و تب و ن
 بهال سبزه دارون زبکه و کش و موز
 چه نامه قطعه و چاه بسی خانه و به

غیر خیر و در کام از در
 پیکار تو نیست چرخ را یار
 موم است ز نور چکت تو خارا
 چون ناف غزال نافه سارا
 گر از شود و بچرخ ناپیدا
 گر مدح نکاو رت کیم ا طلا
 چون شب پره ز وحده کند جربا
 از نرم ولی ز صخره صما
 از دانش پیر و طالع بر ما
 تا فتنه و شور زاید از صها

توقع ترا قدر بر فرمان
 انجم نام است و رای تو روشن
 فوجی ز صف سپاه تو بحسم
 مهر تو ز صلب سنگ رویان
 زیرا که هماره با کفی چون ابر
 چون برق کشد صیر من شعله
 در چشم زنی بجانب ما بید
 گر و بهت چشم بد خوان
 رخسار تو آینه است و خصمت دو
 دارم و دوبرار شکوه از طالع

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

گو باشد بیفت سین زمان در و شام
 من ز لعل شکر نیت طالبم و شام
 بی دلار می که بر و بهت از دلم آرام
 بی تنی که خال بند و زنده آرام
 میکند بر بارش کین رخ کلام
 اگر و قش بشکند بازار عید عام
 هر زمان کان نام صلیت بر کصفا
 آومی در دل نکیر کینه انعام
 کین یا غازی می ار که بی انجام
 گفت جان بخش مصور صورت الهام

خلق را لب حدیث جان و نیت
 بر تنی را بهست سیم و دانه کند م
 بسته و با دام نقل روز نور و بهت
 یکدیگر را خلق میوزند و من غم بلا
 خلق را در سال روزی عید و من ز چشما
 آسمان دین و دولت کربانی شلخ
 خصم از روی خرد با وی نثار و شوی
 کاش پیش از انقا و لطفه اعدای تو
 خصم کبریز و زهرش آری آری شکو
 با تو کس کین بکاله نیست پیشا ر خور

در وصف نامه پادشاه کتیستان محمد شاه غازی

چه خانه خا خسر و چه نامه دارا
 قضا و خسر و قاهر چه مایه لولولا
 کرین دایح و بارق خربل و خمر و خرا
 مثال کثرت هرون زبکه روشن خور
 بطنی و فتنه و نامه نفعه کثرت هالا

کسته و قش و پور و خسته خاطر از
 سید و محکم و ساطع فصیح و فصیح
 شکوف و پیش و کانی سلیس و دلکش و کفا
 ز نظم گفت شاهی نامه نیت و ن
 سطورا و بهمه تابان چو پست موسی عمران

فرمان ترا قضا کند مهضا
 گردون پست است و قدر تو دلا
 موجی ز کف نوال تو دریا
 چون باد و بهار لاله حسرا
 خورشید صفت تابدت سیما
 گر و صف ملاکت کیم نشا
 سوی تو حمد ز کتب خطرا
 یک باد به افی است و از در ما
 زان در تو جو بگر و شود رسوا
 لیکت آن دو بهر ار شکوه باشد تا
 بشتان در و چرخ و گردش آیام
 از شراب کینه محویم لبالب جام
 ما یلم من دانه خال تو سیم اندام
 بال و حشمت نخواهم بسته و با دام
 گر چه بود دیکری آشوخ شیر کام
 عید دارم سال و ماه و بهت صبح و شام
 کاه کین بر بهیات جزا کند بهرام
 بقضائی هست آخر علت سر سام
 ایز و اندر ناسیران سوختی ارحام
 چون کشد کر ز کران دل بکسله رام
 تا خرد و دار و خوار و کرون ضرغام
 عید شد ساقی سیاه در گوش آوجا
 شکسته رونق از رنگ و بهت بازوی ما
 بلخ و روشن و ریح و ریح و طاهر و شوا
 پسند و دیره و دانی لبه و شارق و و
 بخت همگر و معنی بشیر خسر و بهضا
 نقوش و بهر خشان چو صد خفته سینا

نامیده
 تند و زود را گویند

بهرام
 گویه نیکو گوید
 من است به بهان
 جگهان

شاه
 در هر کس که در هر کس
 در هر کس که در هر کس
 در هر کس که در هر کس
 در هر کس که در هر کس

عاج
 بهی زاری و طراوت
 خسته
 خسته و موز
 گویند

نهال گلشن بخت لال مخزن بخت
 نباشد ایقدر نور نه نه نه نه
 ز دور کند کردن ز جویست در او
 ار است عروس کل گلستان را
 شمشاد و چوباس بر زمین کوبد
 کوئی کوه از شقایق نکین
 بوی گل و رنگ گل بهم کوئی
 آن قوس شرح نکر که تو بر تو
 آن صلح لکان نکر که بی مضرب
 وان آفتوگان که کرده بی مسوک
 وان سرخی شاخ ارغوان را
 یا بسکه کزیده حور از شوشه
 یا ماه من از دو چشمه و کیسو
 مایی است کنون که من ز شورش
 که سفته بغل سنگ که سارک
 ای بس شب قیر کون که از جرت
 ده ناخن من نکرد بر رخ فرق
 پروانه صفت دلم دران شها
 القصه من ای پری بیاد تو
 آن باده باب ده که پیکار
 گر خواخه مار نقل رکین نیست
 لیکن مژه شراب شور است
 ز انحال سیاه و لعل شورکینه
 دل باید و جان که تا تو نم کرد
 اولوح ضمیر از قضا خواند
 بر هم دوزد و چو دیده شاهین
 چون صاعقه کار بر آرم هم

قریح
 صلیب
 کلاه
 آفتاب
 بفتح
 سگ
 بران

سلیل
 سحر
 سحر
 سحر
 سحر
 سحر

زلال چشمه خیرت سواد دیده سینا
 مادر اینه کوهره کان کج نین
 در مع ثواب شاهزاده علیقلی میرزا اعظم السلطنه گوید
 آماده شوای بهارستان را
 فاند که نشاطستان را
 ار است که هر بدخشان را
 با مشک سرشته اند مرجان را
 او خفته پردای الوان را
 در مثلث و بم فکده الحان را
 چون در عدن سپیده و ندان را
 سرخ آلبهای دست صبیان را
 خون جبه زساق پای عثمان را
 در بان بهشت کرده شیطان را
 زین بر زده ام بهشت کیران را
 که رفت بموی دم سیاه را
 کم گشت ره مدار دوران را
 از پلک دو چشم موی هر کار را
 با شمع رخ تو بست پیمان را
 کردم یله کشور سلیمان را
 بالاله سرشته اندر بجان را
 رکین سازم ز خون دل خون را
 دین نخته مسلم است مسان را
 چیل نمکی بپاش بریان را
 مع از دل و جان سلیل سلطان را
 ویا چه رازهای پنهان را
 از مار خدنگ کام ثعبان را
 تیغ تو برد بر زم غفان را

بآب چشمه حیوان باب ککب تابان
 سپاس خانه خسرو میح چاه خسرو
 وقتست که در سر دود و دودار
 از برکت شقایق ابر سرورین
 در باغ ز خوشه های مروارید
 آن ابر بهار بین که از کوهر
 دان سنبلکان نکر که بی شاه
 دان ز کسکان که به سپهر طائران
 در دامن سیم زعفران سیاه
 فصا و نماز بار ویش کوئی
 یا دوخته نگهای یا قوتی
 زلف سیت بر آن رخ روشن
 همیز زو ستم از پی فتار
 که رفته بقدر که از رفعت
 ای بس شب تیره کا مژد و ستم
 صد بار بسینه دست الیم
 و ز آرزوی لب و دران ظلمات
 چون کشته خشک شده ایم
 بر طوطی تجلی ار کند نورش
 در دیک طلب آتش سودا
 در من نمکی چنانکه باید نیست
 فی فی دل و جان مرا بکار آید
 شهادت علیقلی که شمشیرش
 در جانه قدر او قدر بیند
 ای کوفه سر ستاره را کر زت
 اندر جبهت کار و از قدرت

برکت که بر عیان بوی غنبر سار
 ثانی نه خسرو حد بخت و ناما
 هزاره فارغ و نامون وجود حضرت
 شورخ کل هزار و ستان را
 او خفته قطره های باران را
 او بزه فکده کوشش اغصان را
 لبر ز نموده جیب و دامان را
 بر بافته کیسوی پریشان را
 بکشوده بنار چشم فشان را
 کار و نشاط جان پرمان را
 ره از پی خون کشته شیران را
 خیاط بجنب جابه سلطان را
 کوفت که حامی است ایمان را
 آن صاعقه سیر برق جولان را
 جاکت نموده عرش یزدان را
 نشاخت ز استین کریم را
 بر سینه یافتیم دو پستان را
 جسم چو کند آب حیوان را
 سیراب کن ای سحاب عطشان را
 از هوشش برد کلیم سر را
 بریان کنم ای سپردل و جان را
 بکشا تو ز لب سر مگردان را
 بریان بخشم برای طایان را
 در هم شکند چو شیر میدان را
 نه چرخ و سه قریح و چار ارکان را
 زانگونه که زخم بخت سنان را
 بر صورت خود نکاشت انسان را

اقرار کند بدین خبر هر که
 در حفظ تو هست نقش هر معنی
 ششیر تو که راه هم درو
 بر که که بقصد بزم بنشین
 بافت عرصه جلال تو
 در حشر ز بیم تو گنه کاران
 از طوفان کی بلرزت اندام
 سود است مگر عطار و گلگت
 ز انسان که فلک اسیر حکمت
 آورده سیاح دست در پشت
 از بسکه رساست جا به قدرت
 تا محشر نسبت غلام باد
 نسیم خلد میوز و مکر ز جویبار
 بچکت بسته چنگ بانی شسته بکنا
 ز خاک رسته لاله چو سبدین پالیه
 نسیم روضه ارم جدم بغر و مبد
 ز هر گانه مستمایا لیا بدست
 فزار سرو بوستان نشسته اند قریان
 در خنهای پاد و چو شران بار
 درین بهار دلشین که گشته خاک عین
 بطره کرده تعبیه هنر اطله غایه
 و کوزه شد در لبش دو چرخه شمش
 چه گویت که دوش چون باز و غمره شد
 دونه و دماغ و سر جنده در دل و کج
 خوش است کامشبای منم غر
 بجای غالی شقی نشسته
 یکانه صد محتره

بسند بر خ توفیر یوان
 جز رسم و اثر که نیست نیاز
 ز انکونه که ما بناب کتان را
 بسند پراشت طایوان را
 تنگ است مجال ملک امکا
 با سر سپرد راه سیرا
 کر و هم تو لرزاست طوقا
 بر جای ما و جسم کیوان را
 کوئی نبود اسیر چو کان را
 فی سان بخوش ابر نیارا
 کسره بعرض و فروش دانا

از روز که هستی از تو شد کامل
 در ملک جلالت آنچه خواهی است
 رونق برد از عمان شیون
 دانکه که بغرم رزم بر خیر
 با نعمت سقیه نوال تو
 احسان ترا چه شکر گوید کس
 با جود تو مورازین سپید
 کا مدر سخن تو رفعت کیوان
 از شک گفت چو لعل رمان
 و ز حسرت و دود مطبخ خونت
 ما بارخ یار نبستی باشد

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله علیه

که بوی مشک میداد بوی مرغزار
 چکا و با کلکها تذرو با هنر
 برکت لاله زار لاله چو در شفق سار
 ز بس و مید پیش هم بطرف چار
 ز مغرمی پرستما نشاند و خا
 چو مقربان نقر خوان بزم
 همی ز پشت یکد
 زمین ربوده
 بزمه بر
 نه

سرمایه با درفت نقصان را
 جز نام و نشان که نیست پیمان را
 یک بیت نوصد هزار دیوان را
 یا بند پراشت نک میدان را
 خور و هست نعیم باغ رضوان را
 کز جود تو شکر راست جهان را
 در خاک و خیره رستان را
 آید بنظر همی سخن دان را
 خون در جگر است در عمان را
 چشمی است پر آب ابر آبان را
 بر سال بفصل کل گلستان را
 با خاک ره تو چرخ که دارا

فصلت
بسمی و معنی

تغیر
جمع شریعت
ارباب
دانش و ادب
مردم
جان
زنان

درین

قوم هشتم معا و حوا
گشتند شیر باران کن
خسبها او یحیی از یحیی
سحاب کف محیط دل کریم
معین شد امین شد یار شد
بکاه شمشیر بچنان
بفت خط و چار حد هر دو
دو سال هست که کز کف
چنان زان قدر گرفت پای
خلیل را نواختی بخیل
بای تخت پادشاه فرو
اک صف شکن کز خیر

مادر نظام معا عیار
خزان فقیر نظام بخش
قریب غریبها صغار
مهرش از آب و گل فجا
که فکر دور بین شد
که هوش مردم جهان
فزون ز حصه و قدر
ز نقد جان یکیت
که گشت روزگار تو
برای هر دو ساختی
که صف کشد و پاره
چو از گوی هرمن
که چندی از کلو چو
نمغزد و از لعل
فساد

مکمل قصود
بهر بلد بهر مکان
بعدها و نشا طما
بلک شد زاکلی
فنا جان با کسان
زهی ملک درین
کبیر با سیر
هم از کمال بخودی
چه مایه خرم ملک
درستم شکسته
کشید کرد ملک
سیاه مور در شکم
مذیم از درخشان
بنظم ملک و دین
مرا بر و در آن
هماره تا بهر خزان

شماره اردشیر فرما

نمونه ارجیش روم و روم
سرتن از احران
شان عصا
اخران
ب

مقدم امور با منتظم و یار
کنند روح او بجان
بمد و قما طما ز شوق
که گشت مملکت
حیات روح مطلقان
رسیده ازین تو
وزیر با سپهر
ز دست جمله بست
که ساختی بهر زمین
باب عدل شیشه
ز توپهای آهین
چه چهره قاصد
که گفت در ابل
که نکند یکت
ز شعر بنده
تهی ز رنگت
به دل از خیال
شاه جیش
از حلقهای
انجم کله شعیب
تا صبح و پر زخم
چرخش می شکفته
در خیل نیکوان
بجفت و از کون
کسوان بافته
ادمیده زهر بوم
غیت روشنا

کر سرخ بیدار بنود رنج سرخ باد
 بخت بیل برین است که شکست نهند ز کوه
 اینک سود و سوده آن شکست و غایب است
 ز انسان که صحن قامت میرزانه است
 فرماندهی که هست بفرخنده نام او
 ای انگه با سحاب گفت ابرو به
 حرم تو پیش از آنکه رود دانه زین فاخته
 کاذم که می براید شمشیر از نیام
 در گوش تو ز فرط شجاعت برور زرم
 آن به که بد سگال تو زیر زمین دو
 در صلیه دان بخت سیرغ جود تو
 سر بخت بی سپاه بود غارت از آب
 رفتم کنم بچشم تو نفرین بچشم گفت
 از چهر زرد و بخت سیاه و سر شکست
 جز چهر گفت که بود دست بخت
 در شعر دیگران بگرفت شعری
 تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچ کس
 یا من آن منم که صلح هست عایش
 نی نی هزار شکر که از کوه کی بگریز
 کجیم درون خاطر دمن در دشت هر
 طبعم عقیم گشت و بنیچرید سال
 خضم تو از آتش و آب سنان تو
 آنچه من بنیم بیداری نه بنید کس بچشم
 کاه کیم چون مزاحی کاه خند چو قدح
 بر مجال من کی بسکر بچشم
 زان همی کریم که جان زده
 آن سیر و مجد و شوکت

کل کل چراست و چش لاله کوتی
 وان لاله رسیده بدامن تهنه
 این داغها که هست بران سرخ داغها
 از فرج بخت شه بجان سایه بخت
 مشور ملک و نامه ملت معنونا
 دودیت شکست مغر که خیزد ز کف
 در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمن
 آید برون روان بداندیش از سنا
 خوشتر صهییل ارغون را و از ارغنا
 کش بر تمام روی زمین نیست مامنا
 انجم دودانه کج و یکشت از زنا
 از ترک تار جود تو غایب است محضنا
 زین مرده و زنده که نبرد و بشیرنا
 جهم تو کشته است سراپا ملونا
 شعری قبول می کند طبع روینا
 کر طبع جا بلی که پلید است و کودنا
 بی هی نفو بکوشش انچه رخ
 و آن منم چه شده
 از دوشه نبوده مر
 سر کشته بی سده
 بچاه

مانا شنیده که پی قتل تهنه
 در داغون عقیم شقایق نسیم صبح
 بر صحن باغ سرو چمن سایه بخت
 شیر کلام ملک مکراده و شیر
 از بیم تازیانه قدش ازین سپس
 در هر کجا که خیزد تو خونفشان شود
 مانا که عجب بستم و سو کند خورده
 کر جان و دهر جود تو سائل شکست
 در هر فن از فنون هنر بکه ماهر
 بنود عجب که بر دوجان سایه بخت
 کوه از نیب کر تو خواهد برور زرم
 اسلام شد قوی ز تو چونما که سوی ج
 از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر
 ای فرمان ملک
 زانسانا که

غلطای نسکی از زبر کوه همبنا
 از بکه سود و غایب و مشک لونا
 بر صبح کافاب تابا بکشتنا
 کر جود دست و ست نخل ابر بهنا
 تا حشر تو سی نخند چرخ تو سنا
 روید ز خاک معرکه تا حشر روینا
 شمشیر جانسان تو با جان و شمشیر
 میر و چراغ چو که فراغش غننا
 خواندت استادان استا و کیفنا
 چتر زار بکه فرجست و امننا
 بیرون رود چو رشته ز سوراخ سونا
 هر سال با پر پهنه شامه همبنا

بخت
 کلام
 چراگاه و جاکه چو نون
 اتم از دانه و جسته
 توین
 سرکش
 روین
 روین
 ارغون
 ارغون
 سازیت روی

آن چه از سرم تیرش تیر بکشان کش
آن در با موبش فتح و سعادت بهمان
چون در اینک بکشی ملک کن ملک
در که گوش پر برست از زره پوشد بر
سیر بخش سیر کرد و ز راهی ماند کرن
کر نیم خلق او در کام ضیغم بگذرو
آسمان فتح را نعل سندا و بلال
لب بپند و از سخن بجان چو گوین سخن
روزی که سیر نوسن کرد و ن شو
خار صحرای چون نمان کرد و دنیا طعنا
تیغ کرد و گرومی کش زهر و مکر و موش
از جدا از روح چنان است مظلوم از علنا

این سیر از بیم تیغ شایان قد و
این سپر با گوشتش فرو جلالست هر کاب
چون پر کون جهان تیغ بین کج یا
در که بخش سحابست از سخن گوید سحاب
روزی که در عرصه کیتی و از قضا
نشوی از کام ضیغم جز شیم شک با
نوع و س ملک را کرد سپاه و نفا
کاسخه او که خطا هست و آنچه کین
کر و در که درون که از راز عای مستجاب
سنگ بامون چون جام می پذیرد غیبت
زنج کرد و فعی کش ستم صدفی بنا
سرفعی از مغر چو آن جام مسکین ز شراب
در کی جوشن نمان بایند صدا و آسپا
از خون بدخواها خناب
نت جواب

آن در جبهه سخت و این سپر خورشید سخت
آن ولیعه شمشه این ولیعه بد
ز زلفانه سر ستانده بر نماید بر خود
قد و او کویت کور الکمشانستی که
جو و او بارنده بر خشم او دند بر
طفل را با سطوت و رنج ایام شیب
لطف او از وادی بطحا برویا بین
سبزه دار و ز راه کعب بر بند کسی
دشت کین از جوشش جوشش کراش
از زمین بر چرخ کردن هر زمان بار دخت
گنبد خضر از باکت کا دوم و در ارتعاش
چون تو از مکن برون فی لغزم ز زخم
خون نشان کرد چنان تیغ که زمار جوش
کر همه لب بر کوه از آتش شمشیر تو
باسحاب جنت چون شود صحرای خنک
هر تنی که در خلافت پای جا چون برون

قاسمی فرماید

تبعم را مزا دل
ای را عمارت
عادل
فنی

آن چه کاموس تاب و این پر کاس
آن چو کل نادار کستان مین کل همچون
سج میزدی شمر تا کج یا بد حساب
جو و او بکسیت کرد آسمانی جاب
خنک او غران هر بر و تیر و تران
پیر را بارافت او عیش همنام شتاب
قد و او چشمه کو بر بزم کین و سر
کش نباشد آگهی از رتب ام الکتاب
سنگ چون چشم فرو می تیره چون بر آ
آسمان که چرخ کردان بر زمین بار و شتاب
توده غبار ز کرد و پا و در احتجاب
باتنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب
خاک کاوی نیایی هیچ جز لعل مذاب
یکیش لکر دسان فانی شود و از الهاب
با شر از خجرت بامون شود و در آبی
بهمو میخ خرکش اندر کلو با و اطاب
یکی تیغ خسرو کی ملک صاحب
یکی ربط دین عرب را موطب
یکی رقی و قتل مل را مراقب
یکی فلک اقبال را یم و هتب
یکی دافع فتنه از سرم صاحب
نه با صو عقبا کنسند از غلاب
یکی غابش ضیا غم نقاب
صافی صبی صاحب رای صاحب
ی صین دابروی صاحب
نصف ز قدر تو مارب
نکته غائب

بدو رفد سقف سرای جلالت
نه ترکان توران کنند از خواب
محاسب نه یکین همه بل کیستی
قلم بر چه در دست توان گرفتن
زهی امر و نهی تو اندر ممالک
ز اندیشه صوم و تشویش سرا
چه مولی که در میفتد جرعه اش را
کنند بر ما علل زرقطیر راه
مرا بست بجهیر ما هی که بر من
بایوان خرامد غالی غنچه یوان
بخون تن من خضیبش انا مل
مرا چون پری دیده دیوانه سازد
چو از قروارون چپی سنگت ریزد
در آمد زوران بت محرم
چو بشت بر خاستم از سر جان
فوائد ما کان من قبل هذا
المت بانه الله بالحق
تو کو کی من بخ بخ ای بخت مقبل
ز رویت چه روز است روشن که آب
بکفای کی جا به خوهم لفق
ردان چاکت و چست فرفر تو شتم
همی بار و از ابر بارنده راضب
خک کشت عالم چو چشم خلیلش
چو خون دل از دیده بدسکالش
الانما که هر ساله آید رستان
شنیده بودم بیمار که سیر و جوا
کز آن بود دروغ منخن که می گفتند

فلک هست دانی نسج الغائب
نه کردان ایران کنند از خواب
نه میگردان روز محشر موطن
ورق بر چه بهر نوشتن مناسبت
نفاذی که ارواح را در خواب
گروهی زمی برخی از تو بر تائب
بچونین شرکت اندران جسم و ثواب
زمین را چون درون پراز خیم ثواب
بود و هم آن ماه چون روزه و آب
بمیدان شتابد یسکی مغاضب
ز دود دل من و سیمش خواب
چو کرد و پر یوارم از دیده غایب
ز چرخ معلق عیان شد کوه کعب
پراکنده بر ماه شکست از دود خواب
سر و دم که ای جان بوصل خواب
فواهی خبیرا بتلک الغراب
و بتت و متت علیما الرغائب
من دروی تو خدای و پر خائب
پس از صبح صادق و صبح کاوب
بوصف زستان و تعریف حساب
چو هنگام ترغیب کلمات محاسب
چو در دست دستور و اهب تمویب
چو کلشن بر او بادار نوایب
همی آب باران روان از مشایب

گیتی آنچه بماند در معارک
 بتعجب مضرب و خنک چکنه
 مایه آنچه نقش نوشتن پذیرد
 بدیوان فصاحت نیاز نکردن
 در این که باشد عمل یار سارا
 چنان سر و کیتی که باسیف طع
 کران کشته بی باده صاف سغ
 همی هر دم از برف زال زمانه
 در چشمش تعالی و جادوی لاهی
 عذار فروزش در قرع قاحم
 غلجوان غزالیست که ز کرک غمز
 پرند و خش چون مهره خسته را
 فروزنده در سیل لیل لیل
 خرامان و سرمست و مخمور و پیچود
 در این فصل دین ماه و این وقت دین
 لقد سعت الله کل المقاصد
 من الله ما لیسنا الموائد
 شب و آفتاب آنکی کوی مسکین
 مرا و من دیدن چه باشد مرا و
 بدستم شدن شو شتر خاه جناب
 با دایمه بنامه ز خامه
 هو اسه و شد چون لخصم جاش
 چو جان باندیش او در معارک
 چو ندان زیبا و شاقان بر مش

کئی آنچہ باخامہ در محارب
 بجبند قلم کردست محاسب
 اگر ماء جاری اگر طین لارب
 نہ حصہ محامہ نہ حد منقرب
 کھئی لف شاره کھئی قص شارب
 نکر دوز مرکب جدا پای کرب
 بر انسان کہ بی جان فرخندہ قلب
 بعارض پریشان کند شعر شائب
 دور نقش تبارک دوہندوی علاب
 سہیل یافست دلیل ضارب
 کند صید عثمان ہر برتر محارب
 برون ریخت از حقہ چرخ طالع
 چو آویزہ دوز جعد کو اعاب
 شکستہ کلمہ تاب دادہ دو آب
 من وصل تو نہ زہ ازین عجائب
 لقد انجی الجدل المطالب
 من الحقی عالمت علینا الموباب
 بیابان و آب آنکھی کام لائب
 کجوا می مرا و ترا طبع طالب
 چو دوست بر بط نوازان مضارب
 رقم کردم این چاہ تغزرتاب
 کہ در کرم دوزخ باناد و صاب
 تنیں یوایم نوان در مصائب
 شب دروز باران نکر کن از سحاب
 زمستان بزمش ہلا باد وارب
 ہی بہ پیچہ برگرد خوش ازب و تاب
 بجای او ہمہ زلف ترست بخش و تاب

در مدح حمد کبری و ستر عظمی و مخلص در مدح شاهنشاهی
غاری ناصر الدین شاه خلد الله ملک

دروغ نزد حکیمان تنها دارو است
از آنکه چشم تو بیمار است و در جواب است

بِسْمِ الْعَالَمِ
اَللّٰهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ
عَلٰى
جَمِيعِ عَالِيَةِ مَرْيَمَةَ اَلْاَكْبَرِ

طین لارُب
کل چسبندہ

قص
چین
وایب
کدازان

ماطل
شعر شایب
روی سپید

زعاب
جمع رفیدہ نرسی کی باور
کنند
لاب
عطار

امر
مرکز و مدار

چام
قصیدہ
در حبیب
شعور

مصالح
جمع مصالحت
سیرکات

جانا مل رب ربند و مودع
جانا چا منا کیکه دیه سار

وگشتیم در صحن زینت نایب
 وگشتیم در کمان ز ماه میکا
 وگشتیم سیماب هست عاشق
 وگشتیم با آب و شفت اش
 وگشتیم عتاب می نشاندن
 وگشتیم جای غلبت نیست
 وگشتیم در ری کسی تها
 خجسته مام و لیمب و آنکه قدرت او
 بدان رسید که از خویش هم شود پنهان
 زمین عدلت آباد کرد و عالم را
 مکر و ادوات او شب اتفاق افتاد
 خصوص شاه جهان جای روح و خونش بود
 بباده میل ندارد و شاه از سر مهر
 زهی لطف و در آب مستی باوه
 شعاع روی تراوید در مشیت حق
 خلل بر و شوب افتد پس فرسودن
 وگر حکم میباید بنشدی مستور
 ترا محبت زهر اچان کشد سوی خویش
 خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او
 غواب از ان شبامت مثل شاد زمرغان
 اگر مجسم کشتی محیط هست او
 بر و زمره هر چه در حساب آید
 مدار چرخ رونده هست تا بگرد زمین
 صبحدم که گز جانب شرق بر آفتاب
 روی ناسته زوم جام منی گز بوی
 زان منی گز جام کیز و جان بین شود
 چشم ما لیدیم که مستم اینجا بستم هنوز

جلیاب
 برده و جلیاب
 ماب
 و گشت

نمود
 ماه تابان
 طبع
 و غی از چو کمان

ارتاب
 در شکاف

شام عقلم از بنیم نیافت بوی صبا
 از این کز آن و هم ای بروی روی بیا
 بهم این فضا محض است ای اولوالباب
 قسم کجا تو اینهم داشت رونق و آب
 بر که گوید ای خرفلازم هست عتاب
 اگر چه نص حدیث و دیده ام کجا
 نداده جایزه وین گفت هم نبود صبا
 سپهر خضر ساز و همی زبرک سداب
 ز بسکه عصمت و البته بر رخس جلیاب
 از ان پس که رخو غای حسن کرد و خراب
 که آفتاب چو شب شد و در بر سجده
 و دان همی روش و در عروق و در عبا
 ز پاره جگر خویش ساختش کباب
 نهمی قهر تو در سنگت لرزه سیما
 چه گفت گفت الا ان بده لعجا
 کرده ماند و معل شود و آب و عتاب
 رخ تو قبل دین بود و ابروی مجرا
 که گویت رک جان و بگردست طبا
 چنان بلرز و گردون چو کوی و طبع طبا
 که تیره روی چو عادی جا و است عرا
 سپهر و انجم بودی بران محیط جاب
 بغیرتت او کو برون بود و حساب
 همی بسجیل رچی و در حایل و دولا

از آنکه زلف تو شکست و بار بادیم
 از آنکه کاهد سین قننت زیر این
 که زرد چهره من بر سپید عارض تو
 ز من نهاری باور کی در آینه بین
 از آنکه دیدم کردید کان خوبم
 ولی جمال تو خرم بهشت را ماند
 از آنکه دیدم زان شیر که گوید و ح
 کفایت کرش سکه آلت کو هر
 بهشت و کوثر و طوی میبهر او کرد
 کفش خجسته هر چنان ز کان کند تاج
 اگر یکد عرقی از رخس بجز محیط
 شه از سوالی از وی کند رغایت شوق
 ز بسکه دل کشدش سوی شاه پندار
 رسول دید چه بر لطفه و جبینی را
 یقین نمود که بی پرده کر تو جلوه کنی
 ز حرمت تو پس آنکه حکم مطلق گفت
 تو نیز چون ز رسول چنین عطا دیدی
 بهت بهر و لیمب دل کشد چندان
 عقاب بر همه مرغان زان بود غاب
 خدای یک صفت خود بچو و انجوشید
 ز تیغ کیهان سوزش بسی عجب دارم
 بدح او ز سیلاب بر بند قانی
 شه جهان و ولیمب و دام او را

در تمثیل نظام الدوله به حکام آوردن خلعت شاهانه
 غازی در به حکام و لیمب

چون دماغم تر شد از غی دیدم نظر تو
 کاه میگویم که خورشید است که دوز از جیل

که چک یک قطره در کاسه سرافرا
 و ندرین معنی دلم در شبه جان و آرا

که هست او در صحن شمیم غم سیر
 که زه پیرین است کمان و تن و تاب
 عیان نمود که ز عاشق است بر سیما
 که چهره تو یکجا بهم تیش است و بهم آب
 بنحوست لجن خون تا مزیت غاب
 از ان بهشت بجانم رسد هر انداب
 بسی جوار و شرف یافت از توب
 حلاوت بخش ز هر کسند جلیاب
 زهی سعادت طوبی لیمب و حسن ماب
 ملاذ نم و آب هست یا تهاب
 ز آبش آید تا روز حشر بوی کلاب
 یکان یکان همه عنای و دهنه جوا
 کهنه شاه جهان در عروق او فلک
 که تا بجسته در احرام هست یا صلاب
 ز شرم سیر شود و آفتاب عالم تاب
 که تا زان همه در چهره بکشند نقاب
 تا کردی جاز را بران خجسته جناب
 که در بیابان طر نمود ز شنه باب
 که روز رزم بو بر تیر و ز غتاب
 از ان بود کف جوش سبب الایسا
 که چون نسوز و نخت را بروی قرب
 که تیر بایستندی نمیرسد بشاب
 خدا معین و ملک ناصر و فلک تواب
 به چوخت پاوشه بیدار شد چشم ز خواب
 تالب کور آید از لبهای من بوی شرا
 تافت خورشیدی که شد خورشید از جوا
 باز میگویم نه حاشا آنه شی عجا

بار خجسته

باز میگویم شنیدستم زستان پیش این
در سه هر موی مرگانش دود و ترکش نکند
آب روی و تاب مویش بزاد آب و تاب
حرمت کیسوی چشمن ابران هم که نیست
گفتم ای غلمان دنیا ای همت خاکیان
مهر نور افروز امروزم و دمی یک چشم
زرم زکات خنده فرمود و برق بر شود
آفتابی که شمال پارس مبی جلوه کر
گفتم آن تشریف آرد اگر کجا گفتاری
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک هم
گفتم آیا تعلیت هیچ کویم گفت نه
در دهان ساعی فرخنده چون عید شای
در میان کس و دمی که انصالات سعور
کو هر آئین خلعتی که ز نور کوهه بالائی
آمد از رسی کش خدا آبا و اجداد بجسته
از برای فتحایر ملک جم که نیست
راستی کویم مذیت و نه بنیاد آسمان
با ولایت هیچ کس نیست پروا کی
روزی اندر باغ گفتم از سخای و سخن
وز خیال جود و بکفم گفتم جام می
نام جودش چون بری قوت رود بازین
خشم او گفتا یا سرورم کن بهر
بر سراب اقطره بار و حباب جود او
رنگت جویش بر دل دیکه بندد و جو
خلعتش آن جنت بود که باو آن در نفس
بخت او با دوا جان و حکم او با دوا
ای ترا در چو آب دوی زاده طره تاب

که دمی کیتا و بوبند چون فروغ شکر
در خم بر تار کیسوی دود صحن ملک
این جانم برده آب آن جسم برده تاب
هیچ کاه فراغ عذاب و هیچ ساحر اعتقاد
ای ستاره ناز پرورای فرشته بی نقاب
من در این احوال حیران کاهو هم بهیجا
گفتم ما هم نظر کن تا سه مبی آفتاب
بهست تشریف و لیعهد نه مالک تبا
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
شد چنین و از نصیب شد چنان که ملایضا
گفتم من خوشتر که دو هم ز آسمان خدای

من این حیرت که آمده من ناکه زور
روی او را صد خزینة حسن در پر آب و تاب
چهرش اندر لطف حوری خفته در دمان دو
چون مرا خاک کوزه پیمان دیدن تو ان ششم
ای دور کنین عارضت از الحاق و دوری
آفتابی ز شال آید یک چشم جلوه کر
گفتم از حال تو خوشتر که درون و ظنم
بوی طغفر ناصر الدین کریم عفو و
جانفشان بهر باز شاهنشاهی خانی
گفت از فضل عظیم خواجه اعظم که هست
کر برای تنیت فردا ز قول قدسیان

مطلع شایسته

ما بد و بدترند کسی نه مبی انقلاب
نقش هر معنی توان دید از ضمیر حجاب
جانب شیراز کش کردون کرد و اندر
زانش تعیش دل اعلی شایسته کباب
هیچ شاهی را و لیعهد چسبنیاب و تاب
با خلافتش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
برک بر شاخش زمره و گشت و باس زند
جام در دستم که شد می دران لعل مذاب
یا ویش چون کنی الماس بار و از حجاب
رجح او گفتا من این عوت نمایم مستجاب
تا قیامت جوی شدد و شیر خیزد از سورا
پاس عدلش بر تن های زده پوشد و تاب
عطشهای غبرین خیزد و زعفران و تاب

خلعتی آمد که کونی کرده با ج زل
خلعتی که فی المثل آرد بر دایا خند
از که از زرد و لیعهد خیزد و استین
یارب آن تشریف و ده اعلی و ده شمای
ملک او با نظام و بخت او با هتاشام
کر و زور باحت و دوزخ نسیم عفو و
یا دای روشش در خاطر م کیش کدشت
روز برش خاک چون کردون بکند بطر
التعاش که کسی دست گیر و چون عیان
بجواز جاه و وسیع او اگر جوید مدو
رود بطوفان ناخدا که نام پاک و بدو
کاه خشم موج دریا خیزد از موج جز
تا غم آرد و سنگدستی خاصه در عهد شیب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرما

در دلم زان آفتاب و بر خرم زین تاب
هست در چشم عیان و هست در جسم نمان

با دو چشمی بچو حال عاشقان مست و خراب
موی او صد صفینة محمد و سیرج و تاب
یا حوصله بجهت اسوده و ز پر خراب
چنگ پیش آورد تا کوشم باله چون با
وی دور کنین طرقات دارالامان و تاب
و آفتابی دیکه از مشرق از وی نور تاب
اینک این خوشید و دیکه صفت گفتا و تاب
در دمان ماریاتی اجل کرد و لعاب
ناخن خیش بخون و ثمنان شه خطاب
هر چه در هستی نشود و جسم و جان و تاب
در حضور میر بر جوان این قصیده مستجاب
در بدین روزی چو روز وصل خوان بر تاب
تا ریش از کیسوی حور و یویش از زوینا
تا قیامت زو که خیزد بجای و تاب
آنکه باو تا قیامت کاجوی و کامیاب
یارب این تشریف برار مرتب و بهیجا
باس و با احترام و عدل و با احتساب
در مذاقی اهل دوزخ عذاب کرد و اندر تاب
ازین هر موی من سر زود بزاران آفتاب
کاه ز روش آب چون آتش بجوشد و تاب
کروش کردون ساز و پایالش چون کباب
بهفت در بار و زوحت جاد و دیکه تاب
بجور چون طبع قافی نماند خطرات
روز عدلش قرع غفار ایدار پر تاب
تا طرب خیزد زمستی خاصه در عهد شای
رای او باو صلیب و خشم او باو و تاب
هر چه در روی تو آب و هر چه در دمی تو

پرتاب
از دیناک
نورمان
خندان
رباب
کمانچه
رقاب
جمع رفیق کردن
قصور
جمع قشون
لب
لباب
جمع
ساج
بافه
باس
خشم
عذب
خوشکرد
فوتاب
کس
مصاب
معیت رسید

حرف
سیر

وعدو
نام عشق و مهر

نهاب
تاج کون

حارس
کعبه

کافق
کعبه

غاب
بیت

دواب
مجمع و کنگر
باشد

پایرو
پایرو

آب و تاب و مویید و آب و تاب
تا بجز از وقت فرقت بسوزم چون حیم
جویت تا کویت در بر و صدر از نهان
با چمن سیری تو بر نانی چو بر نانی ملی
تو جوانی با توان و من توانی ما توان
بسکه لاغر شدی تا هم بسکه دلگشای تو
جلوه خورشید و ماهم از تو کی بجای
و میان لعل خندان و زو دانت نمان
تا مر از لعل و لیل دل شد اندر عشق
چون به می چشم گریانم سویشی رخ ملی
عشق رویت کر بلای دل بل جویم بلا
گر و دانت نیست سیرغ از چه باشد بی شای
ترک می کن ترک من ترکم که خشمم آرد
فارس رخس جلالت عارض قلیم فارس
رمح و شیر فلک را دل بدر از طلعان
قد را و بدرست کور اسده آمد آسمان
فوج او موجی بود که اقدار بهست محیط
چرا و مهریت کروی ماه اندر تاب و تب
و قهر پیشیا ز اسوخت باید فرو فرو
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد
عیب خلق او نه کز وی خصم او باشد غفور
انکال عدل او ترکم کزینس کوسفند
با سپاه او روان نصرت عثمان اندر غنای
ای که چرخ از صولت قهر تو دار و ارتقا
التهاب تشنه را کوید آب آمد علاج
و او بخشا و او را باشد سالی مر مرا
هر کی را مر و دانی پایم و امتحان

آن نویم بر دآب و این جسم بر دآب
تا کی از کلفت الفت بنالم چون رباب
خواسیم ناریم از در بصد ناز و عتاب
بس عجب نبود که بر نایند با هم شیخ و شای
کی توانی کرد و از وصل جوانی کامیاب
بی خلیم چون خلل لبی جیم چون جیاب
کی شنیدیم که گرد و شنه سیراب از سراب
چون درون قهر یا قوت لولوی خجای
هر زمان با خویشین کویم و از کان الغرای
از نظر پنهان شود و خورشید چون کریکای
مهر ویت که عذاب جان بجان خواریم
گر و صالت نیست اکسیر از چه باشد ویرای
گر به بیند چشم از می چون دل شون برآ
کز تف تیغش حبه اندر شود و بی کباب
تیغ او کا و زمین را تن بکاقدار خضاب
تیغ او میغیست کور اقدار آفر قح باب
خیل او سیلی بود که را طغر باشد ز باب
قهر او هر بیت کروی را اندر هیچ و تاب
و همان باستان است باید باب باب
در دمان ارد و افروش روان کرد و لعل
مر جبل را نصرت جان خیر و از بوی کلاب
آنچنان ناز و بخود کار و شیخون بر و تاب
با سمنده و دوان دولت دکان بگذر کباب
ای که دبر از همت تیغ تو دار و اضطراب
وین سخن نزدیک و دشمن و دوست از بوی
بهم بشر طانکه همت می بخونی در جوی
هر کی را کنجا بیدست رنج کنسای

رو بآبی موتابی بر خلاف رای من
چند جویم چند گویم چند نو شمع خون دل
بار نیستی حبیب و با نیستی رقیب
چون جان جنگجو باشد جوان نکت جو
کر خورانی خود آری که من بخود شوم
بتیوای رشک روان با هم بر رخ رشک
سیم و رشک و رشک اکنون تراوریم
ساعت چون رشک من بهین لبی برود
پریان سوز ز آتش دین چه سحر است لیک تو
قامت را سر و ناز از استی قائم مقام
میتو کر زین بعد همچون رعنا لم و دیت
هم ز سیم غت بدل با ری را چون کوه قاف
اعمال دولت و دین کاقدار مذکور کن
پیش جوش بحر جوی و زو طلس کوه قاف
ملک کیه دبی سپاه و خصم بند و بی کند
معشر او محشر کی کش خیر سوزان حجم
جو و او رویت کور اچرخ کر و نیت
عصر او قصر نیست در وی خفته یک شویا
بی شای و میقیم است آنچه در عالم رقیم
دست او بار نازد بر تیغ او تابنده برقی
کیسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه
هر که کرد و شنه آتش چاره باشد ای شخت
غره اقبال و سلطه فتنه از رویت کو
خصم اما بهیت از خشم تو کرد و متقلب
زانکه تیغ تشنه خون چو نشود آتش و بند
مرزا امروز همچون من هزاران جا کشت
هر کی را رهجو افلاس من و جهان تو

چند گویم چند موم موتاب در و موتاب
چند یوم چند جویم چند گویم ترک خود
ایست نکی بس عجیب ایست نکی بس عجا
لیکن آن از تیر و این از پیر و در و جنتاب
عینت محتاج خود آری خدا را افتاب
آنچنان نکی که رشک از وی بر لعل نمان
مشک در چمن است چمن اکنون رشک آفتاب
این ز خون یکمان و آن خون دل خضاب
بر عذار آتشین بر بریان بسی نهاب
طلعت رماه بدر از روشنی آب نهاب
و عد همچون رعنا لم و دیت
هم زاکسیرت بر رخ نکی را چون سیم نهاب
در سپاه بهفت کشور از نسیب او نهاب
پیش غر مش با و خاک و زو قدرش نهاب
درع و دوی طلعان و خود بر وی ضرباب
در که او خر کی کش کند کرون قباب
تیر او شیرست کور اچرخ کر و نیت نهاب
عدا و مهدیت در وی رفته یک کمال نهاب
بی پاس و عقیقت است آنچه در کیتی نهاب
کوس و مالنده رعنا و تیر و سوزان نهاب
یکت بلک از کوه بر بر مرکبها مون نهاب
تیغ او آست و جوی و چاره چون شنه آفتاب
بهمچو ماه نو بر او تیغ خیز از قرباب
گر چه در اقیانوس شایا محالست انقلاب
تا بغیر اید و از او دان آب التهاب
هر کی در و قهر آفاق فروی انتخاب
هست دولت بشمار و هست مکتب بختاب

هر یکی را بندگان باصوالت بخت
 هر یکی را قصه با هر یک برفت آسمان
 من بمانا قابل خدمت نبودم و نه من
 نه چون کین شناخت از پنهان و نه
 شعر من شرا و شرم شرا هر کو منکر است
 که سخن کو یک کسی کو معجز است و معجزه
 نه بود پیل و مان هر کش بود خطوم و کا
 پشه را خطوم و از پیل و مان و نه
 چون تو ای بایکه داند شعر نیک از شعر بد
 با چنین شعری نبود بوی شاعر
 آه از آن شعری که شاعر را رسد و می
 غیر من کم بخت بد و خواب و می
 بسته لطاف تو ام ناشر لی لطاف
 نیکو که شتم بسی آن شکوه سرور
 فارس قد من انداز که من دوم در
 خانه من چشم مور و خدمت من شاعری
 روز فرس من نین و نزل تو نم خول
 بیت تنای صفت خوشدل با شتم پس
 خدمتی جز شعر فرامردگان روزگار
 آن کش خوری که از مردم سازد جازه
 من نیم دریا و کان تا با شتم از جوت
 آنکه با مدش تو هست آنچه در عالم کن
 عفو او در روز محشر بهشت و فرخ و رحیم
 مؤمن حنیق از قرش بنا لاداعل
 که خینی را نباشد داغ مهرش بر چین
 تا قدوش گشت زین و نیک از عرش
 تا بال از وصال دست طالب چون نال

هر یکی را بر دوکان با دولت افزای
 هر یکی را کاخا هر یک بطلعت آفتاب
 هم بقدر خویش بودم سزا و خطا
 نه چون یک کس عاکوبت از پنهان و نه
 کو کو مکی که ناپید شود شرا و آفتاب
 اندا نیک معجزانیک معجزانیک و نه
 نه بود شیرین هر کش بود چکان با
 که به را چنگال و از شیرینان و نه
 خضر باید تا ساسد جلوه آب و سراب
 و چنین شعری روان بود بین فن و تبحر
 آو خ از آن ناخلف کا مد بلا جان با
 که بختین و خواب خواب بود و ناز و حسا
 تا بگردن هفت کردون از اندام طبا
 جام می چون شد لبالب بر دل و لب
 در صدف فرقی ندارد با شیشه و خوشا
 ذلت من با و رنگ و عرق من با شتاب
 شب و و اجم آسمان و شمع و نجوم با
 آب مان با بند طعام و آبان باشد شرب
 شاعری نیک کس خوان شود از هیچ با
 وین سپار و جزیه تا جازار با نذر غدا
 من نیم خورشید و مه تا با شتم از ایت با
 آنکه با کیش کناه است آنچه در کیتی تو
 خشم او در وقت کفر بهشت جنت را حیا
 که فرزدیق با مدش نال از عتاب
 از مشید مام بود و از کون نیشت با
 قدیازا و کرب یا لیکتی تر با
 تا بنا لاد زواق یار عاشق چون ربا

هر یکی را صد عیال جو منظر و حرم
 قصرشان چون قصر قصر طوار و می
 هم مرا بودی چو دیگر جا کانت قد و جا
 هم تو خود وانی که گشت شرب را تدم بفرق
 با چنان شری مرا نبود شاری از و مان
 نه بود شاعر بر آنکوی سیادتیک و شعر
 هم بجز خرطوم سیلا را باید و نه
 مرواب و آدمی را پس باطن و نه
 این من این کوئی این چو کان این حقیق
 که بودی شعر و شاعر کس بخواندی مرا
 هر که آمد یکد و روز و که بخش و یور
 از سخن که نازش من خاک بر فرق سخن
 نه کم ظرفیت که رام طرا و یار دون
 خن کند قی هر که را زنی است پنهان و نه
 خود بیا انصاف ده با قدر وانی بهی تو
 هر که را در کوی من قدس از عمری کند
 غیر آب جاری نذر خانه من هیچ نیست
 تاب و لنگی یار و و نفس کیر غ و پس
 و نظری لفظ و معنی پیش این یکد و نه
 ملکما کیری بیک گفتار چه بود که مرا
 شکوه از بخت زبون تا نیا نفس پس است
 هر دو عالم از نکات بخش و یک نصیب
 هرج او در کشفاه و کرد او نور عین
 بخت و نکست کوراعش ز نهشت
 طاعت می کمال بهر شریفه سو مند
 که توانی شد کمر غم مخور تا آس
 هر که یار و یار و بد چون نال از نال

هر یکی را صد غلام ماه سپکر در حجاب
 که خشان چن کاخ خاقان و خورشید و نه
 هم مرا بودی چو دیگر بندگان و نه
 در خلوص صدق من نبود مجال ارتباب
 با چنین شعری مرا نبود شعری در جوا
 نه بود و نه هر که را وطن شد فاریا
 هم بجز چنگال شیر از باید و نه
 که لفظ بر سپهر آدم جسم جان و نه
 هر که میکوید جریفم کو کران ساز و رکا
 شاه بختیم با ندی در حجاب و حجاب
 یافت حالی با نه دین آسمان مستطاب
 خشت به آن لجه کورست نازش از سراب
 خس بدون قد چو آید قلم از دست طرا
 که و خیر از زمین چون خانه کرد و خراب
 باید ایسان قدر چون من بختی بختی با
 همچو عمر رفته اش نبود بوی من ایاب
 در نبودی آب بودی تنگ و ناری چو
 بیست تن در یک نفس بر کوسان از نال
 شاعران با یهودان از نکال انساب
 هم بیک گفتار سازی کا جوی و کامیا
 شکوه از نال که هستی مح کو ی و تراب
 که چه مال او نشد هر که پذیرای نصا
 فردا داغ جباه و حکم و طوق رقا
 چرا و حدیث کور انورا یا ناست تا
 دعوت جبریل بی عویش کرد و مستجاب
 قد بود و شد کمر بخت غدی غدا
 هر که خصم او نال چون باب از انساب

خواب
 محشو
 ارتباب
 درنگ و نه
 سر از نال
 نال
 و نه
 خواب
 بخت
 دواج
 لاف
 خواب
 شفا
 کتب
 نال

خیزد ز بخت زو بر چرخ علی آفتاب
بال کشته و از بس شام سیه صبح
عزیز من موی شب را که و کون شربت
یا ز کف از پی صید و جمل بختان
یا نه رزین عکس کوی که و صید کس
یا چو رزین زو قی که و قش نه نشود
محشر از خواهی نکسو چهره نما از انگ
هر دو علت نگر بابت جو هم بود
نا صردین و دول آرایش ملک طل
از برای عمر جاویدان و نام سرمد
قصر جاویدی بیاید ساختن خاک و
خاک راه بوز است این ملک کر شکان
اولین نور بختی آخرین تکمیل فرض
ناظم هر چار کوه سر و او هر پنج خست
نام او در نامه ایجا و حرف اولین
پنج طاعت میوالای و نیفتد سووند
قد و او بر جان پلان پوشیده ما دار نه خدا
نه توانم مکنش خوانم نه و جب لاجرم
عقل کوید لنگ شد به کشتن غنی
رستی ز عقل نتواند کرد و ماندش
که توان هر عضو عضوی وصف کوئی بی شمر
با بره شایست بخت و در هر شایسته
ذوق آن خوار بی نوش طعم آن خوش
فاش ترکویم رجوع لفظ و معنی چون بدست
او ما و است او و است او بیانت اظم
و صف آن آب که و موصوفان توان چنان
ای که سیرابی خدارا و صفای از من

مقصود
محمود

نگین و
در الکاف و باب

حسن الماب
باب بارگشت

داور
کام و کرم کند

صبا
شراب

دل
کهار

در تمثیل عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام
و مدح پادشاه و حجاب ناصر الدین شاه قاجار

صبح روز پیری آید از بس شام شباب
ز آشیان چرخ بیرون شد کی بدین عقاب
بافته و کنبه دنیا و دو صد زین لعا
در تک سیمای کون دریا و دو صد بین جاب
محشر از و است که مغرب و آید آفتاب
می جویم سم تا نماند در میانشان نگر
ناصر الدین شاه غازی خسرو ملک رفا
که و کار کی کشند انجمن ثواب اندر ثواب
وزن که آن لکنت و کاب و کور و و پیا
آسمان کوید همی بالینی کنت رب
صورت آسمان معنی حسن آفتاب
مالک هر بخت و دوزخ فاتح هر بخت
ذات او در فرست و توحید فرو و آفتاب
پنج دعوت بی رضای او نکرد و مستجاب
بخت و دوزخ را نکرد و می خلق از بر خدا
اندرین ره نه در کرم مکنست و نه شای
عشق کوید کرم شد ز شرم زنی بهی رجا
کی توان جستن نشان آب شیرین از سر
یا که از هر جز و جزوی مدح را فی حساب
چون خرد و در جان جان در هم جویم نیک
دنک این خوار بی بین و بوی آن غلی بی
در حقیقت هم سوال از وی طرا و دویم جو
او کلام است او کتاب است او خطاب است
نه همی فضا که گفتن همچو کور از ما حساب
هل جویم تشنه آنکه کویم وصف آب
تا که سیمین جلفه های خزان و دو هم
یا بجا دوی فلک در حلقه یا قوت زد
یا نسکی کهر با بیکر که از آفتاب
در چنین سحری ساد و کشتی زین محشر
عیش جان در مرکب تن بهیم خراکم کن مج
خامه این راه جب که تر می حتی غیب
رسم این چنین نوین که و شاه دین پرست
راستی از شیر یاران این محاسن و جود
همچو نوروز جلالی شایدا این عید را
کیست دانی بوز آب آج طهور کامل است
چو عشق آسمی ریشه علم ازل
خاصیت بخش با ملت این پندار با بعد
لطیفه فی هذا و صورت نه بد و در جرم
بر سلیمان قدس از یک ترک بشنا نمود
که چه دیدندش بیداری دیدندش در
عقل کوید عشق دیوار است ز بکان پیا
و ادوی را از زبان عشق فانی بر زوم
ای که کوئی حق ابرار و صف او خطا هر
و صف آن عصاره و صف تن بودایم تمام
وین لعن و ان مثل بد و نه کی کنبه لفظ
که نبد با و می خطاب حق بظا هر آن نیست
در سببی بی پرده تر خواهی کویم پاک نیست
اینکه کفتم ولی با بعد تمام فسانه بود
وصف نور است که شربت در آید ضمیر
چشم بدی هست تعریف از پی محرم

از پرده نیکون آویخت بس بدین طاق
همچو سیمین شایه بازی از پی مشکین عجب
خوبرون آمد چون بدین تخی از مشکین بر
کرد پنهان صد هزاران مهره از و جوا
صد هزاران با هی سیم اقدار و صفا
ای سیمین لقا ما که بشتی و و شراب
کاین حدیثم بس لید و الیموت و ابنا الحراب
که و شاه از بهر مولود و دین بوز آب
آنکه چون ذات خرد و مکنش مصون از خطا
نه محاسن را بختار و زو شرب کردن خطا
خلق عیدنا صری خوانند بهر انصاف
در میان حق و باطل حکم و فصل الخطا
شیرد شور محبت شافع یوم الحساب
رنگ پرواز جادات از شبه تا دوزاب
قطره بی امر و نازل نکرد و از سحاب
ترقی سنا علی که سیه ثم اناب
چشم عاشق کوید و بود و چو جانان و جفا
عشق کوید عقل بیکایه است آن شور شای
ربنا افتخیر سنا قال من آمد و جوا
وصف او هست آنچه هست اندک است خطا
مدح این اجزا از مدح کل بودایم صفا
ذوق صبا طعم شکر رنگ کل بوی کلا
که مست منظور خدا با هر که فرما بد خطا
اوست لفظ و اوست معنی و است فصل خطا
فرق کن افکار از از صفای کل انصاف
مدح آب است که جانست شایه انصاف
تا نه بید چشمان ضار جانان بی خطا

وینکه من گویم تمام افسانه‌های عاشقی
 مصلحتی اصد هزار افسانه کوید مایه
 راه تنگست و فرس لنگست و معبر راز
 از سر و شرم و خجسته و شرم آید خطا
 بعد از این در کج غزل پای و در کج
 انقلوبی یا قصه الحق من ارض الخطا
 با دی خود نفس سرکش اگر نیم ایستخت
 از خدا و ز خویش شرم باد آخر تا کی
 من که بر گردون غم خراگه و دیش از چه
 مرغ جان تا کی مجوس دارم و دقش
 مصطفی فرمود اما الناس فی الدنيا
 نقطه پر کار سستی خط پر کار و دجو
 الذی روت الیه انفس و انشق القمر
 رهنمای پرو عالم آنکه در یک چشم زو
 با شرافت و بر هفت و دوزخ یک شرف
 تالیستی و بست آنچه هست از کلمات
 و همه عراز و دجو و خطا فی سر زو
 در سلیمان حشمت اندر خطا فی مایه
 بر زمان از ساکنان عرش آیدین سرش
 تو به آدم نیفتاد و یستول کرد و کار
 موسی از به صلاات نامدی بر کربون
 تانشت آتوب ز خشم طغش بدن
 یوسف در برشته مهرش کردی عتصا
 آسمان هر جا که در ماند و دجو پیا
 ای شنشاهی که پیش ابروست بهشت
 فی الملک برتری پیش اگر بدی مثال
 فی ترا ممکن توان گفتند واجب یک حق

تا بدان افسانه نامحرم رود غمی خوب
 خوش آید خور و وصل دوست کرد و کار
 ای سوار سیر و غمی غمان ایستاد

دیدم باشی شامی چون با قریب آید بریم
 سفر کفنی نغمه کفنی لیک قافی بر سر
 بیش از نیت حد گفتن نیت و کوئی خطا

در مدح خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

من کجا دمی و میخانه و جام شراب
 و لولئی یا هدیه الدین لی دار القرب
 اگر چه صد کثرت شنیدم از کان الغرب
 روح راز طوار ناشایسته دارم و دعا
 در کلمی جان چو میخ خرگرم باشد طاب
 چره توفیق را تا چند پوشم در نقاب
 حاصلش یعنی لدو الموت و ابوالخیر
 قطب کردون کرم تو قیوم طغرای ثواب
 کان امتیا و لکن عنده ام الکلماء
 بر کثرت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
 با سحاب ست و بر هفت دیگت جبا
 غیر ذات حق کزوستی وی شنبه یار
 ز آنکه بود افعال نیکویش سر و حجاب
 حصیت القیام علی کرسیه ثم اناب
 من تطرق فی طریق قدا صاب ما صابا
 تا بغیض خدمش صد و شصت فیض یا
 باز طور نقش لبیکت شجعی خوب
 کی اقل حال کردی ز انجمن حالت آبا
 یونس از بر در که قریش بخشی قسما
 آری آری آسان او بود حسن الکتاب
 عرصه دریای من آوند نای چون سدا
 در زمان ماهیتش پیش پدید انقلاب
 بعد ذات خویشین ذات بزرگ در دلتما

تا تو دم انیمای نای وحدت رسید
 چند در و ام طبیعت و از بر حسیم راز
 از کونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان
 افتابم من چرا جارا بجایم چون بلا
 اهر من غم بریزد سوی آن یوم گفت
 چند و تعب دنیا کو شوم و تحویب دین
 در نام زین پس در کار و بار خویشین
 سرور عالم ابو العاسم محمد آنکه چرخ
 و الذی فی کفه الکفار لما نصبه
 از صیر اوز و دوز و ابر و ست اوست
 کرد و دوا و دوا و ذات واجب ظهور
 نه سپهرش جباب و هفت و دوزخ خلعت
 با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالهشر
 روز و شب از با تف غیب این ذکر بلند
 معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر و
 آتش فرو دو کی گشتی کاستان خلیل
 نوح اگر بر جودی جودش بستی التجا
 تا مسیح از خاک رهش مسیح پیشانی کرد
 تا بدان یک نمی آمد برون از بطن جوت
 عقل پیش قائل زایش بود تسلیم محض
 تا بر سمار زینت حکم الاطباء شد
 و در تبدیل زمین آسمان فرامد همی
 چون بانی بر باری برق پیا جبریل

عشق غیرت پیشه بر ساعت قد و سحر
 ز ابلهان کند فم و جابلان و دیریا
 ختم کن اینجا سخن دانند علم بالصواب
 یا فنی لا تبطل الاوقات فی عهد الشبا
 کوش بجارم چرا بر ناله چکت و رباب
 تا کی بر جبهه سپا کریم چون کلاب
 سر به بدامی برارم در میان شیخ و شا
 شایه بارم من چرا بیغاده یا به زبا
 غافل از پرش میعاد و از روز حساب
 تا کی دارم روان خویش او در فضا
 عرضه دارم حال خود را بر جباب خطا
 با وجود او بود چون زده پیش آقا
 کلم الحصباء قالوا انه شیء عجاب
 نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب
 تا ابد سرخسده تقدیر بودی و خطا
 با سه مولود و دود عالم چارم و هفت باب
 کریمی باور نداری از نبی بر خوان فنا
 اینه من مال عن شمره قد مال العفا
 کاین کی را معصیت نمند و آن کی نه
 کر با نساب جلیل و نجیب انساب
 همه کنگان نامدی هرگز برون از جوتاب
 کی شدی بر آسمان همچون دعای سحاب
 تا قیامت این کی بودی بزدان عدا
 پیشه کی لاف توانا فی زندیش عفا
 کی شدی فرشته این حرکت زین قبا
 آن کند چون این در کت و این کند چون شبا
 کیر و دوزخی غمان دوز و کرسی رکاب

معبر
کرده

بیچاره
سرکش

تقدیم زنی سر بر باد
کلام از
فتاب
مضمون آیه شریفه
آدم هر چه بگوید فایده
الامر

کنعان
نم بر روی کوخ ش
عصام
جلد از دین
اقرب
رویکه حسن
مسار
سج
مثال
فرمان

خسرو تا دشمن کردید و در محبت
بردغای دوستدارانت کنم ختم سخن
نقیامت کوب بخت هواخوان تو
ساقی شب می یابی ده که من بر جای آ
منت ایزد که شسته رستاقهای آسمان
جام کجیخه و زاری کن که نا چون نهتن
نذر گروتم که بنیسی که بجای من برست
زنگی دارم که در از چشم بد و رولبی
کرم مهر و زرم چهره فرو و صلیح و در جنت
پنج آما طبعی روی او با بوی دکت
گفت در گوتم که این مستلیت یا دیوکی
آخر سوال خسرو شد سوار از صید
حفظ یزانی سپرد و ان سیر اندازد
گشت عمر عالمی میوخت نان برق ملا
ارو تا بود حفظ کج میکروای عجب
بس عقاب جره دیدم که گیر در غموم
در کلاب ارباب ویزو نباشد بس شکفت
خامه بر کرد و عصمت مده علیا کازنا
سایه خورشید اقبالش اگر افتد بار
آمدن لقیس که پیش سلیمان کا جوی
عید مولود دوم نه نام این عید عید
میتون بریاست تا این خمیخه رخ کبود
گرفت عرصه کیستی شمیم غلغلاب
وکیل ملک ملک متری که فلک ملک
بهاوری که رفق شرا شمشیرش
بخدمت ملک آن ملک بخش کشور گیر
جواب دادش ای آنکه رامی عالی تو

فتح باب
باران

غالب

کلاب
جمع ملک و کلاب
باشد

غالب
خاص

گشته خورشید از رخ فکرتش در تجا
زانکه باشد خدا و صاف تو بیرون از جبا
در سکرانه سلامتی ذات اقدس شریاری دایم ملکه
درفتنه باب کذاب
ورنه در معجزه بستی فتادی انقلاب
کیسه خون سیاوش خواهم از افرا سیاب
کریمه فرزند قدیر سارست مست و حرا
چون دو کوکب لعل و دردی و درود و شاد
تازه روی و عشو جوی و بذر که کوی و خسته یار
پنجو اشکال یا ضی زلف و پرچ و تاب
کت بر قص آورده بخود و امش عالی جواب
آهانش در غمان و آفتابش در رکاب
چون کمان زده و رکوبت زنی رنج و غذا
کر زار بر رحمت یزدان میشد فتح باب
ارو و دیدی که بر تاراج کج آروشتاب
می دیدم زانغ شومی که کند قصد عقاب
خوشگفت نیست کا ندر بر آویز و کلاب
خوزر شمش زرو شد حتی تورات بالجا
جای باران بین پس خورشید بار و زجا
آدم این لقیس از پشت سلیمان کامیاب
در میان عید با این عید را کن انتخاب

وانکه از دیباچه لغت کند با بی قسم
تا زمان سفل خورشید نور بزم بزم
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
من که از شرم و حیا با کس نسفتم سخن
که کنم با غنچهش بازی جو کوکب با تریخ
موز و پیرکانان بر و کمان کیستند
کوچین بر قفا و کج میسش پیش رو
دی مرا چونید با یاران مجلس کرم قص
کای عطار و خالی می زهرهات رشتی
گر کنین با که ستم جسد و فکند زنده
از خطایین پس نیکویم صواب اولیست
پشه زو بار و پیل و قطره زو پهلوی
بس شید ستم شهاب تیر زن هر ستم
شیر غاب از پودی آرد کر از ان بچکت
تا نه پنداری که تنهات قران رشتد گشت
دوج در سلطنت آن که رنجاب بهمش
اصل این لقیس از نسل سلیمان بوده است
ای همین با نومی عالم عید کن این روز را
زانکه پندای دوم ره را و شاه شاه واد

در طرح شاهزاده کیوان و ساد و شجاع السلطه حسنعلی میرزا
طاب شراه فرماید

بجز بهمت او چون سفینه در گرداب
بود مزاج معاد همیشه در تب و تاب
سحر کمان من از روی لطف کرد و خطاب
بود معاینه چون آفتاب عالم تاب

بزرگ تبت و کوچک دل و دست و دوش
سز و کواثر خلق و لطف جا بخشش
خجسته تینتی کوی عید اضحی را
دور و نرپش که پهلوی متراحت من

در قیامت بر رخسار یزدان کشاید شهباب
هر سحر روشن شود و چنانکه شب زانها تاب
با در و شن تر نور تیر و جرم شهاب
نذر کرد ستم که بنیسی می تو شوم خبر شرب
اینگی می بینم به بیدار نیست یارب یا خوب
رقص خواهم که گردنم در میان شمشیر
که بلفیش و آویرم جو کرس با غراب
رخ سمن لب برین لفا هر صحت شهاب
کج سیمش آشکار و کوه میش در حجاب
هر طرف بهنگاه اینجا شرب اینجا کباب
خوشدم که کید تریخ و رخل مست آفتاب
تیرهای آتشین بی خسرو مالک و قات
کان خطای تیرد خوشتر که عالم صواب
است ز منی عجب دینت لعلی بس عجا
تیر زن شنیده بودم اهرن بار شهاب
لیکت نشنیده کم از چکت زن و شیر غاب
صد قران بر اهل یک کس که گشت صواب
صد هزاران چشمه تسلیم جوشد از شرب
قاسم از ارق نعمت باب و من نقل باب
کز نصیب عیش هست این عید کس مل نصبا
تازه یزدانش فضل خویش عمر حیات
خیر جا به ترا از لکستان با داطاب
ز کرد و خاک سکه کوی میر عرش جباب
یکی بجز ز طعنه و دیگری بسباب
بجام افغی کسیر و مزاج شد لجا
که تا کوش نیایش نبیسی از اجاب
نسوده است زو و لکلی به بستر خواب

ز کرده چنانم که قل خاک شود
بخشم رفت و برابر بخند چمن کسود
بگیر خانه مشکین خانه را بستان
تو آن شی که ز معاری عدالت تو
ز بیم تیغ تو فالان پلنگ در کسا
برای طوف حرم حرم مثال تو جمع
بسط آنکه چو بندگان پاک ضمیر
ز خون خشم تو آیم جسته که درو
بود بجام مولیت نیش نوش رون
چه جوهر است که است اعتبارش آ
دوام دولت و دین و نبات چرخ زمین
چه ساحر است که فوجی ضعیف مرچگان
به نیکوایه بود آب و برعد و آتش
سبب تامل باوی بود و کز خیر
براستی که زبید نیش بجهان
بقهر و لطف چنان آب و آتش بود
تبارک اقداران بادیر خاک مکنون
یکی بقهر تو ماند یکی بر رحمت تو
اگر بر شلطفیت نبود پیوسته
الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا
بد احوال آن جرمی که روز حساب
خوشا بحالت آن راهی که در محشر
حرارت تب عشق شاد لب تو فروز
دوران نکت تو آن نقطه بود و موم
چو رفتم از دلبش و ذوق بوسه دیم
خاتشان چو با ناز عتاب سید
بوی غلی کشیدی دلم اگر بود

کرم بسمه کسی نکند بد جله آب
دو لب که کز اندر زوی عتاب
مرا این چکاره فرزند را بر بخت
سرای من شد آباد و کاخ قند خراب
ز سم سم تو میایان عطفه اند فدا
چو غلی در حرم کعبه مالکان رقاب
که بر دفع شیاطین و ولیم شهاب
قبا ز فلک آمد چو فهای جاب

مرا ز بس نغم این زمان همان بخت
که غدر سیده تا کی بخت غدر بس است
زهی شدی دوران خدایان ملوک
حسام سر فکنت بار و درختی هست
ز شوق بزم تو آمد قدسیان سپهر
سراست از بی قرانی تو جیش عدو
بر خنجم سر سر شکر کجا حسین
الا بزم جان ناشاط و عیش مطرب

وله ایضا فی مدحه

چه گویر است که زبید بخار آتش و آب
قوار خاک و هوا و مدار آتش و آب
غیر و نبردن از حصار آتش و آب
بلی بد حسد بود پرده دار آتش و آب
بکاک و باد بود افکار آتش و آب
بغیر دست خداوند کار آتش و آب
که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
که در زمانه بود یاد کار آتش و آب
بلی عبت نبود اقدار آتش و آب
کشته بود همس بود و تار آتش و آب
همی قضا شد در شمار آتش و آب

چلیبت است که چون کودکش دارد
مگر تو کو فی معمار چرخ کرده بن
سمند است بهمانا دست با خرنجک
کمیش ممد تقاضا بود کھی و من
شکار وی بود غنیمت صید جان اگر
ابو اشجاع بهادر حسن است آنکه بود
ز سیر خنکش کر تند با و برده کرد
ز کین و معد تو هر لحظه در حوش آید
بخشم و لطف تو اندک تشاهی دارد
چنان ز آتش و آیم بوزه نکت فنا
زیر و تیغ تو کز آب و آتش افریت

وله ایضا فی مدحه

بقدر یکدم وصل تو آتش دهند و آب
اگر چه کرمی تب بر طرف کند عتاب
کرمی نکند و خشم بصد بر اکتاب
رضا بوسه خداوندان و لعل خوشا
فدا و لاجرم اند میانشان شکر آب
در کوکابی می و ساقی و سماع و رباب

کند زلف خم انداخت زهر تار
بیزار بودی پیوسته چشم رهن تو
بشی ز لعل لبش بوسه طلب کردم
چنانکه هر لب لعلش بعد ز بخش خویش
کش کوش من می پارسا ز خلد سخن
ز ضربا سخن من نه بر کشد آهنگ

که صغوه را ز شکار تزد و صید عتاب
که عجز طبع نکند است مروت و اعداب
که با حجاب گفت ساحت محیط سرب
که بار او نبود غیسر روین و غتاب
ز هر طرف متذکر بلیت کنت ز آب
که در شمار بسبب بند زنی اولوالباب
بر آوریم یکایک پرنده زرقاب
عیان شود بزم ویزنا ز چنگ و رباب
بود بجام اعادیت نوش نیش خدای
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
سخت باره اندر دیار آتش و آب
که کشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب
که شیر خوری هست از شمار آتش و آب
کو نباشد جز جان شکار آتش و آب
حسام سر فکنتش پیشکار آتش و آب
شمار زین بفلک زینهار آتش و آب
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
و کر نه از چه بود اشتهار آتش و آب
که لیکت افکند اندر عذار آتش و آب
همیشه با و عدو خاکسار آتش و آب
بقدر کیش و بجز تو آتش کند عذاب
بگردن دلم نکند صد هزار طاب
چو کافریست که سرست خفته در محراب
اشاره کرد با بر که و طلب شتاب
ز هر بوسه لعل و کر نمود خطاب
که خلد را بخوم من بزم جرحه شراب
اگر نیند را بابت و ناختم مهر آب

بسمه
صغوه و صید

جان
سربخت
روین
رداس

رقاب
جمع و کز کردن

چرخ
چرخ
چرخ

تبار
روان و طاب
تامل
ماندن

زباب
سازد و طاب

فره هم آمده از من ز بوی بهشت بهر
 بزم هر دوزخم تجنیم خوش
 دامن تنگ ترافیت کج آنکه کند
 بی عجب نبود آنکه رسم سان است
 بروز حشر بد حالتی که میدانی
 بهمد عدل ملک الله همی دلم
 تفتنی که ز یک جلوه ملاکت او
 بر آسایش اگر بخت اگر سلجوق
 بکام از در اگر نقش می بدید
 تویی که هست بهستی کلید طغر
 سان خطیت آن که ز بار عقریش
 چو آن بچکل خشم تو دید در لایه
 ز خون دیده خشم تو میشی لیر
 ز ملک دفع نماید خدایک اعدا
 اگر نینج تو برقی کند کس در محیط
 ولیک نامد هر کس از خون عدو
 زمانه را نبود جز بخت تو رجوع
 بسیم ز رچ کند سکه نام نکست
 چنان بگرد و از تنگ این سخن حمید
 جواب واکش کی هرز کرد هر جا
 بروز رزم که از خون پر دلان کردو
 درون تبه خون دست پازند کردو
 زاتک چشم عدو بخت شود مایون
 زمانه بخت کند موزه پیش مای اهل
 خدایک دال پرت چون مرغ دال مای
 پر کند مندی رومی قوت همی کید
 شهاب بزم حضور تو شدم غایب

جدا نظر آشفته تو چار اسباب
 کجاست باده که بر دار و میانه حجاب
 بیان جر شهیدن خود بروز حساب
 که از برای لگت شور میکنند کس
 بر فکن اینج عالم فریب خوش فقا
 که ملک دل نشود از تقاول تو خراب
 فتنه بخاک ملاکت هزار چون بهر آب
 ببار کاش اگر همین است اگر داراب
 عموم خلق خور و از لعاب او جلاب
 پرند فله کشایت مفتوح الابواب
 پرکت بندیت آن از دمای نفعی نآ
 چو این به پنجه قدر تو موی در حجاب
 اگر در و دایب بودی این کن دلا
 چنانکه رجم شایطین کند چرخ شهاب
 محیط درخوی خلت روز شرم رآ
 عروس فتح نینج برین کند جلاب
 سپهر انروز جز بخت تو آباب
 ز قرام تو صا جعفران شود صرا
 که نرسیده گردون شد از خجالت آب
 که از لقای تو دیوانه میشود دیاب
 فضای معرکه از رجم بسری پایاب
 ز بیم عرق شدن چون غرق در عرق آب
 که ساق عرش کند تر ز جنبش خیر آب
 پرند جانشکرت چون برون شود و آب
 بصید نسر فلک بال و پرند چو عتاب
 مزاج زکلی از قتل خصم چون سقلاب
 رسد بکوشم من صاع غایب قد خاب

ز وصل باو بستم ز بجر خاک بسهر
 مستی از عرق فانی از جبین چه عجب
 بهار دای کباب دلم نکست پاشند
 کرت بهشت که جان افرین بختاید
 ز شتر شره ایماناکه تا بر نهند
 ابوالتجاع بهادرش آنکه از بختش
 یکی ز خنک وی و کرد و دله در دلی
 به شتر و شان کردون زجر که خدام
 شهاب تویی که پس از کار ساز بند تو
 اگر عدوی ترا پرورش دهد گردون
 یکی بدو ناف سکت بکاه طعان
 عجب نباشد اگر صید شهاب کند
 ستارگان همه شب تا بصبح بیدار
 خیال ز ما بخاطر مطالع فتح
 بجمله کاه و غا خضر تو دما دیت
 چو نام غم تو شود و همی سپردنیت
 اگر چه شکل جابست چرخ لیکن نیت
 به چرخ خنک کند و دود مطبخ تصعود
 شبنم ز دوی قفا خربال کف بچرخ
 هزار بهیچونیک لحظه نقش می بندد
 زمین شود متلاطم موج خون میان
 زمین تا با در تاب تیغ چون کوره
 زمین بپوشد از خون توره طلسم
 ننگ بنر تو بر خوشتن سیسم و
 شوند بی پاران لاجرم ز لاله چرخ
 شود ز تربیت آفتاب شمیرت
 جدا ز خاک درت هر زمان خرم خویش

ز مال سینه بر آتش زکریه دید و پر آب
 خمار در مری هست و به شود ز کلاب
 دو جرحه نوش لب وقت خنک می نآ
 برانگروه که هستند مستحق عذاب
 بیک کر شمرک خواب مالکان عفا
 بچوب می رود شیر شررها نذر عاب
 غوی زنج وی و شور و ناله در سنج
 نیا و در شان کیتی کله حجاب
 کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
 بهمان بکایتیش است و صر فوج صبا
 یکی بر دوق فلک دقت صراب
 بهشت گرمی شاهین بهت تو ذاب
 ز بیم آنکه نه بنید سطوت تو بچوب
 چو ارتقا نجوم از خطوط سطرلاب
 که گرد و بهت زخون دست دای خوش صبا
 چو سوی خرم تو میدی بنین و شتاب
 بزود تبه جود تو دشت ر حجاب
 خرد مبهور و روش بر دین سحاب
 که باد دای ملک زلمه حخته رکاب
 ز نیم جنبش خنک ملک بلوح زراب
 بدان شابه که هست سفینه در کرباب
 فلک بکند از باد کرز چون سیلاب
 هوا بر کف دار کرد و کشته سحاب
 که سرخ کرد و از خون سرخ و سحاب
 دو نرطایر و واقع ز نیم جان پر آب
 فضای عرصه بیکار کان لعل نآ
 بطر سپید دل از دوده زار نوی نآ

کرکت

صل بر کشتن
در صواب خود

دوله

کرده غبار

نزد خوش
بختیچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چندچند
چند

کفی شهید باشد که من سنی خویش
 کرم بوزی و خاکسرم بیاد دهی
 بچند باب مرا بری سلم از و
 هزار مرتبه هست از نیای او فضل
 نیای او همه نقش شیب و که چهل
 سخن چه را نمیداد باب خویش که بود
 بعکس ایت تبار او که بدخشش
 عقیقه نام من آن که پشت پایش با
 تخت آنکه ازو کم نیم بفضل ارچه
 بویژه آنکه کرد و مدح خستمان کردی
 و راو مسلسل از قدر خستمان بودی
 زبان ز گفت بیجا به بند قانی
 شمار عمر ملک الله که نتوانست
 بهی بار و از ابر بارنده راضی
 بر غم بهجوم آرد از ابر باران
 هوا سرود چون دم خصم فاش
 شمر در بر آرد پولاد جوشن
 شخ و تل کرانای آمد ز تراله
 در شان کردون همه سواران
 ز صرصه غصه کشت بی برک چنان
 چو خمش در خان بر آید و ده چنان
 و شاقش بود از و شاقان مردو
 دو شتم کرد چه بود که به چشم و جوب
 بیدار بود و نماد کی در ساری من
 گفت از چنین بود قلمی کیر و کاغذی
 روح رسول روح بتولیت وصول
 کج بقا ذخیره هستی کلید فیض

نه لایقم بختاب و نه در خرم بختاب
 بهیج جا کنم جز بدر که تو ماست
 بشرط آنکه از انصاف دم زند اجاب
 که بود نادان جلا یکی قرین و دواب
 زانگیره و ماشو و میخ کوب و طاب
 کمال باش و از باب او بر از همه باب
 زنده مشق و معمل و کمانه و دولا
 ندیده طلعت خورشید و تابش قتاب
 هزار مرتبه زو بر ترزم ز فکر مصاب
 که بود چون شطرنج عالی از اسباب
 مجلس و کنده و در بخیر و بند و قید و عذاب
 که خود ستانی دور است از طریق ثواب

الفصلیه

چو از دست دستور و اهداب موباب
 چو کرد و سرائش که سان موباب
 که در کرم و دوزخ بماناد و جنب
 چو بر کین خصمان جاهش رکاب
 چو از دست خداهش دامان گاب
 چو در بارگاهش عذار که عجب
 که خمش ز رخا شجویان ماهب
 که بهنگام سختی ابی روح قالب
 مزین چو کردون بشام از کوکاب

بی گزین جز این فی کطفصل بکریزو
 سر که فخر کنم بر امام عاقانی
 تخت آنکه نیای من آن مندر سواد
 نیای من همه بخش بعد رصفه علم
 دوم کزیده پدرم آن همین بخور عصر
 از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته
 ستم که مامت عیسی پست او بودی
 که شتم از نسب اکنون کم بیان حب
 چو سوی نظم محسن و نظر کنی مینی
 من از شای شوی و دم زخم که هست او را
 من از عنایت خاد خدای تن شمس
 الا بدور جان تا دام طغنه رسد

فروریزد از این بنجار مصاعد
 سید ابرجیه که روید کریان
 خنک کشت عالم چو جسم خلیش
 چو جان بداندیش و در معارک
 چو خون دل از وید به شکاش
 خروشان هسی رعد آمد پاییه
 چو دمان زیبا و شاقان برش
 همی تا فلت را چو یاران مخلص
 الا که هر سال آید فستان

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرما

کامروز بخت خواجه زمین پرستی نمود
 تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور
 تشال روح صورت جان معنی خرد
 مشکل کشای هر چه مکنی ز خوب و شر

گفت از چه خواب می زوی و از چه بخت
 بنکار میکی دوسه در مدح بورآ
 منظور حق سبقت مطلق وجودنا
 من جان مان خلائی امین باب

ز باب جانب نام و نام در بر باب
 بین تربیت ای خدیو عرش جاب
 که پیر عقل بدش طفل کتب آداب
 زش جات و چهار طقس و بهفت عجا
 که فکر کیش مستغنی است از انقاب
 زابر و خون و دریا و لولو خوشاب
 زبی عفا فی طبخ مطبخ حسد
 برای آنکه کوئی پرده بش انساب
 که نظم من ز پاک است و نظم او قلاب
 هزار بنده چو شاهستان کین تواب
 که اوج عرش برینم شود حصیض جاب
 بفکر خالی جمال از اولو الالباب
 محاسن جان ضبط او بهج حساب
 لالی چو از کف رادش رعایب
 چو بدخواه جاهش ز فوط کراب
 که کاشن بر و باد و نار و تاب
 تن بی نیایان نون در مصاب
 همی آب باران روان از مشعب
 چو در مرکب او کوس کتاب
 شب در و باران مکرک از سحاب
 بود اقبال او امرش و آجب
 ز نشان برش بلا باد مارب
 پروین رخ فشانم تا سر و آفتاب
 ز این پس چو بخت خواجه بخوابد کج
 تاویل عشق حاصل چارمین کتاب
 بهمال عشق شیر خدایر کامیاب
 روزی رسان هر چه بکینان شیخ تاب

باب

معل

آبی که برین

پژ و پیش

تجس و شخص

خستان

مردن حکیم خانه

حصیض

پیش

تجس

نقاب عبادان

نقاب عبادان

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

مکاب اردو و کتب

منظور حق زهر چهران خور و قسم
وجه انداوست دل بر لای پیچ و چرخ
بخطه پیش ازین که بخارم مناقش
نی فی صفات من بود بخیر و صفا
این وصف است که کوئی سر زرد
لیکن هم از بیدار معنی نظر کنی
هر چند ذکر آب عطر را مفید است
چون نیک بگری سخن از عطر از روی
پس شد جان که سامع و قایل بود
ز انسان که هست صاحب دیوان شمع
آن میر حق پرست که در کج معرفت
و اندامی که سعید است یا شقی
خوابی و عاکنی که خدایش و دود
این چرخ است که روان جهان در طرب
چرخ در قصه من سرخوش و گیتی مست
ملکت با دودل از او خلاقی و شاد
از ازل تا با بد آنچه مقدر شده عیش
ولی از ناله پیغم مجمل چک است
شمع روشن شب تیره و کوئی مثل
لبیکه بر چرخ ز زنبورچه بدش و دود
کاخ کردن شد و ماهش همه نکاح خط
مجلس رقص که با رخشان نام
کوش نه چرخ شد از بانک و ف و کوئی
مار ویدی که خورد مار و ترکیب ادا
ز دوش و ایم از خاک بچرخ آید
و هر بدشوی طبیعت ز غم ناله
نایب السلطنه را نوبت تطهیر سپید

مقصود بند هر چه بفرمان کند خطا
باب اعتدال است یا کس از روی پیچ
در دل نشسته بود و چو شیدی در خواب
بشنو لیل که نفی در صطرب
کاین وصف هم تر عطرش از دست
در پرده قشور توان ایستن لب
خوشتر ز وصفش در دفع التبا
ز آنجا که آمده است بد آنجا که ایاب
کو خود کند سوال هم و خود و چرخ
در حضرت جاب جوخت مستطاب
مکین نیا مد است چا و کامل النصا
هر لطفه را زرقه زردان نیست با

حرف است

در تنبیت خُطبان و تطهیر شایسته از او و عیال میرزا
ثمرة الفواد شهریار ماضی محمد شاه غازی طایفه فرامید

روح برینج روان پیغم و تن بی نقب
رست کوئی که ازین سور همه کسب است
تنی ز سوز بی تب بطایع حطب است
پرتو مهر محبت بدل بولب است
خاک پنداری چرخ برین غضب است
بزم بستان شد و سرش شکر فک است
زان سرینا که چو مهابانان در صبا
ماه و محبت کمر تالی ماه رجب است
دل ز بار و طوسه و سرایک غنغن آتش است
و اینک از خاک بچرخ آون پس دوزخ است
نسل غم نیست که آن عین شایخ است
زانکه ظاهر دل و ظاهر تن ظاهر است

داغی ز بر جبین و پرستار و قلوب
او است جان پاک جهان شایسته
چون مح او ششم اند جاب و ف
آخره هر چه زار و هر چه در وصف است
در مح سیل آنکه خرابی کند چرخ
زیرا که از خیال همی هست تا خود
لطف و عذاب هر دو زردان بر لب
از کوش باز در دل و از جان رود پیش
باری علی چو شافع دیوان محبت
شیخ اهل مراد ملل منشا دول
با و هر آنکه کینه سکا له حکم حق
قائما به بند کش جان نشا کن

طلعت شاد که جلوه در افاق نمود
شب ز انوار مشاعل همه روشن رود
دود زنبوره که آتشی با شعله است
متحرک شده خاک از طرب و دود و کام
از پی رقص بزم اندر جا بگری
شاهان را چو رقص اندر بستی کوئی
شوخی رقص چو در چرخ درامد کوئی
آتشین تیر و شب تیره عجب است
مار ویدی بهوا رقص کند و تلف او
زاد خشک که میداد جازا سه طلاق
شب درین جشن فلک را نه در اقصا
پور شه نوردل و دیده خسرو عباس

طوقی ز بر کوهی و کفر نادر قلاب
زین پاکر کوی هم و دست خاک و آب
زیرا که لفظ و جار شد از میان جاب
ز انسان که گرمی از سر و مستی از سر است
بس مح سیل که روی جانی نشد خراب
کاساب خوب و زشت بد و دار و نسا
لاشک حدیث لطف با رقصه عدا
در دل ز راه کوش نبوشا کند شتاب
ار جو شفع من شود اندر صف حساب
فدست مجد نظم بقا فردا انتخاب
حالی بگردش مکت شریان شود طبا
که شوز خویش و زندگی جاودان با
حاجت بخت نیست خدا کرد و چرخ
در نه افلاک از سور و سر و عجب است
رست پرسی طرب اندر طرب از طرب است
کافریش همه از وجد بشور و شب است
روز را دود و مجامع همه تاریک شب است
مشک مشکوف خور و زکی چنی لب است
جذب خواجگرا این حرکت رست است
شوخی سیاه برین و دین غیب است
بدر اکو اعدا عصبیه اندر عقب است
کاینه جنبش افلاک بدو منسوب است
که هوا چون جگر دوزخ از و رلب است
چون ل و شمن شه روی هوا هست است
ز داغ اینک در حلقه غلب العتب است
زانکه از ثبات و سیاره پیش بر جرب است
که شمشیر انبیت که بنام آب است

لب
شد
محب
برافروخته
عین
انکه در راه باد
نمود

کرچه او مردک دیده شاه است ولی
شعر اگر چه ز طعنه زانند سخن
باری استا و چو شد ز می پیر شاه عجم
خروش گفت او بیانش که این عطف
پسته از پوست برون آید و بادام مغز
طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او
شهر بصره که نظر کرد و در او امید
نایب السلطنه را کیت آتاکت و نه
تادم صور بهمانا و ازین سوز نشان
ای به از روز و کر هر روز کار است
روز بارت کت فتد در پرده کردون
رخ چو فرزند آردت هر شه پیا
ابر و دریا و در شارق طره نماید
لاغر آن فسر بر تر بازوی سلیت
ای سیار خلق کیتی احمیت
شهر کردون روی پشیت نماید
بیک بر تیر کرین تخمین فرستد
غم نخیر غزال چرخ نمکین
خوابت میزان فلک فتمت بحد
در بنای لاجوردی سقف کردون
لیک چون وصف نذر و انحصاری
بر بزل سلطان خالی مبادا
اگر نظام امور جهان بدست قضات
شبی که قامت یکتای و برشته دوتا
مکر مغل سمنش برابر می کرده
شود ریح کجش است که بهفت قلم
و کر قبول سخن بی اوله جایز نیست

نه چنان مردکی که نظرش محتجب است
من گویم که بسی نادره و بویعبت
بر طعنه که فسر موده شاه عرب است
بهر تولید از اعضای و کر فحش است
پسته از پوست چو بادامش پر عبت
مردمی خون بزرگی رک و دهنش عبت
چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است
آنکه صد کج لالیش نهان در دلب است

تا همی زنده کند نام نیار ابحان
شارع پاک چو پی رده سخن گفت از
شاخ مر جانش چو کف مظهر دست
پوست زویش و آنکه بهایون عضوی
زاده شه خورشید و خورشید زرد
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش
از گرم بسکه بدویش و نوکر زرد
جو به فضل هدایت که سر پای جان

در ستایش شاهزاده رضوان و مادیع السلطنه حسعلی میرزا طاب شاه فرماید

کردن کردان بود در زیر بارت
چون بر آب پلتن بیند سوات
در کجا در پیش بزل مشارت
فره بان لاغر شمشیر زارت
ای مین اصل دوران از سیار
تا چه پیش آید شیر مرغ زارت
کر بهیجا بن کرد اسفند یارت
غم صحرائی نمی نبید شکارت
دید چون پیر خرو کا مل عیارت
بس خلل افتد ز خرم استوارت
ساز و اکنون از وعار و مین حصار

اشکارا بر نیای پرده پوشد
در کت ارجح باشد پرده دار
با و فارت خنک خاک توت
خضم کردون زیر پای خویش خا
بر تو چو نان بر سلیمان پی
بسکه رستم بر برادر بدله خواند
روح دار ازان و مخم بر شا کور
زینهارا کسیر و از باس تو خوش
آب تیغ آتش کین بر سر و زو
خسروا و صفت حبیب از جان یار
تا کند هر شام دامن پر ز کور

در ستایش و نیایش ابوالملوک جمشید جهان شانی فتحعلی شاه قاجار طاب شاه فرماید

پیش کو برادر مثال بی بت است
که در خلعت کا هی نهان و که پست
زهی عجب که بصورت کجست و در است
مر اصدق سخن اولین بدیده کو است

سوده فتحعلی شاه شهریار جمهان
زمانه نافرین خواند مشک طعنه
ز رشک طلعت و کور کشت دیده جمهر
باغ سرو سناش نیکو چون سرو

نایب السلطنه از شاه جانش لقب است
شاعر سینه بگوید نه زلمو و لب است
بدان برد و کمان کرد که دار طرب است
که کلید در کجبه اصل و نسب است
قامش کونی تکی است که بارش لب است
بوی شیر آید و زرد بدن شیر است
کاخ و شاد و ان کفنی همه کان لب است
زانش خورشید زنده او مله لب است
که تکی زو همه آفاق ریح و کر لب است
با و هر روزی قرین روزگار است
راز نهان پیش پای اشکارت
زان جلال و زکرم و پرده دار است
آتشین فعل است تیغ آبدار است
زان بپای خود و دولا ای دار است
کرده قهرار بزرگی مور و مارت
کر بهیجا به چاه ویل کار زارت
کر بهیجا خنجر پس کد ارت
تا نیاید آسمان و زینهار است
با و دوش در جان خضم خاکسارت
تا نقد مقبول رای کامکارت
آسمان کو هر می بهر نارت
ابر کف هرگز ز درت بهوار است
چا هر چه کند امر شهر یار است
که اصل دفع وجودت و مایه است
نخند چمن بچمن آسمان که عین خط است
ازان ز خط شعاعی بدست و عصا است
بلای اصل نباست و مستعد ناست

نایب
میرزا که عیان
مرد گویند

آتاکت
آنکه حال لا گویند
کرب
سج

غم
کامل و هر

سنا

نسخه

فلک نباشد چون دگر چاکر است
یکت آسمان دازد آشکار صد خورشید
و گر چه همیشه پنا در دلی مایان
یکی چو نور وجود است و دیگری تو
مران بهان سیاحت شکسته قفل سپهر
ز کز تو تن آن تا که بسکری کسای
فاز رفت آن کشته بهشتین بهیا
مران نموده بکت سنگ خصم را چون کا
بر چه مخفی غیبت دات آن عالم
هم از نقد آن یکت تم کجای کس
همه نیایج آن در جمال بهشت بهشت
مران بملکت چرخ حاکم محکم
ز سهم خجوان فتنه مختلف اوضاع
شای این دو باری نمود قافان
چه سان بیادینه دستان کنی جولان
زمین در کت آن باد آسمان لب

باز با صغوه ندانم چه در دام گرفت
حامی ملت اسلام حسن شده که بد هر
قد با ز صدف از کفر نفق شکست
سعی از حسنی تهدید ز اندازد روبرو
روز نادر و کلاه از سر کشا سبب بود
ای که چرخ از روش غم تو امتحان شد
اقبات از وجع حل نبالند همی
قطره ابر چو دست که فشان دید
روز را رای تو در عرصه طهار آورد
کرد در مرتبه ذات وجود تو صعود
سک از طله کوبال تو گرفت دوا

کر چه یایه او ما و رای چون و چرست
یکت آفتاب و مرا در هر کوه سنات
ولی چو سبله کوه تو و بگو که بر زبست
یکی چو شمشیر خورشید و دیگری چو صیات
مران بهان سلیمان کلید فتح بسات
ز نعل ابرش این نظر کنی صورت
بقا سلطوت این در کد اریل فضا
مران بگو هر بغش خوش کاه ربات
بزرگمن کون است رای این دامت
هم از شد دین یکت بلا بجان بکات
همه سلاله این از جلال بیفت آبات
مران بکشو آفاق والی و الات
ز بیم ناوگان چرخ رتقش اعضا
اگر چه پای شعر تو برتر از شعر است
اگر چه خلت خیال تو آسمان پیست

باز گیتی کی از عدل شده آرام گرفت
ردق از خجوان ملت اسلام گرفت
رونق ابر کرم از کف آرام گرفت
جدا و آیه سجده ز الهام گرفت
در که گیسو بهان از کف آرام گرفت
ای که خاک از مد و خرم تو آرام گرفت
بعد نه که لطف جای در احام گرفت
قدرا شد بفلک صورت اجرام گرفت
شام را قدر تو در پرده ظلام گرفت
رست از قید همی سواره بهام گرفت
سام از صده صمصام تو سر سام گرفت

جهان بصورت معنی است اندو دغم
اگر چه صد کهر از یکت فخط خرسند
یکی که هستی و هست بی بها کوه سر
یکی خیل علی میر است خسر عجم
ز شور خدمت این در سر فلک سودا
نطاق خدمت آن طوق کرون کردن
جهان سحر آن یکت ز ماه تاهمی
نقوش نامه آن زیب سکر طایس
بعرض شکر آن مدوده بود و دخل
همه نیایج آن از خلکت ز دل چاکر
همه نیایج آن از آرام دهر بدست
حسام صولت آن روز رزم کشور گیر
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره
چگونه کوه تو صیفشان توانی سفت
ز مع دست بار و برادر دست عا

در مع شایراده رضوان و ساد و شجاع سلطنت علی میرا
آنکه چون آتش کین سوخت به تاب بخت
آنکه از تیغ شد زیلان سینه شرف
قائل دیش او قول قصا خوار شد
برورش بائی گردون نازل سدیست
هر چه افروزد فلک قیت کالای بهر
بو کشت نای همه خصمت نان و
نطفه خصم تو نامه از صلب بدون
کوه از فرو شو که تو با بند خدا
دهره قدر تو در هر چه شد زهر آلود
هر که قدر تو در دیده اعدا ر فیت
فرع انجام ز نعل تو پذیرفت آفتاب

عجب مار که او در جهان بصورت است
فنجی کهر صلب او دو صد در پاست
یکی که کوه را و کوه بر نام بهاست
یکی حسن شده عادل که صلیت فرماست
زلف ناخج این در مزاج خور صفاست
زمین در کاین فرق کنبه خضر است
فضای ملکات این از رض تا بهاست
صیر خانه این صیت شهر غفاست
ز دخل بهمت این فقر و فاقه مستثبات
همه سلاله این را جهان جان مولاست
همه سلاله این را سر فلک بر پاست
کنده سلطوت این وقت غم طعنه کثبات
ز حضرت کاین بهیل همی سبب است
اگر چه قدرت الماس فخرت بر جاست
اگر چه بر تو ز عجز میج جای دست
مدام تا که زمین زیر و آسمان باکات
و آنکه چون مجر از فروخت نجم جاکم گرفت
و آنکه کوبال کران از کف بر کم گرفت
سخن بخت او حرف قدر خام گرفت
راه آمد شد بهیاصل او با کم گرفت
شرعی شد و می و جمع بهنگام گرفت
خوش از فرغ باس تو گنا کم گرفت
که ز شویش وجع در رحم نام گرفت
چرخ از باس تو لب از زهر باند کم گرفت
با تن زهر صفت زهره صفا کم گرفت
حال بیدارشان صورت اصلا کم گرفت
نقش آغاز بر از خلکت تو بهام کم گرفت

اندر
ترسانین
لرزان
نطف
جمع نقد
قدرا
بازین حق
ضرغام
دواز
محرور و بدست
اگر از کون
اگر صاحب جهان اندک شود
در حرکت بهر جا است

چرخ ازابرش غم تو دوش عابر است
مکن مدح تو منو کنه قاسم
این خطابی خطا که به از نامه خطا
دار و ضیای فقر اگر چه سیاه است
عینش بلال شکل و معنی معانی
یا عکس روی سیره زنگی در آینه
یا بر چشم زخم حوادث نشان نیل
که در کشتی تیغ جانسوز و بر زم
تغش اگر چه بلع کند هزار جان
ملکش چنان وسیع که در شیب بند
از رشک روی و رای تو اعمی شد آفتاب
با ابر نسبت کف را تو که عقل
جولان نیت که تو آن خلک تو
که عقل گشت سنج سراید که جای تو
هر کس که طبعی نباشد پایش فرو
دو رخ شوی بدین خجسته شوی بدست
بس که بر شین که رخ تو بی شین
از کار بست رافت عانت که کشود
رحمت عصای موسی اگر نیست از چو
آن که بر دعای تو ختم ناکسم
بر کس که با تو چون خط پر کار کج رود

بجا و دشت ای شهیاران عطا
جان آفرین ز آفرینش ندارد
به دوزخ که زبنا را باب قوی
نیم قایل ترک لیکن دایم
ز رخت کند منع تدبیر کردن
چو در حضرت قدس صف ملائک

مدار طلعت راسی و قضا و حکم گرفت
گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت

وله ایضاً فی مدح

دار و بهای کویر اگر چه شبه نیست
عین غایت ازل و عین مدح است
یا نقش پای شبه بر آت ابد است
از ویر که بنا صیحت پا و شاست
هم عهد با ملتبه و بهار با فاست
باز اگر سسکی مثل شخص ناشناست
لفظی که نکند و زبان نام آینه است
ز آرزویش از خطوط شاعری کف عصاست
غافل از اینکه بر نه والای این عطاست
یا در فضا و کویران سرعت ماست
بیرون بود و جا همه کویند کین سجت
خبر جو و کان کسان کف را تو تلجاست
کین مر مرا عقیوب و این مر مرا کجاست
بس در بی با که ز بندل تو بی به است
غیر از دور لاف خوابان کاهم که کشت
در روز رزم در کف را تو آرد و است
زیرا که خریس که و لغوی جان و دعا

وله ایضاً فی مدح

قضا و قدر همه دو در ایهام است
مرادی و در جز حصول مرمت
کشد از بفر و وس شکل حساست
پس از نام بر زبان بر خطبه است
سان ریح و قباب خیامت
صفوف سلاطین بصف سلالت

از صفا معرفت کوی تو گردون درینست
تا بود نام بقا نام تو باقی با د

در راستی بود ایش قامت نجات
بر صحنه سپید سواد خطش جانک است
یا بر یاض دوم نشان از سواد رنگ
پیر و ز کرسنه غازی که از نخت
خاک درش اگر چه بود کیمیا و لے
هر چند جانور و لیسک بخوانند
ای خبر روی که فتح و طغرا بر درگاه
راه فاکرفت بلا در زمان تو
از برق خنده سر زد کین عین تم است
بار تو ضمیمه نور روشن نشد که مهر
بر سنگ و کل گشت لکه کوب خرس تو
کاری مکن که جو تو بر کس ستم کند
چشمی پراست بعدت چرا که فتح
رو بند کرد و مقدش از دیده خسرو
چون دست بفرانی و شمشیر بر کش
بر تو چه جای مدح و ثنا هست که نخت
تا نقطه که خط تدویر دایره است

بخا صان در افتاد و چو غایبی
برون بود نه چرخ از جمع امکان
پیش و اوق تو گردون خفرا
با یوان طرب را امیدان شب را
بعالم درونی و ارغالم نهان
اگر بهفت دریا شود جسد که هر

کعبه دوش در عرم جاه تو احرارم گرفت
را آنکه از نام بقای تو بقا نام گرفت
کر رشک جن بلیب ہی خوش خطا
نوش اگر چه بر صفت شست من دوست
عکس سواد دیده بر خسار و لر به است
یا بر خط نکوا و خط مسکاست
و ندان سفید کرد و ز فرمان و نقاش
در جذب بوسه لب احرار که به است
از لقمه حیات قتیای شته است
بر بخت مقتدای تو همواره هست است
اگر بر کسی ملا صد آنهم یقین بلاست
در زعد غور بر آمد کین محض هست است
سر شمشیر ظلام و یا منبع ضیاست
از شوق چون آب قتیای آت است
آخر این دور بهای تو انجاست
در ره زلفا رتوش چشم بر نه است
شاه که غبار قدم تو تو تیاست
کوئی بلال بر زبر خط است و است
شایسته از وجود تو هم مدح و تمناست
هم آتشی دایره هم عین آت است
کشته با و اگر چه همین ترش نقاش

زادراک خاص و ز انعام عات
اگر بود هم پایه با احتشامت
کیا هیبت روینده از طرف به است
قیام از قعودت قعود از قیامت
چو مضربین فیه رنوخ و کلالت
بهنگام بخش نیاید تمام است

عنه و مدح

آنها

قول مکرر

بالین نیت

تین

قبی

عن

تیت

مرم

معه

شعب

شرف

قالب

جمع قبه

دوم
قوس

شام
زین بران

جام
نم ده بران

وعا
جک

زوا
جمع را که گشت

پرخ
شیر جهر

مقام
شرب

داو
افند صند

سده
استاد

عقار
شرب

از
از

مرص

نورانی
صند بران

دگر دست راوت عطا وام دادی
 کجا آهوی رفت کرد جولان
 تعالی اندامی برق تکت شک دار
 بد انسان که روی زمین میزوی
 بهر قطره کالای صد کج سجده
 بنور ازو غار ان زمین لاله رود
 اگر پای عفو ت بند دریا
 خروسته اندر زوایای عالم
 نه جز در رواق رناست نشست
 باز این تویی شها که جانت متحر است
 باز این تویی شها که سر او راست مدح
 باز این تویی که مهره اقبال بدسکال
 باز این تویی که حارس کرباس کینت
 باز این تویی که عرضه جانت چنان بیع
 باز این تویی که از نو که رزم در هر س
 باز این تویی که زیر کین تویه سپهر
 باز این تویی که تیغ جانت سوزت از کهر
 باز این تویی که سده کاخ رفیع تو
 باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو
 چون شک ملک پرورد همیشه ملک گیر
 دارد اگر چه بر همه کنس روزگار دست
 شاه جهان بهادر دوران جن شنگ
 نکرده است پیش کسی از ره سوال
 ای داور زمانه که خلق زمانه را
 هر کور حضرت تو بر تو پویه پاک
 کردون در نظام جهان عاجز است از
 گردوی زین بجانب هر سالی در

زمین دره بود در زبر و دست
 که حالی نشد شیر و زنده ریت
 که نقش است نصرت برترین ست
 اگر سومی کردون شود یکت خرمیت
 بجای کرم دست همچون غمیت
 ز خورزی خیر غفل فاست
 بر پنجیت دو دوز جهان تهاست
 بر آید چو نیلی پرده از نیاست

وله ایضا فی مدحه

بر ناکت ز مهر جاناتاب فسر است
 طبعت محیط فیض گفتگان کوهر است
 از دستخون داو جلالت بشدر است
 طغر لکین و اسد و سلجوق و بخت است
 کاندیش ساحت کیتی محضر است
 گودرز و کیوردستم و کستم و نوذر است
 با چادر کن و شش جده و هفت کشور است
 چون دو الفکار حامی دین همیست
 با اوج عرش سنده و طوبی برابر است
 رای وکی و نجاشی و خاقان و قصه است
 دارای تاج بخش دحد و مظفر است

وله ایضا فی مدحه

دار و بخبر وان جهان ز افتخار دست
 خرمیش ساقی از بی جام عطار دست
 از جود دست پر کمرش باو دست
 و انکور خدمت تو بهادر کار دست
 در دامن تو بر زده بی خستیار دست
 از روی بهمت ای شه با اقتدار دست

که حالی نکرد دیگر دون بجاست
 و بهر شش از ابرشش تیر بجاست
 بود در کف با و صر صر بجاست
 اگر دست دارا گیرد بجاست
 ز افغان افغان بغوغای بجاست
 ز آسب یولا و پیکان سبب بجاست
 بود بر آیت عیش بجاست
 بودش دامانی دام از دست
 نه جز بر سر یکاست مقام
 شیرین کلام من مثل تکت شکر است
 نخلکین ز فکر روشن من مداور است
 روح امامی از جبری و مجد بکر است
 چون چشمه زلال خضر روح پرور است
 گوید که نیست شاعر با هر فنو کمر است
 ملک سخن به تیغ خیالم سخن است
 کنجینه پر از درو و با قوت جمر است
 چون روی نود و سان پریز و زور است
 اندر مذاق خلق چو کمر است
 خورشید از خجالت ریش کمر است
 ز آرزو که سیر چرخ زغرش مقرر است
 دارد به پیش دست دول شهریار است
 چون دست تهنش کی از صند بر است
 دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار است
 دارم من از عین تواند زیار است
 دین یکت بدست خوش نماید فکار است
 و دگر مکت تر است چو ابر بهار است
 شستند خلق کیمه از افکار است

هر از دور و روی تابد وقت شام
تا این ثبات خاندان یک دعا کند
از چنانچه مهره بشد در فلکیش
چون رستم از پناه نمی در بر و پای
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش
فلک ز انصاف شهبست برین است
کرمی باز دین چنانکه در تسلیم
تا چکند واد کرد که زداوش
فته چنان شد که صبح اول عمرش
خسرو غازی ابو الشجاع حسن شد
آنکه ز بس امینی بهاره حساش
همت عاشق حروف مملکت شد
ای که ز بخت سمن و تیغ زارت
با کرم تاب یک اشاره ندارد
تیر تو همچون مملکت که نوکش
پرو حمت بغیر سایه کیست
خاک حرمت شان آبله دارد
تیغ بر سنجبه تو طرفه هلاله
یا زنی قتل دشمنان ملک الموت
کردم قمر خجرت بنا صیغه
بیلک پیل فکرت بچشم بداندیش
طبع تو کارا چنان بود که در کف
از اثر عدل است اینکه در افق
کردم کرک اشقی زنده بود خواه
تا بجان از مسیر ثابت و سیاه
بر دل صدهزار میثرت
شرح یکتاج از دور و رسم

ز از گوشت ز خون شقی پر بخار دست
سوسن زبان کشاده و دار و چار دست
از لب طاری اگر یکت دو بار دست
گوئی کند ز رزم تو سام سوار دست
دارد بر پیش حضرت پرو و کار دست

کردون که یافت قرب تو بیا در پنج بر دست
با کعبین مهر و مویک حریف چرخ
بر که که نوک تیر تو روین تنی گشت
ایک جیب بهر دعا دست کن بلند
پوسته از برای دعا ی دوم تو

وله صافی مدح

کفر و قایح بخار دین مبین است
ملک سراسر بخار خانه چین است
پیشرو شام روز باز سپین است
کش همه چیزی بخار و آن و قرین است
از پی آشوب با نیام مبین است
فی المثل اندکلام سمن به شین است
سپکر بید و داد و بخت و چین است
هر چه در اجزای کان و بحر فین است
با کل تشویش و آب مرک عجمین است
و انش از بر قصد جان کعبین است
بسکه درو جای صد هزار چین است
در کف خورشید آسمان برین است
تعبیه در دست جبریل امین است
هر چه ضرورت مسائل دین است
رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است
کاشک روش بجای در شین است
فته چشمان مست کوشه نشین است
کوش مالش که بان هر بر عین است
که اثر صلح و که آثار کین است

منت بمر خدای عز و جل را
عروه و قی است عظام جان را
از چه باشد چنین که دور زمان را
آنکه مین فلک زمین سیار است
تالی عرش خدای و عقل نخستین
دین زره رسم خطه ز کپی فرق است
ساکن دوزخ اگر حسام تو بمید
ز و کالت بیج و هم نیر و
در دل خورشید از دیا زو چمبر
تیغ تو بیلو زنده باش سوزان
خضم تو کپی بر و چشمه حیوان
یادم ازوری ننگ و یمانی
بر تن هر جانور که گسوت هستی است
عرشه جم بر سر از باد و سبک سیر
دست تویم را چنان پای در آورد
دیده ز کس که از مشا به عار است
ملک سنا بیج رزم پیری را
در همه روین تن است دیده بدو شام
باد بهر آن بخار و عسر تو دخل

در ستایش کف الاوانی و الاقاصی و وزیر بی نظیر
حاجی میرزا آقاسی طایب شراه

هر کس که چید کل شودش بر خا و دست
بالا کند اگر ز برای فار دست
از بیم جان بسزند هفتاد دست
چون نیست بدج شه کار کار دست
با دلبند سوسی فلک بشا دست
دو زخم با قدر بهشت چین است
کاخچه بهر خواه خلق بود بهین است
ملک فخرش و کر که جل مین است
کعبه بعد خدا یکان زمین است
و آنکه سیار جان رسیه مین است
از چه ز قد بلند و رای زرین است
کان سلفه بر شکیب ده مین است
با درش آید که در بهشت برین است
هر چه تصدیق کانیات همین است
یا کعبین در بروی قدر تو چین است
که چه ز جوهر قرین با معین است
به زوایش زلال خضر معین است
شاخ کوزنی بکشت شیر عین است
واع تویش در شیشه نقش چین است
یا ز بر حاکت بادبای تو چین است
کر بن هر جو جاش هزار امین است
با بدیش تو عا و ده مین است
کت طغ و نصرت از یار و مین است
بخت ترا صر و خدای معین است
هر چه بهم کرده شور و سنین است
بلکه از صدهزار بیشتر است
موجب صد هزار در و سر است

عروه و قی
عصام
جل مین
رسان هم فون
بازان کب و در و در و در
عنه
لاغر
سمن
امین
ناصیه
بنا
امین
مویه
لج
سامان و فلک

یکرم انجمن شده است ضعیف
 لاجرم کاه پویه بند آمد
 کوه اگر بسند انجمن استیب
 فاسم خم شده است همچو کمان
 موی از تاب تب بر اندام
 همه لب بر زبان قلیل عرق
 لاطمی هست کاتب شوت آن
 انجمن لا غم که بنداری
 حیره من زمین یونان است
 لرز لرزان تم زشت ضعیف
 آنکه رایش مذبذبه است
 جنبش خاله اش چو کروش چرخ
 طبع او بگو گفت او کو هر
 ملک هست در لباس بشر
 روی او نیست آفتاب سپهر
 باغبان که هست مایه مرک
 چون غزالی رسیده از صیاد
 ای سبب جانان که حجیم
 جام شکست و جلالت را
 صاحب بنده توقا آنه
 بیج گفتی که سینه چاکر من
 جد پاک تو مصطفی که بقدر
 ز او کارا که نه در کیستی
 باز گفتم که بنده در همه حال
 ز بر وزیر فرستانت
 تا سلیمان مان زندان بکنند گرفت
 خسرو غازی ملاکو خان که از هر خطه

ناصح
 ترمین و نوی
 از نیر

فاس
 شکا

پایرو
 معاون ویا

خلایق
 جمع علیه کروی
 طبیعت است

شکر
 محض شکا

زندان بکنند
 کنایه از بند و است

که نهان بسحر روح از نظر است
 که عصا فی بحر رسیده است
 لرزه اش تا بحشر در کمر است
 لیک در پیش تیر غم سپید است
 بر آتش ناچ و تیر است
 کش چارم مزاج سرد و در است
 رافع رنج و دفع خطر است
 پوستم زرد استخوان زبر است
 بسکه در وی حکیم چاره گز است
 چون دل خصم صد نامور است
 و آنکه قدش مری قدر است
 پایرو صد و دفع و ضر است
 دست او ابر و جود و مطر است
 کاین خلایق لایق بشر است
 لیک چون آفتاب شمر است
 خون و جان جانان هدر است
 خرم او پیش من وین مکر است
 ز آتش سلطت تو یک شمر است
 و سیه نه سپهر استر است
 که خدوندانش و سمر است
 مدتی شد که غایب از نظر است
 ز آتش از هر چه جز خدای بر است
 شیوه جد و عادت پدر است
 از تو لای خواجه ناگز است

زین سبب در کفم ز غایت ضعیف
 که بلال انجمن ضعیف شود
 پیش اسکت و چشم خونبارم
 تن فسرده ام ز غایت ضعیف
 در و بام سرایم از شیشه
 آه از ان شیشه که چون کر دم
 دوستانم ز نند دست بدست
 لاجرم هر که مر مر بسند
 و نسیم از حرارت صفرا
 حاجی آقاسی آن جان جلال
 آنکه از مهر و کین او ناید
 لیک پیش خلاف سیر سپهر
 آنچه را تا خلق نیک و راست
 اگر از خود بدی سر و رخ قر
 خاله او چو خام خسرو عهد
 دل و دستش بکاه جود و کرم
 لطف او روح بخش در روح فدا
 هر سخن که زبنت برون آید
 نوش در کام دشمنت نیست
 کلیم دار و از تغافل تو
 بیج گفتی که در کدام محل
 بسرای فلان یهود شتافت
 دوش گفتم که پاکشم خد
 سایه جز سپردی کی زین نیست

در فتح شهر رود با تمام میرزا و ده ملاکو خان
 بن شجاع السلطنه و تفتن بدج حسینعلی میرزا طبقه با نقر
 و شجاع السلطنه رحمة الله علیهما

خشت چوبی بکاه پویه دست
 عاقل از سیر و جنبش و اثر است
 قلم اندر شماره شهر است
 چون کی چوب خشت بی در است
 رست کونی و کان شیشه گز است
 هیاتش دل شکاف و زهره در است
 که فلان ای دریغ محضه است
 فاشش کو میده این چه جانوست
 از عفونت چو کام شیر زهر است
 که جانش چشم محضه است
 هر چه اندر زان خیر و شر است
 دوست را نفع و خصم را ضر است
 از کان و قیاس و هم بر است
 گفتی که برای و رو سمر است
 مادر فتح و دایه ظفر است
 غارت کج و آفت کهر است
 قدر او جان تان و جان مکر است
 خوشتر از آب چشمه خضر است
 زهر در جام دوست مکر است
 لیک دلش از زبانش خیر است
 کبد این سرچه اش مکر است
 دید چون خسته حال و خون جگر است
 ز آستان که از سپهر بر است
 هر کجا کاف و در کدر است
 تا زمین زیر و آسمان زبر است
 کار عالم خاصه ایران و نفعی دیگر گرفت
 پشت صد لشکر شکست مددی که گرفت

کردن تاخت یزدان یاری یزدان و
صیت او و شیریدار مانده در یک
از پس صاحبان کشتن خلد با درگاه
خرد و عظیم هم مانده ملک عجم
سوی کرمانی حسن شد و پنهانگی
ز آنکه بر چرخ خلافت آفتاب
ز اسپس از بهر اجای رسوم سلطنت
چنگ زود عروہ الوثقی چون کردگار
آتش کین عدد بروی کلستان شد
شد چو نمون با و پیا تو شش در گردن
آفتاب خاوری چون نوعوس سوکوار
جلوه خسار و کروش و باکت و شش
مانوده عجم چین در دم بیک تخیرو
غوغا کشتی ملک چون کشتی مظلومان تم
در کنار جام می هر کودی زیبا خرم
بعثت و وزخ را قضا در دولتش مغموم
و هم کوید کاین و داد دست برابر کرده
بر کف چنجه کوی نخر خنده آتش
رایت فتح آتش هر که شکوه و کبر
تبع او میبست کربان اوردی من
قفسه جز از قامت قان جانان برخواست
یزه خونخوار و چاکش بر آنکو کفایت
ماه نو بید خط استوا هر کس که دید
رهت کوی برسان او سر به خواو
فی فی ابراس او بوج نبودی کشتی
گاه کشت آنکو بهر رب را که ازیرت
بر شد زود خورش قد کفائی بر سپر

صیت فرو شوکتش آفاق سراسر گرفت
از صد و دوا خیر تاساحت خا و گرفت
شرق مغرب جازنا و کن و خیر گرفت
از پی اجای داد و دین بهر گرفت
با سکت یکی که در کشتی از صحر گرفت
از کوف مرگت چهرش بکشت خیر گرفت
ساز و برکت رزم با گردان کند گرفت
کرد کار عالیشان از عالمی بر گرفت
جا و در آفر باز ابر هم بر گرفت
همچو سیلی آسمان جا و در سیاه گرفت
بر سر از کرد و سمندش بیکون بهر گرفت
تا با نخر یک رشب رونق گرفت
باج بر خاقان نهاد و تاج او گرفت
کر ز آناه کران سر عزم او لنگر گرفت
جا و طاقش بستی برب کو گرفت
بهشت جنت را قدر در دولتش مصیبت گرفت
هر زمان که جای که بر کو شهم گرفت
جا و تنگی آتشین در بحر پناه گرفت
مخفی کشتی فروزش تاب بخت آخر گرفت
تا و صد فرسنگ زنگ لاله احر گرفت
تا بکف آتش کسند او پرند گرفت
کر زه ماری جانگزا بنگر کشت افکند گرفت
تبع او چون جابجو خصم بهر گرفت
کشد و دارا و می بر خط خیر گرفت
ذوالفقار مر قنای جا و درول کاف گرفت
مر جا کویان لب بکشت جان پر گرفت
سبکه در بدر واحد او کافران گرفت

خصم را که جان می چسبید چون البر گرفته
یزدراکش جستم بیکر خواند و خود جان کون
از خیال مهری هر کسری بی نام نکست
بهت دست دولش چون بیکر کون گرفت
کاینک ای فتح برادر با و اگر کرمان گرفت
زین مای جان کراداری که دون سال
بر همین فرزند راوش از پی تخیرو
سوی ملک بر کرد و بیکر از و ده گرفت
با کف بخش کشتی از بر آینه خوش
رخش او هر جا که رود و چون بهر گرفت
تا کساید جان چو قضا و از کج جان گرفت
یزد کوی بود و جشمش از و بیکر گرفت
یزد سیدار می کلید فتح کیمان بهر گرفت
تینیت با بهر دشتی سیم با و بیکر گرفت
هر کس که حلقه زین گرفت زلف سیا
این همان دارای شیر و شون که کاشم گرفت
عقل پذیر که خورشیدیت و تار بیکر گرفت
جیش جیش میان مانده سیلی خا کون گرفت
تایش نوک سان و کرونل تو شش گرفت
صعوده انصافش بیکر باز سیدار بی طبع گرفت
کوس او در دشت کین بهر خط آید و گرفت
روز کین شیر او کشتی فرار شده پیل گرفت
خامش کشت کبده فیروزه کون فیروزه گرفت
از درون کدو تیش چون تباری شب گرفت
ذوالفقار مر قنای دارای دین دانی گرفت
گاه در صفین و که در بند و کجای گرفت
چون بشکل ماه نواز بر کرد و بیکر گرفت

بخت عالمگیرش از یک جنبش لنگر گرفت
شبه سپر دا و جان جانش از بیکر گرفت
در حد و دوز ایران ساز شور و شکر گرفت
پای سر عالمی را و زرد زور گرفت
موکی بیکر شید و شکر بیکر گرفت
از قلمف تین بر خون قشان بیکر گرفت
عجز از حضرت یزدان قدم گرفت
انجمن خشمش کز آن شد که کوی گرفت
جای بر باد و سبک کج با و گرفت
خاک راه آنکه و انصافش بیکر گرفت
از سان رنج بر کف خفشان بیکر گرفت
کج را شاه جهانان از دم او گرفت
تا گرفت از چهار صیتا و میکر گرفت
در کفای صراحی در کفای ساغر گرفت
چون سیداری که در دم بر کسب گرفت
ملک فرید بیکر صا صا گرفت
هر زمان که از پی بیجا بیکر گرفت
در بهار از تذکوبی راه امان گرفت
صورت از یک و دو تعلق از گرفت
کو کی جا و در کنار مدبران او گرفت
چون کس کار کی که جا و در عرصه گرفت
آتش سوزنده جا و در بل خا کس گرفت
کر شعاع ماه و خورشیدش قضا و گرفت
باز در و دوسیه جاشعل افکند گرفت
که روان از عمر بست که سراز عرصه گرفت
قلب اقبال از بروج ابر گرفت
ماه نواز بر خور در شرف گرفت

تلف
سوز و دوزخ

کج با و دور
با آنکه در شکر بیکر

شیر آون
شیر کف

محو و مایه
سر کسب و بیکر

کشتار
شعاع و بیکر

از بیکر و بیکر
بیکر و بیکر

از بیکر و بیکر
بیکر و بیکر

تا بهی گویند که زور دامت مرضی
تا لاله باغ و گل بجز اوست
بر لاله بیاکت چکت می خورد
نوروز و خون من بیک فصل است
ایمان بهلم که نوبت کفر است
می از چه میخیزی مکر ننگ است
بسیج بر که در کفم بند است
بر خیز و کی بوستان بخوام
کل دایره ز لعل و لب لعل را
وان بر لب و تار یزیدش را
وان سبلحکان که بوشان دهن
یا کرد و کی طبع زرین
یاخته حسبه که در گوش بر دست
وان نیلوفر که چون رن بازان
وان خیری ز روین که از خورشید
وان غنچه طفل هاشمی ماند
شعاعی سپهر است پذاری
بیزکت ز صنع خانه قدرت
ای ترک فصلی خچین بار
در خوردن موده این چه عطل است
پرسی همدم که بوسه میخاهی
می ده که شب است و جلوه در خواند
فخریت از آن سلب لقب او را
جز آنکه بیدل کج مجبور است
ببند بر اینچه آمل است
ای جان جان که خجوت جی است
انا که سفر کنند در دریا

او تار
جمع در زده ساز بهار
شیر
معنی آید
مسار
میخ
خیری
کمر هشیبار
باش بر

فینک
دش

ستاره
معنی نمک

با دو گشت ید اللهی در اختیار گرفت

با دو پرورش ز فوخی که تا کوین خلق

در ستایش شاهزاده ازاده عطاء و سلطه علیقی میرزا

امروزت ط مل به از دسی بود
در کام کمینه جرمه ام طلست
ساتی جامی که عشرتم خام است
من شیخ نوان بدل ندارم دست
می ده که نسیم سبزه در مغزم
بر که و بمن بنفشه کان بینم
آن لبلحکان مکرشان در خلق
وان قمریکان که شغشان بر سر
وان زکسکان چو حوضی از نور
وان شاه ارخوان که ترکیش
یا پاره از عقیق کان خسرو
بر بام رود بر میان کوسه
زکس از ساقی خود عصا سید
از سیم همی بر لب خند
یا طوطیکی بخارین خفت
نه سرخی لالکان ز شکر فست
می از چه میخیزی مکر ننگ است
ما موده بخور چهار در پیش است
کوفی همه دم که موده می نوشی
شاهزاده علیقی که از فرینک
چرخ از چه بلند پیش او پست است
روحیت کش از عقول اجسام است
رویش به چو لعل نور است
کوفی که ز صلب آسمان زاده
من کرز تو چون دست تو دیدم

عصیان گذشته را استغفار است
نیسان و نشاط من بکیار است
بچه بدرم که وقت زنا است
بوس از چه نمیدهی مکر عار است
دستار مل که بر سرم بار است
کش سبز و بهشت و جوی انداز است
دو پای برو بشکل پر کار است
حاجت نه به تم و زین و تار است
کوفی بدل کلاب عطار است
کو بیده ز فقره هفت مسما است
از خوش خون شور بسیار است
بی لکبر بر سنش ز قار است
بچ ریان عیان ز رخسار است
کورا ز حریر سبز و دستار است
کش آره بر صفا ده از غار است
بس صورت کون کون نمودار است
دانی که شراب و بوسه در کار است
در دادن بوسه این چه انکار است
میخواهم آخر این چه اصرار است
خبر بخت خدایکان که بیدار است
کش فخر بنده سپهر دوار است
در بر چه کمان بر بند فخر است
داند بضایر آنچه افکار است
کش نصرت و فتح و فال مقدار است
کویند حبه که به بیار است

شاه کشید که ایک کشوری دیگر گرفت
میخواره ز زهد و توبه بزار است
و سال صفای کل به از پارت
بر نام عینیه قرع ام یار است
مطرب زیری که حالتهم زار است
تا شوخ جوان ماه رخسار است
مسکین نجات زلف دلدار است
پیرامن روز از شب تار است
بی صنعت خلقی بر لب و تار است
چون موز و نان تشبه شعار است
کش زرد فواره زوینار است
چون شتره عاشقان خونبار است
کز ساعدشاهی پدیدار است
دزد است و کند کیر و طرار است
مسکین چه کند هنوز بیمار است
کش غار قریب سان پرستار است
کش زمره بال و لعل متعار است
نه بنری سبزه کان ز زنگار است
بوس از چه نمیدهی مکر عار است
بی بوسه موده خدای غفار است
فیو شم اری این چه مکرار است
قاموس علوم و کثر اسرار است
سیم ار چه عزیز ز زو و خوار است
نوریت کش از قلوب ابصار است
ریش بد کا چو شعله نار است
شمیر کج تو بسکه خوشخوار است
دشمن کان حدیث دشوار است

لیکن نشیده بودم از مردم
 که خصم ترا بود و از آزاری
 قوس است و بال تیر و تیر تو
 بزم تو شد و مقام فائز
 پنج دشت زد و حکم هفت اقلیم
 ترک من آفت مین است و بلا غن
 در بهر نفس یک کابل جد است و سنا
 دوش تا ضج بهر که چو نای کرم
 دزد نه نیست بخورشید فلک راه و بزم
 قوس خورشید که معروف بود و بر بهر
 که مرا گوید با طره و قوس را مین
 یا من را رخ خود اندام من را نام
 ساخته از منجست چه منجست آنست
 طره اول برده از آن پر کرده است
 تا که دهمی آن آتش رخسار چو شمشیر
 نور اگر نیست چرا تاره برویش بصر است
 عاشق را مثل حالت شمع است آتش
 دوش آمد و بوق من نشسته بجا
 آن باز در دلم را که شرط است
 خیز و آن با ده و برینه کرت بهت بیا
 با ده آورد و دمی داد و دمی بند و خود
 چرخ از آنست چنانست که مثل رگفتم
 حاجی اگر فلک و نش و فکابل منبر
 طره در شعر تو مسیه اند و خود میداد
 حاجی است که بر شعر تو تحسین را نم
 کردم زلفش بسکه گزیده است بکر
 کفتم ای ترک بکو ترک شایست که خطا

بحری که مقام او بکس است
 یا بر سر نیزه یا سر دار است
 در قوس و بال خصم عدا است
 علیین جایگاه ابرار است
 چون هشت چنان را نرود است

بر کوه ریزین چو دیدمت کفتم
 باز است پی سوال در پیشیت
 وین طرفه که قطب ساکن است و او
 تا با جسد اکیست و عالم دو
 نه کرد و نوقف و نه خوست باد

در کلام از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلماء و دخر
 الفضل ابوالحسن القسومی الشیرین خان داماد فریا

زان بر زلف که هم دلبرو هم دل شکن است
 دزد راه به بخورشید که اینم دین است
 بسته بر سر و بکد گوید کای روی من است
 چون کوبیم آن بنبل و این ستر است
 کوبیم ای کلیم بهم عشوه این پاست
 طره ترا یک سجده کوبیم کایم ذوق است
 زلف او بر رخ ما سود باز آن شکن است
 زلفش آن آتش فروخته را با وزن است
 روح اگر نیست چرا زنده به نفس جان است
 هر نفس شمع صفت نده کردن توان است
 مرغ کفتری ز هوا بر سایه فلک است
 هین با شوب غم را که در سرم فطن است
 در زنجیرم رخت که بیت انجمن است
 هی بیگفت که می داروی رنج و محن است
 قوس خورشید فلک مطلع عقد پر است
 بر رویت که نماید ز خلقش جن است
 که خنمای تو سپریای در عدل است
 طفل کز دزد کش آلوده لبان زدن است
 عجب نیست که از مدحت آن منجن است
 که ارض که هم عادل و هم مؤمن است

کایا الناس با نیک که آن تلف سیاه
 خجرا بخته ز با دام که اینم مرده است
 قد خود اند و چون نیم محل طلب است
 مارون قد خود خواند و من خند خند
 آن نکیست معلق بر بخندان او را
 شمع رویش به نور است بهما خروا
 تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
 روی او آینه رگست بهما صلب است
 شوق چرخش نبود عقل و چو عظم بیدار است
 روی خشان می اند کف زلف سیاه
 کفتم با لاک سلا مشین خست مبر
 روزی که زن دوم و کشت بهود فلک
 تنگ طرفست قبح خیز و بیای می
 مست چون کشت بر رخ خون بگریخت چنان
 کفتم آخر غمت از کبیت میدیش و بکو
 آنکه برب نکرشته ز سنا لاوش
 حق گواه است که گفتار تو در کوش خود
 وصف زلفم چه کنی ساز جلد ساکنه
 نیست پیش زلف من آتش و نهد
 کینه با شعر من و شعر تو که هست است

بر کوه نشسته بخود خارا است
 هر دستی اگر چه برک اشجار است
 قطب ظفر است و نیکت سیار است
 تا دزد کان سه ما مکان جاپ است
 تا سلیق کسری بخار است
 فتنه پر و جوان عاوده مردوزن است
 در بر چشمت کابل حوس و فن است
 چون غر بهت که هم هر دو هم با است
 کوب بر فشا نه زیادت که اینم سخن است
 روی خود اند و چون نیم برک است
 کوبیم ای شیخ بر منم کاین مارون است
 که بسین جی و بخته مشکین رسن است
 چمن زلفش بهر شک است بهما نغتن است
 لب لعلش گشت و شوره اش با زن است
 خط او غایب بوی است بهما نغتن است
 یا مهرش نبود روح و چو روح من است
 صنمی است که اند بعل بر بهن است
 کفتم با لاک خاموش چه جای سخن است
 که مرا جان دل از غصه سخن در سخن است
 ز آنکه صاحبی امروز اگر هست و آن است
 رخش از خون جگر کفنی کان مین است
 کفتم است که کوشم که ز صدر زین است
 در کلام تو آتش ایون سخن از اول است
 کوهی هست که ملک دو جاش من است
 کوی از زلفش در دل کین کین است
 عاقبت در زلفش آتش و نهد
 فتنه اند این دو و آن پی دفع فتن است

کوه
 جمع
 عشار
 جمع

ما کجاست
 که در حال
 شهر نخب
 بهر دو
 ماه سیام
 زور و ما

آن
 هم

چون
 برین

چون
 ما

کفتش که انصاف کارین باشد مانشا
صد و هجدهم منی آنگو شرف پندار
ملک رنجبر او ما هی کفر و زلل است
برق بیکانش بر بادیه کافروست
مرد او ما هی کشتن جان موالی فلک است
گر نه روحی تو خود این عقده کسا از دل خلق
کو هر مرد را جان مولف صفت
هر کجا مهر تو در بخمنی چهره فروخت
هر کجا و کروی لای تو طرب در طرب است
صاحب صدر اسو کند بخت که مرا
کلام از ذکر نیست و بد و بد مجرم
بلبل از کل بخت ناله و کل مقصد است
صله از من و دشمن نشود عاید
فصل من بر سر خویش چو عرصه بند
همه را بر و پیاز است باز سلوی و من
من نهایشان همه را براس برادیم ولی
تا عجم را صفت از بادیه و عیش طرب است
اگر این شرف در خور کاره وصال
در چشم من است آنچه بر خسار تو است
بر ما بیکر کرمی ن چه غرور است
گویند که از ما بود مار که بران
بخت نه اگر دیده من بهر چه پیدا
در ای فلک قدح شاه که کردون
تیرش بچه ماند بکی پران شاهین
ن خسته شکالیت که در کار هر است
که مدد از غربت مای تو تقیم است
در زم تو کا شوب سپهر از همه روست

هرمن
رمی با قوت
مرزغن
کورتان جوس

نیل و دمن
نام خان و منفی
از بهمن
نجن

سلوی
نام مرغ با چین
من
نجن

رباب
نام ساز خنجر

تفن
از دما

مصاب
مصیبت دید

دیوان گفت در این فامده متادین است
و حسان روح مجرد یکی پیرین است
شرع را خاطر او حامی فرض و سن است
سنت آن بادیه از جزا بر من است
رُح او شمع کس قلب اعدای کین است
که دل خلق بجهر تو چه امر من است
سبزه تیغ ترا منفر مخالف چمن است
عیش تار و جزا خادم آن بجن است
هر کجا فخر خلاف تو حزن و حزن است
جان زار از حسودان سکن اندکین است
ریح آهونه رصیا و بود کر سن است
نفرت او همه از مال زارغ و غن است
مرغ ما شان علم الله که کم ازنا و سن است
بحر پای به برار حوصله رطل و من است
این مرض را دهر لقمه همه راه زن است
نه هر آنگو زون را دایس قرن است
تا عرب را سخن از ناتو درع و دین است

راستی مصنی امروز در قطع جان
عقل از است معطم که بد و منفعت
تیر او در صف بیکار روان از پی خصم
آفتاب از علم شکر او مخف است
صده مخم خلد و دین ای آنکه همه
بر خروما بد شخص تو از ایراک مسی
الف فصل دولت لغت شیر و شکرا
خصم راتن چو زره سازی و کف چمن
بد سکا تو بجان سختی اگر که شود
گر چه زین پیش زو آب شکایت کرم
مرک سهراب نمانی بود از مرک تجر
سخت پر نام و غرمانم ازین قوم جوبل
همه در جاده فضل اندولی از دجل
من کلیم اتم دین قوم بن اسر ابلند
خویش اسل شمارند و ندانند که پیل
خو هم از تیغ هجاشان بهرم بوشتن
دین خصم تو از خون جگر باو چانک

منیت در هست خداوند جهان بچین است
روح از است کرم که بد و منفعت
همچو سوزنده شامی زلی جسم من است
رو کار از شرخ بجزا و مرزغن است
حرم از عدل تو چون جنت روی من است
فخر عالم بوی و فخر وی از خوشن است
قصه جو گوشت قصه قتل و دمن است
گر ز بخش زده است از سرش چمن است
گر ز فلولاد تو فرما و صفت کو کین است
لیک او خود همه حال خلد و دین است
گر چه ز بخش من از تیغ کو سلیس است
گر در کسب سخنان همه از ما و سن است
مرد گشت تو کوئی که بستان کین است
نظم و دشمنان نعمت سلوی و دین است
بس بزرگ است ولی نه از ان کردن است
لیک دستوریم عقل با تلجن است
گویش خون جگر لاله و دمن است
یک جهان نور تارش سبز و دین است
جان بیتیسی از راز زیر رباب است
بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است
همه دل بشکنج اندر و هم جان بعد است
آن بیتیسی از آتش دین بیتیسی رباب است
کا ندوش از خون عدو سرخ لعاب است
با صولت او که همه پانیده تراب است
کت ملک تان از ملک العرش خطاب است
مشکین زهر و این اپیوسته ثياب است
هر جا که گنی روی قلوب است و قلاب است

در مدح شجاع السلطنة حسعلی میرزا فرماید

در جسم من است آنچه بکسیوی تو آب است
از ما بغافل کنی این چه عتاب است
چون است که ما تو بنا تو حجاب است
چشم زاکر طالع من از چو حجاب است
بالطیر یکمیش پرو باب است
کز آن بیدانش جان پر غراب است
پر بسته حمایت که در چاک عتاب است
در چرخ ز آخرت کاخ و مصاب است
در کاخ تو کا زم بهشت از همه رباب است

دل بیتیسی نکت تر از سینه چاک است
بی موی تو چون موی توام روز سیاه است
عمر میت که بی ما تو و ما تو مارا
از جان چه جگر گیری و چشم چه پرسی
رحش بی ماند بکی غرمان سنین
با سطوت او که بر میکر و نده سپهر است
شاه ملکا و او که را ملک ستانا
ز زین زهر و آنرا همواره عذار است
هر جا که نهی ای حدود است و جاهد است

جان بیتیسی از راز زیر رباب است
بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است
همه دل بشکنج اندر و هم جان بعد است
آن بیتیسی از آتش دین بیتیسی رباب است
کا ندوش از خون عدو سرخ لعاب است
با صولت او که همه پانیده تراب است
کت ملک تان از ملک العرش خطاب است
مشکین زهر و این اپیوسته ثياب است
هر جا که گنی روی قلوب است و قلاب است

بش من و در و دین که دران این بر من و دین که دران

تیغ تو ننگ دق بدخواه تو بخت
 کاو می از جنبش میش تو سوه است
 هر چشمه که میگذرد و چهره بشوی
 بخت تو کی نامه نهالت که طوبی
 از قفس تو بر دایه مال عقاب است
 یک نیمه بچاه شد از عمر و بنوم
 بس بزه که بر چهره پرچم بودش پیش
 از آنکه نه همسر خور و خواب فرشته است
 پروان به بخت و نبخت در آمار
 بی بخت رویش که بود آتش بغداد
 چون سوی تو م روی میدارم سوی آ
 مهر تو بود و نقطه و من چون خطر کار
 بر تافته ماری هر شب تا سحرگاه
 کر و ت اکران نیست پس از چه
 دیوانه صفت کف بدمان آرد کونی
 مانند غریبی است توی همیکل و دور
 پستان نه چون پستان پر شیر سفید است
 چند آنکه مرا از و هوس باشد و تید
 کو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد
 رای تو زین با و بدگو که شیخ است
 روزی و وقت عیش و کاه سرود است
 عشق و شیب از و علم ریج و مهور
 یار غیور است حسن بکرش و من است
 ز بکنه می ثواب بهر قیامت
 خجده و بنا گوش زلف و رخ خطور
 اگر به طراشک قطره دیده محاب است
 شاه جهان هم و هر میر زمان کش

تیر تو هر بر دق بدخواه تو غاب است
 شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
 تا شام ابد جاری از آن شکلات است
 بانست او خور و زار برک سد است
 از حد تو بر گردن آجال طباب است
 ز جفت نصیب است دزدان و لایصاب است
 خوانی اگر کش مروند این صواب است
 وادم هر محتاج خور و هر خواب است
 ترویج مانید که ترویج ثواب است
 چشم هر شب تا سحر و جلای آب است
 چون باب تو هم چشم مراد از بهاب است
 هر جا که روم سوی تو م بازایاب است
 در پیچه من بهیچ کی بخت طباب است
 پرزین محلول در پارسم مذاب است
 از مستی شوت چو کی خم شراب است
 گریه و وطن گریان برسان محاب است
 عثمان نه چون عثمان پر و خوشاب است
 آنجله ز مضمدر نسیم خطاب است
 مقصد چو فروغ از حد و بیرون حساب است

با برکت ابر کی تیره و خان است
 هر عرصه که یکبار بر و تاختن است
 هر سپهر که میگذرد و تیغ بازی
 بی طاعت و هر چه ثواب است گناه است
 شایا بدلم هست یکی راز نهالت است
 چیزی که ز مردم عیانت مردم
 بس جزک بندی که بود بر بخش سوی
 هر کو کند زن کشدش سوی نمانع است
 دخی هست پر پیچه که تادید پریش
 گویند جلگر و دواز آتش بریان
 در روی زمین نه بغیر از تو مانع است
 ناکامی من با چو توئی بخت عجیب است
 چون دیده دمی بر شب شک و فضا است
 مانند خونی که باندی صعب از رک
 کر نفع ز بیم باز کند چون شرمست
 کاهی بچه کاه سراز جیب براد
 از آتش این عور بدست زجود
 قانی اگر نمل سر آتش عجب نیست
 تا شوه سیری نه بعد از نیست

وله ايضا في مدحه

یار جان می گن خدای غفور است
 متع و طره و محال و مذور است
 شوق فزون هر کم شراب ظهور است
 وصل جان یار هر بزم قصود است
 دله و دله و مریایه و نور است
 عشق شری شوق شعله سینه تور است
 جهر عنان هر رکاب چرخ سبور است

میل و سکون شوق و مبروق و مجمل
 با ویر سنگ و وقت تنگ و قدیم
 با ویر بی آب و چشمه دور و هو اکرم
 طاقت و دل زده دست و غطر و کما
 خشم و رضا کین و مهر و صلا
 یار بعد و چرخ ضد نامه مخالف
 صولت و تن فرو دل بندی و کاش

با بکولت بحر کی شکست سراب است
 تا شام که حشر بخواب غصاب است
 تا روز جزا معدن با قوت مذاب است
 با خدمت تو هر چه کلاه است ثواب است
 انوس که بر چه دام از شرم نقاب است
 ریشی است که آن نیز بکوا غصاب است
 هر که آومش خواند از خیل دواب است
 در بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است
 مانند پری و دید تم و رب و تاب است
 بی آتش رویش حکرم از کباب است
 و ز و ز و نام نه بغیر از تو تاب است
 بی مری تو با چو منی بخت عجب است
 چون طره خدا هر دم و درم و تاب است
 خونی جعد از وی که نه خون طره تاب است
 جوشنده همی جوی کفش از بن تاب است
 مانا که دمی شیخ و دمی دیگر شتاب است
 موقوف بیک ریزش و بنا که صواب است
 کورا دل از اندیشه بیچار کباب است
 تا قوه شیخی نه معیار شتاب است
 بخت تو جوان با و بدگو که شتاب است
 شعله خوس برق و کشت ننگ و طورا
 توشه کم دره داز و مر حله و ورت
 رخ ز دل شک و آفتاب خور است
 قوه و شل پند و کر بصیرت و کور است
 خار و طلب بیش و نوش سوک و سرور است
 نفس نه اول طیم طمع صبور است
 اروی و کل شک و بومی شعل و نور است

غاب
 سوره
 عقاب
 عقاب
 مناص
 ناب
 حور
 سوک
 حور
 سوک
 حور
 سوک

داو کجا وادخواه زند و مدو طے
نام جن بکجک ذات کر میش
خمش بنه کفش کشاده و لش شاد
شب که شته که آفاق رخلام گرفت
بسام روز مکر فوج و بفرسین کرد
طناب فکرم نشب چنان دراز کشید
براق موج چنان کرم بر فلک اندم
فضای خلوت دل نکشه بشا درو
سحر چو بخت فلک کرومده با سلی
سپید آهوکان خود آن غصه سرخ
بتم چو یوسف مصری رسید و نیل طلش
ماه چهره پریشد ز لعلکان سیاه
دل زلف وی از هر طرف که روی نمود
سبیل کفی از آسان و دید زیر
چو مست گشت وز جاجت و بوسه دایم
بمن ملت اسلام حاجی افاسه
عدوی سر و مزاجش چو سنگ سخت
بنظم دولت و دین کلک است چو بخت
نظام دولت شه کرد جان ناری با
بناز سکو منو چهره فرسام سوار
طغر دو ان ریسار و پیش کر عات
نغم طاهر و باطن که هست هستی را
نخست روز که شد دست دولت تو را
بجو موج نو تا غوطه زد و صدق لم
با حشام تو همواره چرخ جد کمان
عاشق بی کفر در شرع طریقت کا قوت
نور ایمان صحر است ای خواجه طریقت

بهر
آفتاب
چو
میش و

رخام
سین از حام

صاید
میکنده

طالان

بام
مخ

نام
اور

انجام
بخت بد آن اندر
و من سلسل

مصر
پرسیده شده

ملک معون شمع شاد شاه غیرت
اصل طرب بحر عشق کان جوهرت

دانش و دل جو و طبع جودت و کجرت
باغ و خوش مهر و تیش و دورش

در سایش جناب حاجی افاسی رحمه الله فرماید

ز تاب مهر زمین بخت سیم خام گرفت
که بی جنایت معصومیت خام گرفت
که رفت و دهن این نیلگون خیام گرفت
که تو ستم را روح القدس خام گرفت
ز بسکه عیش و طرب بروم ز خام گرفت
ز جرم خویش برین طشت ز خام گرفت
که ز روشنه او تیزی از سهام گرفت
سوا و خطه رمی در سوا و شام گرفت
دو باره شب شد و آفاق ظلام گرفت
سیاهی شب پیدا و راز نام گرفت
بجای ده کلز بخت جالبام گرفت
لبم شرم کل و بخت مدام گرفت
که او پیش از روشه که شت نام گرفت
چو آب کر خکی معنی رخام گرفت
حسام پادشاهان جایی در نام گرفت
که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت
که هم به نیروی او بود هر چه سام گرفت
ز خواجه خاتم لعل و ز شمسام گرفت
نخست روز یک همت تو و ام گرفت
ز پیشگاه ازل دهن قیام گرفت
بسان ملک کهر نظم استقام گرفت

شب سیاه چو زوان ز تاب ماه کند
چو یام گشت جدی غرقه چون طلوع صبح
خیال خلق پیرم گشت در دل من
سمه کلک من انبوتک ز عرش حمید
چو بخت خواجه دم تا سحر کمان بید
ز که بر آمد آن سرخ شیر و روشه
چو صایده آن گرفت آن سپید طایر کا
هم زار و آه بخت تیغ و مهر از نور
چو باز چهره نمودار میان چنبر زلف
شراب خواست ملی دوش که از رویا
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود
چو گفت گفت که هر لب که مع خواجه
ز شوق مع وی است اینک معنی از آن
ز پروی که ضمیرش نغمه چون خوشید
بلی چرا زود تیغ صفدان سپا
همین نظام ز خواجه است چون بخت کوی
نه از غم اگر قطره به بحره چکد
ایا فرشته که خواجه که قرب ترا
پران چنین که زنده مهر تو به چنین
همین دولت ایران نظام یافته ز تو
دوام دولت تو خواهم از جهان کر چه

وله ایضاً فی مدحه

کافری بکین کرت شور طریقت و سر
آری آری چشمه حیوان مصلحات اندر

کفر دانی صیت آزادی ز قید کفر و دین
ز اسبب خوانندگان را انبیا را ز نخست

نخست و کل بوی مشک تابش و بهر
دیو و ملک نار و نور زکی و جوهرت
تا خورد روز و شب بنین و شوهرت
کف نما دو همی راه کوی نام گرفت
نمود جودی و کشتی برو مقام گرفت
ز بوی مشک مر عطره در شام گرفت
چو میان سه بخت من خرام گرفت
چو بختش این صفت از حق لایام گرفت
که کرد خود ز مشه روز و خود کنا گرفت
چو بخت ز رهنمای زود و ام گرفت
از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
ز بخت طلعت او شام ز بخت نام گرفت
مقام علان از بوی و ز کام گرفت
صواب کرد که موفی با حرام گرفت
بایدش ز لب من بوسه کام گرفت
ز عیش آمد و پیوند با کلام گرفت
بیکت اشاره زمین فدا نام گرفت
که کلک او دو جهان بیکت نام گرفت
که خواجیه و اگر کشوری علام گرفت
بود فیضی کا قول از غم گرفت
قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
ز حق نشان سعادت بطن نام گرفت
که ملک روی زمین از تو نظام گرفت
جهان ز تقویت دولت دوام گرفت
اگر چه چرخ ز جدد تو هشام گرفت
آو خازین قید آزادی که قید دیگر است
وین سخن از روز و شب سخن روشن تر است

زان سبک بر یکی دیدم چندین عورت
 کفر صورت صفت در فقر و سوز غمتی
 عکسهای فخرت تست آنچه اند عالم است
 یک سخن بر لبه گویم که نماند بیک
 هست یک خورشید رخسان و بچشمی در
 نماند رستی سطر شاید سنان
 خود زنی بکاره که بیکانه آستین شود
 و آدمی را کونانند سوز غمتی و در فقر
 از دای غمتی نماند که در دای بکج
 از دای بکشی هیچ میدانی در این ایام است
 ذات بیتمای و قلبست و کتی قالب است
 که بد و خصم شسته کردی ماند بد
 محض قدر در بیخ اوست کردن لاجرم
 کشتی ملک از بی موج فتن
 یکیش که نور ایمان شک روح طاق است
 بهمن بن برخیا که خوش آمد چشم
 ملک او یک شیر بی بند ولی دارم شکفت
 تازمین ماند با خدا و که بی اورور کا
 کا هطرب و روز می فصل بهار است
 باد سوز آتش کل محبسه سوز است
 سوزی بجه ماند یکی حقه یا قوت
 مانا ز سفر تازه رسیده است بهفته
 در پهلوی کل خار شکفتا بجه ماند
 فی فی چو کی بختی مستند از ایرک
 ز کس بجه ماند یکی کفه الماس
 فی فی دیدیم بختی کلیم هست بدش
 زان غنچه غریز است که زردار و جیب

از طریق غم میکشد که سبب است
 در آن سوز این غمی عجب جان پرست
 نقشهای فخرت تست آنچه اند و فخرت
 مصدر اند فعل مصدر که فعل از مصدر
 هست یک شمشیر مطلق و آنچه منی مظهر
 وین عجب کان رستی بار نیز انظر
 هر چه میراید هر هست از سیرا و فخرت
 اسب چوین است کشت فی دست ای او
 از دای بکشی شکر در سر بوی که بر است
 میرا حد سیر است و صد حیدر که بر است
 عدل ملک آرامی و روح هست و عالم است
 نیست سلطان بر که چون بد و فخرت
 اینده انجم را چون مراد بر محض است
 غم او چون باد بانستی و خوش لنگر است
 یکجان غمتی که دیده در یک سیر است
 خواجه ششم اردلی که گویش چون جگر است
 که چندان یک شریک هندستان کی

لاجرم بر دین که هست انکسیر است
 نفس را کامل نماید در فقر و سوز غمتی
 خود رسول خود شدی بکنند و می دم
 فعل و مصدر را یکدیگر بتوانی کنیت
 می نماز آرمی دفع مکر و حسد
 زکات و صاف طبیعت کو لا کردی طبع
 خلق یکی که طبیعت می بزاید و روا
 فکر و در اختیار صفت دام مکر شد
 شیر خا آن را و ما را کشت اندر عهد
 میرزا آقاسی انکو وصف روی ماری او
 فطرت او آسمانی کشت مجامد انجم است
 لاغر شش ملکات اگر چه فتنه عالم بود
 که ز کردون فراوان سوز و کدو غمتی
 طارم که کدو غمتی مجلس اقبال است
 که بجام شیر به کار نام خلق او
 بر کجا زکری ز خلقت لادن اندر لادن
 تا جان باشد با و بر و جوش شور و

در ستایش شاهزاده علی بن سواد و فرمانفرمایان
 طاب الله شراه فرما

خاک چمن از لب روان آینه دار است
 کان حقه با قوت پرامت تار است
 کشت بر خط شکن بر کرد و غبار است
 مانند قیسی که هم آغوش نکار است
 بدینش چو بختی که بدینش مهار است
 کان کفه الماس پراز ز عیار است
 از پاره ز رفعت بیوانه عیار است
 دین تجر هست انکه زردار و جیب

تا فیکری که کعبه سوری و سر است
 نسیرن بجه ماند یکی پیضه الماس
 از لاله چمن چون خدر کان خجده است
 مستست مکر نیل و فراز ساغر لاله
 رابع هست که از سبزه همی زرد و خیر است
 یا حقه از کا هطربا بر طبق سیم
 بط بجه پیل هست بخون بر زده خرطوم
 ای ترک بیاتات بیوسم که بنور

پس معنی مومن هست که و بصیرت کا
 بانک کوس از ضربت بوی خود را آرد است
 و آنچه کفنی کفنی این فرموده بکنند است
 کاین دورا با یکدیگر پیوند بوی و غبار است
 لاجرم اندر لای ال در دوردان انجم است
 هر چه خیز و نا فتن و هر چه زاید است
 یکری بجان بجان صورت صورت است
 کا مکه بی می تسی آرد بی شور و شر است
 لاجرم بر آدمی کو حیه در شد حیدر است
 رانچه آید و کان و صف و دوش است
 طلفت و پادشاهی کشت مکارم شکرت است
 آری آری هر کجا بسیار خوری لاغر است
 هر کجا آینه بی صفتش خاک است
 ز بهر ز بهر داندان مجلس کی غلبه است
 تا به چون ناف آهوان شک او فدا است
 هر کجا وصفی زایش اختر اندر هر است
 که وجود او جهان آموده ز شور و شر است
 موکی بی شیر است و سپاهی بی سر است
 جان خرم و دل فارغ و شاد بکند است

تا میسوی زمره صاصل و سار است
 کان پیضه الماس پراز عود و قار است
 و سبزه دمن چون خطوبان تار است
 کا قمان خیزان چون صحنی باده کسار است
 باغ هست که از لاله همی جان رار است
 میساغریاب پراز ز عطار است
 یا شاخ قلم رسته زیشانی تار است
 فکر دل عاشق همی رسیدن مایه است

سبب غمتی
 سبب غمتی
 سبب غمتی

آبر
 ام ریده و اند
 اوستل مانا

او ف
 ویا

سوزی
 سوزی
 سوزی

عقار
 عقار

عقار
 عقار
 عقار

مهرق
نوشاد و حصار
نام و مهر و کلاه

عوار
عیب

قار
فریت

قار
نام و مهر و کلاه

برخیز و بده باده نه ایام گریز نیست
مانا می کلر کف و بت شک و خوف نیست
پاراز تو دلم دشت بیکت بوسه عفت
حرم منع کندت که مده بوسه بر آشوب
بر چند که بدخت بود این قاعه لکن
لغین تو تا دوش بر آب و شنج نیست
بوسی و کسمانه مر بخش بتجلیل
مرح ملک و تملیت عید ضرورت
بینی که بهاران پس فصل خزان است
کل مشت ندی دار و دوازده و امو
وامای جوخت فریدون شغاری
چون روی برزم آرد یک چرخ میل است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است
بر سغره جو تو زمین را مده چمن است
بر که بهین است همه جکت و جدال است
در چشم نکو خواه تو یک طایفه نور است
انجا که جلال تو فلک خاک نشین است
گر فلک تو بدست تو آید کهر افشان
آن مفتی از چشم تو در صدر جبال است
ای شاه ذاقانیت از هیچ خبر نیست
ناگویی زمین دایم سکن بود اند
که جلوه کرد که آفاق پر از انوار است
که لب کشود ذاتم که از حلاوت او
در که آمد در بخت بد دل که جنابند
حدیث عشق گرفت بر زبان کسی
ز کام خواجه کواهی بدین دگر کوی
بجان خواجه که از وصف عشق دگر

نشین و بده بوسه نه هنگام قرار است
ارکان بهار است از انبوی چار است
و مهسال قانع هزار و ده است
کاین سنت عید است و در سلام شاعر است
این بدعت مهسال از سنت کبار است
چشمین تو تا کوشش همه خوان شاعر است
کز وصل تو دجرب ترم ایون و دگر است
کاین هر دوز مار سلب دفع ضرر است
ببینی که خیران عقب ماه ایار است
فروست که با دست می همچو چار است
کاجا که رخ اوست همه سال بهار است
چون رای برزم آرد یک دشت سوار است
وزر دمسد تو بود ظلم قار است
در موبک جاه تو فلک غاشیه دار است
بر که بسیار است همه امن و قرار است
بر جان بداندیش تو یک ما و یار است
انجا که نوال تو ملک شکر گذار است
پدایت که این خاصیت تو قرب جوار است
این محبت از قدر تو در قصر بکار است
باری خبرت هست کش از مرکب و مار است
تا کرد فلک روز و شبان کرم و کدار است

می دود که بنوشیم و بنوشیم و بگو شیم
زین چار مکر چاره نمائیم غمان را
از غایت لطف از دهم بوسه به شما
کز سنت پادینه بجز بوسه بند هیچ
ای ماه که باروی تو برقع نمک است
کر باده و دمی زود که اندک کمین است
یک مشکلی بیش مجال نخم نیست
مشکل که دگر باره مرا کام دخت
فروست که از پشت کشف تیره تر آید
چون دولت خمر و بنود عادت کرد
کردن شرف و کجوف مابر نوال است
شا با بجا نیت همه چسب نیست قیما
شخص امل از قدر تو دگر کرم و کدار است
یا للجب از تیغ تو آن مرکب جانور
بر قیست که تابش همه مابند چهیم است
کولاف بر کی زنده خصم تو بدروع
جودت بغارت چو کی زرف محیط است
از در چه کند دیدی و از زر چه خیات
از رخ تو چون رخ تومی بجم بخوش
داردی ایثار تو بکف کهر چی چند
انقدر بافی که خطاب آیت انجریخ

در سبب کام کف الاوانی والا قاصی جناب جا

میرزا اقا سی رحم الله فرماید

چه تاک بود که بنشاند کی رسید انور
ز خلق احمد مرسل مکر سنی خواست
چو نام خواجه بر جان بگیرم و نه
چو غلیب سرودی ز رخ عشق کوی

که سر نهاده چون بخت و کسمار است
که شود و ولول و در کوی و شهر و بازار است
که این نسیم ز خلق رسول فخر است
که عشق چاشنی روح و قوت ابرار است

کاجا که بت ساده بط باده بکار است
کان دل ربا ز غم که بدین چار بکار است
کان غایت لطف است که بیرون بکار است
مهسال همه قاعده بوس و کمار است
هر ماه مبرق که بنوشا و دوصار است
در بوسه دمی زود که عشرت بکار است
فرو همه بهنگام عید صوف بکار است
زیر که جازانه بیکت حال مدار است
این دشت که امر و پزار نش و بکار است
ناگویی جاوید بیکت عهد و قرار است
لشکر شکن و سپلین و شیر شکار است
و آنچه آن بخت نیست ترا عیب عوار است
جان اجل از عفو تو در بند و شمار است
کت که بهین ماند کواهی بسیار است
بحریت که بش همه سوزنده شزار است
کاید مثل او مثل عمل و خوار است
حضرت بجا نیت چو کی نوح حصار است
کان زود تو بی قیمت داییش تو خوار است
کو همچو عدوی تو چرا زرد و زار است
وان نیز دلیغا که نه در خور و شمار است
شا با بجان پوی که کت دوز شمار است
که رخ نمود که کستی تمام فرخار است
بر کجا که نظر میکیم نکت زار است
که هفت خم سپهر از تراب شمار است
که هر کجا کدم تبت است و آثار است
که روز عشرت احرار و جد بار است
که هر کجا که رود ذکر عشق کزار است

ابرار
بخت
احرار
اراکان

بناخن قلم آن چنگ ایزوی بنواز
 حجاب بر نظرت و در زان سر صدق
 خموش کو یا خواهی چشم خواجه نگر
 نور چو خوی بی هست و خود هر خوی
 چگونه خاطر از معرفت بود کفر از
 مهر خواجه قدم زن بصدق قائل
 ز عشق دم زن و پروای هست نیست
 یکی بخواجه نظر کن که از پس مہبت
 بر سخن که کوئی ز عشق ندان است
 به کفش پاره دروی گشای نمی از رو
 ز بخودی نفسی سید یا بر آوردن
 در آب دیده و دو صد نقش مینا عشق
 بهین نه تنها مردم کیا هست بچین
 هنوز از پس چندین هزار سال وصال
 حکیم کوید این لطف که کرد و شخص
 ز مرده زنده پدید آید بهیت بوالعجب
 مگر ز خواجه شنیدم که هست روح در
 مشاعر همه اشیا از وزان سبب است
 مگر نه خاندانشش کوشه که ساز و کل
 ز غلبوت تدابیر بر بگردس
 نه شاخ نیلوفر نارسیده بر لباق
 ولای خواجه را نیز بان سخن آموخت
 بحق هر آنکه یکی قطره درست شناخت
 نیرسی اینمه اشیا که مبنی اندر خواب
 نیرسی اینمه دستان که میزنند بطور
 محمد عربی قهرمان روز حساب
 بدان سیده که گیر و گناه زکات و آب

که از حقایق بروی هزار او تبار است
 بچشم یاری بر هر چه بگری یار است
 که بر شارت او یک کتاب گفتار است
 چه استیاج بر بخیر و بند و سمار است
 ترا که از حسد و حرص سینه رخا است
 که صدق شیوه احراز خوی اجبار است
 اگر چه دم زن از عشق کار و سوار است
 ز بهر جهت خلق روان در ازار است
 چرا آن که که غنای ز صدق زنا است
 سرخی که بالشت او از دوش بر و سار است
 به از ریاضت صد ساله ریا کار است
 بر آب نقش زدن کار عشق تمکار است
 بشهر هسم مردم کیا بهیاست
 و چشم عقل بچران عشق خونبار است
 نخست پاره خونی پدید و مر و بار است
 زهی لطیف و عظیم که صنع جبار است
 که نام و نسبت هستی به سزاوار است
 که کارشان همه تسبیح و حمد و ادوار است
 بدون زحمت و فکدیس و شمار است
 که داند آنکه شکار کس کند تار است
 تا با نظر فی کس بیام بهنجار است
 زبان شمع فرو زنده چسبیت او است
 چنان بدان که شامای بجز رخا است
 کجاست جایش و باز چو شکل و مقدار است
 که به معشایان دین چه چنگت و فرما است
 که لطف و قدس میزان جنت و نهار است
 زبکه رحمت او پرده پوش و تبار است

اگر چه نیست زانوه خلق راه سخن
 حدیث عشق کو لیکت نیز بان سخن
 بهر خواجه نخست از خصال بد بگریز
 کمان مبر که شب زور عس کبر است
 چو کاسه است نگو سار صفت صفت
 ز صدق دره او بر خود ستین افشان
 بهر عشق سخن هر شی در ار کشم
 نوست میروی و راه سخت و پیش است
 دگر نایل ریات جان بود بگریز
 براری آنکه کند صید خلق بازار است
 دل شکسته و لیلیت برورستی صدق
 بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان
 با حیا قدم بچاک داوی عشق
 اگر که کامی محکم شود بر کر عشق
 و کمره روح که اندر دست و غر و جگر
 مرا کمان که حکیم این سخن بهر تعریف
 خیمه را به عشق است دوست بخت خدا
 شعور لازم هستی است و آنچه کوئی هست
 مگر نه که چنان در جسد بجایه ربا
 تا آب و کل زنی لانه آذر و خطا
 مگر که خواجه کیت بار و او گفت بفر
 همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جان
 بچشم خفته نماید بر اشکال مبع
 نیرسی اینمه الوان و چاشنی ز کجاست
 رموز اینمه اشیا رسول و اندوین
 خدا و او بهم سپیکونه عشق میوزید
 ز بوی زکس فرمود صالار منع

تو را ز کوی که محفل تھی نا غبار است
 که نطق و حرف معانی حجاب نظار است
 که خوی بد کنه و محمدا و تنفزار است
 که او کجوی بد خوشتن گرفتار است
 بهر چه پر نشود کاسه چون کونار است
 از آنکه شرط نخستین عشق اثبار است
 چو صبح در کرم یکد و شست پندار است
 تو سنگ میزنی و کینه در بار است
 که حق بجای دروی گشای بخوار است
 خدا زاری بازار یا نش نیز ار است
 کمال مرغ شکاری کجی منقار است
 ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
 که خاک و غار بیابان عشق خو خوار است
 بگرد و حیر هستی چنان چو پر کار است
 بخار خون بود و دین بدان سه ستار است
 که آیدیت زان مردم پیشوار است
 کلید فخران مر است و کج اسرار است
 همی حکم خردان شعور ناچار است
 چو عاشقی که به خواهر وصل و دلدار است
 چنانکه کوشی از ویر باز معمار است
 کشته در که باری چه حاجت بار است
 که زنده در و بام برز گفتار است
 نه بنید آنکه پیش نشسته بیدار است
 که در شمار بسایق و برکت اشجار است
 که مظهر کرم کرد و کار غفار است
 که کس نداند که عاشق است و که یار است
 از این ملامت زکس هنوز بهار است

مسار

اشار

شبه

تفسیر
 سخن او پیشه که سخن
 و چیزی را بهینان

کحل

کس عمل

دخلاف

پسته

بهار

منار

لکه اور میوزید

و لا ینفع محمد مدح خواجہ کرامی
عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
این طرب و خرمی و فرستی آمد
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد
عید آمد و شد باز در خانه خمار
ماهر حله ساینم و کربامی و معشوق
یعنی بد قبل عالم شد آفاق
جندی سپری گشت که چون دل خم
مستم کن از انسان که خراب اقم تا عید
یا قوت روان خیر مرا قوت روان
ای ترک کجا ندارد که بیکان نیک است
از موسی بیان کوه سرشت بود آن
بوسیدن آن لب هوسم باشد و نسیم
میش آبی و ببل لب ابل تو بوسم
دارای جو بخت محمد شد غازی
بریت عدد و خوار چو در زم غان داد
جز در دل بدخواه نشین نگزیند
در و زده عدلش شده عالم همه آباد
هر جا که پی رزم کند غم بر غبت
ما بیت فرو زده چو بخت خلافت
شاه ملک وادرا ملک سنانا
تا هست جان شاه جان باش که گیتی
هستی دو وجه دارد مخفی و ظاہر است
از واجب خالق و از ممکنات خلق
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور
از ممکنات معنی انسان مقدم است
اگرسی دانش است بقا از آنکه آدمی

کرب
مختر
خرافات
سخن آمیز
زرق و فلان
افان و زرق
کرایان
میر
آون
آون و خلق
زبان
ند و فتنه
بخت
بافتن
نعمان
عالم و غیر

که خواجہ ازین اور دو کون سالار است

پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

وان با کرب محنت و رنج و مضائق
هنگام بساط و شعب مذوق و مضائق
شاه میان آمد و زاهد میان رفت
سی روز در پیروزه ایمان که زبان رفت
سازیم از پیروی که بریا دشمنان رفت
خواب جگر ما از دیده روان رفت
فاکه ز اگر دی شد و فصل خزان رفت
روزی گری و زده جسم که روان رفت
از راه نظر ما تا جوشن جان رفت
پیوند چنین مورا با کوه چسان رفت
میش تو حدیثیم نیاید زبان رفت
کا مد غمت از جان تنم تاب و توان رفت
کش صیت ظفر بر سیمه قطار جهان رفت
ابریت کمر بار چو در بزم چان رفت
پر تده عقا میش که از ناف کمان رفت
الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
اقبال و ظفر بخت یکراش دوان رفت
عزیت در خشد چو جاش میان رفت
ای کایت بخت بر کون و مکان رفت

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب
لا حول کمان آمد تا خانه رنج
ایظرفه که با سجد و سجاده و دستار
رنده بیخانه خرمیم و کدازیم
ای ترک به با طرب جام جان بین
کلچر تا با و نه کلر نکت سبب دور
میش آبی مکن از با و نه کلر نکت عمارت
در مشرب چشم و لب و با و نه حرام است
توسه وی و هرگز نشود سر و کرایان
هر که کرم کوه تو چون چشمه که در کوه
شکفت که رحمت کند و کام چشمه
ای ماه زمین بوسه درین ارغمنی به
شاهی که ز عدلش بجزابی رم و جوشن
تا بوسه زنده در او و بهم بس سال
تینش بو غا که ز حلیقه ملک الموت
چون نگر کشد کونش در و قعه نمیش
در چکت که بار پرندش بچه ماند
از روز که میر و ازلی نقش و کبیتی
اوصاف جلال تو نشند بجای

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و

حاجی میرزا آقاسی

چون معنی کلام که مخفی و ظاہر است
هر چه او بشمع اقرب باشد متور است
در خلقت ارچه صورت انسان متوخر است
با فقر است از آنکه دانش فروتر است
خالق ز خلق هیچ ندارد و کزیرانگست
پس هر چه اقرب است ز ابعد بود سیر
انسان چه باشد آنکه دانش مسلم است
باشد بقا دانش و دانش عقل و عقل

که هیچ دوست ملک خاوش کمر است
صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت
مرد رفت و خرافات خرافات خزان رفت
عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
زاهد سبک از پی رطل کران رفت
سر و کف آن پاشی که تا دیر معان رفت
ان وقت غنیمت بشود زده جان رفت
مارا نه جز آن قسمت بر آب روان رفت
دیوانه دل را که بناراج غان رفت
از آنکه کشد جام زغم خطا مان رفت
وینظر فده که با سر و روان کوه کران رفت
بیند که از حسرت آیم زده مان رفت
پیری چو منی که بر چون تو جوان رفت
زبان لب که در و دخت دار ای مان رفت
آهوبره در خواب که شیر زبان رفت
بایدش فرا تر از بر کا بکشان رفت
چونست که بایدش بی غارت جان رفت
از جان بلانیش بر افلاک غان رفت
سوزند و جمیست که بایش قران رفت
بر زرق و کفتیش که افغان رفت
کاخا جوان هرگز با پای کمان رفت
با عدل تو اش مخور بر باغ جان رفت
کا مذرو وجود واجب و ممکن مقصود است
خورشید را چو نور نباشد کدر است
چون آنکه ابعد است ز اقرب کدر است
دانش کدام آنکه بقایش میسر است
مخلص آویت ز محسوس جانود است

آدم بی عقل شود کامل انصاف
منظور حق چو کشت بود مظهر کبر
انسان کاملست که باقی بود بدست
چونما که گفته اند بود فرق ز آب خضر
کشف الانام مرجع اسلام کش مقام
وصفش نیارم لبان زانکه توصیف
بامردم اندرست که روح مجسم است
آن خواجده که بر سر سلطان تاجدار
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود
داوار تاجدار که بر منش چون نبی
این داوود زمانه که شخصش ببارگاه
آن داوود که در خم پیمان کین داد
اشفته ز خلش بر پشت جنت است
باطع را داوود که دکنش محقق است
شاهشما که شد فراخ سال واد
آری ز رست حاکم چون شاه پرو
آرایش دلم نه چشم مکمل است
تار است درونام که راه بخش است
پیرا پرگشته ام نبود هیچ غم از گشت
باو غبار موکب شه زیب چهره مهر
ای لاقبال سعادت نه بی طلبیست
جایه بخت با ندازه دانش نبرد
بخیار ری نه بهلست منصب بی کسب
چرخ را کینه برابر با خرو قد زرم است
عقل فعال ندارد بهر عالم زیراک
چرخ رست مداری بر فضل و سپر
مثل مدعیان این در حضرت شاه

و از آنکه عقل نیست چو کاویا حیرت
کز غیب تا شودش ظاهر مظهر است
از جمله حکمت که نفس میسر است
تا شب که نبض الله اکبر است
صدقه ز سرمد برانچرخ خضر است
بر چش بر وی آوری از وی مکر است
از مردمان کناره جسمی مظهر است
مختار ملک و دولت دیوان و دفتر است
بحریم سپهر کرم کان کوهر است
مخلف فرای خانه مانی و آزر است
آرایش شامل اورنگ و افسر است
دیریت تا که گردن گردن بچهر است
آهوه ز عدلش بر هفت کشور است
در چشم نقش که دو عالم محقر است
تا سر بر آستان خداوند بر در است
کز آفتاب خاک زردنک که پیر است
و آرایش تنم ز زلف مغرب است
خار است در کنارم اگر سر و کمر است
کا ندو عای شاه جوایم در سر است
تا زینت سپهر زخورشید اهور است

لیکن چو عقل یافت کمال آوردید
انسان کاملست بی مظهر وجود
بعد از نبی ولیست بعد و در وین
آری محمد است و علی صل و فرغان
نامش نیارم بزبان زانکه روح پاک
لیکن محقق است مراد که بچو روح
بگذار و بگذار همه کتاب و دفترش
سلطان دین محمد شاه است کرازل
مجد علی ستمو سما عین کبریا
دارای کین کناره که در وشت کارزار
وان خدو زمانه که غلش پیشگاه
ایوان داد و دین العقی محم است
هم بیت پیش قدرش این طاق زروق
کوهر چه قدر دارد آبی معقد است
فرش آینهان بدر که شاهم که خاک بر
لیکن چنانم آیدون کم خرد عای شاه
خارم بجای کل همه و جیب دوست
نوشم بجام شیش شادانخت و از کون
یارب بقای دولت شه با و جا و دن
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه

تا غایتی که حق را منظور و منظر است
کو عرش و فرش دلچ و سپهرش مجرب است
آنکس بفرق ریت شاه مظهر است
شاه است و آنکه سایه شایهش بر سر است
بیرون ز کنگوی زبان سخنور است
از مردمان کناره و با مردم اندر است
بیرون و صف است و نظام است و جعفر است
جادی و عباد و راحه است و بر سر است
غل خد مؤید خلاق و دار است
تغیش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
بر فرق کسری جم و خافان قیصر است
میدان رزم و کین امر کی مصور است
بهم تنک بر جلالش بیخاخ شند است
در هم چه وزن دارد خاکی ترور است
چون خاک ره به قدم شاه جهان رز است
لیکن روایتی نه بکفت است و دفتر است
خونم بجای مل بهر در جام و اغرا است
بکاین داری بعد تو کسان باور است
جاوید چون بدولت شاهی برابر است
تا در صد و حکم قضا چرخ مصدر است
اینچنین کامرانی نه بعقل و ادب است
زانکه در از انکروش بخلاف حبت است
با خود و هر که دورش می بود حبت است
خودی نیست و کبر است خرو مجرب است
وریدی دیدم و دیدی که گراور و شوب است
قسمت با همه خسر و دگر از ارباب است
مصطفی را بحرم مشغله با بول است

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرما

کامکاری را چونما که ز هسل و نسب است
و هر چه سله بهر چه و جوب است
بهر عالم را اسباب بهر و لقب است
وریدی کفتم و گفتی که در تاب است
نه چو در غالب بهر و کراف حلت است

تا یکی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ
بهری نیست اگر هست بهر بهر نیست
و هر نیست کفانی کف عقل و ادب است
استخوان زان اما آمد و شهد آن کس
جبر نیست و غاریل میند که عرش

با خود و هر که دورش می بود حبت است
خودی نیست و کبر است خرو مجرب است
وریدی دیدم و دیدی که گراور و شوب است
قسمت با همه خسر و دگر از ارباب است
مصطفی را بحرم مشغله با بول است

کشف

محمد

محمد

او

اند

ایون

لقب

عقب

بیزم

نیایش
بسی آید وین بختین
فاحی
بسی بختند

دود
دعوت

ترشد
اه و بکین و در
و بزم

نور خطا کسب
نور خطا کسب
نور خطا کسب

کش
نیل و آتش و دست
ماد ب گرفتن

نور خطا کسب

آتمام
بر جری بجم و در
دور و آمدن

غلام
ابر

پس من و ده عیان باشم از خود مثل
ذات بیاندیش زانوی پنج سستو
سرایکونه سخن خواجه ما و اندو بس
انقدر بس بد بکیش که ز انبانی زمان
شاه شایان جو بخت که از فضل خدا
لطف جان بخش سرایه عیش است و نشأ
هر کجا دولت و ایش از ان و فرج است
ملکا بار خدا بود این سال چها
بختم اقبال نیا و رود نشد جاری از ان
این مان از بعرض آرم و جرات و دم
تا ز معنوق همی منت عاشق محنت است
الا تدارک ماه صبا م باید کرد
بصلحت و دست دزدی نماز باید کرد
ز بانگ زبر و دم مقبره یان بد او
ز بهر حفظ سلامت جراین علاجی نیست
ز می گمان بصراحت گریز باید جست
بیز و مغستی در هر کجا که بشینند
خوش آمدی که به بهتر خوش کن کنند
ز فرط رندی آن غزال وحشی بود
بدان و دوطره عاشق کشی که میشد
بزم زمان کیسوی چنگ و بر بطا
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و چون
بجویش خوش نبود است نام هیچ عمل
پس از نیایش کیان خدا و لغت نیک
بلند پایه خدیوی که قصر جانش
زانک چشم صودش محیط باید خست
و کر خدای بطنی زمان و دهر فرمان

هر و در که سلطان زمان کی عجب است
که سایش برش تا بش ماه و قصب است
ورنه از مردم بکانه نظر و حجب است
حضرت شرافوری بنیر فحج است
فارس ملک عجم عارس دین عرب است
خشم جانورش و یا چه رنج و کرب است
بر کجا صولت و خشم از ان و رعیت است
کر علامی ششم فخر سجده و باب است
که مرا بخت یکی و شمت زن طلب است
ز آنکه شاه است بمقدار فکرم و غضب است
تا ز مطلوب همی بصره طالب تعب است

طلح حق خسرو آفاق محمد شه نکست
شخص چون راجونی بنایش غلط است
حامی دین و دول فاحی ا دیان و مل
مح دارای جان راجو نماید صفا
مهر و لبش سار بقار است سلب
جنت از دود و لطفش مثل کیت و رقی است
بخت جا ویدی و دولت جان پرور
یا نص و پنجاهم یا رعایت فرمود
ز آنکه قدرستم مفقود شد از بخت نرشد
را تا چند سراسر نه بر شفا آست
حاصل خصم تو جز فقر مباد و بخت

حرف الدال
در سایش شاه شاه حجه محمد شاه غازی طاب الله
شاه فرماید

که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
بزا جان بصورت سلام باید کرد
ساده دست بکش احترام باید کرد
کنون ربیم بکمر عوام باید کرد
بزر و تقویش این راه را باید کرد
بسان جبل متین عظام باید کرد
شی پریشان در سوک جام باید کرد
ز حکمش به اندر جام باید کرد
بجویمج ملک کاترام باید کرد
سایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از آنسوی نور غلام باید کرد
ز دود و مینج جودش غلام باید کرد
بعد شوکت او خست نام باید کرد

امام را چو بنبر در آید از دوز عظم
بزار مفسده خیز و زار و حام عوم
بهر چه کوی تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام به تنگ و نام و دایا
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
طناب در کلهوی شیخ شه باید بست
بهوشیاری و مستی ربیت چون بخدا
ز دوطریق زندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای بار خدا
خدیو را د محمد شه آفتاب لوک
شای حضرت او بر دوام با کفایت
بقای و حسد اگر رو بگوئی آرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون

وین عهدش اندام ا بدر سلب است
با خداوند جهان چونی ترک او است
که از دولت و دین چوین زیلاست
جانش از فرط شغف بینی کا نه طرب است
قهر جانورش چو مالک غار است
دو رخ از آتش قهرش بترکت است
هست فروی که ز دیوان بقا فحج است
شه موجب که زار نیست این کسب است
که چه ام محضی از مهر خطش ماه و کسب است
عرض دانش بر شایان نظیر و کسب است
که فزار ایجان فقر و تیر سلب است
خلاف عادت شرب مام باید کرد
ز می قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بجویش عیش شایان که حرام باید کرد
لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
بزر و چاره این از دحام باید کرد
بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
یکی زو طلب نکت و نام باید کرد
نظر سخت با همی تمام باید کرد
روانه اش بر قائم مقام باید کرد
ازین دو کار ز نام کدام باید کرد
نه و صلاح و ورع قیام باید کرد
در این مقدمه نیک است تمام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
دعای دولت و صبح و شام باید کرد
ز دور دولت او غم و دم باید کرد
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد

روزه تلخ شود کام لاجرم محبت
 تمام با دوشه کار ملک تا محشر
 آن کیست که باز آمد و در غم نظر کرد
 آن برق یا نست که افاد بخمن
 فی بیج مکونید و مپوشید و مجوید
 نیست همان یکه هر روز و صد بار
 که صلح و کھی جکت و کھی نوش و کھی ش
 که خادم و که خان و که دشمن و که دوست
 که خانه نشین گشت و کھی خانه نشانی
 که اهی بفلان بزدامان که بهمان
 یک روز چو بگذشت بره و ختر کی دید
 که موی سزایلف فرست و معشوق
 که فعل فکند از پی معشوق در آتش
 که خوست صدا ندر صد و که خواند غیر
 که گفت مرا از همه آفاق دلس بود
 من که به پی تسلیم گفتم کن این کار
 روحان پدر جلق زن و دلق بیکش
 این جان پدر از وطن فکند مراد
 من یار تو باشم تو بکارم کنی میل
 گفتم چکنم نیست مابک عروس
 گفتا تو عروس منی ای خواجده چین
 گویند حکمی نو که آباد شود فارس
 گفتا نه چنین است بیکر و ز تو آنی
 گفتم که من این فقه بخارم بعلی خان
 تا صورت انجال و ده عرضه بر میر
 محمود بود عاقبت مسیه که دلم
 قانی ازین نوع سخن گفتن شیرین

بیچ معدت از طبع خام باید کرد

کدامی در که شایسته است قاتل

در مع میسر دیوان میرزا بنی خان حمد فریا

یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
 من یا فقم آن شعبه که آن شعبه کرد
 ناکرده کی کار ز نو کار و کر کرد
 که شد میان حبیب و کاه خبر کرد
 که دست بخج زرد و که سینه سپر کرد
 که خون ز رخمت و کھی خون بگر کرد
 که اهی بعلی کبیه و کاهی بجم کرد
 مانند سکت عو عو زود و آهنگت کرد
 و از آن گرفتاری خود نیک خبر کرد
 که ز آتش عشق دل خود زیور بر کرد
 که از پی تحبیب و و صد فکد کرد
 دیدار کویان و دلم از دست بدر کرد
 بشدار کرین حادثه با سیت خد کرد
 هر دم به بتی دست نشاید بگر کرد
 این جان پدر من که چه بر جان سپر کرد
 یزدان دل سخت مکر از روی و چکر کرد
 خود خاضعم از بیچ توانی خرن کرد
 کر زوی تو ز کی شب تار خد کرد
 خرن ز تو آنکس که ترانام بش کرد
 یزدان نه مکر شخص ترا زایل مین کرد
 کش بار خدا پاکدل و نیک سیر کرد
 میری که خدایش بنجام هم کرد

خیزید و بگریید و بیاریید و بسپید
 آن ایستان آن هاست جز این نیست
 که آمد و که خست و کھی رفت و کھی بست
 کاه از بر من رفت و و صد نوع غل با
 که گفت نیم خادم و صد کوه قسم خود
 که رفت با صطل و کھی گشت بدوش
 از فضل امیر الامراء و این بار
 کاهی پی پیه زمین شعور غزل خوست
 که نقل فرستاد و کھی جزاکت بویا
 که شد به تخم ز پی ساعت ز یوج
 که گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد
 که گفت که دیوانه شوم کرشدین کا
 عشق چه و کشت چه و چشم چه فرویل
 خندید کاین جان پدر جان پدر چند
 قاتل سیکان زن و نصاب ده آخر
 این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید
 بر تافت ز خندان مرا با سر بخت
 خر کایم و ز کایم و آنکاه چنین نیست
 گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم
 شعری دوسه در مع میسر دیوانه کوکا
 شعرا من و سوار تو و سیم ارگرم بر
 گفتا که نکو گفتی و تحقیق بهمن بود

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب
 فرماید

چه شکر که از این هشتام باید کرد
 حدیث را بهین جا تمام باید کرد
 جان و دل از نظری زیور بر کرد
 زان فتنه که ناکاه سراز خان بد کرد
 صد بار چنین کرد و فزون کرد و بست کرد
 که ساز سفر کرد و که آهنگت خضر کرد
 که بر سر من آمد و صد کوه خشر کرد
 که گفت نیم جاکر و صد شورش و شر کرد
 کاهی رقصا شکوه و کاهی ز قدر کرد
 از بوسنکی خند لبم پر شر کرد
 کاهی طلب جاء و آویر کھر کرد
 که بهر عرض طلب کا غز ز کرد
 که مشت بچکان زود نفرین بگر کرد
 که دید و دلم را پد ف تیر خطر کرد
 و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
 و سوس تو عرض من خون تو به کرد
 هر چیز من کرد بهین جان پدر کرد
 بایار خود اینقدر کسی بوک و مکر کرد
 اشکی که بیک رشت ز من را همه تر کرد
 و اندر رخ من شرف نگاه می بگر کرد
 و یکجک که را بار خدا اینهمه خ کرد
 کاری که توان بر طلب سیم فخر کرد
 میری که ترا صاحب این راه خطر کرد
 نصرت ز خدا نیکه معانی بصور کرد
 دین گفته حق در دل من نکت اثر کرد
 از بهمت او گشته مال شمر کرد
 باشد که توان کام تو برد و کھر کرد

شعبه
 رنگت و چیزی بل
 نمودن با بکار

عوجو
 صد کرد و یک

عرایم و غیره
 دعا که بهمان
 وری فتنه

نوکت و مکر
 کهر که در مقام تما گویند
 و عیان است و طبع گویند

شرف
 یعنی حق عین جمال
 و چیزی که گرسن

عوسمی و میش
 کوه که در هوا
 آید از آن صحن
 جمع شود

بجز لب تو که گفت شکرین خیزد
قد تو سر بود طره تو شکست اگر
ز هر زمین که فتنه عکس عارض تو بود
هزار بشیه شرم چنان ترسانند
بد بحالت ابله کس کو نمیدانست
چو شرح کو بر شکم و بجای حروف
چو قهر ناکند و تا قران خسرو ما
دام ازنی کلک که شکست فیکر است
سرد که بجه برم شش طبع قانی
شی که خاتم قدرت کند چو در گشت
بروی زمین چو شند کمان بری که کر
شما و مینی ذات تو رسول خدا
بجای موج زرشک کف تو چو محیط
بنزد شورش زرم تو شور و غوغای
برای آنکه تر از روضه سلامت مند
زمن که غرق کنایم شای حضرت تو
که ای راه نشینم ولی بهمت تو
چنان بیک نظر لطف بینا زش کن
اومی بایکبسی عمر جاوید کند
حکمران خط کرمان که ابروست او
در بر او گشت ازیره زالی پور زال
خویش قناتش از لباس زید کی
خاک رود امرا و هسان کند با آسمان
خود بسیر لاله در میان مدار چستیا
نسبت جو خوش بهمان کی و هم کو هر زن
زرم کرد و خضم شوم از ضرب گرد و چویم
صاحب قانی از شوق تو در قلم فاس

بجز لب تو که گفت شکرین خیزد
قد تو سر بود طره تو شکست اگر
ز هر زمین که فتنه عکس عارض تو بود
هزار بشیه شرم چنان ترسانند
بد بحالت ابله کس کو نمیدانست
چو شرح کو بر شکم و بجای حروف
چو قهر ناکند و تا قران خسرو ما
دام ازنی کلک که شکست فیکر است
سرد که بجه برم شش طبع قانی
شی که خاتم قدرت کند چو در گشت
بروی زمین چو شند کمان بری که کر
شما و مینی ذات تو رسول خدا
بجای موج زرشک کف تو چو محیط
بنزد شورش زرم تو شور و غوغای
برای آنکه تر از روضه سلامت مند
زمن که غرق کنایم شای حضرت تو
که ای راه نشینم ولی بهمت تو
چنان بیک نظر لطف بینا زش کن
اومی بایکبسی عمر جاوید کند
حکمران خط کرمان که ابروست او
در بر او گشت ازیره زالی پور زال
خویش قناتش از لباس زید کی
خاک رود امرا و هسان کند با آسمان
خود بسیر لاله در میان مدار چستیا
نسبت جو خوش بهمان کی و هم کو هر زن
زرم کرد و خضم شوم از ضرب گرد و چویم
صاحب قانی از شوق تو در قلم فاس

که دید و لعل کرد و جوی کسین خیزد
ز سر و ماه بروید زرشک چشید
قسم بجان تو یک عمر با من خیزد
که آن غزال غزلو ارم از کین خیزد
که کوه سر چو تو از کان باطن خیزد
ز نوک خامه بی کوه شین خیزد
اثر کف که قران تو بقرین خیزد
بوصف لعل تو کفار شکرین خیزد
کز دهنقه صهی مرج شاه وین خیزد
هزار ملک سلیمان از کین خیزد
هزار بشیه غضب زشت زین خیزد
ز اردو دیده که از دیده و وین خیزد
زمان زمان عرق شین ازین خیزد
کز آسمان وزمین روز و پسین خیزد
ز جن و انس و ملائک سفیرین خیزد
چنان غریب که کو هر پاکین خیزد
بسیار کج کعبه برم ازین خیزد
که از سر و جهان از سر حقین خیزد

عجب ز سادگی سر و بوستان دام
کند بدوخ اگر جای چون تو علما
همه خدای پرستان سحر کنند بچین
ولی با هوای چشمت قسم که مکر زرم
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد
بعد سمج کلیم مبدل که هر دم زرم
ز رشک نازکی و نوها طلعت تو
بدان رسیده که بر طبع خویش شکست برم
علی که کندش معج طفل ایچ خون
اگر بر او قسم کردون کند بخشم کجا
شبه پیکر کیران دست کوه کران
بروز عرض سخا صد هزار کج کعبه
بروز زرم تو هر خون که خورد ما زرم
هزار بار به نسبت ازان بود کعبه
مخالفتان ترا هر زمان بجای نفس
توانشی که کدایان آسمان ترا
شاهشاکر خود را همان بدر خلق
هزار سال بقا باد و دوستان ترا

در مع میرلی شه و عدیل سلیل حلیل منع جو و بخا
اقا خان المتخلص عطا مد ظله فرماید

او کین که بر بهیجا جای بریکر کند
خضم را عریان کند چون خویش عریان کند
و آسمان فخر و با خاک بر یکسان کند
کز نخا می خاک و کل لاله در میان کند
جیب سائل از کو هر غیرت عمان کند
گر بر آسین دل از و پیکر زندان کند
روز و شب در دل خیال خط کرمان کند

خضم را کو پیش تیغش جوشن خفتان پیش
صیت او گرفت کیتی را چون مهر و نا
کروش چشمش بیکایای بروکا خشم
آب تیغش ملک ویراز از نو آما کرد
اوچ کردون در حقیض جا و او شکل
چرخ باوی کی سیزد کاکه خاید تک
یاد آتش کز حضور چشم می نور شد

که پیش قامت موزنت از زمین خیزد
بهشتی از سر سودای جوین خیزد
چو ترک کافور من کبریتی زین خیزد
هزار تبه نسکم کر از کین خیزد
بناله که مراد دل خیرین خیزد
چو تیر از تو صد آه و لشکر خیزد
طراوت و طرب با طبع فردین خیزد
گران سفید چنان کو هر ی خین خیزد
ز آسمان وزمین بک آفرین خیزد
نشان دایم و مهرش از سرین خیزد
ز کوه اگر روش صرصرین خیزد
ز آستین تو ای شاه راستین خیزد
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
که روز معرکه از پیشه طنین خیزد
ز سینه ناله براید زول این خیزد
هزار دهن کو هر آستین خیزد
که شمسار کند بجای و طنین خیزد
بشرط آنکه زهر آتش صدین خیزد
تا یکی از صد تواند مع آقا خان کند
خاک ایجاد سازد شکست جان کند
مرک مالکی جاره هرگز جوشن خفتان کند
نور مهر و ما در احاسد چنان پنهان کند
موی شکار بجیشم بدنش سومان کند
هر کجا ویرانه آری آتش آبادان کند
بر فلک بچاره خود را چند سر کردان کند
ز لاهی بچاره باید چاره و زمان کند
تیر چشمش زیل قطره چون قطران کند



عیش آتش را اگر با صد زبان خواهد
هم ز بهر کفری کز وی دایم کلشن است
خود توانی کردی باشد مراد پیش است
موراد نور یا میخواید ولی دریای ریف
بهار آمد که از کلشن همی بکشت نزار آید
تو کوفی ارغنون بسند بر شاخ و سپهر
خروش غلبه صوت سار دانه قمری
یکی بر کف نمد لاله که گریب قبح داد
یکی بسند چمن آبی تا تل مرجا کوید
یکی بر سبز میخلط یکی در لاله میر قصد
یکی اینجا نواز دی کی اینجا کسار می
کرد در سبستان همن ثولید کیسوا
سید شد از یار و زم به آب یاسوزم
بختی باده خورانی که می نوشند باخوبان
دل برده بهت شوخی شاه شکی که میچونان
دمی که هم کشاید حلقه ی لطف چشیش
چو بوم لعل شیریش لبم بند و ستان کرد
کنا رویش ابرو بقره جاره می سیسم
ز خال و خط و زلف و مژه و ابرو کویوش
رخسار چو از اماند کرد و دم همی خیزد
لب قانی از وصف لبش بنگار اماند
مرامی که تخمین کن چو سر تا پای می
مکنت خاتم مکتب دایم بیچیت مکتب
غریبی که تو بر کرد و بهر خویش مباد
نگار صبح نور زنت در روز و روزگار
تو سکر خنده میگردی نیک آینه شکفتی
بکا که کینه که تنه نشیند از بر تو سن

میتش پامان و کر خود عمر بی پامان کند
تخته باید که اورا بسج کل خدان کند
اختیار اورا هست که آباد کرد ویران کند
دست خود را ز موج دمدم طوفان کند

دار و دار خود و دست آرزو یک دست کرد
تخته اش شالیت سالی به بند و دریا
من بقدر پخت خود کردم هند عاز تو
با دور و دست این رجور و رکا

در مدح حسن خان صاحب تبار

ز بس بکشت مدد و مصلحت و تراج و تارک
کمی از کل کھی از سر و بن کا از چار آید
یکی بر کل کشت تخمین کرد و بی نکار آید
یکی بوی سمن رات صنع کرد و کار آید
یکی کاهی رودار پیش یکی که بهوش آید
صدای مایوی بی زهر سوزی نزار آید
که از سبیل مغرم بوی جان بی اختیار آید
بجانت کرد و صدمه من بر یکج کسار آید
که بی خوابان بجای آب کوشنار آید
نه مای از صحن خیزد نه ترکی از حصار آید
مغرم کاروان در کاروان مشک تار آید
چو نیم روی نکیش و چشم قند بار آید
دمی که نذر کلام با دوزلف تا بار آید
جان تارکیت در چشم چو کشت غبار آید
دمی که زلف پر چش بر وی آید آید
کز هر دم نبات و قند و سکر بار آید
نوسه تپای تخمین ترا تخمین چه کار آید
که جیرام نمیدم چه صفت ساکار آید
که پذیرد و بجزت از بر خویش و تبار آید
که در اسلام این سنت بهر عید می تبار آید
بود و نور و من روزی که صاحب اختیار آید
بدانیش چنان داند که یک عالم سوار آید

بجو شد منده خان چون بی کل بوستان کرد
تو کوفی صاحب تبار بشت عدن آید
یکی با دوسر سارده صحن بوستان کرد
یکی بر لاله پاکو بد که بی بی گمت می داد
زهر سوزی نوای ارغنون و چکات و خیزد
بهر جاشی و جوشی بهر کامی قبح نوشی
الایا ساقی می ده بجان من پانی ده
نمیدانی کسار سبز چون لذت دهاده
شرابی تلخ خو هم با بنی شیرین که از شوشا
چو با دوزلف تارکیش بر خارش بشوشا
بجان او که هر که کاکل و کیسوی و نیم
نظر از بوستان بندم اگر اوجده بکشت
نگاهم چون همی غلط بروی از روی آید
چه زده است این بنیاد که چون نم بر آید
کشد موسی میانش دوز و شب که در کوفی
الایا سر و عینا بین آن با دوسر آید
بجو شد مغرم بر که کوفی فرخوبان
نور چون در خانه آبی خانه رشت بوستان کرد
چرا باید کشیدن شنت نقاشی و صوکر
بیادت هست درستی و دوزین پیش کشیم
حسین خان میر ملک جم که چون در زمین
بجای چشم شرکانهای و در چشم بدو جان

تا طراز بر مکه و در مکتب ایوان کند
برتری ز ارسال جود فخر بر اقران کند
بخت و دیگر دایم تا چه حد جهان کند
تا بگرد خاک ساکن آسان دوران کند
بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
بهر مرغ دل چون بکشت مرغ از شاخ آید
ز بس علما و دوزخا فطرا نده قطار آید
یکی با سحر با دوزلف جویار آید
یکی از کل بوجداید که بختی بوی بار آید
زهر کوفی صدای بر بط و طنبور و تار آید
نماد غالباً بهوشی چو فصل نوبهار آید
داماد همی خور و همی که قیر سم خار آید
خصوصاً اندم که از کلزار با دوشکار آید
خرد و دیوانه کرد و کوه و صحرای آید
پای تاراج صحن کوفی سپاه زنگبار آید
جان کوفی چشم من پر از افی و مار آید
کنا از بوستان کیرم اگر او دکنار آید
بچشم عالم هستی یاز دود و شزار آید
بچشم هر دو هستی که روشن کا و تار آید
مرامی که با این لاغری بس بر و بار آید
که کوفی از که سینا بجلی آشکار آید
تو ضلوق کویانی تر ازین فخر عار آید
اگر فصل خزان در بوستان آبی بهار آید
تو در هر خانه کانی خانه پر نقش و نگار آید
که چون نور ز آید قوت بوس نکار آید
نصیب ایل کبی زمین و اریسار آید
چو تیر تهن در دیده بهمن دیار آید

طراز
رهنش و ریزد

مات
محو و کوفی چشم من

ژولیدن
بریشان شدن و در هم
رفتن

شکست
شیخ و طوط و در حاد و در
مدان

بنگاله
نمیشد می بسند کسار
سوز و است و در کوفی
تبار
خوبن و هر دواز
کوب

بند و خنجر و کوفی
بجای لب زبانه

مار و مار
پندار در کینه

راز
خود را

کیتی
جان
چشم
سحر

خود
سجده
ساج
درخت آتش
و درختی که برش
سیاه است
نمود
اگر از او کینه
خطا خورد

ز بیم عدل و خفت چنان گشت بیدار
چو وصف تیغ و شمشیر از زبان
چو از دست زرافشان بخار و غار
چو طبع روشنش از صافیت نهفت گم
ز بیم ریح او در ویدکان خضم او نه پس
بروز زلم و کوش ابل مشرق و مغرب
بروز و افتد زالم سن قش بسکه خون جگر
که کین باک ز رخسار چون بر رخسار
فلک قدر ملک صدر ابدار آید بر سار
مرا نوروز بدو زی که دیدم چه فریاد
حساب و دست افزون از ان کا اند حساب
تمام گشت روز و بلال رسید
بنوش جام بلالی سیا و بروی یار
لب خوال بر بند و بان خم مکشاک
رسید عید و گذشت آن می که دهفت
براحتی بدل از روز و آشت شیشه
نشان داغ و لبید اگر نه است بلال
اگر چه فانیه یا بد خلل ولی مبتل
چو نطق و هوش تنگ و دوروی از تنگی
غرض بیا مد و شبست و با هزاراد
بیاراده که از عمر آدمی باقیست
بدادش قدحی می که همچو جوهر عقل
و یا تو کفنی در بوستان بقوه طبع
روان نصرت و بازوی فتح نامرور
شما توانی که که حشر مست بر خیزد
سرسان تو ضرغام مرک را ناخن
وجود حاصل چندین هزار ساله خود

بچشم قند پنداری خوش کوکب آید
چو در رخ از دایم سر سبز و زان شلوار آید
ودق اندودق دیوان شمع ز رنگ آید
بچشم تاب خورشید و ز شام ستار آید
بجای مژه بچکان و بجای خواب خواب آید
بر جانب که رواند باکت زینار آید
تو کوئی پند کبیتی همه با قوت آید
بدان اند که ابری بر سر از کوپسار آید
بجوی آنکه از خلقت کبیتی و کار آید
در نوروز ما در پیش من بی اعتبار آید
شمار دست بیرون از ان کا اند شمار آید

چو با دوازده قصه او کنم که سخن بازی
خیال جنبش گیران او چون در ضمیر آرم
ز طبع و دست و هر که سخن بانم تو پندار
حدیث خلق و از نام چون نهاده بنوسم
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود و کون
ز شوق آنکه بر مردم کف راوشن خیشا
محاسب گفت روزی بشمرم جوشن لی تنم
حصاری نیست ملک آفرینش اگر خوش
بعیدت تنیت کونید من کویم تو خود
الا تنیت صدرا اگر با جا صد سنجی
تو پنداری دانت بچو خاست قان

در ستایش شاه و شاه جمعی ناصر الدین شاه غازی طالع
بقاه و مال الله مناه در زمان لجمدی فرما

که روزه رفت و دارم مجال گفت شنید
مدام در عرض جام سجده میکردید
چو نمید از سر رخسار فاد خون بکشد
چرا زوید آن درخت آفتاب پرید
چو کل نباشد در باغ هم خوشت خود
سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
برسم عادت احباب حال من پرسید
بعیش و شادی باید همی حمید و سپید
زرقه و لبش از جام درد داغ دودید
همی شکوفه با طراف مند و سید
که بر چه تیغ کرفت خاشاکش بچشد
ز جام تیغ تو هر که شراب مرک چشد
زه کمان تو بازوی فتح را لغوید
بهایی آینه کیزده طاعت تو فرخید

ز زاهدان چه نگرانی بشا پادان کبریا
بریز خون مرا می که قهرمان سپهر
مگر بلال بدین روز و آشت چو من
هنوز در دل من هست ذوق حالت شای
دو لطف و آشت هم چون و شب برابر روز
چو گفت گفت که ما صیام شد سیری
رفیق تازه بجوی و جین کینه بخور
منی چو کاه باز و کف نشسته براد
چو مست گشت و لبید را شانی گفت
هنوز مهر رخسار بود در حجاب عدم
تو ای کان هر ریت جا و تو کفر
کلف کرفت چو خسار با حجب مهر
اگر که کیتی غار است و نور سول که چرخ

دوات و دستر و گلگرم بر سوتا و مار آید
فضای عالم از نظر کیه غیب آید
که ابرو بجوم اندر برین و بریا آید
سر سر نقش دیوانم چو نقش قندار آید
یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری آید
ز زار کان سیم از معدن در انفرج آید
ز خجالت زیاده و سر اگر روز شمار آید
چه غم حبش فادرا کاندان حکم صلابه
بعیدت تنیت هر کونما بد شمسار آید
چنان چون نسبت ده چهل یک با چار آید
که از وی رشته افند شده دشا بهار آید
بلال عید با هی تمام باید دید
که همچو آروی از افق بلال رسید
بست نقل و روایت بیار نقل و رسید
بخبر نه و خوش صیام برید
که گوشت زرو شدش از طلال و پشت خمید
که ترک نوش لب من ز راهت رسید
و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید
چو کوی ساج میدان عاج میخلطید
وز اسنان پی قلش بلال تیغ کشید
که بجز سنج و فادرا کانه نیست دید
چو در حدیقه بجا ده شاخ مروارید
که چرخ در عرض کام کام او رسید
که همچو صبح ز شوقش وجود جا و درید
تو ای که قفل ظفر هست خنجر تو کید
ز رنگ روی تو ز بسکه پشت بست کید
بگرد کیتی چون غمگین است تار رسید

مکرر

که شتر را تیغ تو بد روز مصاف
زنگ آنکه کائنات بود پست بخصم
چو دقت طایر تیر تو پر کشا و نهسم
بهاره تا که در آفاق هست پست و بلند
چون خست کرد که که گیتی نظام گیرد
ملک رسیده از نو باز نقیاب و جوید
عباس شاه ملک ستارا نمود ملهم
آری چو شاه غازی آید بر کناری
شبه چون بخشم آید هوش عدویا
آن سلطوت محترم این رحمت مصور
آن سپه دوش جبار یکسان ستاند
مسال آن بکابل و ذابل علم فراد
مسال آن سمند بمر خجند راند
آن در تخر این که تخمین کجاستاب
ای صدر بهمان ولیعهد کائنات
کفک تو قل و عهد جبار کند کفایت
غرت و بی و قرب فزانی و مال بخش
خلق تراست را یک کل عجب نگروی
صدرا چه باشد از شمول غایت تو
رای تو آینه است نباشد عجب کردو
ار جو جراحی که زودمان مرست و دول
کر جابلی معاینه کوید که در زمانه
کس تا نرسد که سراید جبار حضرت
از و در شاخ و برگ و برابر رفیع یابد
یاری و دور و ثاق مله است که رخا نشان
بر که بر فشانند از لطف عطا نشان
بزیب و زورند بکیوشه پیمان

که آتش از فزع او بعلب خار خست
خم کند تو بر خود چو مار می چسبید
که سر حرج چو بسل میان خون نظید
همیشه تا که در آیام هست زشت و پلید
در تایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه و فرخ نیای
با و شاه منصور و نقیص بنوح قایم مقام فرماید
نازین بند بر ابرش در کف حسام گیرد
سگت لی که دین تازی از نو توام گیرد
شاپین چو پر کشاید سگت حسام گیرد
این خصم را بجای آن یکت بنجام گیرد
این چار کن و بهمت خط از یکت یام گیرد
سال و کر مدینه دار اسلام گیرد
سال و کر مصر مرا و الکام گیرد
این و نظر آنکه نخستین کدام گیرد
سبقت ز قزو پای بهین خیام گیرد
بر که که تیغ خضر و جاد و نیام گیرد
تا باز نام جوید تا باز کام گیرد
خضم جعل نهاد و نفرت مشام گیرد
تا قالی چون سمت اعتشام گیرد
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
از مرهم مرهم تو الیام گیرد
مشکل بود که کار تو زین پس قوم گیرد
شخصت ز خواجه کی سمت خدام گیرد
از دور نار و سبب و به از ماه فام گیرد
خورشید و ماه باید نور تمام گیرد
آفاق را همه سر نخبیر و دام گیرد
چون شوی مرده که کجی مقام گیرد

مشام غالیه و غر شک یافت رکام
چو دید منتقم قدرت آن کثری ز کمان
بمد عهد توان لحظه خفت کوک و کمن
چو دهر و کف دولت بیارام
اجرای امن از مدوش الیام جوید
اری کند چو حیدر فتح قلاع جبر
کیو ملک بنجر کشور کشای و صفد
آن ز روم و روس بیکت التفات بخشد
این ملک ترک بر دوسه نوبی غلام بخشد
مسال آن خراج ز کرک کالج و کات خور
اهل هرات و بلخ مرا و در اکاب بخور
هم ملکات و قصبه جریار و صیر خور
کاخ تر استاده پناه سپهر خور
این خوی خاص تست که هر کو خجست
وین بدان کی که عجب به در زمان
مانی با قباب که از نه کسوف یابد
ناکامی را غطای تو یکت چند کام جوید
یکت مختصر عطای تو را یکت کجی بجزا
من خشک خوشه ام تو غامی کمره خور
گویم شاخ خشک نگر که که ابراداری
دوست خور ز تو ده غبار ولی فرغوش
کر آفتاب مهر تو بر بخت من نشاند
منع زاده و دلبرانی کاین بنده بر بخت
ایدون ز تلخکامی من هر دو انچه نهند
وین بکروخت طبعم کز حسن می نیارد

نسیم خلق تو تا برو باغ و مهر و زید
کفند زه بجلوی و دو کوش او مالید
که شیر فتح زیسان ناوک تو کمید
بهر کسی که چو دولت روشن تو رسید
دولت تویم کرد دولت تو کم گیرد
دین شیده از نو باز نظام کم گیرد
بنیاد و جوار ز غفلت اندام کم گیرد
زان ملت سیمب نظمی تو کم گیرد
کیو بجای کشور قایم مقام کم گیرد
این ملک مصر و شام بیکت تمام کم گیرد
آن مهر ز نوبه با دوسه ترکی غلام کم گیرد
سال و کر منال ز کفان و شام کم گیرد
خلق عراق و فارس مرا بخا کام کم گیرد
هم خشک این بنی سپهر از کام کم گیرد
کف ترا ز ناکه کفیل نام کم گیرد
خود را که کینه با تو الی خصام کم گیرد
در دل خیال جو دتر بر دو کم گیرد
یا آنکه به به بر مر از نو کم گیرد
بی نامی را غطای تو یکت عمر نام کم گیرد
کو قاف تا با قاف جبار الکام کم گیرد
خوشیده خوشه برک و نوا انجم کم گیرد
در حلیه طراوتش از رفیع عالم کم گیرد
هر با باد و عرصه غبار تمام کم گیرد
از بخت من جهان به رنگ غلام کم گیرد
گیر و دست ایشان بر که که جاکم کم گیرد
کز ناله ایشان به دم راه با کم کم گیرد
خورشید به چگاه که او را نام کم گیرد

نقیص
فرمانده
شمشیر
پیشانی قدر
حسام
نور
کام
کشت
کرک کالج
عزیز و مدد
قدیم
خشک
سبب
از انجم شیده
المقصود
ارتسام
چشم بر حق
خوشیده
مخبر
سرانیدن
نقش و آید
نعم

در دوشی و قدر و جندی تو کس نه
کز یو قبول تو یا به عجب نباشد
مهر تو سال در بولی کج و مال بخشد
ولی که هر چکند بر مراد یار کند
اگر چه ترک مراد خود اختیار میست
باضطرار کندش بر یو جان بخش
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
نه با رادت او نام مال و جاه برد
محیط دایره آنکس بسر تواند برد
نه رست کسی که مضاف رین تن
بکیش عشق کمان و ارکوشمالش ده
کسیت طالب یوسف با عفتا دور
چنانکه من رنج ماه خود تا هم
نکار نام بت بهت و تنی بود مین
رخسیر شد اندک ز بهشتی زلف
بوقت ناز چو کاکل بروی بر نشد
بوصل عکس رخ او بجه خون لم
مرا بهار و خزان برودیش کیاست
هر آنکه هست خریدار ماه صورت او
و کان مشک فروش است کوی آن بلیف
بجگر بوسه ز نذر لب و دهن کس
فضای ملک عصر مساعی او
کس از بیاغ بر دام او عجب نبود
و کز بانه کشد تیغ او بجه محیط
بجویم تو سن اجرام را نماید زین
چنان بود کف او ز نشان فوط کم
بروز رزم که کردون سپاه پوش شود

سخت
اول و سید

فرقان
نه در آن زمان
حق و باطل

استوار
مهم

پرسید
بسی پریشان

آردم
شرم و جا

حرم
پیشانی در امور
بجی
شتر خراشا

خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد
کاوین فخرین ز خاص و عوام گیرد

لی شوی ناله بهت و کیش قدر می نداند
تا بر صبح لاله چوستان لطیف بنان

در مدح امیر الامراء نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

که عاشق آنچه نماید با مضطرار کند
غزال با که بصورت کسی شکار کند
که در بهوای کی ترک صد بزرگ کند
نه با محبت او فکر نکند و عا کند
که پای حب چو پر کار ستار کند
سیر بچند و ترک کارزار کند
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
که صد بهش چو زلیخا غیر زو کار کند
بصد بلا اگر عشق او دو جا کند
که ماه سجده بر و صد هزار بار کند
سیاه کار نکور سیاه کار کند
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
به دو وقت مرادیده لاله زار کند
که او بچه خزان مرا عجب کار کند
فلک ز مهر بر و شتری نثار کند
که طبله طبله بر و شک چین تکار کند
که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
بدان رسیده که آرم قند کار کند
که مرغ مدتش از اوچ شاخ کار کند
هر آنچه آب بود اندر و نجار کند
بخت بختی افلاک را عمار کند
که ناله را که تخریر ز شکار کند
ز بسکه کرد سپهر فلک که کار کند

غریب که بغیرت اسیر یاری شد
ولی غزال از انفس که شد اسیر کند
تخت آیت فرقان عاشقی حدت
بلاست که سواری ساده در عشق
نه عاشقت کسی که ملامت اندیشد
نه عاشقت چو بلبل کسی بصورت کل
با تفاق بزرگان کسیت طالب کج
روان فدای غلیلی ما چو اسمعیل
هزار گونه بلا دیدم از جان و بسوز
دمید مشک خلش کوی آن واپس چو
بلک روم اگر صین زلف بکشاید
چو شام تیره حصار کی کشد ز خنجر لاف
بجمله کس نتواند بر و چنانده سر
و کز بهشت و بهنم کنار و میکیم
چگونه در شب تاریک خوش بر خوش
خلیفه شب در و زهرت زانکه کیتی را
کینه بند خرد و مینه خواجه عصر
بر و زهرت روانه بر زمین پاشند
ز شرم جنت او بجه با عرق ریزند
همین خجسته خرد و کند به بیداری
بقیغ روز و غایت که راجین سازد
عدو ز فکر شمشیر او بر و زهر
بر آفتاب شود شاه منطقه کم

کود اسیری بزر و سیم خام گیرد
بزم نشاط سازد و دوست جام گیرد
قد تو روز و شب ز عدد و آقام گیرد
تخت ترک مراد خود اختیار کند
که لغفه بود اقامت در انداز کند
خزان که گردن طاعت نهد چکان کند
که چه پیشه کند هر که رویا کند
کسیت مرو که آبتان آن هوای کند
که هر که می طلبد صبر بر خار کند
که جز از ز کلمین و زخم خار کند
که مشت تا بکف در دهن او کند
دورت زمانه چو پس نکسار کند
دل متابعیت مهران نکسار کند
بران بهشت که مشک خود شکار کند
فضای ملک روم ز کبار کند
چو ماه چارده جانان صکار کند
که زهر لب او شد خوشگو کند
در آستان که مرا جای در کار کند
که جلوه رخ او مهر رخسار کند
بجبه روشن سازد بطره تار کند
که روزگار بذات وی افتار کند
هنوز نشده در خاک برکت و بار کند
اگر بغیرم سفر و سوسی کار کند
که چون بخواب رود مدح شهید کند
بجلالت کاه سخا کج زار کند
اگر بخندد ز خیال ناز کند
همی به طرف آسمان سر مدار کند

کس تواند صد هزاران نامه آید چون
تا یکی برق بجای کرسی میزدور
کسب تا دور و دور و درخ میزد
صاحبی که تا زبیر دفع ماران عجم
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل
آنکه نال خلافت بر تن اهل لفاق
دست جوش و خوات طغیه بر حاکم
خلق و خویش را نظر کن بدانی کائنات
آسمان قدر دار باشد فریدی همچون
آنکه قهر خویش اندر چشم جسم بدستکال
باش تا بینی ز لاش شیر مردان ضن
باش تا در عرصه دلی برور کار
باش تا شیران قوت را کشته و زینت
سعیها و در فلک کربت صاحبقران
تا همی کوی منیر فلک ساکن بود
سحر بشیر ملکه اده ارد شیر آمد
کشته بود تا بشیر ضح فاش هنوز
سید غلام از خوشدلی صغیر زد
که مصافحه سرخه کان سیفیش
بچشم من براندیش ز روانی لطف
اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب
مرا ز سلسله ریج و در و در و خلاص
نه نامه بود یکی درج بود پر کهر
بکا خواندش از فوط و در کوشم
کنده بود تب ز پامل هزاران شکر
احاطه یافته بر هر چه هست تبت او
کوه وزی اوصاف غم او خواندم

نشان

نام نه درویش
که مال را بست و بچه
که بر تو خان درین صفت
نور مریب آن شهرت
آهن پوست

خلان

سیر از کشت
دلی
شیر و در پرت
قیر و ان
او طوط عالم

تا بشیر
اول صغیر و بچه
صغیر
آواز

زیر

میر

در مدح خواجه هر یک تا دود صد خوان کند
جان عطشانم کمان چینه جوان کند
از گرم همسم گذارد و زوفا و بکن
لطف را ساز و کلیم و خانه بعبان کند
فته را خوش سازد قطره آنگان کند
صد هزاران تیر تیزی از کشتن بکن کند
طبع را دوش در کربت خور بکا کند
هم ز خاک ری تواند بود و بولکان کند
خنده بر کار جهان و کریر سامان کند
روح را مندان نماید تیره ره بکان کند
دیو و دورا تا قیامت ناخن بکان کند
چشمه زین فتنه ساز چشمه قطران کند
وا جوان قتی را شیر دستان کند
بر جهان ز قیر و ان قیر و ان بکان کند
تا همی خنک فلک که درین بکان کند

دوش کفتم با جزای کا فاب تبت
با چنین شغری که گر بر خاده بر خوان کند
کسیت که فیشم نماید نوش و از خاتم
عقل کفا حل این شکل نیار و در کوس
آنکه پیش در مصابت خنده بر بیضا کند
آنکه معمار رضایش از اهل وفاق
گفت ادب را بک گفت عیسی مریم بود
جند با دارد جهان تا در که عایش با
چون پندی کا سامان و دولت صاحب
باش تا خلقی سمنش از غبار کارزار
باش تا از بانگ شکرش برز قدما
باش تا از فرنگش بفت کف خاک
باش تا در ما و آراء آلوده شغش
صد هزاران خون فلک یزدار بکوش
از میران باج کیر و جان سازد بخورد

در مدح شاهزاده کیوان سیرار و شیر میرزا و شکیب
شاهشاه اسلام پناه

که خواجه مرده که از ره کی شیر آمد
درون سمن از نازکی حیر آمد
چو غمهای ملکه اده ارد شیر آمد
مراج من همه سوزان تر از سیر آمد
کمان برمی که بزوی تن زبر آمد
بچشم ارچه کهر با رنگ قیر آمد
چو چنک بار باد از تم وزیر آمد
که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد
از آنکه تبت او عالم کسیر آمد
اداکرده سخن کوه در سیر آمد

هنوز دشت دود کا م راه تا بر من
چو در برش کفتم دوست من لغزید
دو سال بشیرک کاش نامه می آورد
ولی چو آمد ز تخم برفت پندار
سیر دانه و بکشد دانه را دیدم
که زمر دشت چشم بود دوده او
برست نیکرم از دوش لب که درو
چه شکر جوش کویم که پیش تبت او
بر چه حکم کند قادر است پنداری
ملک نژاد ای که کمال عز و شرف

خاک را چاره ساز و دستک را بران کند
لب کشاید و آفرین بقدرت یزدان کند
مخمس را چاره ساز و شکم آسان کند
هم کمر و فضل را در فضل بیایان کند
آنکه لطفش در فصاحت کیر بر بجان کند
صد هزاران باغ سوری بفت بزان کند
رای و اثبات دست موسی عمران کند
قبله احرا ساز و کعبه ایمان کند
بقیونی چون دوست فکن اقران کند
طرح کردنی و کرد ساخت خلان کند
هر زمان افغان خدا زیم جان افغان کند
از کراناری قضا با نه فلک بزان کند
جاری از خون و دان دوده سامان کند
کوس از صد قرن کیر بچین جولان کند
بر دیران ملک بخت زود فرمان کند
مرا دوداره به پستان شوق شیر آمد
که سوسی من زره آن با هر و بشیر آمد
کش از دور لطف می بخت عیر آمد
ز طرف دوش در یک بل خیر آمد
چو عذر قافیه خواهم درین دیر آمد
که یک حمت از کفد شیر آمد
که بوی مشک در مغز جایی کیر آمد
که چشم تار من انویش بصیر آمد
همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
هزار جوی بمنت کیت فقر آمد
که آفریش در چنک او سیر آمد
چو ذات پاک خرد و عاقل خیر آمد

بناگنجی تو تا شوکت ترا دیدم
 بدر که تو سماءات سبع را دیدم
 تو خود بدانش صد عالم گیرستی
 صفات خلق تو بر گزینشت خازین
 ز دشمن تو نفوذ خلقی نیدار
 قلیل بود تو نیاست و آنچه هست در
 کوشش کردن کفایتی که زینت بکنند
 چو دیدم چراغ بر آید سگال با خود کفایت
 عقاب تیر تو با شکر و کبر و ترک
 ز قریط طالع مضور بر زمانه ببال
 از آن بهر جوان و حبیب عطا
 همین انا بکب اعظم بیکایه صدر جهان
 همین بسردی طبعم که در تن آرد
 مرا بعد تو از سرشته است روان
 در این سفر بهر قسم من این جهان کوئی
 تو انگریز است بجهاد اندر زخم و غم
 و لیکت با همه دانش خجالت از تو برم
 با قباب شدیه است شعر قافان
 ساقی بهر طلق گران انگی که دهنان پرور
 در خم دل پیغان و در دهنان
 چون بر فروز و شعله کیه بسوزد شعله
 شادی و دهنان که کسی کند سخنان
 بر کل فانی کل شود بر خصلت سبیل شود
 قیام کند تبیین انسان کند تبیین
 دل از روزانی شریف طبع از خویش و شرف
 زان جوهر خورشیدش که عکس افتد در شرف
 جان را سرور و سوز و دل انشا طو شرف

جان هستی در چشم من حقیر آمد
 همی بسجلی کم از عرض کین شغیر آمد
 به نسبت آنچه قوت عالم صغیر آمد
 صدای شیر جربیش از صغیر آمد
 ز مادر پدرش طعم دوی سیر آمد
 ز بهی قلیل که دارای صد شیر آمد
 ز بسکه لغزه روین خشم و نفیر آمد
 اجل کشیده سنان باز خیر آمد
 ز بهر کرانه چو سیاه در صغیر آمد
 که ناصر الدین شمر تر از صغیر آمد
 که بهم بخت جوان هم عقل پیر آمد
 که بجز کاف راوشش کم از غنیر آمد
 هزار تو بستم اسال ز مهر پیر آمد
 از آن زنجیر تو ام طبع ناکر پیر آمد
 بلا و رنج و غم و نفقت و حیر آمد
 اگر چه دست من از بیم و زفقیر آمد
 چو طبع که بر بختی تغییر آمد

مگر که شخص تو مثال خود عقل کشید
 لباس عقل که کون و مکان درو کشید
 شود ز فرط غنا مستجار بهر چه غنی است
 تو ز عمر عدو سه و ده که مان پیوست
 ز بهم معانی و الفاظ سبق میجسید
 چه ز مکارها زین پیش کرم سوم اجل
 کمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید
 چو خاریشت سنگ کوبالامان برخواست
 بدان رسید که قدرت جان خرا کشید
 بردفته در روز کوب طالع سعد
 فلک چکونه تواند که دم زنده خلاف
 ستاره صدرا ای آنکه جرم که که گران
 و گرنه در بهمه آفاق دانی آنکه چون
 فنون حیرت مرا از تو دور کردار
 دلی شکایتیم از دست روزگار خطا
 بخش نظم منو کسبم حصار پیر
 همی مان که شود روشن از تو شام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجاز
 محمد شاه غازی طایب راه فرما

در دست ساقی قوت جان خدایان پرورد
 دیوار شود و حاطه حوری بر پان پرورد
 بجاده ساز و خاک از خاک نسان پرورد
 زاغ از خود بیل شود صد گونه لمان پرورد
 هوش نیز را درین آدم مغر و نادان پرورد
 چون که کوهر اصف از آب میان پرورد
 خاک مش فروین شتر حشر غلمان پرورد
 مانا جمال حور از نور خلد رضوان پرورد

در جان جندنان پیشتر کردی کویا خبر
 بر دل کشاید بوسان بر رخ نماید رخوان
 از سنگ ساز و توبیا و خاک آرو کیمیا
 حجاب جان قلاب تن با خرد و فطن
 می چون دل بسینا بود کور ابدن میان بود
 از جان پان خاک او در روح آید پاک او
 لعل و خاشاک لب ماه و خاشاک سلب
 در خم روان دارد همی از زلفان و آید

که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
 بقدر تو نوحیدش قصیر آمد
 بر آن که که بجود تو مستحیر آمد
 بر آنچه بخت بکام امل فطیر آمد
 چو یاد معج توم دوش در ضمیر آمد
 بهوای معرکه سوزان تر از آتش پیر آمد
 که از کوی جستم برون ز قیر آمد
 ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
 و لیکت محبت تو خلق را محبیر آمد
 طراز تاج شد و زینت سیر آمد
 که نظم ملکش در عهد بهیر آمد
 بز و حلم تو بهر کس کین سیر آمد
 نه یکت سخن را و نه یکت دیر آمد
 هلاک سدا باز جلیت بهیر آمد
 که این مقدم از ایزد قدر پیر آمد
 بریز چاه غم از رخس من حیر آمد
 چنانکه صبح ازل از رخت فیر آمد
 عجب نباشد اگر در جهان شیر آمد
 اندر غم و شکر و شادی و دهنان پرورد
 ناز و دل و جگر که رخ گلستان پرورد
 در مغر کار و ضمیر آن در روح یکان پرورد
 از رو یکد و صفا و زود و در مان پرورد
 طمع میان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
 یا تش سینا بود کس آب حیوان پرورد
 که یون عصیر پاک او جان نخلان پرورد
 ماه و رخسان ای عجب لعل و رخسان پرورد
 در جام جان آمد همی از جان پان پرورد

پناه برده
 مستحیر

ز قیر
 خورشید

سیه
 زینت سدا و شایع
 کربل سدا
 ز قیر
 ز قیر

ز قیر
 ز قیر
 ز قیر
 ز قیر

ز قیر
 ز قیر
 ز قیر

ز قیر
 ز قیر

ز قیر
 ز قیر

ز قیر
 ز قیر

ز قیر
 ز قیر

دسی یکی گفت بر این جان و یامی گفت می
 عقد ز یاد لبس می ماه و غنچه بش
 کل پرورد و شک چین کو چنانکه بین
 پیدای و پنهان مان این قش آن قش
 خورشید و زده دمان یک مور و شون
 پوشیده و کبرک تری و نیز زلف سعیری
 دار و غم را بیشتر ساز و دم را ریش تر
 هر که سخن را نذر لب در منقش شود غمی
 خیزای بخار دود آرسیم دیرین کن پله
 در مشت خوابم غنچه است و بوسه
 بوسی به بی مشغول حمت و خجسته
 ویره چو قاتی کسی کورا بود و حرم
 دارا و محمد شاه او آن فیه کسری بر او
 کیتی چو ممدی محمدا و نظم جهان انجند
 چون بر سر روز و بر زار و چرخه کیر و زار
 ماریت کلکش گفته کمر که بر بار و شک
 که حفظ انبای بش از حرم او یا بد اثر
 مداح او با خویشی که را انداخته سخن
 شام را در انجمن خاسته است و سخن
 این مع را با تا بسره و عتدا و خسته
 شعری و کز غیب آمده و غیب بی عیب
 بیو طه روح الامین این پرده و جان فرین
 بچو و شو از صبا می من به کاش از دنیا می
 چون بنده عنوان کرد و آن نغمه جافرا
 صبح آفتاب چون زلفک سرزد
 جستم ز جاکشوم در سکنه
 ای بس که خنده خنده نوشینش

فریب دور

شمن
قبت
خبر
زبان

دیره
نامه
عفت
مادان

کفته
شکافه

رضوان
بخت
تیران

جمع نام و جامه
طاعت و عبادت
ایقان
استوار و استوار

جان پرودن با و می جان را و چندان پرود
 و آنکف هند و شمشیر کفری که میان پرود
 بیضا نماید ز ستم و در گریبان پرود
 بس جان و دل کزین آن پید و چنان پرود
 فریاد سیرین لاله میان کاین که و آن پرود
 کونی روان شتری در جرم کبان پرود
 مانا هزاران بیشتر و نوک مرغان پرود
 ناچار شورت آن طلب کس در گداز پرود
 بکذا رخت و مشغول کاین بر و چنان پرود
 ترسم زلف چون شبت کورنگ عصبان پرود
 کز جان برفت آن حوصله کاند و چنان پرود
 زیر که در مجلس سبی ح جابان پرود
 آن کز رسوم عدل و داد و این پرود
 وز عدل او در عدا و متاب کتان پرود
 ماند بدان کالب رزاد و بر چرخان پرود
 تارست تیغش جان شکر که شعله طوفان پرود
 چون لوح محفوظ فلک حاشا که نسیان پرود
 حالی بطبعش و دلش بر شبت و چنان پرود
 و اکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرود
 آری زبده کوبید بر جوشی که نقصان پرود
 وحی است و لاریب آمده با مدح سلطان پرود
 تا پرده و ملک و دین در پرده جانان پرود
 فیضی بود و سوا می من که مشکل آسان پرود
 ار جو که اشعار مرا آن طرفه عنوان پرود

چون مطرب آید مطرب ای طلب با و
 زلفش چو دیوی خیره سر و زو شب یلوت
 جواز نماید از کمر پروین فشاندر شکر
 رویش زو بازم تر و زفته بی ازرم تر
 زلفش چو طمازی کند براغوان بازی کند
 مسکین خوش بگرد لب و بوسه شون طلب
 خرقه خط آن سین بدن کافرو جنش شمن
 چون درو شاقی آید بی بریده باقی ای
 جامی بخور کامی بخور بوسی به حریفه کوب
 از ولایت ای بنفس کبوسه دارم تنس
 در بوسه ندھی ای پسر حالی کین بدم کمر
 ماه مبین شامان غیث غیث غیث غیث
 از حرم و اند خیره و شر از غم کیر و جور
 قمرش همه زهر اجل و شد زیستان امل
 از هیتش خصم دهم زان پیش کای از هم
 و شش و چرخه مال را روزی و ده مال را
 تا در کین خصم و غل با و بی ناز و حیل
 و در بد حال بدیر خشم وی آرد و نظر
 این نظم را ناکفته کیر این مع رسته کیر
 بهم بس عجب بی کاین تا افتد قبول پنا
 الهام مطلق و شش اعجاز بر حق و شش
 در خواب کشش و او که کای از خرد بیدار تر
 اینت بیداری نشان کز وجد کای بزرگ
 تا در بد حال و طیف خیره و از و با صدف

سین بری کاند فشب ماه و زشان پرود
 کز روی یک که دون قمر و زو دمان پرود
 کز دم کد او بر قمر کوه بر جان پرود
 آبی از آبش گرم تر کز شعله حشمان پرود
 بر زنده سازی کند و زلفه شیطان پرود
 کز و کد آن ای عجب کیده ستره چکان پرود
 هر کز شنیدی هر من هر من هر سیلیمان پرود
 تکلیف شاقی آید بی کسی از که ایمان پرود
 زان من کازوی نکو خا و مغیلان پرود
 بکذا تا خود کس و شکرستان پرود
 کز و زنجیر و شیشه ز چون ستم بخان پرود
 کز قیودان قیودان و ظل احسان پرود
 از جو و چرخه شک و تر و عدل کبان پرود
 و شش همه طعم عدل و دکان ثعبان پرود
 تن را چو پای در شکم با و ریح و فغان پرود
 چو دایه کا طحال را از شیرستان پرود
 از بر سر و شش اجل جشمی نکبان پرود
 در دم بجانش و او که بر حفت تیران پرود
 این بنده اشفته کیر ایراکه بیان پرود
 کا خر پسند و مصطفی شعری که حسان پرود
 وحی محقق و شش وحی که ایقان پرود
 خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرود
 ساقی بده مطلق کران زان که و چنان پرود
 از غم عدوت چون کشف سر و کربان پرود
 ماهم بخشم سندان بر و زو
 خورشید ارگن رافقی سرزد
 پیروز تن بصبح متور زد

در ستایش شاهزاده کیوان سیر

ارو شیر مرزا و ام اقبال فرماید

بر بسته بته قند کز زو
نشسته بر وید کربان را

چون داغ دیدگان بلامت چک
بر روی خویش مانده بک لطمه
نیلی ترا ز بنفشه ستان آمد
در خون دیده طره او کف
در لب گرفته زلف سیه کف
بر جان همه شکر شک ز شکر ریخت
هم ز گیس کیم ترکش بست
بکد اخت شکرین لب نوشینش
در موج شک مردک چشمش
ز دوست و زلف و کاکل شکن
چو ناله مار حلقه رند بر کج
بر زرد چهره سیلی پی دپه
موج از قهای موج همی کف
بهوش کشت عبر قنارش
کفمش ناله از چه کی چندین
ایدون مران غلامک ویرمیت
یکسال پیش کشت که حرامم
در روی فروز ازین بنیارم ماند
گفت از پی علاج کنون باید
شده اوه شیر که جوش طعن
رایش نهجا بمهر منور داد
کس دیده غیر او که بیک حمله
از خون زمین رزم بدشان شد
زور بر کرده دشمن دین تھا
در رزم تیغ کینه چو بهن جت
جمشید وارخت چو بر سپر
جز تیر و عقاب شنیدستی

در حلقه های زلف معنبر زو
از روی خشم لطمه دیگر زو
از بس طپا نچه بر کل جسم زو
زاعی بخون خویش همی پر زو
دزدی بار خانه کو هر زو
بر دل همه خدنگ ز عجز زو
هم عجزش بجایم آذر زو
از بس زویده آب بشکر زو
بس دست و پا چو مرد شاد زو
چون کار و کار کا بهم بر زو
مویش بگرد ویش چو بر زو
کفنی چو سکه بود که بر زو
بجو دبان جنبش صرصر زو
ز شکش بر رخ کلاب همی بر زو
کافانست بر بجان من آذر زو
زین باز بر به پشت تکا و زو
برق فسا بهوم و بر اندر زو
کاهم بجان زبانی چو خنجر زو
دست رجا بدامن داو زو
بر فضل معن و بهمت جعفر زو
فرش قفا بخرچ مدور زو
بر صد هزار باوید شکر زو
و کین چو او خیب شکر زو
چون مرتضی که بر صف کافر زو
در بزم جام زر چو سکنر زو
خورشید وار باوید جسم زو
کا مدر طوف کاه جل پر زو

کفنی لطمه نچه کی شاپن
ای بس که خنده صفی کا فرش
کفنی بعد شاه سیلو فر
از دانه دانه شک دور خاش
بر هر کم خشم و چشم او
هر مره اش ز قهر عجزم
نیلی شدش زبکه رخ از سیلی
افروخت ز زلف رخش کفنی
سرمه قدم چو نیل شدش نیلی
بکشو و چین ز جعد و کوه از زلف
شد چون نبات نقش کپه
چند آنکه باد و کشید از دل
کفنی ز خون دیده سترق را
کفنی کوف یافت مکر چو رشید
گفت ز دوری تو ای مویم
گفتم خمش که صاعقه آهت
یکسال پیش فت که بهر انم
این گفت و سفت لعل بر واید
مظلوم و ش ز بهر ظلم چک
فرماندهی که خادم قصه او
خود او بر زم بک تنه چون خورشید
آخر بدند دشمن و او خورشید
بر عرق خلق خصم ستان او
و بکر نشان کسی نه بداد از او
ساعز بزم عیش چو خمر و خود
بر بام آسمان برین قدرش
جز تیغ او ننگ شنیدستی

غافل سپر و بال کبوتر زو
زان لطمه بر لطمه عنبر زو
سپهریه را بفرق صنوبر زو
بس طعنه بر بجوم دو سپکر زو
آه هر که بهر ان شتر زو
چندین هزار ناک و خنجر زو
کفنی به نیل و به شتر زو
دورخ زبانه در دل کافر زو
از بس طپا نچه بر سر و پیکر زو
بر روی پاک و قلب مکر زو
از بسکه چک بر زور و زور زو
اشکش زویده موج فروتر زو
صباغ سان خشم معصفر زو
از بس طپا نچه بر میه انور زو
کاش موی موی من اندر زو
آتش کشت جان من اندر زو
آتش بجان مام و برادر زو
در خشم شکریه باغ زو
درو من خد یو مظهر زو
بیغاره از جلال به قصیر زو
با صحرای بهش عصف زو
خورشید و ش بیک فلک آخر زو
پنداشتی ز بیکان شتر زو
کو پال هر که که بفر زو
صارم بر زم خصم چو نوذر زو
ای بس که چو نوبه چو سحر زو
کو بهیچ لجه موج زو چو سحر زو

لطمه
ستر که باو غیرت
از رعدان بهر عجز
عظ
دو سپکر
بج عجز

سترق
محمد بن قزوینی
کافر است

آخر
تر شتر

بیغاره
سر شتر

بج نوبه
آتش زخاها و زخاها
و بزم برده ان نور و چو
سربوت بهر عجز

تاکت
بر سر

عدن
نام شهر بر سر دریا
۴۰ ساله مردی
از آنجا آمد

بها
و شش
آورد

کهن
از جانب جاکویدان
آیا
گرفت

خزاکه و غز و رایت دولت را
بارق کوفی ابرق سرین آمد
سنگفت اگر لطاعت ما چرب
شیر خدا علی که حسام او
لا بلکه نیست دست صوری
جزاوی شکستن بنفشه در
کوته کنم سخن که سزای او
عید آمد و آفاق پر از برکت و نو کرد
هم ابر لب لاله پر از در عدن خست
کل مشت زری خست و باغ آمد و بلبل
آن ترک خطائی که ز ما بود و گریزان
و امروز و کرباره بعد و بعد و بعد
من برج و غنا و شمع او کج و غناد
خجلت زده است و ده کجند خاموش
کفتم صفا سپیده از من چه رسید
بر جست و کجند شد و شیشه و سا
بشیت برانوی من آنکه زبوسه
که شاکر وصل آمد و که شاکل هجران
بنمود کی ما عد و بر چید کی ساق
که قص و کی و جد و کی خشم کی
خجلت زده خندید که آری بشنیدم
بدر شرف از طلعت او فرو بهایست
ای میر جوینت که یزدان بدوستی
از جور جانش نبود هیچ رها نمی
که خضم تو زنده است غیبی که وجودش
جاگر در بیم کرمست کان بل کوه
علی که صیبر تو در بهت فروزن

بر فرفر چرخ و تارک خست زده
چون دست او بقبضه خجسته زده
ضربی که شد بدشمن بستر زده
آتش بجان فستق کافور زده
گر نقش دست خالق کسب زده
کی پای کس بدوشش تپ زده

نعلین جاده و مقدم حشمت را
نفران نمود بر نمش و شمن
کافرون طاعت نعلین آمد
او بود ما شطه صور خلعت
خرا که او ست دست خدا آری
از دست جریعون و لای او

در ستایش مهتاب کبر مرزا بنی خان فرماید

مرغان چمن را طرب نغمه سر کرد
هم با دول غنچه پر از شکفت خاک کرد
بر جست و صغیری زده و اینک صفا کرد
خجلت زده با آمد و صفا را خطا کرد
چون طالع فرخنده ماروی کار کرد
زین کج و غنا چاره آن رنج و غدا کرد
چند آنکه مر جخلش از خویش صفا کرد
کفتا بخر نغمه در ندانم که قضا کرد
آورد و بلورین تمینا هوا کرد
پیر دم که بر گردن خود داشت او کرد
که رخ بر زمین سود و کی سر سما کرد
پیر لوطه بنوع و کمر طلسا صفا کرد
الحی نتوان گفت که از غشوه چاک کرد
جووی که بجای تو مهیر الا مر کرد
شلاخ امل از شوکت او نشو و ما کرد
خشم و کرمست سبب خوف و رجا کرد
پیر کس که ز کف دهن جود تو را کرد
ز شست بد انگونه که زمرکت آب کرد
کوه از فرخ قدر تو ترسید و صفا کرد
شب را نتواند کسی از روز جدا کرد

بی برگ و نوا بود تا راج خزان باغ
با سا غمی لاله در آمد ز در باغ
الحمد خدا که دین عید و لغز زده
کیت چند زنی برکی آن بت بی مهر
مانا که خبر دهشت که شمس الامرا ووش
باری چه هم شرح در آمد هم از ده
بر جست و بگرفتم و او رشت اندم
و یک سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
می رنجت به سپاه و نوشید و کربا
روی و لبم از مهر پیوست و پیوست
که گفت و کی گفت و که افتاد و کی خفا
که از سر حیرت بفکارت کرد اشارت
کفتم صفا آیت هست که گردون
سالار بنی خلق نبی هم که جودش
جوز از بی طاعت و نیک که بست
گردون صفت غرم تو پیونده زان گفت
هر روز شود رایت خورشید جاگیر
خورشید که کس بدین روشن نتوانست
میرا و جهان را کف را و تو بخشید
ز دوست چو خجلت و کان دید خورشید

بر اوج ما و فوق دو پیکر زده
او تیغ کینه از پی کینه زده
آن ضربتی که حیدر صفدر زده
دست از ل چو خانه بدست زده
دست خدا بدست زبور زده
نتوان قدم بعرضه محشر زده
نتوان دم از ستایش در خور زده
عید آمد و کارش بهر بارک و نوا کرد
کل جاده و سپاهن از وجد قبا کرد
هر و عده که قبال ما کرد و وفا کرد
چون طره بر کشته خود و بقا کرد
کام دل ما از کرم خویش رو کرد
و اینک و فاضل صفا ترک جفا کرد
فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد
پیر کرد و من داد و هم الحی چه بجا کرد
هی آه کشید از دل بی شکر خدا کرد
که دست برافشاند و که آینه شکفت و کرد
یعنی که مراد و خلعت از تو جدا کرد
چرخ زوایا هم بکام شمع را کرد
چون حجت یزدان بهر خلق را کرد
گردون بی خدمت و پشت و دما کرد
کیهان لقب تیغ تو سوزنده گفت کرد
از راجی سیر تو کمر گسب صفا کرد
چون ماه نوش را می تو شکست ما کرد
هشدار که چندان نتوان جود و نفا کرد
مانا که سجود درت انموی ریا کرد

اقبال ترا و هم فلک خواند و نیست
تو مایه آسایش خلقی و بناچار
عکس نسان تو در فضا و بدیا
یارب جو خض زنده جا و بیابا
عجبی عجب آن پیر بدارد
وقت هست که سرگران شود با پیش
معشوق و قیصر است پندار
چون خیمه بروی عاشقان بلند
با این همه چون برقص چنین
دان کوه ز پیچ و تاب بی در پی
و اندر حرکات حیرت و شیرینش
از شعر تر حکیم قاسم
چری بغیر از قامت موزون
قدش شجره نسب چو رخنه
خوشید موز نیست رخسارش
از غمزه دل شکاف حشمت
مانا خواهد که روز مردم را
پایین تر از آن که می بندد
چون چرمه کرک باز پیوندد
کان کرد و سرین بشکل کرد است
عشق همه خصلت جهان سوی
دارای جان سان محبت شد
رووی که زابر تیغ او خیزد
از صولت مهر و کین او زاید
طفلی که نه باد لای او زاید
شایان عنایت تو قاسم
در عهد تو طفل در شیم مام

کا قبال ترا سپیده زان مرجع
خود را به عا خوست ترا بر که و کرد
آتش همه آتش شد و آهنگت هر کج

باران همه بر جای عرق میچکد ز بار
مانا که دوست تو همی تنگدل آید
یارب که کند بار خدا کام رویت

در سناش پادشاه ضوان جایگاه خورشید غازی طالب بندش را

از بس که کرشمه آن پیر دارد
زان آهسته نخوت و بطر دارد
چشمش همه ناخج و ستر دارد
صد مجبزه بلکه بیشتر دارد
چون پرده چین دو صد صورت دارد
کوئی همه روغن و شکر دارد
این طرفه غزل چه خوش ببرد دارد
چون بر خط استوا فسر دارد
پیوند بس و غافله دارد
زان کرسم او بدل اثر دارد
کیت عالم زهر جان شکر دارد
از مردم چشم تیره تر دارد
از نقره خام یک سیر دارد
رخسی که بجار زار بر دارد
کشتی چو در وقت خطر دارد
از خبش شاه نامور دارد
گر قدر سپهر بی سپر دارد
از مرکب پل از فک کذر دارد
ایام همه آتجه خیر و شر دارد
سر تا قدم از بلا خطر دارد
بر تارک مهر و مهره مقدر دارد
ایات مدح تو ز بر دارد

زان پیش که دل هم ندانستم
طفل است و غرور حسن و دولت
چون تیره بیکد کرزند کوسه
آن موسی میان بدان همه سستی
انگ انگ کشش بریز آرد
عاشق همه ساعت از تماشا پیش
ترکی که نسب زکاتش دارد
روئی ز شطاعی عرق کرده
کوئی که جبهان نال قاش را
هر چند لبش بخند شیرین
خوش سر به بهی کشد نمیدم
کوید که وفا بوعده خواهد کرد
هر خسته که آن سپهر بیکت آرد
نی فی غلظ و چشم معصوم
معجزه بواب رفعت از شوق
حشش همه منصب جا کیدی
شاهی که طهاره وجود او
چشمی که نه باد لای او خبده
از جنبش تیغ و کلک او خیزد
کر مدحت او بر آرد با خواند
بر دار و تیغ تو سرش از تن
تیغ تو ز بسکه جا نوزک است

پیدا است که از دست کریم تو جا کرد
کز دست تو کان پرچین جسمت جا کرد
دست تو چو کام همه آفاق رو کرد
هر کس که سزار محب بیای تو فک کرد
مانا که ز حسن خو خوبه دارد
کونا ز در کشمه انقدر دارد
مجنه خوش بیکد کرد دارد
هر کیت دو هزار بیشتر دارد
کوهی چو احد ز جای بر دارد
زکات زکات کشش زبر دارد
مسکین لب خشک و دیده تر دارد
از مشک سیه کله بر دارد
چون بر کل ارغوان مظهر دارد
از تخمه سر و کاشم دارد
در بوسه حلاوت سکر دارد
کان چشم سیه چه در نظر دارد
با در تخم و فاکر دارد
یروانه ز جگت شیر ز دارد
از دیدن آن سرین حذر دارد
هبادر کای بچین پیر دارد
از غم خد بود او کرد دارد
از طلسم هستی آسرد دارد
شب تا سحر از غنا سهر دارد
آفاق هر کج نفع و فقر دارد
زهرش همه طعم نیک دارد
کر دل زار اوت تو بر دارد
کوئی همه هو ش جانور دارد

عجب

ناخج

شعر

مظهر

غافل

نام

طهاره

سهر

نفع

مشیر

بجود

مژگوم
آنکه بچ نکوم
بطلید
مفت در آن ملک
شعر

درع
پای

چیره
غالب و برتر

نام معطر از بود
همه معطر از بود
غالب
زیر از شک و غیر
شعر
نکست
در خوش و ناخوش
رسته
صف و بار

شاعر نبود هر آنکه گوید شعر
آرمی چکند نوا می موسیقی
غم و شاد است که با یکدیگر آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساعی
تر دماغ از می شب خشک لب از زنده
همه را چهره چو صندل شده از زنده
تا چار و زده بنور و در میخته است
باز فور و زو و چیره هم آخر که کنون
که چه بر زده بشوند هم آخر که سیاه
منع می هم نکند آرزو با او سی
ساقیا زبست ازین معجزه که ساغری
آتش طور عجبین باید و بیضا کردند
سرخ مرجان تر میخته بالو خشک
کرده در جام هلالی می خورید مثل
آب بی نم نکرد آتش پریم که بطبع
نی خبر میداد عشق و خبر دار میباید
چک در چک خوش ایکی که انگش
هفت سین کرنی تحصیل که از زنده
کونی از لعل خود و سر اندین بود
تا همی از زو و یاقوت متفرج سازند
همه مشکین خط و شیرین لب و یمن عارض
بعد سنبلی چو زده عارض نهرین چو پیر
شجر باغ چنان از زده زحر یک صبا
چشم ز کس چه بر طرف چمن چادین
شاد بکشد شده بازاری و از مقدم آن
بسکه در نشو و نما بیند ریا حین کونی
کونی از خیل ضیوان معظم که بار

روح الله نیست هر که خرد دارد
بیچاره کسی که گوش کرد دارد
در ستایش شاهزاده رضوان و ساد و شجاع لطف
حسنعلی میرزا طاب الله اثر او
درع خشک بدامان تر میخته اند
صندلی هست که با درو سر میخته اند
خلق باوی رسکینه در میخته اند
نمی از خلق بد و بخیر میخته اند
با لوت از پی تحصیل خور میخته اند
همچو ندان جهان محبت میخته اند
آب و آتش را با یکدیگر میخته اند
نار و دود آب خضر میخته اند
تا با ساغری مرجان کهر میخته اند
یا بال نیست که با قرص خور میخته اند
هر نفس را به زار در شر میخته اند
کوش و چو شمی که با آن خبر میخته اند
هوش شوانی با کوشش که میخته اند
کهر خان رنگی از آن تازه تر میخته اند
بوی گل بادم مرغ سحر میخته اند
می یا قوتی با جام زر میخته اند
نوبه و هند عجب با خور میخته اند
از پی کیسه زرد با سپر میخته اند
کر نه روح حیوان با شجر میخته اند
کر نه چشمش بخواس نظر میخته اند
نکبت نافه بر بگذر میخته اند
طبعشان ز آب و گل بولشتر میخته اند
نقش بر زم ملک دادگر میخته اند

مژگوم بود خود و شمع من
در کف زنی شارقا است
در کف شیخ عصا در کف میخاره قیاح
مطرب و مال فی و غط و آوازه و غط
همه بار زده بچکند و علایق نکند
رو زده کس را ند به چیر و کند منع زور
خوان نوروز پر از نعمت الوان باو
زا پا ترا اگر از سحر کرم است
کرده در جام بلورین می چون لعل روان
باو در کام فرو رنج از زین جام
رنگت و بوداده می لاله خان لب و لب
قطره آب هم بسته که چش نم نیست
اشک می پاک کند خون جگر را کر چه
شکل ما رست که باو دهش نیست زان
شاهان ان بسته که کوه کسی را بهمان
ساعت و سینه و سیاه و سر و ساق و سینه
مهرشان قرص تابشیر زانده غم
کعبه زان شکر لب بلبل و دل خلق
نقشندان قصا بر زرویه خاک
مقدم ابل طرب عالی و بسکه بیغ
حجر از فرط لطافت زجه نماید بنظر
از مطر زنده چو سپیکر بجان نبات
آب همنکت زنده شود از بسکه بیغ
سوسن و عهبر و گل لاله و ریحان و سوسن
خضر و راد حسن شاه که از غایت لطف

خاصیت نافه تر دارد
در پای تو جان مختصه دارد
بامه روزه بنور و در میخته اند
رست با عقد تر با میخته اند
ارژو باید و بیضا اثر میخته اند
لحن و آوازه صوت تقر میخته اند
رو بهانند که با شتر میخته اند
البدان آن که بدوی شتر میخته اند
زین سبب مردم صاحب میخته اند
که یکی رشته بصد عقد بر میخته اند
نی فی الماس با قوت تر میخته اند
خا و دان کونی با با ختر میخته اند
یا شفق را بنیم سحر میخته اند
باروان آتش نمناک در میخته اند
رنگت آن اشک بخون جگر میخته اند
طبع زهرش بزاج شکر میخته اند
زان سر سبک که بوی کمر میخته اند
هفت سین سا با سیم سر میخته اند
از پی رحمت قلب کدر میخته اند
هر زمان ز رخ و لب کشت میخته اند
نقشها زاره ترا شوشتر میخته اند
عطر گل در قدم پی سپر میخته اند
کر نه جان ملکی با شجر میخته اند
دم عیسی که با مطر میخته اند
خضر سبز بهر جوی و جگر میخته اند
رسته در رسته خضر و جگر میخته اند
روح پاکانش با خاک در میخته اند

جنت اگیر زبس موقوف ریش کوئی
اجر یکروزه سبکبان جلالتش نبود
دوست ساز است و عدو سوزها نکاست
روزی از کشتن خلقت اثری گشت پدید
طهارت جیش تو بهرگز نشود و در مکر
صامت صاعقه خرمن عمر بست
یابد آمیزش جان جسم ملان با جوش
تیر با بسکه نشیند زره بندار
پسران دشنه فلاد ز سر کمر می کین
کا و سرگز بد ریای گفت پنداری
خا زمان ملک از بهر خدای آن
بدل و دست ملک بین که در او که پرا
لحی کام بود لازم شیرینی عیش
دایجان عیش تو شیرین که خود قرائی
فلک خورشید جنت حور بستان بهن
قدش اقامت طوبی سب برده است در جانی
سمن بر کج و کل بر سر و مبر نارون
عقیقتش لب کین غیر پیش خط کین
تسمران توان آمد که عشق آن میان جود
ضمیم زلف او خا که نصف ضمیر آن کوی
جوی زلف مشکینش دلم راه خطا کرد
زاجد عاشق جیم بدینا حال لب سیم
شبار باوی نبوشم می صبحی هست
کسی از خوشی غایب کرد و دیو عجب کان
شود مرغ دلم تا ز آتش زخار و بر پا
هر انکو روی او بسند کجا نه بشت افت
خط بنش نظر کن و شیخ زلف تا دانی

خاکش از زهره شیران زخمیده اند
هر چه در خوان بقا حاضر میخند
طینتش از بهشت و سفر میخند
بشت جنت رازان یک اثر میخند
حسنت جیش ترا از ظفر میخند
جوهرش با جل جان شکر میخند
کوئی ارواح بود با صور میخند
عاشقان با صنی سیمبر میخند
پنجو شیر و یخون پدر میخند
کوه لب ز بحر خزا میخند
هر دو شطرس بد و متعال ز میخند
بسکه بخشیده چسان با مد میخند
شده باز هر دو صفایا که میخند

یکت الف تره خستگیت بجان کر مش
ابر و دیار ز خود بهیمه کوه دارند
خاک راه تو شد اگیر زبس با نش
وقتی از آتش قدرت شری شد روشن
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ
نیزه از بسکه کشاید رک جان پندار
بسکه در خود یلان تیغ کند جا کوئی
پدران خنجر خیز ز مغلولی جنگ
تیغ تانگا که برفق عدو کید جا
کو هر نظم دلارای ترا قاسی
کم شود قیمت کالا چون فرادان کرد
تا که همواره نه سواری و نام هموار
طخی کام تو دشنام تو با داجد

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرما

عیان این پیر یار دیکت کریان با من دارد
چه جای قامت چو بی که شمشاد چمن دارد
شبه بر عاج و شب بر زور و سنبل بهمن دارد
عقیق و شکر ریز و عید و شکن دارد
دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن بی دارد
روان روی او جود که شوق یاسمن دارد
بیا دلعل ز کینش سرم شورین دارد
که رنگ این شکل آن نشان آن می تن دارد
که روشن صبح صادق از چاک پیرین دارد
هر جا حاضر آمد غایم از خویشش دارد
دو مژگان با زن ساز و دو کیس و زن دارد
هر انکو زلف او بود کجا ذکر ختن دارد
که دور چرخ طوطی با گرفت از رخن دارد

یکی شاه است در لشکر چو صف بستان آید
کجا با لعل و بهیمه کجا باروی او میر
هر جا بوی نفس بهیولی قسیم آن دید
قدش چون نازون موزون شمع آن دید
سجراتان هتکین بود که بر شد بر رخ کعبه
سگ رازان بهی تو شم که طعم آن دما بخند
لبش جویم از ان جام خیال ناردان بند
لعاب پیرین یارب چرا چشم من خیزد
فرسی ان زلف تو آکین که بسند پر و پوت
راکتان من بهر که که باز لعل کند بازی
کمی نارغم روشن بدین در با زن خود
الای آنکه دل سستی زلف غنچه گنیش
دلم را باز دای ترک و نماز و عسکیر

بر تر و خشک که در جود میخند
با کف داور فرزند به میخند
با بصرازی کل لب میخند
بغت و درخ رازان یک شمر میخند
دیده ما وقت سحر با سحر میخند
با سانش اثر میخند
خود ابطال به تیغ و تبر میخند
روستم دار بخون سپهر میخند
ماه نو کوئی با با ختر میخند
راستی که چه بسکت کهر میخند
با فزادانی کالاه میخند
که به نیک و بد دور قمر میخند
که چه دشنام تو بهم با شکر میخند
که از و شربت جان بشیر میخند

یکمی است در انجم چو جا در انجم دارد
عقیق کرمین خیره و شقیق کرمین دارد
هر جا عکس رویش با بچوئی ستر دارد
دلم زان ناردان ساز و تسم زین نارون دارد
ندیم کم کس که یزدان را سیرا پیرین دارد
سمن رازان بسی بوم که رنگ آن بدن دارد
قدش خواهم از ان طبعم هوای یون دارد
کران فال سینه بست تخم پیرین دارد
تو پنداری شب مشکین بر عقد بران دارد
همه بسند و کر که دهمه حسن شکن دارد
کمی مرغ دلم بریان بران و با زن دارد
نداستی که آن بهند و بران مکر فزونی دارد
که غم بهر هی در موب فخر نمین دارد

حسن
شکر
مفسر

مد
کوه
کیر

سبق
مسی
شقیق
لاله

پیرین
دور و دور بان تو
الحاکب
دی
سکون
کامران
سج

بر
الاولاد را
گویند

استیام
نیکو کردن امر است
چون منصرف

تجارت
موجب کمال است
که در پیش
باشد

استیام
مستحق و بزرگوار
رحمت
مستحق و بزرگوار
آوردن

استیام
مستحق و بزرگوار
مستحق و بزرگوار

حسن جان میروید اول جواد و با دل و با
در این جهان کید و حوادث با عیان
میرا می یارم گفت محبت حاصل این است
شای ما قبول من به تو حالی بدان ماند
بچشم خویش می بینم که گردون از فراز
چه باک را با تو اش گردون اسیر تو باشد
قوانی که گزشت مکدر از ان مباد دل
ما هم زرد دما و بر من سلام کرد
با هم و مسید ماه من و مدام
غلطان مگویشته بدر همین خدا
باری بخارم آمد و نبشت و پش
دزدیده که دهنده و از دیده اشک بخت
ان غنبرین و ذلف که قاصد می است
عارض نمود و مجلس من پر فروغ است
بر من نمود یکدم وصلش هزار سال
ز پیش و دید و خشم از آخور بد کشید
بر پشت با و همچو سلیمان نهان گشت
که بود تا فاسد بر پشت خشم من
گفتار جای خیزد و رون ای و بر شین
گفتا دنیا که شمشاه نیک بخت
تا پشت کا و ما می گویند کشت شوت
از باکت چنگ چمن خلاق بود جدا
کیان بگر تیش اقلح جبت
سخت تر از ماه صفت لایزال گفت
یار ب که در زمانه ملک شاد کام با
مقتدای انس و جان آمد پدید
فیض فیاضی ز دیوان نزل

که انچه هر عادل امین و مؤمن دارد
در این جهان سخن دارد عدد و دامن دارد
که بچران تو ام با رنج و اندوه مقرر دارد
که زالی بیع یوسف را بکف شتی سن دارد
ز انکه لاله کون و دامن من شکست دارد
چه بیم را با تو اش کیان غریب مؤمن دارد

بگرد و قهر تیرش در صنف بدو پیوسته
نظام ملک و دهن عهود آرام جهان دارد
تو تا غم سفر کردی و دلم چون قهر دارد
مراجبت التیاف بدختر شیراز و حرم دارد
ز بجز خویش چون فانی که فانی شود فانی
اسیری که ترا جید کجا فخر خلاصت دارد

در ستایش ثواب شایسته او و رضوان جالبکار فریدون
میرزا حکمران فارس طالب الله شایسته او

روشن جهان ازین دو عالم که کلام کرد
زی من بدح خسرو دنیا پیام کرد
مستانه بر رسوم تو اضع قیام کرد
دل زور مسیده بود بدین جلیه را کرد
کا بهی شکل دال کهی شکل لام کرد
کیسه کشود و محفل من بر ظلام کرد
از بس ز روی و موی عیان صبح شکام کرد
زین بر نهاد و نکت کشید و لجام کرد
و آنکه بخت همچو سلیمان مقام کرد
با دی رونده شد چو مرا و را لکام کرد
کا مر و بخت کار جان با توام کرد
شاه را روانه از روی رخت نظام کرد
از بسکه خاصه عام بروز جام کرد
از بوی عود مغز ملائک ز کام کرد
هم بر دعای دولت اخوت تمام کرد
بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد

رضوان دانا که بعلمان چه شکم کرد
دارای ملک پارس فیض وین رایت کرد
و هم آمد به پیش که دیوانه شد کرد
زخمی که تیر غمزه او زد و جان من کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم کرد
از راضی روشن نایب مناب خست کرد
بر جبت و پیش تم شد و بر کشید می کرد
با دیونده رهشکم بر کشید تنگ کرد
تا بست بود چون کز خاک بگران کرد
که هیچ باو کرد و الحق نکار من کرد
گفتم چه موجب است که باید بجان دل کرد
و ایدون پی پذیره جاندار ملک جم کرد
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد کرد
رخت نظام کرد و بر حکمران فارس کرد
شاما توانی که هرگز ز انیکام خست کرد
ای که خورده بود اعل بر ضای تو کرد

در مدح یکی از علمای غلام و فضلالی دوی العز
و الاستراحم گوید

بر که بر سپهر و جوان آمد پدید
نور شادانی ز خلاق زمین

شما بی در شب تاریک قصد میروید
توان شیر و بز و بیل و کمر سپلتن نام
کرا و دروخ بود و جان ز و بش فطن
نجان بیت الشرف را بدتر از بیت النجان
بهر اشش بر تانیم جانی در بدن دارد
غریبی که ترا باید کجا یه وطن دارد
که طبع من خوس قصد شیرین بنام دارد
مشکوی من نظره خود شکام کرد
که ننگدل ز خلک بستی خرام کرد
که خندای بار خدای انام کرد
از بس نمود لا به و از بس سلام کرد
ان زخم را بر زخم و کراست تمام کرد
پا تا سرم شعور محبت مشام کرد
وین از شام تاری قام مقام کرد
انکف قزابه از کلوی خوش جام کرد
برق جنده رهسباز اندر نام کرد
چون باز شد چو کند گردون خرام کرد
معجز نمود آیت قدرت تمام کرد
رحمت شمر و رحمت و رحمت تمام کرد
پا در کاب خوش تر یا تمام کرد
از بسکه شادی آمد و بروی تمام کرد
کار جان و خلق جان با نظام کرد
او را خدای در دو جان نیکام کرد
خوی شد ز خلعت تو و قصد تمام کرد
کز فضل در زمانه مرشاد کام کرد
پیشوای این فغان آمد پدید
بر چه بر ابل زمان آمد پدید

حاصل اسرار و حی ایزدیه
و حاصل کوی فاشد جلوه کر
یکت فلک تحقیق و یک کیتی
قاف تا قاف جان شد پر جان
ملک دین را حکمران شد جلوه کر
ز دسی برکت نقاش قضا
صورت فیض ازل شد جلوه کر
آنچه را در آسمان میجست دل
کوهان شواظ باغ جان
کی نماید جلوه در هفت آسمان
آنچه بر اندیشه آمد آشکار
اگر می گفتیم حرف مدتش
طعن زن شد خلق جان فدا
از دل و دستش که جو مطلق اند
جاودان آباد باد آن سرزمین
مختصر گویم هر آن رحمت که بود
عمر او چند آنکه گوید روزگار
هست از دو کعبه امروزی و دین خدای
آن که بعد قدرت این کعبه پشت دوت
از قرآن عرب باید بجزخ اکلیل
عاج شاه غازی گزیری جانی
با علم اوسته کوی است سلطان بطور جود
خکش چو در تاج و خا و خاک ملک خلایق
از قدر کینه تدرش دلال در بخارا
بر ویر پای کیستی کاخش کند شکم
سامان بهشت کشور عدلش با من است
در کاخ شوکت او کیهان بهیچا کر

بر زمین از آسمان آمد پدید
حاصل کون و مکان آمد پدید
در دشت استخوان آمد پدید
تا که آن جان جان آمد پدید
ترخ را در حبان آمد پدید
تا چنین نقش از میان آمد پدید
سعی ترخان آمد پدید
بر زمین خوش ناکیان آمد پدید
غیرت باغ حبان آمد پدید
آنچه در این خاکدان آمد پدید
آنچه بر لبه دون از کمان آمد پدید
می نخب در زبان آمد پدید
زان هشت جاودان آمد پدید
خواری دریا و کان آمد پدید
کان سپهر جود از آن آمد پدید
در حجاب تر جهان آمد پدید

معجز آیات غیب سرید
کجمان تسلیم و یکت عالم رضا
از رخس کارزم باغ جنت است
قیردان تا قیردان از خلق او
رازدل را رازدان شد بشکار
نقش مقصود است وین برینجا
وصف آن جانز که جویا بود جان
راست کوی بر زمین از آسمان
کوبرون رواز بدن روح روان
تهنیت رایت یکت کوی مدخل
آنچه می گفتیم وصف حضرتش
آب شد از شکست سر تا محیط
شعله در شد خشم عالم سوزا
با دو چشم حق نگر شد آشکار
دره بخشش ازین کفین خطا
تا بفصل دی همی کوی مدخل

در ستایش ابوالسلاطین عباس شاه غازی نایبی صیقل
شاهنشاه اسلام شاه خلدند ملک فرماید

از ابرشع پیمان این ابدل پیوند
از قرب این عجم را ناز و نعرش او
صیلت جهانگشایی در هفت کشور
با جود اوسته جوی است عثمان فیل اراد
غرش چو در دار و آتوب و مرهمند
از رمق قند سوزش زلال در قند
بر کرد و کرد و دن خنکش زند شکر خند
وامان چار اود جودش بگو بگراند
بر خوان نعمت او کرد و کین کرد و

صید از آن حرمت در قوت پیر
این قبله ملک است آن قبله ملک
کویت بحر پرواز بحریست کوی
با جود بیکرانش چاهیت بحر قلم
جیش بجای بکار خنجر کداز خون
با دست کوی از آن چون پاند بیکر
پرخود ندیده چون او بهینه تنها
شلمان پیش حلقه خلبان در زور
گنزی ز بخشش اوست دریا و کج و

با ضمیر غیب دان آمد پدید
از بر یکت طلیسان آمد پدید
یکت کلستان از خوان آمد پدید
مشک و عود و ضمیران آمد پدید
ملک جانز انصافان آمد پدید
بر سبیل امتحان آمد پدید
با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
ناکیان جبریل سان آمد پدید
حریت روح روان آمد پدید
عارف آن بی نشان آمد پدید
می نیاید در بیان آمد پدید
کان محیط سبکران آمد پدید
زان مجسم جان سنان آمد پدید
با دو دست در فشان آمد پدید
کایخین یا آنچنان آمد پدید
وقت سیر کلستان آمد پدید
مدی خسر زمان آمد پدید
کز قرآن دو کعبه است شاخ پدی بر بند

می اندین حلاست و مذهب خرمند
آن خانه خلافت این خانه خلوند
مدست ابریت ابریت مهرند
با علم بقیاسش کاهیت کوه اوند
هر یک بوته الواهر یکت بکل اوند
بینی بحاب نیسان بر قله و ماوند
مام جهان ندیده چون او بهینه فرزند
عنان نبرد جوشش شفت بر دوزخ کند
رمزی زویش اوست اسناد و زویش

طلیسان
فردمانی که خطین
و شایع بر یوس جید
ضمیران
در عهد پادشاه
برکت
کرد و در اینست

اکلیل
شاهان اکلیل
او نه
نعت
اروند
نام و در عهد و ضمیر
در عهد و در کرد و
الوا
نام بر و در کسم
فرگند
در کسم
نام و در عهد و ضمیر
در عهد و در کرد و

چو
بفرستد وطن
دستار و تاج
و بخت برآورد

فرغانه و صفا
نم و شهر از کربان

پریان
دعای مریدان

استوار
محمد

در مغرور عالیشان هر جا که خار غلغلی
یک جیش را غنیمت از مرد و نابغی
آخر که نه سحر هر پاک است
خسرو نه کم ز سحر از دور و دور و لشکر
از بسکه کشته کشته چنان شود محاسب
توران خواب کشته چون سرب کشته
در زم و وزم باد آمار مرد و کشت
هر که را بزد و کشته بیا کند
و آنکه را کرد کار و کرد عسیر
خاصه چون شاهان و دانگها
آنکه چون پادشاهان زار کند
تیرش از سهم درو یا عد
باش تا بوم و دم را غیب
باش تا مویک جهان گردش
قل و تاراج و اعدا مال و منال
دشمن از ملک و برون زود
باتن دشمنان کند دشمن
کس نیارد که تا برودش
ای امیری که یک پیاده تو
نبرد جان عدد و سطوت تو
لاجرم عجبوت پرده زند
در صف کینه خیزت کار
کوش آفاق رهشاطه صنع
دولت تست چرخ وادختر
آنکه در چشم قته انصافش
بحر عمان کین عطیه اوست
حرم او کینه را بمثل

با پیشه عدالت غمش ز پیشه بر کند
یک فوج را بهریتار طوس تا بدیند
شکینه جو بخوارزم در سال سید
خمش نه بر زاسته از روز و روز و پیوند
از بسکه خسته به نادان شود خروند
مینمزد و مرد ویران کرکاخ و کات و کند

وی در سرخس دیدی از حلقه سپاس
فردا بود که بسینی اندو یا رخوارزم
از به کشور کوچ خود خشن و درنگ
فردست که رخسان اسکر کشته توران
خوارزم شه گریزان اندیده شکست ویران
تا بلخ و بلخ کرد و در موسم بهار

در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ فرمان میرزا حکیم آذربایجان طاب شرافت و اید

نخواه زمانه خوار کند
که بدو ملک افتخار کند
بر بداندیش کار کند
هر چه چشم است شکبار کند
تیره چون هل بختبار کند
غرم فرغانه و حصار کند
یکی حمله بهر چهار کند
که از این جهان فرار کند
آنچه با پریان شکار کند
جو دیک روز بهش شمار کند
کار یک مملکت سوار کند
کز پولاد و صحرار کند
چون بنی جای که بغار کند
باتن خصم نابکار کند
از عطای تو کو شوار کند
چرخ از اختر افتخار کند
اثر برکت گوشتار کند
که به سنگام مضطرب کند
بچه لب بر استوار کند

بس نماید مدار چرخ کین
فرمان سپه زار که از خطش
جنگش از کرد و در بیطین
تیغش از نیت نو بخار کند
باش تا غم مملکت کیش
جیشش از مور تیغ و مار کند
در مذاق عدد و محاسبات او
نفس با دامن برین کرد و
با دل دوستان کند مهرش
افتانیت بر فراز سپهر
در جهان هیچ راز پنهان نیست
فلک سطره را قضایه عجب
بس عجب نیت کز رعایت تو
کا فریدون بخیره سر خفاک
شهر یار اسد که دولت تو
آن همیه می که کوه را خطش
خرو سیر را کیا ست او
ورنه در یک نفس دو عالم را
کند تکبیر بر کسی آلاک

یک شهزاده آرا و بکت ملک طایفه
فوجی امیر شادان جوقی امیر و بکت
تا کج و مال آورد بر سرشان پر کند
با دست کوه افشان با تیغ کوه بر کند
برخ نمویه مدحین بر دل ناله صید کند
از اثر الکاحان الکاحان از لاله کند
در جام دشمنان زهر در کام بتوان کند
درو گوشتیش بختار کند
تا کی را جهان مدار کند
ملک الموت ز بخار کند
هر چه دشت است کوهسار کند
دامن خاک لاله زار کند
فتح کشمیر و قندار کند
هیند را پر ز مویار کند
شهر از مهر ناکو کند
چون بجاک دشت گذار کند
آنچه با پریان بکار کند
جاو بر خفاک راهوار کند
کش نه رای تو آشکار کند
کر بکاخ تو پرده دار کند
پشه سیرخ را شکار کند
همی از کز کار زار کند
فخر از صدر روزگار کند
بچه سپاه بقدرار کند
سوره طفل شیر خوار کند
خود بکت ساعی تار کند
تکبیر بر خون کردگار کند

بدو انکشت فی سرنکشتش
 ابرو سنش بدشت اگر بارو
 تا همی خاک به غیر اکین
 دولت را چو خم آصف عهد
 بد تو یک شدای دل که زمان کند
 بهر سحر بکت چو از راغ خرامدوی
 ساق بالا زنده اندر شراب ملکات
 کلین از باد چو زیبا صنی اوده کسا
 کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
 قصه کوتاه مراطره پر خضایت
 خال بر کج لب از فیض لبش محروم است
 من چو با دیده زار از بر ویش گندم
 دوش افتاد بد نبال من آنسان کی
 کتم از بر چو ای بخت بکستی
 میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب
 قرب سالی بودی مد که زنی سامانی
 خواجه کیتی عبد الله کفر طعنه
 آفریش ما آن کج نباشد که درو
 خاطر انباشته از مهر جاندار چاک
 بر جان از قبل قهر تو در حمت تو
 کند در برج معموره از سیلی سل
 کند و بر بید اندیش ز شیو سخت
 نعمت خان تو اش نعمت جان چو
 کارزار ای که خلق تو یابد به جمیم
 بسکه لا حول بهیچو اندو بر خویش دم
 کند آنچه بخر از فرع شوکت
 از لعل و پیش آب بفا نشد خضر

کار صد تیغ آبدار کند
 دشت را بهر یکبار کند
 نفس با دو بهار کند

هست یکن ولی بحدوت رهی
 خردا به که در محامد تو
 ابرار و بهشت بستان را

در مدح و سیر فی نظیر سر عبد الله شفی فرما

دور بستان شود و عهد بستان کند
 طفل کوئی بستان زو بستان کند
 بهیچو بقیس که بر تخت سلیمان کند
 مست و سرخوش بچمن قان خیران کند
 کرشن اول شمیری همان همان کند
 که پروا رعیان آید و پنهان کند
 چون سکند که بر حشمت حیوان کند
 ابرار از تو کوئی بکستان کند
 در شب تیره شهاب از پی شیطان کند
 شب وصل تو چو چون شب بچران کند
 هم خدا داند کاخ سه به بهمان کند
 روز کارم همه در طاعت یزدان کند
 سطح ایوانش از طارم کیوان کند
 تو سن بخت دی از پی جولان کند
 در ره معصومی دل قدم از جان کند
 کند آنچه به بیمار ز جبران کند
 آنچه از لطفه جو تو بعت ان کند
 آنچه بر اهرمن از آیت قران کند
 بیکه در خاطرش اندیشه کفران کند
 عالی از خاطرش اندیشه فحش کند
 قسه از راحت عدل تو برسان کند
 برتن کوی کی از لطفه چو کان کند
 باد مهر تو اگر بروم ثعبان کند

ابر بر طرف چمن کریمان کریمان کند
 مشک بهر کند اندر بهر آفاق نسیم
 از پس ابرو چو پری سپر آید کوئی
 تا کوئی بر بستان لاله دشت طلال
 خاطر خویش منه در کرو شادی و غم
 دل بختش همه بر کوه نشا بو چرو
 دل بخت و لب و دندانش بخضری نام
 جان ز نفسش شود آشفته ولی بی عیب
 حالی آمد بوثاق من و نشسته بخت
 گفت ای خواجه نه مجنونم گری خردی
 کتم ای ترک خطار کن خطا کوی کست
 جودی جو خداوند که کرد دست
 وصف جودش نتوان کرد که ممکن بود
 ملک دنیا زنی طاعت دادار کرد
 صا جایی که ز رشک کف تو در بهر جا
 نوک ملکات تو کند بارک تاشیضم
 قسه رشاید اگر رسم و شان خویم
 کوه در سایه عزم تو اگر کرد جا
 عقل حیرت زده در شخص تو دیدش
 مؤمن از نایره قدر تو بسید بهشت
 بهیچو دزدی که نماید بر شمش کذا
 تا کریمان تو لای تو افاد و بچکت
 خاک از اشک حسود تو چنان کل کند

روز کین کار صد هزار کند
 فکر قافا آنی خنجر کند
 مخزن در شا بهار کند
 ملک العرش پایدار کند
 لاله بر صحن دمن خندان خندان کند
 بسکه بر یا سمن و سنبل در میان کند
 نیل مصر است کرو موسی عمران کند
 نو بهار است زمان چو بستان کند
 مات بدل غم و شادی همه یکسان کند
 جان بلعش همه بر کوه خشان کند
 که بطلعات همی بر در و در جان کند
 که پریشان شود آنگو به پریشان کند
 بهیچو دانا که بس منزل نادان کند
 شهر بگذارد و بهیچو به بیابان کند
 بهر پیانه نباید که زمینان کند
 ورنه از فاقه من شب همه طوفان کند
 وصف هر چه بیکه از خیر مکان کند
 طالب کج بیاید که به ویران کند
 است در دیده پرورده عثمان کند
 آنچه از فیضه پوران بشیران کند
 که بعد تو تو اندک با یران کند
 بهیچو اندیشه ز یک کس بد کردان کند
 کش طبعیت جلالت بهیچو غوان کند
 عالی از بهول سر سیمه بنیران کند
 کرک در عهد تو چون از بر چو جان کند
 نیست دستی که زانده بکر بیان کند
 که برو یک نظر بر زده دامان کند

جودت
نیکو

دستان
کعبه

وثاق
زکات بفرست
دانشگاه
کوبه

فاقد
بر انداخته
کج
بهر کجاست

شیوا
نخن نصیح

نقصت
نخن دهر

سبب تمامه
میرزا شمس الدین

کند و از نفس قصه تو بر جان مده
کند و از سبب ثاقبه بر دیو جسم
سروامی که خزان با نفس رحمت تو
قصدم از هیچ تو این بود که در وقت
لیک از تو قبول تو اگر باید تا
هر زمانم که بان ترک سرو کار است
من بعد از بی صلح همی جویم جگت
نفسم بر دو یک افتد ز سبک روحی شوق
ای خوش آن وقت که خنوت من از بی
ساعت ساق چو بال از آن ترک پر
آفتاب خروش روی نماید بهروب
مست در بستر من خفته و دندان دهند
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر
هم بجاک قدم شه که قسم می خورم
نی خطا کفتم شاه از همه حال آگاه است
چون برانهای جان با خدا ستار است
در بدر خیم کند حکم گران کوش بر نه
شعرا را بوی این قاعده از عهد قدیم
شاه آزاد جوخت محمد شه راد
خجور بران در چرخه او روز خوا
دور بین خرمش بر موم چو نماید و به
پرچم ریش اینان که بود شقه کشای
نار اسلام در گرفت نشان خجور شاه
هر جا که پاریس بت من جلو کر شود
کرد طراز شاه من بگذر و بنا
در بگرد و باغ گل از بعد دیدنش
یزدان که آفریده مره بر پاس چشم

در این

ناگزیر
و در دنیا

مسقط
کند و از سبب
در خیم
طیبت
مزارع

نمک
نمکین خلیه

تمام
مستند

کامچه از بازو خزان بر تن عریان کند
آنچه از کلک تو بر صاحب لوان کند
خوشترا عهد شباب و یسای کند
نام مافی تو در نامه و عنوان کند
بدخشان از لعل بدخشان کند
روح خاقانی ختم شود و خاقانی

در مطایبه و مجلس شبایش شاهشاه فرودین انصاری
طاب الله راعه کوید

بر میانش چکر آورم از شوق دوست
ای خوش آن وقت که از غایت تلخین
گاهه بشنید و از جای یکی خیزد
شده اش از طرف چشم فتنه بر خیزد
تا بفرج افکندش بوسه زخم بر خیزد
در بجاک قدم شاه هم سوخت و ده
شاه زهار اکرم بدید اقرار کنم
هم خدا داد و هم شاه که پرش و شمر
می خور از آتش اگر خواهد بر داند
اینکه طلیعت محض است که در لوت شاه
چون خور این نظم دلاویز جاگیر شود
آنکه گرام عطایش بری بر لب بحر
در مکه ای که در و یک ره شمشیر زند
خار با چیر چو کلین همه کل آرد و برکت
تا بر آقا ازین دور فلک سلطنت

در تنایش شاهزاده میر و فریدون میرزا فرما

در بکند و بزم ساحت بروم چون
نار و بچشم من شرکان شتر شود
زان بیشتر چو شیشه حجام هر دم

از طلعش طراز و کر شود
با آنکه جلوه دست سراپا لعل شود
پس چون بی چشم من بیشتر شود

نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
چون شراری که در اطراف نیتان گذرد
بیش از آنست که در وصف سخنان گذرد
بمثل زیره با نکه که بر مان گذرد
اگر آوازه این شعر بشروان گذرد
صلح خیزد و زیان کار به بیکار افتد
کز پی صلح با بوسه سرو کار است
نقطه را ماند که اندر خط پر کار است
پس سحرانده در کام بیکار افتد
گاهه بر خیزد و از پای بیکار افتد
رست مانند عصا که گف یاد افتد
که چو من آمد از بوسه بر خیزد
ناگزیرم که مرا کار با قرار افتد
ورنه حاشا زخم و مسله و شوار افتد
زین متمدنی و قلاشی بسیار افتد
کند عارف و عامی همه بر دار افتد
که همه کار و حرمت نکو کار افتد
که بجاک در شه و در خورایا افتد
یزد نک بفرش و شوملر افتد
تا بجا وید ز خون خاکش در آفت افتد
نظر قدش اگر روزی بر خار افتد
ایچنین کسر سلطان جهان افتد
از بی قوت دین قاطع کفار افتد
پس شیخ پارسا که برندی سمر شود
بر جاتی است سنگدل و سیمبر شود
تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
لبیر خون دودید و حسرت کمر شود

در موج خون دویده من نازی دانا
بنیاد سیر و طاقم از روی موی تو
عالم به نواهی خال سپید پوش
گردم سپر شود که درون دای شکفت
هر جا که قد فراری جانها پیا بود
دل رنذ و لا ابانی و شیدا شد از غمت
کونی دو چشم من شمری پر کواکب است
زی مرز خا قهر بیاحت چارویم
چوناکه سیر شکست من از شکست لعل تو
خزلف تیره تو ندیدم که ناخ را
خالت زیر زلف کراید برج چنانکه
یا حسرتا بدین دل سختی که مر تراست
بر خیز و می بایر و نشین و بوسه
از فرج بخت سخت میلان هم سپا
بر جبهه بیا بگو بشنوم بدنه بنوش
تا نکت سگرت که در دجای بوسه
آن بو لطیفی که غبار سمنداو
بر آچونی که در کف حفظ و کجخت
ناکه بود بر این و کاهی برایش
صیت عطای است که چون نور تابا
کسر نیت بود از لطف و عفت تو
بر شکست و برتری که بر جوهر پیریت
نقد دکن ای طلی که هر اس تو
تنها نه جانور شود از حیثت کیا
بر نیل مصر تا بد اگر برق تیغ تو
بر بدکت نماز برد از سر نیاز
ازان سواد شد چو طلس بوم و پیر

کوه عقیق سایه فکن در شمر شود
تاکی چودی و موی تو زیر و زبر شود
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
در پیش کرده ماه تو گردم سپر شود
هر جا که رخ فردی خونها پیر شود
خرم غمی که مایه چندین بسز شود
بر شب که بیهج تو کواکب شمر شود
هر جا تو پوره بر کفنی خا قهر شود
مر جان شود عقیق شود معصفر شود
ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
هندولی از جش بوی شو شمر شود
مسئله که تبیر ناله ما کار کر شود
تاجیب و پتین و لیم پر شکر شود
کردل مرا بهر خطت بر بهر شود
کمدار غم بر سر بوک و مکر شود
باشد که بوسه جای شه نامور شود
هنگام و قهقهه سره چشم طفر شود
نکشت اگر معاینه چون شیر شود
که ماه تیغ کرد و کاهی سپر شود
یک چشم زور خا و در تابا خسر شود
هر خیره و شه که حاله نفع ضرر شود
کاه نوال جود ترا حاضر شود
در چشم مور شیر تیان تتر شود
که رحمت تو نیز کیا جانور شود
ایش شد که در دو خوش شمر شود
هر صبح کاغاب ز مشرق مبد شود
تا جانه جلال ترا استر شود

ای لبعت حصار رزخ پرده فکن
ریز و زبر بسی چه کنی روی موی تو
رخسار آبدار تو در زلف تا بد
بیدا در چو عادت ترکان بود
با آنکه از غم تو بجالم شدم علم
تو دل بی درو زنی خون دل بود
اکی بشی بد منم ای کاش مرا
در نسخه بر بند ز رویت بزکب
ای ترک جبر لبست شد اندامم
اچو کند ز خون جگر شکست و شکرا
ترکا توئی که از دل سخت آب جو
از عشق روی و موی تو خواب شدیم
یکه میان بزم بعشرت کمر گشای
طلوبی لکت ای کاش ریشی که هست
از بهر آنکه سنج جانست رود زیا
سناه جهان فریدون کا مد صنف بود
نه و هم بار کاتب او بهمان رود
جانی نه بیند از جبت جا و برون
ماند همی بکر تو در دست راد تو
تا پشت بوالبشر بکیر و زبریم تو
کمر و سیله بود از مهر کبر تو
حرم تو اختراع وجود و عدم کند
نبود عجب که نطفه خصمت نعل نام
هر نطفه ز شکست تو تخم غیاسی است
در بزم مودج تو فکات پهن که ده گوش
از سیم برق تیغ تو در دودمان خشم
ایش کشد نفیر و زول بر کشد نفیر

زان پیش کباب دیده من پرده در شود
بکند از بر تیره حجاب تیر شود
ماند بکرو ماه که گردم سپر شود
ترکی ندیده ام چو تو بیدا کر شود
هر روز حال من علم اقتدب شود
تومی خوری و قسمت ما در سر شود
تا دهنم ز سر و قدرت کاشمر شود
یعنا شود حصار شود کا قهر شود
شندی که پرده داری و کعبه شود
ز آجوی مشکبار تو خون در جگر شود
افسونی از میند بسختی جگر شود
دین عیش عاشقی است که خواب شود
تا بکه دست من میانست کمر شود
طلوبی صفت بهما به بخوبی سمر شود
چندان بخوان هیچ ملک کت زبر شود
کردن چو کر و خنک و در ابرار شود
نه چرخ با عرا تم او هم سفر شود
تا بر کجا که پیکت نظری سپر شود
اگر کوه بوقیس حجب خزر شود
که نطفه عدد زسانست خبر شود
هر نفع و ضرر که رابطه خیر و شر شود
رای تو پیشکار قضا و قدر شود
از سیم باز کونه بصلب پدر شود
کر آن هزار شاخ امل باور شود
تا ز مدحیت چو صدف پرده شود
مشکل که هیچ نطفه از پهنس پسر شود
خضم تر جبهه مقرر که سقر شود

خا قهر
حصار
نام جگر
از کعبه

طلوبی لکت
بهر روز در بار تو

عرا تم
جمع و بر فقر
دانه
حاور
سوق
باجر
موب

چشمه
آب حار و سرد
آورد

باد نوروزی شمیم عطسه جان دانه
 یا منوچهر صباری آفریدون برین
 درستم اردو بهشتی مژده نزد طغوس عید
 یا پیام کشتن دار می دی را باد صبح
 یا نوید قتل کرم هفتادوی نسیم
 نفس با میرا مگر کاینک با ستاد باد
 خنده گل است باعث گریه ابراشی سخت
 کاه برماند نسا جان پرند از سنن
 مطلق فی مطلق طبعم برادر فروغ
 جام کبچره و پر از خون سیاهوشان کند
 خود غنیمت بکند مگر کاند شراب
 دست افشان پای کوبان بر شاقی سانه
 یا نسیم صبحگاهی مرد کانی نزد خلق
 آن شنشناهی که پر شام و حور از وی شوق
 هر که را الطاف او بلج شرف بر سر نهاد
 هیچ دانی با عدو تیغ جهان سوزش کرد
 رفعت کاخ جلالتش در سایه او داد
 حسرت دست کد بازش مزاج ابرار
 خصم با دی چون ستیزه و خوارگی
 باطنین نشسته لاغر که همیشه زودست
 کترین گریاس دار بارگاه چشمش
 لرزه اندر پیکر هفت آسمان افند نسیم
 ای شنشناهی که از تاثیر علت دروگاه
 روزگار از او علاج چارام و هفت باب
 منجرت تاثیر افلاس قدر تخری ملک
 مرقضاد و نظام قتل و عقد و نکاح
 چون فلک صاحبقرانی چون تاملند

در چمن از رنگ چین صد کاروان می آورد
فتح مائے سلم دی از خادوان می آورد
از هلاک اشکبوس مهر و کان می آورد
در بر اسکنند صبا جعفران می آورد
در چمن چون اردو شیر با بجان می آورد
نقشبها از پرده در سلک عیان می آورد
کاشک چشم ادخا صغفران می آورد
در من و بیابا و زل پریان می آورد
مهر را در چادر کلی نشان می آورد
دول الماس با قوت روان می آورد
هست تاثیر می که عمر جاودان می آورد
رو بسوی در که پیر معان می آورد
از نزول موکب شاه جهان می آورد
سجد بر خاک هشت هفت آسمان می آورد
رود کارش کامکار و کامران می آورد
آنچه پر گشت را بر قیام می آورد
کاروانان یقین را در کمان می آورد
با خواص ذاتی طبع و خان می آورد
تاب نادر و سوار سینان می آورد
کی خلل بر خاطر پیل و مان می آورد
از جلالت با بفرق فرقدان می آورد
چون بهیجا دست بر گزران می آورد
صعوده را از چنجل باز آشیان می آورد
با گفت طفل عطار تو مان می آورد
از دم عیسی روح القدس می آورد
هر چه کوئی انجمن او بپان می آورد
زان سبب آسوده از هر توان می آورد

نوشدار و ازل و خوشنران می آورد
از نخل سوری درفش کاویان می آورد
از کمان بهمنی تیر پنهان می آورد
دستگیر از نیرزه آتش فشان می آورد
کیو فردور دین بخاری موکشان می آورد
همچو دین تن زده استخوان می آورد
صنعا بین باز هر حرف جهان می آورد
از نخل خیری بیازار جهان می آورد
بزم را از دم کلکشت جهان می آورد
طبع رمزی این سخن با در بیان می آورد
دست ساقی با یه معج روان می آورد
از شمیم عطر گلستان شادمان می آورد
آنکه کیوان را بدر که پاسبان می آورد
کنج با و آورد و کنج شایگان می آورد
بر سیل آزمون و امتحان نمی آورد
نام و ستار را که اندر دستان می آورد
باز کاب شوکت او همسان می آورد
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد
کی گزندی بر تن شیرریان می آورد
بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد
در جهان خوش غریت اجهان می آورد
هر کجا کافق ناشن زبان می آورد
دست دوران پالنگت از گمشان ^{مطلوب}
لاب ز بهر لایب و رمزار دجهان می آورد
از غم و محب و کلاک و بنان می آورد
هشکارا هر چه از سود و زیان می آورد
مرد و انجان بخت جوان می آورد

[illegible]

تاج

طین
آوارشہ

ہیجا

غبار و زمکا

بالنسبة

—

برای

人、

مرصا بکرم

پست ۱۲

سوی قانی زدی رحمت چشمی کفن
لیکت چون بهار در مرغ تو میرز کفن
روز و ماه و سالیان در دوغم و کفن
ای صفا یان مردو کای کشتاه دورانی کفن
کر فضل تو نشن بشیت براندام
با جلال کیتاب و شوکت افوا سیاه
یانه پور زاکشم پوید بجهنم کیت کفن
یانه سلطان تهنه زدی بهر ابراهیم
یابوی یانه اصله ناز و جهم شیشه
یا تا بک جانب شیر افرو پاند کفن
آن جابجونی که از بوی نسیم رفتش
نسبت ریش نخوابم داو با بند مهر
تا کی قانیا بهیوه میرانی سخن
تا آب چشم بد از کجور دارا دور باد
آن حسنین اسمی حسین سبکی چشم روزگار
آنکه چون معمار جویش قصه با کفن
آنان را بخت عمر و قدرش در دست او
پیشکارانی که بر خرم روانشان آید
با دوایم محرم درگاه و ازای جلال
خاک پای باو پایش تو نیای چشم چرخ
تیغ ارجه هست چون یاب لیکون قصه
جادوان در چنل شاپین و چنل شیشه
کو شرمه از تیغ شه و ابو جی جان شیشه
و یا ابرازنی ایثار بزم جشن عید شه
حسن شاه غصه فرو که خاک نعل شکرش
جا ماند و جماناری که از معماری شه
گرایان می نشد دست قطاول بر گریانی

موش
نام چندی که
افریاب باشد

بغاره
سرنش

مشور
فرمان سلطان

نکین
نام و نام ترک

فرد

بادشاه بند

کرد مخفی تارست هر زمان می آید
رو کارش هر دو عالم را بجا می آید

وله فی مدح لایضا

جسم بجان ترا از نو بن جان میرسد
خاک راه مکیش با چرخ کردان میرسد
باشکو قصه و فرسیلمان میرسد
یانه کرد ز ابلی سوسی بجان میرسد
یا کر شاه جهان زو بکت شوان میرسد
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا حسن شاه بهادر زی پامان میرسد
هر نفس بیچاره بارباغ رضوان میرسد
زانکه رایش ازین تشبیه نقصان میرسد
کی ازین توصیف و صافش پامان میرسد

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه کوید

آسمان در تاش کترین فردو باد
تا ابد از لطف شکارش مین و ستور باد
هر زمان فتح نوید سبکیم مشکور باد
آنکه تا جادیش ناصرش منصور باد
نعل تم ابرشش تاج سرفخور باد
از برای قطع نسل دشمنان کا فور باد
ز حجابت جای غم و لا غصه باد

در مدح شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب شاه کوید

بر غم سیم ماه نوز باران کو افران شد
طراز افسر فخور دیتاج خاقان شد
سرای امن گشت آباد و کلخ قتیور شد
از آنرو که امن بادوان دوست و گریان شد

زانکه طبعش آسمان و زمین می آید
تسلیت هر دم ز خاک شیر و ان می آید
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آید
دور با پیغام ده کاین لحظه در مان می آید
دور بهش حضرتش تا کج کیوان می آید
یا سوسی کا بهستان سام بریان می آید
یا نه قان نخسین زنی کلوران می آید
ار به شیر و دل بکت سوسی کرمان می آید
یا کر سلطان جلال الدین بلمان می آید
سر زشما هر زمان بر آب جوان می آید
طعنه تا هر لحظه بر که بدش می آید
بر روان او اشارت های پنهان می آید
سوسی ملک با خضر خورشید تابان می آید
بجوکان خالی ز کج همت کجور باد
از می مینای حشرش جادوان محبور باد
دید و احباب روشن چشم اهدا کور باد
از شش بر منصبی از فشان مشور باد
با نوای ساز بخش زادی الطنبور باد
در شبستانش عروس هافیت مستور باد
قیصر درای و جاشی و کین و فور باد
باز کشت با چون خجریه فیشا بور باد
بد سکا از رفعت قاهره مقهور باد
که مشبیه عید اندر نقاب ابر پناه شد
ز دل رحمت حق شامل احوال سلطان شد
قدر قدری که طبعش غرور انعام جهان شد
از آنرو منزل ناهید مذبح میزان شد
که با شیر زبان بجا آه و در میان شد

مکر میوه است کرد آشنای و بر جو خوش
 برابر کی شود با بر دست داد و عیان
 بریدی با و پا کو تا بملکت آید و بشاید
 چرا چیدی از فرمان شاهی که فرمائش
 دهان باطل هزار فغان آتش خوی آید
 سر انجام از هر اس غازیان شاه شیر آید
 روان باسی هزارا پرنش غریب جادو
 چه گویم چو تو خود زین پیش بدستی بدی
 کمر این فی همان شایه که اندوخته کا فود
 کمر این فی همان پل ملک آید شیر کهن
 کمر این فی همان سبب کخی که کر و شکرش
 کمر این فی همان کیتی کیار کی که خشمش
 کمر این فی همان کجی و می کاسفید آسا
 ز بس طوفان خون آور و شمشیر جانشوت
 زمین ملک از طراچی و دهقان عدل تو
 عدو و خفته زلف چیت خواب دید که
 بقای خودانی ملک را بخشد جانشوت
 چنان منتج کرد و ملک خشم آید و آید
 کوش از آلف غییم که این نداد
 طفر مندی که چندی آرد و می آرد و آید
 بز و خضر و شنبودان بن بس شکفتی نو
 بشکل عین از آرد و آرد و آرد و آید
 سکندر خویش را آرد که از آرد و آید
 دوش هر چند فیض و نال کوشش جهان
 تعالی آید بنا میزد و می آید آسمان قدس
 نسکی آرد و شکل است شمشیر شربارت
 رباید مضر از فرق و لیلان تیغ رشت

که چون مردم آبی ز پانا فرق عریان
 که از هر قطره کس را نید و مددی عیان
 سراید بدسکال شایه را که از جلعیان
 روان در نه سپر و شمشیر جات چارگان
 که هر یک لاشه بیجا نشان بدست آید
 کمر این از در و دشت و غار و تا بملتان
 بغرم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان
 که از مالک کون خیش جهان که خندان
 ز سهم سم خوریش بچرخ فغان افغان
 که از صدیل پل از صدیه که کش کریان
 بهوای پهنه بیجا فضای بر برستان
 بهریت از دیار و دین مرز و کوران
 ز ایران شکر آرازی تا راج توران
 ز خاطر با ستار و آستان فوج و طوفان
 طار خا نه از ترک فریب باغ فیضون
 بعد از شکلی بیدار از ان تلف پریان
 بطلات نیام از ان نهان چون آید و آید

حاشا حامی دین است و زین بر شکر آید
 نظر بر غفوشه دارد زین صانع عالم
 که ای از کید هر من نخمید با زلف
 تو از کا بل خدا فروز که کینه انگیزش
 به ناپاک اعتقاد خیش که زینک کفرین
 هم از خوار زیم به برتره که کین سپید
 سر بجام آنم از سبیل جان تاج و سر
 کمر این فی همان شنداده که اندر بند و
 کمر این فی همان که کوشی که شیشه قدس
 کمر این فی همان از غده شیرینه مروی
 کمر این فی همان خاور و خاوندی که خوش
 کمر این فی همان جشید از فرکی که جیش را
 شما افسر تا تاج بخشا ملک کسیر
 چنانند سنیار از جو و دست از در عالم
 بد انسان و آباد اندازل ملک وسیع تو
 شرای در جهان جت از فتح شربارت
 الا ما رو بان گویند فتح قلعه خسیبر

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا اسحاق السلطانه گوید
 بسا لاری سپسالار دارای همتین
 عدد بندی که خطی ریح او و سپه جهان
 شکفتی ای که فیرا کین نیام ظلمت آید
 کشد در دیده خاک راه بهر شرف سیغم
 و کرا فراسیابش نیز خوانم بس عجب
 عبیر خلق و دانی ملک خلق خوانم
 بهریر است روحم که در پشت به کالانرا
 فلک سرمام جت از صدیه که کت از ان
 شهاب خصلت پد آن تیره جت کیش گای

که چون کافور جی بون خلق عطشان شد
 که لطف و قدر خسرو نامخ فروزین پریان
 چه شد که خور و دشت غرور و دای خندان
 زیند و قدس بار و دند و لایه بر جهان
 بغرم رزم شاه زینک از ملک ایران شد
 زمر و اند خود و قدس و لایه و شیران شد
 کمر این چون کور از بیم شیر کز از ان شد
 قوت همچون بر من به رنجیر جهان شد
 برابر با زمین بنیان بام و دوم همان شد
 که اندر جیش شیر از بیم شمشیرش ایران شد
 غنیمت از دیار خاور و ان ملک خندان شد
 بهتاج طغر منقوح بهت اقلیم دوران شد
 تو فی که تا بشایت خجل خورشید همان شد
 که در چشم ساکین نکت و کو هر کویان شد
 که هر چیز از در و پیدای بغیر از نام پان شد
 بود ای که از خاک کشت از لود و سلطان شد
 بعون از دی که کوشای شیریزان شد
 که گوید هر کسی نه عجب فتح نمایان شد
 که سربل شنداده ارغون میرزا آمد
 دم آید از روی جهان ماری جا کرا آمد
 بکام تیره بخان چیده آب فنا آمد
 بکیتی صل و نا حاکم و فرمانروا آمد
 که آید خود و آید جوشن آید آید
 خرد و چین بر چین آید کابین خندان
 کمانت کرازل چون پشت نه کردن و آید
 صلیب لکن از خط قطب و خط استوا آمد
 سرش بر تن کمران از کید و دیوش بهما آمد

جنان از پناه کس نیست

اهرن
مغف بر سر

ارغنه
کوش و شمشیر
کیارک
منه و کیم

سپه سالار دارای همتین
عدد بندی که خطی ریح او و سپه جهان

سلب
پیش

دغا
خند

رکاب
بالهشت بدو مصلحت
پایله

تبرهان
نوعران وقت

ایقام
پستین

برغان
ازدود

بازدود
بازدود

برو
مختلفه

گز

بیج رزم داسازو کو با وحی کینه آغانو
دعی زن با قدرت آن شمر شیردشتی
عنان با کجکله و خوشین کانی
زبان از جرح و آری جان بر بند قانی
چنان پانیده با دودشت کاند جانم
قضا چو سندا قبل مد جهان آفکند
تتقی که بیک چمن چهره سلطوت او
به نیم کاوش بخت ندای موسی شفا
فتد ز کخ و می ار سکت ریزه برین
ز بسکه دوسره او بجهیر مان آورد
فلک ز بر زمین بوسل آستانه او
توانی که ابر گفت دوده دمانت را
هاس فتنه بر فست و نرمانی ز جهان
نبود خون عدو آنچه بفرکین بر جاک
فضای در کست از فلک وسیع ترا
بلالک تو اگر نیست خیره سهرمن
شمار قدر بر دشت آتشین هم
کسی که معدن چندین هزار فضل بود
ز یک شنج بروی مهابت تو بمن
برای برتری پایه سایه بر سر او
ز قدر بار خدای لبان بار خدای
خلاصه اری نیکبخت خلق از لطف
ز من عدل تو آفکند با در هم ستم
کجف هر آنکه سر زلف و لسان داد
میان جمع پریشان بی زمین کم شد
فغان که مرده ام از چرخ و آری صفا
دل برشته زلف تو بر میان با بیت

نماند کوس از داور خدا کیهان خدا آمد
که از کز نشین از دشت سلطان توانا آمد
یکی بر جوهر با من که وقت کار آمد
که بان وقت شاکدشت و بهنگام و عا

زهر دفعه او اکنون بان از منی سبب
که بان می شاه ملتی بر جهان افشانی
نه آخر بجه شیر زبان شیر زبان کرد
الاناز میر سفت بجه و سیرنه کردون

در ستایش شاه برادر و میر و شیخ السلطه حسن میرزا گوید

بفرم دادی شاه کامران آفکند
هزار لرزه بر اندام آسمان آفکند
هزار رخه در ابداع کن بجان آفکند
از دوساس جان و کر توان آفکند
به هر طعنه ده کان بجهان آفکند
علاوه خود را در پای پاسبان آفکند
ز یکت افاضه فیضی ز غامان آفکند
که جوش جیش تو آتوب و جهان آفکند
پرنده قدر تو چون نقش پر نیان آفکند
عجب که وقعه درین تیره خاکدان آفکند
گذر بر سر چه در کام برغان آفکند
شهر اردول بنای انجوان آفکند
نشایدش چنین شنج بکیران آفکند
و وقوم را بجان عقل کشته دان آفکند
همان تربیت شاه کامران آفکند
چو پست پایه غرا پیش از جهان آفکند
بنا تو آن تن من خلعتی توان آفکند

ابو الشجاع حسن شد که شیر کرد و زار
دلاوری که ز یکت خم خام بر قمع و زار
ز قطره که چکد از بدست او بر خاک
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر
گر که شود کار زمانه شمشیر
بر آستان ز فرومایگی جو بار نیست
توانی که نشو و بیا چه جلادت را
سنان قدر تو در حرق و آلیام فلک
حسامت از تب لازم چو کشت لاغری
نیام تیغ تو آن برغان تیره دل است
زمانه عرض غلامان در کمرت مسی
روادار که خلقی نیست دشمن خند
ز من جانی در خنده زاکمه سلطوت
یکی بر آنکه بظا بر سر سودنا
یکی بر آنکه بیاطن شه از طغور خطا
برستی که خود اندر بخرم که ملک
بد بر تا که سر سینه انس و جان که رسول

وله فی مدحیکه ایضاً

بیت سلسله سحر جادوان دارد
بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
مرا ز هستی خود باز در بجان دارد
که دست و پای معلق بر میان دارد

جبین و حمیره و بروی و دست پنداری
ز من میرس ملت صید تیر مار که شد
هزار جان غمت از من کفایت و جزا
هزار مرتبه ام کشته از فراق و سوز

که در دشت دغا همسویه با باد صبا آمد
که روز از منون با مبدان دغا آمد
نه آخر زاده زار و زار و زار و زار
کمی جیش و طرب حاصل کی شنج و عا
به کم که نیند این دولت مکر بی انتها آمد
عما بش تب و لرزه انداخته ان آفکند
هزار سلسله بر بام ککشان آفکند
توان بنای دوسره بجهیر بکیران آفکند
اجل بدوده او مرک نامکان آفکند
که چو در خم بروی جاستان آفکند
بعذر فعل خطا خاک دویان آفکند
حدیث رستم رستم دستان دویان آفکند
حکیم فلسفه را باز در بجان آفکند
بی علاج خود از چهره ناروان آفکند
که کا کپینه روی دویان آفکند
سپهر خورا و زوید و در میان آفکند
که دود را ز لفظ شاه خاوران آفکند
سرخ چهره من رنگ و خوران آفکند
بنام او ملک این قرعه زبان آفکند
مرا چشم مقیمان آستان آفکند
بن نبیره چه این خشم نامکان آفکند
صلای این شریعت در این جان آفکند
چنانکه معدت کسری از جهان آفکند
برج قوس و شتری قران دارد
از ویرسکی ابروی چون بکان دارد
کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
کشیده تیغ و تماشای امتحان دارد

اگر بخشد و بر من زمانه عیب نیست
 بغیر هیچ یار دوستی میان
 بغیر نیست یار دنیا یثی بران
 اگر نه مانع فرمان جن است چرا
 او اشجاع بهادرش آنگه سلطان
 شئی که فاشیه عمر و دولتش را چرخ
 هزار طعنه مرکت و مایه وی جل
 هراں کیا که بی نشور فتنش روید
 شها توئی که دودام را ز لاشه خصم
 برخ مرغاب از خون اردوان در
 هنوز لاشه کابل خدا رطوبت تو
 هنوز چهره افغان کرده تیخت
 هنوز طایفه ققرات را قدرت
 تو ای که پیکر لیسر ز که را کرت
 ز فیض جود تو هر نظر فرومایه
 ز بهر نظم جان را یض قضا دایم
 رفیع درکت آن قلعه که لنگر شش
 شامت تو سخن پنج طوس را بفسوس
 سری که با تو کند خویش کله داری
 ولیکن انجیر و جلال است عیان
 کسی عروج مبراج حق تواند کرد
 از بنیان کار بنیانی دادم کو بهشت
 در خازن چه شد کار وزیر خند ز شاد
 اگر با و عتاب از دینک لعل برستی
 خداوند بدان ذات خداوند یکدگر خد
 که تا امروز جندت زبانم حرفی گفته
 حریف خویش چون پدایه منضم نیاید

اذا که چهره من در نکت غفران دارد
 کسی که وصف میان تو در میان دارد
 کسی که لغت و بان تو بر زبان دارد
 ز بهر کشتن با سر خط امان دارد
 ز بهر عرشه در اندام من جان دارد
 کهنه در کف آخر الزمان دارد
 ز یک هزار هزار زرش قضا عیان دارد
 ز پی بقیه سبب مهر و کان دارد
 هنوز تیغ تو در حننه میمان دارد
 هنوز قصه تو صد بجز بهر مان دارد
 بر زغن ز فرغ چشم خونشان دارد
 ز اشک حادثه پیمکت را غوان دارد
 ز بهر جان تب و لرز زاندر استخوان دارد
 ز صد زرم ترا ز پود پریان دارد
 ز پایه مایه صد کج شایگان دارد
 سمنم غم تر مطلق العنان دارد
 سخن بخوی در کوشش امکان دارد
 ز ذکر رسم و ستان زوستان دارد
 چون کویاقت سبب سولجان دارد
 که غم قلعه کشائی آسان دارد

خوبیسم اسی خواجه رسم آنگه ترا
 حبیب روی ترا ز رقیب پر و است
 خطت و مید و زبانت این عجب نیاید
 و یا شفاعت تاران کند ز غمزه تو
 تعنی که مکرشت حیرت از تو شش
 برار ز فرزند سباط و فتنه عیش
 هراں تاج که بی داغ طاعتش ناید
 خد نکت دال پرش گر کسی است اندک
 پسین وشت و غا ز وفیه شاد و غت
 هنوز باره با خرز و شهر بند هر
 هنوز معدن لعلی خون خصم تو مرکت
 هنوز دخمه خوارم شاه را باست
 هنوز خصم ترا در کار در نکت چا
 فضای بادی از شرح ابر را گفت
 زمین ز قرب جواریم حرم تو
 وسیع کثرت آن عالمی که ناحیه اش
 قدر همیشه بزرگان بهفت کشور را
 بعد عدل تو در کز ان پی عایت میش
 اگر چه من نسیم اگر غیب و میکیم
 ز کنه ذات و صفات تو گیس اکا

کران بهائی من بخت و دگران دارد
 بی چه وایمه قبل ز باغبان دارد
 بهار عارض تو روی درخشان دارد
 که جهت سباط ز عدل خدا بیکان دارد
 بروز کین ملک الموت دودان دارد
 بجا رگوشه برمش قدردمان دارد
 ز املی فلک شتک دودمان دارد
 که مرغ مرکت بمنقارش آشیان دارد
 هنوز عرشه در اندام کامران دارد
 ز ضرب تیشه قصه تو لالان دارد
 ز مرز خنج تا خاک غوریان دارد
 ز دور و نایب چون ملک قیروان دارد
 به بند و کسده گرفتار و ناتوان دارد
 هزار طعنه بدیای می بیکران دارد
 هزار گونه تفاسیر بر آسمان دارد
 میان هر قدمی کج صد جان دارد
 بجا کبوسی قصه تو مرکتان دارد
 همیشه جنت و جلد ناکه با شنان دارد
 خبر ز غیب خدا و غیب دان دارد
 که چون تو خایه نقد بر دربان دارد
 که از معارج توجید زو بان دارد
 که ز کزک اوب نبود دست خواجه بیانه
 اگر شخص جلالش کدی از دامن فرشتان
 چه جای خا صحر اکاب و دیار بهشتان
 بر خمنیش او خرطوم پیلان را به بچاند
 و ها کن کاین بلار ایند از عالم کردان
 و که چون کل دور ویم با دغم بر کم بریزان

در ستایش کشف الالوانی و الاقاصی حاجی میرزا
 اقا سی رحمة الله فرماید

که بر شاخ گل بلبل میخ خواجه میخواند
 چه جای بهفت کردون کاوشش کجانی
 بقدرت چرخ را در دیده موری بچاند
 مراد را چون زبان لاله از دلال کرد
 بهستانی از و صبح بندگان را بر جان

جناب حاجی اقا سی که بر زو طرح صد کون
 و که برق خلاف او کشید شعله دینی
 بقدرت یکدش نشسته را کرد و دفران
 بلاسی بد بود عاصد بجان بر کرد عالم
 چو صبح از صا دم در این سخن مومند و دین

که از معارج توجید زو بان دارد
 که ز کزک اوب نبود دست خواجه بیانه
 اگر شخص جلالش کدی از دامن فرشتان
 چه جای خا صحر اکاب و دیار بهشتان
 بر خمنیش او خرطوم پیلان را به بچاند
 و ها کن کاین بلار ایند از عالم کردان
 و که چون کل دور ویم با دغم بر کم بریزان

خج تمام کران آنده است در این دنیا و دین و آخرت

مهرگان
 نصر نران

مرغین
 کورستان

نایب
 حداد و دگر

نصرت
 عابد زبونان

کسان کو بند بر سر موت رسوم مرا خوا
چو رسوم ملنا اول تو خود وادی بزم
خدا تا ندک زکات از لاله کبر دوی ازین
چه باشد بر کفایت که می کرد بجا مان
کدامین یک بود زینده از خود تو بزم
تو همی هر نور خود بنیک و بدین
روا بود که تاج تو باین خلق شیرین
سرن لبه من سیم ناب را ماند
هموز نامه در چشم من دم از پیش
کنار او همه رخشان میان او به من
شعاع او همه چشم مرا کند خیره
چو در زار قصب یار سازش نهان
فراز تخمین یانی نوشته نفرین
و یا بقرص قمر بر بهی بیات ما
و یا سپهر حوصل که بر زود من
و یا سپهری بد خواه شه فراز کاک
مظفری که بهنگام کیر و دار بند
پند بستی او شعله بیت خار و شکر
بر کجا که فسر از حجام دولت تو
نسیب تیغ ملک حیات بوم جان
بشیر ماند در خورون و فشان خون
شا و منفعت من بچهر دولت شه
دوش بر کردون بسی تابان شهاب آید
سخت شایسته ایرت کفنی آسمان
بسر و پای فلک از هر کن شد من
ناشب زنی سلب عرا سگی برشت
خانه کلشن شد چو چرخ از قباب آمد

کلف
آن به هر که بود

سارا
خاص
غراب
ناغی

سیر
شیر
روفا
جک

در آگه
خشت
لاک
شیر

ایدون
الکون

سلب
۲۰

بیزدان کاین سخن با گوش من نهان
که شخصت با بخت چنین حکمی سپید
ولی از فوط رحمت داد خود باز ستان
وزان یک کیر یام تا حشر چون کل غنجان
که بر چرخ رساند یا جاک خیره نشان
تو بری ابر فیض خود بخار و کل باران
نیار چون کس نمی زنتی سه خندان

بر این دعوی ایلی کویت از دوزخ
خدا تا مگر فتن آنچه بخت از ازل لکن
چو بر حکم مجد و مسیر و تعلق این مطلب
ز فیض است اینم که طریق عجز نیالم
خدا هر چند قنایست لیکن از پی رزق
از ان بخت ترا بیدار دارد سال و روز
الاما سال و آید الاما عمر و فی

در ستایش شهنشاہ ماضی قحط شاہ غازی فرماید

بجاییت همه کونی که خواب را ماند
بدین دو وصف یکی شیخ و شایب را ماند
اگر غلط تخم قناب را ماند
سپیل فرست بر سر حساب را ماند
بروی غفران یانی غذا را ماند
بخویش حلقه زده شکفتاب را ماند
پراکنیده تر عراب را ماند
دوال خسرو مالک رقاب را ماند
بو قه تیرش بران عقاب را ماند
که برق او بو غا التاب را ماند
بند کردون بر آن قباب را ماند
که جای او بروم خراب را ماند
چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
بر آفتاب در شان قباب را ماند

درست نقطه سرخی که در میان دوی است
باده ماند و در وی نشان پوسیدن
بروی یکدگر فتنه از دوسو کونی
بروی او ز قناره نکار نیم
و یا بجز من سیرین ز بر شکل کند
و یا بچینه سیاه زکات سیمون
و یا بر زو و بر و کف پور کیکاوس
خدیو را و محمد شاه آفتاب طوک
و یا نه از پی حرق مخالفان چو دیو
بسان شیر در آگه بود پیا ده شای
سپهر تو سن کونی بود کمیت ملک
بلا کش بود الیاس نک و توش فل
ز بسکه شادی خیرست عدد و شای
دوام دولت او تا کسی که حاجت

در شن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه کوید

بر سر از موش بی سیم جاب آید
لکشان سپهر کی سیم غلاب آید
مجره روشن شد چو روشنی قباب آید

نهر طایر سفینه شهاب و شب چون چرا
من نشسته با نکاری که لب میگون او
لب کشود از نار و پستی از عدم کشت

نور خورشیدی و قطع فیض خود نور خورشیدی
نکیر و آنچه داو اول نمیکوم نیست
که تعلیق تو جان من بن بند بر ماند
که بزدان نیم زهر شیر کوک را بگریان
عنان فیض خود از من و کافرتان
که خلق خویش را در عهد سایش بخوان
بپائی ناکفایت پایدانی تا جان ماند
ز بسکه نرم و لطیف است آب را ماند
بجام سیمین کلگون شراب را ماند
کمان بری کلف آفتاب را ماند
که جسد و قنابل حساب را ماند
غلا لاسی خطا بر ثواب را ماند
همی نگون شده ساخته سلب را ماند
همی ز عسیر سارا طناب را ماند
کند پر خم افراسیاب را ماند
که بر رخس پوچ آفتاب را ماند
بچرخ معرکه سوزان شتاب را ماند
بروز خفت و عدد ویش کلاب را ماند
که ماه یکشنبه بروی رکاب را ماند
ولی بوقه لعل ذاب را ماند
همی معاینه عهد شتاب را ماند
بگوید ایدون یوم الحساب را ماند
بس در شان موج زین مدایب آید
بسکه از تخم دیو در خوشاب آید
بسیفه شهاب ز سکر که غراب آید
در دو چشم من بجای شکت شراب آید
ریخ نمود از لطف و رحمت از غلاب آید

باسرگشتان خود زلفین خود را تاب داد
 زیر آن کبریا که مرغان چشم خواب آلود
 بر کنارم مطیع گردانده و سوزا و
 دست فشان پای کوبان فزونی
 انداخته لب تابا لود و بسوزانید
 لیلک البدرین اگر خواند شب را سب
 جود و بخت و دستی راستین آمد بر
 سحری از دود الباسرسلان شد حکم
 داد و کرد و شوکت را قیام مقام آمد عیان
 ابریا که فیض ابر رحمت شد عیان
 شد یار ناچین فرخ پیراوت خدا
 خلد پادشاه تو است و پیر کدی تو است
 تا از این پس خود چه کامی خواستی
 سال عمرت با داورزی که کید رود کا
 آنچه بابرک در خان ابر روزی کند
 بست چرخ کج فیروزی و کرد و شکا
 بر سوزان خجرا و امر فرایده ای
 ای که هر کس با وجودت کردیدان
 چنگ عزرا یل کوئی در دم شمرت
 عقل دادند من نقص است از فضل
 سر و داسر سبزی بخت سرفراز تو نیست
 کج هر روزیت جودت و انکه دارد و شکا
 هر که روزی پوز جنبانکه بد کید ترا
 غم بازی گرگی ساهات رود و شبنم
 میتوان وضع لفظ خوش زهر قافیه
 تا دنان غصه پر کرد و زهر و ایدر
 هر دل هیز زلف تو بیدار بود

معدنه بر عارضش از مشک تاب آید
 چون خزالی خنجر در چنگ غاب آید
 ناله طنبور و آواز ز باب آید
 زانکه عیشی خوشتر از عیش شایب آید
 در تن شیران زرمش مطرب آید
 کرزمین و همان دو ما تاب آید
 فخر از خنده یعنی از قراب آید
 سیده از نغمه افراسیاب آید
 نامور بشیدا نایب مناب آید
 ملک میر قصد که شیل شیر غاب آید
 بر بد و غیب پنهان عجب آید
 این بهشتی روپا داش تو اب آید
 کاخین بویست میر و کامیاب آید
 در سائیش شاهزاده ازاده تو اب
 با هی دستان کف قیاض فیروزی کند
 هر که آن کج فیروزی خدا روزی کند
 قدر جباریش اگر غم جهان سوزی کند
 بیانش ز انکساب رنج هر روزی کند
 زان میراند جانی را چو کین توری کند
 از سنگ بر پشت آید بچه توری کند
 ذره چون شمس نماید سبزه کی توری کند
 رحمت حق بنیاز از رنج هر روزی کند
 چون سبک آلوده دمان با دود پوری کند
 جمع کرد و ناکت نزدی که دوری کند
 هم بود از کودکی که قافیه توری کند
 چون زیر لب شای ابر نور و روزی کند
 در سائیش با پناه ماضی محمد شاه غازی طالب الله را کوید

چین نقش را کشودم بسجود کار و کوا
 بر کفم جام می با قوت کون کر عکس آن
 برق همان آمد بشیری رعد آن آواز
 داده اشب شاپر از دوان کی قنچ پیر
 انداخته اندام شده یک قطره بش و کبر
 عالمی دیگر فرو داشت در این عالم خدا
 فیض قدسی اندوم روح القدس کشت
 یوسفی دیگر ز کار خلیل افرخت چهر
 طبع کیتی تازه شد ز کار طرب کشت
 دفع جود و برافروشد و ان کشت
 تو عجب فیض بودی منت ایزد اگون
 چون سلیمان خواستی ملکی حق بیعت
 با دایر و دینا و دولت فیروز روز
 زان سبب فیروز شد ما شکر از آیات او
 افتاب روی جانش بر مجلس کفایت
 سبکساز که هسار از او اندر زاری
 که بجا هدیه عقلت و دهنش آموز و خطا
 که بشکل کر خود خا بد سطح کاخ تو
 یا چو خیا طاعت یافت که هر ریزخ تو
 شد کفایت تو و هر که شرم از او را
 شیر خرچ از محروم قلا و بهار و با
 از پی خاموشی جاوید فرایده ای
 قافیه شکست و سن و دلنکته از نو طبع
 که چه برخی از توانی نیز زشت قافیه
 غنچه سان خندان و کاش بر زوایا
 در سائیش با پناه ماضی محمد شاه غازی طالب الله را کوید

زیر پیرانش هزاران کیر و دار آید
 در سرگشتان بن زکات خضاب آید
 گفت که لرغایت قجباب آید
 با شکفتی بین که در شب تاب آید
 بهفت دریا را ز میش انقلاب آید
 این به بیداریت یارب یا عجب آید
 نقش فال رحمت از ام الکتاب آید
 شیری دیگر خصلب تو را آید
 مغروران عطسه زد که کل کلاب آید
 رجم دیو ملک اسوان شهاب آید
 کاخچان باران رحمت زین عجب آید
 این که هست زان دعای عجب آید
 تا که بد کس که در شب آفتاب آید
 اینک اینک شوش یوم الحساب آید
 بخت هر روز شکا آیات فیروزی کند
 شمع نوا که دیگر مجلس فیروزی کند
 با و نقش زمره از قافیه و توری کند
 طفل تواند بطمان حکمت آموزی کند
 گنبد پیروزه کون اظهار پیروزی کند
 خصر ابرشته و سوزن کهن فیروزی کند
 در حلاوت قد مصر و سکر خوری کند
 بو که در خجری که روزی نماید فیروزی کند
 تا بر اطراف و دانش مرکب بخوری کند
 خواهد بهتغای صفت بهر روزی کند
 با قبولت چون رخ دنیا و فیروزی کند
 چون هدف بر کوه بخت کوه اندکی کند
 کارش زار زلف تو شسته تر بود

قراب
خوف
شیل
چشم
عجب
پیش

رقی
توزی
نور

تغوی
دوست
است
تیر
دور

نام شکر در ترکین
که سر و سیم از در کبریا
ایضا دارد
تغیث آریست

تغیث
بیا

ازار
بهر نیر جاره شود
تغیث
اکبر و کمال

کین
بهمان
تغیث
تاریخ کون

آنگ

کسب
زبان پیش

زنی
جانب

آتش ملک شاهی و بیداد کار است
ششاد مهر چهری و خورشید رحمت
در چین و کاشغری چون و لغزب
هر جا که جلوه سازگی گشت قدما
دیت بنور باد کردن را برست
روی تو ماه باشد و طرف بود که
یوسف اگر سحای وقتی بنفث صبر
پر حلقه طره تو کباب محطی است
در حیرتم که چشم تو ما از چه رویم
در زیر دام زلف تو از خال دانه است
باشد بکرم عادت سیم و کرم کوه
تو ساده است که چنین و عکس او
مسکین که در طلب سیم قدم
باز چه و سیم سر شکم بود محال
چون نیست در کارم سر و قدت پیوسته
یکه در بکلمه مسکین اگر چه تو
آخر نه خانه دل ملک پاوست
کیهان خدای تکیس در حل و عقد
در روز کین بهب روان کشتی اهل
جو نیست از حیطه عطایش هر آنچه
صدقه بخرج ناز و خاک نزاری آنگه
و فیکه جام جید که هر شان شود
جامش موالیا را کوثر شود بطعم
هر که اول سپید کار بود
شود از قید کفر و دین آنا
چون بکاری نصیب باید دل
تجربت رفت و خبر عشق بنا

ترکی و ترک لا بد بیداد کرد بود
مانات مهر مادر و ماهیت پدر بود
همواره پای اصل نظر ره سپرد بود
هر جا خرام ناز کنی کاشم بود
زلفت بزنک دایه مشک تر بود
بر جرم پوشش زرد مشک تر بود
چای ترا بگردنخ مستر بود
سرداده بسکه دایه بکند باو کرد بود
با اینم که دلب تو نشکر بود
کان دانه دام مردم صا جطر شود
چونست کوه سیم ترا در کوه بود
روشن سرا و بام و در و بوم و بوم بود
همچون کدای کر سنه دل درید بود
که بر مراد خاطر هر که طفر بود
گر سیم تو از سر شک کنارم شمر بود
قدرت بزرگ و کلمه با مختصر بود
دانی که شاه از بهر جا خبر بود
دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
تیغ خمیده قامت او سپر بود
خشت و ترش بخوان کرم حاضر بود
رامش را او گزیده چنین تا جور بود
و فیکه تیغ کیر و دوشن سگر بود
تیغش محالغان را نوزان سقر بود

در ملک حسن شاهیان شود و شکر کرد
با دنیفتم که بدین حسن و دلبر کرد
در نه چوبست صورت با چون تو ای صفا
هر که زلف شاه زنی قبت کوی
ماه فلک نه جاشای مشک پرورد
چند آنکه وصف خوبی یوسف نموده
یا قوت را بگونه همیا ندان دلرب
کردم سپر بالی بکند شد آفتاب
و اندول جبریح که کاه که ترا
قدت صنوبر است و مدیدم صنوبری
سیماب نیست کوه سیرین تو در غرام
انداز از اسبج بجای سیرین ترا
بی زربکف نیاید سیم تو مر مرا
من آن زمان که دادم تن در بلا عشق
ای غیرت ساره ز بهر تو تا بکی
چندین ستار تو سن و دل را کن چرب
شاهش زما محمد شد آنگه مهر
خلق خدا قد یو بشه کر طریق حق
کردن بجای دولت و صیت قیامت
از خدا و بهشت برین است کیورق
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می
هر جا بود سوزی را می طلب کند
تا از بس شکوفه شجر بار و ر شود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید
بسته هر دل زلف یار بود
خود از این خوبتر چه کار بود
مرد را فوت روزگار بود

شک نیست من چنین با شور و شرم بود
نقشی بچین و سروی و در قافز بود
خوایم نه چنین با ندو و کاشغری بود
در بر کشی نقاب سر شمشیر بود
مشک شسته نه ملک کی به سر بود
سوار نایدم که ز تو خوشتر بود
الا که در میانش دور شده کهر بود
دایم با نقاب تو کردم سپر بود
در نوک شمره قبیله مدیث تر بود
گویش بر بریز و محبه بر بزر بود
لرزان ملام از چه سلب به نقد بود
سیرین جبار و سیم بخوار در بود
اشکی لبان سیم و رخسار سپهر بود
کشم یقین که جان و تنم در خطر بود
شب تا بصبح چشم آخر شمر بود
زین شسته تر سیمت که در آخر بود
هر صبح از سجودش مغرور بود
دلدا می ملک و ملت خیرش بود
کیمی ز ملک شوکت او کین اثر بود
وز قدر اولیبت ستر گیت شمر بود
دستش هماره عالم خیره و شمر بود
هر جا بکینه قوزی پر خاشخ بود
بایر نهال دولت و بار و ر بود
بسیه طره کانش یار بود
ز می من نکس که رستگار بود
مردم است از چه زنده وار بود
رشتک کشمیر و قند بار بود

چین زلفش حصار ماه و سخن
یا همی صف کشیده بر چین
عارضش یکت سپهر ماه و بیا
چشمش آهوست در نگاه اگر
چشم او کا فرامده است و چنان
لب اولعل و لعل کس نشیند
رخ اولاله است و این عجب است
دیدم آن چهره زلف و دود تم
وصف چهرش نخله و دقمن
وصف چشمش نموده ام ز آنرو
بنجیال دوزلف و سبز خطش
دیدم آنروی کو مرا دیگر
کی چمیدن کند چو قامت یا
کی بود سپهر ترک من خندان
گفتم از چشم سپهر او ست کون
ترک من نوش جان و نوش دست
کبک و کور و کوزن و میک
سرخمد در کف ارادت او
زده رستم است زلفش و دل
لیک سنگش زیر سیم نهان
تن مانیت آن میان نجیف
راست پنداری از نهیب لک
شاه فیروز فریدون شه
روز کین از نمان نیزه او
بخت او را اگر کند کبرس
چون ز آهن کتد حصار کسی
جان کش از دست تیغ او بزود

شور چین فتنه حصار بود
از دوسو لشکر بختا بود
یکی زره زلف مشکبار بود
دیدم آنروی که جان شکا بود
کتبه بر تیغ دوزلفتار بود
صدف در شا بهوار بود
کز رخس لاله و اعدا بود
صبح را پرده شام تار بود
همچو ارژنگ پر نکار بود
سخنم سحر آشکار بود
خاطر هم پر ز مورو مار بود
نه کاستان نه نوحبار بود
سرو کسیرم بجویبار بود
کبک کیرم بکوه بار بود
کی قدح کسیر و میکسار بود
خاصه وقتی که باده خوار بود
پادخو شتر زهر چهار بود
هر کرا در کف خستیار بود
همچو خود سفند یار بود
کوه سیمیش در ازار بود
هفت درازه برود بار بود
پیکر خصم نابکار بود
کافریدوش پرده دار بود
جرم کردون بر نیهار بود
فتروا قبالتش بود و تار بود
لاجرم سخت اسوار بود
خصم اگر یکت اگر هزار بود

گر درخ زلفکانش پنداری
قامتش یکت سر و لب بود
لبش اپوزنیت لیکت و دو
زلفش افعی بود کراسه را
در همی ترکس است از مژه چونا
غغیش چاه کفتم امثل
تخم فتنه است خال و در دل
بجز از چشم او ندیده که
بلبل لعل او اشارت کرد
دیده روی ستاره کردارش
فخر ثمر کانش در دلم بکشت
گر بهار و چین فرغت به
کی دمیدن کند چو طلعت دو
کی خدام آورد چو لبس
در خراست کرد زود چو دست
وقتی از شورشی کند سهل است
کاشنی و شکفته است لیکت
دلفریب است کاه بردن دل
سنت در سنت و سنت در دل
کش این کوه را بهر طرف
دین عجب کش که خدام کن
دادگر آفتاب ملک و ملوک
اگر در پیش شیر شاد و روش
هر کجا تافت رای روشن او
عدل او همه را شده است بنا
منصب خود به تیغ او سپرد
کوه مینی درون بحر چو او

روم محصور رنگبار بود
کی تقیق و نبش یار بود
شکر و قند بار بار بود
همی چکه لاله در کنار بود
گرد ز کس و سیده خار بود
چاه را ماه در حجار بود
رخ رنگیش فتنه زار بود
ترک بی باده در حصار بود
ککلت من زان شکر تار بود
چشم از آن ستاره بار بود
سینه ام زان سلب فکار بود
هر کرا چشم پر نکار بود
لاله کسیرم که در آیار بود
کیرم آهوی صبر دیار بود
کی زره پوشش و کین کنار بود
کاشم از تلخی عقار بود
هر کنارش دود و دهنار بود
حیل پر داز و سحر کار بود
واو بر این همه رسد کامکار بود
بامیانی که موسی وار بود
همچو سیاه بیعتار بود
کش فلک فلک را بهوار بود
بی روان شیر مرغزار بود
وقص خورشید سخت تار بود
تیغ او ملک را حصار بود
اجل اسجا که کارزار بود
در کفش کز کاوسا بود

تقیق
در

فتنه
نام کاه کزاندون
کشد و بهمنز رنگار

ارژنگ
نام مجید

آیار
نام ماه آفرید و طبع
رومی

عقار
باده و دهنر
بود

فلک
اسفند

شادون
سزارده

لبوس
آهوی بونه

ناتشر
برکنده نشد
ناتشر
ناتشر

قمار
بیکه در میان
چو شد

مشتر
مشتر

بار
شد بد و در چار

توش
از دم و بیکر

تفتید
تفتید
تفتید
تفتید

کله
برسته و در شد
ناتشر
ناتشر

افاقیت بر سپهر برین
عالمی را یار داده میش
ابر جسته است ناتشر کج
بحر آنجا می کند افغان
از دین هر دو وقت دشمن دوست
ز بهر جا بود عزیز آید
دشمن کو هر است و سیم کفش
وصف او کس کی رخصت کند
فلک را بگرد مرکز خاک
احمد خدارا که ولعید مظفر
شد مظفر از بهت اولت چه
اقیم خراسان که در آن شیر برآ
چون خور که جان کید بی نصرت بزم
در فصل زیستان کس از پنج شبان
صد باره بیک باره ترک شست
یکدشت فلک استی دیک چرخ ست
بامطوت و شیر احم کلب معلّم
از عدل تو آه پوره در کام پیکان
از ناچ تو نامی و دلو ال بقین
از سطوت تو دیله بخوارم بجا
آگو که بر چرخ بود حکم تو غالب
با خشم تو خشتی است فلک دره سیلا
لیکن برین جز سخن رست نشاید
او تخم فشانده بیک سال خود با
هم تویت گشت وی از آب بیا
تو ابری و چون ابر بزدله بگردون
تا آب بجلیت شود سوده بهادون

چون بخت فلک سپا بود
که میش جبهان یار بود
گر برایش درونش یار بود
چرخ اینجا برین یار بود
لاجرم صاحب قبتار بود
خو که در دست شاه خوار بود
چون که بر تخت زرین کار بود
وقتش را تا صف شمار بود
تا روان روز و شب مدار بود

بکف در فشان بود چو سحاب
جام قورق کفش کوئی
بهر گوشه است نایب جان
معدن آنجا فقیر و مغفل گشت
دوستان بخت دارانی
عدل او را درون چشم فتن
عالم خلق را چو در نگرانی
لیک قصد من آنکه داند خلق
بر سر خلق د حکم جا دیدن

حرف الراء

در زمان ولعیدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی
طاب الله ثراه گوید

بگرفت جان را همه بی باری شکر
کر مرغ شود سوی گلستان ز ندیم
صد بقیه بیک و قهقهه لکشت
بیک بجز بیک استی دیک بی غضنفر
بارایت تو مهر فلک ماه منور
بمن تر از آن طفل که در دامن باد
از خجسته تو یادی و زلال بشیر
از صولت تو مویه بکشمیر و لیا
نه باز بیک است و نه شایین بکوتر
با قدر تو غایت جان در ره
با حالت من حالت دهقان ز ندیم
من مرغ نایم که بیک حسد بریم
هم تربیت شخص من از شاخ و خور
تو مدی و چون مهر کنده جلوه خا
تا باد با فسون نشود بسته بچیر

ای کرز تو چون بخت کو خوا تو فز
بستی و شکستی بر خصم تان
تو بجز خوشانی و شایان بقطره
لبس بر برز تو و کرز تو کوئی
با پوش فلاطونی و با توش فرید
دور و زو غا از لطف شمشیر تو کرد
انگو که بر لب ز ندیم است و ما
بشکرت کران شک بیک بیک تو
از زخم خدکت تن افلاک مشک
در دولت تو حال من و حال دهقان
او در بخت دار و دامن گلک کشت
او حاصل کشتش نه بجز کندم و دار
خود قابل مدحی و خدمت نیم اما
زان شاخ کل مرکت کیا هر دو مطرا
بخت تو فروزنده تر از خضیه بجا

چون که بر تخت روز بار بود
آفتابی ستاره بار بود
چون خداوند کیر و دار بود
دشمن اینجا ضعیف و دار بود
دشمنان فرساز دار بود
اثر برکت کوکب ر بود
از وجود وی فخر بود
کر مدیح و بیم دثار بود
حکم فرما و تا جدار بود
شد ناظم ملک پروین پیر
شد مشیر از نصرت از بجز
یک ره چو خورشید و در کوثر
ای تیغ تو چون جسم بد اندیش تو ظاهر
رفتی و رفتی که خاک سرسار
با بجز خروشان نشود قطره برآ
کا بیت محقر بر کو موثر
با غم سلیمان و بار زم سکندر
ماند بیک آهین نفستیده و رادر
گو کرز تو بسید ز برین نکاور
کو بیت که با باد و زان کشته خور
در کرد و سمنت رخ اجرام خور
بیکسان بود ای شاه ملک خوی فلک
او تخم بکل کار و دامن شعر بدست
من حاصل کفتم نه بجز لولو و کوهر
تقصین کنم از کفست خود این قطعه
زین خورشید و کوی که اهر دو تهر
بخت تو فروزنده تر از کسب خنجر

الا ای خمیده سر زلف و لب
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
همه سایه در سایه بهنجو به
شمیمی که از تارهای تو خیزد
بی چون پریشان شود آشیانی
بطریقی که در پیش جبریل شیطانی
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
ترا عود با بست در بجان پسر عم
بخورشید که سجده آری چو بند
بخورشید که وی از آنی برشته
بدوز کی آتش فروز مانع
و یا چون دو کوکت که نزد علم
سیه چادری را بر کعب مانع
ولیعبد شاه جان ناصر الدین
بخشش نه نیست مرکب مفاجا
مقدم بهفت آسمان چاه طبعش
که در اصف بود چشم طلائع
دم فشانند و درود بهرام نجم
چو برقت اگر برق را بر نهی زمین
شب بیداد نام اندر ضایر
بانی چنان ملک هستی نورد
تشنه کشتی و طر مش و تن بهجا
نهی هر چه جونی ز بخت مسلم
مگر خون بی که پید انده جیت تو
که از از پیکان نیرت تبارک
ز عکس لب هر نهان کباب نوشی
تشنه بچو کشتی بالاب نهانها

در زمان ولیعبدی شاه سلام پناه ناصر الدین شاه غاز
خلد امتد ملکه فراید
همه پایه در پایه بهسچو فبر
کند تا بحشر جها نر محشر
دوشتند بر خاک مرغان بی
برهنا که در زو کر ارقنبر
چو مشکلی که باسیم نابی برابر
ز مشک نام است و غریزاد
به تخته که چهره بانی چو کاف
بفر دوس خشی از آنی معطر
که حکم کشته دم میدنند اندر
سبتهای مشکلی نایب از بر
کش از رشته جان بود بند
که دین ناصرش باد و دادش
بجو شش منوط است رزق مقرر
بر انسان که بر نه عرض پنج جوهر
گزارای او تا بجهت کوهر
سم فشارد و کو بداند غم بهر
چو و هم هست اگر و هم کرد و صورت
چو در روز جرام بر چرخ خضر
که باره عدم راسایان شود
دشاد بان چارسم چارلسکر
خی هر چه خواهی ز جرحت میسر
کز نیکو به سرخ است روی خضر
پلازار از آتیب کز زت پیکر
شود جام قور یا قوت احمد
فرومانده در شرف بجوی شاد

که هر شک مشکلی و به شک کوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی کدر
شب تیره در شمع و ماه نور
پریشیده که روند و لهما سر
بجوی سر بخنده در پای دلبر
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
بجاری تو وان چهره خوشید انور
بشکل افی وزیر تو مشک آفر
که شخص دین نیکوئی را تو بی سر
همه قیمت جان کز فست غیر
بزانو کند از دو سود دست چنبر
هما ندیم پریشان شد اوراق دفتر
سرا برده بروی خوشید غدا
بصلب شیت قضای مقتدر
هر عضو او یک جهان پوش مضر
اگر از لطف او خلق میکش شکر
که از نسل او است و از صلب صحر
چو از بار باران چو از چرخ خضر
کم آسای و پرآب در میوی و بهر
که پرکار بر کرد و خط مدور
زمین را کمی طمی کند چون سکر
ولی لشکرش با دبان دار رهبر
ز هستی رواق تو یک شبر برتر
ز شوق تو یکت روزه را وی نادر
شود در ج یکت ملت مانند مغفر
بر بند تن دخن چکان و محمد
چو دیدم بدست تو جان و خنجر

پریشیده
پریشان
نمون

آفر
بیا

سوق
نزد درین مظهر

دانشگر

مفاجا
نکات
منوط
بسته

شخ
زمین سخت و پدیدار شد

حجین
طوفان که در کیم

برندوش
شیشی لایب شل

الایا جوخت شاهی که داری
 جو فیروزی و فتح و قبال دلم
 جهانده تو سن از خط کردن
 خلد تیرش انگونه در سنگ خار
 تف ناری از قدا و هفت دوزخ
 بدج تو فانی الکن نماید
 پس از سنبل آید بجزار سور
 شوی که تو ام ناصر بخت قاهر
 الا نامی حرف را بذر نقطه
 ای طره و چهره تو یکی مار و یکی
 بی مار تو یار است مرا ناله و اندو
 بنود عجب ار رام شود ما تو برین
 اسی خال سیاه تو درون خط
 در مال خط لاله تو نمانده نهان
 خون خودم از چو تو چون تو اسان
 در چو تو خال تو ای غارت کش
 باشاخ کل تمیخت غلبه سارا
 رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت
 در مرحله مهر تو چون خاک شدت
 زرا کند جز تو کسی خاک صفت است
 دستور ملک صدر جهان صفت دور
 عیان ز طبع کرشم صیت کی جو
 قلم ز جیامن نعم اوست کی موج
 تقی ز شرار خط برق بر همین
 در ملک شنشاه تو ای امرونا بجا
 اکنون که چمن رست بر طاعت نعت
 ایدون همی از باغ سوی باغ چو

الکن
 انکه در خط کفن
 روانه کند

تیمار
 اندوه

احرار
 جیح و ازاد
 جلیج
 نوز که
 باور شد
 جیامن
 حضا

ز غر شنشاه چسرقی مهر
 ستاده بنده شنشاه صفد
 گذارنده نینده از خط محور
 که در جاده سوزن در اندام شتر
 کف خاکی از نکت او هفت کثور
 بر انسان که حسان بخت سپر
 پس از سبزه باله میان منویر
 و گریا و دم کرد و لطاف و اور
 الا نامی فصل خیره و مصد

نجد ابرشاه خواندم که ایدون
 تمهید آن که بر سرش شنبه
 چو سجده ایزد بیزان هستی
 رود عکس انگونه اندر ممالک
 الایا و لیج و دارای و دور
 پس از دیگران گفت فتح تواری
 رسالت پس از بنیا حبت حمد
 سخن را ز رفعت بجای رسام
 بود جاودان مروت اندر ضیا

در ستایش امیر میر و صف الدوله اندر یار خان گوید

بیار تو کار است مرا مویه و تیمار
 زمر که شود رام چو مقلوب شود ما
 چون نقطه از مشک میان خط پرکا
 بر لاله من ناله شکست پدید
 جان بدویم از عشق تو چون عشق تو شود
 بر قامت تو زلف تو ای کف تو خا
 بر برکت من بخت نماند تا
 اشکم همه از دودی رخسار تو ستیا
 در بادیه عشق تو چون خارشم خوا
 در پند جز تو کسی خالصت خوا
 سالار زمان میر زمین قدوه چرا
 کیهان ز نسج نقش صیت کی تا
 حیث ز ریاض نعم اوست کی خا
 رشی ز حباب کرمت ابر در دا
 بر جیش و لیج تو ای سرور و سلا
 اکنون که من رست بکن کوه زرا
 اکنون همی از باغ سوی باغ برد ما

خبر من که بیا تو دمار تو گریخ
 یزار از آزار شود مردم عالم
 روی تو بوی تو چو در غایه سون
 زین راله مرالاله و مید است حمید
 از کاهش بجز تو تو انم شده است
 چون ز لیکلی ساخت در خلد شین
 دو شینه که در محفل خیار هستی
 از روز من بخت من ای دوست چه سی
 چرم همه ز رخیز و سر شکم همه درین
 الا که جود و عطا میسر جبار
 آن صفت ثانی که برار صفت اول
 از شاخ نوالش در تی رفقه خون
 اسی صد قدر قدر که از فوط جلا
 سر و میت سنان که بجز ننگد بر
 در طاعت آن کرده خداوند مجت
 بی نمره سار همه ساحت کلشن
 آن باغ که از لاله بی توده شکوف

تو شاهی و خسر و شنشاه کشت
 نه در خانه خان و نه در قصر قصر
 فزون آمد از آفرینش سر
 که در آب ماهی در آتش سمن
 الایا و بنای نوی شاه مظفر
 مقدم بود لطف انسان مؤخر
 خلافت پس از دیگران فیت حید
 که روح القدس گوید الله کبر
 چو فاعل در احوال معلوم مضمر
 بی مار تو در نام و بی مار تو بیمار
 دیار گیرند هم از مار و هم زار
 من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
 موی تو بروی تو چو بر آینه رخا
 زین مال مرا ناله حکایت جفا
 از خواهش وصل تو غم شدم بسیار
 چون هندو کی آمد از مغر کون
 با ثابت و ستیا مرا بود سر و کار
 بی روی تو و موی تو این تیره شدن
 دین زرد و کمر را بنود و توقدا
 الا که فضل و نخاصد حجاب
 در فکرت و هوش و خرد و سیرت که
 بر خوان جلالت طبعی کس بندوا
 در حضرت جاد تو فلک با بنودا
 تخلیص بابت که بجز بر بند با
 در دولت این کرده شنشاه حجت
 بی تمهید که بکست همه من کس
 آن باغ که از سبزه بی توده شکوف

وامان وی از برون مودن کوه
من مانده بدی با نفس سر و مشوش
هر سو کرم نیست بجز موی جفت
تو موی و کس نه در این سله زده
بر قصر شه و کوی کما هر دو ضیاء
کا مروز زمین ساحت کیتی است مطهر
بر رفت قدم ز نزد طعنه خردمند
تا پای کنه در شکست است انار
بس دلبر کا نذ صبر بوم و بکر
آن میروش از چپ آن میکشد از راست
این میکشد صید بدو تا قه چو کا
کا بی غش از شوق سرنی شده خبر
که میجو از زلف بتی سنبل بویا
بید لب از لبش از غصه شوخست
که موی بی سبب بروی پریشان
چون تاب کسی جای کند در شکن لب
بفروشش از کس خرد از من بر نویسم
نی فی عظم کس دل دیوانه شو
ای میمون صورت میمون شاه کا
ما بتا بی زبان فروخت افتد از هر تن
چرخ بودی چرخ اگر خاک میکشیم
نقش آن شاه کی انجان خانه را در نقیشت
خواجہ اعظم پس از بزدان پرستد ترا
ای مین تمثال هستی ای مین تصویر
نفس روح و عقل و معنی ای بیکو حکیم
عارف انقشت عیان مین برات چو
صورت شاهی و پید معنی شاهی تو

سامان وی از برون مودن کوه
من مانده بدی در قفس بدو کفر
هر جا کدم نیست بجز ناله مرایا
تو امیری و کس نه در این سله زده
بر شاخ کل و بر کن کیا هر دو کبریا
انگونه که از شکست خلق کلمه عطا
در جوی یوسف نکند شبیه خرد
تا نام خطا بر فکند صیت ستغفا

در تغزل و سبب

مسکین دگر مانده درین کشمکش اند
آن میندش قید بدو با قه غلبه
کا بی تش از عشق میانی شده لاغر
که میجو از زلف بتی سنبل بویا
بید لب از لبش از غصه شوخست
که موی بی سبب بروی پریشان
چون تاب کسی جای کند در شکن لب
بفروشش از کس خرد از من بر نویسم
نی فی عظم کس دل دیوانه شو

از باد چمن نود تر از کوه عاشق
ازادی من با اثر بدل تو اسان
گیرم نبود یایه مرا هیچ زوایش
آخر نه مکر مهر چو تا سبده در افق
با آنکه برای تو چو روز است مبرین
و امروز زمین توده خبر است منور
بر بر تبه چاکر کرد و کن کس از دعا
هر کو بتو پیوست و بریدار هر عالم

که میکشدش این بدو بروی مقوس
این میکشدش که برخ از ابرو شمشیر
که تاب بردان کیش از تاب دوسل
مسکین دگر مانده درین کشمکش اند
آن میندش قید بدو با قه غلبه
کا بی تش از عشق میانی شده لاغر
که میجو از زلف بتی سنبل بویا
بید لب از لبش از غصه شوخست
که موی بی سبب بروی پریشان
چون تاب کسی جای کند در شکن لب
بفروشش از کس خرد از من بر نویسم
نی فی عظم کس دل دیوانه شو

در ستایش نظام الدوله حسین خان بهمنی

یکجان جانی که جان یکجان با دست
افتا بی زبان شاعت تا بلند هر دیا
عرش بودی عرش اگر بر فرش محبت
نقش تیغش هم معنی خانه را در نقیشت
و اندرین رنیت کش صورت پریشان
تا چه نقشی که تو جوید عقل و هستی عیان
کس نمی میند چشم من ندارم هنوز
در طوطی هستی غیش نشاند نظار
نقش هر معنی شود آری صورت شکار

صورت روح الایمنی یا که تمثال وجود
ماه میقلم ترا که ماه بودی تا جور
هر کجا نقشی هست از هستی نماید فرو تو
عارف معنی پرست از صورتی میند چو
خواجہ چهره نیست معنی من بر صورت
نیک مینا بی مکر متاب داری و نعل
زانکه تا نقش میمون ترا دیدم چشم
پرده ت را از ازل کوئی فلک شایع بود
هر کجا هستی تو شاه آنگا یعنی حاضر

از برون فلک تا تر از طره دلدا
سایش من بی نظر فضل تو دشتا
گیرم نبود یایه مرا هیچ کفتا
آخر نه مکر مهر چو تا سبده در افق
با آنکه بچشم تو چو نور است نمودا
انگونه که از هر فلک ساحت مها
بر معجزه احمد حصبا کند اقرا
خوارش کنما و ابجبان از یزداد
یارب چکنید کدل با اینهمه دگر
که میکشدش آن بدو کیسوی غلبه
آن میندش قید بدو با قه غلبه
کا بی تش از عشق میانی شده لاغر
که میجو از زلف بتی سنبل بویا
بید لب از لبش از غصه شوخست
که موی بی سبب بروی پریشان
چون تاب کسی جای کند در شکن لب
بفروشش از کس خرد از من بر نویسم
نی فی عظم کس دل دیوانه شو
ای میمون صورت میمون شاه کا
ما بتا بی زبان فروخت افتد از هر تن
چرخ بودی چرخ اگر خاک میکشیم
نقش آن شاه کی انجان خانه را در نقیشت
خواجہ اعظم پس از بزدان پرستد ترا
ای مین تمثال هستی ای مین تصویر
نفس روح و عقل و معنی ای بیکو حکیم
عارف انقشت عیان مین برات چو
صورت شاهی و پید معنی شاهی تو

اقتدار
بج نظر امید و طرا

آهوار
آهوان
عزمت و سبب
کلیه

عبر
زکس

فروش
کنایه از طبع

برآت
مراحت
ساج
بافه

گوید که هست و نوجوان چون بخت شاه بود
 ای شهبان مغرور لعل بخت نوع و سوس
 و دوش کردم حیرت از دست که چون بخت
 سرد آن باغی که در خلعت بدو باغ
 بادی از رخ تو کردم حرکت من شاد
 در بختی و جسم با خواهر و جسم بکرد
 کشته تیغ لاغر از بس خود بخون و بیا
 کی بود که ز آبی نزد میر ملک جم
 هم که ز خواهر دوری مرا دور زدنت
 جد کن در کوچه ای تا چون پدر کردی بخت
 این از اسب بخت و کرد که در تیغ تیر
 تا جان باقیست شاد نه جان با تو
 شادان رسیده و پیش بخاریم از بخت
 ز انسان که هست بر رخ من نقش آید
 کفنی در زلف او و در شسته است غنچه
 معلوم من نشد که تش لعل یا حیر
 گویند روز محشر یک نینه آفتاب
 رنج زلف او چو سیران تنگبار
 در زلفکش بکودل افتاده و دلی
 کفنی دو چشم عاریه فرموده از غزل
 مانا که حسن هر دو جبهه از با فید
 سو کند خورده است که از شرم پیکش
 رویش بوی دیدم و بگریستم بی
 دانکه که موزه سحر از پاکش بدش
 خندید و گفت کس ندیدیم خوبت
 کان هنر سپهر صفا حبس با
 جز خوشی لب و تری دیده خصم او

زمین رهش دارد و کرامی بخت شاد
 وی کلمات کرم را بر دست آب
 عقل کفا فاعلی که کجس دارد و جفا
 و در آن بگری که از وی بجرمان شاد
 نامی از تیغ تو بروم شرم من شد آید
 گوید بنید بسیر خصم ترا کا فزا
 رست بوده است اینکه لاغر شوی با خوا
 نصر فتح از پیش من این چنین میر
 آری او عزت و عزت دور کرد و نور با
 سعی کن با همجو در کردی یا بی وفا
 ز ترس از قف نار و بویه که در خوش عا
 زیر ظل رحمتش ساکن جو رخ در درگاه

رسم در نیست که میل طبیعت کو و کلا
 گوید با خرم تو چون فکر حکیمان تیر
 ماه آن چرخ کش آمد چرخ عظم زیست
 وصف کرت دی نوشتم خانه ام شد تیر
 اگر کسی خواهد که غزایل را ببیند چشم
 و شمن از زور تو قیر سده را بشیر
 کی بود که ستاده غنیمت تر از پیش
 که چه دوری ز پدر نزدیک جان شاد
 بندگی کن خداوندی کنی که بندگی
 خدمت شاه جوان کن تا شو بخت جوان
 سرفرازی را ز سر بار طلب زیر لاکش
 طبع قافانی بانی این سخنان سیر

در ستایش امیر الامراء نظام الدوله حسین خان
 دام محمد العالی حکمران فارس فراید

بر چهره آفتاب پیشیده بال و پر
 معلوم من نشد که لبش بود یا شکر
 تا به فزاد خاک و صبح است پنجه
 و لما قطار بسته بد نال بیکر
 در حلقه های او نمودش از راکر
 و از اسب مقبیه کرده است بر قمر
 در جز و در صورت او و اهل القصور
 تا جبر نارس نارد و دیا نشو شتر
 مد چون بقرب آید بار و همی مطر
 بر سیم ساق او چو کلاه و ختم نظر
 یک مشت زدیاد و رو سیم مر بخر
 سالار ملک پارس حسین خان نامور
 در بحر و بر نصیب نیاید ز شک و تیر

از جسم کرده دایره کاین مراد و پا
 دستی ز دم زلفش و از هم کشودش
 یکت نیزه هست قدوی در پیش آفتاب
 از تاب زلف و آب چشم جسم و چشم
 دندانهای شانه چو زلف او رسید
 چشم خروس را که بر خلق دیده اند
 حیران شد که با سچ عضویش کنم
 دستم شماره لب لب لعل او نمود
 باری بجای چشم دبویدش در کاب
 کتا باق من چه کنی بخت مد نگاه
 گفتیم که ز ندانم لیکن کت است
 آن سرودی که پیشی بوی نایف کس
 کس با غیر تیر زانند پیش خوش

دوست میدارند به سالان خود به شاد
 با و با غم تو چون عهد کریان سحر
 شبل آن شیر می که بوار شیر خاری شرف
 صبح خلعت دوش لقمه خایه ام شد شکلا
 گوید بنید جان شکر تیغ تو را در کار
 زور بازوی علی رجب کشنده دوا
 همچو خرم کلنی در پیش سرو جویا
 که بزویگان شاه از دور ساز جان شاد
 مر علی را داد و تشریف لایت کرد کا
 پذیرانست این که بر خیزد وقت
 تا بناید و سر کرد و سرفرازی اش شاد
 چون خلاق را با مری قدرت پرده
 دزد کرد راه غالیه پاشیده بر قمر
 از کرد راه مانده خراب را دوا

بر هیچ بسته منطقه کاین مرا که
 فی الحال بوی مشک بر آمد ز دم
 زان فساد غلط حشر و شر
 پر تاب چون شر شد و پر آب چون شر
 از هر کران زنده بل خلق نشتر
 زوید کاین راست لب سنج جان ک
 زیرا که بود آن یکت ازین یکت بدیع تر
 ز شکست من و مدید به شاخ و نیلگر
 ز دوش پیاده کردم و بگریستم بر
 لقمه بسی بسم تو شتا قمر ای پیر
 از مدح خواهر بر تو شتا غم همی کمر
 جز آنکه پیش پیش کاش و د و طفر
 و آن نیزه بر دفع حسودان سیر

پیش از نگار
 شبل
 شیر به

جمع بیت هفت
 جم
 کنی از بستان

منطقه
 کربند

در اهل القصور
 بخند و مروت

مها
کده
اجرا
بازن

رضون
اجان

سما
مکنند

صیت
آواره

مطابق
مخوش
مطابق
بازن

مرهم
مقدار

مفقور
در فقر

ای در جهان شریفتر از روح در بدن
از روی درای تو دو نمونه است ماه مجسم
که به بشر لقب نیت بس غریب
زان در شبان تیره کریز و عدوی
رضوان خدا که رفت تیغ تو بکرد
امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب
زان باوه بروش که اگر قطره از آن
شیرین بدین شراب و طعمش می
زیر از بسکه هست و مان تو نکرین
خندید و دوستانه بدشام لب کشید
نبود عجب که شعر ترا و بشت جو
گفتم هزار شکر که صیقم چو آفتاب
در عهد او غمی نخبه او در دم بود
پس گفت ای زمان بچه کاری باک با
خوبان شهر بادل من جسته اندوختی
که شعر کی یحیی سرایم بلج این
با این کنم مطابق بار صبح نایب
یاری چون کزین که ناید تر ابلج
بر که دست من بموثر نرسید
ز انسان بخشم رفت که کف تو تره کا
شرم آیدم که تا گشت خج آب و نا
مرسوم بار اکرت مرحمت نکرد
آن نیمه حواله سپردم بقرض غدا
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلج
تو چون که امی کابل جا بل نشسته
الحی خجل شدم که تحقیق هر کفیت
من بنده تو ام تو خدا و بند لغتی

وی دندان عزیز از نو در لب
وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر تو
که مرز خلقی بر حقیقت تو نی
کز سسم تو ز سایه خود میکند خد
حسرت خور که کاش بدم مالک تو
ما هم چیک سپهر سیل آمد از سفر
ریزی بیکت خار و شوکت فجا
فسر و کشت خاطر و از دوش حکم
شیرین شود شراب چو دوی کند کز
کای فتنه جان چه کنی نیمه سهر
از بهر و لغری غلمان کند زبر
از خا و دران گرفت بهی تابخت
غیر از غم فراق توانی سرو سیم
گفتم بکار داده و بایار سیم بر
بر روز میکند به بنگاه چش
و آنکه شویم دوست چو روز بیک
با آن کنم ملا عباد ز شام تا سحر
مستغنی از محبت رکان کاشغ
ناچارم ای سپهر که شام بی اثر
بار و بسی به پیکر من ناخج و تر
حیرانم از کجا دهمت و جود خواب خو
گفتم مظلومت و بگویت مختصر
زین نیم نقد باید ترغیب حاضر
نا دیده ام نظیر تو در هیچ بوم بو
بدر نموش و خانه خدا از تو غیر
حق بود و حرف حق با در دل بود
کافیت عرض حال خود از بنده تقد

مها و بد عرایم قدر ترا قضا
در دوشه آید هر چیز در شای
کوته بود و قامت بخت بلند تو
پشتی که به چو تیغ نشد خم پیش تو
صدرا حکایت من و یار قدیم من
نیشسته و نشسته رخ از گرد و کفیت
نوشت و دست کشت و ترش کرد و بول
گفتم ها چه جرم و خیانت من نمی
این باوه تلخ بود بمانده کلاب
خلاق نظم و نثری و شور و شرق تو
و آنکه ز هر کران سخنی رفت و دریا
تا صاحب اختیار بشیر از آمدت
و آنهم بسر رسید چو از در آید
گفتا که کیست یار تو قلم تان بهر
که شعر کی یحیی سرایم بلج این
که شرکی فیض بخارم و صف آن
گفتا درین ازین دلالت برزه کرد تو
گفتم تو آفتابی و خا و بان شعاع تو
گفت این زمان که آدم و بار و دیم
گفت از چه روز بدتری گفتش ز شرم
گفت این زمان تو کفیتی که صاحب
یکت نیمه را حواله حال کرد و با
شرم آیدم که زحمت خدام او دیم
دانی که عاشقت کف صاحب
شیئی الهی بمن که بر آید ز خانه پاک
اکنون تو دانی و گرم خوشی و فصل خج
تا جن و انس و وحش و دود و آدم میکند

اجرا کند او امر مرا تر قضا
جز وجود دست تو که بر دست اثر
که روزگار باره شود چرخ استر
او را بر استی چو سلم میزد سر
بشنو که گوش و شنت از غصه باو کرد
فرسوده و هم میم خستگی بر
گفتا شراب شیرین قلمی و دیو شمر
بکشای چشم و بر لب و دندان و جو
شیرین شدین مان که در دشت باکر
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
تار فتنه رفته حبست ز احوال من خبر
هر روز کار من بود از خواب خسته
گفتا که در زمانه رسد بهر غمی بر
در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
و آنکه شویم دوست چو روز بیک
چکش زخم بدین و تکلش کشم بهر
کو چون که امی خانه بدوش است و بد
در شرق و غرب از و صل تو بی پر
حالت چگونه باشد گفتم ز بدتر
نقد کف خدارم جز نقد جان و سر
هر روز کار من شود از خواب خسته
فرمود نقد میدهمت نیست که
کان نسیم نقد یایم و بایم نظر
بر هر لکی که خواهد از و کج سیم و ز
یا لیلی بگو که کاش ایند بر تو در
تو مفقور بفضلی و صاحب مفقور
در بر و بحر نعت خدا و خدا و کرد

سگ تو بادشیه سکن آب دکان
پشتش ز بار غم نشود کور چون
ای اهل فارس زده که افضل کرد
در پشت صلیبت با تیغ زرقشان
بالا گرفته بانگ رواروز هر کرا
پیر و جوان تقی و شقی رند و بارما
از کیطرف سواران چون یک گنام
یک انجن بری همه بارش باو سیر
بر یک ز روی افتد یک کاشغری
هم رویان چو کوب تیاره نورخش
سیاره دیده که کند ماه نوعیان
دلها می زندگان همه در خط و لفظ
بنهقه در قصب همه آینه حلب
پوشیده هم ساده بخندان بجای تن
ای اهل فارس دولت فرخنده کردی
ای فاضلان ز وجد کردون قدم زین
ای عالمان عمل نمائید خیر بعدل
مان ای بهشت چهره کویان ملک جم
مهر همی بسوزید از همه ششین
ای اهل فارس فارس دولت زره
هست این همان امیر که بخشد و برشا
هست این همان امیر که در خور یان
هست این همان امیر که بهنگام نهان
طوبی لک ای امیر هیران کامران
هری الا بکلیه نیارکان تاب
ما و جیحون و سیم جیش و شایخ
میرا منم که از شرف بندگی تو

مع تو بادشیه قطان بحر و بر

هر کو عدوی جان تو ماش بود بها

در تنهیت درو و مسعود امیر کسر حسن خان در ملک یارک

آمد ملک پارس امیر زر کو
از پیش صد جلیت با زین زرنکا
بر چرخ زده صیت شوئوز هر کما
خود و کلان سپید و سیاه مست و شو
بارج مار سپکر و با تیغ آبدار
یک چرخ مشتری همه با نکت با هوا
بر یک ز روی بافته یک شهر ز کما
هم رویان چو عقرب جزاره جان شکار
جزاره دیده که کند مشک تر شا
چون جسم مردگان شده مقبره مو
بگرفته در طلب همه لؤلؤی آبدار
پاشیده شک ساده بکیس بجای تا
کایند دولت رضای بمانا دیا کما
کامد کیک فضل از جوید شتا
کامد کیک ملک از و کیر دا عبا
آمد کسی که غار کند بر رخ نکا
عبر همی بسائید از خال مشکبار
دردا اوز شوق نمائید جان شا
تشریف بسته بسته زرو سیم بار بار
کار که کرد در روز و رن سفت دیا
بر کرد آب ز آتش سوزان کشد حصا
کز بهمت تو دولت و دینت کامکا
ابری هلاک شده آزادگان با
لشکر بران و ملک بکیر و جهان بدار
بر خواجگان روی زمین دارم قحط

در موگیش سواره کرده از پس کرد
از کیطرف سواران با تیغ تابناک
ادرا پذیره آمد تا صفهان دوری
بر شرو رهش همه را گوش استماع
وز کیطرف و شاقان چون یک شمشیر
صد جبهه تیر بسته بر کان فقه جوی
در تاب روی بر یک صد نافه خن
سیاره دیده که بود سر دشان فلک
سیاره دیده که چش بوده بعسل
لبشان پیش طره چشماک مار و ش
تارکان بجای میان بسته بر کر
قدشان بجای سرد بران سرد بو شتا
ای عالمان ز فخر کیوان علم زیند
ای شاعران به تنهیت از شوق دم زیند
مان ای هر بر زهره دلیران ملک پیا
مان بر زیند شانه بکیسوی پر شکن
ازا بروان بفرق عدویش زیند تیغ
هست این همان امیر که آزاد مانع
هست این همان امیر که از فعل پوش
هست این همان امیر که از سهم تیر او
هست این همان امیر که از آتشین سنا
چشم عدو بسوزن بیکان یکی بدو
کوش ستم بیکان چشم ملاکین
پانی که خبر جوی تو بود ز پی سیر
چرخم که خنیا کند از جهان روست

هر کو حسود بخت تو خوش بود بها
بر کو برستی تو پیوست چون وتر
در شکرش پیاده قطار از پی قطار
وز کیطرف و شاقان باز کف تابدا
ایمان ملک پرورد و شراف نامدا
بر کر و کیش همه چشم انتظار
باز کف چون بغشه و با چرخ نکا
صد قبضه تیغ هشته در بروی فتدا
در زنگ روی هر یک صد نقش قندا
جزاره دیده که همی بوده مشکبار
جزاره دیده که همش بوده در کنار
قدشان بر چهره چو شاد و باردا
تل سمن بجای سیرن بسته در ادا
قدشان بشکل باغ بران باغ نوبدا
کامدنی که علم از و یابد اشتدا
کامد می که شعر از و ارد و قحدا
آمد ملی که بر سر شیران کند مها
چین د کشید سر بر چشمان چرخا
وز موکان بسینه خمش خلید خا
از بند صد هزار جفا جوی نابکا
هر ماه نو بکوش کند چرخ کوشا
اندردمان مورخ و شیر مرغ را
بر باد داده آبروی خصم خاکسا
پشت ستم با خن خنجر یکی بخار
تخم کرم بیفتان نخل و فابکا
چشمی که خبر روی تو بسیند بن بر
زیرا که من ترا بجان کردم خستیا

قطان کور
جمع و طبع
طرح و کلام
نقد و کلام

جلیت
اب یک

گنام
بیشه

اندر
زیر بار شکار

خانه
سرخا

فارس
سوار

تشریف
صلت

طوبی لک

شد و جهان نخواستن بر من و تو ختم
خندان چو لاله مایه بخت تو قفا
شب گذشته که بنزد بود و بپوش
بشی چنان سیه و سمناک که بر سر
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر
بغفل لقمه کاغذ جهان کون و فضا
کسی بملک نباتی کشد جامه سپاه
نه کس ز قطع و مبدی کنیسان آگاه
جواب داد که در اینجا تنگ فضا
ولی چو زلف همی بگری بجار جان
که او شاه بیک آستان گرفته قرا
جبارین دیارش بر صفت موصوف
خوف دین چون بل نوح در کشتی
در از کوته چون عکس سر و دین
بلی تانی اضداد و خلاف حرف
همه تزلزل بحر محیط و تنگی دست
هم از خلیج کجا رود تمیز دهند
همه حدود مبین بر این قیاس شش
بغیر بند با خویش بندش همتا
درست و نرم چو خوی الیف در دندان
غریز و خوار چو محسود در جوار ایا
برون از انیمه و انیت که تصور کن
که بگم ضرورت بین قد قاسم
و یا بفکر خود غلبه کت چو نه
ز کرک تیره بغیر موده که جفت فرا
بد عوت که بدیا صدف کشود با
بتم و آمد بر تو سنی سوار شد

فضا
دست
مضمون
مباین
قادر
بسته شده
فرغ
جبر و ملکی
نخل
کس نمکین

چهار
پانزده
کرکره
کینه

تابشیر
سپیده

تا ماین یک نمن و آن از تو یادگار

از ابر تا که زاله بیار و مجسمه

در سایش و زیر بی نظیر حجاب حاجی میرزا اقا سیاح

وز آفرینش کبیتی کسی نیست خبر
بچشم و گوش فرو بسته راه صبح و عصر
جانان همه در خواب رفته سر بر
چه موصیت که نیکو نه خیر زاید و شر
کمی بجام حیوان کشد نبات حشر
نه کس بر جرح و فساد صلیحان رسد
ز صلیح کینه ندارند کایات گذر
یکی جان فرخست در جهان مضمون
سها و ماه بیک آستان نمود و مقرر
مسافرین بلاش بد لغت رهبر
رودان و ساکن چون قوم عا و اصر
نکون و دلا چون نور محسود و فر
ز نیک طرفی هستی است در لباس صحر
که که خلیج شود کاه رود و کاه شمر
اگر خلیج نیار و بچند شعبه گذر
بم فرق مخالف بی نظیر شمر
بصبح بلند با شام یا پیش منبر
جمیل و زشت چو روی عیض در زویر
برکت و خورد چو پرویز در حضور شکر
بفکر تند عقول و بچیر تن فکر
که ناگزیر ز فرمانده است و فرمان بر
که از لعاب کند نیج دیشتر
ز باز لکبت به ستوری که کرد و خند
که تاش فطره نیسان شود بنا خنجر
که کاه حله نه تا میرین کرفتی بر

از خاک تا که لاله بر آید بنوعی
کریان چو شاله دشمن جاده تو زار
بماند بر سکون یا به سیم و مانده
بر آستین فلک و دخت و دین خنجر
یکی را زوی نخرت فرو نهادم سر
کمی کینه و کاهی بصلح بسته که
کمی نماید انسان بملک خاک سفر
هزار شکر و فر مانده می نه در شکر
بهم کنند کشاکش چو نکت شمع
در اینجا افزون اینجا چو جان بر
نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
نمان و پیدا چون جان پاک و سیکر
چو عکس کوه در آینه فریه و لاغر
کمان بری که جزا و نیست هیچ جزو
بهم کنند کشاکش چو نکت شمع
اگر نه نکت شود آب بحر پناه در
اگر نه رود نماید ز جوی کو چاک تر
عروس بفتیش از رخ بر بچند چا
قیح و زیبا چون دود و دود و مجسمه
غمین و را و چو میخواره در غم لب
چو شخص آذر سیم برست و هم تنگ
حدیث منزلتش هر چه گفته اند
همه سانه توان ساخت خایه شد
چهار نیمه کند تا زویدار غم
بنت ریزه بچیل کرد زویر و زویر
پدیکشت تابشیر صبح از خا و
کیش کشیدم و تنگش کرفتم اندر

همی چه کفتم کفتم بتا در آبی در آبی
 بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
 بصد هر اسد و دایم بزم لطیفش
 بچشم بود چاه و زلف چون افی
 بچهره بدم و آردوش بر پیش می
 چونک باد و دید از کوی او و چهر
 بموی کفش ای ترک از خدایت کرد
 چو این شلیف فریست چشم از خشم
 دوید بر مهن از دیده خوشه پرین
 ز کف گشت بیک چلی که کرد جوی
 طغیر ملک عجم اعتضا دولت عجم
 جلال او بر از اندیشه کمان یونین
 بر روز باد و کر از حرم او سخن نهند
 ز فیض رحمت و انعام کونه کونه است
 ز دست جودش اگر سایه بر حجاب فتنه
 قبول مهر و وفات مرطایق را
 ندیم مجلس عدل تواند من و اما
 بکین خصم تو در کان آهین و فولاد
 کمر آتش خشم تو شعله دیده
 شکار مهر تو خیزد و شادی از باده
 بنفس نامیه که میت تو بایک نشد
 بهستی تو مباحات میکند کستی
 اگر جلال تو در سپهر کبر و جلال
 بچون چرخ همان قدح جنت ترا
 چگونه منکر باشم که در محامد تو
 و کرم ادوی از این سخن خداوند است
 ز من نیاید جز بوی خود و جنت تو

که ناز با تو بهشت است و غلذتی تو
 بجنده گشت عیان از دو چشم او که
 بران مظهر که باز سایه افشونگر
 ولی خلاف طبیعت نمود هر دو
 که داشت کونیا قوت و کفایت غلبه
 زدوی هر بسیاری من نکند نظر
 بنا که کفش ای شوخ از این سخن بگذر
 برآمدن هر موی او در و صد شتر
 و مید بر کاشش لطمه شاخ نیلوفر
 ترا که گفت که در کاخ خواجه خورشید
 خدایگان امم قهرمان نیک سیر
 نوال او بر از اندیشه قیاس و نظر
 درون دریا گشتی بیکنند لنگر
 که کونه کونه برود ز هر درخت شتر
 سهیل و ما فشانده می بجای مطر
 چنانکه خاصیت نطق در نهادش
 مطیع موکب بخت تواند فتح و طغر
 نبرد که ساخته بیندین و خیزد
 که در دیده ز و بهشت بلب گشت
 بلا ز قهر تو زاید چو شعله از کمر
 ز هیچ عرصه نرود یکباره چرخ
 چنانکه دوده آدم بذات خمیس
 ز نکت طریقی افلاک بشکند محور
 که بر صیقلی آینه از خاکستر
 شایق قص من چون بجا بود منکر
 کلیم را چه زبانی خیزد و از خواب
 گرم بر آتش سوزان نهند چون مهر

ججم و طوفان بمن رفت از دل چشم
 تو کفشی آن لب و آن چشم هر دو عالم
 همه کتاب بحسبیت کفشی آن سر لعل
 فشانده آن عرض شکست ز بهر جان نیا
 از آن شراب که از دل چو در جبهه
 چه گفت گفت که چون بر تو میرود آما
 ز مهر خواجه حسودان بمن همان کرد
 بخت روی و فروختت ببدان با
 بر پنج مایه سیمین طباچه ز در ماه
 شای خواجه آیام هر جان تو بس
 معین ملت اسلام حاجی آقایی
 چو مهر رایت او بر سر دیار طالع
 ز سیر غر مش اگر آفریده کشتی مرغ
 سخای مست وی اندر سخن بخت
 ز بی بات تواند بلند و پست جان
 ز بس نوال تو آمال خلق پذیرد
 ز فوط حصص تواند سخا عجب بود
 کمر ز پیچ غم تو لطمه خورده
 شمول فیض تو که منقطع شود جهان
 حدیث مهر تو خواند که بکوشن
 سگوه حرم تو در راه باد و عا کوشد
 ز تف بیت تو شعله خیزد از دیا
 شای غم تو نارم نبشت در دیوان
 خدایگانا گویند عاصی که است
 که این مرا و حسود است حق بجانب تو
 حسود اگر بهر تیر نکند ترسم از آن
 همیشه تا که بشکل عروس قائم را

ز بیکه آتش و آیم که شست چو نور سر
 یکی کو بهر خشک و یکی کو هر تر
 ز بیکه دایره سر کرده بود یکت بیکه
 نموده این بل ز هر شکست جان پرور
 سپید مغر تو فز بخت سنج جگر
 درین زمانه که رایج بود متلع حسنه
 که بر یوسف اخوان از میل پدر
 بکند موی در بخت لاله از عهد
 بدید ملال نگارین همی شود قسم
 تو معج کوی و هیدیش از هر اخطار
 سپهر مجد و معالی جان شوکت و فر
 چو ابر بهمت او را بهر بلا و سفر
 نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
 بران شایه که قطره و بحر بنیا
 چنانکه کو هر شایا در اولین جوهر
 کمان بری که هیولاست و قبول مهر
 که سگه کرده ز معدن همی بر آیدند
 که هرگز از سر اسیمه مید و دهر
 ز روی حرمنا بد هیچ چیز اثر
 ز شوق رقص کند در مشینه ما
 ز بال پشه نرود سدا سکند
 زمین بهمت تو رخشه بر زار آرد
 که مسجودا بر اکنده میکند و فقر
 که ناسر اسخی سر زده است از چاک
 ز حرف حق نشود رنج مرد و نشود
 ز مهرت مرا دروغ آهین در بر
 مساویت بسط و دو ضلع سطح و تر

مجموعی
 نام کتاب آید
 در بابی

لطمه
 بر سر
 شعله
 بخت

حرم
 پیش بر سر

آمال
 جمع اول که آید
 باشد
 لطمه

لطمه
 بر سر
 شعله
 بخت
 لطمه
 بر سر
 شعله
 بخت
 لطمه
 بر سر
 شعله
 بخت

هر دس ملک ترا دولت جهان من
منج چون خورشید فشان رخ نمود
بر بجای شان در زلفش همه بچ و نیک
من همی که هر فشانم او همی فشان
سرفرا بدم بچش تا بنویم زلف او
سایه و خورشید که با هم ندیستی بین
دست بر زلفش کشیدم تا گمان از بختش
تا ندیدم زلف او ارضی ندیدم مشکبوی
گفتش چمن دور زلفت را اگر نتوانم
ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و
وصف تیغ آتشش بر لبم روزی گذشت
پنج دانی از چه مال درو کین کوش گمان
روزگاری درت از خاطر فراموشم
نی سپرم تا مرا قدرت کند بی جرم
شرقا آنی تو پنداری شراب خلعت
کامران باشی که شکرت بر مولایم
هر سال بنور مرا بوسه ده و یا
قلاشی من پارچان بود که آتشوخ
پارم همه میدید بکف شیشه و سحر
و مسال فرو چویم اگر لب بی بوسه
حاشا که من اندک کم تو به از ایرک
او سر زور شرم فرو داشته در پیش
بوزینه صفت کا بنشتم بدوران
حقا که من این جلیه نیا موختم زنجش
صف صف گری دیدم جا جاشده
کاهی بزبانش سخن از روز بخش
وان حله دمان در عرض کوش گشت

عیت
ساک
ابر
لیث
عاب
شیر
کر

کچول
آنکه چشمش مایل
کنند تا کور شود

طاهر
ایوان و جوی
درخت انگر کند
مشقی
غیر شربت

جمال بخت ترا کسوت امان در بر

ترا ساره مطیع و ترانه ناله غلام

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان حکمران فارس

بر بجای سره در چشمش همه خواب و خاک
من ز چشمش انگبار و او زلف مشکبار
آمد از زلفش بچشم ناله دلهای آ
زلفشان تا باراد بر دس آید
مشت من پر شکست شد چون آب بخت
تا ندیدم چشم او آید ندیدم زبرد
نسبتی دار و یقین با جو صا جت بهار
نا مدار خطه ایران من شمع بار
کشت حالی چون ل دروخ و باغ پر شمع
ز آنکه میزد پشت بر دشمن کند درگاه
سخت قیر سم فراموشم کنی چون رنگ
نه جامم تا مرا جاست کند بی عیب
بر که از وی مست شد پس دیگر در پیش

مژده های چشم او کینه چون چنگال تبر
گفت چشمش را بهما نارب لب من سوده
حلقه های زلف او را هر چه بکشوم زخم
تا سرین فریش دیدم بوجد آمد و دم
بسکه بوسیدم و دانش الیم شد پر شک
گفتش بنشین که چمن زلفکانت شمع
عیت ساکت لب تا عجب صد دین مدام
روی و ما هست چشم و ستایشش
یا در محش کرد دوقی و خیال من جلود
سروراده سال افزونست تا از دوقی
نیستم ز راز چه نچندی چندینم از نظر
قدر من باری بدان دشمن من بی چون
تا بی مدینه اعدا و می افزونست

در معارفت تشبیب و طهارت عشق باری و تشبیب فرما

و مسال برانم که فرو ترو چه از پار
یکبوسه مراد و لبصد عذر و صد خاک
و مسال مرا بنید با بسجده و دستان
پیش آید تا بسخوم آواز ستغفا
هر روز گویا فتنش قیمت و مقدار
چون کوکب نادان بر ستا و بیوا
پسچیده بخور خرقه و سر کرده کونسا
زین حیل مراد و عظمی که خورده
پنهان همه مدحش و عیانی همه شیا
کاهی بدانش سخن از بخت و دنیا
کنده دهانشان ره دل گیر و کفها

پار از من و از رندی من بود کزین
و مسال برانم که اگر بای نیم پیش
پار از زنی و دو بهم بر زومی لب
ز چش از راه بیرون بوده و فافل
حالی من و آن ترک یکجا نشسته
من چشم فرآورده و شرکان زردیم
او حالت من دیده چشانش ز جنت
یکروز به بنجام زوم کام مسجد
بر رفته یکی و عطف محال بلبر
از قریه سبقت سازیم وزیر نهاده
طافوس خرامان همه حیران شده بود

ترا خسته معین قهر چندان بود
ماه من اندد و آمد با رخ خورشید و
حلقه های زلف او چیده چون ماه
کاینچنین بر زوار تو هر خطه قدس بود
بی ای و جان بود در هر یک قطار افراط
گفت آری می بخند و چون بر بنید کوسه
بسکه بوسیدم و زلفش را دلم شد قیام
گفت چمن زلف من آخسرایه و شمع
حکمران ملک جم میر همان قهر کس
رجح او سر و دست و قد و ستایشش جویا
رست حالی از بن هر حوی می یک بیت بیضا
در خلوص حضرت مانند کوه هم ستوا
نیستم سیم از چه فرمودی مرا بگویند خوا
نام من روزی پرس و کام من دققی
پنجه دار چار صد پنجه رخل پنج از چها
شش جته با چار ارکان بر تو کرده فضا
و مسال کیز دین از صحبت اغیار
بردست من از شوق زند بوسه و جبار
میگفت پی بوسه کوب اینده منقا
کز رندی پنهان بود این زهد پدیدار
ادوی من کرده و من وی بدیوار
چون صوفی صافی بکه خواندن و کا
چون دیده کچول فرو مانده و دیدار
کان بود طریقه بسوی خانه تحا
زاکونه که بر طارم ز روبرو مکار
چون کر که که عهده کند از شوم کسب
وان طره چون در فرو بسته بر خا

زانکه که پیرا من کل خاک کسید
 با او همه را پس بجان جای تفر
 بهنجار من نیست و پیش مصلم نیست
 کان را ز که ثابت بود اندر دل ظاهر
 از من برده بر جا آهوی خرمیت
 شکر که آمد زری بخت خا
 طوس غین بودی لغای همیوش
 بود فراتش بجان بلای محسم
 آخر او بهشت مه که بجزا
 طوس که میکوف کوس عیش علی کوس
 پیرو جان مردوزن غریب و سفا
 نام نه بر جا زنده رسد و اول
 روح به نشان چنان مطهر که سدا
 شام و صحر صد هزار کوش به پیغام
 آمد و آمد توان مازنه بقالب
 صدر قدر قدر اسی که بار و غمت
 ملک تو مار یخ آفرینش کرد بن
 ملک تو نظمی ده ملک که ناید
 خون ز نسبت بسان صحر صفا
 خشی از کاخ تست بیضه بیضا
 خون تو به شکام رزم دفع عدو
 رخی از ملک تست لؤلؤ عطا
 آیت حرم تو است کوه دماوند
 کر بنگار ز نام عسرم تو بر کوه
 طبع روان تو زنده رود صفایان
 تربیت دین کند بدست تو خا
 خصم تو کر یان چاک که ابر در آذر

بگرفته بان چون کل سپهر بن
 او صحر و این طرف که رسته بکل
 کان را ز نساز بر فغان کنم طما
 چون گشت هادم بجان که دوستیا
 وان چیز که آسان شرم کرد و دوا

و اندر شکن طره ایشان دل و خط
 من را سی آن سیرت و بهنجار چو دیم
 من سیرت و بهنجار بنان بلدم از خلق
 کردند چو خلع همی آگاه ز تر و بر
 ناچار از این پس من توبه گیرین

در تهنیت ورود و قایم مقام طالب راه بخراسان

بر صفت که بهصور سیمبر
 گشت و ماسش من توان مصو
 کرد و غمیت ز تو خوش و غما
 گشت مکدر از ان قضای مقدر
 خرد و کلان خوب و بد فقیر و تو
 رسم نه باقی ز فسد و خوار و دفتر
 موی بهر شان چنان درشت که خنجر
 صبح و مسا صد هزار چشم بهجبر
 و آمد و آمد روان فست بهیکر
 سکت سیه را نموده لؤلؤ و کوهر
 دور تو قدرست روز ماه خنجر
 ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
 بفر و اندر عروق خصم بدست
 گشتی از جودت کسب خضر
 به بود از صد هزار کرد و دلاور
 برقی از تیغ تست مهر منور
 گردش خنک تو است جنبش صحر
 کوه زنده طعنه از شتاب بهصر
 زنده از ان بوستان طبع مخور
 بر صفت دود لغادر کف حید

آمد و شد خار و ادیش همه سنبلی
 رفت چو آمد بهار لیکت مینباد
 صدر قضا قدر با شمای چون بدر
 اهل خراسان همه ز غقه هر سدا
 در غمش از موی سپهر موی تان
 صالح از غقه رو کرد و بجراب
 لاله رخا زار ز سخی ز کس شلا
 نا که شارت کند که میر موی تید
 آمدنش بود آنچه رفتش آورد
 خلق تو بار بار عود مطرا
 روزی از انان با هزار سال تقابل
 کلک تو لاغر و زان خلیل تو فربه
 جان ز بر است لبان شوشه پولاد
 نام تو دور و ز کین بر است تن را
 دودی بر کاخ تست طارم کرد
 قطره از جودت ابر به نیل
 نیست عجب که چنین ز بیت تبت
 و ربد چند آیتی ز حرم تو ربا
 نیست دیار که سوی او نروخت
 تا بهاران چو خط لاله عذار

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله قزاق

جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
 کفر که از این پس من دین سیرت و بهنجار
 تا بهیکس می نشود و قف اسدا
 فاسد شودم کار و تبسکر و کردا
 با خویش توان ام نمودن بت عیا
 موبک قایم مقام صدر فلک فر
 آمد و شد خاک ساعش چمنبر
 پیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
 را نذر خا و رسوی عراق نکاور
 صعب بهر اسانسان ز شوخی استر
 بیرخش از ناله پیچ نامی سدا
 طالع از موی لب نبرد لب باخرا
 یا سمن دیده کان چو لاله حسدا
 نا که بشارت دهد که صدر مظفر
 زنده به پلها و کلفت بیدر
 لطف تو با تنک تنک قد کمر
 آتی از این با هزار عسرم برابر
 بخت تو فربه و زود عدوی تو لاغر
 سخت شود و وجود حاسدا
 به بود از صد هزار جوشن و مخفر
 رودی از فیض تست بکو محقر
 نغمه از کوس تست ناله سدا
 پیر بردن آید از شمشیر مادر
 با دکنده صخره از درخت غنبر
 ناله قح تر استان کبوتر
 سبزه بر اطراف جویبار زنده
 یار تو خندان چنانچه برق در آذر

بهار
 راه مدوش

زخی
 سبزه
 کدک

مهر

شیر

بخت

چاک
 آید
 در آذر

طراز
نبت
الوان
استقامت
عاریت
عاریت
عاریت

شمال
بها و نایب
کونیه

طاعی
اگر که نایب
عاریت
عاریت

عاریت
بها و نایب

تیغی که بر هر که رفتن او کشند
تیغی که بر هر که رفتن او کشند
ز انبساط بود برنده که یار و کسب
بیشتر از همه من خواست کسب
بی سوخت و دگر من از اوصاف او
اینگه از خالش بریخ کار و نیک
در بحر دست نهادی غوطه خورده
آب از خود داشتی این تیغ آتشین
گر نقش او کسی مثل بر زمین کشد
گر هر چه هست زنده با بست و جهان
نسکفت اگر نه نکست نام او از
معنی زلف نکشد و او جدا کند
آن تیغ را اگر ملک الموت بکند
کرد بهشت نقش از آن بر زمین کشد
ز آن تیغ زینهار نخواهد عدد و از
این تیغ بهشتین ملک بود و زو
در نیز لاغر است ز جهان شد و زو
چون صاحب اختیارش او بخت بر کرد
این تیغ را چشمه آن آب اگر بر بند
شمیر شاه چشمه شیرین
اگر که تیغ شاه بسوید کفتمش
یا قوت را که ز آتش میزد
از شوق شکل اوست که بر آبی آسمان
این نیز بنده است عذرتش شاه دست
دیبا که گشته کنون بس که اندر
نقش که گفت نم خضران و کرد

تا مبارز شش طراز که صاحب
چو دیش چو غر خرم ملک کسبند
لا حول کو ملک عدم میکند فرار
پروید استعاره ز الفاظ مستعار
دیش که کشتن از صفت می سخن گذار
هی آبی ز دم بوی از شمع آید
سودان فاده سازد هر ساعتی بر آ
ز انبساط داشت بهر پرورش بود
ز بهشت نیست سوخته بودی هزار بار
از پشت کا و کسب ما بهی کند گذار
بی جان ناب است چو خرم ملک
بوده است در محط خسروش قرار
از لفظ معنی که بر در او است
کوید من پس این خلف القدری
مرا قدم بهشت بسوزد و جیم و
فرست نمیدهد که بر نام زین
که لاغر است لاغری از وی عجب ما
لاغر شود بدن چو جهان فست و کا
معلوم شد که حاصل جبر است دنیا
آبی برنده تر نبود زو بروز کار
این هر سه آید از ز بحر بیکبار
ز الماس لعل سوده شود گفت غم
ز آن بر جواهر در کش هست فضا
بر ماه نو کو کب نو میکند ش
در زو و فارس که دره بسر می آید
کرده است آب جاری میریزد کو
خواج است کم که برادر شده است

تیغی که بر کاش سوزان گذر کند
تیغی که بر کوه بخار زند نام او
تیغ است آن نه عاشا می نیست
از بسکه عضو عضو جهان در بر آید
من جادوی نمودم و شیراز بهشت
چندان برنده است و شکر خیال آن
در مغر بهشتی که رفت خیال آن
دست ملک چو بحر عانت کس
به چون شعبدی که جدهش از دوش
این تیغ نیست آینه نصرت از
از آن که تب نبست و اگر نام او برد
مانا که شایع کرد کنت او بر زخم
زویکت آن رسیده که اندر جهان شود
ماند بجز نیل که بر شد طایخان
خود را بضر زده کند کا و دار کو
چون از دها که حارس کج است روز
شاه آفتاب عالم داین تیغ ماه نو
این تیغ را کج بر شد از خود جدا شود
او در آب چشمه شیرین و پادشاه
شایب محمد و او خادم علی
از شوق این آب عجب کی که اهل فاک
شمیر شاه آتش سوزان بود فضل
خوشید شایداره نو کسب بود
شاه قدر دان و بند شایست لاجرم
نه کند کی که کند کروون بجز خوش
پیری بیز وید ششی خضر و نوح
رو با حسین بگو که بر آید از آن زمین

چندان بود برنده که می بر دوزخ
فریاد و لعلی است بر آید ز کو
تیغ است آن نه عاشا می نیست
ماند جهان از دوش شخص رسته و
باز از شای عدل شهنشاه کا
کام شده است کار نوکر از این
اشقه و کسب شود بجز بهشت
این تیغ از آن شد است بدین که کا
چون نام او بر دم زند نام جدهش
نصرت در او شایل خود و پادشاه
زوتب جدا شود چو غم از دل گدا
کر با زخم او تن پیلان شود فضا
آب بجا کسب و از نق آن بجا
بروی رود خطاب خرابی ز کر کا
که را بر زخم زده کند دقت کیر و د
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
از قرب آفتاب بود ماه نو زوار
کودل خستیار کند می ز شهاب
افزودش آبروی برین تیغ آید
اقلیم هم مدینه داین تیغ فضا
آبی کند جان خود اسپر و
لباسی من دو دانه یا قوت آید
کا نیک بود شیب بدین تیغ ز کا
هر ساعتش زلف فرون سازد عبا
آبی ندیده بود در آن خلک شوره زار
در دست دست خواهد را و دگر
مانده فرات کی آب خوشکوار

وی رفت و گفت ملک برآمد و در پیش
 یاسا نشست و فتنه نشاند و شیر گشت
 بنیان نهاد و بد که بنا کرد و در پیش
 از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
 فاسان بیک جواله منال و سالار
 سلطان روف و خواجه معین الدین
 شاه با محمدی توفیق غار و آسمان
 در نیت قاتلش هم کاروان چار
 بخش جوان و حکم روان و عدول
 در شب عید آن بن عدار سرب
 هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
 ترک خطا شوخ چین کنار قبرند
 خیزد ز مانی سر از دیگ برهون
 طرف و من بین زلاله معدن یا قوت
 رشته باران چو تار الفت باران
 سرخ منی آنچنان که در شب تا یک
 خرقه پارین ترا بکار نیاید
 خرقه شکنین بیل که خلعت کلین
 بخش ای ترک ترک اینخانی کی
 طلعت شد بایدم نه خلعت و دیبا
 مملکت به مرا ز هر چه در قلم
 احمد مختار دیا و طوبی و علما ن
 یار و دور کی فکر در نکت مفرا
 راد تو شد آنکه شعله تیغش
 همچو قمر که انبیا همه خسر
 آری بنود عجب که آرد سوزا
 آری نیکی که دست بعلی میراب

چو لیل و کله بود و کهنه بان و دیر
 بتان فرید و قریه و کلکشت و غرا
 صید باغ قایم ساخت باز باغ فدا
 ردای است مفتی این شهر اشعار
 بی منت مباشر و تعال و پیشکار
 انصاف پیش غم قوی غرض است
 مانند عکبوت بگردت تنیده
 منصور از وسپاه است در روزگار

در بارش دفع فتنه یک سال در سه روز
 کایز کند و نه بر آرد و در و در و خاست
 او در آب چشمه شیر را بشهر
 جشی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک
 شادان از وقیت و مننون انوش
 او را چه پای بستر و برتر از یکدست
 تو پور آستینی و سالار ملک جم
 یارب بار دولت شد با بلی خزان

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غاز

یعنی زلف سیاه و خطه معصمه
 ماه صحن شاه روم شاکش
 تا کندت وی کل شام معطر
 صحن چین زن زلاله مخزن کوهر
 بسته و پیوسته ترا بروی دلبر
 شعله کشد هر زمان بکونه آذر
 کوه موقر کجا و کاه محقر
 آید از خازان حضرت داور
 خیزد مرز آبروی مرد سخنور
 پر توشه شایدم نه تابش خسته
 چهره کباب مرا ز هر چه کشتو
 حیدر کار و حرص جنت و کوش
 خیزد و در عزم کن مدافع میا
 از دلیم بر فروخت شعله آذر
 لیک بر تبت ز انبیا همه برتر
 سبیل در میان فزود از آذر
 خون شود آبش بجام قبلی برتر

هر دو خوش کن حدیقه لاله حملا
 گفت که روزی باشد شب عید
 ابرو ابرو شاربین که زلفش
 ابرو کشته رشته لولو
 فکریت باده کن که بابت ساد
 دجه می رنیت کنه خرقه پارین
 بر تن همچون قوی زربد آلاک
 خاصه که عید است و داد شاه جهان
 محرم کیشم نه بخویشم بگذار
 شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
 مال مرا مار هست و جاه مرا چا
 شایق فردوس نیست عاشق زونا
 فصل بهارم خوش است و فصل گاما
 آنکه ز شایان بر تبت است مقم
 مرکب مخالف نه بلکه برک موان
 کج موافق نه بلکه زنج منافق
 کاسه چینی بخویش از سر فقور

کرد و دو ماه ساخت چکر کردن کی
 سببست که سنگست در و در و چیا
 آبی چو آب خضر و بخش و سار کا
 بر روز مسیح صبح بخند شام تا
 خوش شود از جود و خلایق میداد
 از جان کین بنده سلطان آباد
 کاه است بر زو با زوی او کر کا و یا
 تا در جهان بود پس هر خزان
 نصرت قرین و سپنج نمین در نایا
 با و و غلام سید و آدم از نور
 بر و و لبش کین قنینه باده اسر
 کت بود راج روح بخش با غو
 کشته چهره سار توده غم
 با و بهستان کشیده پشته عنبر
 می شود عیش بی شراب قیصر
 مرهین می ناب را بر و کن ابر
 خلعت میمون پادشاه مظهر
 مرهمه راسب و جاه و زور و نور
 مرهمه ریشم نه ریشم بگذار
 عاشق کفینه ام نه شایق اژدر
 بیم من را بیم و زاریم همه از زور
 مایل فاس نیست حامل فاسر
 لیک نه چند آنکه مدح شاه فلک فر
 اگر چه ز شایان بصورتست موقر
 هر دو بجا نوز برق تیغش مضمر
 هر دو بجا بخش آبر و شش اند
 دیبه روی بفرش از رخ قیصر

بر زبیر
 تاریخ و دهقان
 کاسا
 لغت بیک است و در پیش
 کسان است چکر کی دنیا
 کز دور پستلگر و زار کا
 نصیف نو و دار با سار
 جگر سر موسوم است
 ۱۲

آهین
 نام پند و ناس

موسه
 در زنده و قار

زیبا

کتاب
 کبر اول ترک و در

برک

در اینجا مراد است
 ۱۲

شرابی که کردین خاوه دیزی
 شرابی ازان جای آفاق زنده
 چه نشتوده مردوستی ای باغ پیر
 ازان می که چون برکت کل بست حمار
 هرا دمن ای چشم طبعه فرطیت
 کمر از آنست قد لبانت
 بکاه خا حیت جودی محسم
 بکشتی بخارند اگر نام طلس
 بایوان خرا میدی کو هرشان
 مرثب زده حرف نامش که باشد
 یکی صولجان ز آنوس است کوئی
 دو چیز است آنرا بکستی حاصل
 دو نقش است او را بدوران مثاب
 دو شکل است آنرا بکیان مشاکل
 بعد از آن خاوه کاین نامه کرد است نهشا
 خود آن خاوه دوزبان کر نیاشد
 اگر ننگ مانی چنین نغمه بودی
 ازین چارده برج در می باش
 چو عیسی بخورشید همسایه کرد
 دلا در عقابی شود صید فلک
 ازان لوح کوشا و مانی بمویه
 تو کوئی که در تیرمه حبش زنگی
 که هنگام پیرانه و شاه موی
 فرستندی دوستان ارغمان
 زانه خم طره غنبر افشان
 سپیدیت آن نامه فرخنده باش
 کفش ابرار بیکه بارش لؤلؤ

کل و سنبُل و ارغوان آرد بر
 چو ز نار سوزنده جان سندر
 چه آتشه مغرستی ای کیساکر
 ازان می چون نکت زربست
 جانی خداجوی سا کرده کافر
 که مرغ جب اذار خواند کمر
 بروز و خاکست مرکی مصور
 سخا اهد بجاه سکون هیچ لنگر
 بمیدان شتابد جمی کینه آرد
 بد بهفت ازان ده حواس نخور
 ازان کشته پرتاب کوئی غنبر
 یکی قد جانان یکی سر و کشت
 یکی قامت من یکی زلف و لبر
 یکی شکل ناله یکی شکل چنبر
 هزار آفرین از جبار داد
 پی نظم دین نایب تیغ حیدر
 بماندی سجاده دین مانی مقدر
 بتابد چو ماه دو بهفت زخا در
 کسی پاک ازان فتد سایه بر سر
 بهایون همانی شود سایه گستر
 وزان جان شاپور و آذر در آرد
 ز دستند در ساحت روم چار
 که می بکشد شان ز جعد غضب
 چنان نافه چین چنان مشک افروز
 در استبرق آبخنده یک طلبه غضب
 فروزنده نام خدایو مظفر
 دلش بحر بحر که طوفانش کوهر

شود صغوه ازومی بهای بهایون
 بدو چشم بیننده تانیده عکس
 زبند یار خواهد تیب اردو بقا
 به کل پاش ناکل شود مست کل
 شنیدم که سیم است در سنگ پنهان
 ابو الفتح فتحلی شاه کی فر
 طلوع سبیل ازین کرندید
 مقارن شود چون بخصم سید
 رقم کرده کلکش کی نفر نامه
 سخت از بهر با که تایش نهایی
 دوم حرف او چارمین حرف زیبا
 سیم حرف آن اولین حرف دیوان
 در حرف چارم سر بهوش هستی
 ز حرف نهمین شش شعر شیوا
 یکی نفر تشبیه مطبوع و لکش
 مر این نامه در زیر این سند خا
 روان خردمند از ان جفت شادی
 اگر نام این نامه نامور را
 و از حشود اوراق او یک ورق را
 به از تنک لوشاد از تنک مان
 از ان نور و ظلمات با هم تلفق
 شنیدم از عشقانان کیستی
 به چینه آزار به پاکیزه برود
 بهمانا که در خلد حور بهشتی
 بدینا فرستاد ز می شاه چو بان
 ابو الفتح فتحلی شاه غازی
 چو کرد و نهان در ده در درومی

شود عک از آن عتاب دلاور
 چو خورشید رخشان بر چرخ دو سیکر
 نه قرار باید نه کو کرد احسره
 به مس ریز تا مس شود شوته ز
 ترا سنگ خار است در بیم مضمهر
 که کبر دگر رزم از چرخ کبیره
 بین بر مینش فرو زنده ساغر
 قران زحل مینی و سعد اکبر
 فرو زنده بر سان خورشیدانور
 بجز برای بسم الله هیچ دفتر
 بر عیند کی چون درخت صنوبر
 ولیکن بهفتاد و دیوان برابر
 که بشمار است از آن هوش در
 شوم زمر پزدارشش حرف دیگر
 سلیم از آن خامه و نامه ایدر
 چرا بهیچ جبریل کبر و شهر
 چو جان نمان از آتشین آب خلر
 نکار ز بر شمس پر مرغ شب پر
 پسند پذیر و بال کبوتر
 به از نقش شاه پوریر کات از
 و زان مشک و کافور به هم قهر
 که کلچره کار است رسمی مقرر
 چنان مشک بت بدیاشی شتر
 دلش کشته مفتون شاه بخور
 هدیت بدگاه خاقان ز قیصر
 که غار از ملک است و قاقان کشور
 چو که در مکان زهر درشت پیغمبر

صعود
عکس
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زند

مستند

کشف
الستر

نظر

صوبہ
جھان

مشاکل
ہند

رونا و هم میرود آن روز نه چنان است که
پایه ها در آنجا بی شهرت است

اسقف

ارمغان
۴۴

اُف
جی سی

یوسف

معجل
نیکرست

زفت
در رسته

عند
بخار

نشد
کهن

کردم حرامه
عقوب که بختم من
دم بزمین شد

خاکس
ز بزمین و بزمین
و بزمین

شکلی دانست در بحر قلم
بروز و فاق برق تیش در خشان
بر لب ز سبزی و ماوند که را
چو تیره شب از قله کوه آتش
چو جولان کند نفت با دمی معجل
کر آن دخت را سر بهر است فزون
سزودا در طبعم ارجون عروس
سوی پاک یزدان بران نقره زان
یکدوم پیشک زانکه رسد فصل بهار
چون بهار آمد و کل رست زمین بید
بیوفانی کل آتش که گند زد و سفر
بدوز نقش عوض شاه بهر تاب شکن
چرخش آسان که کشی نقش می از شکوف
نه بی و نه کران بوسه توان کرد و دین
لب او مرکز خوبی بدو خط چرخ
خال بر چپ و او در خم کیسوفی
نه گویش که را نبود نطق بشیر
بر لب ز نشیند نخود آب از آن
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود
زلف و رضا را او بود چو باغی کرد
گاه میگفتش ای ترک بیا بوسه بد
کز همی گفتش ای مراوه دوسه بوس
زان شکر کردم جراره بچی گشت پی
زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره
بر شب از بوسه سخن گفت و نمیدم
رفت و بالاله رخان دهن صواب
وز خیالی که بدامانش نهاد و بوسه

پلکی زیانست بر کوه بر بر
بدانکه اندر شب تیره جگر
ببینی اگر تارکش زیر مغفر
فروزنش از پشت شد بر خنجر
چو ساکن شود رفت کوهی موقت
بر آبی طوی کند فخر مادر
ببالد از آن کش بود بکر خسته
و عاری یکی دست حاجت برادر
چون بهاران که سه آید و بر بند و بار
بدو چشمش بدل سر بهر خواب
خفتن آسان که کشی طرح شبی از نگاه
نه زنی و نه کز و سر توان بر کار
کرد آن چهر زلفین به چون پر کار
نقشب بر کج زنده در شب دزدی جای
کل نخوشش که کل را نبود صوت بر
که اگر آب خورم کم شود آب از آن
کز رخ چشم روشن شد و از زلفش
کی طرف سنبیل تر و دید و کی گشت
گاه میگفتش ای شوخ بیا با و ما
ده دمی وادی و خاندی و دوسه در و
تا از آن شد شکر کس نخورد و بار بار
که بکر و شکرین احش کرد و بهر
کز چه رو میگذان حرف و ما دم کم را
بامی و چاک و فی و بر بط و در و در و
خوبست از شوق می پیچد بر آرد چنان

نزار است از بسک خون خور و تیش
وجودی و حاجت آفرینش
ز ظلمات جوی زلال خفته را
و و طبع است در طبیعت به نورش
بود رسم اگر مادر محبت
کمون نظسم من خرد پا و شمشیر
بران نامه قایم چو نسر و دی
بماند این ماه خسته و نه
در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار
حسین خان نظام الدوله فراید
افرض و لبرکی بود غزل خوان و لطیف
ناری از ماه و در او گشت کا نیم کیسو
زلف بر چهره او بهندوی خوشتر
شوق بوسیدن آن لب لب من شوق
چشم عاشقش از دور با یا گفت
چشم میدو ختم از وی که پیش در
سر علی عاشق است که بویارش
من هم از مهر رخس کم کز سرمه
طره دشت چو شهابی مستان نایب
من بدو یار چو بلبل که بود عاشق کل
از پس من عوض نقل مراد می بوس
خلق کو سید حکیمی سپوی خورشید
گفتم این حرف در دخت و نذر هم
باری او بود بهر حال مرا می طیش
تا بهار آمد و کل رست و جان گشت جوان
بسنه از سرمه خشن خواست رود و زمین
تا قضا بهی آمد بر من اول تنگ

بلی شخص بسیار خواست لایع
بکینی معظم مکانی محبت
بجونی اگر چرخش از کوه شکر
یکی طبع کوه و یکی طبع صحر
و به چشمه خویشین را بشوهر
کزین خاطر م مادر محبت برادر
شانی نه لایق سپاسی نه زور
چنان نام محبت و ناز روز محبت
و لکی و ششم و دلبازی با دگر
بیوفانی بکل آموخت که با نیا
کفرخ و سر و قد و شکل و سیم غذا
ناری از سر و برافروخته کا نیم رخسار
حسن در صورت او ما فی تصویر کا
ذوق بوسیدن آن رخ تن من شوق
که من از حسرت ما دیدن خوشتر
بجور در رخس از نیده و دیدی خیار
نام از است که پیوسته بود بهار
به چنان کاب روار از نخود و بویا
و اندران طره رخی تازه تر از روز بهار
او من رام چو کلبن که بود بهر هم خوا
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بوسه
اما ز بهند و در آتش شکر گردن
تا بشی زلف و لبش دیدم و در اقم
چه به شکام تفرج چه به شکام شکام
با چون طره او شد بچمن عالیه با
کلبن از رنگ رخس خسته و در دیده
گفتم ای نه ز چار صحبت من داری عا

کهن

گفت تا بدو بخان بک و نو بود ترا
من که فتم کل سرخم تو خیار منی
بادم گشت که بهی و بهی و بهی
چون کند غم و بهی و بهی و بهی
بهی نیست که در یک سیه زش بخ
خار طعم نوی و تنگد لیمب کردی
کل که عطار بچو شاندش آخر دکت
تا ترا کیسه ز پر نشود چون زکس
نام ز در لغت پارس از است
گفتش که بنودیم وزم عیب کن
گفتم اکنون چه کنم چاره این کجا کو
نه مگر هر که ازین پیش بی حاکم پارس
تا تو هر سام بی ساده کشی در آغوش
نیز انعام و کرداشتی از شاه بری
کی ترا تمسی بود که رفتی بر او
کی شنیدی که بود و ادوی پیکو که گیم
گفتش و بهی نیست مرا گفت خوش
والی فارس حسین خان که بر بهت او
نه پرست است با کوه که در غیبت
سخن از شمس میگفتم یک روز بهی
آب از چاه هر کوکب من جاری شد
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخن
قدش را بود مجسم ز بلندی که سیر
چون ز او صاف تو قاصد بودی و بهی
بد سگال تو هر جا که رود و خط است
سایه خویش همی بیند و کبر زانو
هر کجا سرو نبی بیند از او که دود

چون بهار آمد برکت تو فرد بخت بنا
مشری نماند به ز سر و کل کلبا
که بجز تر قیاس نبود و بهان اکا
کند از بهجت وی تنگد لیمب اطفا
به کافات بچو شاندش آخر عطا
تا بهار آمدی و بدو لم فسرودی با
او عطار برسد تو بر سر استنا
تا ترا کاسه زمی پر نشود چون کلبا
که بر کار درست آید و بی زرد و آ
چو من ز رشم و شکست مریم کجا
که ز تحصیل زدیم فردا دم زرا
تو مر سوم تو بیش از همه کردی آتیا
تا تو هر صبح بتی باده خری از خا
که نه سال رسیده است و نه پیر و نه پا
گفتی و گفت برور رسم گدی کلبا
که دین مینش بهر راسه سیرا
مر ترا و بهی نیست آن میر کبار
بهی فتم اقیم نیز زو یکی مشت خبا
آنجا نیست که کوئی بر شه دارد با
آسمان گفت که قانی بس کن زینبا
اشک در دیده هر ثابت من شد با
ز بهر اچاره بغاز کهر شمس پاک ما
خم شدی که بر ز عرش قایوش کلبا
پس هر مرج تو صد بار کنم تها
آنچه مید نمود راه مکر وقت فرا
کوید این شکر میر است که آیتها
کز کشتن من میر برافروخته دا

خج می کردی و مشوق هر آنچه که بود
گفتم ای ماه تحقیق کنون و بهی
پس کمال که بر کش بد آید ز دخت
باز بعد از دوسه روز که بکلا شکفت
تو کنون آن کل سرخی و من آن و قافا
چون شکفتی بی زرد و بی زار شدی
گفت ای شاعر ک خام مر عشو ده
که بهر بدر شوی با تو نخواهم شد دست
مالک سیم نه یاده چه بیار عی شق
گفت بر عاشق مخلص که بهی عذرد
گفت ایخرف زن کابی و بهی دست
نقد دادی تو مر سوم و تسایف ترا
بلکه مر سوم و کردادی از خویش تو
بکدار نیمه آخر نه ترا حاکم پارس
کی شنیدی که بود حاکمی پیکو که گیم
اینک این هر چه مرا وی که تر بهی
ماظم کشور جم نامور ملک عجم
هر دیار که در ادوج وی افاز کنی
نام شه چون شود ز نهان تعظیم کند
ماه من تیره شد و بهی من کشت زینبا
گاه است که من نیز در فتم برین
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق
ای بلانیش ترا جای از انسوی عجم
جهت تیغ تو هر جا که رود و شمن تو
ناخن خویش همی بیند و پندار تیغ
شوق از چرخ همی بیند و فریاد کند
گاه از کوه کند دم که بغاز کنی

تو کنون بی زردی و من ز تو بهی سیرا
که ترا هیچ کل سرخ و فانیست تها
دست و بهی ترا هر دم کند فغان کجا
بهی گشت ز در باغ رود و دبارا
که ز بهی عسری خود بخ مر کردی خوا
بس کن ای شایه بازاری و جانم با
حرف پیود و برین شمن چاره خود
در بهر صدر شوی با تو نخواهم شد با
منفی شمر خیره چه بندی دستا
که بجز طعنه و تخریب نشد از اولدا
کابی پنج تن دانه جان اردو با
پیش زانی که کل سرخ و دود و کلرا
تا تر چهره شود کام و زبان کلبا
ز بهی عطار همی بخشد و شتر قطا
که رسد فیض عیش چه بود چه با
خیز در کوشش خداوند کویا بکجا
صدر دین بد را م سجور کرم که وفا
بانگ جنت کوش آیت از بهر دیوا
که نه افلاک و دویستی رسول مختا
مهر من خیره شد و شتری من سیرا
سیم است که من نیز با تم زدا
بر سر و گردن زهره و سر و شرا
ای کو خواه ترا وصف از از شوی تها
کردی میکشد از آهین و فلا و صفا
دست بر مرده خود مالده و پندار
کز پی سو فتم میر برافروخته نا
نخت ترسم که پانکم بدو در کسا

دست

دیار دور

سحر

سحره پستان

سحر کفین

چهره

قطره

صدقه پستان

کویند کار کرد

کشد

جمع هم

آغاز

ابتدا

انکار دور

انکار دور

مسما
بیج

تار
جمع نکره
باشد

خیری
یش

غازه
سراب

مقتول
بازنده

کول
سرداود

مشام
قوت بیا

بروبار
صیم

مل
سراب

گاه از کجسر کرد که بفرموده او
بادی نیم تو هر جا که رود و در خط است
هر اشعار من اندر همه آفاق پست
و اینهمه از اثر تربیت جنت است
تا همی شیر هراسان و درانست بطبع
تا که ز نور همی جان دهد از دروغ
راستی را کس نیندا که در فصل بنا
کز نقش آب و خاکست اینهمه بکاف
چون نرسی کاین تا شیل از کجا آمدید
از چه بی رنگا بر سر است اندر ابدین بنا
بر کف این حبیب با وقت از چکر و از
چون مجوسان طیل از ذوق که در دوزخ
تا که گوید با دلی مقصدی چندین پی
راستی چون خوابه باید عافی بر دهر
قصه کوته و دوش چون خورشید که درون
چرا و یکله در دوی او یک عشق نور
از غوان عارض احسن طلعت با کج
توده زلف سیه پیرامن خیار او
نی غلط کردم خطا کفتم که نشنیدم هم
طره اش چون پتجه باز شکاری میگرد
قد و شکری که میخورد از ان آب تنگ
هر چه گفت از ده فرودتر شد بشویش
گفت با نند چون تو یک عاشق ندیدم هم
کفتم آری دمی شاه اسم و میخیز
صحت معشوق و می تا چند تا غافل
سبز شد پیروزه پوش و لاله شد جان
خیزد و سوی دستان کفید که کوفی حید

حله بر جان من آرد نهنگان بجای
هم کر کرد در سایه عفو تو قرآ
را دمی کوفی جاندار تر از این شای
که هم از پر تو قناب بود زکات ما
انذن حایض از بانگ خرد و نفا

وله فی مدحیه ایضا
از کجا کرد و پدیدار اینهمه نقش و نگار
از چه بر باید کیا بی آب و خاک شوره
چون بخوبی کاین قصا ویران گشته
از چه بی شکوفه سرخ است از غایت کج
بر سر این ناج زمره از که دارد و کنار
چون حریسان کلان از بر که بندو شود
تا که گوید از بر اینموجی چندین بی
تا شناسد قدر صانع و قدرت پروردگار
ماه من از در و آمد با رخ خورشید و
خط او یک کلمه مورد زلف او یک سطر
پریان بکیشش لطف خوبی بود و ما
برجی از شکست است کفشی از بریجها
بیج چایی و از گون بیج مایه بی
مزه بیش چون چنگ شیر مرغ از جان
سکت و غیره که میروم از ان خطا با
در شماره غلط کردم تو از سر میما
کفتم اند چون تو یک دلبر ندیدم هم
از پی بوس و کنای چون من کبری کما
زیکه فرد شب تخیل بستی و قوت
سرخ مل آمد بچوش و سرخ گل آمد با
عذیرین کیسور پشیده است اندر مغرور

گاه چون مار چسب و رود و در سدا
مستطرا طرز سخن بین و سخن کوفی نقر
خایه من بغیر الان خفن میماند
در مرا تربیت اینگونه نانی پس این
بر سرت سایه حق با و بر حلفت ما

عقلمای جبران شود که خاک ناریک
کیت آن صورتگر ما هر که بی تقلید غیر
خیری از هر که شد زنیسان بکشتند
با و بی غیر چرا شد چنین عذر نشان
برق زشوق که میخند و پنیان قاه
ابر غوصی نذا از کجا آرد کسیر
چر سوری از چه شد بی غازه زنیان
بدارایان صد ایمان حاجی فاسی که
در و لعل میفر و شش هر چه در صبا
جا دوی در زلف مفتوحش که اندر
از چشمش کافوش کید و دمان از دند
چاه یوسف تعجبت کرده است کفشی
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت
هی لبش بوسیدم و بی شد و ما غم نگرین
گفت ده بوس لب فروز من کفتم هم
گفت میخوای مرا ده بوسه بوسی تا بعد
زیر لب خندید و گفت ای شاعر کن ترک تو
الغرض با یکدیگر کفتم چون فی سخن
کفتم اسی خادم که نوروز سلطانی
کار کا ششتری شد از شقایق و پنا
زیر پر شاخی طریقی با طریقی با ده و ش

که فرود آمد و در کل قدش چون سما
که ز ابجاریسی کج تر از این بخار
که همه گشت شکست آید از دوزخ
بمحو خورشید سوم بر که بچرخ
در برت شوخ جوان بود کف با غما
تو بزنبوره بر آری زین خصم و ما
چون بر آید اینهمه کلمای نقره کما
اینهمه صورت بوی علت و آلت کما
لاله از عشق که شد زنیسان میان خدا
اگر بی کوی چهره است چنین کوی هرا
اگر از بهر که میگردید بدنیسان نازد
با و قاصی نازد از چه قصد صبا
زلف سبیل اندر شد بی شاه زنیان
هم مرید خاص یزدان هم مراد شیریا
در و چشم داده و شش هر چه در شای
ساحری در چشم کجوش قطار اید
از و زلف ساحرش یک خانان
ماه گردون عاریت رسته کفشی
حلقه اندر حلقه جدش همچو پست سما
هی خطش بوسیدم و بی شد مشام شکبا
هی همی بوسیدش لب بی غلط کردم ما
گفت فی میخوایم صد صد بوسه بوسی
زرم زکات از پی هر بوسه خواهی کما
خادم آمد گفت ای قانی از تو شرم
گفت بیخ را می تا قصصین عقل مستعا
پرزده و مشتری شد از شکوفه چنبا
پای هر سروی حریفی با حریفی کما

بکطرف غوغای خود در بطن و منور چو شکست
چشمها در چشم ساقی کا جبار جام می
که بیای سربون از وجه میرقصه شد
خاک و گشت هر چند با من در عبارت شد
گفت تا کی می خوری ترسم که کت نایند
گفتم اسی خادم تو میدانی زبان و کلام
مست چون کدم معانی در دلم حاضر شد
رفت همرا بر سر میخانه و ز سر جوش خم
افترض جامی دو چون خوردم تلم بر دهم
باده جان بخش است و دلکش خاصه از دست
خاصه بایا رسا عد خاصه اندر دوعید
خاصه آن ساعت که خوش بر سینه میخیزد
خاصه آن ساعت که از مستی بخار یازد
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عید
فاطم لشکر حسین خان اگر از دست جود
دست او در بزم منم چون عطایای تو
افتخار هر که در عالم با خلاق کوست
اقدار هر که در کیهان بکنج و لشکر است
ای که کوئی از خمیرش گشت پیرای خنیر
یا دوا و عقل است از ان مد پیری و طبع
روز قدر او بزم اندر نهند و باده نوش
گر نبودی روح او فانا ز دوش شینک
گر نسیم لطف او بر بخت و در با گذرد
آیت قدش و میدم وقتی اندر جود که
کیت شب اندر که همار از غم او زخم
با یکی گفتم شما رسم کرا از جود او
مرد او خاند صاحب اختیار و دلکین

بکطرف آوای گیت و مصل و دراج و با
کوشا بر بخت و طرب و صبا در دوی بار
که بشاخ صبح گل از شوق میخند و هزار
حق چو باد بود کجی کشته اندوی شمس
جای جام می یارم باز کوئی می بیاید
هست در باده کی نایب غناب زلف
دو دلم غایب شود آنکه که کردم شویا
زان شلرب آرد و کز عیش زین شلار

مطلع شامی

خاصه بینکام صبحی خاصه فصل با
خاصه باهن و فراغت خاصه بهن و با
خاصه آندم کایا در طرار باد شکبار
همچو یک خردا کل غلطه میان بنده
خاصه در شیراز در دوران صاحب خیا
در دهم یکره هر آنچه آرد بیکفرنی بجا
قدر او در بزم مبرم چون قصای کردگار
ای عجب اخلاق بکورا بدوست قفا
ای عجب کج و لشکر و گرفت دست تقدار
پس چرا در غیر از شرم رایش گشت تا
همرا و در دست از ان مد پیری و طبع
گاه عدا و بهدا اندر کمرید شیر خوا
در نبودی شخص او کیستی هستی شبت عا
همچو جو طبع من شیرین سودا و آب سجار
بجو شد لحنی و خان و کوه شد شتی غبار
خواست چون مرغ از سبکباری پروا کویا
برده باشد با سخ گفت آری میاید
نیک و در شش چیز می غیم در ابی قنیا
در صبا ای ایرو خلاص شاه و حکم شرع

عاشق یخا شاهان و دلبخواه شاهان
یا فروزان بود از نسیم بر زرعیا
مغز با انبا و فرو دین بر از شکست تا
تا دماغی ترکم ز اقل بده جام عطار
فی نصیب است تنها هر چه می در دوزخا
و از موسیقی مراد حسین مستی چند با
باش کلمش می خورد و از اندیشش با
از سرستی کند بهفت و هشتا زنگار
گفتم اندر یک دو ساعت این قصیده
خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چای
خاصه با آواز چک و در بطن و طنبور و نا
کا بهی افتد برین و کا بهی افتد بریا
از ده آید با دودینا باده ترکی می کسا
نا مزیل ام محبه کرم کوه و قار
چون زبانه شمع زنگنه من غیره شرا
هن مد عهدش مقیم وقت و در عشرش کجا
ای شکفتی دل و کشور ز پذیرفت غبار
جود او ایدون کسدر سالیان را ز نظر
پس چرا کج که از جود و شش هبت خور
خشم او کست از ان جانبا باشد ار کا
روز ز شش اندر من بخار کون غیره و نا
خرم او از با دبل بند و آب جویا
تا بدخل طرب روید ز خاک سوخته نا
از زمین آسمان بر خاست بگشت نیبا
کرد هم جمیع اند کیسر با زانی حق کذا
در نبودی فضل او اما نبودی بکت و نا
در ولای خواج و فغان مال و نظم کار

شاد
که آنرا بهر آب
شاد و خور و غیر
شراب خور

الحان
جمع لمن

نورین
کر خن و قبول
کدن

نشان
نشان
نغم
یار

عقیم
انارینه

لحن
میزبان

جدا از ملک سعادت که از بس با حرم
گرچه فی سکر و جهان فی شکر خندان
راستی خواج که آب حیات آرد به
لیک باورش مراد و یکدیگر
بر دعای پادشاه از نو کنم ختم سخن
شوکتش چون نور انجم تا قیامت بقصد
دوش چو شد بر سر پرچم مدور
طرف غلام رسیدست و غفلت
خمره غرار او بطبسته طرا
تافته رویش بریز بافته موش
باوه از فی اشل بسکت تاب
گفتش ای ترک ساد باوه مرآت
رقص کند از نشاط صالح و کمال
شادی عامی ز بهر حد کرد
گفتش آسار این کنایت برگیر
گفت که فردا گزید عید خیر است
کردی انبوه از فضا جرو انصاف
بر شد و گفتا است اولی منکم
گفت که ای خلق بس که دستان
یارب خاری ده آنکه اورا روشن
شادی دیگر از این در است که فردا
نیغی کار نشسته از میان بکشاوه
نیغی در کام خشم زهر مجسم
در کف خرد و بگویت بچه ماند
حرمت شد را روا بود که بوسد
یا نشنیدم که هیچکس ملک الموت
فی فی اران تیغ پادشاه بوسد

کستور
مشم
آیدون
یعنی اکنون بفر
بجا

عنه
عنه
عنه
عنه

آسار
پیدا
تسمیه
نام نهادن
تلفیق
شباب
چون

مقعر
عین

گوهر خشان ز شکست سوده ساری
از کف را دو دار و کعبه عثمان
کاینچنین پیوسته در ظلمات بود
رفت در ظلمات و باز آورد در شام
تا تو ایدون بر مرا خویش کردی کامکار
دولتش چون دور کردن تا بجزایر

سکر مصری بچین لبرو کار دبیای بند
نیز اگر غیر فشان بنسب خود که است
خلق میگذشت اسکنند چو ظلمات
سرور صدرا خداوند امیدم که تو
تا بود خورشید شاه ختران و آسمان
رجعت امروزش هر روز افزونتر

در تعلیمت عید خیر و شایسته پادشاه فی نظیر فریدون میرزا

با فدا از غیرش بپا و چو سپهر
قرصه کا فور بد بطبعه خبر
بر صفت ذوالفقار در دل کافر
کوئی برجست از ان شراره آفر
خاطر بر ترک خمر دار مخم
و جد کند بر بساط مومن و کافر
عشرت خاصی ز بهر خسر و صفه
گفتش اسرار این حکایت بشمر
عیدی باوش چو بوی عود مطهر
فوجی چون موج بحسب سجد و بمر
گفتند آری ز ما بمانی بستر
گفت که ای قوم بشنوید بر سر
یارب یاری کن آنکه اورا یاد
شاه فریدون بر آفتاب زند
او بکر استوار بندد ایدر
نیغی در روز رزم مرکب مصور
رود روان در کنایه بحر مقعر
صفحه آن تیغ را خد بود دلاور
خو طه زند انداز آب چشمه کوثر
تا شش ر ضعیف کند بلو و کوه

تعبیه کرده است کف از در شوشی
یا نه تو کفستی ز کرد و موب داما
گفت چه خبی بجای خیر و بهی
تا شودم باز چهره چون پرها
گفت چه را فی سخن ندانی فردا
خلق جبار و عشرت و دوشاوی
آن شده قایم مقام ماه رست
حال مستی بکوز تسمیه بگیر
در چپین روزی از جاز به زبان
خود و کلان خوب و زشت بند و آرا
دست علی را پس گرفت و زلف آرا
هر کش مولا منم طلیش مولا
حرمت این روز را سه روز پیای
نیغی کش پادشاه کرده غایت
نیغی لاغر تر از خیال مندکس
جوهر آن تیغ بر صحنه آن تیغ
در که شاه لاغر است و عجبت
ورنه ندیدم که کس نماید معجون
تیغ که باید سسی بر هرش آلود
گفتش ای شوخ ازین جبارت شیرین

گوهر خان بروم آرد کسی از کجا
دست تو دیا و غیر خیز و از دیا کجا
بس که آمد و دو بختم زارم
کند و در خاطر جزام شاهان
شاه شاهان باوشا پشاه ماد و کجا
عشرت اسالدهش هر سال نیکوتر
ماه فلک با شین محمد منور
ماه منور بچین مشک مدور
کوشه ابرو نمود تیغ سکن
باوه از رنگ و بو چو لاله
از کلوی بط بریز خون کبوتر
هر چه خطا از عطا بخشد داور
اهل زما را دوزخیت است و دوزخ
این شده نایب مناب شاه فلک فر
حل معنی بکن ز تقیه بگذر
ساخت نشکستی رسول مطهر
پیر و جوان تیغ و شتاب منم و منم
قطب پی را پدید شد خطم
اوست پس از من بخلی تسبیح دور
بگذرد از جرم خلق خالی کسب
رست حامیل نمایدش چو دو پیکر
نیغی نافه تر از قصای مقدر
مورچه کا نشد در محبت شاد
ماه بکا در قرب خسر و خادر
سوده الماس بهتد کتر
شاهش آلوده دارد از چه بشکر
شور بر آردی از روان سخود

لیکن در پیش رخ گشت اندام را که
از دو محبت زمانه یافت به نور
آن شه دین بود و این شه نشانی
ختم بران شد همه رسالت عظمی
زان یکت بنیان شمع گشته شد
این زنده مجد پانصد بر او یکت
این پس چل سال شد رسول موبد
امر خلافت سپرد آن به عیسی
این ملک بخش را دفسه یون
در بر آن یکت نموده عهد جشن
با دبر او مر جاکشتن مر حب
و دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل
این یکت با سکه بست نامش دای
الحق قاتل کلام توزیب
بهار آمد دوی را گرفت و کرد دما
نمود مکن شمشیر خود بخون خزن
بهار را که بدو پشت عمر تست
گفید خنجر لبیل دریده معجل
رو به دست و گرفته است و برده است
دمان گبکت گرفته است تا نخند و خوش
سپه کشم زبیا عین و سازم از چن
زابر را هم جازمای پیش سیر
قلا و زان زغزالان در بهران نیم
سان زلاله کبک از بقیه خود کل
که ای خزان بتواتر خبر ده سکه
ولیری تو فرون شد بربواری من
خران چو نامه فرو خواند با خوشی خوش

کنند زانم برج شاه مظفر

گفت تو مشب بعیش کوش که فردا

مطلع شاه

آن در حشاش و این سبیل منور
ختم بر این شد همه ریاست کسور
زین یکت و دمان عدل گشته شد
آن زبلی و عطا پانصد بهر
آن پس سی سال شد خدیو مظفر
کار ولایت گشته است این بهر
صدر ارم بد فارس فارس لشکر
بر سر این یکت نهاده سلطان مظفر
با دبر این اسیرین ز جود موفر
دشمن نیست نامراد چنانچه
آن یکت با خطبه چید نافش داور

شیوه آن در جهان کفالت است
دوده عدنان از ان همیشه کرم
بر سر آن از پی رسالت کسنا
این ز همه خردان بخت مقدم
ساخته بر فروش این رواق مغن
آن علی مرتضی امام معظم
داود بدین تیغ فتنه بار شنیده
شاهی عقی بدان شده است سلم
آن عمر شتر فتنه داین سر فتنه
این یکت در عهد قاتل کبیر
دشمن آن هر که هست چاکش داول

در فتح جناب حاجی میرزا آقاسی کوید

چنین نماید شمشیر خردان اما
بخواند و گفت کای پیش عیش سال
کیست طره سبیل شکسته شیت جا
زالله تاج و در کل مایه از من و ستا
کلوی ابر کشاده است تا بگریه زرا
هران سلیح که باید سبزه در اناجا
ز برق سازم ز بنورهای اثبات
منادیان ز تدر و ان و چاشان هزار
زده سبزه تبرین ز غنچه تیر انا
بنلک ماد طلعیان ز دی بخت با
بناقل چاک که خوار سے آرد با
چه گفت گفت که باید فرار جت فرار

دو هفته پیش از آنکه پادشاه خن
شنیده بگلستان چه ظلم کرده خن
روای سبزه ربه دست و کوشان
زرق غنچه در فتنه بدین مظفر
بهار خور و قبل پاوشا سکند
کمان ز قوس قنچ سازم چیره
پیا و کان زبیا عین برم که و کوه
یزک ز باد بهاران قراول از با
بکفت این و تعبیل نام بخن
شدم محمول و کز بدیم محمول و کز بدیم
بکوشال توانکند دوه سبزه آمد
برید باد صبا در میان بود شنید

من بر شه این قضیه خوانم از
کر چه مران قهر است و این یکت کشته
پیش این در زمان کفالت لشکر
شوکت قاجار ازین پناشته
بر سر این ازور جلالت افه
آن ز همه انبیا بوقت محو
ناخته بر عرش آن برای تگاه
طایق کرم ساق عرش ساقی کوثر
داود بدان تیغ ذوالفقار همیشه
ملکت دنیا بدین شده است قهر
این در جهان کوشد و ان در خیر
آن یکت در عهد قاتل کبیر
دشمن این هر که هست خاکش بر سر
کرش بکوهر کسی کنند برابر
چنین کنند بزرگان چو کرد باید
ز برج حوت بخاخ حمل کشاید با
که شاخ شوکت از شکست بار و زند
از ارلاله دید دست و طلعسان بهار
ز ساق سبزه بدون کزوه مردین
که من سپاه خزان از ابر کهنم زو
درفش از کل سوری طلایه از انجا
سوار کان زوزخان کشم قطار
علم ز برک شقایق جنبیت از اشجا
نوشته پر شنب و شور و فتنه و کجا
شوی طول و سپند میدادیت هجا
یکی بمان که بر آرم ز شکر تو دما
دوان دوان همه جاده برید تا کسا

فارس
سوار
مظفر
کلاه خور
موفر
سپاه

آینه
دستینه

قیه
قبل

یرک
طایه

شعب
شده غلط و دریا

محمل
برید
کر نشین
برید
قاصد جبار

بلارک
شیره

بدین
سکه
نیکو
نیج
باغچه

کفالت
رحمت کریم

برید
رسول و پیام
دستور کشف
درباره

مستحکم
بر سر هر
مترکم
بر سر هر

با برکت چه غافل نیستی که در آن
هنوز ازورستی مانده بود کرد باغ
نداده بر کرتر حسان هنوز که عد
جوابی که بیاید باز یافت
امان ملک بین ملک جهان کرم
موجودی مدجود اورین هم
بصره را نکرده حسد او شود کما
بهشت بزم ترا نبسته ظل و حره
چو بار صای تو ازین کس نیاز نکست
قرار یاقه بر چسب در زمانه تو
تنی که کاخ تو یابد بعین کیند که
مخافه تو ز نفرت بخو کند نفرین
کفایت تو در نظم ملک و دین
تو عین عدل آخر چه خواهی از در هم
کر آن نمود کنای بی بین غلام بخش
برید عقل و رسول کمال و پیکت
نمال تخت و بیخ سخاوت کرم
بهای خویش را خود های را باشد
کمی بصفه کا فور برفش اندک
مثل بود که نکوید سر برید سخن
بزد کوار از دور که تو برین من
ولی بجای تو سوگند که کمال خلوص
پیک دلارام دی در آدم اندر
جسم و کفر قسم و کسودم دیدم
آب زن خمره ما کلاب بیفتان
چون سر زلفم ببا می شکت بهاد
ساز سماع مراب از هر باب

کرخت خواهد و فردا برسد تو بجا
بهار آمد وی را گرفت و کرد محار
بنازیه قدش همی کتاند
براستی که من از آن جواهرم بیز
سحاب جو محیط شرف سپرد قاف
حیات بی اثر ذات او قرین
بناست ار کند غم او شود سیم
جهان جاه ترا ناسپرده لیل و نهار
چو باد لای تو از ناکس خامد عا
بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرا
بنا کفند بر اطراف آسمان دیوار
مخالف تو در بهشت ز خود بود بیز
کفالت تو ندر زرق و نوروزی ما
تو محض فضل حسد چه جوی از دنیا
در این نمود خطای بدین بهی سپا
عمودین و عواد جهان و صل فقا
سحاب حکمت و بحر عطا و کنج نثار
کمال لال و خرد و مخلص و سبزه نثار
کمی تو در سیاه و رش اندقا
بریده سر چه آید بهار و کونما
شده است هر سر مو از دای جان
محمد تو شب و روز کرد نام کرام

وله فی مدحه ایضا

بار نوشته است کای ادیب مخور
برکت بنه خاند را شراب بیاور
چون خم جدم بسوز خود سبزه
برکت نشاط مرا بخواه زهر در
خیزد موی ادریت داری شغل
یاد جوان می بخواه بزم بسیار
عیش و وفا گویا شراب مصفا
نقل و می و شمع و شکر و شفا
خیزد موی ادریت داری شغل
یاد جوان می بخواه بزم بسیار
عیش و وفا گویا شراب مصفا
نقل و می و شمع و شکر و شفا

کشد و خون هزارا بر بخت و کرام
که از چشمت و نا و نغذنه و صفا
بنازیه جوهر می کند ایثار
که تا زبانه بساطل زند که می بود
که هست حامی دین تو محمد
نشاط خدمت او خنده کیند
کرم ز طبع تو خیزد چو از کار خا
ز فیض دست تو بر جبهت کائنات
نیج سخت ترا مجید و شوکت
بکر و عطره کیتی کشیده است حصا
فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرد بجا
محیط جو ترا نامعین است کنا
بروز عود تو از سنگ می زاید نار
کسی مخالف خود چسپین نخواهد
که دیش کف جو تو بود و کجا
منافضل و تراندوی جو دو کالی
ایمن حافظ دستور فهم کف کبار
ستاره است که اودا بدست است
خود و او سر کرم بر سر و دوار
زیم گفتن خواهد سر از زبان زنا
ارزان کسایه همی کرد باید استغفا
چنانکه جو در نیست درنا زنا
ماند آورد سر بر سر زو سبر
خیزد موی ادریت داری شغل
نقل و می و شمع و شکر و شفا
خیزد موی ادریت داری شغل
نقل و می و شمع و شکر و شفا

بج خبر نیست مکر ز دل من
نیز سرزایا لب دارم بالین
خیمه من چرخ هست و حجره بیابان
کونی با جوشن آفریدم ایزد
غالیه ام کرده راه و شانزده نگرشت
سلب و فراز جان بریدم و دیدم
که بنشینی ز خدایستی بیرون
گاه رسد ما بم کفیده چوپسته
خودم فرسوده گشت و در غم سوده
رخشم نالان که بس کن آخر نشین
چرخ نیم تا کی خسرا هم آیدون
من نه خیالم چنین چه پویم آیدون
چند دهم شرح هیچ دیده مبینا و
کرتوبه بینی مرا یقین نشاسی
غالیه سایم بزلت و غازه بر خفا
تا زندان راه جان بشوخی غصه
و انکه بر عادت قدیم که دانی
فارس دولت نظام ملک نشنا
از کرم دست هر چه رزق بگیتی
همت او چون ابد ندارد و پایان
ای نفست نفس را بیزدان داعی
تر جلال تو خواست تا بکشد
جبر سر خاهات چکیده بجان
ایت غمت بکشتی از بخارند
حکمت کوفین در وجود تو دهم
گویا ز اید ز حرص مح تو کوکوک
برکت درختان بود و صبح تو گویا

زین سرور دیر باز گشته گذر
نیز تن از زین رخس دارم ستر
مسند من دین و خوابگاه من تشر
کونی با مغفرت آفریدم داور
ما شطه ام آفتاب و آینه خنجر
معظم معمور جهان چو کند
که بفرازی ز آتش نیش برتر
گاه زگر ماتسم قفیده چو خنجر
رخشم همیکشت و شخصم مضطر
از در جنت یکی بحالم بنگر
با دیم تا کی شتابم آیدر
من نه کلام چنین چه را هم آیدر
اچو بدیدم زرنج و اندیشه
دست بگویم منم نداری باور
رنگ کلف بستم ز ماه منور
تا شود آن دام دل بکلف چسب
مدحت نخل الا نام خوانم از بر
حارس ملت تو ام دین پیمبر
وز قلم اوست هر چه عیش بکشور
فخرت و چون ملک ندانم معبر
دی تخت عقل را بیزدان هر چه
یاری از ان خلق کرد کسب خضر
ورنه ز غمان تراید این همه کوهر
باز نه ایستد بعد هزاران لشکر
دولت جاوید در رضای تو مضطر
بیاروید ز شوق روی تو عجب
رنگت بیابان شود و وصف تو جان

بست نه افروخته است کافان جان
دشت مرا مجلس است و با منون محل
چرم تن من است کونی جوشن
تخمم کیران شده است و چرم جوشید
کرده است از چشم دارم سر
که بنگاکی شدم بران روی ماهی
رخت سپردم کی بخرن فارون
بسکه بوسید نعل موزه غرم
بارم در کل نشست و حارم درون
مرغ نیم تا کی پر م زبر و زیر
چند دوم چون نیم سیر کردون
رخت مکر هست و کامت فولاد
جسمم بیاب گشته چهرم بی آب
جز که بگرما به تن بشویم و رخسار
بی زخم شانه بر دو چنان بنبل
باوه خرم یکت و دو ساکنین پس هم
اصل طرب فصل چو در معطر هم
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را
روزی او میخورد عارف و عا
زایرد کاه او بکام نخستین
راز بیان تو خواست تا بناید
فیض نیارور هم کیست و کرد
سبب ملک تو بود و بسند و کرد
خاطر خصمت باز از انما یند
مور شود با امانت تو سلیمان
خشم تو هست ار شود ملاک مجسم
رقص کند را بهر از مح تو دیوان

کر و صفت میا تم از پس لشکر
کر و مرا خیمه است و گردون چادر
مغفرت من است کونی مغفرت
خودم ز نیست شده است و در غم زیور
خاک ره است از لاف پاشم غم
که بستنی شدم بدان سوی اختر
تخت نهادم کی پشت و دیکر
موم صفت نرم شد رکاب تکاور
تا بم از رخ پرید و خواهم از سر
برق نسیم تا کی جسم بگردد
چند دوم چون نیم سلاطه صحر
جانت مکر خاره است و جنت مرمر
چشمم بخواه گشته جانم بی خور
کرد و رفت نام از دور لغت مغفرت
بی کشم سر و در دو مشکین عجب
تا دور خم بشکند چو لاله حسر
بجو کرم بدر ملک صدر مظفر
میران آیین کنند و شامان افسر
نعت او میسرند مؤمن و کافر
پای کدو بفرق چرخ مدور
ایزدانان قنبد یه چشمه کوثر
با تو کام است آفرینش داور
اینها از بهند می نچرخ و شکر
می برود کرمی از طبیعت آذر
باز شود با امانت تو کوکوز
لفظ تو هست ار شود حیات مصور
و جد کند ز شامال و جد تو دفتر

شعب
بیشی
خراز
مشک
کودال
تاب
زوغ و شتاب
ایدون
چشم
آفتاب
آفتاب
سلاطه
نقد و نقد آیدر
این تا
او ای
دعای
دعای کند
حجر
سینه بر خور
عفت
مرد و بیک
امانت
خوار
آفتاب
مکت و نون

یکی چشم زو مهتاب کرد
بره و گبکت و تپو و در زنج
کیطرف شاعران شیرین کوی
برق از چین زلفشان جوشن
مهرشان بسجوقهر زود کسل
که ز رخسار آن یکم بالین
ببخود آن یکت فاده در دلبز
بنده آنجا نشسته با خواج
آن کی ساق آن نهاده بدوش
جفت جفت از دور و بتان خفته
کنه زندان ست اردو خا
قعه کوتاه قرب یکت جفته
وز تب و لرز سپیکرم گفته
گفت ازین خشکیت زبانه

محمد که از موبهبت ایزد و اور
الاس نشان شد فلک اندک
در لاله و کل خلق خرامان شده چو ک
لاله چو کی حفته بیجا ده نمود آ
از بوی گل و زکات کل و بخت بلبل
از فرکل و لاله و نسرين و شقایق
از لاله چمن و اسپری معدن و چمن
از آب روان عکس کل و لاله پدیا
پریت جوخت که از بخت جوش
وامای جوخت محمد شه غازی
یشور نظامش نه اگر صور فراسیل
که ز لاله از عزم تو بر سپیکر الوند
کردی که ز غلین تو خیزد که گفت

ساز و برکت نشا طر کبر
تره و نقل و شاد و شکر
کیطرف شادان سیمین بر
بر سر از موسی جعدشان مغفر
صلحشان بهیچ جاکت زود گذر
که ز کیسوی آن یکم بستر
بیش آن یکت غنوده در بستر
عاشق اینجا غنوده با دلبر
وان در کمر شخص این کشیده بر
چون دو کوکب بیطن یکت مادر
در کین بتان بهر معبر
داد خود ادم از می احمد
شده مقهور آتش و صرصر

یا قوت نشان شد چمن از لاله
در آذر نمرود بر احسیم بن آذر
در حفته بیجا ده نشان ناله آذر
مجلس همه بر غالب و بد و غنبر
چون روز شب با محتاج است منور
از لاله دمن تا کمری مخزن کوهر
ز انگونه که عکس می کلرکت ز شام
کیهان کن سال جوانی کند از سر
که مصلحت او آب شود ز هر آذر
خیزد چه از نغمه او شورش محشر
که سلسله از عزم تو بر کردن صر
در چشم خرد باد و جانست بر

می و حینا و شاد و ساقی
کیطرف ساقیان شکنین موی
چاره سالکان نوبالغ
نه فزون ساده نه فزون قلاش
این کف جام دادیم که کبر
قرب یکم کفستی از خلا
آن یکی کفست چشم انجم کو
دادی آن ساغر م که با بتان
بالش از جام کرده ناله کس
متر اکم سرین بروی سرین
چون یکت صید رفته از پی بو
شدم آخر چنان شراب زده
دایکت از بیم خواجه غزنیل

در شایش ما پادشاه ماضی محمد شاه غازی طالب کوید
در دمن کل چکت زده خوار بخاری
ز کس بحال کل خیری شده خبره
کل کشته نمان در عقب شاخ شکوفه
وقتست که در روی در آید کز غنای
بر کوه بسی لاله حمرا و مدار سنگ
خارار بنود گرم سخن چینی بلبل
دل که به باران شده خرم عجیب
آن حال سیاه است بر اندام شقایق
کردی ز کدنا سپش خاک مطبق
ای کو هر تو واسطه عقد مناسم
کونی نه نوکشته ز کوه احدانک
چون تافته ماری شده از کوه مشب

فی و منسبور و بر بوط و مرم
کیطرف مطربان را مشکر
نفسه در کین چو میوه نوبر
هم وفا جوی هم جاکسته
دان ز لب نقل دادیم که بخور
سبلی آمد ز باده حس
وین یکی گفت کوشش کردون
زوی این بوسه ام که با شمر
تکیه بر چکت کرده خسیا که
متناجم سپر بروی سپر
واکه از بوی صید برده اثر
که نمودم ز بوسه باده حذر
از کربان برون یارم سر
جزشتی خدیو کیمیا ن فر
ز تکیه بر اوزنک محفل خاوه
ز انگونه که درویش بهمان تو کمر
ز انگونه که بمبار کند میل فرغ
چون شاد و شیرزه اندر پس طایه
چون شاخ گل از نغمه مرغان نوک
ز انگونه که از سنگت جد شعله آذر
در کوش کل سرخ فرا برده چمر
کو نیز هم آخربودش شکل صنوبر
یا بهدوی شده مشک بر انکه بجم
موجی ز حساب کرمش صرخ مذور
ای دولت توانا شمع شمع بمیر
وقتی که حجابیل شودش تیغ پیکر
فراک نوا و بخت ازین تهاور

در شایش ما پادشاه ماضی محمد شاه غازی طالب کوید
در دمن کل چکت زده خوار بخاری
ز کس بحال کل خیری شده خبره
کل کشته نمان در عقب شاخ شکوفه
وقتست که در روی در آید کز غنای
بر کوه بسی لاله حمرا و مدار سنگ
خارار بنود گرم سخن چینی بلبل
دل که به باران شده خرم عجیب
آن حال سیاه است بر اندام شقایق
کردی ز کدنا سپش خاک مطبق
ای کو هر تو واسطه عقد مناسم
کونی نه نوکشته ز کوه احدانک
چون تافته ماری شده از کوه مشب

غنوده

نویس

خسیا که

خوانده و دست

منزاکم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مناجم

مطهر
کعبه
کعبه
رجل
رسد
صاحم
سند
غو
سپهر
تقریر
و بجز
از یک

مقدار
آلودار

تین
از د
شعب
سپهر
کعبه
سپهر
تقریر
و بجز
از یک

سنگت فراخای جان بر تو بخدی
صفت زو جل خیزد از است که دنیا
بأس تو که داشته ناموس جلایان
نیران غضب شعله کند در دل
دریا شود از قف حسام تو خان شکست
امروز بخت تو بود از شش قلم
امروز توئی که فرغ چمن جیت
امروز تو بخت می یا قهر زینت
امروز توئی آنکه مین کنس بکرون
فرد است که در دم بهر بوم بهیت
فرد است که گیتی شودت جمله مسلم
نا گفته بود است ولی نقش اول است
صد ریت قدر که با جا به نعیش
در پیکر قلم تو جا نیست محشم
کمر اگر کم میج تو شا با که مدحت
کز سسم تو بی پرش یزدان بقیت
تا صفح کردون شب نار نماید
از سر دوش و دستاک در آویخت و دما
مار آن عمر کز آن نفس دیو لعین
مار آن آفت جان بود غدا چنان
مار آن کرده بکوش از بند دوش گذر
آن بیلا شد چون خشم گرفته تین
کشوری از دم آن مار به تیار قرین
که از آن مار شدی کشته بهر روز و تن
دیگات آن نمک از چرخ بیاخت تم
آنکست آن دشمن جمید و میوش فیر
چیره بر کشور جمید شد آن کیت بسا

کت نیت تایل بچ در است نیت
بهست افسر ع جود تو با کوه صفر
چند آنکه اگر سیر کنی در همه کشور
از صادم پولاد تو ای شاه دلا
کز ساحت او بال و با بی نشود تر
امروز بخت تو بود با شش کشور
در روم بخت شب از و ایه قهر
امروز تو تاج شاهی پاستر نور
در جنب اتا لیم تو کو بهیت محقر
فریاد زن و مرد کند کوش فلک
فرد است که کیهان شودت جمله مسخر
تا کوش مزین شود و کام معطر
کردون بهر فست و جلالت بر ذر
در کالبد ملک تو روحی است معطر
قدر است همان به که شود قدر کمر
از شوق سوی مار کیزد و چو سمن
چون بچهر من از ثابت و تیار مجده

سیمرغ که بر قفا فاست مطارش
جز تیغ تو که چشمه فتح است که در
یکجا بله اندر که میباید و موباید
خار است دل خصم تو تیغ تو پولاد
شا با ملکا و داکرا ملک ستانا
امروز توئی که خراج خلافت را خویش
امروز توئی که خوشی و شیرین طاعت
امروز توئی آنکه ز شمشیر زارت
فرد است که تاریک کند چون شب و کج
فرد است که شیور تو از ساحت خوانم
ای شاه ترا موبیتی بهت زبون
پیر است چون بخت که از بخت جوش
لواک قلس می کند جو حجاب
زید که بد و فخر کنی بر به شاهان
آنی تو که در روز و غایت شمت
زار تو که یقین دارد و کفر طاعت
خاک قدمت با و چوری من کردون

در ستایش نواب فریدون میرزا طالب شاه گوید

مار این روح فرا چون اثر بادبسا
مار این فست و دل گشت و نعل بر دوتا
مار این کرده بدوش از طرف کوش گذر
این سبب آمد چون نسیم شود طبا
عالی غم این مار بنا چار و چا
هم ازین مار شود کشته بر روز هنرا
دیگات این نمک از حسن برفروخته
اینک این حاسد خورشید شکستش بار
طلعه بر طلعت خورشید ز این کیت

مار آن چون کبر ساید از ابر ساید
مار آن مغر سر خلق بخوردی پیوست
آن دمید از زبانش و بکوش آفت
مار آن نمک آینه چو کا زکرا
لکر از آن مار شدی خیلی حیدر پیش
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه
آنکست آنرا زبیر کان عرب بوده زراد
ویدی از قه آن اسم کیهان شد زبا
و دفریدون بجهان نیز برفروخته علم

گنجش نه پد لانه عصفور و کبوتر
ناری که شود جای از آن چشمه کوثر
از شوم پسر آنکه فرق ندو ختر
از خانه و پولاد فروزان شود آذر
ای بر فلکان از ملکات العرش مظهر
امروز توئی که بجز ریاست را کوهر
خوار دم خدارا نشود و خواست
بخت تو سمن گشت و بد زین تو شام
کرد و هست ساحت کشمیر و لمار
از یاد برد و طعنه نوبت سحر
کان موبیت از هر دو جا نیست فرو
کیهان کن سال جانی کند کسر
چون چکل شاپین که کت صد کبوتر
زا کوه که از بمرهی خضر کند
کار می کند از شعله کین با تن کافر
در خلد ترا جای دهد از دوا در
پُر آینه از بونه شاهان فلک فر
کان دوا را به آفاق برود و دوا
مار این چون عجمه ز منی از عود و دوا
مار این خون دل ز آب نوشد هموار
این خمید از طرف کوش و بدوش آمدا
مار این نمک آینه چو کا زکرا
هم ازین مار شود خلقی بمر بسیار
آمد آن مار بغمه سر مردم نامار
اینک این از کوهان تار است تبار
بنکر از کیت این جسم کیهان رفت کار
یکی از دوه جشمید و یکی از قاجا

آن فریدون کرش کا وزمین لادی شیر
 آن فریدون بد ماوند اگر بر دین
 زان فریدون همه گویند بتقلید سخن
 آن بون علم کا دہ کثودی کشور
 تو فریدونی دور عرصہ پیکار ز رنج
 تو فریدونی و افواج نظام تو بر زم
 تو فریدونی و پختہ چو ضحاک پیش
 تو فریدونی و ہنیا ہر ضحاک خسہ
 تیغ را نیز بد پسند کہ بسا مخند
 زانہما مار کشان رستہ چو ضحاک بدو
 ہوش من چند بردشا چو ضحاک شیم
 کا دسر کر کش کردن ضحاک بکوب
 موی ضحاک کش غنیمت ضحاک کبیر
 این نہ ضحاک کی کر صحبت آن جان نکلین
 این نہ ضحاک کی کروی سرو جازا پر ہیز
 من بضحاک چنین نقد روان کردہ
 دل قانی از ان بردہ و بر بہت زلف
 بستم بغرم پارس چار ملک کی کہ
 اسی بجاہ پوید سبکو تر از خیال
 اسی کہ بہت جنبش اور وسط خاک
 من بر جان نودی چنین کہ گفتت
 کا ہی بیال شیر فلک بد مرا کذا
 اطور سیر بندہ چاودار روز کا
 در جان ماندن و بر اس اپنی ہراس
 کو تا گشت عمر من از ان رہ دراز
 در جہان و دود من جاب تن تن
 اشعب ہند فتنہ چن بہت خطا

این فریدون کہ کین شیر فلک کر و شکا
 این فریدون ڈاوند بر بخت غب
 زین فریدون ہمہ اسیم تحقیق آثار
 این بونک فلم خویش کا یہ مصا
 بر سر دوش تو ضحاک صفت نیم ما
 مار شان بر بزرگتف نما بد لفظا
 دوسہ مار بدوران تو رکے خوشکوا
 پرشی کیر کہ ضحاک چر شد بسیار
 ات زین معنی ضحاک سخاوند چرا
 مار از اسیت ہمہ بوم و روشتا و
 خون من چند خورد و لب ضحاک دما
 تیشہ عدل زن ریشہ ضحاک برا
 ہجو آن شیر کہ کیر و سر بکوبن
 این نہ ضحاک کی کراغت آن ل بیزا
 این نہ ضحاک کی کروی مل دوین و انکا
 من بضحاک چنین ہر دو جان کا دشا
 تاش در کوش کند مع فریدون کرا

ولہ فی مدیحہ صی

اسی بجاہ جملہ دنیا تر نظیر
 ساری تر از حیات در اندام جانور
 مہستہ چون باوج ہوا مرغ نامہ بر
 کا ہی بناف کا وزمین بد مرا کذا
 کہ بہت و کہ بلف و کہی زبیر کہ
 در دل مرا زو خطرا ز پی خطہ
 فد آن رہ دراز ماندہ در از تر
 در فضا از قدم من صاحب میر
 خوشید روم ماہ خلق سرو کا شمر

آن فریدون کرش کا دہ نشاندی سیر
 آن فریدون ہمہ جا و کیش بود شیم
 آن فریدون شد و ان شاہ جہان سیت
 اسی فریدون شد رادای ملک ملک شتا
 تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود
 تو فریدونی و در عہد تو ضحاک صفت
 تو فریدونی و ضحاک لبی خند خند
 تو خود اول نہ آن بڑہ چون از دوش
 چارہ فوج نظام تو نہ انم ایرک
 باری این جملہ بل دادول من رستا
 چند چند از لب ضحاک مرا ریز خون
 خون ضحاک بدان صارم خو نیز ریز
 فی خطا گفت اسی شہ فریدون کہ مرا
 این نہ ضحاک کی کر کینہ افسوس درم
 این نہ ضحاک کہ او چا کر افریدن
 این نہ ضحاک کہ او ہر شب و ہر کوئند
 شہ بضحاک چنین بہ کہ ناید باری

اسی زبکہ چاکت کوئی کہ تعبہ
 اسی کہ بہت کاہ و زکات و کہ شتاب
 بس و شتاب دیدم دنیا در دسراب
 کیران من معاینہ گفتی کہ معرفت بہت
 ای بس گفتت رود کہ بردی بیان باد
 غولان خیر چشم کردہ از پی کرد
 باری چو دستان تو زلم ملک پارسا
 ناشتہ روی و موی ہنوز از جہا
 چنین چن فنادہ کیسوش از فرق قدم

این فریدون پرش کا دہ نمی یا بد بار
 این فریدون ہمہ دوشویش بہت شتا
 بس ہمین فرق کہ این زندہ بود آن مردا
 کہ فریدون بزرگی تو دار و قسرا
 بسکہ بر حال عدو خندہ کند و پیکا
 شاہی پیچہ بخون دل ما کردہ نکا
 دوسہ مار ناید زمین و ریا
 مات ماری ز کتف بر بندہ میوردا
 چارہ آن ہمہ ضحاک مساید شتا
 زان دو مار کہ بود و زو شہان فالیب با
 چند چند از دل ملک مرا خواہد خوا
 من بضحاک بدان اوک خونخوار سخا
 وصل آن شاہی باک بیاید ناچا
 این نہ ضحاک کی گرفتہ اور و جھکا
 کا دیانی علم افروختہ از طرہ تا
 و مہدم از دل و جان مع فریدون کرا
 شہ بضحاک چنین بہ کہ فنادہ دنیا
 زین بر زدم بگوئہ کیران رہ سپر
 در کام رہ نوروش یکت ثیانہ پر
 کوہ کراش ماد و برق بان پر
 بس کو ہما نوشتم کردون بروکہ
 من مصطفی قتلہ کہ عرش داد کر
 بگشت باد پایم و کا مش نکشت تر
 دیوان چیر چشم حشر از پی حشر
 چون صیت عدل شاہ جان کش شتر
 کاہ دو ان دو ان بر ہم آن اسیم بر
 خرم خم ننادہ سبیلش از دوش کمر

شیم
 خودی مجتہد کہ عدت بہت
 دقار
 ہند کہ ادب و ہوش
 وطن عفت
 ۱۱

بان
 الف و ح و ز بار
 نسبت
 شکست
 غب عجیب

مخلل
خلال در
قوان
شریعت
بهره داری
از دنیا

بوت و کر
کوتاه
بت و کر

سم
فنا و شدت

و بهر
بخشده

عفت
مطلوع

پریان
بهره داری

کا دوم
نفر
ساده
نفر

قدیک بست طوبی دلب یک عین
در دست ترک چشم از خالیه کان
باری چکفت کت که انی نظم و نثر تو
بارت که بود و کار چه بود و عمل کدام
رقم بری شدم بر شگفتش شای
ولمسی و هر شاه فریدون که جز خدا
نه نصرت که کبریم در موبش قرا
بوی کل است رابطه کل را بر شام
هر سیر را که معروف به از فروغ
عوار نسیم خویش در ایام شد مثل
ارثوت سپهر کاکب کند حدیث
یزدان که کس ندید و بنیدش در جهان
ز انبیا هیچ خسرو عالم بعون ملک
کامی بپو ابر جود تو خالیض بخت تو
از روی درای تو دور بریدند مردمان
روزی که زاده عدل تو معدوم شدیم
حکمت بر چه صادره و چقدر
در راه خدمت تو دو یک است روز تو
در دولت تو شیر با هو بر پیا
در راه طاعت تو شب و روز و روز
گردون به پیش کاخ تو خلعت باندین
کرا قاف رای تو باد بزرگب
و انی که بر سرین ستودان نهند خلق
حالی ز بیت تو در عابد ارود
خیا فیض جان بهجت تو چون بریم
سندان بجای شایه می باد و انبیا
از کرد و چرخ عروسان شود و

خط یک بهار نبل و رخ یک فلک قمر
در پیش راه رویش از صید ان
چون دروسیم در همه آفاق شتر
نخل دو ساله هجرت باری چه دایو
گر دافین دواد صله کرد مفتوح
از هر چه پادشاه فروخته نال فر
نه دولتم که بایم در خضرش مقر
نورم است و مطهر را بر بصر
ابر مطیر را که نمید به از مطر
مکش از نسیم خویش در آفاق شدیم
از زبیت بهار شقایق چه خبر
گشت از روز قدرت خود و بیهوشی

مطلع شایه

چون مزد و ماه نام تو معروف بود
و لطف و عفت تو دور و نفع تو
روزی که خاست لطف تو منوخ شد
منعت بهر که دارد و چرا کند قدر
بر خوان نعت تو در قوس است ماه و خور
در دولت تو باز زینت و کد قدر
بر خوان نعت تو در خشک چمن
در یا نبرد جود تو حیرت کش از شمر
تا حشر تکلیف از روی تو سپر
بناده به سگال ترا چرخ بر جگر
قارون صفت بیزین خشم بهر
از طلسم سپهرین که گوش است
پیکان بجای لاله سیمی رویار
اندک خون چو باغ خندان شود
بهم طبع بقرین تو صراف بگردگان
خیزد بعد عدل تو از خار پریشان
دست برزم چون ملک العرش کاظم ش
با بیت تو خون چکه از شاخ از غولان
بنکام خشم غالب بر هر که جز خدا
روید بعون لطف تو از خار پریشان
احرام بی قبول تو احکاشان بها
هر بیت جنت از کل حد تو یک نسیم
در شکل خور تو کجا زنده بهشت
قارون اگر شام خشم تو بر است
محار صانع باره قدر تو چون کشید
روز و خاک از کت بهان به نود
در طاس چرخ و لیل و لای کا دوم
بایان چو صبح در کف از مدبره

ساق مخلص زده برسم و علاج بر
و نهش صانه اندیک کاروان کمر
چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر
گر چه مطلوبت بگویت مختصر
کفا وظیفه مدحت سلطان اکر
خویشان امید که با بکت و اکر
ایون کدام و مطه خوابی بازین
مقدار پر درخت پدید آید از شمر
بر قدر و نسیمی که هر بود اثر
هست از روز نشاء خود با در خطر
گشت از ظهور و غیر خود شید
بوسیدش دمان و لب و دست و پا
نوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
هم خرم پیشین تو نفا و خبر و شمر
روید بد در هر تو از سنک جانور
تیفت برزم چون ملک الموت جان شمر
با حجت تو کل و دار تو کشتی شمر
در روز زم ساقی بر هر که جز خدا
خیزد زمین مسر تو از بار کین کمر
افلاک بر صفا می تو ادوارشان چه
هر صفت و درخ از تف قدر تو یک شمر
مؤمن کشد نفسیر که با حجت اسفر
کش انگشت کج نسیم بود چرکان زر
نه چرخ همچو حلقه با زانبرون
سیاه و از زده در افتد بهوم بر
و جسم خاک لایه ز تیرای شایه
چون بر بال تیغ یلانشان قد نظر

طوفان خون باج طاعت بجز نشت
در دم لال تیغ چون نور آفتاب
نیت فروز آتش کین در دل عدو
ار جو که از خواص تابش مهر تو
تا سهم تو سن ایره الا که سهم قهر
عدل نویت زستم خلق را مناس
دوشینه کاین بلی صدف گشت از کوکب
پریدم آخر کیستی دزدی کدانی چستی
کبشای در نا و نیم جان بر دم نشایم
نما که بخود لرزید ما و انکه بس لرزید ما
القصه با صدیق و ما بلی جای جسم با شای
ترکی در آمد خوی زده یک ساکنی خوی
غشش فروز نازش فرجه جوش پر خوی
کیسوز قامت منان شکر کان خند کبک
باری چو آمد و سرا دید آنچنان پریان را
کفتم خطا کردم خطا میدون عطا باد عطا
زان با و کرد خوی خاشاک آرد و صدف
بیش بیدار انداز کش کج هر اندا
از بیک صافست درون هم ظاهرت و غم
نادان ازان که روشد از شک ظریفی جوشد
تا و که دم به روی ما در باب و چنگ لی
زینان که آرام دلی زینان کاشم غصه
هم بد بشویم کج هم دل کج هم کل بو
شادی خوش است و حقش که نقش شکی
اسب من از و صلت خوشم فروز غم ده شم
الاس مر جان و شاد از جوع مر جان شادی
خیری نمید از انخوان خیر نمود زین

هر که چون خوش چشم تو که یک لاند
از خاوران کمر و تا ملک جسته
آری بخریب آهین آتش و دپ جهر
سودای ما دناست سازد و کم کدر
هست از طریق نسبت کو تر ترا و تر

از تیغ تو سر از همچون کوزن شاخ
نایب شاد و ج شود نا و کت بدل
شا با هزار شکر که از دار ملک ری
کر با تو جز بصدق و صفا دم زخم چو صبح
کوشی که در مرغ تو آتش که شواریت

وله فی مدحیه ایضا

دندوی گفتم که گفتا نم کبشای در
بیوچی رستی همچون غریبان در بد
بر چشم و سر نشایم سازی حکایت غصه
ما نا خطا و زید ما کر آن خطا و دید خط
از خطم جان در غاب حسرتم خون دگر
خوی بر جمال دی زده چون بر کل بودی
کیسوفاده چون زده طرف دوش کما
دل آهین تن پریان خط جوش و صورت
گفتا که بیوچ جبر از وصل مر جتی خند
ای رویت آرم خطای موی تاشو تبه
از شک بود چون لعل مشک از لب فوچ
بیجا ده تر انداز لوی خشک مستر
همچون مضامین بیان همچون محانی درو
تا و در جگر کشد در کل فرو ما در چو
قل و کباب و جام می و با بخت شست
عیش جانرا حاصلی نبود ز صلت خور
هم ساکنین کس هم سویم کین خوریم
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندیش
در که فردا میکشیم رخت غریب بر سفر
از دست فضا ز پای شادی ز درو بی زور
خشا بد کل ضیق از درو با قوت زور

جسم ز جا رفتم دوان آهید دل کنا
زین پاش آمد و غضب بد و صفا کالی آ
از ان صدای شاد و در موج خون کردم شاد
آهید سار و سر کون او از برون زور
در بار کردم بر رخ دیدم جمال ترش
خویش چو آتش تو سار ویش بچو بی و سنا
روشن رخ و لایک و شیرین بان نخل
فر بهین لافغان اندک سخن بهار دوان
من با هم و دیر شب و من میدی بی
گفتا بهل این مایو عذ که چندین جو
دفع کرب دفع ترخ کان طربان فرج
هم عقل را پیوند از و هم جان اول خورند
بقی زان خور دلی شود در جگر کدلی شود
عالی ز جا بر خورم خاطر غم پیرستم
کشد ویش بد قبا کفتم زهی شیرین لب
بیجا کی از سر بر بیجا کی جستن
خوا بود کشتن چون جانان خوش غم
هست نقد حال که راست و ترخ فال
نام سفر چون بد شد آشوخ چشم انداخت
بکدی کرد و بی بیخ می که کرد و بی بیخ
پر تاب کرد و از سر کد اندوه لال اندوه

از تیر تو یلا از سپهرن محاب پر
قایم مقام جوش شود صامت بر
همت باستان تو ام کشت بهر
هر که ز مباد شام سپید مراد
با و سی چو کوش صدف نا بکسر
بخت مخفرت ز فاکت رقت
تا جیم از انش نشان گیرم از عاشق
زهرن نیم کاین نیم شب آرم بر کوی کدر
جانم ز خجالت در غنا هوشم ز جرت دگر
او غرق خوی من غرق خون او غرق غم
در شرم شیرین پاشش افاده در بوک
کالیم غنای ازنی و الید جستان
دشمن نهاد و دوست رو نیکو حال و دیر
خو رشید رفته دمان و فاد دل جاب
دیر شب ماهی عجب نیکو زاید نظر
بر خیز و سکین کن سوزان با و پر شور
ریکان ل موج قبح نیران غم نور بصیر
هم ابر من در بند از و هم ز صفا شمر
دوان ابا بلی شود جلت و عا کس
بزم شاد طار استم ترتیب و اوم حاضر
ابلا و سلا مر جاب شرب نقد نان آفر
جشن بخورستان بد شادی یاد غم بهر
گر نقش پید و نمان باقی نمید اثر
قسمت ماه و سال از آن باشد ای
فد غم جان فزوده شد که فزاد شاد
بکفست بکفست با کف غنای با شمر
صبرش در هر که صدف جش در هر نظر

کدر

مقام
بانه

چون شاد و صفا کالی آ
چون شاد و صفا کالی آ
چون شاد و صفا کالی آ

مقام
بانه

چون شاد و صفا کالی آ
چون شاد و صفا کالی آ
چون شاد و صفا کالی آ

چون شاد و صفا کالی آ
چون شاد و صفا کالی آ
چون شاد و صفا کالی آ

رتی لا تد
بهر از روی دگر
بیکسر را با فک
فاخر لاد
بهر ترس انداز
بهر خرد و در کمر
منه کوه ۱۲

صیت
ادله

قدح
قدح
باز کرد از پیش
پرستین سازند

مکت
مکت
مکت

ما بقیه
رب بجه
ب

عوی
عوی

نک
نک

هی بخت بکل که بادی بخت بر عین
کفرم چو کشتی چمن کفار و غاش نشین
که پیش از آفتاب که شیوه را مستبح
این آرزو باری بل کرم نخواستی بکل
چند از بی خیل در این مایه وین مد
چندان خبر از این عمارت خضر کردی جا
فرخنده شاه را بستن کس کان بود در استن
بر عالم و آدم کجا کاش مطاف از کجا
کان بی حس بر ما هم با دمی هم نه
خشمش چو دوزخ جا کرا کشت چو تفت
ای چون شمع هر دو تیغ کشود چو تفت
بر بر پلیدی قدران بر هر بلا دی قدران
از کرد و خون خاک من با بجان بایل
کوی خدای کسان می فرید اندر جان
چون از کین آنی بر دین جاری کی چون
کوید عدویت و دمدم از خوف جان در
شما مرا یک نفس با قیست بنویست
بس زدویم خواسته بخشیدیم ما خواسته
هم زدویم جعفری هم جا خواستیم
هم خواستیم خدا بدارم و بی بکار
تا لاله دیدار من تا راه بار و در چمن
قافای این اشعار توین برهنه کفار تو
ای ترک میفرودش ای بیک
بستان ده بنوش بنشین بگو بگو
زیر چرخینی زیر تر است نکت
بر کبر چکت و جام درده صلا سی جام
بنشین بد منم تا از لب درخت

بی بر من از عهدا باریدم و درید تر
چندم ز خود سازی غنیم چندم ز بگوئی
فاخر لاد و فحاکت و اعذر من کل العذر
و دم چکل کردی چکل کز خت بندی انصر
دنیا نماذ بهیسه کیتی نیر و نقت
گور انصر بخت خد بر خردان ادا کر
با قدر او کردن من با جود او در شمر
جنت ز خلق کس کیا دوزخ در کس
خورشید بارش سها اوقات جودش
هم تابع عکس قضا هم بر دامنش
وی چون فروغ صبح صلیت کز قدح جود
بر بر اینی مردمان در بر زنی شمر
کز طلس شد آستین و قدس شد آستین
جز خیر و تیغ و سان جز ناخ و تیر و سر
از پیش تیغ آگون در نوک تیغ جان کس
یا جند دار العدم یا مرجا نار التمس
کا نهند چرخم و نفس چو طایر بی بال
و اکنون ز جابر خواسته غم با بیکت
هم بنده خواهم بری هم باره خواهم سپر
ز پیش که ازورگاه شد شغل عیشم باید
تا ناله خیز و از دین تا ناله کیر و بر سر

وله فی مدح خفا

بنشین می بنوش بر خیز می بسیار
چندت زبان خوش چندت روان کجا
زینت چه میکنی زینت تراست عا
خوشتر از آن کلام بهتر ازین چه کا
پر گل کنم دامن بر گل کنم گنار
راه خطا مرو ترک عطا مکن
پیش آبر چکت فی بر دار جام می
زیر تر است آن موی چون سیر
پانی زدوی و جد بر آسان کوب
می و مرا چاک هر دم ز بخود

چون فرخ مردم مشعل کویا کبلی
چون فلان از پیش و پس شغال سیر
نه پاکدین ز شقی پیش من ز پس کر
جان بدل اندون چرا از بهشتی سیر
یک صبح شامت و دوازده و ران
با خلق دگر دار ملک با خلق و دیش
هم حکم از بر نکت و بد هم قدران
غیث کرم غوثان فصل ادب صل نه
مرجوح با خلق ملک مطرح با خلق نگر
بانی خلق و دارم تا بی تیغ و سقر
خاک باندیشان با خون ستم کشان
وز نوک نوک خون دوان کرد و پوست شتر
وز بر خکت جان کس کرد و بد لمار کس
کوی همه خاک زمین جان اردی چون جا
نقش بقا سازد حکمت این نشیبان
این آتجاه این الفاس این التمام این التمس
هم سم دای هم نداهم کج دای هم کس
هم در سرم فکر می هم در دم غم خطر
خویم که اجرای مرا افزون کند نمی در
از تو کرم و دینم فاذ تو را و حق طفر
این یک تیغ آن یک تیغ این دامن آن نوک
رونی و دوازده و ران و دوازده و ران
بنج و فاکت خشم جفا سکار
بستان ز چهره خوی بستان ز سر سکار
زینت تراست آن موی چون سیر
وستی برای قصص از استین بر آ
او زینت بجه و زلف شکبار

بی کویست سخن بی کرمست بپر
 گویند از جان هر تن که بست خست
 ای ترک کاشغرای شمع غافر
 چند از پی بنر پوشیم در بدر
 دانش بای طبع بندیت آهین
 فی فی زهوش و عقل مارا کریر نیست
 دریای کرمت دنیای معدلت
 فتح شد آنکه هست فرخنده ذات او
 جان بیولای او در پیکر است نکت
 بر جنبشی که هست مقدور آهین
 بگر بر وز خنک کریش درون خنک
 مهرش سرشته اند در جان آدمی
 محصور عراوست او در آهین
 از هم تیر تو دور وقت دار و کیر
 چندین هزار قرن یک لحظه طی کند
 سرویت ریح تو در جو بیار رزم
 شاه خدای من داند که در زو شب
 بر مان قاصع است بر پا کی سخن
 باری طلب کنی چرا ای بنده را
 و انده شود مرا از لطف عام تو
 باد اخلیل تو چون غنچه شادان
 ز شاد بی که بود ویش از بخار نکاح
 دلم گرفته ز جور زمانه ای هم
 برای آنکه ز من با هم کناره کند
 از ان زمان که بخارم کند چه زمین
 ز آتش دل خود سوختم بی سوز و
 مرا که چمن بر تلافی شیرین

هی بویست دمان می بویست خدا
 در بند مار و مور کردوشش دو جا
 ای سر و کاشغرای ماه قند
 چند از پی خطر مویشیم زار زار
 فکرت براه نفس و هیبت استوار
 کاین هر دو لایست در مح شمع
 کیمان منزلت کردون است
 بر خلق آیتی از فضل کرد کار
 سر بر جناحی او بر کرد و نست بار
 تا ند که خنک غریش یک مد
 کوه ارندیده در جبر کی کسا
 در نیافتی جان در بدن سرا
 مقصود امراست اطوار روزگار
 از بیم تیغ تو دور روز کسیر و د
 خوشید اگر شود بر تو سنت سوا
 مرک کوش بر ترک یانش بار
 شکر از کویست هر دم هزار بار
 تا شعرین شده است چون تیغ آبد
 افراید از گرم دارا سس ناد
 امروز به زوی سال به زبار

ای در مذاق من دشنام تلخ تو
 من در حیات خوش از خط و لطف تو
 رد ترک کن ادب دیوانگی طلب
 خاموشی آورد و گفتار بی ثمر
 آن بند در شکن این دام در گسل
 دیباچه می فرست فرست
 سلطان بجز بردارای خشک تو
 لفظش همه کهرایش همه بجز
 کیمان بخت او چون بخت آهین
 شخصش بین بخت او دست کج بخش
 از ترکا زمرکت امین بود درون
 گرام خمدان یکبار حک کنند
 ای چون باغی چرخ کاخ تو در بار
 بر پیکر کوان خندان شود کفن
 مانا که در چهار قدرت نغمه اند
 قصرت خردوان چو غنیت پرچوم
 روزی که گذرد نام تو بر لبم
 ای شاه پیش ازین معروض داشتم
 باند شارتی که از تو سر زند
 تا غنچه بشکند در صحن بستان

در ستایش امیر کبیر مقتدا لدوله منوچهر خان فرما

بخواه باده در یامیکار کسار
 حدیث زنده درع در میان مبار
 چه حیلما که بر دوشم با بکار بکار
 ز سیل خون بودم بحر یکبار کسا
 ز سوز خویش بر آرد خود چو نار چنا
 بتی نمود با چو بی جان شکار شکار
 کرم هزار ملت کند خسود چه سود
 ز قنچ کلان رستی کمر جوشت
 من از خریف بنده شیم ای حریف که است
 ز بسکه کل کنم از آب دید جان نین
 دلا نسیم مباحست پیکر حضرت
 نه من موی قوی کلندار شتام

چون مبرودند چون بند سار کا
 افتاد دام اسیر در بند مور و مار
 از روی خستیار در عین قنار
 بهیوشی آورد و سودای جوشیار
 زمین بند شورون نین نام کن فر
 عنوان آگهی دیوان فخر
 لغا و خیر و شر قلاب نور و مار
 بخش هر طفره شخص همه وقار
 دشمن ریح او چون ریح او زار
 ابرار ندیده بر سر قی کو چسا
 از خمش ارکش بر کردتن حصا
 آثار او بس است ز آنجمله یاد کا
 وی چون باس فضل ملکوت تو پایدا
 بر تارک همان نهر شود فسا
 کز مهل خوشین آتش و چن
 کاخت نرسکوان با غنیت پر نکا
 نقرین کیم نجویش از فرط از جا
 کز فضل بیقیس دز جو ویشا
 کامم رو شود ز لطف شمع
 تالاله بر دم بر طرف لاله زار
 با د اعدوی تو چون لاله و خدا
 کنون که بسته ز خون دلم بخار نکاح
 و کره این طمع از چرخ مداردا
 تمام سالم از ان موی چون بهار بجا
 جمال نیست کسی ابر بکندار گذار
 بیا د جان به پیکر به سپار سپا
 ملکیت روی تو کور بود هزار هزار

کاشغرای غافر
 بر سر نام شهرت در ترک

قنچ
 قلنسوا بزاره کردن
 و ساد و تواب فریدون
 میرزا

کوک
 شجاع کوان
 صبح و

آبر از سر و پیر
 که اند بهر تو بستان

خویش
 نصرت نیز

رئیس
 دلیر شجاع

هائک

ب
رست چو در

ازار

مطهر

ارده

حصص

رستی

تجربین

جاده

تقریر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

تأویر

چو برآمد من افند کدات از من مکن
دو مار زلف تو کوئی دو مار خفاک است
گرفت از تنم آن موی سیب سیب
جواب معتمد الدوله دادی که کند
بکاخ شوکتش از منم آن که کرد
سوکمان که ز کردون فروغ مدبر
دما ز درم آن بر بخ ناده ولف
ز جانی جسمم داد و شد چنان بر سر
چونیک ام شاد ز بس کشیدش بفل
نمود با بند همایکان شد خیر
چونیک بر من داد و بخت شد کرد
نمودیم سر پیش چو ز دست افشا
بگردوش موی سه چارده چانک
دو ترک بر سر من باختند با و نمود
ز بول سلطان رستی بر رسیدم
چو دیده برخ قضی العضا که دم
توئی که تعبیه گشته است در من تو
بجیب فقرت سر بردار نش طوف
که ای دو طوطی بر این چه بنگار
ز من بگم سعادت فرار کرد و سر
شد خلق زهر که شمع در بستند
که آنچه گفت فلان رست گفت جوش
با اتفاق سخن جسد مردوزن گفتند
دو ترک سفله دویدند پیش کامی قضا
درون شوشه پیش رست طلقی روان
از شکال قاضی بران دو خشم گرفت
مرا و یار مرا هر دو بدو پیش نهاد

مشور غصه من زار و بر مرار مرار
ز جان خلق بر آورده آن دو مار و مار
ر بوده از دم آن زلف سیب سیب
عدوی دین را از خنجر زار زار
بقصر دوش از سروران قطار قطار

وله ایضا فی المطایب

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو سیر
که عا طان و جوه از محضلان
چو شیر ز که کوزنی زنی کند خیر
ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر
که ز جوع فرو ریخت بچو ابر طیر
که چون فدایش از کف بدون رود چیر
کسی قات کین سا لرا کند خیر
که رست گفتی آن هر دو مکرند و کبیر
بغایتی که شدم بتلای رنج زحیر
شاختم بهرست که بست ز ابل سعیر
قضای حاجت یک شهر از قلیل کبیر
بستیم چنان کاین آن شوند خیر
مکر مکر که میخند سوسن و سیر
بغضف کروش اندر کند حکم اسیر
بجکم ظاهربزدیل عصمت فقیر
که طفل ساد و دزد ز خیر خوا کبیر
که آنچه گفت فلان خالتی از زویر
مرا و یار مرا هر دو بدو پیش نهاد
که ز جوع فرو ریخت بچو ابر طیر
که چون فدایش از کف بدون رود چیر
کسی قات کین سا لرا کند خیر
که رست گفتی آن هر دو مکرند و کبیر
بغایتی که شدم بتلای رنج زحیر
شاختم بهرست که بست ز ابل سعیر
قضای حاجت یک شهر از قلیل کبیر
بستیم چنان کاین آن شوند خیر
مکر مکر که میخند سوسن و سیر
بغضف کروش اندر کند حکم اسیر
بجکم ظاهربزدیل عصمت فقیر
که طفل ساد و دزد ز خیر خوا کبیر
که آنچه گفت فلان خالتی از زویر
مرا و یار مرا هر دو بدو پیش نهاد

غم و الم تب و تاب سنگ آه سوز و کد
مرست مدد از آن زلف پر شکیب کج
کمی تو صید دل بیدلان چانکه اسیر
یعین دولت و دین کف آهان و دین
طاف بیده قانیا که نتوانی

بسم حمزه فروشته زلف خم و خم
ولی ز خاندن شورش بوش کرم
یکی کان غلط برده بچو از سر سوز
نمان ز من بت من بست کرد و بنادار
ز روی حیل فرو چید از قنادان
فردان مینیم سرخ سوراخ
ز فرط شوق جدا نم ایچان برخواست
سطر بلبل برکت کدشته از بدو ش
کشان کسان من آن طفل ساد و کبیر
به پیش قدم و آهسته گفتش در کوش
مرا و یار مرا وار مان ازین غوغا
پس از ما فی فرمود با قوت تام
جواب دادم کاین طفل ساد و کبیر
دما رست من ست کشت بند ازاد
چو این شنید بر اوخت یال گفت خلق
چو میل سر که در سر روان کنند فرو
حدیث دیده را کن که هیچ نشنیدیم
که زانی کاین کدشته شربازی
کنون خدای جانش گرفت است بچشم
چو مردوزن بر رفتند و بزم خالی شد
چنان بکرزه قاضی ز شوق دشت خا

نموده عشق تو ما را بدین دو چار دو چار
مرست در سوزان چشم پر خار خار
کند یلان را از تیغ جان شکار شکار
که خلق را دها رست رست رست
صفات او را تا عرصه شمار شمار
چو تیغ خسرو افاق کشت عالم کبر
بدان صفت که کند ملک بکانه شیر
بلی بخاندن افسون بری شود تسخیر
چو کدکان ستمیده بر کشید فیر
بدام عشق بر فشا دوزخ ترور
ز بیم چرخه من زد و شد بان زور
چو جرم کوب میرنج در حصیف مدیر
که میل قاشق آستون صیغ اثر
بران صفت که ز پهلوی سر و کوش صیر
بسوی حضرت قاضی که کند تغیر
که ای افضل و عدالت بر کار شهر
دو بدو از من و دیکت و سر زور و کبیر
چانکه پرده عاصم دید و این کبیر
بن سپرد و برین شادند زخم غفیر
چو مرغ در قفس افتاد بر کشید صغیر
خبر دید ز حال جوان و حال پیر
که اشد اقی رست کدشته تغیر
چرا که طفل نزل بر کشید ناله زور
چنان رست شوق بر نشانه زانده
تو دانی پس که خداوند نیست بید کبر
نغمه بربخ آن شیخ دید خیر خیر
که انصاف سلطان علم دست پیر

بدان رسیده که قاضی بر حسب لایحه
حجاب شرح محمد در که نپسند
مرا طاعت مردم بطبع شیرین است
اگر حجاب طاعت پیش جزیو
حدیث کوک و ترکان قاضی افغان
سه چیز است که در ملک بود
نکته یاری بر دوزان دوم غایت شای
چنانکه ملک سپاهان چون بار خدا
زین طالع بیدار شد بساحت آن
ششمنی که شود طبع دی و طبع نمود
کرده بود از ملک او زمین و سپهر
شمار و جوش چون صحرای نامکن
ز خانه که شود وصف خلق او مردم
بروز رزم که کوئی فرو چکد سیاه
ز بسکه کار جهان ریت کرده تیغ کش
ز آفتاب جانات و ملیت تبت او
و خطه اند از قطع او زمین و سپهر
بدشمنان کرد و گورستان شود همه سوگند
زبان به تنبیت یکدیگر کشود ستند
بخدمت ملک انگیزه نکت بدین
ز صولتش زند شیر خجسته بار و بار
و کر ساحت خلد برین گدا کند
چنان وجودی امده از ادوات شای
جلد و نرسه وجود تو پیکش لرزان
قد بخاری اعدای دولتش محکوم
هشاسگفت نباشد اگر بر نفس آیند
چنان بعد تو کتی که قد است فرا

چو خردان ستمگر بر شود سیر
مرا این معاطه در حشر کردار قدیر
بدان مشا به که اندر مذاق کوک کشیر
بجوم خلق زبانی که بکوی قسیر
که تا بحجاب رود نفس ایگار شیر

ز جای جستم و باز و کرمش بدوست
مرا بسین که فغان و خلغم از وصال
بسی بچهره رندان آستان معان
چه سوز عشق نداری چه کویت که چل
تو نقد خوش نمان کن خلق فاسق

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران صفهان

سیم کفایت حکام در نظام امور
بود یاری معمار عدل شه معمر
به دامن دامن خفته حافظان ثور
ز قف ناخج آتش نشان و محسور
دقیقه بود از عسرا و سنین شور
علاج خیلش چون منع سیل با مقدر
بناید که شود لغت رای او مسطور
بکوش کشید سیاهی از غوشیور
نماذ نقش کجی جسد و ابروی منظور
چو آفتاب جانات در جهان مشهور
دو مسره عند بدرگاه او مسبا و دوبر
بدوشان کدر و سوگشان شود همه سور
بروز کار روی از خرمی انانث و دوکو
که نیست بیم کسب و کسب ز امتداد و دو
ز جیش نکند باز محمد بر عصفور
بناظرش نکند جز خیال شاه خطور
که فرق میبستند غیاب را رضو
که جسم پاک حکیم الله از تحلی ملور
قصایب از حجاب شوکتش نامور
بروز کار تو از خرمی و جوش و طهور
که از طالع امواج سالند بحور

از ان سه ملک از ملک بود بین
بسی چاکر خسرو پست خسرو خان
خدیو خطه ایران زمین محمد شای
ببین طاعت او هر چه در ملک خرم
غاب او ملک الموت را بهمانند
چه فوج فوجی چون دود و پیرا معدو
شیم غبر ساطع شود ز نوک قلم
سان نیره و خورشید درون غبار
بروز کارش پرستند که زاید و هر
ز آسمان بر نیست و ذکر شوکت او
بکاه برزم بماند آفتاب کریم
بدان مشا به که در روز عید پیر و جوان
کینه چاکر خسرو که از غلامی شای
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود
گرش خدای دو صد ملک جاودان کشت
بناکای شه نشسته از ان جریص است
بجو تو بر دو جهانش چنان چشم حقیر
ز شاه می مهر شه ایچان مرست
فلک بطاعت بنگان دیکش محو
از ان زمان که زمین ایافرید خدا
جل ابو خطیغ شه جانور است

کزین معاطه بکری و پست من پذیر
که بکسب طاعت همی گنم تدبیر
بود محال که تغییر یا بد تغییر
بکرم طبع تنفس کند ز بوی جلیه
که نادان محبت مرا نقد و سپهر
وزان سبایت حمت کند غیب ظهور
بدان صفت که قصو جان ز نکت تصور
ز اینی همه دیار آن دیار شکور
که شعله است ز شمشیرش آفتاب حور
ز فیض تبت او بر که بر زمین سرور
که جز خدای از او هر که در جهان مقهور
چه خیل خلی چون سیل میخ با محمود
فروع اختراع شود ز نقش سطور
چو دود و بار در خنده درشت و بچور
بجاریت ده آزار بر کس محسور
چو آسمان برین بر جانیان مذکور
بروز رزم کردار و کار غسیور
کند تنبیت یکدیگر ز سر و سرور
شده است نام کوشش بخجسته شای
که قدر غایت از طبیعت ربخور
بجو حضور شمشیر نباشد شمشیر
که تن راحت و قالب قلب چشم بود
که زود دیده حق بین جمال حور و قصور
که یاد می نکند هرگز از تبت ظهور
ملک بصفت خدام حضرتش مجبور
چنین شمشیر عادل دود و دوبر
چو از عزارت خورشید جانه نور

تغیر
سرزشت

مرقب
مرقه و منظر

تغیر
مرقدات ملک

کرده
زین شمشیر و کوه
بست و نهال

ع
نفسه

سوک
نام
عوی

آموده
بناشته و کوه

مجل
اندر و نام
جلت و دشت
غرض باشد

فایده نام کبیر خسرو خان خواجه حکمران صفهان

ملک
شیرجی

قزوین
قزوین

بهره
همه نام نزل
از سال نزل

کوشا
نام حضرت زین العابدین
از آنکه نام پدرش
از آنکه نام مادرش
تفاوت نموده

عقار
شراب

ضیاع عقار
محب منی برزک
نمبر دین برکت وصال

بهار
نام کتاب صدائین
در کتب هر فرد
همیشه
نام کتاب در کتب

تونی که کاسه چینی خند لاریک تو
زلف تیغ تو طوفان خون شود جاری
شاه و یار سپاهان ز بسکه محو است
زهر عطیه بجز وصل پادشاه قتیع
ولی بمن دعا دانی حضرت شاه
هماره تا عدو منور و درود و کاه
تبارک الله از پارس آن محبت دیا
بریز بقعه کردن بروی رفته خاک
کسی ندیده در فاق این چنین محو
زالله هر دمن دست کو بی زیاده
ز بسکه نغمه ساز خیر و از بامون
ز رنگ بریزی ابر بهار در بامون
ز هر گزانه پری پیکران کرده کرده
ز رنگ خانه صور گران شیرانش
بهره صنایع چیش بصر هر گز
ز بسکه سفید حصارش که نافه خدای
نه هر نهال برده منیش آشکار ترنج
یکی بسکه چو بر خط استوا خورشید
بلاغ در غش بر کوشه صد با طشت
ز بس قطع و حیاضی ز بس طاق و قصه
صومعش چو ارم کشته کعبه اشرف
ز بسکه عارف و عامی بران کند محو
ندیده بعضی حکیمان از کمال وقوف
زمن مرثیه خوانان او کداز و سنگ
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و مثل
یکی نکات طبعی همی کند تعلیم
یکی سراید کاینک رای اقلیدس

سجوان زرم تو از کاسه سر فغفور
بدان شاه که طوفان فوج از تنور
بساقش نبود بوم را مجال مردور
بر لبه بجز بجز شمع بر مسجور
بطرف طرف که ساید از کمال غرور
بگاه جدر صیاح و بوقت ضرب کور
در سایش شیر از صبا الله عن الاعواز و عیان آن تخلص
بهرج معتمد الدوله منوچهر خان طاب شاه گوید
بهرج عصری از عصر مصری از بهما
ز بسکه هر چمن دست کافی از رنگها
ز بسکه قنقه کبک آید از کلسا
ز رنگ بریزی باد بر بجز در کلزار
ز هر گزانه قسطلعان قطا
روان ثانی و لو است جفت عیب عوا
بهره طریف روش بطرف هر بار
چنان حصار می در زیر این کبک و حصا
بسان کوی زنج بر فراز قامت یا
یکی بوضع چو در صحن آسمان ستار
چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقا
ز بس مراع و مویشی ز بس ضیاع عقا
مساجدش چو حرم کشته قبله ابرار
ز بسکه رومی و زکی درین شوند و چا
خبر دهند ز رنج نمان هر بهار
چو جسم عاشق بیدل ز دوری و دلا
بیان و فقه و اصول و ریاضی و جبا
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی بخار و کاینک گفت بهمنیا

اگر به پسته پیکار شده کداز کند
بعد شده زنده تا باستان سلب
دراو بحالت اجاز بسکه شکست برده
شاه بعد تو قانی است چون شب قدر
کشوده هر سر مویش زبان که ناخود
دوام حشر تو تا از زمان که پائید
در سایش شیر از صبا الله عن الاعواز و عیان آن تخلص
بهرج معتمد الدوله منوچهر خان طاب شاه گوید
نسیم او بهمه دلکش از نسیم بهشت
حدایش زده پهلوی بهشت باغ بهشت
فضای دشت پر از صحنای پستی
هزار طعنه دمن را به که مباح
چو جسم دهن در تاب زلفان نسیم
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود
بهره هزار چمن نیست یکبار در او
بهره میرخیلات او بوقت شمر
بنال کوی زراوده بار از نارنج
جبال شامه اش با سپهر نجوی کی
ز عکس ساقی و رنگ شراب طلعت گل
بساقش نبود شخصی را مجال کداز
منابرش چو فلک مرتعای خیل ملک
منجانش برینج و سطرلاب
محاسنش از آغاز آفرینش خلق
هزاره مغل و در هر یکی هزار اویب
ز جفر و منطق و تجوید و رمل و سطرلاب
یکی شسته بر اشکال هندسی بریان
بویژه حضرت زو اب آمان تو اب

بجای نوش روان زهر قی کند زهر
ز خط ساعت قصاب بر کشد سحر
عجب ز کمر بر آید ز فغان ز قنور
که قدر وی بود از هر که در جهان مستور
دوام دولت شه راز کرد و کاغذ غفور
محاسبان عمل از حساب روز نشور
کمی ز بند چون آن دیار کیت دیا
ندیده دیده بینا چنان محبت دیا
هوای او به خرم تر از هوای بهیا
ز کوزه کوزه فواکه ز کوزه کوزه مشار
هوای که به پراز لحنای موسیقار
هزار خنده چمن را بگل به عطار
چو بخت عاشق در خواب چشمان زخما
ز هر چه جسم فکر کند در آن بسیار
بشاخ هر گل در چمن بهر بهار
بسان پیران خم کشته از کرانی بار
حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
چو عاشقی که کداز اول بیار طهار
پای کشته بهر کوشه مطلع الانوار
بهره شش نبود مردا طری کداز
معارش چو افق طغای لیل و نهار
زار قطع تقویم و اختران بهیا
شمار خلق تو بهند تا بروز شمار
هزار درس و در هر یکی هزار بهار
نجوم و طبیعت و تفسیر و حکمت و آما
یکی نموده ز قانون فلسفی طهار
محیط و دیش و کان و کوه و قار

بر بنیر بود از اهل بر بنیر مستعار
گرش دودیده طاهر کربون آورد
هزار چشم نهان بن خدای داد
فلش را دوز بانست و صد هزار دانا
یکی بجای بدیر بسجود صف جم
هم از غایت دانا و دود و سخن
خی وصال بخندان گشته نقد سخن
نه یک شعر بشعرش کسی نداده
کلاش آب رویت و طبعش از حیرت
ز انجان کنم وصف زانکه بحر محیط
گرش من نبود التفات باکی نیست
یکی بمن پیش زان خورده بکین
ز بسکه لولو دیزو طبع لولو خیز
ز بهی کلاشته دانا که طوطی قلم
اگر چه دیر به پیوست با امیر جان
دودست است و دوریا من حضرت
ز خان جرم اگر باشد هزار زبان
چه مدح گویم از حکمران حود که هست
ز قدح فارس مراح که در وقت کرد
کلاست آب رویت و این عجب کبر
بویژه اکنون که عدل حکمران جهان
ز بحر جوش جویت نه عمان
سار که است که انام را کند ارض
مهد عهد تو در خواب من رفته جهان
بزد کوار امیر امر یکی خانه است
شود چو پای غی رویان غریب
دور و دوش قاتی شوند اگر با هم

چو از گروهی باشم از مختار
بنوک کرکات تقدیر چرخ بدست
که خیره اندر بینایش اولو الابصار
بیکر بانی او یک زبان کند اسرار
یکی گمیده بشیر همی سام سوا
هزار طغنه زند بر عریس ابکار
بسی میر فی طبع او تمام عیا
نه یک بشیر به شورش کسی نموده
نشته بر لب آب روان چو تیار
شاورش بناره غیر و بکنار
که نیست در بر خورشید زره و مه
یکی ز میر سار شستار برده سیار
ز بس که هر دیزو دست کوهر بار
بجای شکرش شکر فشانند از منقار
ولی ز خدمت او زود گسلد چون تار
همی ز دیده دوریا روان کنم کبک
یکت از برار کنم وصف داندک از دنیا
بجای که کوهری از صلب حیدر گرا
بگردانده عیب یکجان حسرا
نشته ز آب روان بدل غبار لغا
شده است حیرت کشیر و غیرت فضا
ز حجب حش کو نیست گنبد دوا
ز ماه صبت که بر حکم او کند انجا
ولیک بخت تو چون پاسبان بودید
که نکت تر بود از چشم مورودیده
اگر دوپشه نمایند اندران پیکار
ز هم که شدت نیار غار زمین و سیار

تبارک از سدا قد خان جهان سحر
بنور مردک چشم معرفت بسند
ز بهی وزیر بخندان که نوک خانه او
بود و کوهر کباش در بار پین
ز نکات لاغر آن نیکو گشته بین
بدست است که جود خانه و جنبش
کشته شورش ز شوره شورش از شورش
بهفت خط جهان زده صیت جیش
اگر کمال بود عیب کاش می افزود
زود و مطیع جوش سپر گشته کبود
برادر و سپرش آیکونه وصف کنم
یکت از برار گویم بعد هزار زبان
حساب آن نتوان کرد تا بر و حساب
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود
ز شیخ بندرستم بناله چون تندر
ز همی وکیل که چون نفخ صور موقت
ز فیض صحبت خان نغمه نور نسیم
مهر آنکه در است عاقبت محمود
بهرق خویش ازین پیش نشین طعن من
ز قدح پارس چو بر گشته بود و تقصیر
جناب معتمد الدوله که ز محاب کفش
سپرد و هر چه در آن نقطه حکم او چهر
ز بهی صاعقه تیغ آسمان زکات
خلاف با تو بود آن گشته که تو به آن
بسط آن نتوان کرد مدح و ایره زکات
ازان سبب که ز ضیق فضا و یکی جا
بجایگاه طاقت جان دهند خرد

که هست ابل نه از بدانش ستظار
سواد سر سویدای مور و شب تا
میشر ملک بودیزبان و بیکتار
چو مهر دماه روان بالعشیر ابکار
ز کر ز فسر این بسکال گشته
بدان مشابه که مایه شاکند بجا
ولی نه شرد مارش بود نه شورش
ولی نه بهفت خطش نیست خط یک دنیا
بعیب او و عیب من این دو داد
ز کرد و سن قدش هر که رفته غا
که مرگ خواب از بیم تیغشان نضا
شای حضرت بکر کی خطه لار
شمار آن نتوان یافت تا بر و شمار
بخوان همت او و در کار خوان سالار
که دارم ز حکارت و قار آن چو خار
و دزد صیت خا جان بحکم دیگر با
که زکات غم بزاد بصیقل انکار
بعون احمد مختار و سید ابرار
که آخرت عرق شرم بیزد از رخسار
ز دزد حش بر گشت سنو نقصار
بود هماره در آزار ابر و آزار
جان و هر چه در او بنده قدر و اسار
بسان رعد و رعد و شان پلک دگسار
قبول می نشود با هزار استظار
ز بسکه نیک نکرد هیچ سوپر کار
همی خورد ز هر گوشه برود و دیوار
گشان زده که ز بهت و نه مجال گدا

سین
ز بهی

نام نه از انزال
بشیر
که در آن کوکله نشسته
چون غار و بار و نهال

سین
دست به
و کوکله

تندر
رعد

صیت
انوار
باله

قدح
دست به
نقصار
کردن به

طاق
خفتند

کسل بدندان خایه زلهی سنگان
یکی خدمت در خان ز چاره نوین
را آب هر جوشی کند ز خسته حدیث
در التماس حسن نه جان محله هست
برای شوکت او چرخ سبزه خضرا
ز ابرو شش رنجیت ابرو دین
مطیع خدمت او هر چه بر فلک انجم
بگرد مهر که شمشیر او چنان ماند
برو کار رساند مگر بروز و غا
که دیده بگرد بر بهی کند خفان
بسان روح خدکش مکان کند در دل
قای هر چه بکستی بقدر او دغم
اگر چه از در انصاف جای خدمت
بعد هزاران مصحف اگر خرم سو کند
بود خیال مجسم و گرنه هیچ خیال
بگرد نقطه پر کار چون خط پر کا
ز چاکلی که در است خلق نیست
جمال شبه نبود که از شکست بماند
عنان خیل خا که گرفت رهین طبع
چو ابد ای شاکردی ز میح رسول
بشی عبادت روز شب عیش آید
بشی ز بسکه زمین و شن از فروغ بخور
بشی بگونه مشاهکان بگرد عروس
که جبرئیل امین فرجسته پیک خدای
چو حلقه ساخت دل ز یاد ما سوا
خطاب کرد بجزیل کای امین خدای
سخن نزل بزبان و ز زبان بدل کند

سفر
حوض و برکه

کیمیا
دبا جهان
مدان بید

وفا
چک
مقعر
کله خود

خاک
پسند
هر که تو

نشیب
پستی

سک
سماک
منزل ازین

راهین
اگر زینت نکرده

مشکو
نقد

درین مکر

بسی خویش رساند بهی بخویش ضرر
یکی دست فروزان ز چاره منظر
بیز و هر دو پی و پوز خانه خبهر
بیز و بکفش بجز در شمار شمر
بباغ دولت او محضر لاله اسر
چو طبعش موجبیت بجهت ابر
رهن طاعت او هر چه برین کشور
که تیغ حیدر گز از در دل کافر
که گیسنه تیز و چون روزگار کین تر
که دید محضر که بر سر سنی نه منظر
بجای هوش حسامش نهان شود و سر
بقای هر چه بکیان محضر او محضر
که این مقام شود است و آن مقام خبر
همی فسانه شهادت حدیث من کیم
چگونه آسان می کند و بجز و بر
همی بگرد و ساکن نماید بنظر
که قطب سان یکی نقطه ساکن است
شدی چگونه بکیم براق سفیر
که از حکایت معراج مصطفی کند
در انتهای سخن آبروی نظم مبر

مرا خدای کیمیا و چاره تن پاک
یکمیت چشمه و جاری از آن چاره پاک
پس نه خایت یزدان و چاره تن پاک
بجانب حملش گوشت کتف عبا
بهر چه جرم کند کرد کار یاری بخش
بکنت اگر کرد سنگ را کند لطف
زمانه حیت که از امر او باید روی
چون خنمای کیمیا شود پراز خورشید
بجرماند اگر محضر بر شود لبریز
حسام او ملک الموت را بسی اند
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف
سخت آیدم از ابله که رزم ترا
من آنچه دیدم از شکست برق رفتار
چه کند آری باور کند که گوهر گران
بود کان مصور و گرنه هیچ کان
از آنکه چون خط پر کار بر یکی نقطه
اگر سمیت فلک سیرا و بدی قهوه
جمال شبه کسی است در عروج برق
بگو که شایه جازا خوش آید این قفا
اگر فریخ نفلت بود غصه مرغ

مطلع نامه

چو برکت لاله عیان از دون برکت شمر
بجویم کرده خمر سوخوم کرد و قمر
با مرا یزدادار حلقه زود بر دور
که ناز حلقه جیب قفا بر آرد سر
بگو پیام چه داری ز حضرت ابر
قدان میان زبان نهی است و زبان

بشی گرسنه بیلوری عیان پدین
رسول اقی مشکوی ام ثانی را
ز بانگ حلقه سر حلقه انام شوق
درون حلقه همچان نماید هیچ مقام
جواب دادش جبریل کای همپایان
اگر چه اینه خالی بود صورت شخص

که زفته کوئی بجان چاره و سپهر
یکمیت خانه و مرکب و آن چاره و سپهر
خسته خسته و آفاق به مراد و سپهر
بیز و جوش جوشت تبه خضر
بهر چه غم کند روزگار فرمان
بکان اگر کرد و خاک را کند غنیم
ستار کیمیت که از حکم او بهی سپهر
چو لب گشاید کیمیت شود پراز گوهر
بهرماند اگر محضر بر بند اسیر
که جان سازد تنها ز کیمیا شکر
نهفته بین رخ رخشان را بریز سپهر
همی پسند و انکار دارد از محشر
بهر چه گویم نادیده نیستش باور
بکا دیو بهی باج گیر از محشر
چگونه کیمیا می بسوزد و شیب و بر
بگردش آید و بروی کند سر بهی کز
بعون تربیت رهین قضا و قدر
که چشم غفلش کور است و کوشش کور
چنانکه خاطر پرور از حدیث شکر
بخوان گفته من این قصیده را از
بشی سیرت صبح وصال جان پرور
چو همت ز کس شلار شاخ نیلوفر
نموده از رخ دلب رنگ خنک و کوش
بسان حلقه نه است پای از خضر
اگر چه چرخه نکر از دون حلقه کز
تو خود پیام دیتی و تو خود پیام آور
بود و بهی شخص شخص مظهر

برند شکوه برهن آید و شکوه زنا
 کرت چو کس که من بشنوی کجاست خوش
 من و ده کجاست کجاست آسمان و زمین
 یکجاست عین هزار درجه است و هزار
 اکنون مجال سخن نیست بر نشین زین
 درون سجده ای حمید و شکر گرم
 بسنده مانده بر جوی سیل و زنا گونه
 جواب دادش کاش محرم حرم وصال
 توشه نشانی و ماشه توشه و سبزه
 براق عقل با کن بر ابروف عشق
 زنده شد بقا میک بود سبکایه
 زنده صدره بر جیب دلی گشت
 بعالمی شد کجاست انهم بود و نه رسم
 نه اتحاد و حلوی که دای سو فسطا
 میان سستی موصوف و صوف فرق این
 کمال و نقصان کرد از کی مقام ظهور
 نشسته با هم و منظور در کی این
 دو نادر و چنان کرده در کی اورنگ
 و دیگر آنکه بهنگام باز گشت بدو
 ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
 ز کان جیب بر آورد و کرد کو هر دو
 منم شاگرد آل رسول و عاصم
 بر پیش دشمن هیچ جو کشید ستم
 اگر قبول ملک افتد این چکار نظر
 سخا لقی که داند سبب و نصار
 بد آنکه کشته ز نفس و ملک چرخ دین
 که گر خدیو جان التفات نماید

بکان خلق چنان که مشکو خیزد بر
 درون آینه حق بنای من بسکر
 تمام مطهر ذات تو ایم ای سرور
 که مختلف بظهورند و متفق بکفر
 اگر بظنار تو بس دیده است و صبر
 خجسته روح رسل با نبوی حق رهبر
 که باز انداز پیکت عقل یکت نظر
 من انفسه بر تررم بسوزم شهید
 تو آفتابی و ماه و ماه و ناچهر
 که عقل را بنمود بر سرخ عشق اثر
 دران مقام تن از جان و جاش دیگر
 ز سدره آید دار جیب لا برادر
 بجعلی شد کجاست خواب بود و نه خور
 بود بنزد خود و مندر زشت و زار و پدر
 که متحد بوجودند و مختلف بصور
 وجوب و امکان کرد از کی گریان سر
 غنوده عاشق و معشوق در کی بستر
 در کف و نقصان کشته در کی چاه
 نمود جسد کی شتر زه شیر از درد
 فشا ز حیدر که از رنگت بنگار
 نثار خاتم پیغمبران بشیر بشیر
 خربت اگر بفروشد هزار عشوه و مهر
 ازین قصیده ستوار سدا سکند
 بآب سیم نثارش بر صحیفه نه
 ز ناف صخره صفا شقایق حسر
 روان و ساکن بی باد با بی لنگر
 بر این قصیده که پیر بر و کس نه

شتر نهفته ز هلاکت و شکار فروغ
 ولی چو آینه من محیط ذات تویت
 هزار آینه بناده است خود و بزرگ
 یکجاست ساقی و هر لحظه در کی مجلس
 همی باد چون برق بر براق تخت
 فروز و پای و کشید پای و افروغ
 رسول گفتش کاش طایر خطیره قدس
 توئی که داری در کاخ لی حنق آینه چاک
 تو نیز هستی خوش اندین محل بکذا
 بر پشت روف بر شدنی پشت بر
 صعود کرد با جی کران نمود بسوط
 دو قوس دایره در طعای نقطه هر
 وجودش بد و مشهود اشیا و گزید
 بل اتحاد وجودی که نیست هستی صوف
 یکجاست اصل حقیقت یکجاست فرع مجا
 بیک خزینه در محبت قرصه در سیم
 دو مایه ناب فروزنده از کی مطلع
 شغیه ام که بنی آشب از دایم حجاب
 بکام شیر سلیمان بخت خاتم و دام
 پس از بستم جان بخش خانی که سپهر
 زلفت حیدر که رالرب فرو بندم
 مرا کین خزان با کین نیست آنکه بود
 برین صیحه و لکش بجای نظم در می
 پسند حاسد که نیست که مباحث کز
 بقا در می که ز پنهان بر نیسان
 بجان شاه پلا که هر کجاستی را
 دکر ز نظم نثارم ز ملک در دیوان

کنون تو اصلی و من فرع و من روحی شمر
 حکایتش ز تو تا قصص نماید و بستر
 در این تیرا کی با هزار گونه تصور
 یکجاست شاد و هر لحظه در کی زیور
 به بیت مقدس چون بیکت هم کرم کرد
 بر فرشته بر آسمان بر خسته
 سبب چه بود که کردی شایخ سدره مفر
 توئی که داری از ناز لایسرا
 بیج بزم بقا کن و دین فنا بگذر
 چنانکه مرغ ز شایخ کون شایخ زبر
 رجوع یافت بملکی کران نمود سفر
 سر از دو سو بسیم آورد چون خط پر
 چو اتحاد و سرور و غنچه ذات بعد
 بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
 یکجاست عین و بیست بیخ و اثر
 ز یکت در بیچ عیان کشت تابش مفر
 دو آفتاب در شنده از کی خاور
 بکوشش آمد آواز حیدر صفدر
 پس از نزول علی را از ان حدیث خبر
 بود چو حلقه خاتم ز شرم او سپهر
 ز بیم آنکه مسلمان نخواهدم کافر
 سه کز فساد و دو چهره چار چاره خر
 ز نوک خار بر فشانده ام عقود در
 که بشرع بخارنده فی بشر اندر
 بکام کوکب دایره سان نماید در
 بیافزید خند داود دیکم پیکر
 دکر ز شتر نویسم ز خاره دروستر

معه
 کدنه
 سدره
 راز سبب
 دران
 خطره
 جاده که در پشت جاده کدنه
 سازند و چهار صانع و شکار
 در برج آینه را نیز کدنه
 بکر
 گفت بر کدنه
 سوسطانی
 اگر که در دایم و کدنه
 یکجاست
 غنوده
 خنده
 شتر زه
 خشک
 چکاره
 نقیض قول
 خونی
 صفا
 سن
 فلک
 شتر زه
 کستی

فر
بر
راج
د

سوری
ضمیر
ریحان
ارمان
ارز

مصمم
شیر
نوال
شش
شش
شش

محب
بیت
مقعر
زخار
ناله
ناله

شیدام که جسوئی نبه چنین گفت
بردن میج که مدوح رسد زبده
همیشه تا بنود جسم را اندوچ کریر
هرای خدمت تو بهجود و جبهش
شها بهنگام کرا بنوخته
در آمازدم آن ترک فرخار
تو کفنی خفته در چشمانش افی
دویدم کش ناغم تا فاشم
رخت بر قد چو بر ششاد سوری
چرا بر ماه ریزی عقد پروین
گرت سیم ارمان تا شکست من سیم
گنبدت انگونه مار کیسوان را
بگفتای فیض عشق بازان
فضاحت در خور پند است و تعلیم
ترک عشق کوی و عشوه مغرور
سقیم این فکر از تحصیل اسباب
بگفتم خوان یغما خود که ام است
محدث غازی که هر اش
چه دیبا پیش شمشیر چه خفان
همه کج وجود او را مسلم
تعالی بهتش از ذکر سیر و
جان بی چرا و تنگست چشم
بلنکر نام غرضش که بخارند
بگردش هر جا دشتی محب
غان بین بر سرش تا می کوئی
چو خرودا بر آن بینی عجبست
شهای لشکر در آب و آتش

که بته استوار می بر جای شاه کمر
بکش می دود صد قوح نامرست بر
تاراه تا بنود مست را از راح کند

در سائیش پشاه حجاب محمد شاه غازی طالب اندر آه کوی

کش پیداله خورشیدش بر اختر
تو کفنی بسته از مرگانش خنجر
نظاره پیش از جد معصیه
لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
چرا بر سیم باری کج کوه
گرت ز راز و با محسوس من ز
که کفنی برک جان کوفت نشتر
که بیعت نیست جز قوای مژده
بلاغت لایق و عطف است و غیر
که عاشق می نشاید جز تو انگر
عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر
بگفتا جو سلطان مطلقه
بگریه طفل در زده ان مادر
چه خار پیش مصفاش چه مغفر
همه ملک شود او را مستحضر
تقدس حشمتش از فکر برتر
روان بی مهر و تنگ است و بر
خویش باد بان خیر و زلنکر
ز غلش هر جا کوه مقعر
نشاید با در استن بچسب
که کوئی آن بر قست این پیمر
همال ماهی و جفت سمندر

چگونه مگر با ششم که در محاد تو
چگونه که کند مع جسته خورشید
قلب کفنی امرت چو روح در قالب

ز جرعش بدان لولای سیال
دو چشم خیره چون جان غریب
چو کفتم کفتم ای خورشید نو شاد
ایبرک ششاد تسمیران
چه خواهی کان ترا بنود مسلم
چو این کفتم ز خشم آسان بر پشت
چان بر باد و دان تا زلفان
فضاحت بهل بر می بیار
چرا خود چسبن عاشق شمار
ز جریک سخن بگریست در بزم
تو تیر از خوان یغما غارت کن
بگو می ملک را ملک بتان
شهنشاهی که در دوش خداوند
نوازش با دود صد دریا مقابل
ز کاخش بقعه هر هفت گردون
در قلمش جان کاخی مستمسک
کود در صدف میر قصد از شوق
بنامیزد سمند باد پایش
موقر بانکش باد مخفف
چو خوی ریزد ز اندیش تو کوئی
و یا کوئی یکی دریای زخار
فنا با تیر و دلفدت بنی عم

شادی اخضر من چون بجا بود مسکر
چگونه که شمشیر و صفت ناله مرچ
بچشم کیان حکمت چو روح در سائر
باس حضرت تو بسچو راج اندر
فلک چون چهره من شد مجر
در الماس نهان یا قوت هر
دو زلفش تیره همچون جان کافر
چه کفتم کفتم ای ششاد کشر
غلام سر و ازاد است مسرور
چه جونی کان ترا بنود میسر
که از بجران تقسیم از باد آذر
که گیتی از شمشیر شد معطر
بلاغت را بنه خانی بکسر
بدین خلق کرد و خلق منکر
ز جریک سخن بگریست در بزم
تو تیر از کج نعمت قسمی بر
بیارنجی سبب کجی بیار
نهان کرد او فرینش را بر
جلالش با دود صد و سیار
ز فلکش رفته بر هفت کسور
بچو کانش فلک کوه ناله
که شایش بر بند روزی بر سیم
که با دوا بال نکشاید کبوتر
محقق بتشن کوه موقر
ز چرخ بشمین می بار خستر
نهاد ستند بر کوهان مصر
قضا با تیغ خوریزت بر باد

بکاخت خاندروبی خان و صفوه
صبا در پویه رخس تو دغم
سفتشا با دو چشم خون فشانم
همی گویند کای سیم بد عهد
چرا کوشش و زبان خوشی تو
زبان از گفتن و کوشش اشفتن
چه باشد جرم ما با حجاب بکذا
پری را تا بود نفرت ز این
بد بهار گل از زیر گل بر آرد
کلی برفت که از روز تا بدین
کلی برفت که از دست چمن و نیل
چه شمع بود که روشن نگشته خورش
رفت از صدف خاک کوهری برین
شبی شمس و قمر بود و شامیل
رخس که بود سبزه سیلی اجل عجب است
کان برم که جانا را خدا عقیبت کرد
بباغ غلخه میزد و از شامیل خویش
چه بود این خیرین قاصدا که آید
کل شکفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ
سفید باید که شکفته بغیر لاله
ترا که نفع سخایت بود و ما رسید
ز دهن تو اگر فرستگان خوشند بود
برای بازوی تو خمر ساز و آواز
پدر هنوز علی ز غم و دلتان منو است
پدر هنوز طوق کمر ساخت بود
بجای آنکه گندت بر لباس جری
درین بود که کافر مردگان باشند

بصورت ره نشینی حای و قیصر
فنا در قفس تیغ تو منم
که پر خوند چون از می دوسا
همی گویند کاین سکین مضطر
مقدم داری و ما را موخر
بود همواره تو فقیش مقرر
جنایت باز کوز انصاف مکر
عرض را تا بود لغت بگوهر

برستم که کان ز آلیب جوت
توئی که ز کرمست کرد و مجسم
دو به بیش است تا با من بکین
نذاخست ما دور از لطف یدک
ز بان بشد و اطلاق خسر
نه آخر ملو و سال افزون بخشیم
نذاشان جواب آید و نچو کیم
عدویت را خشک بار و دلیان

در مرثیه امیرزاده فردوس و ساد فاطمه سلطانیه

کتاب دوست که جاری بود و دیده
نهان زیر دو سنبل و لاله حسره
چه شعله بود که نا جسته کشت خاکستر
که غلی را صدف دید گشت پر کوهر
چو او بود تو کفستی بمر و شمس و قمر
که کل نقشه شود یا که لاله نیلوفر
چرا که چو روی از هر عقیبت است بر
بباغ غلخه میزد و باغ غلخه
که کاشش نادمه بود و نداده بود خبر
نه دو هفته بیک ره چگونه شد نظر
سفیده آید که نارسیده پر مهر و عبر
مور و مار سپردیم خاکمان بر سر
که ماندگان ترا ماند و اغما بیکر
ز بهر فرق تو افسر فرستد از کوهر
که بستر کنار سیم و بالشت از زر
که دست مرکب شد طوق طلا و گوهر
درین بود ز بدت کفن کنند بر
بکیسوی که نخود و است سخت غلبر

کلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز
پلاکه بود و کجا آمد و چو گفت و چه شد
چرا چو نجم سحر نادمه کرد و غروب
فنا و از فلک مجد آخری بر زمین
مدار عقل و هنر بود و فصاحت لطف
بوقت زندگی از حسن و ذوق مرکب از غم
کشاده بود رخس بر جهان دری بخت
کو که ز یور حسنش فرون شود و بخت
بختی ناپا برم که با خبر نباشد رست
بهار نازده باقی چگونه کشت خزان
امیرزاده نه ما جلله چا کران تو نیم
تو را که از کرمت شاد و بود و شمس و قمر
پدر هنوز درین ذوق بود و سر شوق
ترا که گفت که از چو بخت ساری هرز
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین
بجای آنکه بخت جلال نشینی
بجای آنکه نمی سرفراز باشی ز
تو ای کجوتر عرشی کنون ز غنچه منا

تو آنکرمی نکردی تا مجسم
توئی که معدلت آید مضمون
بدان آئین که با دارا اسکندر
رئیس عضو با ف و مو و کبر
و گوشت بشنو و توصیف او
ز شوق روی شاه ملک پرور
مگر حکمی کند شاه فلک فر
خلیلت را حسن روید ز بستر
کلی برفت که ناید بعد بهار و کمر
دو غنچه داشت بهر یک هزار گنج
که هر چه بهیم از آن هر چه نیست خبر
چرا چو صبح دوم نارسیده کرد و سفر
که جان خلق از آن تهرست پر چکر
چو او بود تو کفستی برفت و عقل و هنر
پدر و حال چو نازا نمود و زیر و بر
نفعت چهره و شد بته بر جهان آن
که از چهره فراید بخت را ز یور
بجگر تم که چگونه چسان کنم باور
درخت میوه بیادی چگونه ریخت ثمر
تو را که گفت که بیچاران روی سفر
ز کف چو شمس دادیم دوستی بیکر
هزار تخمه فرستد ترا ازین کشور
ترا که گفت که از خاک ره گنی آسیر
ترا که گفت که از خاک کوهر کن بستر
درین بود که بر تخت افتد بیکر
درین بود بخت لک کداری سر
که از قفس بسوی آشیان کشود و پیکر

آیدون
کنون

نجم
محمد
رفت بدین
شماره هزار

عقوبت
نکته

عجبر
ز سر

مرجان نالان که بجز بخشش فراموش
 شکست اولاد و اولی بازوی هلال تو بین
 جدا و جدوی محبت غم او عیان بود
 هست ایش بر نیانی کافیا و استیلا
 ملک ترک را بطریق دین بازی مضیبه
 بزم شوکت را هر بری جان محبت را
 عمت آن دست و پاهای کفر و فتن
 خشتی از دیوان جامه است جرم هم
 نیست نیک او که حاسد زودار و کز
 کرد و بوجل مکر مصطفی را نیست
 یارب بر انصاف باشد من بد فیض
 غیتم معدن چرا دارم را اینکه نیست
 که از ناله کم کبیران عقل گوید کای غنیه
 فی خطا کفرم خطا او در عطا ابراست
 خارا که غنبر کرد و ابر را بنه و کنا
 ابر نیانی فساد قطره لیکن چون صف
 کس شنیدستی که گوید شکوه از ما کند
 تا بغیر از هم نیک در رسم یکی در جهان
 آمد بر دم دوش کی ساد و پسر بر
 کفکی که یکی زانغ بهشتی است دور نش
 خوی کرده بخش دیدم و کفتم که تیرش
 دین نیست عجب را که توان بر ملکیت
 چون چشم خورشید سریش بسید
 مانند ماهی که در زمی جدا رشت
 چون ماه خرامنده زود آمد و نشست
 دستار لبابون زده ناکو که گفتی
 بر جبهه بخشش اثر داغ مزور

تو چنان مویان که کان از بهمت صد کبا
 بخت او فریه ولی بهلوی ضم از وی
 دین بگوید وجود از عیان وجودی پاک
 هست ریش عیسائی کاسان او را
 قطب کنت را سکونی چرخ ملک امل
 دشت بهمت را سواری ست غرت را
 جانب خشکی گشاده جیب از ابرج
 آتی از دوران ملک است ملک و رکا
 نیست عارا و اگر و شش از وجود فرا
 در شود ایش دشمن رقصی را نیست عا
 زود ما غم چو عطشان از کنار چشمه
 نیستم و یا چرا خواهد مرا اینکه خوا
 چرخ را بر جزو منع او نباشد اقد
 شوره زارم کی شود از ابر خرم شود
 خاک اگر کوهر کرد و مهر را نبود عوا
 صفوتی باید که کرد قطره در شا هوا
 که بنالد از برای شیر طعل شیر خوا
 هیچ احم و هیچ رسمی سینما نداید

بدر دولت صدر دین پشت پدی طغی
 روی او خورشید دین همای او خورشید ملک
 جود او بگویت که را بجهت است موج
 مهر او از صخره صفا بر و اندامن
 چشم قلمت را فروغی جسم دولت ازل
 چرخ باین قدرت از جاده تو نموده
 خشم که سمش بر وین در کیز و طشت
 ملک از و باله بخش و ملک از و زنج
 در ضالیک از و مر مود و در و جناب
 شد نو شین لیکش محرو و اندام پند
 من نیم کردون که در کاش مرا بنو کند
 کاخ او کبیران و برین شش جدا و شکست
 در از و موم کبیران و بهم راند کی لید
 او کند اکر ام لیکن چرخ نبود مهران
 سبز لایق نیست که اندر کسان کردون
 اینجا کایت بود عالی فی شکایت که غلو
 یا معاذ الله کس این گوید که ارق نیاید
 هبیت و خصم مال و بهمت و خصم مال

در جواب قصیده حکیم سوزی

کافانده بسی خالیه و شکست پسر
 مانند یقین چون کل نسرین ببطر
 ز اعضای بشراه بعضای بشیر
 بس آج الماس که میزد به بصیر
 می بجد از آغوش چو کبریش بر بر
 رویش چو کی مهر خشان بظرب
 پیچیده سرین صنی ساد و پسر
 چون داغ کوی بر کف بخنی کر بر

خدی که زانده زمان جش و زنگ
 از صورت سیمین تخمین کفر قسم
 از ساق سپیش چو فزاتر کر ستم
 لغزده برو مردک چشم ز صافی
 سیمین گلش زنگ بشمار همیداد
 قشیه و ناکفته و حرفی نشسته
 تحت لکش طوق زان که در نهد
 دستاری چون حلقه کون بر سکن و بیج

شمس قلمت چرخ فرکان کرم که ده
 ملک ازین خرم بهشت دودین تو خرم بها
 سامی او خلعت کور مهر خسانت با
 قدر او از ساحت دریا بر انکیر و غبار
 باغ نیش را بهاری شاخ و دشت امان
 بجز این ثروت از جود تو میجوید یا
 که من یا سوند به مردار و دین حصا
 از بی اتم القری از شیر میزدان و فضا
 مشک لبیا لیکت از و مکر و دار و جفا
 قد شیرین لیکش مدقوق خواند کوا
 من نیم کبیران که بر صدش مرا بنو کند
 جود او عیان و برین روزگار فاقه ما
 و هر داد امر دینی او نباشد اختیار
 او کند افام لیکن بخت نبود سار کا
 خا قابل نیست که اندر برستان که چو
 سکوه مار و بر زبان پرورده از پر و کا
 که بریزان شب ناله فقری زانقا
 دولت او پایدار و دشمن او پایدا
 و ز مشک فروشته دو کبیر و پسر
 آرند اگر نقش جالش بکسر بر

کا در است سرین چو کل تازه بر بر
 یکبار سرین بود بهر تا کبر بر
 چون کوی که لغز و یکی صاف جبر
 چون که در دنگ بر شمار و بر بر
 کادش یکی شیخ ریانی باثر بر
 همچون اثر عتقه بر اطراف ذکر بر
 هیچ و شکش حلقه زان یک دیگر بر

جمع احم
 محبت
 در روز
 سوار
 است
 ثروت
 نو کبر
 مرگ
 مرگ
 اگر چشم کند
 مرگ
 مرگ
 عوا
 عوا
 خالیه
 ز کبیر و شکست
 در میان
 مظهر
 بمان
 ناخ
 برین
 زهر شکوه

ریش شوکت بر بخدان زنی ذکر
که که سوی من دید من زلف تجال
کامی ترک یا ترک قامت کن یا برکت
کفا به بشد که این کینه حریفیت
اور بهت نشینی که بر او بهت نشانی
ای بسکه زو سخته بر زخم جگر سوز
زین کفه بخشم آمد و جبت و زینت
آهسته گرفت از کف او شیخ و پیو
آست شد از داده و در ساد و در آو
بر بست چاری ز میان ریش کاد
چون خیره کر که فریخته که خشم
ابلیس ز تبلیس قوی فکش کر زو
صد مرتبه که دو بر تر از هر طایل
ایده ان بکام که ز بس خد و تبلیس
این گفت و ز چستی که بدش در فن گشتی
شلوار فرود و روش و نا که در و
مانند کی شلکت خشک خوف
وز پا چه شلوار بر آ و در و تبلیس
هند و بچه بود تو کفستی که مراد
در زاویه قائمه نشست عمودش
چون مار به چید از ان زخم جگر سوز
گفتی ز جهان روح کی کا فر عری
سو کند می خوروم و کفتم بخدائی
کر سوزنی این شعر شنیدی بگفتی
دوش بکسوم زبان نادر و دل کویم
خوی با آوار کی کن چون نه منی جای که
تن بود خانه طبع آن خانه را از برکت

چون دایه کردی بگفتی بگری
سنگ
نم گوشت و پخت که گوشت
سینه در آنجا بود
رعی
بکر
نکته

تبر
در آن

خوف
سیا فخر
چند
فصل
آلت رجب
هنگام
در خیمه
در کد
تبر
فد
سود و زیاده

زرقان
ام خیز از زرقان
قنوع
قانع

چون تو به پیشین بر چانه خبر
کردم باقی چشم چو قمری جوهر
عیش من عیش تو شد مشب به
کش نیست دل از دل محاسنی گذر
بچون اگر کر زو لسان سپهر
انگونه که زورستم سگری به سپهر
ترک سوی او رفت و روش و سپهر
و انو قه فزود و رسی را بهر
افند ز روش بوسه که نامد بشهر
صد فله نیارست شکستن به تبر
او خیره و ما خیره در ان خیره کر بر
چون در و عس دیده بهر اکنده
کر از آنکه فت عکس قو را ب خضر
هم مرک نیاید بتو تاحش طفر بر
پائیش زو انگونه که فت و سپهر
نا دیده نظیرش تو اریخ و سپهر
دان خشک خوف شده شون بکر بر
آهسته چون نقل منت ابشکر بر
عما نه از اطلس رو میت سپهر
ز انسان که کی سهم شنید و ز بر
کان کر دهم حشر از زو او را بکر
لبیک زو از شوق بر محاب مقبر
کو تعبیه کرده است معانی بصور

الفقه بعد و سوسه شیخ احمد
آهسته سر آوردم در گوش بخارین
بتان به خرافت پلا با بر خونه
پیدا ست ز چشم که چو بسک فکل
فر سوده کر دوسر از هیچ نشانی
گفتم منما این همه تمت نتوانست
پیو دوح الفقه بغریل و غمره
خوش خوش نشاط آمد و جبت و قوه
از بوسه میل آمد و میاش چو کی ما
کف بر دهن آورد و چو مصرع و قواد
کا شوخ بختم آمد و گفت ای زو جوت
بر خلی اگر صورت خس تو بخارند
حدان من از چشم من فاده از آن زوی
تا حشر در ان خانه کسی شاد و کرد
بر تافت بخدانش و جبت پیشش
چا می میان دره اکنده بر زنیخ
چندی چه دهم شرح فرجبت پیشش
یا دانه خراما که نباید ز بر خلی
بپوخت در او و رفت بدانگونه که گفتی
قواره بهیش عوض آب فروخت
ناگاه به تیزید چان شیخ که بانکش
منعز من از ان کند بر اکنده و زلفت
کر فضل و پیروان کونست با آن

در مدح جناب حاجی اقا سی کوید
کر بقرب ماقوخی در جنت شو حریص
معنی تسلیم دانی حبست ترک آرزو
ترک دل کو را که بیدل فایع هتانه

ز دیده بهی کرد و آتشخ نظر
چند آنکه لبم خود با ویز کس بر
ماهی تو دان به که رود به سفیر
افند لبش از دوسه در بون و کر بر
چون بر بیان بر بدن رستم ز بر
بر شکی از داده بدن جاه خط بر
جامی دوسه لیر بدان شب که بر
چون غنتر قاص بریز و بر بر
از پا چه شلوار سر و در و بر
باویش بران کند بر از عجب بطبر
در شمش جانی رقصا و رفت بر
شک نیست که چون بید یا بد بشهر
کو بچه تو عا نه داده است سپهر
کاری تو بیک عمر میکار کد بر
چون کره بخدی که جسد بر خزر
چون تیره چه دلیل ازو جان بخضر
مانند کوزنی که خراما به کر بر
یا شاخه نورسته که رویدر شجر
ما بیت در افاده بدیای خضر
بس کو بر ناسفت بران بر که ز بر
چون شعر طانی بجان کشت سحر
گفتم که قو با و بران کنده جبر
نفرین خدا با و بفضل و بهر بر
دی دره زرقان یکی تازه سپهر
در و وصل با عولی در بلا شور و بار
بلکه ترک دل که دروی آرزو کر و قوا
جان را کن زانکه بجان این است انکه و

از مراد نفس دل بر کن که نکست آن در
هر چه جانان خواهد آن کن حرف ملک بکن
تا نوشی در دنا کامی نگروی کامجو
عیش جانان که شود شیرین می کردی کن
غیث دولت غوث ملت اصل و فصل
انکه کرشمی چکد از ابرو دستش برین
صورت آمال بنید در قلوب مردون
روز مراد از صومعه بن خیر نسیم
دو شمع آمد از سخای او حدیثی بر زبان
شکل روین در کسدر ایش ز تار عجبوت
نوک کلک او چشم آرزو شیرین تر است
طبع او دریای محتاج است و هیچ کرم
ای که دریا مانا باشد پیش جودت ابروی
چاره زین پیش کز انبوه اندوه و محن
شور و غوغا شد فزاون این سلوک کیم
طارق از سارق مشوش عالم ظاهر گشت
نبضا چون استخوان شد پخته ناله چو
روزگار کرباجه از خانمان رفتی برین
شمع بیرونی تر از اشاعین ملک پادشاه
کلبه جراح آب و دکه سلاح برود
فرقه هر سوداوان با سپهران با تبر
همه آرد بر کین کفتی براغ اندر نسیم
پیل هر سودا کفتی هست پیل مشکلس
دل ز جان الفت بریدی با همه الف ناله
فی الشل را اگر کسی خفتی بخلو نگاه
روز و شب را فرق اندر کین نیستی از
روز اول از دره بیربانی نشت

در حصار عقل بیرون شو که نکست آن حصا
هر چه کوید از آن کو نام کفر و دین میا
تا نوشی برود نامی نگروی نامدا
روشنی انکه در پیرون که شب که دیدنا
صدیق بدلم کج کرم کوه و قافا
بر خیزد تا بخت از ساحت نامون غایب
نامه آجال خواند در قضای کرد کا
وقت خشم از دیا آتشین جوشید بجا
از با نم هر زمان میرنجت در شاه هوا
خود روین تن کند خزش تاج کوکنا
از سپهران در درو دیان شیر خوا
موج دریا که ناز کرد و کستی ثما
وی که دنیا را بنا شد بی جودت عبا
هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوکوا
کفر و خذلان یافت رونق وین کافان
صالح از طالع کیران تاج را فاجع کجا
آن زو هشتا ده جیسین ز جوشید طرا
کشته یا مخرج بر کشتی سوی خوش و تابا
من بیامان تر از اوضاع من در درو کا
بسکه لاش کشتگان بر دندی آنجا بابا
حلقه هر عریان اینجا شراب آنجا قافا
پنجایو با سنان کفتی باغ اندر جفا
شیر هر کرم با کفتی هست شیر مغوا
چشم از ناله کان میدی با همه فرب جوا
جستی از جا هر زمان چون آدمی متقا
مرد و برست آن کسور گردندی مدا
طرفه باسانی کرد و هر کس گرفتند قبا

کام و لبر جوی از دل نمی آسوز نشین
دل چنان وقتی نهار و بهر از دل کن خدا
در آب شور خیزد برکت تازو خشک
فخر عاشق از نعیم هر کویستی نکست
حاجی قاسی جان جود و سیر ازین
از و کیتی چشم پوشیده است الا ازین
بهر طغیان کرد و در حدش از ان مضطرب
دی بران بودم که از خزش کنم حرفی تم
خلق میکونید فخر است در هر کار و من
حرزی از جوش اگر هستی بیا زو عالم
جاها و کویند دار و بر چه خواهد دجنا
وصف خلق او نوشتم خاما شد غبار
ماجرای رفته را خواهم که از من شنوی
فته در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
ویده با از شرم خالی سیندا از کینه پر
مغرم غرق جنون و عظمای محو غفون
چون مقار شد معابر از جوم کشتگان
شب اگر در خانه ماندی ببنوالتی با صبح
خسته و مخرج از بر سو کرده اند کرده
گاه مرد از کجی بر سر بودندی کله
با حمای خانه بول انگر چون خاک قبور
با کفتی خنجر مصقول دارد و در عین
شخص رسیدی ز عکس خویش اندیشه
خاک در زیر قدم دزدیست کفتی نقب
سلطه بر رعب انگر چون چال شیر
قصه کوه حال آن کسند بدین مثال بود
ثبت در وی شغل هر کس از حقیقت با

وصل جانان خواهی از جان کامی آنو کنده
جان چنان قربی نهار و خوشتر جان کن
شهادت بنور زاید دانه خسر باز خا
خبر بمهر خواج که کردی میستون کرد قفا
کافیش بر پاهایون ذات و کرد قضا
عشق نیدن و نظام شرع و مهر شرابا
کوه مرفراخت با طلس از ان شد کسا
بر سر کستان من بستند کفتی کو حسا
بارها دیدم که درخشش نثار و غیا
بچه نه می ماندی و مضیق انتظار
من مگر از مودتسم نثار و انحصار
نقش جودا و کشیدم نامه ام شد زنگار
کر چه دلم هست پست پنهانی بشکار
ایمنی از فارس چو شخص مسافر بست با
صد با از عدد محو چشمها از خشم تا
عیبها وقف نمون و طیشها خصم قفا
پر مالک شد مالک از و فکری و دوا
در میان خانه با درون نمودی کاندکا
بسته و مذبح در هر ره قطار اندر قطا
که امار در از سر کشیدندی اندا
بر جای قلعه و جشت خیز چون لوح نرا
آب کفتی صادم سلول دارد و در کنا
مردم کردی ز سایه خویش اندر کنا
آب در جوی روان تخفیت کفتی آبد
ثره الواط هول آمیز چون دندان ما
تازی آمد بسوی فارس صاحب غیا
در نظام مملکت بسطی همان با خضا

ایستاد
ایستاد
روین دزد
نام قلعه لایق
قدان
کرام
سلوک
شده
قدر
مردوب
غفون
جمع علی کزبان
رستون
مرد
طیشها
شاد زده
دکار
ساک
راهها
مصقول
مقترنه
سلول
کشیده شده
عقب
ترس
سلطه
پس نوزد

یاسا
قاصده نون

خال
مخافه و کلاه
در آن غلاما کینه

باره
قد

انجیث
پروین
غزال
قهار
یاسا سرور از ابر

سنگ
سنگ کد

زلف
عین

خلق آن یاسا چو بر خواند کفایت
چون دوروزی رفت و دیوای پایش
چون شد از شر اگر عقدشان را بخت
آن غریب کرده سوی خال غول نهاد
اگر بیرون شد شهر از بیم دهامون که
و اگر اندر شهر بنان بود کردش بر
کس نکرید جز صراحی کس ناله غیخت
اگر کسی بخیر کشید است آنم در حسن
تا شب بازار و دکانها سرسبز بود
باره ویران که از هر خسته دیوار او
باغانی را که در کله رشان از بی کلی
خلق از غلیان قاصد سلیک از حی او
بسکه هر دم چشمه آبی بچوشت از زمین
سوی ما حکم فرستادی و دیگر محیط
زین طوفان بی گزندین جوئیده است
دیو صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
فقه نشاندی فرش و باره باروی پیش
صد هزار افزون مال آه کشتی و تحجب
خجمن چون دید حاجی خواست که از این
می نه بینی آب و کوئی از چکر در آسپا
احمد سر کلانی رفت و باز آمد ز سرش
باری اندر پارس کنون یک پشیمان
نه بشه یا غی شدم نه بر خدا طاعتی شدم
نه علی کدیمتیم که بر یکت پیا نه می
هم نیم حسد که لاجین باو نم قتل
اگر کسی گوید که قافای شب در روز است
در خطایم بیکه میگویم حسیب عاتو

حاکمی آمد که کار ملک از و کبر و قی
سرریدان چارادان با جرحیت تنها
جاء پیوند ساز بخت زرم بود و تار
این هر بیت جسته سوی غار مار از فسطاط
یا چو برین رفت در چه یا چو در باغ
یا دار الملک می شد یا پناه ساعت بد
کس بخوشد جز خم می کس بنویسد تا
ورتنی غلیان کینیل است آن هم در بها
جز دکان می فروش آنم ز خوف کرد کا
همچو تار از حلقه سوزن بدون مفتی سوا
در دو صد فصل بهار کس نمیدی کینیل
سیلما می آب غلیان کرده اند از هر کما
آب پنداری بجای سبزه رویه از قها
بر مانا ظم روان کردی و یا ابر بها
خلق را باید بکشتی رفتن اندر بکدار
گفت کای بخت بدست اینم زندی شای
دوست را کردی سنگد و خصم را کردی شکار
کان همه بالید و ترمت کشت و برکت آید و
در وجود من ناید قدرت خویش اشکار
می نه بینی با و کوئی از چه جنبه شای
می نبود الا زمین قدرت پروردگار
غیر من کاشفم چون خلف ترکان تا
نه ز او بکشم صفایم نه ز الواط کبا
بر کشم خنجر بهودان را نایم تار و ما
روز روشن خنجر جیش کم خورشید و
رست کوی دینم کیم ز قدرت پشیمان
نیم منکر که درج من تمایعیت و عا

عالم اشرار جسم متفق مستعد
آن بدین کنما که بی بی نیکت پیکش
این بدان کنما که اکنون چاه جز نمانست
فرقه همچون زن کشتند چادر نهان
آن یکی در آب دید رفت همچون لاک پشت
نه همه شیراز کنون شود و غوغای هیچ نیست
شیر و می که هست شاه است آنم اندر اسان
کس نداند غم غوغا جز بی چشم دست
باره شیراز از این آنچنان محکم نمود
آنچنان معمور محکم کرد که در دوازده
شد چنان آباد از عدلش که کوئی کرده
بسکه اندر وفات وجوی از هر سوی کند
الله الله حاکست این با سیاه محبت
از وجود او ز تنها کار مار و قی گرفت
کر سببی او بدینسان آبا افزون شدی
چشم بندی کرده ما جانای با جبه
نزد کردی و دان هر یک بر تنی زنده بود
گفتش ای و دان تواند از نمانی خالی
من اثرستم مؤثر است زین غفلت کن
سخت حیرانی ز صورتی کوی که کون حبیب
مر جبار بر دست حیدر که او مر جبار است
هم در رسم من پیوسته العمل اسال است
نه رحیم زکات ز دستم که برار ک کلیل
نه فریدون خان داغم که از باغهای
کلیستم آخر کدائی میوانی بی کس
در کما هم اینکه بر جوان عالم مایلم
مید هم هر دم دل آرد ز نسبت با بر

تا بعون بگذر چون کوه مانند هوا
این بدان کنما که بخت زین بک شای
آن بدین کنما که کس به شیر زنده زین
جود در نیش که دند از کسوف است
دین که در یک صوخت همچون سونا
جز خروش غلیب و بک بک موت
سر کشی که هست سر و است آنم اندر جیا
کس نماند سر ز فرمان بر شوخی زلف یا
کز قضا کوئی کشید سست کرد او صا
با دیر صحت بصواب بر نتواند غب
بر سر بر شاخ کل صد خوشه پروین تا
همچو بر چن شکست کرده خاک آن دیا
کاب دیار و می از کوه دشت و مغزا
کابهار از آب و دیکر آمد روی کا
نرمار شیدا خیزد چو امواج از کجا
ورنه در ماهی و دوتوان که در نیشان کا و با
باغها از استی هر یک بخوبی قند با
سیم و زر سیرنی دانند که چون عیا
من سبب هستم متبایست زین حیرت
چون نه اگر ز ملک قدرت صورت نکا
ورنه از خود اینهم چه نماند و دوا
دین عمل اهلانند دستور پیرا و با
هر ششی شغال اندازم ز بالای غنا
خویش را و کار و بار فارس و انم شکار
شیهه من شاعری شغلیم میج شهریا
رست است خلاق خوبه و بجا غنا
کر چه میدانم که آن روح لطیف سبک

نورایت را بنور برابر میبسم
 زین قبل بحد خطا دارم که نتوانم شمرد
 قصه کوتاه بایه خودمین نه استعدا
 آن کن با من که در خوردن و قدرین است
 حکم کن که لوی سلیم حکم اجرا درسد
 سوکنده خورده اند کویان این دیار
 بجا شود جمع چو یک کله حورعین
 من هم برای هر یکشان نذر کرده ام
 تا دوش وقت آنکه لالب شد آسمان
 جستم زجای و بانگ بر در و دم خشم
 بر سر و ماه هشته و بر ماه ضمران
 افقعه نارسیده و نشسته بر زمین
 جستم زجای چاکت و آدرمش پیش
 زان باده که لو مع آن تا بر و زحشر
 گفتا کنون چه خواهی نعم کنایه روبر
 بچو لبم بجنبید از شوق بوسه ش
 ترکم زجای جت و کر و کشت پیش
 کا مد صدای خنده یکت کوهسا یکت
 رشکان پارسی همه زور در آمدند
 کبر و صحر و عین همه با موسی غفرین
 تا که آن بجای میان بسته بر کر
 نیی سپید و نیم سیه بود چشمشان
 گفتند ای حکیم سخن سنج مرده ده
 بر پدیره خادک خوش را بکوی
 خادم صغیر کی زد و از روی ریختند
 مانا که مست بودی و غافل که سبقت
 هی گفتیم زانه عقیق هست دم مرن

کر چه می بینم که آن صلیت این یکت
 در شمارم شرمسار بهارم روز شمار
 ز آنکه من در مرتبت جویم تو بجز یکتا
 آن بهر کار تو زبید و ز تو ما یادگار
 تا برارم چون ننگ از جان بخت ما

در بزرگی با جهان جا ترا هم کس نرسد
 کر قصور بدحت از من بایه شرم کسیت
 خلعت و انعام و مرسوم هم بجز از آنچه بود
 کر وجودت قادر است تا بحدوت دارا
 یکت دعا میشت گویم و اندعا نیت بس

در ستایش نظام الدوله حسین خان جلایان پسر فریا

یکفته می خورد علی رغم روکار
 چندین هزار بوسه شیرین ابد
 چون بحر طبع من ز کعبه می آید
 کای درو شب که بشکر خند گفتا
 بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسا
 خندید و گفت مرده که شد بختنا کار
 ز آنکی که ماده بود در خمبید یادگار
 اسرار فریش کیسه شد آشکار
 حالی دوید پیش که این بوس این کما
 ز انسان که برکت تازه کل از باد نوبها
 مانند آسریه دیون با کر زکا و سا
 وز شور خنده خسته دلم کشت بقرا
 بازلف شانه کرده و با موسی یادگار
 یکباغ فرو دین همه بازلف مشکبار
 قل سمن بجای شیرین بسته در ازاد
 نیی جو صبح روشن و نیی چو شام تا
 کان و عده که کرده و فاگرد و کار
 تا زین بند بکوه آن خوش رهپا
 گفتا بمان که جو شکند خوش راهپا
 یکبار خنجه می شد و باران یکسا
 هی گفتیم خدای کریم هست غم د

بی ناز و بی کشته و بی جکت و بی جدل
 مایه دو میرود که ز سودای این امید
 کر ز نفس کینه آمد یکی ز دور
 زلفش تمام حلقه و جوش همه فریب
 دو تار زلفکش نشا چشم کار کرد
 بنشین و بوسه بتان خرسنه و می
 زان باده که ز شاعش در شب پدید شد
 جامی دو چون کشید بختند یزیر لب
 با تند ریغ نیست مرا بوسه از لبی
 تا رفش بیوسم و لب بر لبش نسیم
 منم چو شیر غرمان با ساز و با لیج
 نا که فضای خانه پر از نور شد چنان
 صورت بنور شعله سیاه رنگ کل
 صد جبهه تیر بسته بر کان فته جوی
 سیمن هریشان متحرک ز روی شوق
 ران نیمه سپید مرادید یافت نو
 آمد ملک پارس خاوند ملک جم
 کهنم بجا دکت پله تا کی ستاد
 من ایستاده حاضرم ایکت بجای سب
 بیعت بیا چه هست که صد بار گفتنت
 گفتیم که چار پای گرم نیست باکت نیست

کر چه می بایم که آن فانیست این بکنا پدید
 اندرین معنی جهانی هست چون من سر
 تا بعد و دولت و بخت فرا بید کردگار
 قطع مرسوم من ای جودت جبار است
 کت بهر کامی که خواهی بخت ساز و کار
 کرزی چو سوی پس رسد صاحب قضا
 شکرانه را و همن بدین بوسه بشمار
 باز است صبح و شام هر چشم تظا
 چون زرد چاکلی که کند از عجب فرا
 چشم همه کرشمه و چشم همه خار
 بی عین و حلقه بود قطار از پی قضا
 کیتی بجام باشد شتاب و می سبار
 غوغای جکت افغان در وشت قدما
 کا مد ز راه موکب صد بزرگوار
 کر دی میخ خواجه شنیدم هزار بار
 کا مد صدای همهمه و بانگ کیرودا
 چنگال تیر کرده با بانگ کارزار
 گفتی فلک ستاره کند بر زمین نشا
 کیو سبان سلسله کامل بشکل بار
 صد قفسه تیغ بسته و دبروی فته با
 بر پیا فی که ز لرزه افتد بکوهسا
 زین نیمه سیاه مراد و کشت تا
 بهر دوزی از مینش فیس و زنی بیا
 بدن پشت رخس من آن زین ننگا
 باری شکفت نیست که بر من شوی حوا
 مفروش سب خوش و جان بوس با
 پانی دوره سپار مراداده کرد کار

مرسوم
 مرسوم
 نام مرسوم
 آجرا
 کبه

علی غفر
 کار خندان
 عکس
 شکوه

غفران
 شکوه
 جگر
 بر دوز
 خدای و مبارک

چیزه
 استقال

کشف
 عجیب
 عقیق
 نایند

مسفا
به پند
شده

آن خادک دو باره بجنید و زلب
امروز جای آنکه بس راه بسری
فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
ای کر نینب کوس تو در کوش خصم تو
عزم تو بچو کشتی چرخست بی سکون
ماناکه آفرینش کیتی تمام کشت
چون ذکر مجلس تو نسایم زبان
وقتی نسیم لطف تو بر خاه ام وزید
بستی کبران ندارد و در جیر تم که چون
تا چشم میرود همه آثار جو دست
یا للعجب کردم تیغ جنتیم است
کرد بهشت صورت تیغ تو بر کشد
گلک کمر فشا و این بن شکست
بحری تو در رخا و حوادث لبان موج
تخمی که روز عزم تو پاشند برین
صدده بملک پارس کرت تنیت کنم
بطای با احترام حرم کشته محترم
از نکت دوی کل همه امیت و شای
نا چه میجر کرده مشب باز عدل شیرا
آب و آتش بیک از عدلش بهم میقتند
حرم صاحب اختیار بی چون که از غم
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مشر
یا نه چون آن آب باز ویر آمدن و لک بود
سرخ و گشت آب شیدایر شایع بخت
یا نه چون دیر آمده بهت از سطوت ملک
شاه اگر در دل بخاری دشت از دیرانش
با خیال تیغ شه اندر دل آتش کشت

یثرب
نام مدینه

زنج
با بدن آب
اندک اندک

گفت آفرین برای تو دین عقل مستعار
خواهی پایفت سوی صاحب خلیا
میر سپاه مؤمن خاص شصت
با یکی در دنیا بد جز با یکت افرا
چو تو سچو بچو محیط هست بیکتا
روزی که آتش دیر ترا آفرید کا
آواز از غنون کند و با یکت چکت و نا
بایست خیزد از نوافتار
حرمت بکرد عالم هستی کش حصا
هستی مگر بچو تو کرده است قصا
کار و اح اقیما همکسیر در دوا و فرا
در دوزخ از نشاط بر قصد کما بکا
کا و را همیشه بچو عمانست در جوا
این موج در تردد و آن بحسب بر فرا
ناگفته شاخه آرو و نارسه برک و با
زین تنیت ترا بنو هیچ افتخار
یثرب بهتبار بنی جنته اعتبار
وزا عدل سرو کر هست جویار

وله ایضاً فی مدحه

کس تر شج رانیا و فوق کردون اثر
آب و آتش ابهم کرده است مشب بار کا
شاه در یاد دل نکردش نام صاحب خلیا
خو هست دگر مش کند ز لطافت شایع
زا آنکه از دیر آمدن شرمند بود و خاک
بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کجا
روزی این آتش ز دوی دل فرو شود بجا
پای نامر آب شد از حرم تیغ شیرا
از چراغان خاک پنداری سپهری گرا
اختیار از جبر خیزد و ره می خواهی دلیل
آب شیدایر این آتش از ان فرو خیمیر
رهت کویم سچو حرم شنشایست بیا
یا نه باز از بجز خاک پای شه شرمند است
نی فی او دیر آمده است از لطف شه سیر است
آتش انداز آب یبارند مشب یا بطبع
یا چو مهر و کین شه حلاق آب و آتش آ

روزی جین رسد که ادب را بری بکا
عوث زمین غیاث زمان میر نامدا
رومی صفت سپید شود اهل نیکبا
پشت حمیده اشکش خونین من ترا
در بحر هیبت تو کنت آب ارتقا
آشت من لبرند چون دست عشت و نا
تا روز حشر خیزد از دودش هوا
حرفی در کنار در جعفر زینها
کیتی مگر بملک توجه است بخصا
کر صورت جلال تو میکشت اشکا
او بام را مجال شد آمد بر بکا
زا زد که جنت چون دم تیغ تو آید
کش و شت کینه را شناسد ز مرغرا
این باد و شد آمد و آن کوه استوار
ز کس ز خاک روید چشم اشکبا
زیرا که فارس شد بقدم تو کما بکا
و رصفوت عقیق مین یافت شهنشای
سخل نشاط بشان تخم طرب بکا
کاش سوزنده با آب روان کشته است
با فلک پروین و در اگر ده کبستی ثای
حال میر ملک جم بیکر چشم اعتبار
تا میان آب و آتش هم نماد کیر و دا
کاش سوزنده را از آب روان بجا
زان خوش سرخ هست ز آتش چو دوی شای
کز سکو حکم خسرو هست کاموز و نا
آتش سوزنده چون تیغ شه شد آبد
مهر و کین شه بهم کشته مشب بار کا

این کلمات درون موج آب
الاس یا قوت مذاب
باز آب کوئی در غمت
بن بکر شتابان در هوا
غدا صدراع حسرت برد
بن در باغ آید از هوا
رهوا ماند بسوی باد
بسی فواره بای موج خیز
امت خون دارد و کوفی مثل
از آن نزار آب روح بخش
بای فوشت از خورشید چرخ
ز باران می ندیدی که چون
عدل خسروی در کفین
ی کاه و صدقه از آفتاب

بست چون عکس می کلون چمن پیر
یا درون بوته سیاه ز رخس عیا
لشکر دیو پری دارند جسم کاین
با وجود آنکه از آتش کزیز است مار
از فراق طلعت میمون شاه کاکا
خشم شده کوئی درون خلق شده دار قوا
کز شعا عشق هست بک و شرار شست با
اینک اندر آب بین فواره بای شعله با
بر کرده قطیان خون شد با سر کرد کا
قطیان ز قسمت از آن رود خون ناگوار
از چر آب نه این یا قوت کرد و آبد
کج خیزد از زمین و سیم ریزد از بخار
زین عجایب بحباب زین غرایب میثما

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
آب اشب شعله انگیز است و آتش شکر
دادی طور است کوئی باغ تحت آتش
در باغ تحت از بس آتش افروز تحت
بسکه اختر ناز عکرها همی ریزد در آب
یا نه کوئی باز کون کشته است و درخ در
یا پی رجم سیاهین از سپهر آید شهاب
از چار که های آتش دیدم شب آبچرا
شاه آری موسی است و آب شیر آبل
کوئی اندر آب عکس لعل شده افاده است
عدل سلطان زین عجایب پیش دارد سخت
کلین از آن هر مهر غمخ را خندان کند
تا همی بینکام فروردین چمن

وله ایضاً فی مدحه

داو قبا بی خود بن بختد لطف بشمار
او ملکات جان نثار آمدن و از جان نثار
جاری اندر بای طبع خویش شعر آبد
تشر تر سازد بخود آنرا که بسند هوشیا
آب شعر من همی غلطان و دودوری
من ز اشعار آوردم آبی چو کثر خوشگوار
آب او از تاب مهر آسمان کرد و بخار
تا نه کرد و در آب شعر من روان هوشیا
ز آب شعر من بطبع و دستان علم و وفا
من ز آب شعر دارم بر آید بآن فضا
ز آب شعر من بود فضل و آب بر کن با
آب شعر من با نذا تا قیامت پایدا
آب من هر خاطری را که در نقش قند

شکر او را جا به بخشد او مرا بنوع عجب
شبه قبا بی خویش بن بختد بدو ز کاه او
آبروی هر دور است فرق نیست و ب
بوی آب نه از او سنبیل ز در چین
آب شعر من فراید در بهار روی دوست
او ز سی فرسنگی آب آرد تحت پاوشه
جو یار آب شعر من دوت است قلم
باغهای شهر از آب نه از او ثمر
او ز آب نه زرد پاوشه جبت آبرو
شعر من چون میت و ساری بود از چنان
ز آب اوستی باید چون عسل از دست دوست
وصف آب بگویندی سخن بخان دوست
آب او سیحان بر و اندر کل با آب مر

یا نه شاخ ارغوان رسته است آب جویا
عدل شهر بهین کند شتاب و آب نا
آتش موسی شده است از بهر دختی شکا
سبزایش را چو برکت لاله بسینغ اغدا
از شکار خسته ان عاجز بود خست شکار
تا عیان کرد و در دم قدرت پرور کا
کیست میدانی ثباتین خصم شاه نامدا
می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چار
سبطی جاب ملک قبطی عدوی ابجا
کامچین کردید از آتش همی یا قوت زار
خیزد از یا قوت رآب بجز مر و آید و آ
تا بر آرد از دل غمخ زار کمال عیا
بر دمی ابر شه ز کست مر و آید بار
صلوت این مستدام و دولت آن پایدا
من غلام خاص اویم و غلام شهریار
نهر های آب جاری که ده است از هر کاه
کاب من در نطق جاری آب او در جویا
بوی آب شعر من از سنبیل زلف نکا
آب نه از او فروز کرد و بفضل نوبها
من بصدر بنک آب آرم بقون کرد کا
جو یار آب نه از او جالست و قفا
باغهای فضل از آب شعر من ثمار
من ز آب شعر جستم در بروی عتبا
حکم او چون شعر من جاری بود در کاه
ز آب من مستی فراید چون شراب از دستیا
مدح شعر من بگویندی سخن بخان غلام
آب من کلاما شگوفان بدلی بی شاخا

مذاب
که چته

از شعر
بجم
راهن

سبطی
نم من شعر

ساری
سراینده

اود آب نذر خود سازد باین بی شمار
قربان او کند بحر غریب منفل
اود آب نذر خود سازد باین بی شمار
آب او چون من ادبی را سود وقت و آن
جان را لطافت شه هواره قرم چون
یار نیکو ترا ز آنست که من دیدم پا
بسکه بودیدم سال اب بازگت او
زانوی بوسه مرا کار کشید است کنون
یار باین آید و ابلهک منفل شست
لب خوابان گل و ندیدم جسمه او
نشود شا به زیار و جرمم رشت
و اینک سال چو بروی لبش بستم
هر که یک شعر مرا بسیند اندر او
لیکن اسال تعلیق بت مادمین
هر پریر و که بدو شعر مرا بر خوانی
شعر من کر بر زلف نگویان بندی
خادم خانه بهی شعر مرا میدزد
من کنون کرم قرم آن لب یا قوی تو
غالباً شعر من بگونه از ان رایج شد
اگر یار دوری منع حادث شب و روز
کف او کوئی آتش بود و سیم بسیند
در سه ماهی کی مار بود و نامش گلک
مار دیدی که کف از بدل زهرشگر
فی نه ماهیت یکی طوطی مگر شکن است
غیر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
ملک العرش بد بیر تو که بخسین
گلک سخا تو چون شعر نوید کوئی

نخل
کرم

شمار
کنایه از بزم و وقت

عزیم
مهر و خورشید
که به تیره و تار

سکه
چیز بزرگ و در کون

سلف
چیز بزرگ و در کون

نخل
کرم

کالا
شع

مسمای
بنج

من ز آب شعر خود نازم مکتبی بی شمار
تاب آب من کند شمس و قدر هراس
من آب شعر خود از کتبه سجان اندا
شعر من چون او امیری رسد و بهر نا

فی در آب نذر او چون شعر من کتبه
میش آب او بود اندک وارش صاف دود
نام او نذر بهر شتابان آب هر
ناز و صف نذر او شیرین بود جان

در مدح اقا محمد حسن شیخ دست خاصه خاقان خلک هیان

باش سال و گر خوشترت کرد و یا
از لبش جایی سخن بوسه چکد از کفاز
بسکه می بینم کز بوسه نثار و انکار
بچه تدبیر شیرین سپران کرد و یا
عجب کوئی که ناید کس نخل شکا
نخود غریزه شیرین الا کف
شصت شش شمر می رسد چل را چا
حالی اندر عوض او دهنش بوسه نذر
کترین شعر مرا هست رواج دنیا
تبوشان بود چون گل سرخ بر
با تو آنگونه شود رام که با فسون مار
کش فروشد عوض سیم طلا و دوز
زان خرم تو ت در بهار تنم پر دم تا
که پسند اقا در حضرت محمدم کبار
کر و بر کرد و جازا کتبه از حرم حصا
زان کیر و نفسی در بر او سیم قرآ
لیک ماری که از دمشک بود و قفا
یا خود در عوض خاک یه شکست تا
زان دام و دم بسوی بند پر و طوطا
عسب آرد بی مردم از دوا با
ملک الموت بقدر تو خواند ز نثار
صورت روح کند بر چهره بل نثار

پار کیوسه بعد بخر منید ارمین
پار می جبت کنار من و سال ہی
شعر کرد است شاعر خود و زین و بان
هر کجا هست غزلگوی غالی در شعر
رست کویند حکیمان جهان دیده که
الغرض پارا کر یار مرا دادی بوس
هی شعر من کیر و دوی بوسه
کاغذ شعر مرا پارا کر میسر
یار تنها چنین است که هر جا صنی
شعر من چو غرام شده افسون پرکا
هر کسی شعر من امر و ز فروشد بسلم
چرب آید بر من دوست چو کچر من کل
شعر من است بر ریشم کیلان ماند
آن صن اسم صن بسم که کوئی نازل
ابر نیان اگر از بهت او جود فیض
پنج ماهیت بد یا کی کفش پنج نکشت
مار دیدی که کهر بار و بر صفح سیم
مار دیدستی چون نخل فرو ریخته شد
طوطی در پیش بهرستی و متعاش مرغ
ای که اگر آیت حرم تو بر اعدا بسند
تا که کالای وجود تو سبب از آمد
اگر تو کوئی بنی استم من و شعرم معجز

فی در آب شعر من چون شمس او یکدمه عا
نذر آب من بود در روشنی خورشید
نام من نذر شعرم تا با نذر و کار
ناز شعر من جهان بکین بود و چو نثار
کار من ز انعام او پیوسته ز کین چو نثار
خود بخود میداد سال من بوسه نذر
بوسه مار شده و دهنش در آرم کبار
راغم کتبه است بد آنگونه که کویند خیال
پی صیدش همه دم دم نند از شکار
لاله بیدار و شکری کس و کل بی خا
از رخشم یکی را دوی کس و شمار
حرم انکو چو نخل شعر فرو شست شکار
یکی کاغذ دار و نخریدی عطار
از پی شعر و غزل در بر من جود بار
که پر یوا کتبه ساده رخا ز انحصا
ده دو افزون نذر و از نقره خاص تجا
وز لب خود و دم قد و شکر کجود
که خرنش بلف پله دران در مصا
خلق کتبه است ز خلق خوش او با دها
عوض کل همه یا قوت دمدار کفرا
که چه ماهی شنیدم که بود و کوسر با
باشندی که کند شک بکا و نثار
مار دیدستی چون نخل طرب آرد بار
او بود طوطی زین پر مسکین متعاش
در نثار نثار تقدیر به بسیند امرا
ایمان بود و دکان عدم ز و سمار
بر بهر غیریت من کتم اول اقرا

عوض کوزه همه جام جم آرد بیدار
 شاه فرمود بتول تو بود ملک سخن
 از قصا زنده بد آن روز چنین مستوفی
 شاه پذیرفت و از انیس که گرفت فرما
 دلبری ساده که بدوی سیه برویش
 جز خطش در شکن زلف ندیدم که رن
 مجلسی جز برب زیباش ندیدم همه عمر
 الغرض از پی مرسوم ز فرستم دیگر
 سر و کلاه من خنچه صفت شد و لنگ
 چون حالت شد مرسوم تو بر پیش کشا
 ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
 که ز قافای فرمان مبارک بتان
 بر دزدی میرش و ز قهر و ز عمر آمد دور
 عشر آن رات به هر سال کندم دیوان
 خویش دیگرم نیت که آن مهضارا
 بدو قسط اول سال از از پیش کشا
 هم ما بود بر سال زنده انعامی
 تا که عاقلعت خواجه عظم کرد
 یا مخص کسدم میر که در خدمت تو
 پنج دانی چکنم مختصری شرح دهم
 شاه دی غضبان گیرم که زنده سیل و شت
 لب میگوشت چو بر نقطه از شکوف
 صد خم کندم ستانم همه قیر اندود
 تا بدانکه که چو دیوانه کف آمد و لب
 هر زمانه که خورم باده بیا و تو خورم
 بر سر تخت سرخیش کشم هر شب خفت
 سال عمر تو چو ضعیف بوت شطرنج

کر مثل کوزه از فر تو سار و قمار
 مر تو را سچو عتیت سحر باج کذا
 کش یا مرزاد از فضل فزادان داد
 از پی آمدن فارس زنده جستم با
 چون یکی دست سنبلی که دما ز کشا
 فوجی از مورچگان در شب تاری قضا
 که غلات بودش بود و ز نیکوئی تار
 ز آنکه دیوانه خوابان زد و از پی کا
 تا شد از سیم تی پیچ من پیچ چا
 اینک مهضارا شو خوشیشان بی سال
 خصم هم کان هم بحسب کرم کوه قاف
 بهمان نوع که خواهد دش مضامیه
 زود بر ختم و بوسیدش از جان صبا
 هست از ان کم شدنم بدول بجای بیا
 میر از خاه خوزیب دهد چون فرقا
 بتان وجه کین معی و محصل بجا
 که نه سال رسیده است و نه پیرا و نه پا
 مر مرا این مینش سلب تیر بسیار
 بری آیم کرم کار شود و سچو بخار
 تا ز طول سخت می شود طبع فکا
 نه که بر خط کشا بد میان بند از ا
 کرد آن نقطه خطش دایره از زنگا
 قرب صد خردار انکو خرم فولا
 و آب انکو شود سرخ تر از آب ما
 هم بجای تو زخم بوسه بر خشار نجا
 هم بد انسان که رود لیکت درمی کرسا
 با و چند آنکه بعد جد در آید بشمار

صاحب خاستم از شاه تیولی در فارس
 چه نیوست این به که محول داریم
 گفت آن به که بقضا باش فرمان بهم
 چون بشیر از سیدم دل به جانی کن
 لب و با بر مل شکر و گل قند که دشت
 جز رخس در خم کیو نشنیدم که کسی
 زلف چایش طومار صفت خم در خم
 لیکن امسال که شد کیس ام از زر خالی
 خویش کفتم لایقیدی در ندی تا کی
 خویشین در عوض میش فدا کن بر میر
 رفتم و کفتم و پذیرفت و به نام فرود
 او قلم قط زود و ناز و زود و فر فرشت
 لیکت بازم نغا بار که نیست بدل
 دارم امید که بخشد بتو آن عشره میر
 بخت خویش نماید بکجا ستر قوم
 هم بدینسان بدیش نقد بر سال کرد
 میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسید
 بر میر سوم من انعام من فرود شد
 این سه کار را شود از لطف عیم قور
 بخرم خانگی همچو کی باغ بهشت
 کلرخ و سر و قد و لاله لب و سرین بر
 همه اسباب طلب کردم ز دفا
 آنکه انکو کسندم و از و بر زم در خم
 زان شوم مست بدانگونه که درید کرد
 بی زخم ساغر و بی بوسه زخم بر رخ
 تا خدایم بصفت عشره بیا مرز و جرم
 فزنی که چو بدین وزن و قوافی گفته

پیش ازانی که بشیر زندی بندم با
 وجه مرسوم تو بر صفتی از صاف دبا
 تا همی حرب ز بهت شود اندر شها
 کشت تایل به بی شکل سیم عدا
 در شکفتم که چرا بود و چشمش بیمار
 روز رخنده کند عقبه از شب تا
 ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
 من شدم بی زرو و محرومی زمین بزا
 زین محبت بکند انده و محنت بکند
 تا که از کرم میر شوی بر خور و
 بمین نشی عبادت تو قیام نکا
 تا که چون بر طاعتس پراز نقش و نگار
 باری از یاری تو بود که سبک کرد و با
 تو بمن بخشی و من نیز بطفان صفا
 که تو مرسوم فلا زار بده و خدر میار
 تا که از دل و جان مدح شنش شعا
 تا چند بد بارش شیر شکا
 تنم از پنج شعد این و جان آرتیار
 بسر و جان تو که مرغ برین دارم ها
 صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
 و گلش و مهرش و مشکین خطه همین رخا
 از می و بر بط و در و دانی و عود و قفا
 بی همی لیت ز نش بیکه که لیل و دنا
 می ندانم که بشیر اندم یا بلغا
 بی خورم باده و بی قتل خود از لب یا
 همه مدح تو کنم در عوض ستمها
 بشیر غزین ز آنست که من دیدم با

فر فر

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

فر فر

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

تند

لکت بر بزمش این شرکس از خود
شد کاسه ام از باد تنی کیسه لم
شده و شکر و شیشه و شمشاد
هم ساده سین بدو هم باده زکین
که طره سبکیش سرمه رانده بلین
بر سینه سبیش چو بر میز می پست
که چهره پر چین من از فرط تعلق
هر وقت که خیال زه کشیدم ز پی می
صد بوسه اگر میزدش باز بشوخی
نرم چو شنیدی تحوکن شدی از ذوق
ما هم شده دمساز بر کان سپاهی
کامیت همان شاعرک خام طبع کا
شعرش همه زار است و طعنه همه
بیگار ترا ز این نبود و همه قلم
حالی چو بالائی شدم از غصه از این
ای سیم ندانم تو با قبل که زان
بی یاد تو زانکه روى بجز آب
ای چو تو خیر ز دل سنگ و هم از تو
سالار بنی هم بنی رسم که تیغش
جوئیست ز بجز تیغش تو جان
از دوزخ و عجز خبری بود و عیان
دیوان و خادام قراک تو زندان
تیر تو هست از خودی هست خشم
در بزم نبات بکه رزم نبات
ای دشمن بیاک پری تیغ تو بهنا
چند آنکه اجازت زو جسم همی از مهر
از لطف تو آسوده و با خوش سروم

ابتر
دم برده
جلال
ماه دار کلبه
زرب ببال
کونیه
زادی
دیریم
آج
دعا
جنگ

در تسلیش امیر الامراء اعظام میرزانی خان

زان رو کند یاد من آن ترک شکر
رو و دوف و طنبور و پی در بط و زمر
هم جز منتقا بدو هم نور مقشر
که سینه سبیش برم رسیده بستر
باز و کشتادی که مرا کید و دوز
بوسید که می می بکرم ماه منور
بر جستی و می ریختی از شیشه باغ
لب غنچه نمودی که بزین بوسه دیگر
کاین نیز نه شربت که عذیت ز کوه
یارم شده هزار بر زبان قلند
کامیت همان خلعت زشت بدختر
نترش همه خام است و بیانش همه تیر
بیچاره ترا ز این نبود و همه کشور
کشت خاک کرده مرطعنه و لبر
کز مهر تو فرزند کشد کینه زاده
بمهر تو و غلظتند پای بنبر
هر سنگدلی سیمیری کشته مستخر
آه که کین با ملک الموت برابر
کونیست ز جیب شرفش چرخ مدور
تیغ صفت دوزخ و زرتصف عمده
نیوان و عمار دم شمشیر تو شتر
شمیر تو هست از طغری هست مقصود
آن رزق مقرر شد این مرک مقدر
ای هستی فلاك عرض ذات تو جوهر
گفتی که بمان نام دلیل آیم و سپهر
اگر خدا ما که همی هم شده یاور

افزین گوید دار و وجع بسند بزم
و بهاب فراغت همه حال سینه
هم بود طعام سره هم آتش زعفر
زانسان که زن صالحه از خانه شوهر
زانو کشتادی که بر دست فراز
بونی که بخیل بکرم شکست محقر
خورشید که دیده است بدینکوز خیر
لب بلب من و دختی آن ترک سمنبر
کاین شرف شربت که قدیست کمر
آن از می پالوده و این از زر احمد
چنگت زند اندور بعد طعنه و تخر
بر یاد باده و دانست بهر دور
تا بهیکل خوش کرد و روی محبدر
کز کرده من هست بدینکونه کدر
تا که من از سیم شود ساقه چون
آرایش شاکانی و آرایش لشکر
پیش تو سجود آرد و بر خاک بنهد
جز در کف شمس الامراء منظر
یا جوج زمار از سخطش سد سکنر
وی مرک دو کیتی بدم تیغ تو ضم
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
با غرم تو که هست سبک کوه موثر
کفیده شود چون زره از تیر تو مغفر
بد کیش تو کید و ز سامت که کین بر
آهنگ زمین بوس شناسا فلاك
چو در لطف مدح تو بهش بر باد
از امیر الامراء می کشم سر

در این سه فی المثل از جمع میرم
اکنون که سپیدانده از ری پیاکان
نایک سده و مهر گردید شب و روز
بسی چشم من آید که سومی حضرت میر
بیر که یک گام را کیر و سوس
سخن و از چهره دانی که کرد کار جهان
عنان کار بقدر کرد کار بسیار
بی طالع در ساق دلبری زن چنگ
چه غم خوری ز غمناهی تلخ با ده بجز
تو بر چه کاشته در جهان همان در
نفوذ مردم اگر رایج است اگر کاسه
بخلی هر چه بود اوی خدا بمان و دست
بر دو جهان بشکر که تخم ما در خاک
نخست عدد من از گفتنای من پیش
ز زبر قهر تو ز بجز گشته کجور است
کس این کند که عیاست کند معشوقی
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت
کمال میر که جلال تو زو زیا در است
تو را سر بر بطلک رفت از خلل نما
تو که میری و خلقی اسیر حکم تو نه
که که شد چه سلیمان پری نمی خورن
به دست بیم رسد از تو و بدشمن بیم
در آکین لب از سر که ریزد از دشتام
ستم با وی اشعار من ستوده نبود
کو لباس حیرش جسم که فخر کند
علاج قلب و آن کن بوسل بپوش
چو بود فقر و جودت ز خلق بد و در

با مهر میرم نبود غم بدل اند
ار جو که مرا بار و دپ مسیر دلاور

شدنچ ما ایدون که بشیر از باند
نا بو که ز خاک قدم شاه جبه اند

وله ایضا فی مدحه

رسو آید از ملک ری بشیر و نذر
که با تو خاطر شد را غایتیست ظهیر
بکار رفت و آینه حاکم است ظهیر
که بد سگال تو سپیده میکند تبیر
که در سرش ناخن فرو رود و چو خیر
تو آب نوش که سپیده میر زند صغیر
سکان میر که کند حکم نیک و بد خیر
بکر کار را مکن که نقدیست بصیر
ولیک مقلدی را همی کند تا خیر
بما بهین پاشد که بود مه تیر
اگر چه عفو تو ناکفته هست عذیر
زهی سیاست بی جرم و شتم بی نصیر
که حسن او چو هنرهای شست عالم کبر
سجود میر در چرخ قیاب غیر
اگر چه با تعلیم شست این تحقیر
که پای او بطلک رفت جدا تو غیر
هیراوست امیری که خلق کرده ایر
بری نکر که سلیمان همی کند شیر
بجای خصمی خیر بجای دوست شیر
ز بر چاره صفرای شست از و پذیر
اگر چه شعر مر کس نمیخورد بشیر
که فخر از آن او میکند لباس حریر
که بر دو کون نیز و یک نصیحت پیر
خراب کرد ز ناز تو کند قهیر

بدستی اندیش و بدستی اند جام
بخشم که یک دکان تیغ ز بهین و بنا
بزرگوار امیر کی همیشه کوش
دمان شیشه کشای لب پاله بیون
خیزد که نیست بد سگال ترا
تو راه رست رو و از کثری عد و دما
یکی بگو سخن بان که که چه هست جا
چو کرد کار تو اندیشه را بچو داند
اگر مقدر کار کاسه است مرغ
بزرگوار دانی که طبع موزن را
شدیده ام که پرندوش ایست تو
کس این کند که نطاول کند بنطاول
نه این همان ملک است آنکه بر شایل
نه این همان صنم است آنکه آیت رخ
تو را ملک بود و فخر و فخر اوست بتو
اگر تو کس کسیری بروز فخر مال
بجو و ناز که بخیر شست شیر بان
ریاست تو اگر موجب سیاست او
بترس از آنکه کشد برویش بروی تیغ
بوقت صفرا بی سر که آکین ندهند
کمال میر که فازی بسال کشمش
کو ز فربایم جیر بر نفس
تو نیز خازن میرای چهره خانی ماه
چو یافت زلف تو ز دود لست بنگار

با خاطر آشفته و با عیش مختل
در چشم کشم سر و بر سر کشم مهر
قبال تو هر روز زوی با دفسد و تر
مر آن یکت از بی خصم و مر آن یکت بی
که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو تیر
که با مراد تو بهدوش میر و تقدیر
عنان چاره را مکن رکاب با ده کبر
بو که مان نتوان بخت ازین خیر فطیر
بمل که کندم و جدا عیان شود تعمیر
ز زشت رشت و دپ پانچ از خیر خیر
رضا داده اوده که عالم است وقیر
ز خون حیض است اول لکد و تر شیر
ز معنی خوش و مضنون ناز نیست کزیر
کشیده را وی اشعار من بچرخ نفیر
که هیچ خاطرش اند جهان ندید غیر
ز بام عرش سرافیل میر و تکبیر
ز نور سوز و دشمس میکند تفسیر
تو خود بو که نه با شخص شست ملک غیر
که او که کسی را که هست کسور کبر
چه جای شیر که او میر میکند تخیر
بجان او که بر ورت این ریاست کبر
بترس از آنکه نذر مرده اش بجان تو تیر
حکیم حادق بیجا نمیکند تفسیر
که یکت نگاه وی از دهر چه کد شیر
که زلف او را سایه می بخوش حیر
ازین مرغ که میرت کشید و ز تخیر
که در شریعت فرض است و ز دافیر

میسیر
مهر و طعنه
سکال
اندیشه
ایضا
حجیر
سیک
ایضا
سکال
حدا
سراج
عازق
ده زده
توان
ازان
تفسیر
نزد کشته

غیر و ارباب لیداران را در چنگ
وجودست جوی روح بخش و برمی آید
دو هفته پیش خواب آمدم شبی که خشم
زهی بخور سحر حکیم قاسمی
چون تربیت کرد و فرین با پای که هر
بسی رحمت برود جهان که در زیرین گنج
بهری بند کار تر بیت از خجسته کان یا
شعبی باید و صدیق بی مبی که چون یکی
چنان چون حاجی آقاسی بیاید خوبه
ز سر بازی سرفرازی بجای یافت درخت
برای آمدن آید بجان میناری زدوان
بهر ما که در دهشتها نمود و رفت و آمد
بهر شاه و عون خواجه شد سالار کج
پس از سال دو کا مدمد خا و در راه
سپاه پیشانی که پالیشان خود و تن
بهر اسپه سی توپ و عدا و که در اینجا
سپاه شد چو در بسلام شد با خصم
از اینو میشد نه با صفت چون در جهان
چو یوان با دصیب و چو کردون از صفت
نظام الله که دروش نام و شایبش و شایب
هم از الماس بخشد نشانی که فروغ او
یکی خضر حایل نیز داشت کز پس شایان
بهر او را خواجه گریات بیکه که بخشد
دو شمشیر بروی از الماس مروارید و یاقوت
هم او را و در شان خاتم علی بی بیغنی
کو جامه لباسی آفرینش و پیش آفرین
کلاب و شکر آمیزه و نقل و شهد و شیرینی

که مان بخت بر ناید از تنور فطیر
هر آنچه پیشانی لت فروز و پد تیر
گرفت ماریا هی بخت میر کبیر
در ستایش وزیر لی نظیر حاجی قاسمی کوید
ز ریحی آب خیزد در رشتی خاک ناید
پند بیخ و یاد شاخ و دیکه درکت و آرد بر
که شاکردی شود ستاد و کرد و کمر می
شود بعد از شایب کیم اتد پیغمبر
که سر بازی کین ابا همین که درون کند
که تر ایش باید بواج کسبه اخضر
بهای تهمت خواجه بخندش سایه بر سیکر
ولش از هر شرفه شش از بچ ره لاغر
بیزد افروده شد شیلز و تنها شد بد کت
چو اهرین خیال خود سری افتادش اندر
نکشان تیر و سر کایان نشان برود پند
بنو هار و مان هر یکی چندین جزا دارد
غریب و تب و عدا و تب بر کردون شد غریب
از اینو میشد خصم نه شد چون طره و لبر
چو کان بر سره سیم چنان چون که در صفت
که مینی بر نیش آنچه در کانا بود که هر
شب تریک بناید خطبار یک درو
سپه داران و نویمان عظم با بود و خور
بهایون جبهه تا جبهه جان سازد زهر
یکی چون شش این یکی چون بد بر آید
که چون این لعل اوت حجه سرخ از خمر شاد
سعادتها و دهم شمر شرفها در مضمهر
وف و شمع و بنوازند و رود و شند و نو

نمود پای ترا در فلک که نازین پس
مکر ندیدی بخار که بر سر چوب
بوقت خشم و خلف را بافت بخت
در ستایش وزیر لی نظیر حاجی قاسمی کوید
سشت خاک کان بایسان که چو
اگر فلاد کان را بنوی تربیت لادم
سواری چون علی باید که نایک قبضه
رسولی باید و نفس مسلمان که چون سلمان
بلی و دلا طاعت چون حسین خان هر که بزر
چو در تیر ز شیلز از خون بگر چشش
سفر و دم وافر بخش نمود و شد بروم از
ملک مشویر و ش داد و سالی چند بود کجا
بما هی فته سالی نشاند و باغ بستانا
بکرم خواجه زنی خا و در و نشد لکری از
بجای تن نهفته یک چمن شش و در شش
کلو شان خواجه بکرم و دشان با بخت
جل شد کا روتن این حوادث و دم زنی
غرض از این پیش کاین ثوب خیزد و میر کج
بعون خواجه هر روز شش فروشد شک و تیر
حایل چون نمودان تیغ که کفی معلق شد
مران فتح نشان چون بر تن آید و زودان
چو آن خضر حایل انگه بر روش بنداری
لباسی آرد و پوشش از شعاع مهر و نور
قلبی از صغیر بخت کیش که بزاری
بها ما بخت کذشت کش بازار از رحمت
بهر بخت کاش و شکر و افرمان خواجه عظم
مرا و تفت کوبید بر تیر شرف شاه شسته

زنی تهمت و پشت پا بخرج شبر
بهر تیش زنده تا شود بختل سیر
یعنی شدم که همین بود و خا و لبر
که آفتاب و دشت نشان بخت منبر
ولی از فیض خورشید است کان زرد گنج
ز کانا ساخته را دی نشان و ناوک و خج
نماید ذوالفقاری را و با و بار و فیض
رو و اندر دین صیت و دهم شش و صبر
ستار بایش خادم زمانه بایش عا کر
زجر مان حضوره چنان که سرخ می سار
بدان شکست که از نو مان ایران آمد بکند
که شد و پارس غوغائی و خا و در و شش
عمارت کرد و کشت افرو و در و در و جوی
چو صنع سرودی بخت چو علم احمدی بمر
بجای سر ناده کیت خا و در و مغفر
دانشان بکند برق و غوغا و شش
بترین پیکت و در سندان و مردها و شکر
بر می رفت و نمود بایش شاه و دین و
چو ماه نوکش از فایه فروغ از خمر خا و
ز خط استوا ماه نوی آمده از خمر
که از بالای ششادی و دیکت توان بخت
شاد و لکشان سبز از مدی فیکت
که روشن شمشاد شش که در زه و شرف
سرا با سعاد حور از لای کشته بر زور
قبای خویشین بخت کیهان کولان
که کرد آید با اواج سلطانیش و خج
دل مبر خواه او سوزند جای عود و دهم

ابن
بر
نقد
میر
نقد

عزبان
مردی

سید
بهر
افرنج
مهر با و زین

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

قبائی را که تازی زوادر دست جویند
چو زین تن شدش آن جا که در کف دست
ز خلق شاه مسکین با دفر ملک چون فر
با فال نیک بر زمین بوس شهر یا
سالی دو پیش ازین که شد شته ملک جم
از اتمام خواجه پی دفع شور شر
نی فی خطا چو نام همایه خویش بود
بس کارهای طرفه پیش نه نموش
خود سکریره کیست که بیچیز نول
اوج و خضیف موج زبانت و بجز
باری ملک جم در خوف در جا کشود
انهار کند ویر که و کار بدجوی و جر
نظم سپه فرود و منال دو ساله دار
از بسکه ساخت چنین از دور و غصه گشت
سعدت و کسالت و بیاوردی شهر
که گوه را شکست چو شیر پادشاه
غاری که پای کاو زمین بودیش بفرق
صد میل راه کرده ترازو بیک کر
فرسوده بود سوده و آکنده اینجا ملک
آری کدام مزد بهت از رضای شاه
مزدور و درفت بهر چاه و کار کرد
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
فرقی در که دشت ز یوسف جز این بود
هستی رفیع ساخت بالای آسمان
کونی کشیده شهرش افلاک در فضل
یکی زده رسید که زمی ملک خاور
با خویش گفت عا طفت خواجه مرا

پی تعویذ روح اورا بند بر کوسه مهر
چو یون بگری کش بجان جان که در اندر

پی فرست بر بنهاد و شبت خاست
الانما شکست از چمن آوردند و کو هر از خان

در مع نظام الدوله حسین خان سربا

آمد ملک جم سوی ری صاحب دنیا
در هم کیمت سلسله نظم آن دیا
فرماندای ملک جمش که در شهر یا
هر چه قهریه در دو جهان آفرید
یک سال گفت نخوان بروجه ختم
کوید سخن چو مرد سخن چو شیا
جوش و خروش سیل زار بهت در بها
نا دوست را شکو کند خصم را شکا
بستان فرود و قریه و پالیز و کشت زرا
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوا
چون دیکت کا سه سرفه بر رخا
ششیر را که هست یکی رود خوشکوا
که دشت را چخت ملک کرد و کوهها
بر تلخ کا و کردون با بیش به پها
همچون ساس عدل شنشاه تاجا
گفتی قیست هر یک از آنها بکدا
وزالتات خواجه و تاسید کرد کا
تا اوج ماه با کج و سار و جش استوا
او بر آزمون عمل شد هزار بار
گوشد بجز بر چه و این یک باقی
حوضی عمیق کند بهیسی روز کا
کونی گرفته را غش جات در کنار
جیشی کند کسل شنشاه کا مکار
بروز خضیف ذلت بر اوج افتخار

کمر علام شاه خداوند ملک جم
ملکی که بود جسته از خال کمر خان
از خواجه با رجب و سبک با رجب و ش
زیرا که بود قاید و بخت خواجه
لیک آنچه کرد از مد و بخت خواجه
بی چون از روی چه کند دور آسمان
از آنکه خواجه خواند فرزند خویشین
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر شید
بر و شت طرح غله و تحمیل بان فروش
زردا و توخم و کا و دو تهاوی برین
کان کند و کورست و فلز جبین و خست
به طراز آب زمزمیل ره فرزون
کوحی که را زلفتی در کوشش آسمان
سندی سید مدوده بسته کا زرد
ملن چاپهای چند که جم کند و زیر خا
هر چاه را دود باره با هی را نگو
از بهر خفا ره زبس تیشه زو بجان
یوسف شنیده ام که بچه کریه فرود
یوسف بجای رفت و ز زمین عزیز شد
وز حکم خواجه ساخت بشیر از لذر
از قصر کا که هر یکشان رشک آسمان
باری پس از دو سال که از چرخ خواجه شد
وان خواجه بزرگ خدا جوی شه پست
از غلذ شیر خوار کیم تربیت نمود

که شاهنشاه کیهانش قبا بختید با فیسر
الانما شکر از هند آوردند و وید شتر
زلفن خواجه شیرین با دو کام بخت چون
کمر رقی خواجه خداوند حق کدا
چون زلف یا رگشت پریشان خورا
بی لک و معادن و بهر دست و پیشکا
کز جود او وجود و کیستی شد اشکا
کر تا میست خرمی سر و جویا
بیز و جیدی چه بر آید ز دوا افتقا
کر تا غم و کیستی کرد و عجب مد
حصنی که بد بروج ملک را درودا
بختید باج برف و تکالیف اهدا
و آورد پیشه و زود با قین نه کما
سر و نوا کشت و در خان میو دا
که غار که کرد و کسی کوه کرد و غار
چون سکریره در ملک جوینش شد
و هم از مد برون شدنش فیت اقد
ماند از برای آب و چشمش در انتظار
مزد آن گرفت جان برادر که کرد کا
چشم زمین ز سوند و کشت انگا
او بود یوسفی که چه از وی کر سیت زرا
او خود عزیز بود که در شد بجایا
چندین بنا که کردن تو انش شمار
وز با خاک که هر یکشان دلغ قذ مار
چون نوک ملک خواجه دوش چاک خا
بخت بکار برده پی دفع نا بکار
تا روزی بختی کیم شد کم کرد و خورا

رسمی
عون
صحن
سکانت
شکو
شکند
انگشت
انگشت
کسل
مکان

برده
میرد
سپنج
سینه
سکه
کینه

ماهی
نجات
نارنج
فقا
سینه

عاه
سینه

پیش
پیش

قراز
عذر

سینه
سینه

سینه
سینه

سینه
سینه

سربازی اسپاه خدیو جهان بزم
بودم تخت خاری شکست و غایت
بدون پی بیج سپاه ملک بری
دزد و دزد و دزد و دزد و دزد
با صد دوزخ و صد دزد و صد دزد
او دزد و دزد و دزد و دزد و دزد
آن جا که گفتی جبریل بنیست
وز خواجه یافت عطفی گزوان
وز آب تازه ماهی و سیم و زعفران
یا حاجی از دزد و دزد و دزد
هر که از سپاه جنت تکلف رسول گفت
امروز در عالم هستی زینک و بد
از جو و جند آنچه بر کج سیم و دزد
شاه جانکشی قحطی که هست
خضم تو بهیچ خاک نخواهد شدن بلند
یا آفرین که جسم و سرش را غایت
چو آینه چرخ این عتاب زردین پر
در سینه فلک از نقره سپید شود
برین سپهر رادی کی فغان زرد
ز آب خیزد نیل و شکفت امیت
بنور خاه نیل و دزد و دزد
ز لعل سرخ حصار کی کشیده کرد دم
زده نیل و دزد و دزد و دزد
هنوز بود معلق سخن درون هوا
که جهان دگر تفسیر با خدا
بیار گفتی که برتر از بهشت خدا
ندانم از دزد و دزد و دزد و دزد

بی نام و بی نشان و تهیدست و خاکسار
ز اقبال و شدم چو گل سرخ کامکار
سب و سوز و بجای و بهاب کارزار
ز انسان که از خلاص نرسد خوشی
با چار صد بیون زمین کوب آهوا
تا مارسان بر انداز خضم شد و ما
از زلف و جود جوی و غلایش بود و ما
وز با و سوز و دوی کل و از ابر و غلای
دزد و دزد و دزد و دزد و دزد
یا حاجی از دزد و دزد و دزد
نفرین دزد و دزد و دزد و دزد
دزدی نرفته نیست بران خضر و ما
وز خرم داند آنچه بر رخ برگ و ما
جان و دزد و دزد و دزد و دزد
الا دمی که در سم است شود غبار
این یک رود به نیر و آن یک رود به

و امیدون ز لطف خواجه کانی رسیدم
ایده که کاه بندگی در روز خدمت
این گفت و بر نشست بری فتنه و ما
گردان پی بیج سفره های زر
وزان دهن شکافه ماران آهین
شع خلعتش و دایا یون بست خوش
هم داند بست خوش یکدست زر
از کوه عقل و عقل شریف نفس
وز مصطفی بلال و دزد و دزد
خواجه است نایب بنی و او بخت
اری ضمیر خواجه حکمت است و دزد
ما گفته داند از دوی طفل در رحم
پرست زنده دل که جنت با جنت
ای خسروی که تا دم روز و دزد
یا همچو آب میل صعود آفران کند
سپوشت با دشت تیغ تو شعل

در ستایش پادشاه رضوان جابجاء محمد شاه طاب القدر
و فتح خراسان گوید

کشد بال و فرو خور و هر چه بود
که خاست چیده آب از کنار نیلوفر
که آن غزال غزلوان سید است از دزد
ز سنگاب هلی نموده زیر قمر
چو گفت گفت که از فتح شد رسید خبر
که جان گرفت و چو پیش بفر و دزد
که شد سحر کیهان خدای کیوان
بر فلک از سر مستور و سخن معجز
که جیش شد نرزد پره اندران کشور

غریق نیل فلک شد ساره چون فرعون
بسان بخت شمشیر زخا بستم و دزد
بر آفتاب پرشیده پروبال غروب
بر زرق و برق قمر کنده چای از سیاه
چو داند و خبر عسای من غایت ثوق
سجودش گفتیم یا ملک چه ملک شود
و یا قضا و قدر با ملک شد دزد
سخن چو شسته امید من کن کوآ
نه غم از همه عالم بغیر آن سر زلف

کم برد و نصف نصف بود و دزد و دزد
باید بفر خواجه که بستم استوار
بر خاک پای خواجه و دزدی شاه جنت بار
چون نقد جان پای غلامان شد شاه
کا دل خورد و دزد و دزد و دزد
چون نوک ملک خواجه ز دزد و دزد
یعنی چو ز دست شود بعد از غایت کام
وز نفس پاک سپیکر و دزدی و دزد
وز مر قضا و دزد و دزد و دزد
بر جبهه است ساد و دزد و دزد
نقدی که خالص است فروز و دزد
نا دیده باید آنچه و دزد و دزد
ز دزد و دزد و دزد و دزد
دگر محامد نتوانم یک از هزار
کا خراج جیش از دزد و دزد
تا حاسد شیر و دزد و دزد
هر دزد و دزد و دزد و دزد
وزان میان دزد و دزد و دزد
نمود باید و دزد و دزد و دزد
که نا چو خاه بستم و دزد و دزد
بلا بک نماند و دزد و دزد
فراز شک و دزد و دزد و دزد
در استماع سخن جگر کوش شد چون
که بود خشم و دزد و دزد و دزد
که گشت شاه جان چیده و دزد
که بر چه چون سر زلف و دزد
سید دلی که ز فرمان شد به چید سر

چه گفت گفت مکر بهجت اگهی نبود
سه فرون که کیمیا خدای طاعنی شد
زری شنیده اعظم فی سیاست او
نقشه عاریه چنگال شیر در شیره
همه جمعی و دیوار آن جسمین بن
رسید کار بجائی زار و عام عدد
که جسم شاه که بادش زبان کنیده و جا
نکار من چو بدینجا که رسد سخن
بجند که نقش ای شوخ این سخن بکند
کردانی شد بطبع نکت آید
وزین نشاط که کوه ساله است بخت کلیم
بصعود که زلف سلطنت بخت
بس است بخت شه و عون خواجه کلیم
سلاحشان که دشمن کشی است مکر تمام
نه ترک چرخ ز احکام آن باید روی
بگوده ناسته از بطن کان بنسوزان
بشکل حلقه زنجیر بر تنش سپید
عروس بخت شهنشاه بجهل ملک
رسید چه خبر فتح کی رسید سو
خبر چه بود شکست عدو که گفت شیر
و کر که ناصرا و بود نصرة الدوله
سپه را که فرستاد و خواهر کی شعبان
گذشت روزه بی ماه و نمود تقسم
فتح چه باشد نقره چه نقره نقره تمام
مران حکیم که باشد حکیم قانی
ز نسل کیت ز ترک از چه ترک ارقا جا
بود چه تیغش چون پاسبان و دوله

ز قننه که بر آن بخت خصم بد که هر
بران مشابه که ابلیس با معین داور
کسیل که و سپاهی چو مور بید
نموده تعبیه دندان کرک در خنجر
همه سحابی و باران آن سحاب آرد
که در قلوب بر او هم تنگ شد صبر
پی کر بر آرد و سپه موران پر
چه گفت گفت که ای شوای ابل نه
زبان به بند و ازین مدح و تنبیت بگذر
که نام خاقان پیش بر بدیا قیصر
کلیم را نبود مدح و تنبیت در خور
بجا سلیمان بند و با تمام که
نه چند شکر باید نه رنج تیغ و تبر
سپاهشان که لشکر کشی است جن و شهر
نکرک مکر ز فرمان آن به پیچید
بر دو کوه خنجر حصورا خنجر
هران عصب که بود در شیمه ما

کینه بنده از بندگان شاه جهان
ز نام خود بطمع اوفاد و غافل ازین
بجای تن همه لب زبانه در جاک
چل عراوه کرده و توب طلع کشتا
سپاه خصم چو شاه کشت بر باد
هنوز مهره آن ماری مور او با
بطلح شده و تانید خواجه لشکر خصم
ز بهر نیت شاه و فتح شکر شاه
حضورا چکنم یا دور بر بر شاه
خدا را چه کند از اینکه شیطان را
ردان مدی آخر زمان چه فخر کند
کی از طنین بانی نکت رست زینا
هر چه در دو سدا قاهره بی الت
تبرک چرخ که آن کوید این حصار کبر
و کر قبل بدانیش خود خطاب کند
و کر بطنه اعدای خویش خشم آرند
هماره تا که بشکل عروس قاندا

در ستایش پادشاه حجه محمد شاه غازی و فتح خوارزم کوی

عدو شکست جهان خود کشت زبرد
چه بود مصیبت از شه امارت لشکر
که ام خواجه معین خواجه عطا تر
چه وقت دوش کجا در جنوب چون غا
فتح کسار چه ترکی چگونه سیمین
چو خود می چکند مدح شاه کوی شهر
شش که گردنیا جانشینش کسبت سپهر
رو و چه خوش چون همگان فتح و ظفر

مصافحاه کجا بود ساحت بسلام
که ام لشکر آن لشکری که رفت ندی
و کر سپاه فرستد بی چه سوال
کنون چه باید ساغر چگونه باید پر
فتح بیاد که بخشد بیا روی ملک
که ام شه شاه ایران کس محمد شاه
کشد که خرمش چه بابه از چه از انصاف
مسلم است بی دره در سخا و سخن

که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
که بهدی نشود پادشایک فیسر
بجای ال همه الوند همیشه و دیگر
ننکت بیت و تندر خوش و برقی
ز بهر گران بر و تنک سبت راه گذر
نکشته چرخ کرای و کشته باره
چنان شد که گریان که پشته از صبر
ترا سو که سبانی چکا منه اندر
چو در چه برم نام نزد چنبر
و لیل کرد و نمود انتقام و راند زور
ازین نوید که دجال و افتاد خور
که از چنین جانی ننکت رست خور
هر چه در دو جهان قادر ندی لشکر
بکرک گران که دید آن سوار بدر
با تپسی که بکان اندون بود
در آن زمان که رود در هم ز صلب
برابر است بسط و وضع سطح و تر
خلو و بادشاه و بقا زیور
کجا نبرد ملک از چه ملک از خاور
که بر شکست عدو در استی بن اند
کجا بطوس چرا بر نظم آن کشور
چه روز عیب کی آن روز میر سید اید
پرا چه باشد از می چه می خنجر
فتح نخست که نو شد حکیم دانشور
و رالف که ابولیس از که از دور
کجا ملک چرا بهر دفع فتنه و شر
مقدم است نعم بر که بقتل و قدر

طاعنی
سیر
معین
برگزیده
عراوه
نقشه عراوه
نقشه

طنین
آوردن
حن
بایر
مشیه
بچه ده

نعم
جنوب
عوضه شمال
نیا
به هر دو داور

هول
خند

گفته چه میشد چه تا کجا بشن و بفر
دیده زکی و ایم چگونه بی منت
بدرد او که خورده خون دوس کجا بدو جا
ز فر او شده کاسه چه چیز دل به دل
کسی بعدش بچید بخویشتن آری
تنی که اندر در مجلس بعد نفسم
بلکت پارس حسین خان بهر چرخ جان
بود چه یارش که حق دکر که احمد دل
ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر
وان مصحف فرسوده که پاریه مجلس
می خوردن این ماه رویت که اینا
بیش از دوسه ساغر نتوان خود که می
تا خلق نکوسید که می خورده هلاقی
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
ایدوست حدیثی محبت باز نیام
تسبیح زردی کجاست ترتیب خالص
سخت الحکی از بروستار فکند
چشمش بسوی چپ چشمش بسوی راست
در محضر عام آمد و تعبد و صلو کرد
باری بستان شد و در صف نخستین
و آنکه بر دکر و در لب لبونی
وان که زکرازا که سپیده است بختها
القصه بر سید ز غوغای قیامت
وان که زه آتش که زنده بر سر فاصی
خندیدم و خندیدم از بهر خدا
گفتم برم این قصه بدیوان حدیث
دولت چینی تازه و او سر و سرافرا

رسیده چه نامش تا کجا بحسب و بر
که بعارف و غامی چه قدر بیدور
بدشت زرش تیغ و بلیش سر
ز جود او شده رایج چه چیز فضل و سر
گنبد رکف او زلف بر رخ دلبر
درون مجرود و میان آب سگر
بارض زکات نجاشی برو میان قیصر

وله ایضاً فی مدح

بر خیز و مرا سجد و سجاده بشیاد
بروی شب عید و نیا و دوی بکر
فرمان خدا دارد ویرایغ تمبیر
بویش رود از کام و غارش رود از
آری چه خبر کس را از راز منستر
وان در دشت باروزی وان که ز شتر
از حال کی و اعط محال فنو کر
هری بغل صد در مش دزن فروتر
چون جیب افق از بر کردون مدور
تا خود که سلاش کند از منعم مضطر
ز انسان که بود قاعده در دهر جبر
بنیشت و قران خواند و بختا بهی
بس عثو بهیا و در چنین که سخن بهر
وان قامت موزون بر کجا یافت بهر
فی الجبل بر سید ز پیکان عیسه
آن لحظه که در قبه نکیر آید و نکیر
زیرا که بدان موعظه مذهب و مرقور
تا زین خسته آگاه شودش مظهر
شوکت فکلی روشن و او ماه منور

ز چه سبایه خود کجا بکنت و در
معنی است نظیرش نه از طریق نظر
همی شانه چه ریح او چه چینه شر
و در فراوان که دست او چه بدوند
بکوه سیم و بدیا در و بجان کوه
بلی کجا همه جا کیستند با بشه
سکفته باد و چرخش چگونه چون عبر
کجا بهر دشت آتا چه روز تا محشر
زان پیش که ناگاه نقیبی رسد از در
غفران پدر خواهم و آمرزش او
رندان توان خورد شب یکدوسه شام
تا شام دگر بر نتوان خاست رستبر
وین کاریا بد بجز از مرد تو آنکر
ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
چون برف همه جا به سفید زانما سر
ز آنکونه که خرطوم نند پیل تا در
کان های سجود است به بیند سر بر
آسته خرامیدی و موزون و موقر
گرمی بدسم شمع در از آید و قور
بر جبت چو بوزینه و شست بفر
وان بقره بزنا که گفد در و بهر
بر تارک ترکس که نند قاب و غفر
نیش و دوشان تیز تر از ناخ و خمر
کریان من از خنده چو گل با رخ هم
و رصفوت او تازه شود و قلب مکنه
سلطان عجم ماه ام شاه بخور
ارایش کرسی بود و زینت افروز

نعمه
میکند کن به از حد
مهر
مهر و بران و عود
ماحج
نیزین

در چاکری در که او خسته خاقان گزش بچاند بکف کو هر بارش تخلیبت سانش که نادر که برکش بر کام عصفور چو کنی خلقت نفس کینیت یکی جسم و بود هستی افروغ خو چو زنی بر تن بدخواه که در زم هر باز که بر ساعد جو تو نشیند قانی تا چند کنی هرزه در آفتی کنج بهمان بودی زان خست کا میگاه وادی از آفرینش بر کردید آنکه زلف هم بران قانون تهمید عادل دل که هست حکمران ملک جم فرمود تا ہی که است آن جا نداری که از فرقه است بشود خلعتی ناکرده در بر کاروشن یکی در رست ینداری زدی تا فاس در هر یکی من بدین طبع روان چیران که یارین کن ایک این امر و کش بخشد شاه ملک یار باین خلعت یارون باد بر این تاج آن برافت ستام و این طاعت تمام این کشد هیچ آن نند کج این جهان لاجرم بایند است این دور تا دور زان تا همی ناز بریز چرخ خاک قیسه کون دوش از بر شزاده اردو شیر بگرفتم و بوسیدمش و زن شوا شده از لفظ او اسسم یا با یکی حبس مشک رنگ چون دل شده مضای من میس	در بند کی حضرت او ماران قیصر آن کوه موقسه بود این بوقه از بازوی کردان بود و بارش انبر چون باغ ارم کل دماز کام خضر دنیا ست یکی مرغ و بود صولت او بر هر موی زند برش از خشم تو خیر زین شوش چهل و پین شوش هش که آرزو شود شاه هرزه قدرش بند تارک اجرام بغلین هر بند که یک روز دران بنه زین در روز و غاصم ز پیچده کندش اندیش چو بر کاخ جلالت بند کام شاه تو سلیمانی و بدخواه تو به کرات خرم تو بخارند بکشتی هر نخل که در مفرس فضل تو نشاند بس کن بدعا کوش کونا که جانت در شایش شاه برده رضون و ساد فریدون میرزا هر آن قانون هر عهدی رسولی آفرید در هر یکی ز ایران ملک داری بر کرد شاه شیر و زن فریدون شاه کام تیغ شاهش از هر ملک آن در ملک الی آفرید من مبارک با و آن خلعت هنوزم است آن بدین کتا تو عازم شو که من بخند آنک آن دیو بد کرد تها ملک عی خلعتی رخنه چون کردون ز نور افشا تا کوئی که بر رو شاهش چنین می بود این بجای فرشتانی بر بار آید بین آن چو بید کار کند رحمت و آفرید هست فال آن زین هر سال نکو تر با با و این یک در جهان شاهان زود کرد آورد مرا نامه شیر بر شیر پریشیده بود قی بکسیه و چپیده در حریر تا بسکرم آن خط و لب پذیر بر ملک ملک زاده اردو شیر	قانون سر و سر شیر و زن شیر و زن کیتی دخون کودیکو تشریف خلعت ستام جود و جود ستام خورشید کرسم کرسم کرسم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از هرستی و مهر پناه
گلشن ز سگت بود آساک
در خیم غابش چند تر
در کوه سمنانش خند تر
در چهره گلشن ز آسمان
تر سوز جفا سوز تیغ او
در گوشش غایب جگر خرم
صیقل قلمت بجز و بر گرفت
بجوی که غمی ترا زو نبود
نمود پس نه پوده فلک
در مغر خرد و کجمان شعور
لذات تن و دوزخ ز تیغ تو
عمر ابد و حضرت ازل
فرو کرد که گیتی اباغ و داغ و کوه و در
شخ از زمین هزاره چمن گل تل از سبز
حقیق و کهر اوست سپهر ز راه
کزین که نبل و شمشاد و باغ و بوستان دار
بویزه با تکی گول و شوخ و شکست بی با
برش و میافوش و بافتن طوبی خشن خشت
چو بین هر دو کس هست روی بوی و چو لب
دودا دعت و دودیت و دودا بک و دودا جا
ز عشقش چون نار و نار و نار و نار و نار
طراز نایج و خفت و دین و دولت و اهل دین
صد بند و طغری و بند و بند و بند و بند
ششای بی که هست در الطبع و طبع و طبع
ز فیض فضل و فضل و فضل و فضل و فضل
نمای ای بر تن و اندام و چشم و چشم و چشم

تجیه
پناه دین
طیوح
زندات متذکر
ز فیه
دو شتر
مستقیم
پناه دین
مهرم
پیش بیزر
نفسیه
تازه و سینه
شخ
اکثر
مهر و چشم
سینه
مرغ
مهر و چشم
نار و
صبر
طایع
دراز
صیقل
مهر و چشم
سینه

از هرستی و مهر پناه
گلشن ز سگت بود آساک
در خیم غابش چند تر
در کوه سمنانش خند تر
در چهره گلشن ز آسمان
تر سوز جفا سوز تیغ او
در گوشش غایب جگر خرم
صیقل قلمت بجز و بر گرفت
بجوی که غمی ترا زو نبود
نمود پس نه پوده فلک
در مغر خرد و کجمان شعور
لذات تن و دوزخ ز تیغ تو
عمر ابد و حضرت ازل
فرو کرد که گیتی اباغ و داغ و کوه و در
شخ از زمین هزاره چمن گل تل از سبز
حقیق و کهر اوست سپهر ز راه
کزین که نبل و شمشاد و باغ و بوستان دار
بویزه با تکی گول و شوخ و شکست بی با
برش و میافوش و بافتن طوبی خشن خشت
چو بین هر دو کس هست روی بوی و چو لب
دودا دعت و دودیت و دودا بک و دودا جا
ز عشقش چون نار و نار و نار و نار و نار
طراز نایج و خفت و دین و دولت و اهل دین
صد بند و طغری و بند و بند و بند و بند
ششای بی که هست در الطبع و طبع و طبع
ز فیض فضل و فضل و فضل و فضل و فضل
نمای ای بر تن و اندام و چشم و چشم و چشم

از هرستی و مهر پناه
گلشن ز سگت بود آساک
در خیم غابش چند تر
در کوه سمنانش خند تر
در چهره گلشن ز آسمان
تر سوز جفا سوز تیغ او
در گوشش غایب جگر خرم
صیقل قلمت بجز و بر گرفت
بجوی که غمی ترا زو نبود
نمود پس نه پوده فلک
در مغر خرد و کجمان شعور
لذات تن و دوزخ ز تیغ تو
عمر ابد و حضرت ازل
فرو کرد که گیتی اباغ و داغ و کوه و در
شخ از زمین هزاره چمن گل تل از سبز
حقیق و کهر اوست سپهر ز راه
کزین که نبل و شمشاد و باغ و بوستان دار
بویزه با تکی گول و شوخ و شکست بی با
برش و میافوش و بافتن طوبی خشن خشت
چو بین هر دو کس هست روی بوی و چو لب
دودا دعت و دودیت و دودا بک و دودا جا
ز عشقش چون نار و نار و نار و نار و نار
طراز نایج و خفت و دین و دولت و اهل دین
صد بند و طغری و بند و بند و بند و بند
ششای بی که هست در الطبع و طبع و طبع
ز فیض فضل و فضل و فضل و فضل و فضل
نمای ای بر تن و اندام و چشم و چشم و چشم

در تاسیس شاه باسلام پناه ناصر الدین شاه قاجاری خلد الله ملکه کوید

زاد بر تو آن لاله شاه اسپرم نبی
ز صانع ایزدی موند و مات و دایم و حیر
بصحن باغ و طرف باغ و زیر سواد پای
سمن خوی و سمن بوی و سمن بوی و سمن بوی
بالاکش و پاخش و گلشن و سحر و آتش
گلشن نگین و گلشن نگین و گلشن نگین
مرا بست از غم و اندیشه و فکر خیال او
ولیکن باز و شادام که سال ماه و روز و شب
گلشن اصل و گلشن اصل و گلشن اصل
و تو حال و تو حال و تو حال و تو حال
حقایق و حقایق و حقایق و حقایق
پای و طرقت و طبع و طبع و طبع و طبع
حسام و قرد و قرد و قرد و قرد

زاد بر تو آن لاله شاه اسپرم نبی
ز صانع ایزدی موند و مات و دایم و حیر
بصحن باغ و طرف باغ و زیر سواد پای
سمن خوی و سمن بوی و سمن بوی و سمن بوی
بالاکش و پاخش و گلشن و سحر و آتش
گلشن نگین و گلشن نگین و گلشن نگین
مرا بست از غم و اندیشه و فکر خیال او
ولیکن باز و شادام که سال ماه و روز و شب
گلشن اصل و گلشن اصل و گلشن اصل
و تو حال و تو حال و تو حال و تو حال
حقایق و حقایق و حقایق و حقایق
پای و طرقت و طبع و طبع و طبع و طبع
حسام و قرد و قرد و قرد و قرد

چون بر بخشش کفش مطهر
غرمش بی گوشش بهانه کبر
از چرخه جاز و در خمیر
دو بار بر جوشش کم از فقیر
در تپه گلشن جبهان اسپر
کز هستی خود میکشد فقیر
ای و مهر بلطف تو مستحیر
بازای تو چون ذره شد حقیر
ز ان طفل کفد که بهر شیر
آنکه که کنه جای بر سیر
چون مع تو نشاند و سیر
تا روضه رضوان و تفسیر
آن باد نصیب این کتب نصیر
فیم ابروم باد و تفسیر و تفسیر
هو ابروم و تفسیر و تفسیر و تفسیر
اکر لوتیا اکر لوتیا اکر لوتیا
بزرگام و بزرگام و بزرگام و بزرگام
پری طبع و پری طبع و پری طبع و پری طبع
بچشم آه و بچشم آه و بچشم آه و بچشم آه
بجز تو سمن و سمن و سمن و سمن
بغا مشکل و بغا مشکل و بغا مشکل و بغا مشکل
بصحن و بصحن و بصحن و بصحن
گلشن طبع و گلشن طبع و گلشن طبع و گلشن طبع
جانبوی و جانبوی و جانبوی و جانبوی
فلک پایک و فلک پایک و فلک پایک و فلک پایک
خرد و خرد و خرد و خرد
سپهرین و قضا و قضا و قضا و قضا

منکوس
شهر از بند

کاش
نام فرید
کاش
نام شهر در

حادر
شرق
چتر
منز

ولای
وینر
پوست
دور که بر
داران در
کنده

کاش
کاش

تلیث
ظفر دین
که بر ج
خاند

کید
کر دویب

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکوس
ختم ای خوابان بگوید از روی خوشن
کن سواد دیده مار ای کجای دوده حل
پیک از آن دوده این شهر دانه کجا
ختم بهار من که ز عید است تازه تر
از ده نارسیده شدم است از زمین
باری بر گرفتیم و بیدیش چانک
بی در جگر خورفت شود خون دندان من
زیرا که هست چشم تو بیار و لازم است
حالی که سال کن بود چون گذشت
کردن من می بود از سیم و زر چه ک
در تن چو روح دارم که حور باش تن
من همچو قطب ساکن و شرم چو امان
صد سال هست نامم بر سفره قضا
فرود پیوسته آمده و ناموده جسم
غیر و جلال من به در مهر مصطفی است
ز انیس فرشتگان را از پرورد خطا
نخ پنج بر این جلال که چشم ستاره کور
آنکه بر قص و دج و طرب آمد ایچانک
گفتم تو که چه هستی چون جان برم عزیز
میری که نام او را بر دانه کردی
مغز دول است کوئی اندام تو تمام
آن شس تو بخش است این ماه تو کیر
از هر نظر فروز سجدات شمرده
زانگونه می زبید خورشید چش
بر دانه گذشت نام مرا اندازل عزیز
تو شکست می فشان و دارد عدد و کجا

شیر شاد و روان کجا ماند بشیر مرغ
کارزدی خوبه یا نه ایچانم خوشنا
در دوات اندر بریز و روز شبا جوید
تا بطلان آن کر تخمین فرستد شریا

در شایش امیر با احتشام غریزان سردار کل نظام فریا

کارم کسی بر قد آن سرو کاشم
دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
عارض برکت خون شد نافه در جگر
به علاج مردم بیار کاشکر
گفتم نکو گذشت ز الطاف واکر
دارم ولی چو دریا البرز از کهر
در سر چو مغز دارم که عود باش
دایم بگوش هست ز خاور و بیختر
آما ده است و آیم در کوزه قدر
روزیش از چه بر تو ذوق جافور
وین شمر که بهشت روح القدس پر
کاین مرغ را بشا طعوی سز و مفر
ای هم این مقال که کوشش زانکر
از جنبش نسیم درختان بارور
مهر غریزان بود از تو عسیر تر
ناگفته دیده آرد و نارسه برکت و
کز پای تابیده به پستی و چنبر
تو به پیش هر دو بطاعت همی کر
تلیث شتری با شمس و بهتر
کز بهت تو میند حمله شیر تر
نامی که او ندارد امینا کشته
وز بوی شکست کیر و مژگوم درو

آنکرم گفتند داریم از تو ماکت آرد
دست من از عجز بوسید و گفت ای کیم
ناکر زان دوده هر که مدح شریا می
خسرو غازی تو شد که عرو و دوش

در شایش امیر با احتشام غریزان سردار کل نظام فریا

خندان باز گفت که از ده سرور
بشاندش پیش و منی داوش کرد
گفتم کنون که روی تو از می چو گل گفت
گفت ای حکیم حکمت مغریش می تو
از حال سال آناه که آید خبر پرس
کنج رضا و کنج قناعت مرا بس است
پشین کلاه راه کند ماه مشکبوی
چون آفتاب بهت بر دین کرامی من
وی رفت در روزی آمد و امروز هم گذشت
وی چون گذشت و خواند می فردا پیش
هر شمر که گویم در مرج مصطفی
و آنکه فرشتگان را با جبرتی عظیم
چون با هم این محالت شیرین من شنید
گفتا پس از ولای خدا و رسول آل
عنوان آفرینش و قانون داد وین
ای که بر اس تیغ تو بهنگام کیر و دا
شاه به و اما بکت اعظم که هر دو را
وان شس آن فر را از انظر نیست
بر در که ملک که سلیمان عالم است
سردی که روز جود تو کارند بر زمین
قائیا عان سمند سخن بکش
کید عدد اگر به سبب شد چو چنین

هم شکاک پای شه کان آردی ما بر
چشم ما دود است چون از چر شاه کجا
چشم ما افتد با می نام شاه با جدا
با در بیج بقا تا شام محشر باید
در اول بهار چو عید آمد از سفر
نشسته ام هنوز کسی آرد و سیر
همرکت لاله شد رخ آن ماه کاشم
قدی شکر نشان لب خویش ای سپهر
ناید بهر بهار کن فکرم سیم و زر
خود بگری عیان و عیان بهر زخیر
حاصل ز هر چه هست بیتی ز خاک تو
مسکین لباس را چکنند با ر سیر
بگرفته شرق و غرب جان نیر بال و پر
فروا چو شد هم آید روزیش برابر
پس هر چه هست فروا چون بیت کرد
روحم ز غوش گوید کاحنت ای سپهر
گویند زرم ز ملک پنهان بیکد کر
زانگونه مات گشت که در روشنی بهر
از مردان عزیزت کیست در نظر
و بیایه جلالت و دفت خال و فر
خضم ترا شود زده و چشم بیشتر
آرد و در روز شبا از چرخ ماه و خور
کامد سعادت تو چو جبین شند
خدام تو ز مور و غلج هست بیشتر
آن سر و کون که چو طوبی و چو فر
اندیشه کن نکید حصودان به
تو غریز هستر خود خوارم افتد

کرانه نودمان ابر کلک من
جکت نصیب دشمن و خلعت نصیب دوست
بقال و بخت و نصرت و فیوزی و غفر
نیز که من بطالع میمون و فال نیک
میفات علم مشردانش مقام فیض
غیث بهم غیث اتم غوث داوود
دیوان فضل نظم بقاشاه انس جان
جلا بجام عسرت و قلاب جان جو
اقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
ای خلقت از طراوت خلاق نوبها
یکجای جمیع کشته تقاریق صنع او
از کام روز مهر تو مسکین جیض
مرغی که بی رضای تو پرتو ریشیا
حسرت خور و دودیده بلیا چشم کرد
که پای تا بسیر بر چشم هست چون زده
تو مرکز وجودی ولا بد بسو تو
فصا در وجود تو آنرا که رکت زند
که چه دین که اخلاق اصل حکمتی است
فرهاد و بیستون را زمین بدست
پروانه تا سوخت بدنا زور شمع
در نافه خراش کیا هی کشت شک
ناطور از سخت بر دشاخ و برکن یک
چون چرخ نیاید در روشنی کمال
فولاد ناکر دوز آتش که خسته
از لوم قوم تا نشود خسته روح فوج
عیسی ندید تا که دو صد دلت از نبود
تا مرضی بجز در نیستی نرود

از دعد چاره نیست چو بر زخمی مظهر
تا زین خلیل خبر بر زبان خود شد

تا صلح و جنگ هر دو در میان خلق
ایزد کنا در دو جهات عزیز و باز

در ستایش جناب حاجی اقا سی محمد الله فرماید

کردم بسیج بزم خداوند نامور
میزان علم کعبه دین قبله هنر
مین جهان مین جهان فخر بوم و بر
عنوان نبل ما بیکان و هب کفر
طلاح کوه شکوت و قلاع سور و شهر
جانی بود که نیست ز بیکان و دود
وی طفت از حلاوت رزاق نیکر
آن لحظه کا فرید زاده هب انصو
از خاک کاه جود تو زین و مدبخر
ز بخیر آهین شکوش بر پایی پر
شغف بر دود و کوش نیو تا ز کوش کر
که فرق تا قدم همه کوش است چون پر
مایل شود خطوط شاعی ز هر صبر
مر جانش جامی خون جبار جامی شتر
کا فرون شود ز دیو و اخلق رعب
تا از خیال شیرین نکدخت چون شکر
نا مش با شقی نشاند جهان سر
تا زکنت خون کشت زافاز و جگر
تا که از بریدنش شود انکور بیشتر
تا بچو تیغ شه نشود کاسته قمر
کی بر خصم شود تیغ جان شکر
کی متحاب کرد و نفرین لا نذر
کی صیت نقش بجهان کشت شمشیر
هستی ز نام وی نشاند ای کوه مظهر

اگر فضل جوهر جان کیمیا عی قفل
توقع مجدد سر دقا فذکات جود
تاج خروستاج ابد زاده ازل
معار کاخ ملت معیار داد و دین
فدست آفرینش و وسایط جود
آجال نارسیده عیان دیده و قضا
نقش جمال خویش پر کسده در قلم
پیوسته چون کان دوش چرخ کوشا
روزی که با دقت تو بر خاک بکند
آنگاه که هست ذکر صدی تو در میان
تا بگرد و حال ترا بر شب آسمان
که بو البشر لقب نیست پس شکفت
همچون خطوط قطره که بر سطح دایره
در عهد دولتت مگذار و غصه کس
خوای بخلی باز نمائی که دور
تا مروی پرست طاعت نکاستن
آن نفس مصحف است که یک نفس در شست
تا دانه تن بخا پداول بریز خاک
وا انکور تا بجم نخور و صد هزار لست
در بزم خواجه کن سعادت یافت با
خاک سیاه تا بخور و صد هزار سیل
موسی نکند تا که شبانی شعیب را
تا خاک رو به بر سر آمد بخینند
در کربلا حسین علی تا نبشت شهید

تا شرو و غیره بود و بد قسمت بشر
بر هر چه دوست داری بخشد ز غفر
گشتند بار کاب من اسال هم سفر
رکن وجود است جو آیت هنر
نفس جلال شخص شرف عنصر خضر
باب هنر کتاب طفر خصم سیم وزر
منشا رشاخ ذلت و مشور فال و فر
کنز حکمرانی و کنجینه طفر
امال نا نوشته فرو خوانده در قدر
بر لوح کان بختان قلم صنع داکر
هر کو چونی نبند و در خدمت که
آب روان جود عرض آتش از جهر
و آنجا که هست روی حسود و طوطه که
تا بشنود صفات ترا نیز بجز سر
کا مروز خلق را حقیقت تویی پدر
تا چار ازان جود که مگر کند گذر
جز شمع مجلس تو که بکشد شمشیر
فد جرم جبر و نیست ستر
روح نشد ر عالم لا هوت خیر
تا زکدشت تا نگذای در سفر
آخر باغ می نشود نخل با رور
ریخ هزار ساله کی از دل کند بر
تا همی حلقه بر در طاعت گوشت سر
کی مغرس شجر شود و سبب زهر
در تبه کی غیب رسیدیش حاضر
زین خاکدان نشد بسوی عرش راکر
کی مبدی شمع بر خلق سر بر

مظهر
باران

بسیج
مان و باز غفر
توقع

فذلک
خلف فذلک آن
در بطوح سبب است

منشأ
از

منشأ
فرمان

جناب
کشد

آجال
صح هر

آمال
آرزو

نیت
شنا

مغرس
مغرس شجر
ماحق
انوار و اوست
مغرم

ای خواجه که خرم تو نارسند ازین
 برصیت آفریش و درصیت روکا
 دیو غم ملک سلیمان اسیر داشت
 تاج خروس بدتر کانم ز خون دل
 منت خدایا که چو بیل شناخ
 تا از سام خاک تاثیر خستاب
 جز کام خشک و دیده تر و دشمن ترا
 عطسه مسکین زنده هر دم نسیم مشکباز
 کج باد آورد خواهی بر بسکه و دیوا
 مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
 باز کون دیاست پنداری حباب منجم
 شعله دودی که دران پندار بخت برف
 پس بصباغ طبیعت داد که روشن کن کار
 بو که چون شوی طبیعت را پدید آید
 مغر خاک از عطسه باد است ایدون مشکباز
 باد تا غلغل غلغل جگر که بر چینی حیر
 خوشه خوشه که هر آردا بر هر شام از غدا
 غنچه باطع مگفته ز رنهان ساز عجیب
 سرور ویزیت و کل شیرین بجان طاق قدیس
 اما که ازرق پوش شد سوسن بهان در میان
 ترکس مسکین بهت از ترکس قان از بخت
 سبزه دیبا ابرویا باف و بان کار که
 زان بیم ده که فروغش از نور انوار
 زان شرابم ده که در کهای من انسان
 قدمان ملک طاعت دست بخت عقل
 خوش ملت فیت دولت حاجی قاسمی
 اگر از جذبه و لایش در شیشه دارنا

سسام
 سلاطین و دربار
 که عرف از کجاری

سرمه
 جگر و صحرای

عقن
 مریض و فربه
 بهر کس

زینب
 نام کائنات

طاهر
 محنت خرد و پر

آندار
 نهاده
 اظهار
 بار بار

عوث
 فریاد رس
 صیت
 آواز

یار که برکت و بار و خشتان کند ثمر
 آن بجز راستاره و آن درج رکب
 به صفت زان زودی بر جانک سر
 تا صبح بسته بود چو باز از توام نظر
 اکنون سر و دوسل تو خواهم همی زبر
 کای بخار خشک جمد که بخار تر

ای محرمی که لطفه لعلال در رسم
 این سال چارم هست که دور از خجالت
 و در طلعت چشمم زده دیده ز آفتاب
 چشمم چو غار و اشک بعد از غلبت
 خاک ره تو سمره از غایت کشت و با
 از ان بخار خشک برباید همی نسیم

وله ایضا فی مدح

با کونی آهوی من است که در خشک با
 سیم دست افشار جوی آبین در جویا
 مرغ شندی مرغزار مرغ شندی مرغزار
 زگر کش ریزه همی بردشت و شام جویا
 لاله شد زان شعله پدید ابر از ان دود
 نفس نامی یافت زان این عله با می شام
 از چه از فوط حرارت کی تابسان پا
 چرب باغ از کربا بهت اینک ابد
 چشم نایبند به بند جگر که بروی نجا
 طبله طبله غبار آرد با هر صبح از تما
 ابر باروی گرفته در همی آرد شمار
 بار بد صفت کسب از نذخون فراد خا
 باد و میر قصد ز شادی بچو اهل زکبا
 مسکت از غنچه جونی به بعضی شمع
 رشته انهار بود و رشته امطار تا
 دید بتوان از دود صد فرسنگ شهاب تا
 کز روانی حکم خواجه اعظم اندر دکان
 و در تاج آفریش عارف پروردگار
 کیتی از دوی قشام و دستی از دوی قضا
 عشق دوق میخوری که در طه لعلان شام

ناخه چین دارد اندر ناف با و مشکباز
 راع کونی بت و خرزیر دارد در نعل
 ابر شد خجالت پوش و برش نیست خا
 پنبه زاری بود یک به پیش این دامون
 یا که کونی زال چرخ آن پنبه با کسیر شست
 برف بد کافور و نوش باغ بهمن کل
 قوس کافوری بخود از برف چون هر بود
 بسکه بر جینی حریر است از ریاضین آکبر
 هم ز زینب بر زکوش پل بینی بوستان
 با دایزین صبر زلف سبزه باشد غایب
 این بود با جو فطری چون لایق شایسته
 قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود
 لحی از مضطرب تیو کج بی طوطی شد
 جوی آب از عکس کل بر خویش می چید
 بی می و طرب بعضی یخچین بختان
 زان سیم ده که چنان ساز و کلامه
 خواجه دانی کیست آن غرمان نکست
 بنده یزدان شناس خضر بکنده اساک
 آن نصیر ملک دین کر لطف و خوف است
 صیت او آفاق کیر و جود و آفاق بخش

کوبند سکر جود تو ناکشته جانور
 هر صبح و شام بوده ز به حال من تر
 محروم و شت چشمم مر چرخ بدسیر
 کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقرر
 روشن شد از جمال تو هم چشم حق نکر
 فداین بخار طرب بار و همی مطر
 از خشک و تر نصیب مباد و بجز بر
 عقد پروین دارد اندر جیب بر نو بها
 باغ کونی خلق دوشاد و دوار و کشت
 دود و چشمم هوا چید از ان شد مشکباز
 برق خیال آشتی بخت در آن پند زار
 ز آنکه زالا ز با عادت پنبه ریسی سبک
 ای عجب کافورین کاستنی آرد و با
 قوس کافوری شدش دفع غنای اساک
 بسکه بر جینی نجا بهت ز شقایق کوسا
 هم ز لاله پر چشم شیرابی مرغزار
 ابر از ان که هر کوش لاله بند و کوشا
 آن بود با بخل طبعی چون کیهان شاد خوا
 قاصد سرو است سوی کل نسیم مشکباز
 بسکه لب بر لاله سود و پر زنده سبزه آ
 کرد و خود چید چو پند آتش تا بنده مار
 بهمتی ای ارغنونان رحمتی ای میکا
 خویش با پیدایارم کرد و مار و ز شام
 شیر مرد و پیر مرد و کاجوی و کجا
 خواجه احمد خصال دوز و سلمان قاف
 همچو پیش این حاج که سبب و که تر
 دست او خورشید بار و چلو خورشید

جدود او در کرب بر آسمان بزد نهاده
حقیر هر چه خواهی هست در فرمان او
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان شب
چرخ گفت شب دوی جز این بعد نیست
در دوش بخت جای دگر فرمان از غیبت
چون تکی چمن از پس من فرج
نظار آنکه چرخ آورد نظیر است ابد
کردش چشم لیکن بینی اندر تیغ کوه
خسعت از نی که بگریزد بی اوراق
عذر ام این کبر صحت در زبان دل
لفظ بر معنی نند بگو کرد و جود سستی
ورد ها گویم بجاوت کرده بهشم دعوی
امروز از دو کعبه جهان دارو افتخار
آن متصح ملکیت دین هر چه ملک
حاجی شود هر آنکه بد آنجا کشید رخت
آن کعبه که شخص بد و میخورد و بین
آن کعبه امانی و این کعبه امان
آن کعبه است کش عرفانت در کف
آن کعبه است سنگی آورده از بهشت
نشان شکار کرد در آن کعبه ای عجب
صید اندران حرام بفرمان دادگر
در آن نماز کرده کرده از پی کرده
یک مشرب است آرا ما مورد کف
آن کعبه که فدیه بر بندش زهر طرف
قربان او همه محل هست و همه محل
آن از غلامی عالم و این از خدا بیگانه
بازوی عدل دست کرم بیکر شکوه

کر بخوانی درج او در گوش طفل شیر خوار
غیر خشنیدن که در بخشش ندارد و غلبه
کاسانش را اختران میکرد و بر دنگ
خواجهر فرموده است که جانش بر بکیزم
زده تواند از تنگی خرد در روزگار
و حقیقت هر دو گیتی را بود در کف
نزد خواهد کرد چاره از دین تر بهست تطا
جنش قلب ننگان بی از قهر کجا
از درون صخره صفا جود بیرون شرا
چون میان لفظ و معنی انداخته گیرد
لفظ بمعنی شود و انگاه و می نماید کجا
زانکه آنسو ای جابت بهست غمت را

هر چه را بیتی قرار کارش اندر دست است
اعتبار هر که برسی هست در دوران او
چرخ را کفتم ملازمین مینوی گوشت
ای ترا از بس بزرگی عرصه ایچا بکنت
دانه را مانی که زلف خرد می آید بکشم
کاکه و وصف بگو که قطره ای بکورا
برتری نبود خودت را اگر کرشم تو
در بر جا میخوامی از پی تعظیم تو
کر چه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو
معنی از دل در جبهه ای لفظ و خودی بگو
در میان لفظ و معنی هست چون این بود
چون نطق قرب حق بهم دیتی محبت

در سائیش شاهزاده ضوان و سواده فریدون میرزا

آن و هیچ کبیر دین رافع کسار
ناجی شود هر آنکه در آنجا کشد بار
این کعبه که مرد از و میخورد بار
وین قبله اخایر و آن قبله خیا
این کعبه است کش عرفانت بر کنا
وین کعبه است خاکی آورده از تار
کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
عیش اندین حلال بایستی باده خوا
در این دنیا زنده قطار از پی قضا
صد مشرب است این امر و در جوا
این کعبه که بدیه نمندش بهر کنار
قربان این روان و دل مرد و جوشیا
کش بنده اند بار خدایان روزگار
پهلوی امن جان خرد و سبیل قفا

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
آن کعبه است شرع بدان کشته محترم
آن کعبه ناف خاک و پیش خاک نافرین
آن کعبه همچو لطف کویان سیاه پوش
آن کعبه خلیفت دین کعبه حلیل
آن سنگ جای بوس میان حق پرست
آن زمرش بر زمره در طعن سلسبیل
احرام واجب آمده آرا بجا حج
بر بام آن زامن کبوتر کند وطن
اند قفا می این شده الماس سکنیز
قربان بر بند در آن کعبه بیش و کم
وجب در آن طواف بهالی سه چارو
آن مروءه مروت و این زمره صفا
تاج الملوک شاه فریدون که خرم و

غیر سیم در زر که در دستش نمیکند قفا
غیر بحر و کان که در عهدش نماند قفا
تا چه بدویدی که بر جانش بخشش زینها
وی ترا از بس جلالت چهره هستی حفا
سنگ ساز و خانه را چون شد در قفا
گفته باشد وصف لیکن بر سبیل حفا
آب کرد و آفتاب آن آبر ساز و بخار
خیزد از جا خاک ره لیکن نمیکند غفا
غیر از آنم اعتداری هست نعم افلا
معنی بی لفظ بسیار نباشد استوا
بنده قافانی ندارم بر مدحیت اقتدا
من چه گویم خود طلب کن خود بخوار و خود
که قرآن دو کعبه بود ملک بر قفا
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدا
این کعبه است عدل بدگشته استوا
این کعبه کعب مجد و پیش مجد کعبدا
این کعبه همچو اهل سعادت سپید کا
آن خاص کرد کار است دین خاص شهر با
این خاک سجد به کاه همدان کاسکا
وین زمرش ز زمره و تسنیم یاد کا
احرام حاجب آمده این را بروز بار
در صحن این زبسم غصه کند قفا
اندر نای آن شود بلیس سنکسا
قربان کنند بر دین کعبه بی شفا
لازم درین سجود بروزی هزار بار
این مشرب شاعر و آن کعبه فخا
بر کرد از صخره صفا شکست حصار

کوشش
فدیت

سب

استوا
محکم

محبت
امانت کند
مرح
ازشت
ماجی
کات
کعب

بند و کرده از نهاده
عرفات
جمع خود
بیار
نجان
اینا
رسم دهانه

کف
قفا

نکته در هر کس

رحل
تخت
بسیک
اندام

آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه
 رایش چون نور مهر سوزان برین
 از آنهاد در کف حیدر که با بکبر
 کر کشیز ندیده اندر قهای کور
 تیغ بر افش از بریکران بر روز نرم
 در پیش روی او چو عدد و بر کشد فریو
 تا جیب بوستان شود از او بر پر دم
 طاق سندان بر خیزد اسی غلام ند
 بین که طارقی لیلیست یا که سارق خیل
 بشی چنین که اگر کجاست بر باد حور
 بشی چنین که بوسه که روی ته بقا
 بشی چنین که تو کوئی بر تو بال غراب
 ایا غلام زلفت قسم که وقت چنین
 و کر غریبی کم کرده راه بس که خوش
 در آن نگار بر پی بکیر است در کشتی
 و کر کسی کی کسب کمال جوید بار
 شبت و کاه شرابست و یار و یار
 بشوق با ده ز بس خون من بچویش آمد
 ز موج بر که بر کرده آهسین چون
 دمن بکله هم از برکت از رویون
 فروغ ز کس شملافاده در سنبیل
 و یا چو دیده احوال بود که وقت نجا
 ایا غلام درین نیز شب فضل چنین
 مرا که بهمت خضر است و چون تو خضر
 دونه تر ز خیال و جنده تر ز کان
 همان سمنده که هر کس سوار کشت بعد
 همان حمایه مشکین و طلیسان سید

ناله
نغمه بار

یکران
آب

طارقی
شبهه

عبر
مهرت
قار
قبر

آشار
نغمه شن

نشد
خاندن

اندیون
نام کانت

احور
بهر چشم

ساکین
فد و بیاد

و آنجا که رجح او اجل و کر یه دار زار
 خرمش چو سیر باد شتابان بر دیا
 این را خفا و در بر خسر که بین دیا
 شه را یکی بین پس خصم نابجا
 ماند بهاء نو که نماید بگو بهار
 ماند بسی بر عد که ناله بنوبسا
 تا صحن گلستان شود از با و پر نجا

باجت فریش همه لاغر ان حسین
 مانا ز جوهر ملک الموت درازل
 ان کیت بیوکش شد این کیت حشوک
 در مسکری که باو کشد ابر در کتف
 در چشم اشکبار عدد و عکس نریش
 قانیا عجب نه اگر تر زبان شوی
 از با و نعل خنک ملک فتح راه سیر

وله ایضاً فی مدحه

بین که طالب خیر است یا که طالب شر
 سیه ترا ز دل حضرت بنیش بکیر
 همی بخورج و قطب کم کند محور
 کسی بعد پرشیده است خضر تر
 مرا عبور درین تیره شب فرو و عبر
 رهش ناکه بهمت رهنا شود و اور
 مباد آنکه بماند دراز در پس در
 برو که که فلان نیست در برای دید
 بط و چانه و چکت و چانه و مزهر
 بد آنسم که هم از موی خود گشتم
 ز برکت غنچه بهر هشته زمر دین مخفر
 چمن بکله خضر از شاخ سینبر
 چو عکس شهر جبریل در دل گاسر
 سپیدش همه زیر است و تیر کی زیر
 مرا بجان تو از وصل با ده نیست کند
 بگو شتم از دل و جان تا بنوشتم خضر
 دمنده تر ز شهاب و دونه تر ز شر
 بن شدی روی مهر لاج اخلاش با و
 کو مانده قیمت میراث من نخبه وید

برو که چه کسی کستی چه داری نام
 بخانه که بخوردی کش نه بید روز
 بشی چنان که تو کوئی جهان شعبده با
 بشی چنین که ز بس تیرکی دو چشم بصیر
 بین فقیری اگر کید و قوسان خود
 و کر می باشد مران بقدرش از آنک
 بمان نیامده از دور کی صغیر رآر
 چه وقت نشر علوم است و هشمار آو
 بویژه آنکه بهار است و مغر و جوان
 نقاب بر کر کشری بروی هوا
 سحاب دوش فلک را کشید و در آید
 نسیم ناف ریاحین نهفته در ناف
 شکوفه بر زرشاخ چشم ناخدا
 همی شکوفه و بادام در بار هم
 اگر چه شب ظلمات و اندین ظلمت
 یکی برون شود بر شوران جنده سمنده
 قش بر می بنامی مجلس وقافم
 بمان سمنده که اشب کرش سوار شوکا
 ببر بد که جنباز و هر دورا بگذار

بار حج لاغر شس همه فر بهان نرا
 بزدان دویخ ساخت جانور و دود
 آن طرفه رال بار شد این طرفه لال زنا
 شه را نظاره کن زیر خنک راه هوا
 ماند بس روان که روید ز جویبار
 کت آب بکشد بسی از شر آبدا
 در زیر ابرایت شه صبح را دلا
 یکی بیوی در کوسیده می بوی خبر
 بدین برای در این شب که آمدت بر
 مرا عبور تو در تیره شب فرو و عبر
 بر استین فلک و دوش دامن خمر
 طریق دیدن می کم کند بجا نظر
 بجایان نقشان بهش از نو و پند
 خدای کوید اما ایستیم لا تقدر
 که تا در آیم و تنگش در آورم و بر
 چه کاه عرض رسوم است و هشمار
 همی چو کوزه آتش بتو خدا ندر
 نشید مرغ کر کشری ز شاخ شجر
 نسیم کوی زمین گرفته در غنچه
 سحاب تاج شقایق کر قه در که هر
 که استخوانش پوشند بسی سواد صبر
 چنان نماید کان حول است و این جور
 طبع بر در آب حیات اسکندر
 که کاه و پیر سر تا سرین برادر
 پیش کرمی بسزا دشت و صحر
 ترسانند فردا بدین محشر
 برهن شرعی بکت ساکنین می عمر

از ان شراب که گرد زیش به کام نینک
از ان شراب که گرد پوتش قد سبب
از ان شراب که بر بوده خوشه خوشه
برین گردن توان مرده ریک نماند
بدان خدای که همه هزار عالم را
که خیر این دوسه گرد زده از سپید و سیاه
گران فروشی منمای و بر گران گیر
چنین نماند و نماند جهان شعبه با
زمان بگرد و در گردش هزارانید
شنیده که کلاهی چو بر هوا نهنی
نه هر چه هست خمر بود و ز سود و زیا
چونیک بنکری این یکدشت کون فضا
کمی سپاد حیران بملک انسان خست
ز کس ز قطع و میدا کی نشان کا
در اینجا هر من ز اینجا چنان کسب
نه حرف سیم مبین در حرف الف
بی طانی از صداد و اختلاف حدود
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق
همان ز رود روان جوی چون شود متما
در اینجا نهان لاجرم هر آنکه رسید
مجاورین دیارش بر صفت موصوف
مخوف و این چون بل فوج در کشتی
دراز و کونه چون عکس سرور و
چون نقش در یاد سینه جامد و خام
عزیز و خوار چو محسود و در جوار ایا
برون از اینه ذنیت گرفتار و
که حکم ضرورت هم افتد و نسیم

ز بحر قص کمان رویند بجانب
سبیل و ماه فشانده بی بجای مطر
بباد سوکت او آب شوشه شوشه
بی بهانه در فست میان بون و کر
نموده تعبیه و ذوات پاک پیغمبر
سجودش ره نبرم چیزی از دین کشت
بهانه جوی بگذار و از نخب بگذر
چنان نبود و نباشد زمان شعبه که
فلک بجنبه و در جنبش هزاران
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بهر
نه هر که هست مشمر بود به نفع ضرر
ز مشتاق است که آمیخته بیکدیگر
کمی نماید انسان بسوی خاک سفر
نه کس مبرج و فشی صلیحان رهبر
در اینجا و فزون ز اینجا چنان بجز
نه نقش سیم مخالف در نقش هر
ز تنگدستی هستی است در لباس صبر
و گردن تنگ شود آب رو و سپاه
اگر نه جوی نماید ز رود کو چکان
عروس سبیش از رخ بر افکند جا
مسافرن ملاتش به لقب بر سر
روان و ساکن چون قوم عا و مصر
نکون و دالا چون نور محمد در فرخ
چو عکس که در آینه فریه و لاغ
بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
بجز نند عقول و بجز تند فکر
که ناگزیر فرود آمده است فرما بر

از ان شراب که از دل چو بر جبهه داغ
از ان شراب که چون جاب قص کند
ایا علالت چلاک بیع زیرک خوی
زمن سلام رسانش پس از سلام بگو
بدان خدای که آثار علم و قدرت او
برای خاطر من یکت و دو بطر بگذر
زکوة با ده فشانند میکشان بر خاک
بیکت و تیره بجنبه بسی عان قضا
بنوشی از پس هر نیش نوش جان فروز
چه رنجاکه کشد دانه در شیشه خاک
بپایه ز رسد شخص بر کوب و خطوب
کمی بکالت بنانی کشد حماد سپاه
بهم فاده گردوی سه چار بید کا
ولی چو دلف همی بنکری بکار جهان
که او شاه بیکت آسان گرفته قرا
در اینجا ز فراخی هر چه در گری
بهمه تزل بجز محیط تشکی است
بهم از کجا کس مرود و تهیز و د
همه حد و مهابین برین قیاس شناس
بغیر میند و با خویش بدیش تنها
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر
خمش و گویا چون نور ماه در طلعت
درشت و نرم چو خوی لایف و دندان
بخیل و را و چو فواره در ترشح آب
چو عشق دلبر هم جان کداز و هم جانش
حدیث معرفتش هر چه گفته اند بها
و کره نخل چه دانم که از عصاه بشد

سفید مغر تو فد بر بخت سرخ جگر
ز شوق آنکه بر کعب جام اوست قمر
یکی بگلن در کار میفروش نظر
بجالتی که کند و دولش ز مهر اثر
ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر
بجایش این دوسه سبب مرده و یکت
تو هم مرا ز کرم خاک ده شمار اید
بیکت متنا بگرد و بسی کا قید
بیای از پس هر رنج کج جان پرور
بدین وسیله که روزی و دین بخلی ثمر
بپایه ز رسد مرد بی خیال خطره
کمی بکالم حیوان کشد نبات حشر
کمی بکینه و کا هی بصلی بته که
یکی جان فراخت در جهان مصنعه
سپاه و بیک آسمان گرفته مقر
کمان بری که جز آن نیست هیچ چیز و کر
که که خلیج شده کاه و رود و کاه شده
اگر خلیج نیار و بچند شعبه گذر
همه فرق مخالف برین طریق نکر
بصبح میند و با شام بایش همبر
نهان و پیل چون جان پاک در سپهر
قیح و ریا چون دو و خود و محسب
جمیل و درشت چو روی عقیق و دیند
غمین و شاد چو میوزار از غم و طبر
چو شخص آند هم بت ترش و هم بت که
خیال نزلش هر چه کرده اند در
منده سانه توان ساخت خانه ششدر

ژنده
کند و فرقه
درویشان
مرده و یکت
میراث
کران
کند
و تیره
اندک و کون
مشتها
آنچه بان از کند
مباین
جدا شده
خلیج
دو و یک
فریق
کرده
فرقه
دو و یک
شمر
کودان آب
مصل
مکمل
عصاه
آنچه از شمر
فاند

تج
کر بره
کشیده

خط
باز و رفته

تج

زودق
کشیده

پرند
شیر

خاک
اسبید

بار
آب
رشته

بخت
آتش
خوش
شمید
کشته

و با بخت خود عجبوت چه تواند
 زگرگ زده بفرموده که خست فرا
 بگفته که اباسیل قوم ابره را
 زبمی سخن که چو دیا که می موج زند
 نکست ای غلام برو جرفه شراب بیا
 ندانیا که از پادشاه ملک سنان
 بجهنم چشم من آید بهفته پس ازین
 کسی ز غنچه دشت من پراز سیاه
 بجای نقل چشم آن یکم دهدادم
 کمی نظره آن دهنم پراگر دهم
 کمی ز بر طرب جام مل نم دیش
 ابوتشجاع فیدون شه آفتاب ملک
 بزودتی که نگارند نام خبهر او
 بیارکاهش اگر بگر و سپهر برین
 پدید نوک پرند آورش ز کوچه پیل
 روان کند دم تیغ تو خون چشم زده
 چو وصف خاک تو خوانم بر دم غا
 مثل بود که بچسب کسی بند دبا
 کواه عدل تو انیک بس است خجرتو
 ز بچو جو تو جو نیست لجه عان
 تا کنیده ام از هر چه در قطار وجود
 بیای بند توام به که از همان خلقا
 همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل
 آتوشه مانی چندان که چون بر دوش
 شمشیر دل بخلایم کم ز خشم خطاب
 دلکای هیچ خبر داری کان ترک پسر
 بالب نوشین آتش ووشین اسرای

که از لهاب کند ننج دمیبه ششتر
 ز باز باشد بدستوری که کرد و حذر
 بسکریزه تخیل ساخت زبرد بر
 براوج کشت از قهر صد هزاره
 برستان کز قول بهستان کند
 نه بسینیا که از شهر یار شیشگر
 بعون شاه جهان باج کیم و قصیر
 کمی ز بوسه این کام من پراشگر
 بجای جام ز لعل این یکم و پسر
 کمی ز کیسوی این شکویم پرازاندر
 کمی ز روی ادب مع شگم از بر
 که در زمانه نیکه ز بس جلالت فر
 درون آب ز گرمی بسوزش لشکر
 بر دغا که این قهر است و من کمتر
 چنانکه خست سوزان ز تل خاکستر
 که شود که کین تو دل ز ناف پسر
 چو مع تیغ تو را نم بسوزم و فتر
 که نه خاکست تو با ویت بته بر چلیر
 که جمع کرده یکجای آب با افر
 بجنب قد تو کو نیست کسبند خمر
 تو استوده ام از هر که در شمار بشر
 بفرق تیغ توام به که از شمان فسر
 هماره تا بجات بود سحاب ثمر
 ز شور و غلغل کوشش زمانه کرد که

و با چه داند موری که خشم کز بره را
 معوت که بدیا صدف کثود پان
 ملا سخن بد از کشید فاسف
 چه شد غلام و چه شد می فروش رفت کجا
 کوثر لب چه نوشی نوکت باشد مال
 مرا حرام اشارت رسد بفر و جلال
 همی معاینه بینم که در برابر من
 کمی ز چهره آن زبر سر نسیم بالین
 کمی یارنی از لطف آن چشم سنبل
 زمانی از رخ آن بر شکوفه عالم روی
 زمان دولت عنوان عدل ناچ فر
 زمین چو کرد بمیدان قهر و تار یکت
 بچرخش ملک الموت اگر دو چار شود
 خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری
 ایا بهر تو طوبی و میده از سخن
 کجا سان تو آنجا مجاور است بلا
 نشسته زبر باد کین مرا توسن
 بعهد دولت تو با الله قبول کنم
 نشان غم تو انیک بس است باز تو
 شما تو دانی و داند خدا و خلق خدا
 تو نیز رسته کارم به گیران مکدا
 به بندکان قدیم تو چون مرست خلوا
 ترا ستاره مطیع و تر از مانه غلام
 کجا ن بری که گروهی ز دا و خواهند

در ستایش محمد مکی و سید علی کاظمی عاقله الملک عاقله الدوله
 مام پادشاه حجه ناصر الدین شاه

طه بر در زود و بر جستم و بکشودم در
 شکست بفرقتش اندر بر بر تنک و دانش

چهار نیمه کند آفرید از خبهر
 که تاش قطره نسیان شود بناف کفر
 زهی سخن که رود بر هزار گونه پسر
 چه شد جواب و نوال و چه شد پیام خبر
 کو کلاه چه خدای نوکت نباشد پسر
 مرا همیشه بشارت بود بجا و خطر
 سآوده اند من چه دکان بین بر
 کمی ز طره آن زبر بر کیم بستر
 کمی بشوخی از چشم این چرم عبهر
 زمانی از خط این بر بنفشه سایم
 شان تلت اکبر فضل جان بستر
 خاکست چو کوی بچکان حکم و مضطر
 کند سجود که این خواجه است و من چاک
 عروس دنیا بکمر است با بهر شوهر
 ایا بقدر تو ز قوم رسته از کوثر
 کجا عیان تو آنجا لازم است غلظ
 گرفته ز رخ مرک کین خجسته
 که طفل خون خور داند ریشبه مادر
 که یکت زمان رود از با ختر سوختی
 که من بظرت خویشم ترا ثنا کستر
 تو نیز رفته امرم با من آن سپر
 تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
 ترا رفته معین و ترا خدا یا ور
 که ظلم فست بدیشان نظامی ابر
 که ای غلام چه غوغا ست روی خجسته
 دوشم از ناز و کر بار چه آورده پسر
 افتد بوسه ز دم کرد و بزم بخت شکر

گفت فایانجا تا کی خشی بس
گفتم ای ترک دلارام کمر باز آمد
رست کوئی که ز تو ملک الموت سپید
مر مراد زده یک روزه در آرد ز پای
من که بودم و آوردم در بار چو ششم
دیدم آخر که ز بهسیا کی زلف و میلا
شام را زده غلایق شود تیره روان
خلق گویند در آتش نکند از دیا قوت
عقده دارم تا گفتم از دور سپهر
آسیا سکی بر فرق نند از دستار
گفتم ای روی تو بر قد چو بطوفانی فروسا
زلف چون غالیات عالی اگر نیست چرا
از دل سخت تو شد چهره ام از شکم سیم
زلف نکانت ده غلامند سیه کاره و وزو
یانه بهشتند و ده و ده که به تاج لکنت
یانه بهشتی به زانو بر ماه مد فنی
عجب آمنت که هر جا تو ملک دار و دیار
بکوف اندر پیوسته پناید خوشید
ماه شوال ز نزدیکی دور است چنانکه
نذر کردم صنبا چون مره شوال آید
وام یکما که است از بوسه بن باد و
هی همی بومت از شوق و تو چون اگر کنی
حمد علیا ملک و هر در درج وجود
شس خوش بقفت نه قمر کا لکنت
ای هر حال ترا بوده ز باری باری
در ازل آدم اگر مرص تو میکردی کوش
گر زمان حبشی روی تو آرد بباد

خیز که روزه شد او صانع جهان ز برادر
رمضان آن ماه شاکش زاپرد
که زده ناده روح از تن من کرد سفر
تا که روزه سی روزه چه آرد بر سر
گرچه شک نیست که از دیا آرد کفر
شد چنان رویم باریک و سترسیم غم
صبح ز آنبوه غلایق شودم خیره بصر
با نداین حرف دروغست و دادم با
قصه دارم شغفتی از جوت قدر
ما و آن پس شود نایش و کردن جور
گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش
ز سداش مدی تو بر و بهیچ ضرر
وین عجب فی که زرو سیم بر اید زهر
که نسا و ستند از جملت بر زانو سر
بشت کرد و ستند از بهر ریاضت چهر
از سوی راست بلال از طرف چپ
خلق حیرت زده مانند باند صورت
بوال اندر سواره مانند خستر
مردم چشم ز نزدیکی نایستد
نقل دمی آرم و طنبور و نی مشک
همه را با ستانم ز تو بی بوکت و کر
با د ب کیمت ای ماه غلط شد بشمر
ستر کبری فلک جو و بهیچ بهر
مهر را ماه شمارند بهیچ مهر راز
وی بهر کار تر آاده و دوا و یو
بهیچکس تا ابد انعام نیز اوی کر
بجز از حوز زاسند همی تا محشر

غالب است چنان خفته اند شبنام
گفت آری رمضان آمد و کدی که خلق
رمضان کاش نمی آمد هر که بجهان
من شکر بودم و بکدام ختم از بی آبی
می شنیدم که ز بهسیا بهسیا
مردم دیدم از جنب صفای صیام
بدل بابت نیم بابت مؤذن در کوش
زانکه یا قوت بهم ز آتش صفای صیام
وقت آن آمد که نوا غلک از بعد نما
من که بی غره نمیخواندم یک روز نما
خط تو بر جی از مشک و روان بهیچ سیل
نه هر چشم تو چو رازان خط مشکین با فرو
دل من ز هر دور زلف شب و خیرات ما
یا و کبرند سیه چرده که آرد سجود
یا و دوزخی جادوگر آتشها زند
این عجب نیست صبر خانه که قصه بود
غم مخورند که بیکت حال نازده است جان
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاو
اینک از غره غرار کره بازگشت
صبح عید آنکه کر کو به باید خوشید
بوسه بانی که در آن نکت و مان جمع شد
تا تویم داری از رحمت یکما به صیام
قمر زهره بهار زهره خورشید شرف
بهیچ خوشید عیانست و در غلایق است نوا
عکسی را فدا آینه حسن تو بر نکت
در غلایق جمال تو نهند می پر تو
واجب آمد که مثیث نمت نام از نکت

کرده روزه و از روزه تر نیست خبر
رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
تا میرفت مرا روح روان از پیگر
کر چه رسم است که بکند از آب شکر
که که آتیب و نسکر دم اذان کا خند
صبح تا شب برقان دار و سپهر
عوض خون رزم خون دل اندر ساغر
صاف بکدخت بد انسان که از نیت
بهیچ بوسه یکبار جد بر فبر
و دو بوجره چنان خوانم بهر شب
لب تو در جی از لعل دوران درج که
راستی داغ زهر است اگر سینه
شب همان به که بهتاب نمایند سفر
چون بر ایتم ز آشت بهیچ برادر
که بهیچ بر زبر سر و فروزند فکر
کرد آن خانه ملک را بنود بیج کدر
شادی آید ز پس غصه و خیر از پیش
بلکه چون قصه و حمید بود و نکند
که بران طره غرار کره اولیستر
کوهر را جان ز زلفیت نماید در بر
بشمار از تو کیمم سپس یکدیگر
مدح مستوره آفاق خوانم از بر
حاجر ساره لقا ساره طعنیس کهر
که هم از پر تو خوش است مراد و مهر
می نماند بهیچ بهیچ ز نکت اثر
همین از وحشت غلایق شدی بکند
فرغیش ز تو کردید عیان سترها

۱۱۱

عبر
ز کسر
آبوه
زاد

عالی
عاید که قارند
میتند
چرده
کون

گفت
نام تاج ز کون
و بال
نکت
غزار
زیر دهن

مستوره
پیشیده

بها
روشن

۱۱۱

توبه
بیت
عفاف
بر بکر
تالی
مقصد
پیشینه

مشیت
سجود

۱۲۳

غزاله
آفتاب
باران
غور و خور

غشوده
خوابیده

بر برگ

جانی
ساق

بلبل
طریق
قشیده
مرمر
آهنگ
زرد

قلیوب
کارگر
برای

نیز
سفر
دردن
سوزن

در روی
در گهر
خیابان

آفرینش ز تو سپید است
عیسی از چرخ زنده عطا کرد روح الهی
کر در اندم که خلیل الله تنها بکسیت
بس عجب نیت که ازین عفاف تا
داغ را و دام اگر عفت تو جنتی جا
سدی از عصمت تو کر بره باو کشند
لاله سان لال بود عصمت و باو به
سحر چو زمره آقا زکر در مرغ سحر
هنوز نامه سلطان کیوار بر
هنوز نامه کرم چراغ آله چرخ
تشنه یزیدی طلاق طلس قافم
کر فتم آنکه نیارند کوه از عیان
کر فتم آنکه نیارند منبر از ریا
غشوده این چو دوزخی بسایه طوبی
مرا چو دید هر اسان ز جای که برخواست
بصدن خواست نشستم ولی گفت سپهر
چانه دیدم و چنگ و چانی و طنبور
میان این یک تابیده بر تو خوشید
بنای بلبله ساغر فرو کشاده وین
بسان مرفک آفرین از منقار
ز فوط خشم فرو چیدم از غضب من
حرام صرف بود باده خاصه برسان
زنی عافانی مانا نباشد هیور
بجند گفت مرد صبر کن غضب بشک
شراب خوردن و هایش اندوختن
شراب خوردن از انان که در زمین
بچیده میوه شرم و نبرده نام چای

ناش کویم بسه ابا سی و بسک
عوض عود و موی ترا بر بسر
نقش رخسار تو برت بکشیدی آذر
و در هفت من بکر بزیاد خوشتر
نام مردان جان راه نبردی بسک
تا بشام ابد جای بخت صرصر
چون سرخس رخ و داغ سیاهش بکیر

ثانی رابعه در دوح و زهد و عفاف
کرا عصمت تو روح و خرد خلق شدند
من برانم که بر ایهیم ستفکار کنان
عصمت بر خون کر پرده کشیدی هر دو
نسلا قطع شدی دره پس از انان تو
تا و مدنیلو فرافان خیزان بچین
شعر قالی اگر نطقه بزده اش شود

در منقبت شهرت السالک ابدا الله الغالب علی ابن هبط
و فتح قلعه خیر کوید

بران غزال غزلخوان مرافا و نظر
رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
بیک تحکم او سنگ و کل شود کوهر
بیک تحکمت زلفش کیا شود منبر
نشسته آن چو دوهند و کجسته کوثر
بدان مشابه که خیزد سپند از جهر
نه اوزه من بشستم هر دو در بر
پایال دیدم و تار و چانه و زهر
درون آن یک رونیده لاله آهر
چو شیر خواره پستان مردان بار
بسی پال و پر خویش برفش انداز
چو زاده ای که ناید باده خوار کذر
تو ساده رونی ساقی خواه و باده مجور
که بگذرانی بیک روز بی می و ساغر
صواب دیدی بنشین و کز نه رخت بر
باز سپاس بزرگان و احتمال خطر
نهال مرغ نشانی و فاقه آرد بر
مذیده مفره مام و نخوده مان پدر

بآب شسته ز رخسار نامه مان
ز رنگ عارض او صف بکس توهر
کر فتم آنکه نیارند شکر از اهود
دو خال بلبل و نش و دو داغ بر لاله
دو سوسن نش از بزرگ ضمیران باین
چو طوق حکم خداوند بر تقاب هم
از ان پس چو خریان بجایگاه غریب
بهر رقیبه بیضاش در کفی میسنا
کلوی شیشه صبا گرفته اند جکات
ز خلق مرغ صراحی چرخ حق کوی
قشیده را خفغان و پیاله رایتان
بطر کفتش ای خنک مغز تو من
بباده رونی باکی نداری از مردم
کشاده چشم جان بین باده کسا
کمره گفته بی تا بروز بار سپین
شراب خورون و آسوده بودن از بیک
شراب خورون از انان که در سرای
ز رنگ چشمی هم چشم در زن در آری

تالی آینه در کرم و حسن سر
که با ناز عیانند و بصورت مقصد
بت به نشکستی و بکشتی می کشی پدر
خون بدون نامی از رنگ بهمان شتر
نطقه در رحم مام میکشت سپهر
با و اقان خیزان خصم تو چون غلوف
از طرب رقص نماید بشیر مادر
بسان مرغ سحر از طرب کسودم پر
شدم مشکوی جانان و دو بهر پاچه
بیاد داده لبش بار نامه آید
ز عکس عدا و فرس مشکویش دور
بیک تحکم او خاوض شود شکر
دو زلف بر سر و نش و دو داغ بر عر
دو سنباش ما ز رخسار غلوف
دو یکنون قلش شد بنای من چهر
نظاره کردم شیب و فراز و زویر
برکت لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
چنانکه کیر و خشمی کلوی خصم دگر
فرو چکید مسی قطره قطره خون بکیر
ز عکس سرخ می در رنگ باده آهر
بطعن ماندش ای خوب چهر بکیر
ز باده خواری شرمی نداری از داور
نماده کوش نبوشا بچن خیا کر
خدای هر دو جان تو به مانه بند
به از تحل و چندین هزار بک و کمر
نیز بچ و دوسه بی پا و سر شوی همسر
ز سخت رونی هوسست نیش در گهر

استغفار
فردین جبر

مطرز
زینت کرد

سور

فقه

قدح

نعت

الایام
هم برین

نیک

نیکین

وخیل

معد که میانی

نشین در توت

رومی
عرفت ازین

ناب

وذن

اکان

آرزو

برکت

سنت

سیاحت

شمار

کرد

مهر برین

سکبا

تسکبا

همه بدایع آیتام کرده استیفا
شنیده ز کسی در زمانه گفت بی
زلفت احمد فخر بنیش زلفت
سطور او همه تا بنده چون بچرخ بوم
بدایتش همه در قبح گردش کردن
بگفت این بزرگداشت یال خفت
مباش غره ولاد جهان بفضل
سجاک دانش هرگز مکار تخم مید
کریم اگر نبود بجهده کی برودانا
زمانه نیست مگر زل جوی و دل پرست
سپر هم سعادت نه بدشت کسی
کسی که باز نماند و خیل باز روی
چه روی مهر تو میکش حشران همین
بی سلامت خود در قمار حدشان
بلید بخت پلید است و پاک مسرک
بدو پا چکنی طرح سبزه الوان
مجز کسب نیلوفری وفاق از لکت
خدمت حادثه را نیست به زخم زده
کرم سیاحت باید بهل اساس از بار
نوزم نرم خراخی دوست بیابان
توسنی چه برانی که نیستش کامه
زاری آری که بد جواب و از لالا
خلوت زلفت از نیستی بخواه و کوی
ترا که چشم دوین با نهر از کوه
بخوان فقر بری و سب و آرزو بکین
بهر فقر ز تسلیم باید زوری
ز خود بخرد بنشین زار حصار چشم

زهر سناج آفاق کشته مستحضر
شنیده ام سخنی غم بوش طادور
ز مدح حیدر گرا یا بیش ز یور
نقوش او همه رخشده چون باغ زهر
نمائش همه در مدح خواج قنبر
ز سرخس و کلاه از میان کشا و کمر

مطلع ماسیله

ز شاخ آهو هرگز در چشم
میخ اگر نبود زنده که شود
ساره نیست گردون نواز دون پرو
که فرق می کند قاف و قوس از تو
کسی که فرق نیار و سبیل از تو
چه رای سود ز خیل که سودشان بخت
هنود و از نازند پاک که از آذر
ز جنس جنس نثار و هیچ روی گذر
بختقا چه بری وصف ناقه از تو
کس آرد نکند از سرب نیلوفر
پرکت نایه رنیت به ز فقر سپر
درت سیاحت باید بکن لباس از تو
تو لکت لکت بباری و راه پر گرد
بزورقی چه نشینی که نیستش لکت
مرا و کش آنکه بجز کرده نبودت کین
که خضر روح کی از نیستی شود و تو
بکج خانه توحید کی شود و بهر
براه عشق نه پای و هم من با
بدشت عشق ز توحید بایدت ز تو
ز خود فقر و بگرین ز اندام چشم

سر و دمش ز نوادر بدیع تر سخنی
قصیده هیت موشع بعد هزار حلی
قویم کشته بدو حصن قلع احمد
ز نقش نون خطویش ملک کند یاره
سر و دمش ز کد این کس آن بچاه سرود
بدان فصاحت کاحنت فاستا نفا

بر و سفله کن در هوای نان مکریم
چو را در دشت ز کیهان چه حق و چه کیم
چنان بود طلب مردمی مردم دون
ز شک فلک ساز و جمل خضالی را
زبان طعن کشاید بشرف خاقانی
بیش کردم هرگز بود مهر نشان
ز خابین کسند مردو آران طلب
ز علو قطره از ان باطل است سویی
برازی این را خوشتر ز دشت سوری
ازین مدس کیتی مدار چشم خلاص
براه معجب فنا و کدر تخت زجان
ضرن بجام هوس در طریق فقر قدم
بپهنه که دران راه کم کند خورشید
ز که سوال نمائی جوابت آرد لکت
تو به سکالی و نیکی طبع کنی بهشت
مگر بصفه که بهجت و مطرب حق است
دوین چگونه و به فرع راز و حل تیر
هوا می مانده داری فز هر در سکبا
که نار با دستان بکت ز صد هزار
سبع ز که نخب کنی زیار و دیار

که نقش می نهند بر چنان لوح کمر
بچاه هیت مطرز بعد هزار غر
سید کشته بدو سورده هب جعفر
ز شکل میم حروفش فلک کند پر کر
ز بدو انضایل قاف آئی آسمان هب
لجن دلکش بر خواند این قصیده زهر
که شاخ فضل و بهر فقر و فاقد آید
بهرق مرده مرز از برای خون شتر
چو مرد دشت زمینان چه خود و چه غیر
که کس کند طلب آیتام از خبر
که اختیار کند شکست به شکست تر
سجق طغر نگار و برای پوشش
باب افی هرگز بود ز سود اثر
ز پار کین کند شخص آرزوی که
ز سفل شعله از ان صاعده است سویی
و با بی آن رهبر زبانه شکر
که مهر زاه را بی نثار و از شد
بجو زرف رضا بر کن تخت ز سر
کمن پیای هجو در دیار عشق سفر
بلطه که دران کام سپرد و صرصر
بجز سوال از و نشنوی جواب که
ز خیر خیر تراوش نماید ز شتر
اقل هر عدد از یاریش شود اکثر
دوین چنان و با ز فرق کل مجرب
خیال با ویه داری و دزد و سر
که تا جامه ات آن بکت ز صد هزار
ضیع ز که تنفر کنی ز مال و نفر

نماده دل بتولای احمد مختار
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سوره
مراسم دخت بنی جغت وسطه مهر پور
بوی که گفت خود این کرد و ملیاست کرد
دو اسب را ندان با همت کین شیر خدای
بسان کوه دماوند زیر بار سیاه
نهاد بر بر ز میل خود سنگ کران
چنان سپید بر آنخت رخس آسن تهر
هر بر پیشه دین آن زمانه را ملجا
چنان تبارک آن تیغ را ند شیر خدا
اگر نه میکا نبلش بد اشتی امین
ز قتل مرجب آواز مر جایی جهان
فنا و مهر سلیمان بجاک مهر منی
در حصار به بستند چل بود عهود
ز بس ثمانت استیک کسبید بران
چنان دفع که بر قهر دلف خندق
بر آنکه ساکن آن قلعه از مضیر و کبر
همه خیر ز تریج حرم و دیکوان
ز صل جبه آن با خسته کا و زمین
به قدرتی که در آوختی اگر با کوه
بقوتی که اگر کوئی خاک بگریفت
غریو خاست ز مرد و جزوش خاست زان
به پیکوش و دودا هنج و ناوک و زمین
چو تندیل که آید کوبسار فردو
ز دستا و خفتان و خود و دود و دود
ز نافه های مرصع نام از یاقوت
امین ملک خدا و دشانان و سرود

سپرده جان جنایات خالق اکبر
چو کرد با در اشتفت و خاک بخت
مرآفت اسد نام و پیر شیبه پدر
پور عمران کیهان خدای و خوبر
شش سه اسب فرستاد و جهان سبفر
نهاد بر بر ترک آسین مغفر
بسان کسبید و دوار بر خط محور
چنان ز کینه بر آنخت تیغ خارادر
نهنک نه کین آن ستاره و دفر
اگر نه اسرافیش بد اشتی اسیر
شد از زمین بخت چون عای خیر
چو باد بر دو پر و ارشد نهان ز نظر
بر آن که باره علم مهری رادر
ز بس ز دانت آشوب شد اسکن
تا فنی ز بندی فروغ هفت اختر
همه ستاره شانس هر ستاره شمر
همه بصیرت تلیث خسته از هر
بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر
چو تار کارتن از هم کینیش که
چو مغر خضم پریشان شدی بیکدیگر
زیر خاست ز بوم و غیره خاست ز
به پلایا و یک انداز و حصار و دگر
دمان بیاره بر آمد خدیو شیر سنگر
ز کوشواره و خنل و طوق و تاج و کمر
ز بارهای مکتل کلام از کوه
اگر هر که ماند و سوار و نسا ند

یکی ستاره شمر بود در دوان حصا
سوال را لب حمرت کشود و گفت که
مزان بود از ان گفته گشت آشفته
سپس ز باره یکی دیوانم او حارث
ز خشم در تن مرجب بطر شدک و بی
کمان فکند باز و بزم زم زم خدیو
رخان ز نوک برادر برکت مسج نفیم
که شد ز جیش آن جسم خاک پا آرام
گرفت راه بر دوجن پیر بر دوا
با مایه و دوا و جبرئیل امین
بر آن مثال که پیکان کد کد ز پرنده
گرازی از کف شیر خدا بجاء گریز
خدیو نیو چو فتح شتاب از پی دیو
کو حصار یکی آسمان کرا و از شش
ز باره هشت که دو صد و هزار سپهر
عیان ز شیب فصل و سی آسمان کبود
از آنکه منطقه را با معتدل از دکران
فراز لنگر عالیش امتان کلیم
رسید بر در آن باره شمره شیر خدای
به نیروی که اگر چنگ در زوی سپهر
دری چنان را با قوی چنین فکند
به بل و ملک و شمشیر و خنجر و خنجر
گرفته راه بر آن شمره شیر و غافل این
ز آفتاب حوادث نیافتند بود
نقد و کج و ضیاع و عمار و مال و دهم
اگر نه کزیت درسته و خد هزار بار
ز مال آنچه سوزد با یک مطهر بیون

که خوانده بود ز تریه رمرمای صور
سرو و حیدر ام شیر حق بشیر بشیر
چو گفته نارش بر رخ دویده خون جگر
جانبه را دوده ابا مرجب از یکی مادر
دش ز کینه بر افروخت به خوش آذر
تو گفتی از کتف که دمان گشا و آذر
روان ز کین شنش بسان تند شمر
که شد ز تابش این وی چرخ بر محور
کشود بال بدو چون عقاب بر کوثر
اگر نه کستروی دیر تیغ شه شهیر
ز کا و دمای بکد ششیش پرند آذر
ز خرم کز زه خار شکن فکند سپهر
بشد نه به سپهر موسی باره را سپهر
عیان شدی چو یکی کوه توده غبر
بیک مثابه نمودی دو کا و زیز و زیز
چو از سرود و داند قل خاکستر
فرد و چنبره آن حصار بود و حمر
برادر مرتبه در پای از سیاه بر
گرفت حلقه در انجکت زوار و
شدی چنانکه بیک انداز و قدما
ز سطح غبر ابر او کسبید خضر
بخت و خار و دمر پاش و کز نه و جبر
که کس بند و باغاسه سیل را مبر
بغیر نایه ز نسا شاه هیچ
ز دوسیم و مراغ و مویش و جیل و دهم
سپرد و جریب و جبه و خد هزار خطر
برید و هر یک فنیجا که کسبید سفر

سختی
افیا
نام کا و بان بر
جانبه
نوش آذر
نام بیکد و بیت
شیر
برند آذر
شیر
مزان
نام بیکد و بیت
زیز و زیز
حمر
کندگاه
سپهر
نام بیکد و بیت
کیوان
نام بیکد و بیت
کارت
مکتوب
نقد و خد
سپهر
مر پیت و دهم
کرت ز نایه

صفیه را ده حی این خطب انگه سخن
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
رسول شد چو زبیر حمی بلال اگر
تو آهین دل و این باهر و پری سیما
بدو سرود که ای ماه یا سیمین سیما
بدم کوشه سختی نشسته چون لمعت
زمین باده بلرزد و باز کون شدت
وزان کرانه هر بر خدایم پدی
شکسته رکب دسیل را بهود عنود
ازان سبب که درازی در بقول دست
شدند تیر بیان بی سپهر بزرگوار
چو از فود بهر دخت شاه خیر کسیر
علی بصیر کاو کشت لولوا بار
چو از قرب من آمیختی ماه نجوم
کشو لعل کهر بار مرقضی و سوز
نه اشک ابر لالی شود بجام صند
چه عشرتی که دو چشم کرسنه را طعام
بخزنی که خدوند ماه انام
شراب تاک نوشتم و در زخم عصیه
بهرسانی کوثر از ان شراب خرم
بجان خواجه چنان مست ال یا سیم
عجب دار که کویرشان شوم امروز
بران مبین که چو خورشید چرخ عیانم
فقیه را برز و سیم و کچ چاره کند
ولیکت بادین پاک و قلب پاک است
دروغ باشد اگر گویش فیزی هست
اگر گویم حق نیست گفته ام نا حق

گرگز

معه

کنده

عصیه

تغیر

نبوده در همه عالم چو کی خست
مفرحی دل و در غنچه و شکر
بلال و اربکا بیدش از طلال قمر
بی نماید آهین پری بطبع حذر
سیه چراست رخت همچو بک بلفور
بسان مرغ میلان تبار کم آسیر
چو زور فی متلاطم میان کسب خزر
چو بسته دید بباران ز کنده را کینه
که تا ز آب نماید دفع شند آذر
یکی بدست ز پناهی کند بکتر
که بان غلامه فدا دست ساقی کوثر
سوی فخط کر آید بگو پنا در
بسکت و غالیه میخت و نهایی دور
چو از وصل من انجینی ز جعبه غور
که اسی ز بار خدایات ره دور
نه آب جوی ز نمرود بشاخ شجر
شدند شاد و فتح پدر شیر و شیر

نه آن نیکار شکر خنده بادست بلال
بلال بود پری را ز زرنگاه و پری
سرودار چه ز آردو کا هوش آوردی
پس از زمانی چون آن پری بهوش آید
کشود بسته و هیکله کشت کو بهر بار
که ناگهان چو کی صرع دار شفته
چنانکه ماه ز سبزه تو یافت شکاف
فرو و کسده یکی ژرف رود و بود و
گرفت حلقه در ایچک شیره خدای
میان کنده با سنا و مرقضی آوکت
رسول گفت یکی پایی او سید بچشم
بنی چو ماه و آغوش بر کشود ز مهر
بنی سرودش کای آسمان غر و جلال
نه روز چو که بر آید نمان شود کوکب
نه طرف کلش خرم شود ز اشک بجا
نه بر چه پیش ببار و حجاب و رتبان
صبا که روش شادان زیاده و جنت

در تهنیت عید غدیر و شائش و زیر بی نظیر صدر عظم میرزا
اقا خان دام قبا که گوید

که در و ساغرا و خاک را کند کسیر
که آید از دهنم جای داده بوعی سیر
که صد هزارم دیاست در دهن سیر
بران که که جارا و هم لباس جیر
ولی علاج خادو چو کشت کچ فقیر
که گفت حیدر کرد آید کسم تقیر
ولیکت شرک اگر گویش که نیست نظیر
و کر گویم حق نیست ترسم از فقیر

ازان شراب که ان به که قطره بچشد
دو صد قرا به شراب اریکنفس بخورم
و مید و صبح چو نم چنانکه بروی دم
نهفته مهر بنی کچ فقه در دل من
اگر چه عید غدیر است و هر که که کند
نیم حمت بر دوان قسم جنت و نار
لباس و جی از فاقا متش بلند تر است
بزدک آینه هست مد برابر حق

که غنچه قمرش بود آتش غنچه
بشد بیان پری دیده تاملش از منظر
دلت را بین و پولاد دوری بود که
شدش ز مهر رسول خدای درون
که چون کبند در از باره حید صغیر
که از مشا به و دیوار زوش بیکر
شکاف ماه جبینم ز پایا کرگر
کدشته موجش از اوج نیلگون منظر
زور نمود و مران ژرف کنده و معبر
کشاوه روح امین زیر پای شه شپهر
که هیچ کوش سر این رهنمیکت باور
که تا سپهر دفا را چو جان کشد و بر
که هستات تو هستی کون بهصد
نه مهر چو که تبا بدینان شود است
نه صحن بتان بیان شود ز سعی مطر
فزون شود و فرسین و لاله و نتر
صبا که جانش خرم بود و در محشر
چنین فاشه و دین و دستان زکات کمر
شراب پاک خرم زین پس زخم حید
شود ما حاصل تر کایات خیر
که مست تر شوم اصلا نمیکند تو فیر
ز قل اعوذ برب الفلق و مد نجیب
که کچ نقره نیز و برش قیم فقیر
بجند از گرم خویش کرد و کا رقیب
خدیو پادشاهان پادشاه محشرش بر
ولیکت جارا امکان ز فدا و مست فقیر
که هر چه هست سر پا در دست عکس شپهر

بند ز لوح مثلیت بزرگتر لوح
زهی بدر که امر تو کاینات مطیع
تو فی ید الله و آدم صنیع رحمت
بیچ خصم کردی قفا کمر آندم
خجته خواجه اعظم حال دولت وین
هزار ملک منظم کند یک گفتار
بجواب صدرا و شب بشت راویدم
مدیح رای هنریت بزر تو انم خواند
بعید قربان از حال بن فدائی خویش
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم
بگو یار بیاورده بخش و بیاش
اسلام شد مشید و دین گشت ستوا
آن رحمت خدای که از لطف عام آید
ای برترین عطیته ایزد که امر تو
نا بوده در خطاب بیودن نکرد حق
معنی هر درخت که کاری بجاک هست
کای دانه مثلیت وای ریشه وجود
عفت کنم مجسم نامش نهم خندان
نقش دو کون را که نماند دو جوت
عاکس با اختیار چو بسند در آینه
یک جنبش است خانه کوهت را ولی
از بر آنکه سیم کند سکه قبول
چون از ازل تو بودی با کرد و جفت
فروخت کرد کار توئی جفت ذات او
یکت شخص را کنی مثل که هزار وصف
خواه کس از زوئی حقیقت کند بیای
هر مرج و منعت که بود کاینات

که نقش بذارل صورتش کند تصویر
زهی بر بقعه حکم تو حکمات سیر
که کرده کل او را چهل صباح خیر
که عمر و عاص قفا بر زو از زویر
که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثر
بزار شد منم کند یک تدبیر
بهشت روی تو بودش بکرمان تعبیر
ولی نایم خواندن کرش کنم تحویر
چرخ شد می ای رزار و در خیر
فدای بخت جوان تو باد عالم پیر

دی که رحمتش از خلق سایه بر کرد
چه جای قلعه جبر که روز حمله تو
کام افتد کا بلیس هم طمع داد
شد از غلامی تو صدر شد امیر جهان
بدل روف و بدین کامل بعدل نام
نظیر ضرب کورست سعی حاسد او
بصحف آیت یحیی العظام بر خونم
از ان سبب که چو خورشید سطر حیات
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست
هماره پیش سیر ملک دو کار کن

در منقبت مولانا اسد الله العالی علی ابن ابیطالب علیه السلام
و تسلیش شاهنشاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
بر زود منع حکم قضا دارد وقت دار
وین نظر کنه کوش خورست کوشا
جز اینکه باشم میوه پنهان کن استکار
باش این نمان که از تو پیدا آورم نام
لطف کنم منصور و نامش نهم بصا
بیرون کشم چو کوبه از ان بویکیا
بجوخت در آینه عکسش خطا
فوقیت در میان نمان پس آن بداء
برسیم لازم است که از من نرسد با
هم تا بد تو باشی با کرد و کار با
لیکن نه آنجا که بود بود جفت تا
ذاتش همان یکت است و نخواهد شد
در یک نفس مدیح و دو عالم با خصار
در نام تو هفته چو دو دانه برکت نام

آن اولین نظر که رحمت نمود حق
از کن غرض تو بودی پیش از خطاب حق
معنی امر کن بتو این بود در نمان
در ذات خود چو نور ترا کرد کار دید
از خرم تو زمین کنم از غمت آسمان
از طلعت تو لاله بروی نام از زمین
تو عکس ذات حق و عاکس است نیست
مر سایه را که که جبهه از قفا رود
با هم اگر چه خیزند از کام حرف و مشو
باری تو از خدا بحقیقت جدانه
ز انسان که خط دایره در سیر سیرت
با دلی و نه دلی هم غمیر او نه
و صفت ذات یکت شود دور که تو باش
نام تا بر زبان آنکه نام تست
خبر که هر چه بود نماند در حرف کن

همان دم از همه اشیا برون رود نمان
بهرش زلزله افتد چو بر کشی نگیر
که عفو عام تو آخر خجندش تقصیر
بی غلام تو بر کاینات هست میر
بکف جواد و برج ثاقب و بر ای میر
که بر چو کشت قلیل باید از کشیر
برنده کردن جود تو کردوش تعبیر
بیچ چشم نباید بیکه هست غیر
که هم بزره تا بد اگر چه هست حقیر
بدوستان سیر و بد دشمنان شیر
بکش کوب بسوزان بزن به بند کبیر
از بازوی ید الله از ضرب ذولفقار
و ان آخرین طلب که زنی کرد و کار
بودی نفعه در تنق نور کرد کار
کای بوده جنبشی کن و نا بوده صبا
با تو خطاب کرد از لطاف میثا
از رحمت تو جفت و از هیبت تو نا
از سطوت تو موج بر اکنیزم از بجا
فرقی دین میان بجز از جبر و صبا
بر جا اختیار بود شخص را که از
از روی طمع چاره ندارد سخن گذار
کر چه تو آفریده او آفریده کار
با مرکز می که دایره بروی کند دار
کائنات و نفی هست در اینجا اعتبار
بها و بار بر شهری یا هزار بار
و یا چه مدیح و فرست افتخار
هم بر حرف نام تو جبهه است خصار

صنیع
روایت
میران
ثاقب
سور کینند

کرمه
شکست

سیر
شعشع

مشیت
بنا بر کین اندک

عفت
عظم

پاس
حفظ و نگه دار

نقش
قشر
رست
مرکز
نقطه و سحر

انتشار
برگشته شدن
و شایع شدن

سجل
نازک دانه نازک
مکرر شدن نام
مردم در هم کوبیدن

نزار
دختر

ناقد
جدا کردن و جدا کردن

ایمن
خاکم
شربت
خوبتر

مردمانی که در میان مردم می آیند و در میان مردم می آیند

خمار
میر و میر
صنعت
کار

بیت

از جای
بهر بدن کوفه
خود شدن

زان ضربتی که بر سر مرزبانی بود
بعد از بنی رسید خلافت بچار تن
موج و چون شماع خوار شرق لبم
ختم ولایتی نوسد و کز ولایت تو
فرمانروای عصر او بنظر ناچ بخش
دانی چه وقت باید خصم تو برتری
هر که که وصف تیغ تو گویم زبان
هی سوخت و دقمرن را و صاف او را
تا صبح بهر پیشکش عید جلد را
چون بخت تو بخت تو اعدای تو بین
آفتاب سایه میفشد با هم دزد و وار
و قرا ایجا در امروزی شیرازه نسبت
کاکت قدرت صورتی بر لوح هستی برنگار
عکس صورت تو آن دیدن صورت تو
قدرت حق آشکارا کرد و امروزی تو
تا قدر عشق آشتی زانکه غیرت بر فروخت
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
در حجاب کنت کترا بود حق پنهان پند
نار و جنت بود در بطن شیت مخفی
پیش از آن که روانه باشد نام این خاک تو
پیش از این ایل من را اندر فرون بر می
که مصور کشتی اخلاق کریش در قلوب
چون بر دعوی دوشا پدید آورده کرد
خلق از معراج او آگاه داد و خود بخیر
عشق را معنی بلند است و خود را سخت
غرق عشق یار شو جوان که سر نامی
عشق را جانی رسان باد و دست که هر روزی

آواز مر جانت که خیزد و سر دیا
بودی تو یکت خلیفه بر حق از آن چا
ناجسته در بیضا زمین باید انتشار
یکبار ختم کرد و شایسته بار
جمید ملک ناصر دین شاه کا کا
روزی که خاک کرد و خاکش شود غبار
کرد و بسان کوزه حد و پر شرار
هی آب میزوم بوی از شر آبدار
در مجلس انامکت اعظم کنم شمار

دادی و اوج شمع بنی را ز قتل عرو
مقصود میوه بیت که آخر دبدخت
تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک
شاهی که هر چه بود ز عدلش قرار یافت
ای ریح تو ستون سر پرده ظفر
چنگال شیر درک مکر هست تیغ تو
شیراز صیغه من خواست کبکله
اشب بدحت تو بغوصتی ضمیر
از دانه ریشه تا دانه ریشه شاخ و برگ
در لغت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سائیش با دشتا
غازی محمد شاه طالب اندر راه فریا

در لغت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سائیش با دشتا
غازی محمد شاه طالب اندر راه فریا

تا در آمد فرد فرد اوصاف خود را و دشتا
در تماشای جمال خود بد کرد و قصدا
تا چه مخرج برده صورت تو در حضورت بکا
کز تماشای جمال خوشتن بد بقترا
تا بد و نقد جمال خویش را که و عیا
مخزن سر آلتی را ز درار هست و جا
کو خدا را بندگی کردی و قلب خاک
کو کرد و می رنجبت برود تو می ببا
برکت و بار هر درختی دیدی اندر شاخا
در شیرام دادی تو قوت طغی شیر خا
در محبت کشتی اوصاف جمیلش در دیا
آن دوشا چه دعوی پیش پذیرفت و تنها
ز آنکه بچو رفت و دلو تشرای که کرد کا
دوست را قربان عزیزیت و دواخت غدا
کز حسن دوست گوید هر زمان بی تنها
جلوه های طلعت مشوق کرد و آشتا

کما در از پا نگذدی و دین کشت پدید
نیز بر که که پیش بر و دژ شاخار
بر کشت عمر ملک رحمت یکی ببا
غیر از دلش که ماند مهر تو بقیه شرار
وی علم تو بجل نسب با و قار
کز وی عدوی ملک چو بر کینه فرار
دیشب که گشتم از صف و می بخشید
از رم و بحسب طبع کمرای شایه جوار
شاخ نشاط نشان تخم طرب بکا
چون تیغ تو تیغ تو اعدای تو ترا
کافاب بن سایه حق شد امروز آشکار
تا ز سیرانی نال صنع کیر و برکت و با
از چاین صورت نادر و فرق صورت بکا
تا در آن صورت بهر عکس خویش فدا
دست شوق خرف و دید حبیب نظام
کو گشت اندر پرده هم خود بودی هم پرده
ره سپار لیل الاسری سوی و دود کا
کو شمار نسل آدم کرد و تا روز شمار
رهت پنداری سخن باغت از جنت بکا
روزگار فصل پیش از ظهور بکا
کو قیام را سر از رحمت کفری در کنار
بر خلاقی در معابر صیق جستی بکا
بوسه جای انبیا زید لب آن موسما
بلبل آری در غروش آینه بوی نوبنا
ز آنکه طبع دوست را ز پوست کینه بکا
کو همی بی خستیا از شوق کوی یار یا
می نشاید فرق کرد و آلا از وی اعتبار

باورت ناید بچشم سمره با این چشم
آنکه جا به قدرش از ازل نتایج صنع
شبه شب خورشید سان بر لب که میگردد
خشم چون زلال باطن نمی بیند چشم
خسران از نوک ملکات خواجه پشت دوست
ناهی نکران ز ناب بریزد خشم
لاف میکنی مزن قانیا را ز نوک دست
ای بجلالت ز آفرینش برتر
زاده خیر الوری رسول کرم
عالم جانی و عالم وجهانی
ای تو بخواه از افتخار مقدم
ای بس با کار و به آید فرزند
کوهر ناصفته کوست خسته کی کبر
سیم باز سنگ هست و خیزد از سنگ
تا که ترا ناسپرد بود خداوند
دانه نگارند جز که از پی میوه
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
پیر مرد بد طفل ذات تو کرچه
چشم دول عالم وز نامه تو بود
عمر تو چون لفظ کاف و و نشت
هست ز کینور پاک ایزد دلین
وزنه چر افرود باز هم بختی فرق
تا تو بجا ک سیاه رخ بنفستی
چرخ شنیدم که خاک در بر سیرد
پیشتر از آنکه رخ بجا ک بپوشد
تیره شد از بیک سوخت سینه لاله
هفته سبیل شد از کلال پریشان

فوق کن از روی معنی خواجه را بهر یار
از مشیت رشت بود و از جیت بافتا
وز جالش کشت چون روز روشن شام نا
خفته غافل کش بسر ناکه فرود آید
داردان کرمی که دین مصطفی از دو انفا
تا بهی آب بجار از تف خدر کرد بجار

خسرو ایران توشه که هم در ستم او
خلق میکنند چون خورشید بشیند بکوه
آینه و آنچرا را الله سببش کز بتوا
فتح و فیروزی بجایش خنده سوگندیم
راست بنداری که ملکات و شهاب قسبت
با بخت آباه و حادث تارکان

در ستایش نور حدیقه سردی و نور حدیقه احمدی فاطمه
اخت علی بن موسی علیه السلام

بضعه خیر النساء بتول مطهره
اخت رضانی و دخت موسی جعفر
لیک ز خواهر و کار نو خسته
ای بس با کار و به آید خسته
مرصدش مادریت دختر پرور
لاله باز خیره است و روید از غبر
شا بهستی زشت زینت و زیور
خسته ز بند جز که از پی کو بر
نقش جان نادی چشم مقصور
گشت بطفی ترا سپهر مغر
شخص تو زان خور بود و شکل تو لاغر
کم بدوز و زاده هر چه زاده سر
ذات تو وحید و قول و پیر
چون شود از صد چهره رخ خاله منور
بیکس این حرف را نگوئی با بر
خاک ندیدم که چرخ کسیر و پیر
جز کلاه شکفته بود و معطر
خیره شد از بس کریت ویده و پیر
کوز خسیری شد از طلال معطر

از توستی گرفت خاطر گیتی
فاطمات نام و از سلاله زهرا
ناج ویتی و از نتایج ویتی
شمس که او را عروس عالم خوانند
مادران را زان بر بند بختام
میر و تخت از چه تخته اند و لیکن
هر وجود تو کرد خلقت کبیتی
چیت مراد از سپهر و کر و گلیم
عصمت از پیش چرخ پرده کشیدی
صبح صفت ناکیده کیفی از دل
لیکن چون چشم دول بدان بر خور
صورت کن نظر کن که بمنی
کر ز کی شمع صد چراغ فروزند
دانه نکرد و دو از ناکه تر خوشه
کرد قدرت خدای هر وجه بزا
کر بکل اندو می کرد و خورشید
چون تو بر فنی درخ بکل بنفستی
جانم تا تم کبود کرد بنفشه
چون علوی زان کان بسو کن تو دریا

تا بر خورشید ماند از نغمه یاد و کا
روز و شب کرد و خلاف من که دیدم چید
در جد سپیکان و بر خود خصم بد شعا
کش و نازد رهان آن را بدین آن زیسا
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو ناچا
با دینقت تف مهر و دینقت آب بجا
استین خاطر تملو ز دشت هوا
ذات تو تنها بهره هست بزا
وز تو بختی نموده ایزد و اور
کر ز رخ او شرم داشت زهره اندر
این نه محال است نزد مرد و پسر
به بود از خاوران که هستش مادر
دخت این را شمان بماند پسر
تخته نه با تخت برزند نه بپسر
کپی روح است آفرینش بیکر
چیت غرض از دخت میوه بزا
بر به زمین نادی قضای مقدر
روز تو شد تیره تر ز شام گذر
بر دو جهان بود و وجود تو
بود و عالم دران و حرف مستر
نور خنین بود که کشته مکر
شعله نکرد و دو از ناکه تر خوشه
جای و چه در دو کر زمین مقدر
چون بکل اندو می کرد و خورشید
حالت کلاه بیک و بدو شد و کر
پیر بن از خسته چاک زوکل چهر
غنی لب چاک زو عاله خضر

آن خطه
بسم زلف بد
نایب
سرای کند
نایب
شاه
نایب
خوار
نایب
دفعه
سکندر
آب پشت درخت
از هر
خوشه
نایب
خاک زمین
حفاظ
بر بهر کار
مقصد
بر شیده
مشر
بنان
مقصد
حق در دشت
سکندر
خاک دج

از پی خدمت چو خادمان مزارت
گرچه غمزدی و بیم نیری از ابراک
بس کن قاتل شای کسی را
رو بر این شعر بر رسم بیت
عمودی و بخت بزوال سنه
ای طره مشکین تو همیشه قسبه
دنباله ابروی تو در چهره کیو
بر چهره تو طره مشکین تو کوئی
عکس سر زلف تو بهر کوی در افتد
کیوی تو بر قامت رعای تو کوی
ز بهار که کوید که پری بال ندارد
پرسی همی از من که لب من بچه ماند
خو هم شکلی با تو بچگی نشینم
وزیر تو جا مش تهران دید و راحام
زین باده کلکرات که از جام بون
ز انیس که زمستی بدو با باده کلکون
بر دل زخم از مژه گیرای تو بچکان
از چشم و دهانت بزم نگر و بادم
ای طره مشکین تو با مسک مسعم
مسکین دلم چون به از چهر زلف
پوسته زمین تر شدی از آب رخ تو
زلف تو بروی تو سر بکنده ز بخت
جز بر رخ زدم ممکن چشم از ایرک
هر که قلم چشم بر آن کاکل بچکان
بگردا کرت تنک در آغوش کبیرم
دخت ملک ملک سان آیه سلطان
خردین شاهن بود جاکه آری

بر سر بکای ایستاده صنوبر
جانے و جازا ملاک نیست نعر
کش ملک العرش باوح است و ناک
نزد شیر جان همه مظهر
باقی و پاینده باد مظهر

فاخته کو کو زمان که کوی کجافت
لیک چو نامم هست دیده عالمی
عرشه بحسب محیط نتوان بود
صدر مؤید همین انالک عظم
هم زد عادم نرن که اصل دعا است

در تالش هره زهرای سمان سهاری عزیز الدوله که
شاه شاه ماضی ابدین ختر و خسر غازی الکرامی خیر

ایستاده بال جشی پیش پیر
پر چنبره و چین کرد چون کوی زهره
ماری سیه او بخت از شاخ صنوبر
ایک رخ تو چون پی زلف و شاخ
قدیست لب لعل تو غنیمت کرم
جانی که در آتجا بود جرمی و ساغر
هر بچه که زاید پس ازین آصف محشر
نابد چو زمان سن لاله احمد
هر پرده شرمی که بود حایل اندر
در چشم کم از رخ زیبای تو شتر
وز طره و لعلت کردم افعی وارود
وسی چهره سین تو با سیم براد
در پنجه شامین چه بر آید ز کبوتر
کرات رخت را بندای شعله اذر
بنوشش دلیل که نکوداری باور
بیمار غزالی سخور و غیبه نر غفر
هر که زخم دست بران زلف مغبر
نا صبح قیامت نفسم هست مظهر
کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر
جز در دل دریا بنو مسکن کو هر

من چشم زلفت کنم باز که رسم
بیچ هست و شکج و سکن و دایره و خم
باشاخ صنوبران بود ورشته لبلاب
کوی که بود چهرت جبریل و دولفت
کر قند مکر بود از چه بختار
بر کف قدحی باده که اخی ز فروش
ز انی که ز عکیش همی از ملکتری
انقدر بنوشم که مرا می عوض خوی
هی بوییت و هی زخم از بوی عطسه
چشم ز رخت بسان بسان کل سوری
تا از دوا فقی تو ام رام بگردند
چشم و مژه ات هیچ کویم بچه ماند
رقم میان تو کنم رخنه چو با جوج
رخساره نمودی و دلم بروی و رفتی
ز کی چو دت سینه رخ خویش به بند
که صورت بازی سندی از حسن محترم
زین یکت شودم شت پر از گردم بجا
مگر بختارت سوی قالی کر خمر
او جان شه و مروت دیده شاه است
چون چهره هند شاه بر چهارش کوی

سر و دلارای باغ حبیب صفدر
بکر سخن به نغمه در پس چادر
ما بیک خرد اگر چه هست شاد
کو بشرف خضر بست و شاه کند
کش همه آمال بی دعا ست مثر
وی خال سیه فام تو نو با و غنبر
چون قبضه شمشیر علی در کف قبر
چشم چوزره پر شود از حلقه و چنبر
بر غره تو طره پر تاب تو یکسر
پهچیده بسرونی و قامت عرعر
بچون پر جبریل نمودار رسک
پیوسته به پادشاهی شکر
بر خواند از لفاظ معانی همه کسر
آورد توان دید همی قلعه نسر
بیرون جدار هر چه سامت پیکر
هی بوست و هی غرم از نوش تو شکر
نوشتم می احمد زلبت خنجر خنجر
از شعر فون خانم هر دم چو فونگر
ترکی که شود دست و برد دست بچهر
بستی ز سرین دره من سد سکندر
مانا صنایر پریان داری کو هر
شرم آیدش از خویش و بزا و مکنده سر
شکران تو چکش بدی زلف تو شبر
زان یکت شودم چشم پر از غمی حیر
شد مشتکی و بش از بهر کشور
از زومت عزیزش لقب از شاه مظهر
از چرخ بر آید بزمین برچ دو سیکر

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید
ای زینت آغوش برادر و درون
از نور تو در پرده اهللاب توانی
شماره تو بگریزی و بسیار عجیب است
در دگر اگر وصف عفاف تو بخازد
امت بود آن شمه ایوان جلالت
تنه این پند خوار ز مردان
در آینه هر که کرد عکس رخ خوش
در بطن مشت که خلائق همه بودند
کوئی که خدیجه است هم آغوش محمد
بی پرده بودن آگه گشت روی نه بیند
تا خط شاعی به بصر باز نگردد
مسلطه حسن تو بود سلطان آری
چون روی ترا شود و ساید بخت و
تا از اثر نامه هر سال بنوروز
ای طره مشکین تو با مشک سپهرم
بی رابطه آن یکت احوست همی خال
رخسار تو در طلعت حوریت بهشتی
زان رنگ سرنگ مره عاشق نگین
ای ترک یکی منع و چشمان کن از مهر
تغیض بچه ماند یکی سوزان آتش
زان هر که بر خاش خیز و شده فانی
رخش بچه ماند یکی خصل که ندید
دولت شده بر چهره دلارایش شیدا
بخندد کف راوش چنانکه تو کوئی
مسکین ز دوش از بر جراحی خرم
خواهم چو همی دخت خلق بجام

بر قطره از آن آب شود مهر منور
کز صورت تو معنی جان کشته مصور
ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر
مرکز که بسی دایره را گیرد و دور
همچون پری از دیده همان کرد و فتر
کز بر رخسار جایی عرق میچکد است
کز غایت عصمت زنا نیست شتر
بیگانه شمار دوش رود در پس چادر
نا محرم و محرم بر هم خفته سر به سر
زیرا که بتو لے چو تر آید مادر
جنیوش دلیل و مشاور بند مکتب
در با صره حاصل شود صورت بهر
هم هر بیا که کند مهر را ز نور
فی الحال بروید کفش لاله جسر
بر فرق بند لاله کله کوه قیصر

فریه شود از قرب شنشاه اگر چه
خیزد بی تعظیم رخ خوب تو هر چه
تو مرکز خنی و ملک دایره جود
گویند ملک می خورد پس ز چه بده
انصاف ده امروز بنیاد تو که داد
وزیر که بر او عفت او پرده کشید است
از جهره برون ناید آلاشب تار
جز او که بر او پرده کشد عصمت زار
او در کف فاطمه دور از همه مردم
ای دخت شاه ای هر دم چشم شنشاه
گویند حکیمان که رود خط شاعی
حسن تو بجدیت که آن خط رخ تو
چون شانه کند موی ترا جیب کنارش
از جنت و کوثر بخت یاد که او را
آغوش ملک با دشب در دوز و سال

کز تر این قصیده در نسخه دیگر بام امیر دیوان میرزا شیخان
ویده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

کز خورشیدی بود از مشکش معطر
زان سحر جانی رفته شده بهر
از زرد آفتاب از میره مظفر
خرمش بچه ماند یکی پزان صحر
زین هر چه بدش آمد گردیده منیر
در وقعه بخوار سر و شنش بسی بر
صورت شده بر شخص توانا بش چاکر
در حوزة او کشته ضمیم رزق مقدر
ز ایر نشووش از بر جز با کف پند
نخاشنه چون باغ ارم کرد و فست

هر رنگ که در گیتی در روی تو دم
زود است کز آن رنگ شود عاشق سوا
سالار بی رسم و بی اسم که شخص
آن یکت زندانم بهر که چو کینک
خاکش بچه ماند یکی با دشت سیر
در کشتی اگر آیت خرمش بنجارد
آنگاه که بود کاخ جلالی و کرد و
ایمانی ماندا و او کعبه حاجت
بالاست همی بخشش اطلاق بود و
آزاده امیرا سویان نظم نظر کن

نزدیکی خورشید کند مهر را لاف
خورشید ز کردون چو سپند از بهر
زانست ترا جا بدل شد دلاور
لباسی تو کس نشاء زمی هست فروتر
محتاج به سپهر من و خورشید بهر
عاجز بود از دخت او هم مخور
تا سایه پیش نیز نه بیند بره اندر
مردم یکی عود آید بجهر
محبوب با نذر عجب رحمت و اور
ای سپهر خرد کامل و چون بوی مطهر
از چشم سوی آنچه بچشم است برآ
بر کشتش از سون و له نیست متیر
تا روز دگر پر بود از نافه اوسر
رخسار و لب است با زجت و کوثر
از چهره چشم تو پر از لاله و عطر
ای خال تو با هر دم دیده برادر
بیو سطر آن بخت رحمت شده مادر
هر سحر که در عالم چشم تو مضمر
زود است کز آن فتنه بر آید کشور
از فضل مجسم بود از جود مختصر
این یکت همی از سنگ بدون آواز
کزش بچه ماند یکی کوه کران سر
حاجت نبود که طوفانش بلبل
آن سطح مخدب بود این سطح مقعر
از بسکه همی سیم بر فشان و کوهر
روشن بودش ای و خورشید کند
بکاید قبول تو یکی تافته اختر

مبصر
بچه دید

دولت
سوق پرست

عمر
ز کسر

حوزه
بچه

نکات باغ دم کو

<p>چندین کهر از جمع برون مار و اید اجاب ترا شب همه چون روز منور چو سال نعت در روز حال جان بر هر آن سعود که جرام است تا عمر چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر فلک زخم جو آگند و بگریز آید چنانکه برده کشت و دو پیش خاکستر چو در میان دو ویران پرست یک کافر در ستاره کف انجمن حبه مقرر بحکم حکم کیوان خدای کیوان قر یکی بیوک کبری عیان او چو کباب و شاه و شمع و شراب و شمشک دو کوش و شسته ز می مطربان را دو دوز و باب و بدوشن معلق از غنبر رخش و دود و آتش و لش و صلب حجر بیاض طلعت و دست بخت شمس و قمر ز عکس سج و خم زلفکان آن دلبر همی تو کفتی خواهر پست و از ساغر نموده خج و خنین ز میشه خا که تا خا شرم فرو شست از سر بچهره برگه فاشدم همی ز شک لب هیون و پست و زین آروما ز برک سفر کدام هب و کدام شتر و کدام آستر بما حری که پولاد بسته بهنر که تنگ می نکتد جا بچینه های بیک نفس بردش تا بکلت کاغذ که چرخ کردان پذیرفت و بخت من</p>	<p>علاق سخن که نبود مرد و بیگم اهدای تر تیره چو شب باد همی روز در سایش با دشا عجا با صرا دین شاه خلد الله ملکه در زمان و لبعیدی گوید بجیش ده هر زده در شاه و طرب ز من برف چو آمده و شتی انفره هوا می تیره شده باد بان برف غنید هوا می تیره میان سپهر و خاک غیر ز باد بهک شده سرخ چشم من کفتی چه خفته که و لبعید شد سوی تیریز یکی بچم که بوسی کاب او چو قضا پایه خواستم و نقل و عود و عودیا و چشم و دخته بر ساقیان سپین تن نشته در بر من شاه سی چو خرمن ماه خطش زخمه ریگان تش زلفن جریر سواد طره او پای تخت حسن و جمال و چشم من چو زره کشت پر ز بند کرم چنان لطیف شربی که بسکه میزد و جوش پس از سه هفته که چون شیر زغزال چرخ کلاب و مندل بر جبهتم همی الید بجبهه سر که نمودم بهی اشک و دین بروبه آخرو هب مر بکش سیرین کدام زین و کدام آخرو و کدام هب سکان بری بدل فعل بر قوا نم او بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او نخود با نقد درری اگر روز و باوی بخشم گفتمش ایدون زخم نه نیم</p>	<p>آری نبود کذب شود هر چه شتر شام سیه و روز سپید است برابر در سایش با دشا عجا با صرا دین شاه خلد الله ملکه در زمان و لبعیدی گوید بشی سعاد و گویان در و صبر فرشتگان بنیایش نشسته بر د زمانه تیره و روشن چو چهره سپهر سپیده سر زده پیش زخوش مرغ نیافتم که کدام امین و کدام هم چه گفت گفتم که ای آفریدگار پهنر چو دولت از چه نازش ز پس شکر چنان شدم که تو کوئی کسم ندان چنان ز دوف و طنبور و بر لب و نمر ز بسکه باده چون تنگ کرده آید نمزد و عتقا که و غزال شیر شکر وزان عقیق مرا چون عقیق خون بگر چو عکس سر و کل و لاله انداب شمر درون دانه عیان بود برکت و بار شجر نشته بودم در نای و نوش و لولو و طر بعد فریب و فوتمش اندر تیر ز خون و دوبر من شد دولا و آهر ز مهر گفتمش ای خادمت همان ایدر جواب داد مرا کای حکیم و دانشور بغیر کردن لنگی که نیست را که سپهر بجای خویش بر ساکنست چنان لنگر چو سایه افغان خیزان رود و آینه رونده چرخ فرو بسته است را بهر</p>	<p>علاق سخن خوانند امروز مرا قوم تا آنکه چو خورشید برج مسل آید نه بهفت پیشترک زین شی با و صفر بشی که کردون بروی نموده بود شاه بشی شرافت روحانیان در و دغم سارکان بنیایش تا و صفر و صفر هو اکند و صافی چو ستاره فلان ز عکس برقی که تا سید با فنی کفتی نشته بودم مست آنجا که دو کف پیش که ناکه از ره پیکل رسیده و مرده ریا چو نصرت از چه پویش همه هوب مرا ز شادی این شده کوش و خوش رفت چنانی دنی و سفور و تاره و ساربان بدان رسید که خون از رگم جریون سبیل قائم پیش و شهاب ساغر و ش لبش برکت حکم که کوش عقیق مین در آب دیده من عکس قد و دوی لبش منی بستم که بر تو ش جویر زمین چه در سر و دشت تا سه هفته روز و شب ز خواب خادگی کردم مر اید گفتمش چه خبر ما جرای زرقه بخت ز جای جستم و بستم میان و شستم روی چو این کفتم ز بخت و بزل لب خندید بجزرت باده شدت بر چه بود و بخت بوی مرکب که جاریست چو کشتی بجایه بوی نایز رس رکوع و سجود کنون چه چاره سکالی که بر تو از شش</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیایش
شایش و صفر
آموده
انباشت و دیگر

کیهان
جهان

کیهان
ناله و نهر

چانی
ساز
زای
جانب

فرو پای
شماره و بار و

نظر
نکته و خبر

جبهه
شانه

برکت
خود و برکت

چون
چینه

کودن
آب و دانه

کالتجر
شهر و نهد و نکت

مرا بنوک فلم تجوی آفریند
 بویژه همسجو و لعیب داوری دام
 برای آنکه چشم خود خون بکشد
 ز حرص مدح و لعیب از سر فلم
 ز می گرفته بر تیغ و نمان چه بگوید
 عطای دمیست کاروان ملک وجود
 چو نام خاک ترا بر زبان برد ترا
 تو چون باغ جمی بگردن کل و
 حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
 ترا و شاه جازا مکر نصاری
 نسیم حرم تو کر بر شام نطفه وزد
 جواب داد که خون خودش ز وقت او
 خلیب نام ترا چون بروز و جد و
 بوصف خاک تو غوغا مدام می خوا
 عجبتر آنکه زبس چاکست تو سن تو
 شما میا ملک داد کسرا ملک
 تو آفت بی و تاختی از دو چشم دور
 چه راحت مرا بچو حضرت تو
 بجا کای تو کرطن دشمنان شب و روز
 همیشه تا که سن تاب از پس آید پیش
 چو چتر زین افراشت مهر در کسار
 ز عکس چشم می آلود آن بکار و
 دو لعل او شد اند دو کوزه شد روان
 بجوشش امروز نا بجا نظر میرفت
 دلم بزمی با چشم او سخن میگفت
 ز کیسوش الفقه چون نسیم سحر
 ز نیش شاه سر زلف او بدو آمد

که از دوات عمان سارم از دوا کرد
 که بنیش دو جان جان درون یک پیکر
 ز نوک خانه زخم بر کن سخن نشتر
 فرو چکید معانی بجای نقش و صور

بر کجا که روشم من چو نافه چین
 یکی چکا فرستم برش که نبرد
 بکفتم این دجک ناکر قه خامه بسوز
 چو روی دولت و تاز که دم این مطلع

مطلع مایه

گندم بخت نردبان بام ظفر
 برون جد اگرش فزاید است
 باغبان چپک زند بهی عهر
 برید کشت حروف بجا ز یکدیگر
 که گفت روح الله مر خذیر است پیر
 سکفت نیست که بالغ شود پیش پیر
 غذای مردم مجوسیت خون بگر
 بران شود که بر افلاک پرداز منبر
 ز جو طبع فشانده بنا به سلک در
 حروف نامش جسد بنا به چون باز
 منم که مدح تو شمع مرا بود نور
 سیاه شد بجان بین من جهان کبر
 چه هستی است عرض الطبع بچو هر
 بجایستم و گویم چه روی داد و کرد
 که تار سن را آرز حلقه در چنبر

زبان تیغ تو ضرغام مکتب انان
 و کر بجان نکرد دشمن ترا این
 برزم و برزم تو داند مگر بکار آید
 حوالی از جمال تو دید پس ز کفایت
 حکیم گوید جازا بکشم نتوان دید
 بعقل بکفتم با جود ناصری عجب است
 قلوب خلق ز قدرت چنان بالا کشت
 ادیب مدح ترا چون کند ز شورش
 نقوش و صفش از ان پیشتر که جند ملک
 چنان فضا می جازا گرفته بیت تو
 سخن مدح تو کو فی ز آسمان آرام
 چنان ضعیف شد تم که صفح را کجا
 کم ز خاک گرفتی که چون عبار مرا
 که شاه ناصر دین را زیاد قانی
 هرا که مر کش از چنبر ولای تو باد

وله ایضاً فی مدح

هزار ز کس محمود را زرد و دیو
 و زلف او علم اند دو طبع مشک تمام
 فریب بود و فسون بود و خواب بود و
 از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیا
 همی بخش و منبل فشانده کلار
 لبان را بر سوبافت کرد خدا

هوا ز بوی خشن کشت پر زشت عجب
 لبش میان خشن چون دو نقطه از کثرف
 بچین طره او خال عسبرین کفایت
 ز یک زلف کشود و ز یک هر بنود
 ز جای جیت و کمر بست و روی شست
 بکفتمش صنما مار زلف مشکینت

بجای او همه سیم آوردند و بدیده زر
 بیج راه و بخواند مرا بان کشور
 ز عرش روان در مغر من دویده فکر
 که کنج مدح و ثنا را بدو کشایم در
 ز می کشود بکشت و نمان چه خاک و
 جناح چتر تو سیم رخ بخت را شپهر
 بر و کلوش ناکته تا نوک و خنجر
 که فی زوید از خاک جگر که بسته کرد
 حلول کرده خداوند در نهاد بشر
 که کرده است مکر بر ثمال نظر
 که بچه خون خور داند مشیبه مادر
 که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
 کمان بر می که بود مست باد و غلر
 ز بس زوای از دل محبت در دفتر
 که می یابد و بیرون شدن نگذر
 که می یازد از خامه ام بجز اخت
 ز آتوان تن من می کشد مسطر
 بر زدی افان خیزان همه شکر
 شود فرمش فائده خالق کبر
 قدش چو حلقه کون جسم چون سن لای
 چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیا
 زمین ز رنگ خشن کشت پر نقش و نگار
 بران دو نقطه خشن به قوسی از رنگار
 گرفت ز اغی مور سیاه در منشا
 که شد بر من چندین هزار لیل و
 گرفت شاه و زرد و زلف غالیه با
 چه چید آئینه بران رخا مندل ما

سویک
 بلک
 چکا
 می
 بنان
 کشت
 ضرغام
 شیر

رها
 بکا

عجب
 زعفران

مانند

بنجار
سج
اوبار
فردین
سج
سپس
بعد از
اورنگ
چشم
زمان
نسیار
سپار
رونده
مستظهر
بشکر
سوفار
بن
دوار
کرنگه
رض

جواب داد که چون مار در دیر کرد
من انگشتم که بغیر دوس دیو دیم
حدیث مار سرفاز او را کشید
نشته دید مرا بر کنار بستر خویش
بشکن شسته سر خار را و پاشیده
یکی بوی که ایخود چو سحر بیت که تو
میج شاه بشیاری ای کسی کوید
بگفتم این و سپس تا غری دوشنا
که ناگهان بت من هر دو دست من بگر
بهل که مردم چشم باب شود چشم
که با دنا ابد از فسترایز و داد
جمال هستی در روح وجود و جو هر جو
سپهر تبت و اقبال ناصر الدین شاه
برزم چشم اجل است تیر و مژگان
پرنده همه ملک در هوا سپرد
بغیر یار و نه چرخ را بکنجاند
بگرد پای تخت زمانه ریت مسیر
سفا دوست تو پیوسته اند بیکدیهم
سز و معاطه زین پس بجاک کشند
عدو بیم تو از پس کوهها بگریخت
مکر و جوی تیغ تو بود و کوه هر مرک
امید برتری از بهر بد کمال نیست
سری که دور شد از مرکز ارادتی
بوی ملک آید چویم آن دوزلف مشکب
هر که بیم است قربانی نماید بر عید
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت
خدا و مویست و مویش را مویان بار

بگرد و مندل چید که بر پادار تیار
ز مار زلف بسی مارهای جان اوبار
لی داز کشد چون رود حدیث از با
برج شاه جهان که کم گفتن اشعار
ز مشک سود به بکار و کوه سرشود
همیشه مستی و هشیار تر هر هشیار
چونیت لایق شد کرد باید استغفار
ز دم چاکه ز بشنا ختم سر ز دنا
بعشو گفت که ای ماه و سال با کما
سواد دیده خود حل کند مگر کب آ
جهان شوکت و دریای مجد و کوه قاف
که هست ناصر دین محمد فخر
بیزم باز مل است لگات او فخر
دران زمان که شود مرغ تیر او علیا
بکنجادی و فزون می کرد و دشمن
بیز سایه بخت ستاره ریت مد
کمان بری که سخا بود و بیت و بیت
که شد جود تو از خاک خوار و دینا
زیج کو سپید صدای بجز غصا
کز نمودناید بشرق و غرب فرا
مکر و می که شود تشن خاک و خاک فدا
من بفرمان سز لعلی که آرد شک بار
مسکه بی سیم نمایم عید را قربان یار
از غم آن سر و قامت جوی خیزد از کما
که بدن کا هم چو مور که بخود پیچ چو

مطلع ماسی

اگر چه خلق برانند که فریده خدای
بروی اورد و چنبر دو مار غنبر
غرض چو ماه من از خواب چو رشت و
دوات در برو کا فدیبت و خاک بچکت
بجند گفت که مستی شعور آب سرد
جواب دادم که ای ترک نکست بشنو
ولی چو نکست نگیرد عاقلان برست
بدج شاه پس آنجا هر جریر سپید
کس ایستی باید میج شا کبند
سجانه مژده آنکه سبج کاتب شوق
کمال قدرت و مثال عقل و جو هر حق
خلیفه ملک العرش بر سر اورنگ
مواظفازا بر کف ز مهر او منشور
چرند بهر دست در چمن خنجر
ز بهی پای تخت ستاره مستظهر
بروز خشم تو خونین چکد زار شکست
بهر دخت رسد دشمن تو خون کرید
مکر سخای نزار و ز حشر نشمارند
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای
عدو بقصد تو کز تیر در کمان ران
همیشه تا که بیکت لفظه جا کند مرکز
در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا قاجان فرماید
عید قربانست و نجامم که جان قربانم
یکجهان جن است آنکه لاجرم دارم بعین
آسی و نوبت و خوشی را مویان بار
خار خار مار تا زلف او دارم بدل

بد فرخ اندر بس مارهای مردم خوا
ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار
جو صبح عطسه مشکین ز ناز نسیم صبا
پیا له برب و مل در میان و کل کما
تو پس چو کوه شوی بی شوخ شنگ
که مات شده زول خیزد از زبان انکار
قصوری ار رود اندر سخن نباشد عا
شدم ز خار و مشک سیاه که پادار
دو چشم مست من اولیترند در بکار
چنین بخار و مدش بصفی رخا
ملک جوان و جازر بخش ستمنا
قوام عالم تعویذ ملک و حرز دیا
خان کش ملک الموت و صف بکار
مخالفان را بر سر ز قدر او منشار
در ازنان که شود بیکت سم او سیاه
خی زلفت عانت زمانه بر خود ا
بگاه جود تو زین جسد ز بجز بکار
ز بیم آنکه تو اش ز اندخت سازی دار
و کز نه طی نشود با جرای روز شما
سخا و جود بجائی میکرفت قرار
همید و در سپیکان بجانب سوفا
هماره تا که بیکت پایمیر و در کار
در همیشه چو پر کار باد رنج دوا
کز بر عید قربانی ز من خواهد بخار
گو کس را ز من چو کید از جان کیرم کما
که فروزم همچو فرو کاه موزم همچو نار
بختم امان خار نار و در دلم زان بار

تار نقش زاده افتد دام که هست و غیر
هست رومی روی فزونی موی زان
تا کی قانی از عشق بنان کوفی سخن
معرفت آموز تا جی شوی در عشق
صدر قدر را خواهی اندر استی کوش پنهان
بهم بچشم ملک عدلش باخو پس غایت
چون قصای آسمانی حکم ادبی برگشت
حمله آرد شیر شاد روان و بر خشم او
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم
تا بجنبه مجرک ملکت بجنبه آسمان
امر تو چون بی بیج قدم آفاق کرد
آب و تپش ابریم داده است عدلت
بر سر پیکان چو بی نام غرمت کردند
افتخار عالمی که چه درون عالمی
دین و دولت با نشاید فرق کرد از ملک
در چه سرشته قرار عالمی در دست
تا که معطایس را میلست به پای طبع
تا بحشر باد هم از نور تو بهتر زوی
گفتم بیا که فصل صبا را آمد ای نگار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چرخ
گفتم حصار کی گشت دست کرد ماه
گفتم بریز سایه کیسوخ تو حلیت
گفتم که زلفان تو بر چهره چسبند
گفتم از آن ترس که آیین کی کنم
گفتم با جوان دو چشم تو ششم
گفتم بچشم کام و دلم از کنار و بس
گفتم که صند عظم خواندش پادشاه

ترک چشمش صانع آید مست خاست و نما
یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
هر چه بت در سینه داری بکن بر ابریم
ورنه ندیده سوداگر حاجی شوی به قادیان
کاهنما و الذکر گشت از استی صندیکبار
بهم بچشم قند بهش را سراج کوکبا
چون نفیم ناکسانی جو دای بی انتظا
رہت پنداری روان اردو شیر مرغ را
چون میان سبزه نار ان قد سر و جویا
تا کرد تو سن غرمت کرد در روزگار
حکم تو چون جسم بی طمی مین گنجینا
خواهی ابر بر مان قاطع نکت حاشم شیرا
نوکن آن پیکان کند از صخره صفا که
چون روان در پیکر و دشت بفرشاید
بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پادشاه
سیم زرد در دست فیاضت نمیکرد و قرا
کرین قطب که مایل شود کاه ازینا

وله ایضا فی مدحه

گفتا برو که وصل بخارین به از با
گفتا ز روی من لاله است و اخلا
گفتا از آن که گشت قدت چکات باله
گفتا از کس کوفی خورشید یار دا
گفتا بروم طایفه ز اهل زنگبار
گفتا آن بری نسیم که ز این کیم فدا
گفتا خموش کردن شیر زبان عفا
گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنا
گفتا که بدر عالم دادش روزگار

بر رخش که سجده آرد زلف بس بود عجب
بر دو مار زلف و عاشق شدیم خافل ازین
دست زن بدین آل همی سپرد تا تو را
در طواف کعبه دل کوش اگر جوی نجات
بدر عالم صدر عظم غوث غایت غایت
روز مرا در صحرای سبزه بن خبر نسیم
صعوه اوبار صید و پشه او پیل کش
قدرش از رفعت جوارح خراج نماید نظر
دست اندر کوش سامع باکت حتی جبریل
افزینش امرادی جز تو اندول نبود
باسموم سطوت حفظ جگر از نوش نخل
تا کوفی کار حضرت از شرف بالا گرفت
بر فراز موج دریا نقش خربت کردند
نوکن ملک آن کند با چشم بدخا که کرد
گرچه یکسر خستیا کار با بارای شست
تا جبار از عتبار از کو هر معبودست
میل معطایس الطاف بر جانب که گشت

گفتم که باریافت هزاران بگلستان
گفتم چو سه دی که کنارم قدم نهی
گفتم مرا ز نقش و دانت نصیب نیست
گفتم مگر بقدرت زلف تو عاشق است
گفتم که اختیار کنم جز تو و دلبر
گفتم خال چشم تو هست از چه میرست
گفتم رسید جان لبسم ز به نظارت تو
گفتم مگر ندانی مزاج خو جبرم
گفتم که راه ملت تو گشت مستقیم

سجده بر خورشید کردن هست بند و شها
کان دو مار از جان من عذری بکنند و ما
در کنار محبت خود پرورد پروردگار
کز طواف کعبه کل برینا بدیج کار
فخر دنیا و آخر دین کان کرم که وقار
کاه ششم از دنیا آستین جوشد بجای
رو به او شیر کیر و لگبت او شایین شکار
جودش از کثرت چو موج بحر بیاید و شای
جودت اندر طمع سائل فیض ابر و نبها
فضل یزدان بر ما دول نمودش کامکار
با نسیم رحمت سنبلیل و مدارش خار
مشت خاکی هست از آن بالار و همچون خاکی
موج دریا جادوان چون که ماند هوا
نوکن تیر تهن با دیده اسفند یا
در ولای شاه و در بخشنداری خفا
خواند تواند جبار از یکس بی عفا
زایسرو این بر کس از این بخشید یا
تا قیامت باد هر سال تو خوشتر یا
گفتا که گلستان رخ من به هزار بار
گفتا از آن که رانی از دیده جویا
گفتا ز چکس کند عیش با یار
گفتا بی سر و روان طشت است ما
گفتا که عاشقی کند کس خستیا
گفتا ز بسکه شیر و لاله کند شکار
گفتا نقد بسان که بر آید ز هطای
گفتا اگر چنین است این بوس طریکیا
گفتا که پشت دولت از کشت است و آ

صانع آید
نکته بر دو مار

دختر
نیزه

کوکبار
شاهنشا

شاد و دل
سرپرست

نخل
نور محمد

معطایس
آیین با

همه از آن
جمع خدمت بفرمایا

زبان
دیده داشت

گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع گفتم که هیچ دانی اورا نظیر و مثل گفتم نیرویده چنان خواجا آسمان گفتم بسیط ملک او هست بیکران گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست گفتم که بهشتاروی زمال و دولت اوست گفتم که برپا ریش کردن خود بین گفتم که هست بخت او تا عقل بود گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست گفتم چه وقت پای خصمش شود بلند گفتم سوار کار از آتشش پیاده کرد گفتم که عتبار بر نیست نزد کس گفتم نکو نیارم کار او را شتاب کنم ای زمان زو سبیه مار که جادو بکشد سحار ندیدیم زره پوش و معرب چشمان تو چون چشم کنی زهر دهر زلف تو بود نافه و آن نافه پراخین دلها می بیایشته در چاه می بینند یک دایره بر صفحه از سیم کشیده است هیچ اقدت ای که با متفق است ملکی که ز تیغ خم ابرو نکشاید گیرم مثل از کلمات همان ملک که نشد در قله کشانی چه برکت و چه بنیاد تو روم سخن کنی از رکنین عارض من سخن آرام و تو معجزه حسن چون کار بر بر جی و خو خوار کی افتد در کار بعد قیض و عهد و پیمان	گفتم که طبع او است محیط در زوال گفتم تنی حضرت او هست تنگدل گفتم که یاد کارش جز نام نیک نیست گفتم بجا بود عجل است و بی سکون گفتم که افتخار وی از فرو شوکت است گفتم توان ز سلطنت او زینهار حجت گفتم کرم ز کلمات زارش بود بین گفتم که هست دولت او بار ملک است گفتم عیار گیر و خرمش همی عقل گفتم بود ز عرش هر بهوشا مست گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست گفتم بعید یارم تشریف داد و زور گفتم که عمر و دولت او با دستم	گفتم که طبع او است محیط در زوال گفتم تنی حضرت او هست تنگدل گفتم که یاد کارش جز نام نیک نیست گفتم بجا بود عجل است و بی سکون گفتم که افتخار وی از فرو شوکت است گفتم توان ز سلطنت او زینهار حجت گفتم کرم ز کلمات زارش بود بین گفتم که هست دولت او بار ملک است گفتم عیار گیر و خرمش همی عقل گفتم بود ز عرش هر بهوشا مست گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست گفتم بعید یارم تشریف داد و زور گفتم که عمر و دولت او با دستم	گفتم که طبع او است محیط در زوال گفتم تنی حضرت او هست تنگدل گفتم که یاد کارش جز نام نیک نیست گفتم بجا بود عجل است و بی سکون گفتم که افتخار وی از فرو شوکت است گفتم توان ز سلطنت او زینهار حجت گفتم کرم ز کلمات زارش بود بین گفتم که هست دولت او بار ملک است گفتم عیار گیر و خرمش همی عقل گفتم بود ز عرش هر بهوشا مست گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست گفتم بعید یارم تشریف داد و زور گفتم که عمر و دولت او با دستم
عطار بخواندیم کند فکس و خوشنوا زلفان تو چون شاه زنی شکست دگر روی تو بود ماه و بر و عقرب سیاه ببند همی بر بخت چاه نکون هم فقط ز شکرش هم دایره نکون تا کشور بهفت قلم گیریم یکبار من بر تو کنم رست ز شیرینی شفا بر خنجر خوریز تو و غنمه خوشنوا من کلمات بکار آرم و تو طره طرا من چند مستخ کنم از شیرین کفا از معجزه و سحر بدست آید اقطا انجا تو سپیدار و توسلار و تو خفا این از تو نیاید بمن دلشده بکذا	عقرب همی بهر آرد و آهوی همه نافه چین معدن نافه بود ای شوخ فوکر تا داد و صدق داده همی پرورش خاف که درین زیر کلاه من شکست آن نقطه دایان تو آن دایره خط تو ایل جان بخش و من ایل منطق شیرین بومی که مستخ نشد از شعر دلاویز وان بوم که من می نمودش مستخ با کلمات و بنان من شده عقب فلک سحر من بافت مبر آرم از کتبه چون شد تا کار برقی هست و طلف و سخن نرم آسی چو بیاید میان پای جلالت در معدلتی باید تا ملک بیاید	عقرب همی بهر آرد و آهوی همه نافه چین معدن نافه بود ای شوخ فوکر تا داد و صدق داده همی پرورش خاف که درین زیر کلاه من شکست آن نقطه دایان تو آن دایره خط تو ایل جان بخش و من ایل منطق شیرین بومی که مستخ نشد از شعر دلاویز وان بوم که من می نمودش مستخ با کلمات و بنان من شده عقب فلک سحر من بافت مبر آرم از کتبه چون شد تا کار برقی هست و طلف و سخن نرم آسی چو بیاید میان پای جلالت در معدلتی باید تا ملک بیاید	عقرب همی بهر آرد و آهوی همه نافه چین معدن نافه بود ای شوخ فوکر تا داد و صدق داده همی پرورش خاف که درین زیر کلاه من شکست آن نقطه دایان تو آن دایره خط تو ایل جان بخش و من ایل منطق شیرین بومی که مستخ نشد از شعر دلاویز وان بوم که من می نمودش مستخ با کلمات و بنان من شده عقب فلک سحر من بافت مبر آرم از کتبه چون شد تا کار برقی هست و طلف و سخن نرم آسی چو بیاید میان پای جلالت در معدلتی باید تا ملک بیاید

و چون

عجول
ثابتحمول
برو باد عظیمسین
نرا
فریهانگشت
پر کردنالطریق
آلت سخن گفتننفر
مونرنگ
خود و کمر

هر چند جهان حسن و شکر و کبر و
آن کردم و خوار حاشا کبر و
از بیکه بیکه کلمات صفات
پارده ما کند رفته بهر سال سفر
غایب آنگاه که امیت که از راه
روزه چون عید اگر سالی کی بود
خورچو تابستان نو آید و پس درید
از غریزیت به کیش نگشتن
کم بشی بود که بر چشبه خورشید چشم
کرم میجست به انسان نفس خلق
نور خورشید چو بر روی زمین افتادی
سایه زکرا انسان بر زمین غلطید
سکرین لبشان بکده اخته زنی آبی
چون به چارده رخشان صباخت فیه
روزه خضریت مبارک پی و فرخنده قفا
ز غلبه آنچه کرفی بفقیران دادی
می سوار رفتی و نقش اندرین
از بر بار خدا آمده از عرشش بفرش
بزا و از او داری پیش بهنگام پیام
روزه باشد چو خور تا که ننوشید طعام
روزه نکند اشت اثر از کس و کرمیر بود
صدر دین خواجه آفاق همین نظر
انگذا احوال و رایت چاد و در حجاب
شود و حش کفار ما را فی قلوب
که تو اس غم بخشی بچه کار آید ملک
فت از سسی تو شد زنده چو سلام رسد
کنش خصم تو کرد و سبب گشت او

فرمان ده آفاق بود ملک نهند
باشد ملک الموت در اندیشه زخا

دارای جوینت که اوصاف کمالش
چون غم بر زم آرد بریت سرفشان

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

پس ز راه آید و سی روز کند قصه
میوه آفت غریزست که باشد بود
هر قش بودی صد بار عید افزونتر
از طافش دارند همه خلق حذر
تا نگه روزی و دو نمان کرد و هر روز نظر
خلق و شام نکونند تشویش
که نیردی دم از کوره جسد و شر
بر نیجاست زکرا که رود جایی فکر
که سیه ماری سحر کوفته بر راه کند
گر چه رسم است که بگذارد آب شکر
لیک نشان ز تعاهت چو نه نواغ
که بشارت و دوازدهم یزدان پیش
کوئی از عدل خدا دزد و دودار
می غلام حبشی ساکنش اندر
وزمه نوزده بر لیغ الهی بر سر
و عطار از کداز خویش تا کید خبر
شب بشوید چو مری و بدایید
روزه خور نیز نه بکده اشتی از روز
پنجه شیر قضا جو بر شمشیر قد
و آنکه خلاق در انیت چو از زان
مکر و خمش ز خسار معانی بصور
قیمت رفته چه باشد چو ندارد کوهر
دهلت از نظم تو شد تازه چو کعبه منظر
مورد و ملک افتد چو برون آرد پر

زان که امیت که در یابد پس نو
روز نور و شب قد چو بهر سال گیت
روز کی چند غریزست بر خلق آری
وزرستان همه زان قطره خورشید
روزه مهال چو در موسم تابستان بود
بد هو اکرم بد انسان که چو کرازد کلا
سایه اول قدم از شخص بریدی پی
ربع مسکن بر آن داشت که دیگر
مهر خای دیدم مهال درین ماه صیام
رویشان زرد چو کشته دیرین لبشان
لیک با اینهمه آفت که در روز نکشت
سیر چشما ز اگر گرنه میداشت چه غم
شهریاریست تو کوئی که بهر شهر دوا
انواران همه را جاده احرام بدو
پیش رویش زمه یک شب سپین علی
که کوبید بلا نوبت من در محراب
چند ترسم بدان که سخن گویم برت
شوکت روز بهیروز خداوند جان
خود باز و هم چرخ و هم خلد نم
زند ما ز عدلش سلام چو از روح بک
ای جهاندارا میری که ز بیم تو شود
چو در آبی کف داد تو محالست وجود
کشت ایوان تو نازان چو سپهر خورشید
اگر این بخت که داری تو سکندر میشد

هرگز نه بد کجش اندیشه و افکار
چون روی بر زم آرد بریت کعبه
بکر نموده است در آینه پندار
خرم انگو کند بیکونه بهر سال سفر
خلق را چون دل جان سخت غریزست
شخص بکند غریز است چو آید سفر
که بسی در طلوع است و بسی در غروب
خانه طافت کاشت از روز بروز
با و پر دم سر و تن شستی در آب
بیکه بکده خنیش ز آتش که مایه
خاکش از تفت هوا آب شود سر بهار
رنگشان کشته زنی آبی چون بپوذر
همچو یک تنک شکر کشته در آن فیض
کاش صد سال با نیم و پنیش اثر
بجای کمر نه زویر شدی شام و صبح
بر کشد رخت و نمد تخت بهر نکست
دین غلامان همه را چادر بهار
که نشسته است بر او حکم حق آیات طفر
که بخوبیند به خطبه همن بر منبر
راستی هست درختی که نجات آرد بر
کش میزاید بهر روز خدا شوکت و فر
دوم عقل تخمین سیم شمس و قمر
روشن از ایش ایام چو از نور بصیر
ایوی کم شده را ما بهما صیغتم ز
معروض ما بنود هیچ بغابی جوهر
چرخ ایوان تو کردان چو خلعت از کمر
اندر آفت که میگرد و بطلات کند

شیر
کمال آب
می فکاد
مرحمت
بکند و بدین
نیت
عقد
سیر
یور
عقل
شیر

مرزبان
سرحد درگاه

جیش
سپاه

سکال
اندیشه

دلال
ناز و لیس

فعل
فعل

کر
قوت

بذل
بخشش

بان
سرکشان

مطر
باران

چون سکنده که دویدی پی چشمه خضر
کار بیک بنیاید و دو صد کهان کرد
با یکی شعله فروخت بهلو زند
خامه شست بیکجا که رفتن گیتی
حرمت ملت اسلام چنان افرویدی
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم
بد سگال تو بحلیت نشود ملک را
جلوه حسن عروسان ختن کم نشود
داور اراد همسر از خلوص تو مرا
چون کنم مدح تو گویشم که سخن از غم بگر
بغیر و طبع من از چون تونه بلند عهد
تا ازین کوزه فیروزه که نامش فلک است
اسال عید اضحی با نصرت و ظفر
عید و امیر هر دور رسید و میر بود
میران پی پذیره کرده از پی کرده
یکساله بجز عید اگر چند صعب بود
فدست کامرانی و دیباچه وجود
معمار کاخ احسان معیار داد و دین
از نوک کاکش از نطقی بر زمین میگد
از حرص جود دست تو فست کد خلق
در چشم ملک و صورت کف و بان تو
خلق صنیرت کر نوز آفتاب
امضای تیر و تیغ تو لازم ترا قضا
در روز بخشش نوز شرم عطای تو
انسان که ناوک تو ز سندان گذر کند
ز آغاز صبح خلقت تا روز واپسین
تا حجب قوس با چو مضاعف کند حکیم

چشمه خضر دویدی پی اسکنده
شغل بیک شونا میدزد و صد گیتی
کر همه روی زمین پر شود از خاکستر
خاص موسی است ز یکچوبه دون اژده
که بتعظیم بر نام مسلمان کافر
تا شود بهفت خط و چار حدش فانی
بیزم خشک با فسون ندب میوه تر
از دلالی که گند پر زنی در چادر
جانی است که جان رقص کند و دیگر
تا مرا طعنه حاسد کند خون بجگر
خون خورد با که کرفس نیابد شوهر
مهر روز بر آید چو یکی بوته زر

وله ایضا فی مدحه

سفر از ان جهان کر همه بدست شون
فعل بیک فعل نیاید ز هزاران عین
نیروی مملکت از شست ناز کچ و سپا
بیز شست کرو قدر و شرف دار و ملک
چون توانی باید تا نظم پذیر گیتی
قدمانی چو علی باید در جیش رسول
این بنده که بود بخت جاگیر ترا
حادثه را کند جان و دیار زیبا
چون منی بهر مدح تو ز ما در نه برادر
زا آنکه رسم است که مادر چو دخت بشو
آب دارد و ختم کر نپسندد جاہل
بر کر بوتله دل اندر مهر تو هستی است

یک روز پیش از آنکه بدش میثی فال تو
با کوس و با تبره شد از بس حشر
ششم فراق میر از آن بود صعبتر
کنجور حکمرانی و کنجینه ظفر
منشا شاخ عدوان منشور کام و کر
از خاک تا بسجده و منشا شاخ مشک
صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر
نایب مناب خط شعاع است و جرم خرم
کر شرق تا بغرب کشاند بهی حشر
اجرای امر و منی تو نافذ ترا نقد
زی بر باز کوه باران بهی مطهر
اندر بدن فسر و زود نوک بیشتر
حرم تو دید صورت اشیا بیک نظر
آن قوس انبست حاصل شود و تر

قدر بیک ناخن پایی تو نذر اند بهر
کار بیک خونیا یزد هزاران مهر
فزه ملک ز شاه است ناز تاج و مکر
دم حبسی است که روح پذیرد عازر
حیدری باید تا فتح نایب خیر
تا بیک زخم بدو باره نماید غتر
عشوه زال جانش کند محو اثر
زشت را زشتی زایل نشود از زویر
هم مکر باز مرا زاید از نو ماور
خوار کرد و اگر کش کر نباشد ختر
سک کنده چه کند که کند از غبار
با د چون کوره اش از کین تو دل پادشاه
با مکتب امیر نظام آمد از سفر
قربان نمود عید بهر سپهر نامور
نعل سمند او را در نعل و در کمر
بگذشت و باز شاخ طریفات بک بود
کان کرم مکان خرد منزل هنر
کعبه صفا منای منی قبله بشو
صورت پذیر کرد و اگر فیض داد کر
بر قطره و دهر هوا صورت کهر
کر خاوران کشیده بود تا بیاست
جنبند حالی از پی نقطه نیم او صور
از خاک کاه جود تو زترین دگر
داناکه هست را تو لب در جگر
یکروزه خسر جود تو از نه و شمر
ز انسان که قوم نوح ز نفرین لایق
جیش در دیده با دار خزینه تا مکر

تا از سام خاک بتاثر آفتاب
جز خار خشک و دیده تر و دشمن ترا
آخرین بر ملک مهر انگیز آن صورت نکا
کرده کیس و عروس نقش کا مژ صورتش
خیزان قدر خوان خدایان بشکوه
بی عبادت راز کوی بی شاد را بچه
از روز لاف و دودیت هر چه در دین
نومال قاتش لطف خوئی بک در
در بهاران باغ دیدستی با آرمیده
همچنان کاشفته کرد صرع داران را
صورتش بیجان ولیکن کیش هنر مند
شهرت انگیز است رویش همچو سپهریان
وز قفای و عجوبی دیو خوی زشت و
موسی او بار یک و چو کین همچو بخت
بسکه در رخسار زشتش صین بود بالای
بسکه پیش آورده سر کوی که نجو میکند
با فال نیک و حال خوش نخت کا سکا
در زیران من فرسی کافریده بود
کز بی بخارم آمد و تنگم خان گرفت
مونی بونی سنبلی درونی بر نکت کل
لعلش بر آب بی مد و نورفت آب
بند هر و رخسار و خورشید شری
کیس کوشود و مفرم انان گشت خبرین
وز هر شکنج او که کوشودم بجا ک نخت
القصه نارسیده لب شکوه باز کرد
بابی چه روی داد ندانم که بی سبب
بجاده را گرید بالاس شکرین

کاهی بخار خشک جلد که بخار تر

از آن بخار خشک بر آید نهی سیم

در تعریف مصطور و توصیف تصویر فریاد

از مارت برده محبت با درین صورت بکا
هر که کبشایه نظر عاشق شود بی جنبه
سیم سیم سیم و بالا ماه پیکر کلعدار
بی تحکم و لغزب و بی مضم جان شکار
وز چو چشم او امانت هر چه درستی نما
پریان پیکر کیش الماز و خوبی پودتا
سر و قد او کرباری که باغ آورده با
از بر پیش آشفته کرده ماه نو چون صرع دا
زود کبشاید بطلش تنگ کیر و در کنا
غیر آینه است زلفش همچو مشکین زلف یا
کز بی ایمان مانده در دوران دم یا کوا
روی و تار یک و پر چین همچو جرم سوسما
زلفش برین نیار و رفت تار و زشما
بینی او باز سخنان چانه او باز مار

رست بنداری مثالی که درین مثال نقش
از نقش پذیرا لکت همچو زخمی از حسیه
چشم و بی سر و همچون چشم زکس و لغزب
بی سر و از و بعد حالت چو شمشاد زینم
فته خوبیده و چشمش کوه اندر کوه
جادوی خیز و چشمش همچو سوسما
آنچه او در زو خوبی کز لیا داشتی
وز ذکر سوری بر ویش کی زیبا سپهر
فتنای چشم او چون جور کیتی حیا
کر چنین روی بشت و مجلس حاضر کنند
بیش چون خرزه خر خاصه بیخام نظم
چانه و پیش کوی فربه بی در وید
چانه و پیش بنداری هم چشمی هم
در همه کیتی بدین زشتی ناشد هیچکس

در ستایش امیر بهرام صلوات معتمد الدوله منوچهر خان فریاد

او دام راز پویه او فربه کار
چشم انگبار و دو کیسوی مشکبار
قدی لطیف طوبی و خدی بنور نار
چشمش کجواب بی اثر بر کنگار
از حضرت خطش شب و مشک سوکوا
عارض نمود چشم از ان گشت لاله را
چندین هزار سلسله دلمای بقار
و آن حبله حبله مشک پرشید غدا
مسکین دلم شکستی بستی ز شهر یا
یا قوت را مزید بلبلوی شاه واد

شیخ برو که نورد و جهان کرد و گرم سیر
در زیره خفته از سیم ساده سرد
کیسوی تبارش سیمای بهشت
بر سر و ماه بهشته و بر ماه غایب
در روی دوی و چو سیران روم و در
چکی روم زلفش و از تار تار او
و کشتنای من چو زکشت بکره
گفت ای مکرده از زیاران و دوست
این گفت و از نکرک پوشید لاله برکت
از زده بلال مریخ نخت از قمر

وز این بخار رطب بار و سیمی مهر
از خشک و تر نصیب مبادا و جود
از عروس ملک و شوی بخت و زال بود کا
در رخسار پنهان لطاف همچو کرمی از شراب
زلف او بی شانه همچون زلف سنبلی باید
بی سر و از رقص در جنبش چو کل بر رخسار
غیر تاسیده و زلفش قطار از قطار
خرمى ناید ز چرخش چون طراوت از نیا
با همه عصمت از یوسف نیکو دی فرا
کز جالش خیره کرد و مفر و دوشیا
حلقه با نخی لاف و چون دور کردن شیا
شمع بی پروا زنده خود را بر و پروانه و آ
چانه اش چون خایه غر خاصه بیخام شیا
از ذکر عصا که آمان فرزندیان زنا
کوی و چو ساقند ای از برای کار را
و ربه و باری نباشد جز خسرو شهریار
از ملک جم بزم سپا بان شدم سفا
کم خب و پرتوان و زمین کوب و سفا
بر برکت کل کدشته از خشک سو و تا
زلفین غبریش پیرایه بشار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوه سا
دلمای داغ دیده قطار از پی قطار
چون تار خشک خوسته بی دلمای زنا
از بیج و تاب و حلقه زلفین آن نکا
این بود حق صحبت یاران حق کدا
وز زکشت چکیده کل دانه با می نار
وز خون دیده بخت و نکشت ناکا

ساده و رنگ و صورت
از آن باید

رطب
تر

خنده
آلت نام

نوع
رنگین آلت و دهان

سجده
بر کوی من کشتن

نصیب
دایه مرا کسب و کار

نسخ
نیم نخت و رکه

صفت

زبرد
زبرد نیست

صفت
صفت باده گران
شوق کوبند

رابطه

می بران و کرد

زان پس بر نام احمد پیشوای خرد
پس نام ابن عثم حیدر صفدر گشت
پس نام بازده فرزند پاک او گشت
پس نام نایب مهدی که مانند مسیح
انکه گردون و قضا بر دست و خورشید از
داوری کز آتش بران و آب سلسیل
هم فضای در که اور از باغ خلد نیک
نیروی بازوی سلطان فی شجاع السلطنه
انکه کرسمش کند در خاطر شیران کز
انکه کوک در رحم کر نام تغیش بشود
از مدار مدت او که قدم بیرون نهند
ابرکی بخشد بابل نقد کج شایگان
جوشن چینی بیکر مغفر رومی سپر
هم ز بندی تیغ بد ملک ترکی نظام
باد ویدی که همچون رعایا در پیش
تا نسیر بخت نجم است و مدار سپر
سال فال بخت وخت و فال حال بود
بجهد انکه باز آری کیان ضد او
بجهد انکه کبک شود از هوای فتح باز
بجهد انکه از فرمایون فال شایسته
جهد اندر کنازکی که ذات بیروال او
ز تیغش بادی و دولال اندر ساقین
نسکی عوطه زن در نیل چون پوشیدن
اگر بر کوه خار ابرق تیغش را کدازا گشت
ولارای او تهنیت آری کجا هوش
کمین جوکت زن باش اگر تیغ اگر کمین
بفرمان اندش فرمانداران فرمانده

کز طفیل ذاتا و هست آفرینش را مد
ذات و با ذات احمد از کی نور آشکار
بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان قضا
فدا و دجال دولت را در آویز دوا
بر سیار و زمین و زمین اویسا
لطفش انکه در شرح قدرش انکه و شرا
هم حصیض سده او را از دوج عرش عالم
انکه سوزان تیغ او هست از دمای هر دوا
و انکه کر بایش کند در سپهر پلان کذا
لطفه بودن اسود از پاک بزدان خوشا
کبکله قدرش از هم رشته لیل و نهار
ابرکی مار و بجای قطره قرشا بود
نیزه خطی کعب بر مرکب خلی سوا
هم ز طوسی اصل بخشد دین از ی اقوا
ابر ویدیستی که همچون برق کرد و غلبا
انچه کردون با عالم از حوادث اشکا

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند
انکه دست و تیغ او را حق تائید گشت
سیما مهدی مادی تجده قائم گشت
قدمان فحعلی شاه جو بخت انکه هست
خسروی کر باس و بدش میکا بر فرم
هم ز شمشیر زارش بازوی دولت سین
چون رنده اندر کشتی ختم میگرد سخن
انکه از بیم جانسوزش کند بدرد جان
لغزه سذر رسد و کوش شیران پاکت
دین و دولت او و تدبیر او و ولید و ز
دست او را بر کفم چین برابر و سپر
پوشد و بند بفرم رزم چون در داکو
آسمان چندی از رفعت قدرش خجل
جز سمنه با چایش بسنکام مسیر
بر دغای شاه کن قاتبا ختم سخن
در مذاق و دستانش قاتل نوش جان

در ستایش شاهزاده رضوان و داده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

همای عافیت بفرق فرقه ساهی شهب
شدار خا و زمین طالع بهایون نجم فال
قوام نه عرض یعنی که افلاک را جوهر
ز کز نشد کرسی و زلال اندر مرز لونا
و ما و مدی بریزا بر چون بر سر بند مغفر
شود کوه دلف خار کدازش تل خاسته
صبیل ارغن و ارغون فرار او هم و شتر
کمین دست افکن جاهش اگر سلجوقی کعبه
بجز فرماندهی کش هر چه فرما گوئی فرمانده

بجهد انکه از نیروی بخت بیروال شه
شمنشا جهان فحعلی شه خسروی کا مد
جهاداری که شد پهلوی ملک و کلاعد
سوارا هتزازا و کز زش نه فلک غانی
بیال خصم چای ختم خاش بر دانه
نیوشا کوش را چاشنی بجای کبریا
نسک تیغ او و جسم دیوان طعنه دندان
ز نقش حرفی و قهر سکار و لولو لا
چو روشن شش جوشن جان خورشیدی از نور

ذات او را باز نشاند ذوات کرد کا
لافتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
از قوم ذات او قایم وجودت چا
رای او سپهر خرد را موبدلی مور کا
این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار
هم ز بازوی سغیش بیکر دشمن زار
بر بهایون نام یکتا در دوج افتخار
هم ملک اندر جلال هم شکست اندر کجا
جلوه عالم و د و چشم سیلان چشم مار
ملک و ملت را بود شمشیر او و دین حصا
گفت کی بهیوه کوا از آرا خوانی شردا
کیه و کرد و زهر جاکت چون دگر بودا
آفتاب خاوری از لودش سر مشا
جز حسام ابر سیایش وقت کار را
زا انکه از قطویل نیکوتر بهر جا خصما
در مزاج دشمنانش شد شیرین زهر ما
تا نخستین صور مهر سیل بار بار ایدا
درخت بخت شد خرم نهال فتح با اود
عدوی ملک و ملت شکست قدا و دگر
و جوش خلق و خالق ایکی منظر کی ظهر
ز تیغ لاسعش فر به بخت و شش لا
بدان امین که بر دریا جاب از جنس مصر
که پیرامون ناپاک از دوا ماری ز چنبر
فغان بر لب و سور عین نوای شند و فر
عقاب تیر او لاش شیران ته رنر
ز خلقتش و کرسی و ناف غزال و ناله او
و باز پشت پرویزان فروزان کنبه خضر

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

انکه کر اندک یقین و حقیقت کم کند

نوال دست جودش ز آنچه در جودش
براد نصیب گیتی بفرین ضرب بخت او
هر آنکو بگرد آسوب ز میدان ریش
کنون بکشت اگر از زور عدل مکت نیا
بیا می نماند آن کز قرآن دار نسیب خسرو
باز در کوه رست از خون زد که عفرین
در آن میدان پر خوغا که باکت کس نماند
بسان کرده مار جا کز در دست مار فزون
بدن شد باده نوش و دشت کین هم و جل سنا
جل شد کازون آهین حوادث دم ز مکره
چنان در عهد میدان پان ل در بر کرد
سحر گاهی که از تسلیم غا و خیمه زویر
بیغای دیار خاوران مکت نامزد کرد
چنان بخت اعوان مکت ازین بشارت
کیدی نیزان کو بی که بی ره سرتون
بران خونخواره عفرینان بدینان حلاوتی
باسب بختی چندین هزار سبب کلان
لال اساحت ترک بار ناک ترکان
چنان کرکر از اسر زوی بر ترک بدو
زهی بخت تو در عالم بالهام خضر ملهم
ولیکن تا نیفتد بر جالش چشم بیکانه
شود دست از می خون مخالف شایخت
جل شاق ز زان بر می خون بدایت
کرا کرد در راه تو سنت پر کرد شکرت
کوه و دشت اگر باده نمی از فیض احسان
شای شاه را نبود کران قاسیا ناک
بکام بد کالش شد شیرین ز پرن نیا

نادر گزینان کاظم
از کین نام طایفه از کین

پیش
شیر
نری
مکت
مختلک

کاتب و ساریات پیش
نادر و فرزند
میر قاسم

پیش
شیر
نری
مکت
مختلک

نادر و فرزند
میر قاسم

میر
مکت
مختلک

انقطاع
بدان

سیدی
مکت

کران
پیش
انقطاع
مکت
مختلک

عطای طبع راوش ز آنچه در جودش
همایون سکه صاحبقرانی ز لب سیم
بچشمش با نری طفلان نایه شورش
چه بان ازشت روی طرفه زیبا کرد و آید
بدست آید زان کز بخت این کیتی خدا داد
ز آب چشمه تیغش هزاران لاله احمر
درید از هیبت آوا دل کردان کند و آید
سنان مار شکل اندر کف شیران آید
شیرش خون و جان دادن غار و تیغ
تیرین بخت و سر سندان و پروتا و بیکر
کر هتیلای در دو بیم جان بیار و بستر
بغرم ترکنا ز جیش انجم خسر و غاور
کمین پور شه خوارزم انبوی فروزان
که انصاری پیر از فرسخ قلعه خنجر
گرفتی از روی برف که دوه و جانان
که بر خیل کر از ماده آرد حله شیر
ز ترکان هزار سبب از فراسب که پیکر
چنان شق زد که جرم ماه اکشت پیغمبر
که بیرون شد ز لعلن کا و باهی این مخفر
فنا در خجرت مدغم جل در صامت
حجاب رخ کند کاهی عصمت کوشه
بدان آیین که رند باده خوار از باده احمر
که رندان قریح پیا بر کین باده خلر
که هر شب چشم کرد آلوده هر جسم زنده
شود خارش همه سوری شود نکش هر کوه
فرانی بیخ کتاب و مادی و خا و دود

اگر در بان در کاهش مذکری زد من
کمان تیر و تیغ و کوس و دوزخه هجا
عروس مملکت زان پیش کا مد عهدش آید
نیایش لاجرم رید ابران معبودی همتا
شدار تیغ شجاع تسلطه دشت و آید
ز کلت ریح آذکون مکت بر قله
هو از کرد شد طلعات و نصرت همه جوان
ز موج فوج فوج موج خورشید عزمه
زمین از لطمه موج حوادث تیغش اعضا
ز پیل و درن هزاران پره پیکار شد ارث
نیوشا کوش زانی من گرایان ارای دانا
بشیری بر کشید آواز کر و کج ای خسرو
ز مرو و اند خود و خا فاه و قندر و قوق
تو ای خرام پیل کلن چو بیرون آمدی
یکی در کشتی قایم مقام طره جانان
پر دت چون بروند از قلاب کون کشتی
چنان کردی چرخ زان بر میوی تن جان
ز آب تیغ تیغ سوخت کشت عثمان چنان
بخشم از شربت راه بهریت به شدای
عروس عافیت را عقد دایم به اقبای
کریز دار تو دوران از جانی آسمان چنان
ثبات خصم در میدان ریت پیشان بود
کر از قافون قدرت عکری اند جان افتد
اگر شخی فشان ز آب لطف خوش بزرگ
ز چینی جوشنت صد چین جرت بر رخ فلک
بجو شد تا میاه از انشراح خاک در دای
وله ایضا فی مدحه

پس از قرنی کند تا وی بن هر روز کون
یکی از ویکی باران کی برق و یکی تند
بهینت بود پس ثیل بصورت بود پس مکر
که بی یاریست بایار و هر بی یار اباد
ز خون فقرات رشت میرت و شینا
رقم کرد از ما دخن قتل دشمنان مخضر
بلند اقبال رهبر خضر کشت و شایه
چو در بانی که پیل بودش از بیج سو معبر
بسان زور تی کا مد محبتش کبک لکر
ز شیر کلن لپکان هپنه مضار شد
کر افم دستان فوج دارا زانگاه
قضا آورده بهر غار یانت کج با دود
ز خرمند و درخش لپکان بلخ و کالجر
روان شد فخت ازین دوشد بخت از بهر
یکی در خون خوری نایب غمزه لبر
ز قیر آلود غاری رخ نمودش نشان شود
که گفتی ز دهنفت از دشمن هر موی تن شتر
که اندر میان خرمن خاشاک خشک آرد
چنان بیرون شود آن مهره کا فاد و شد
بجالم لقطای نیستانین ازین شاهر
که طفل خرد سال از جور اقران جانب
که مرغ بخت بر خوان و سپند خام مجر
بسوز و شعله و مرغ و ماهی بحر بود
شود جاری ز هر سوش هزاران چشمه کور
ز دومی مغفرت صد رنگ اند بر دل نصیر
بجو شد تا گیاه از انشراح باد و آرد
بکام یکو پیش از هر قاتل شمشیر

صبح اوصل زبست هست و صفا
 طرب از خاک و خشت او ظاهر
 از ثواب مرمت ملکش
 روزی از مصدر حوادث فیت
 بر دیارش نثار از اسرار
 روح پرور هوای او دارد
 در چنین مانی بس بستر رخ
 آن یک از دوری حضور ملک
 دای بر من اگر منیکروم
 آنکه خالیکش بند بر خون
 نیل طاعت کشیده اقبالش
 که میخیزد زمین سپاه کش
 آنی از روزگار دولت او
 ذات پاکت ز زمینی این
 ز آنکه معمار عدل تو کرده
 لذت نشاء ز آب انگور است
 ابرار در دایه بن مسرم
 خلق را آنچنان کند ز فرغ
 باش تا شیر آسمان فکند
 نشود بی کفایت کف تو
 تا بگزشت نیاورد لبه
 قابل هر دو قول که چه کیست
 شیر فربه تن از رعایت تو
 هر زمان بر صدور حادث
 خون بدخواه را شکاری می
 ای که با شکل شیر است تو
 خسروا مایه تو قاتل

شام او فرغ عشرت هست و خور
 کرب اندر سرشت او سطر
 شده مشاوان بر رخ شاپور
 رقم صادرات غصه صدور
 دزد منت ز آفتاب خور
 اعتدال بهار در باحور
 خون منی غصه روز و شب بخور
 این یک از عجب ناظر منظم
 خویش را از خیال شمرور
 کاسه چینی از سر غفور
 بر چه برجه امانت و ذکر
 لرزه افتد ز هول در لایه
 مایه مدت سنین دشور
 بهیچ مثنای عاشقان ز فو
 هر چه دیرانه در جهان معور
 که چه نهم ناهجی از انگور
 بحرا رخنه با بدل نصور
 که نکرند زنده روز نشور
 چون سگ لاس بر سرش ساجور
 بر کسی نزل روزی مقدور
 طاقت نور حق نیار و طور
 لیک مصحف فصیح تر ز زبور
 خرواز لاغری بدیده مور
 منشی آسمان دپه منشور
 عرصه جنت رهسرای سرور
 شیر گردون رویش کلب غور
 که نیشد می حید از حضور

از بی انقطاع نسل محن
 باشد از بین خاک و عین
 در حد و دوش زاز و حام طرب
 واصل از ایل اولش که نبود
 ز آنکه در رسته نرا بهت او
 کرده کوئی نشاط کبیتی را
 چشم از اشک آبگون دریا
 کلبه ام برده سبیل شک آری
 شاه غازی ابوالشجاع گریست
 طوق خدمت فکند فرمایش
 دل و دستش بکاه بذل کرم
 حکم او حاکم و قضا محکوم
 ای بکاخ تو چاکری جبال
 در زمانت بچند رفته ستم
 تو ناهج جهانی وجه عجب
 تا گفت کشته در عطا معروف
 در صف حشر کارزار گریست
 بد کمال از چرخ امرت
 ز آنکه هر کس از وحایت خویش
 نشود بی حصانت دل تو
 آنکه مدح تو کسان گوید
 عدد مدت مدار سپهر
 روز بهیجا که در بسط زمین
 بر صماخ تو مشته کردد
 نشاء جام حادثات کند
 نور ای تو و بصیرت عقل
 روزی چند شد کون که شده است

صبح او و طبیعت کا فور
 فیض عقرب بفضل زنجور
 نوان جسد چون غصه عبور
 دزد زان متاعشان مقدور
 بهم ترا ز پوست رخ سایه و نور
 آسمان بر زمین او مقصور
 دلم از آه آتشین تنور
 ژاله طوفان بود بجایه مور
 طبع کبیتی ز تیغ امجور
 بر چه برگردن و جوش و طبور
 کج از ذاق خلق را کجور
 امر او آمر و قدر نامور
 وی بقصر تو عادم غفور
 که چه هستی درین ستم معذور
 که بدست تو حل و عقد نامور
 تا ولت کشته در سخا مشهور
 کوست از غو بهال نفی صورت
 یال طاعت برون کند ز غور
 شد کبیتی مظفتر و منصور
 فتنه در حصن نیستی محصور
 نخش را اتفاقا و تے موخور
 نزد عمر تو در شمار کسور
 افتد از بانگ کوس شور و شور
 غوشد فتنه طنبور
 شا بد خنجر ترا محصور
 جلوه آفتاب و دیده کور
 ظاهرا ز قرب آستان تو دور

زبست
 در بودن

کرب
 سنج

مرمت
 در مرمت

مرزین
 قبرستان

آه
 آید نا آفتاب
 دماند

آخور
 خوش کرد

نا
 خالیک

خانا
 جبهه

پایه
 آن

دایه غیر کباب
 فتنه بود

جبال
 نام و راه
 هر که باشد

ساجور
 چون که بر نواز

سگ بند
 حقت

کلاه
 کلاه

نخور
 روان

صفا
 سراج کون

قو
 صفا

صفا
 صفا

هست موسی صفت بطور حال
 آرام از انوری دو بیت که هست
 که مرا از همه جهان جا نیست
 آن همه لحظه ز عمر تو باد
 بشارت باد بر منل شاد بود
 بشجاع استلطنه سلطان غازی
 خروش نامی او بانالزعد
 ز قدش جنبشی درش گروم
 دلت کا ندر سخا بمیل و همت
 تواند داد نفس جازم تو
 بچنگال اجل خصمت گرفت
 مبارک خلعت کشوشتی
 دوا دار است گوشت مایل او
 دو معنی است مایل طبع راد
 ز سمیت شیر فسر بر تن تواند
 فلک از نشاء جام تو سرست
 نه وصف خاصه ثبت و قریب
 بداندیش ترا تا دامن حشر
 منت خدا را که ز تاسید کرد کا
 حصنی که بر کس رخصیل حصار او
 حصنی که در هیوت بروج رفیع او
 حصنی که اوج لنگره او چنان رفیع
 ز انسوی قهر خندق او نافریده است
 قایم تر از قلوب طریفان سگدل
 چون عقل با منانت و چون چرخ سبیل
 ارغنده شیر بیشه مروی ابو انشیع
 آن حیدری که زاده زینت و شکیم

در سرش خویش تکی نور
 بر یکی همیچو لولوا منشور
 دان ز حرمان خدمت رنجور
 هم ترا زوی هستد و پور

در ندانے که لحظه نشود
 بجدائی که از مشیت است
 تا که از فصل حرف جر کرد
 صبح ایام عیش و شمن تو

وله الیضائی مدحه

که از عدش جان کرد میمور
 غریو کوس او با فحش صور
 ز لطفش آبتی در نوش نبور
 گفت را در عطف بود با مهور
 لغت در وقوع امر مقدور
 چو اندر چنگل شهباز عصفور
 بر اندام حبس کبیر تو مقصور
 خروش شندف و آواز شلیور
 عطای و فسر و انعام موفور
 خرد از لاغری دروید مهور
 جهان از باد و لطف تو محفور
 که بر اوراق افلاک است مسطور
 کو خواه ترا تا فحش صور

بقصرش جاگری غافان و قصیر
 فروزان آفتاب اندول چرخ
 زهی کجینه زار غفان را
 ز بدش کان اگر جوید ظلم
 خور و تغیت آری ساز کار است
 ز بهر افطاع نسل و شمن
 کجا ز دیره جیش قا هر تو
 دو صورت هست چشمت دلی او
 تبا بان دست تو تا بنده شیر
 بهر کاری بود رای تو مختار
 ز کر ز لرزه اندر برز البرز
 شایست را که یزدان داند بهر
 یکی را بر زم عشرت جای نام

وله ایضا

نبود ز منجنیق فلک سگت را کذا
 سیارگان چرخ برین ابودمد
 گزوی هزار واسطه تا عرش کرد کا
 جانی بسی قدرت خویش آفرید کا
 محکم تر از عهود و حریفان خاک
 چون عرش با زانت و چون کوه باد
 کس مانده تیغ از آتش نرود با و کا
 شمیر جانانش با تیغ ذوالنعا

حصنی که از نظاره بر جش ز فرق چرخ
 حصنی که روزگار زینت خشت بهر
 دوزیر آسمان و فو از ز آسمان
 مانده قوا عد شرع نبی قیوم
 بالای خاکیز دی این نیکو کن سپر
 حاشا که منهدم کندش هیچ حادث
 فرمانده زمانه که جانور خمش
 در قیض از طبیعت اردی شست

از جریم غایت مجور
 رنج رنجور و شادی مسرور
 چرا اسم منصرف مجور
 تا لی شام تارے دیجور
 ز کرد و موکب دارای منصور
 بخشش خادمی چپال و ففور
 دیا توقع او بر صدر منشور
 صنیر عالم آری تو کجور
 کفی با تند الما مور معذور
 شراب نار اندر طبع محذور
 پرندت را خواص طبع کا فور
 که حالی می نشد بد خواه مقهور
 لوی نصرت و قبال منصور
 مفاد آیه نور علی نور
 بنوا حسان که در وی هست مجبور
 چو از نور تجلی بر تن طور
 نه در منظوم میکعبده منشور
 یکی را مجلس غم محفل صور
 فرمود فتح باره با خرد شصیر
 از فرط ارتفاع فتدلیج رنگ
 بر کرده سپهر تواند کش حصا
 در ملک روزگار و فرو تر روزگار
 چون بازوان حیدر گرا استوار
 چو ناکه بر سر از قلل قیر کون غبار
 خبر رکت از لشکر دامای نامدار
 بر قیض پرتو شمع و ابر سبت پشمار
 کرد و چرا مقدم او دشت لالزار

منصور
 پرکنده

موکب
 کرده سوزن

غازی
 بکشد

محمود
 کره شده

پرتو
 شندف
 دهن بزرگ

برز
 انام دیگر
 مسطور
 دوزخ شده

فصل در وصف

کوبه خد

کعبه سحر

عقل خداست

زینت کعبه

ارغنده سجاد و غیره

سنگ
میرا و سنان
مرغین
فرشتان
کافور
نارینه
زلف
عقیق
کوبال
کرز
سفید
کشتی
کوکا
خمش
شکلان
نام
زلف
کوب
سوربان
کیهان
جهان
عشق
نقد
عقود
رشته
دور
مردود
منوع
بازنده
عزیز
شیطان
سایه
رعد
مردود

باز رو نهد بر صدمه در آیام دار کیم
بیکران کوه شکش پلایک خوی
و گری رضولت وی و غوغا بکاشف
در بحر زلف اگر بطلوت نظر کند
سر دینینه رسته در بای دست تو
تیغ زار و بخت سینت بجا صیت
آری تهنید بشکشتن تخم تحت
ناید چو آب پیکر بای درون آب
سیرغ در پشت تو تیسیدال
تای ز برق تیغ تو و کوه کوه خشم
قدر تو چون خار شکن باده بشکند
از تو کی سواره کبیتی پراز کوب
در شاه پره جیش بر در زرم
اول رطالع خود و دوم خشم تو
بچاره من که از فن باب چار ما
چرخ سیاهام دارد سیه کلیم
خوشید شاخ عمرم در موسم شب
ناچیده از حدیقه دوران کل مراد
مان ای ملک منم که ز رویم ماه و مهر
مان ای ملک منم که بهم جسمی سپهر
مان تا چه شد که همچو عازیل بر غوغا
مان تا چه شد که شعله سوزان آه
وز بحر فکر بگر سخن سنج فاریاب
کی آفتاب ملک من نور و کیم
بر رخ دوزلف مشکشان چو کهنه
ای قوم ازین دو عقرب جبار اندر
بر جا که رنگ خط و قوری منیش

چون جاکند بهینه بسنگام کیم و دود
شمس بر نیکش سجری نیکت خور
حرفی ز بهیت وی و افغان بقند
هر قطره اش شود بشبه در شاه بود
سر و ارچه می نرود الا ز جویا
این ملک را همین کس آن خشم
در بحر اگر بصورت صما کف دکن
برقی خجرت کند از جلوه در جا
البرز بر بدست تو یا کر زکا و سا
تقی ناصاعقه و دشت و دشت خا
از سرخ نشاء می خون از سرش خار
از تو کی سپا ده و کیهان پراز و
خون بگر خور و طغیان از در و قفا
سیم ز دور چرخ و چهارم زرد و
یکبار ره زین دو چار بخت شدم دو
با آنکه چون سپیده و دسم سپید کا
شلخ ارچه می نخوشد در فصل نو بهار
دسم ز خار سر ز نشناک آن فکا
با تقداری با قدم من بیت کم عیار
دادی چو آفتاب مرا جای در کنا
افکنیم ز پایه معراج عتبات
آکیر داز سر ز مسامات یم نجاب
نقصین کسند دو در شین بر دود
وی سایه خدا می من سایه بر دود
شایدت لیلین علی طرفی آنها
ای قوم ازین دو افی خوشخوار و
بر جا که چین لاف تو ملک جهان

کوش سماک و لغو رسم زمرغین
رویش چو در غضب فلک و در و الا
چون تیغ او بجلوه هوا ساز سان روم
شاما توئی که چشمه سوزان تیغ تو
خویر ز خهر تو بود نو بهار فستج
در بحر دست را و تو کویال کو بهیت
از حصیت فتنه ز با شین نجواب
دریا در آستین تو یا دست در فشان
انجا که ابر دست تو عرض سخا دهد
خضمت اگر ز باده پر نش و غوغا
انجا که برق تیغ تو آتش فشان شود
تیغ تو که بجانب دریا گذر کند
شاما مرا ز گردش آیام شکوه است
پنجم ز طعن خشم و ششم دوری از وطن
ما چار زین دو چار بجاری چار سوکما
در عین و جوانی کستم ز غصه سپهر
سیرغ قاف دانش و فضل ولی چو
مان ای ملک منم که فلک شپرت نجوا
مان ای ملک منم که تند بر درم سپهر
مان ای ملک منم که کند ملک غار نا
مان تا چه شد که شکر شکر طغیت
فایسب علاج به نیم بغیر نک
بر حسب حال خود سخن چید و شتم
ختم محمد تو کنم زین غزل که هست
بازار برای آنکه پریشان شوند جمع
خوین دل منست که آورد بدست
خوشام زلف در رخ چون نو بهار تو

سمج سپهر و ناله روین تن از دود
رایش چو در خط ملک و ذکر زینها
چون رخسار و بویه زمین ملک ز کبا
بر قیست لجه آورد و بر سیت شعله با
بنود عجب ظهور شقایق نو بهار
در زرم بشکند سر خصمان خاکسار
کر منیت در حسام تو تا شیر کو کمار
شکلان بیز زین تو یا خاکت اهورا
در بای بیکران شود از قطره مسار
خود را بر در زرم شمار و چو دود انجا
از باس او کیا نه وید زمرغ غار
از رسم او نیکت کیر و بکو بهار
یکیک فرو شمارم بر وجه خضما
همقم ز تنگدستی و ششم ز صطرا
با چار منج چاره دو چارم سچار تار
با وصف کامرانی کستم ز موی خوا
کم داری فلک زخارت کم از حقها
بر فرق من عقود و در میکند نار
منوج جان بهار چو جلا پر خا
امروز بر خجسته وجود من افتخار
شدر مذاق راحت من بهر لگا
از چشم شهر یار کریم بشهر یار
لیکن بدین کی کلمه کردم خضما
چون رشته لالی منظوم و آبد
رود شاه بر دوطره مشکین تابدا
از ترس مدعی زده ماش نی نکا
نشد کس در از شود شب نو بهار

خانی از هر جرحت نا امید شد
با دوام عمر تو چند آنکه حشر و نشر
از خجالت تیغ ملک و ابروی دلدا
یا نفس ستم دیو را و ابرش شد دید
گفتم بخود کاینکه را است بیان کن
از روی ضرورت بعد گرا به تش
خود است که از شرق نصرت کند شرق
آن شیر در آنچه که در صفحه نمود
از بیت او حرفی و غوغا بهر بند
تیغ تو بمیدان و غبار برق بخود
با کز زرخشان تو کز نه او دشمن است
یکت جلوه ز روی تو و کیتی همه خلق
در دست تو ملک تو به توصیف توان
گرام جهان سوز تو برابر نویسند
هم گفته خلقت نبود آهوی جوج
تیر تو که دلدور تر از غمزه جانان
کر صاعقه تیغ تو بر کوه بستاند
ای جنس گرم را کف فیاض تو میران
آن که بصدق پنهان چون دال جلان
هر سر که در راه تو بریده به از تیغ
پیلان تهم طعمه مارند ازین مور
از شب زنده دوش پاسی و بیشتر
بر دم بخویشتن کویان بریز لب
بر بوی آنکه کی خورشید سرزند
بس فکر ما که گردانده دم گذار
مثالهای نغمه با بوی تابناک
کیوان نمود بهر چون پر مخنی

خواهد شدن لطف تو روزی امیدا

تا عدت و خوش و طوبی است بقیه

وله ایضاً فی مدحه

دوشینه مه عید ذکر دید نمود
و در شرم نفس کن کرد رخ از خلق پروا
کاخر چه مه دوش نهان بود بهیجا
بستند و بچشم از شاه بنا جا
ما هیچ تابان علم شاه جهاندا
گیر ملک الموت ز قدرش خطرها
از صولت او و کرمی و آشوب لغوا
دست تو در ایوان عطا ابر در آوا
با افسر تابان تو کز خور بودش عا
یکت نغمه ز خلق تو و عالم همه تا
مانده حساب یکف حمد فحوا
تا روز قیامت شود البته مشربا
کین شکست بجو و دهان فافجودا
تیغ تو که خوریز تر از ابروی دلدا
از هیبت او زد و شود لاله بکسبا
ای نقد همسر ادا دل و قافه و معیا
دین که بقرب اند چون تین دغا
هر تن که در قربان تو او گشت بازدا
شیران و درم مته مورند ازین مار

یا موب که شد کرد بر آنجخت با مون
یا از قلم خم کشته ز با دروزه
فرمود که دی فعل سمند را غایا
کرد دوش مه عید نهان بود نهان با
دارای جو بخت حسن شاه که تیغش
شاهی که بشا بهین شامت ز شمش
ای کوه تیغ تو تا جش همه مرجا
فی فی که از ان برق بخود او در آوا
صد کز زن لاله سب نیز زدیک ازین
چون رخس تو در پویه بهو خیر کلین
از قدر تو بادی و زدار جانب کلین
در لفظ سمند تو بر البرز نگا
ذکر می ز خندت تو در لزال سقین
پیوند کند با جل این در که ما و
می شایدا که بر تو کند خصم و تیغ
دل و ز خندت تو عقابیت روان
از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح
جانها همه از مور پرکت تو بموی
هر سر که لب از تو کیتی نشود پست

در ستایش کف الادانی و الاقاصی حاجی قاسمی رحمة

میرفت وقت من با بوک و با کر
بر طمع این که یار بر من کند کذر
اورد و نوبت از پشت یکد کرد
بهرام نغمه رخ چون ترک کیند

بسته روان و چشم بر چرخ تیره جرم
کرد و نوبت با بکون بر من نمود عرض
گفتی نشسته اند در آگون غراب
ما هید و مشتری چون بل زده لپو

تا مدت شهر و سن است بشما
با شد برت حکایت پر از نقل و بار
وان پرده از کرد بر فکند بر خا
خجالت زده کردید و فکر دیدید
فرسوده شد از صدمت جولان
تا هست کیتی از از ثابت و سیا
در بجه نادر و تنگبست عدو خوا
هم گفته در نیست پس از حیدر گرا
وی سبزه شمشیر تو بارش بهر کلا
فی فی که از ان برق بخود او در آوا
صد کز زن لاله سب نیز زدیک ازین
چون تیغ تو در جلوه زمین جری کلا
کل چاک کند جیب غم از سر زش غا
تا حشر زنده قطع بر برق زرقا
حرفی ز پرکت تو و دالوال به لقا
سوکند خود با طفران و صف کلا
می زید اگر مست ز نغمه بشما
جان سوز پرکت تو تنگبست تن و با
از صامم تو صرمی و تنها همه افکار
تنها همه از مار سنان تو به تیار
هر تن که عزیز از تو به عالم نشود خوا
مین پیدار است آنکه کند گذر
کاید و نوبت شب مرطالع شود صحر
از روشن چرخ در چشم من سهر
از سیر و مبدم بس کونه کون صحر
خوبان قدم از ترکان غافق
آن از غن و بخت این طیلان سهر

ایزدی که
خجالت زده
فرسوده شد
تا هست کیتی
در بجه نادر
هم گفته
وی سبزه
فی فی که
صد کز زن
چون تیغ
کل چاک
تا حشر
حرفی ز
سوکند
می زید
جان سوز
از صامم
تنها همه
هر تن که
مین پیدار
کاید و
از روشن
از سیر
خوبان
آن از غن

ماهی و کاه را جانی شده مقام
نرسد و ساکت او بدجبت و برخلاف
گفتی که آستان گردیده آسکون
من بر مدار سپهر رخ بر دوخته و چشم
زان میگردم صد جستم و از جا
با خوف و بار جا گفتم کنی ملا
با خشم گفت ای هوش حکیم من
در بار کردمش حیران و تن زده
از شوق مقدمش چرخ زدم سجا
بر دمش در و ناک گفتش از وفای
گفتی طلوع کرد و در آن فضای تنگ
قدیکت بهشت سرور یکت بهشت ملا
سنگیش در بغل باغیش در رخان
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
چشمش که که گفتی که بسته است
شاید که تا جری از شرم پیکرش
واری بچهره من تا کی نظر ملا
کرد بود که مندیش و می ده
ز انمی که مورا زد و قطره خورد
ز انمی که جسم از او یکسر خرد شود
چون خورد سغری پر کرد و دگر
بگذشته زان که مرد اندر طریقی فقر
تن خانه فاست ویران شدش به
تن کوی خویش است دل کاخ آرد
از خویش در گذر کرد و بایدت
از قید هست و نیست و آرد شد ملا
زین چار ما درت باید که بختن

تن زدن
جز در سر و صورت

سقم
بیار

اهرمن
بعد از کوب

معتق
از زنده

خرچنگ و شیر را سونی شده مقر
آن راج این بخل آن ساکن این پر
ز و با هیان سیم آورده سر بر
تا کی زمان جبر آید همی بر
اسیم سر و دان فتمش بر اثر
کاین وقت شب گذشت نتوان بود
کا و از آستان فاسد از ذکر
تا بگویم که کلیت آن در جایز
میجوست از تنم کردن روان سفر
مان بر فلک کله پن بر کشا که
یکت چرخ مشتری یکت آسمان قمر
این ماه سه و چرخ آن سه و ماه بر
کوهش در آزار موشش در که
گفتار و لعل او یا فوت و شکر
در هر سه مرده صد جبهه بیشتر
در پارس و در دیای شوشتر
بر خیزد و بر فلک در کار می نظر
با فضل کرد و کار جرم است معتق
در حله بر کند چنگال شیر
نا رفته در کلو کند شده و دیگر
بر من باد و گفت ای مرو و پشور
مقبول بود چند آنکه بخیر
جان آیت بقاست آباد و خسته
زین کوی شور بون زین کاخ روید
تا هستی تو هست یار هست مستر
کرد در حرم دوست بایدت متفر
خواهی میج و دش که رفت زنی پر

هم خوش هم بره بی دانه و سوسکی
کرد و نبات نقش کرد و جدی چنان
یانی یکی ارم آسند از من
ناگاه آنکه ماه بهشت بر زمین
هم بر بکمان غنیه اندر دم هر اس
دزدی و یا قرین در صلح با کین
بکشی و یا بیتا بکری که کسبت
چون بکر استم ز دیده ز چشم
گفتم بچشم من بخت و در اورد
بخت و بر فکند از روی دلبری
خالش به تیر کی از رم زنگب
از زلف خم بچم یکت شهر بند دوم
لب یکت بخش لعل خط یکت شکر
یا قوت را بود کر نیشکر بدل
مطبوع و دل را از فرق تا قدم
باری نکار من نشسته بر ب
بی فعل و بی نبید و لای رسد خون
بر جبهه در زمان آرد و مش به پیش
ز انمی که کرد و غش فدی شود
وان رشک جو عین از نشسته بلور
از می شدن خراب آید کو ترم
منظور چون کلیت از اینم بر و
در پیش عاشقان هستی بود و بال
در عالم فابس عیشا کنی
در جلوه کاه دوست بود و شد حجاب
دارشکی بهت از قید کفر و
هر کس طلب کند بیا رخ کھی

هم کردم و دکان بی چشم و بی در
افلاک را مدار سپهر امن در
یانی یکی صدف آگند از دور
ناگاه بر فلک برخاست باکت در
هم با خیال بیا اندر سر هم
باری کنی چو بنمای و بر سر
ای دولت فتنه ای جانت مختصر
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
ای شمع کا شغرای سرو گاه
ز آنچو دستان آن زلف دل شکر
چرخش بروشنی آشوب کا شغ
از چشم با سقم یکده سر شور و
لعل کفشان مشک فسر سپر
جبریل را بود که هر من بر
منظور و نشین از پای تا لب
گفتا شراب سُرخ آرد بجام ز
بی جام و بی قدح جا را بود
زان جوهر خردان مایه ظفر
خاکش شود و من نکش شو کوه
در جام زرقند آن لعل معصفر
چون منتقلب بود اوضاع و دهر
با این ره چری تا کی بجوی و
در کیش بدیلان هستی بود و
بتوانی از گذشت رین عیش مختصر
این پرده فرسکن آن جلوه ذکر
دارشکی خوش است از فکر نفع و
وصل دلم را در شام و دهر

سودای غم و خال دارد و بی دال
 و از بسد در جهان دانی کنونی کیست
 کردون بخت و پیش دریا می غروب
 جویش چو فیض ابرازل بخار و کل
 نفس شریف اوست که هیچ جلوه کرد
 بریا و قدر او سم زاید از غسل
 در حفظ ملک کلکش تویر است
 دل در هوای و نذیر شد از جهان
 آنجا که قدر اوست کردون بودین
 در حفظ تن بود نامش بروکن
 در عدل او اندر تمام ملک
 ای صدر استینای بدرستان
 دور است چون منی بشیار و نکته دان
 کاه حساب مال صفر است و ستم
 تا در جهان بود از محروم و سخن
 سیه زلف از بر آنچس و لبر
 از ان پیوسته می بینی که دارد
 ز چش طلعت دلبر و فرزان
 معاودت بصید طایر و دل
 علی الله ذراغ هر که می گیرد
 بر تاریش تا تار است پنهان
 قمر متصل دارد زره پوش
 سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع
 همه اقلیم دل او را مسلم
 نه موتی وید و بیاض در جیب
 ندیدم ای شگفت از مشک فعی
 بود همک کفر از بس مشکوش

بر خیز از جهان بگریز و ناپ
 ابر او کجاست برسد با آفتاب بر
 کیمان داد و دین و نیای فال و فر
 فیضش چو نور مهرش مل بخت و تو
 تانید آسمان در کسوت بشر
 و زیاده مهر او کل روید از جبر
 از رمح سامیل از تیر زلال ز
 جان با ولای او نهرا سدر نقشه
 آنجا که قدر اوست و فرخ بود شر
 بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
 جانی نماند بهت از ظلم و کین اثر
 که ز صف ذات تو عاجز بود و فکر
 در عهد چون تویی بر دین چنین خطر
 بر عیش سالیان آن نبودم طفر
 تا در زمین بود از آب و گل مشر

و از ستکان نهند بر فرق چرخ پای
 و درت در جهان دانی کنونی کیست
 آقا سی آنکه هست شخص در ایچان
 از کج قدر او طاقیت نه روتا
 هر چند بود بشر نریش و لیک
 با ابر دست او برت چون دکان
 او قطب وقت و دیر کردون بگرد
 بر هر چه امر اوست اجرا و دقت
 با غم ناقش صرصر بود کران
 آنجا که تیغ اوست ازین فی نشان
 ملک و کفش بس است تا روز پسین
 ایدون که در گفت یزدان و دینیت
 با آنکه درین بسوار ملک من
 از جبهه جو تو آسوده داروم
 جای عدوی دواز شک دید کل

منبت سیح طبعه

فضای عالم از طلیت معطر
 چو جرم ماه از برج و دیکر
 عقابی کی چنین باشد دلاور
 مکان همچون سمندر انداز
 بر چنین صد چنین است مضمهر
 زره کومیش مانا یازره کر
 همه تن کذب و چون صدق است خور
 همه اقطار حسن او را مقدر
 نه زندان و نه کنعانش در بر
 باشد ای عجب از درز غبر
 بود همک کفر از بس مشکوش

سیه چون قلب نمد و است و باشد
 تو کوئی بیضه بیضا گرفت
 بود همک کفر از بس مشکوش
 ز سر تا پا همه تابست و حلقه
 بود تحریرا قلیدس تو کوئی
 در و بس طیب و تار کی تو کوئی
 ره و لهما زنده هموم بر کی
 بصوت عقب و خورشید تابش
 بگونه تیره و در کینه چیره
 با فعی که شود غینو مقابل
 قرین که کفر با ایمان صادق

از آدکان نهند با آفتاب بر
 مولای ما دارد دستور نامور
 چون روح در بدن چون نور و بصیر
 از ملک جاء او شریعت بحر و بر
 امر و خلق را باشد همی پدر
 با بحر طبع او بحر است چون شمر
 چو مان که نه فلک پیرامن مدر
 بر هر چه حکم اوست او عان کند قدر
 بارای روشش انجم بود کدر
 آنجا که ملک اوست از ظلم فی خبر
 میزان داد و دین رزاق رزق بر
 امان انس و جان از راق جانور
 ریزد یک نفس کیت اسگون خسر
 از کج آب و مان از یاد خوب و خور
 جابه حبیب تو از اوج ماه بر

چو دود عود می پیچد بحس
 در آذر سپهر ابراهیم از
 عقابی تیره بکیر زیر شمشیر
 خرامد اندر آذر چون سمندر
 ز پاتا سر همه چین است و چنبر
 زده بس دایره سر یک بدیکر
 بود شکش بر عودش برادر
 زهی نیز یک ساز و سحر برادر
 بطیلت افعی و سوریش بر
 چو غرمان افعی و چیده ارور
 باز در کی ارم کرد و مسخر
 رهین کرشم با صبح منور

کیمان
 چنان
 و جبهه

در من کوکب
 کوکب
 مرکز زمین را
 کوکب

او عان
 تقدیر است

در دیده
 امانت است

سیکر
 برج جبر است

افعی
 نام کمر از کاف
 مندر کرد

چهره
 غرمان
 تشنه

بصید و قید دل دامن کنش
مران زین کینه دوزار لعل جان
نه آدم را کمر از فتنه مار
از در صفا آفاق طلیعت
بر شکست لبعت فرخار کوشید
دوزلش بر کی مکدشت سنبل
مران زان که غم چون کوفت
بکوه افروز بر هر کس فرست
چو در هشت دانه طی شد رستی
کر فم کام دل چنانکه دانه
همی مردانه میجو هم که سبیل و
عید قربانست من قربان آن عیدی
ز نسیب قربان سبیل باید شد که او
در چنین روزی که سبیل شد قربان
کشت کوی محبت را و عافین بود
بجو سبیل منم جان کم قربان دوست
انتیاری نیست عاشق از کرامت
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن
که عاشقین بود که جان شیرین گذرد
او بجای جان فدا کرد و چه صورت خلا
رستی اعدای قربان بهترین عید است از
آن بیع کشته خود خویشا خواهد زد
یا بیا چون شیر مردان سرب در پیش تیغ
عشق سببست بروی حکم کن ای همی
راستی که عاشق جان بشکارد و بدست
عقل انبان کن چون عشق شد فرما زور
بکشت رنج شمر چون کشت با منفر شنا

عبد
نکس

استغفار
عبد کرم

استغفار
عبد کرم

استغفار
عبد کرم

استغفار
عبد کرم

استغفار
عبد کرم

استغفار
عبد کرم

استغفار
عبد کرم

خودوان تا که دایم شتر
نکر و چپک عیسی نیست
فراق فضا و با فردوس و کوثر
وزو در حصار دلد از زیور
در آمد از دم آن سر و کوشه
دو چشم هر کی یک باغ عبر
مران منکتن چون موسی لاغر
شود هر مراد دل مظفر
قرین فرش بستر کرد و سپهر
که دیو نفس غالب بود و بمر
عار و دار آری از قربانی آن باری که
من بحق قربان سبیل خواهم شد که او
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که
مردم سبیلیم خوانند و حق دارند از
تا بپذیری که سبیل جان قربان نکرد
در دلش آری آن بوی که بر اندازد
بجو سبیل کجا ندانم اگر بکش کشت
حسرت در است کاند عید قربان کشت
میش را عی کد قربان و مقصودش با
عشق طغیان کرد با ریدل فرودش سبیل
رستم کاموس بند شکست افکن رسید
بسته در کاهان غر غم بیلان مکر
کر نه مفتی جولی پیش از نشت باکو
سبیل در دشت هر دو شکند و میران عشق
مرد افیون غوا می نندیشد از افیون

بقطع دست سارق شرع را حکم
دو سبیل با را فزون از موم
فری آن زلف شک فشان که کوی
پزند و شین که از سودای جان
بجای هشت کج من شقایق
ز مشکش در قفس در عی جویا
مکر همواره در کوه است و او را
غرض نیست و ساغر خور و
من از جاستم و بوسیدش لب
بخود کفتم که قانی نبش باش
در سایش امیر الامراء العظام نظام الدوله
حسین خان حکمران فارس فرماید
عار و دار آری از قربانی آن باری که
من بحق قربان سبیل خواهم شد که او
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که
مردم سبیلیم خوانند و حق دارند از
تا بپذیری که سبیل جان قربان نکرد
در دلش آری آن بوی که بر اندازد
بجو سبیل کجا ندانم اگر بکش کشت
حسرت در است کاند عید قربان کشت
میش را عی کد قربان و مقصودش با
عشق طغیان کرد با ریدل فرودش سبیل
رستم کاموس بند شکست افکن رسید
بسته در کاهان غر غم بیلان مکر
کر نه مفتی جولی پیش از نشت باکو
سبیل در دشت هر دو شکند و میران عشق
مرد افیون غوا می نندیشد از افیون

ولی باید برید این دوزد اسر
همی طسوع را نخت شکر
مراد انا که آبوست مادر
پیشان تر بدم از زلف دلبر
بدر کان بسته سبیل جبهه شتر
زیمش در که کوهی مکر
بود ز کوه کوه مکر
رخش کل کل جویا از آب ساغر
کشدیم بچو جانست نکست در بر
که راه دین زند نفس بدست
بر خلیل خویشین امرو جان باز مکر
کوی و دایم بهشت دروی و دایم به
نور بهستی از فروغ ذات پاکش سقا
عاشق حق بود و عاشق سبیل قربانی
بس امام پاک را دوس خلیفه نامدا
نام سبیل را نم بر زبان فی خستیا
کودشت از جان شیرین و حقیقت خیل
بهشت ره لبس را دره کردی کسا
می باید کشت سبیل را بر غم با
ایمه قربان کند از قرب کرد و کا
خویش اعارف کد قربان و غمش کسا
با اگر بر صدق دعوی حقی داری یا
جکت را اگر مرد جکی ز تهن و تی را
مردی در لای نشین کن شیران غا
در دابر خشت سالی پیش از نشت باکو
شیر و قطران هر دو بمر کند و شباهتی
شخص فسون کار می نندیشد از افیون

زشت و زیبا هر دو طبع و عفت نزدیکی پرست
 با چنین پستی که داری لاف رخسارین
 یکت خبر دارم بی بزوان بود پورش پر
 میش قربانی کشتن یکت کشته غنی بر طرف
 قدر سربازی شاسد انگشتی که روی شوق
 دست کو بچرخش او هر که که بشنید برخش
 با سپهر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه
 که با فخرش بود در دانه از زن زمان
 قدرش اگر کشتی محترم جا در او کردی جان
 وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن
 دوش دیدم ساحر بر ابر کنا جو خنک
 گفت حکم میر ملک جم زب جاری بود
 چون فرو خوانی همانا شعرا و بر که دشت
 عجز کردم لا بکردم کا میهن سهل است
 و آنکسی آهسته چون موری که در خیز نفس
 ای کین سرباز خرد و ای مین با لار و
 بسکه از هر سو که زو مرکت بندیش روی
 دوش لقمه صفی از جودت نامیم مخضر
 هر گاه نامی ز نطق قد و سکر تکت
 جلیتی کردم که تا شد صیت فضل شتر
 شعرا فی برین نسبت اگر بالار و
 ای حسن تو چون فتنه چشم تو جانگیر
 عشق من در خسار تو این هر دو جانور
 هر آینه رحمت که در انجیل و زبور است
 از ناله من مهر تو با غیر فرون شد
 و ز آتش شوقی که بود در نی کلکم
 وصل تو به پیرانه سرم باز جان و

شور و شیرین هر دو ممد و خند ز دخی کذا
 با چنین رشتی که داری تخم زبانی کما
 یکت خبر دارم بی بستم سخی امید و
 یاز هر لقمه از آن کرد و روانی پوشیا
 جان فشانده بچو میر ملک جم بر شعریا
 بگو عاقبت کوفی بر فراز کو بهار
 رم کند از کنگه پستان باد شیر خوا
 چرخ با خورشید و چشمه سوزن با
 جو دوش از بودی مصور موج او بودی کما
 ماحی از دریا سنا بس که در مرغ از مرغ
 خواند چیزی کاب جاری کشت اندر جویا
 چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد و قفا
 رشت کوفی سیل خیز آمد درگاه مداد
 این عمل را نیز خوسم کرد تو ماند یاد و کا
 گفت در کوشم که نام تیغ میر کا
 ای ز تو دولت تویم و ای ز تو دین باید
 شاید از میدان کینت خشم نماند
 عقل لقا شرمی آخر جو دوش آنکه ختم
 هر گاه بادی ز خلقت شک و غم بار
 نامی از جود تو بروم یافت فضل شما

عیب مردم پیش ازین بیکتم اندر چشم خلق
 عیب جوی را بیل هیچ از بند داری کما
 ایدل از سبزه خنک کردن کشت پیش دست
 لغو را و نکت را ماند که اول تیره است
 میر و یادل حسین خان آسمان کرمست
 شش جدا راحت جایش کی که ز اش
 چرا و تن ساقان و ممد و دل را فون
 گر خیال غم او کیر و محاسب و ضمیر
 روزی اندر باغ لقمه بخت او پانید با
 نام قدر او تو پذیری که با دهر مست
 لقمه این افنون که بر خواندی چه بودی
 لقمه افنون و کردانی که بخند این اثر
 لقمش جوی روان را بهم توانی کرد
 عجز من چون دید حری خواند و از پیوسته
 بر کجا نه نیست میایان و بجوی سیکر
 بارشاد و خرم تو بهیاری آرد جام می
 در میان دی نوشتم نام علت برین
 چون بکشد اعمال نیکوی تر از آن شود
 وصف جودت زان کنم پیش از هر دو
 تا بود نعت زار و تا بود کزرت سین

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان
 حکم ان فارس فرماید

حسن تو و کفایت من این هر دو جانگیر
 هست آنکه ماروی تو ترسایچه تقیر
 الحق خلم از اثر ناله شبکیه
 نبود عجب ار نامه بسوز که بخیر
 اگر جهر تو بازم بجوانی نکند سیر

قدم چو کمان قد تو چون تیر از آرزو
 از حسرت خورشید حال تو هر سو
 ریزد ز باغ شکر و شکست بخوار
 با قامت یاری چو تو کیتی همه کشر
 دیدم ز نعت دوش کی خواب پریشان

و قسم آینه گفت آخر از خود شرم و
 غیب کوفی را به هیچ از خبر داری بیا
 کما که بر جانان سپارد جان عوض کیده
 چون که از دانه آینه روشن شود انجام کا
 صدر دین برده ای بگر کم کوه وفا
 نه سپید ار کشتی جو دوش کی آری بجا
 جود او جان را مان و تیغ او دین رصا
 جمع و خج هر دو کیتی یکدم آرد و شما
 دانه ز رخاک این گفت و برکت از شاخا
 تا برم بر لب زمین و آسمان کیر و غبا
 کاب جاری کشت و طغیان کیر و کلا
 گفت آری شعرا آبی زب هست آبد
 گفت میوزم میرس انجرف کل زینا
 رو بگردون کرد کم حافظ شومای رود کا
 چون بری این نام آتش سرب سیر کرد بخار
 با سنا و بخت تو بهیاری آرد کو کنار
 تا کم از پیش رو بر جبت کوفی استوا
 پس چرا خواند عجب آرزو زار و ز شما
 تا بوصفش نیز سامع را مانده انتظار
 دین زین با داسین و کفر از آن با دارا
 یا کرسی می نشیند یا برش کرد کا
 صد سلسله دل در خیم زلف تو برنجیر
 سزا ز برین میگذری چون ز کمان تیر
 از خاک بر افلاک رود نغمه کبیر
 هر که که کنم و صفاب و زلف تو تغیر
 با چرخاری چو تو عالم همه کشیر
 و امر و زشتش وصل سرف و تعبیر

پوشش
 حضرت پورش
 آتش
 از دین کشتن
 ضمیر
 دل
 مرغزار
 سبزه زار
 قفار
 بیابان و بیابان
 سنا
 بیدار
 استوار
 حکم
 سبزه
 قفسه
 منیر
 کلک
 علم

ابروی قوای رنگ گریخت مهرست
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش
در قبضه او خنجر خویش شیرست
آنجا که بودای دی اجرام بود تار
هر جا که بود مدش چون شده شوم
در سایه عدلش زین امین شده عالم
جز زلف تان نیست سیه کار بختش
باسطوت او طعم حلاوت رود از قد
از بند کشش بکده خداوند خنجر
چو عید آمد و ما چه پیام کرد سفر
کنون که ماه مبارک نمود غم حیل
اگر چه بود روز و شب عزیز ولی
چو عطف آنچه دهد پند خلق خود کند
چو هر چه گفت زبان دل بود مخالفان
بکوش کس زود و عطف و عطف از ره کند
یکی منم نه یاد اتم و نه تروری
کناه هر دو جهان دارم و ندارم باک
مراد لاریان دلبرست غالی موی
کشیده برب جان بخش خط مشکینش
کدام لب چون سگوش زنی است
دلی که در برینش نخت چون سندان
بسته لب ز خوراندن هوای باغ بهشت
مبین آنکست عظم که ماه تا ماحی
رواج فضل و غریب یک دوقیوش
جان مجد و محیط سخا و ابر کرم
نیز دوستش ابرست در حساب و خان
بزدل و اگر دنده آسمان لبند

دعا

جبین
بوسه زانوتیر
تا عطاعیام
روزشبه
مدینه باغغایه
ترکیب اندر کر
از خود و غیرانخیری
که به یارسورت
مداخاتطهار
الفایه که بر زمین
پوشان دینشیر
موض کوچه

کا در وجه از همه در قبضه تحیر
بر هر چه کند غم همان باشد تقدیر
کش غیر عدد و روز و غایت و تحیر
آنجا که بود قدر وی فلک بود زیر
هر جا که بود قدرش چون بهر شود شیر
آسوده پروا بود در خوا بکه شیر
انتم بود اریح و خم خوشی برنجیر
با صولت و رنگ سیاهی رود از قیر
در زو همان خاک درش آمد آکیر

کیهان نیز کان طغر بجو کر هست
جز چشم تان نیست خرابی همه ملک
مدیست و لغز و چوبک و ساغر
با پست افی عجب از نطفه دشمن
زایکونه در امکان که بود غرض جار
بدرقه قضا از سمت غرض جریان
در حوزه ملکش تنی از زخمه ناله
تقد و کند لغت او را برین مور
یار بجان در هم دنیا ز قنان با

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقیان طاب الله ثراه فراید

عزیز بود اکنون که کرد غم سفر
نشسته بر دربار که بر منبر
مسیت تیره که اندوده کرده اندر
چو خود شمرید و که بر من خلق شمر
بط شراب بهیچ هم دست دلبر
که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
ستار طلعت و سین غدار و سین بر
بر آب خضر طلالت سده بکند
اگر چه می گذارد همی در آب شکر
زلف روزه برافروخت چون خمر
بهشتی که بهشت تبار که چاکر
بطوع طبع در چاکر نه و فرما بر
کسا و ظلم و نمودار عدل و صل طفر
سبیل تبت و چرخ علا و بحر نظر
به پیش طبعش بگو بهت در شمار شمر
نهاد از پی رفعت بر آستان تو سر

نه هر که بست لب از آب و نان و بومالم
بزرق مرد و یا کار خوب می نشود
کسی که وعظریانی کند بجمع عام
که اموافق گفتار بگری کرد
کمی شرای نوشم بوی بهیچوب
چو در ولای پیمبرین بود دل من
آب خضر لبش بسته بندی ارباب
لبش روزه چو اندیشه های من بایک
گرفته کوه خیری شکله سرخ گلش
بر طرف تمایل قدش ز سورت صوم
بجای حزینانی ز شرفا اسنه
کتاب حجت و ذرست فضل و دفر فیض
طراز مند و ایوان و نام آور رزم
بطبع پاک خداوند کار مهر غیر
همه نوایی او مطاوعست قضا
کمال و قدر و هنر بر خسته بکیر تو

خوشید و خرد و چرخ ادب بجهت تدبیر
ایدون که جان بسته ز عدلش بهیچ غیر
بر قیست جانسوز چو کبریا شمشیر
ناگفته چنین در رحم مام شود سپر
بجوشش او می خنند اشیا تا شیر
آموخته کوه از صفت حلش تو قیر
جز کا طرب چنان بایک بم وزیر
تحریر کند دخت او را فلک تیر
تا نام در هم بود و اسم و نامیر
امید هست که یام بکام خوش طفر
بیل که تا برو و فتنش مبارک تر
نه هر چه جمع شود و صدف شود کوهر
که رشت هرگز زینا مکر و داز زور
برای خود بسته و برای خلق کهر
مده ز دست اگر موفقت اگر کافر
کمی بخاری بوسم بروی بهیچوب
خلل بد و زساند ساتی و سغ
بد و ماه غلش بسته و امی از غیر
تنش ز غصه چو اندامی من لاغر
بی زانش اگر سسی شود صفر
چاکر تازه نهالی از زین صرصر
به میج خداوند میکند از بر
سجده دانش و طهرای جو و دفر هنر
صدوی معدن و دریا و بد کمال دور
بدست را و خجالت فرای تیم و مطر
همه او را در اما بعست قدر
چنان ملازم کا دزد و دود و نور بهر

هر دوزخ سخاوی اگر چه آینه را
 ز دولت آلب چون ز طوس تا بارس
 تو سنج بر دی و از خایان کرفتی کج
 سپاهی از مژه مرکان بدست سان
 گرفته برق میازا بدست جای سان
 که طعنه میزند ایدن بهشت باغ بهشت
 و کر ز فتنه ما زندان سخن رانم
 اگر ز خطه شیر از دیو شرح و رسم
 هنوز خاقان فارغ نشسته بر دوشیم
 بیک دو ماه و در کرباج خوابی از خاقان
 کشی جنبیت خسر و بهر قسطنطنین
 بهر کار کنی روی شوکت ز قفا
 بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ
 خیز مردم پیشینه بود در فرو هوش
 بقر بخت تو باد اقوام کار جهان
 بشی بروشی از آفتاب روشن
 بشی ز بس که زمین روشن از فروغ نجوم
 بشی افاضه انوار اندر سپیدا
 بشی بگونه مشاطکان بگرد عروس
 که جبریل امین فرج همه پکت خدای
 چو حلقه ساخت دل از یاد ما سوی خا
 چو دل ز حلقه امکان چو حلقه کردی
 جواب دادش جبریل کای پیر پاک
 اگر چه آینه حاکی بود ز صورت شخص
 ز بس کوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
 کرت هوس که زمین بشنوی حکایت خوش
 من و ملائک و ستخان آسمان و زمین

زهر صیقل حاجت بود بجا کستر
ز پارس یاد شوشی ز رشت پشته
کنج و خواسته هر روز ساختی لنگر
ز ناخن ملک الموتان کف خنجر
نفته که کران را بسینه جایی کبر
ز بس بریت و ز بسند کی بودند
ز شاهنامه بشوید نام رستم ز
چنان دوازده شتر آره بکشد دفتر
بهنور فغفور آسوده خفت و منظر
بیکدو سال در تاج گیری از قیصر
بری کینت دار ابلکت کالجیر
به دیار نصی بای نصرت باثر
بباغ جبه تو کردون چو شاخ سینه
عیان نمود وجود تو آنچو خود به

در کفیت معراج منوی صلی الله علیه و آله

سبیل و پروین تابنده اندرین منظر
چو برکت لاله عیان آرد و نرسد
شبی سعادت اجرام اندر و مضمهر
بجویم کرده ز هر سو بجوم کردم
بامایز و اوار حلقه زو بر دور
که ناز حلقه جیب فابرا در سر
فکند بر رخ مه حلقه ناز غنبر تر
تو خود پیام کداز و تو خود پیام آور
جدو به طه شخص شخص مظهر
سکان خلق چنان که شکوفه خیزد بر
درون آینه حق نای من بسکر
تمام مظهر ذات تو ایم اسی سرور

فلک ضلالت ملک آزمان سپهر ترک
نه کج بود نه شکر نه ملک بود نه مال
پس انقدر بهر سوسپه فرسادی
بجای تن همه الذمبسته در چو تن
سخن کشد بد را از آنچنان بهمت تو
اگر کویم در خاوان چپا کردی
بلک کرمان دانه ای بازبان سنان
هنوز اول رویه پشت طالع تست
هنوز چپال از پند میستاند باج
زنی صادق خسر و فزانه کردون
بساط خاک طرازی برای مر ضیا
سپاه شاه بخت تو هست مستوثق
جان چه باشد که امر تو بتا بد رو
سری جاده تو هر جانمند حلقه چرخ

در کفیت معراج منوی صلی الله علیه و آله

شبی بعبادت روز شب عیش نیکیز
شبی بخرم از وقت خلد داده نشان
شبی نکسبه نیلوفر ی عیان برپوش
رسول اخی مشکوی اقم ثانی را
زبانک حلقه سر حلقه انام رشوق
درون حلقه امکان نماذیم هیچ مقام
خطاب کرد بکبریل کای امین خدا
سخن زول بریان وز زبان بدل کذرو
بود بفرغ جریان آب از مردم
مژغنه با صلت و آشکارا وصل
دل چو آئینه من محیط ذات توفیت
نہار آینه نہادہ است خورد و بزرگ

که بود ایران دیران و ملکات زیر و بر
نه سار بود نه سامان نه سیم بود نه زر
که تا نبیند و امانتفش باور
بجای هر سیمه البرز بسته بر مغفر
گرفت ایران زین فروغ و شوکت و
سخن دراز کش تا بدامن محشر
خیانتی که عدو کرد و ادیش کیفر
سکوفه کرده درختان و امانود پسر
هنوز قبل در روم میندوید
نهی لوائی شهنش بدوش هفت خست
بسیط کیهان گیری تیغ خصم شکر
بقاع ملک بعد تو است مستطهر
فلک که باشد که حکم تو به سجده
ز بسکه خود نماید چنانکه حلقه بدر
بود و ارم عرض تا همیشه از جوهر

بشی بسیرت صبح وصال جان پرور
 بشی باز کی از نو بهار کرده گذر
 چو هفت نرگس شمل از شاخ نیلوفر
 نموده از رخ و لب رشک خجسته و کوثر
 بسان حلقه مذانت پامی را از سر
 گراو چو رشته نکر و از درون حلقه گذر
 بگویم چه داری زایزد و اور
 دران میانه زبان فتی است فرمانبر
 چه گز مردم خاکبست آب و دروغ
 کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی اثر
 حکایتش ز تو ناقص نماید و بسته
 بدین هزار یکی را هزار گونه صور

حسب

اميدون
النون

من

3

کالہ

کہ میرا راسخا اور ف

مبدن
نیرنگدنقطره
مقطره که بر سر
پا روکند
در دیوار است
قرا
یا

نارنج

یکست عین هزار چهره است غیره
کنون مجال سخن نیست بر نشین بران
وزان مسجد فقی حسید و شد ز کرم
بندره ماند زره جبرئیل از آنکونه
جواب دادش کای محرم حریم و صل
تو شنه نشانی و ماشه و تاشه و ماسه
براق عقل را کن بر بر فرف عشق
ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه
ز سدره صدره برتر جمید زنی نکست
بعالمی شد کاجانه اسم بود و رسم
نه اتحاد و حلولی که رای سو فسطا
میان بستی موصوف و صوف فرق این
بحال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور
نیشته ناظر و منظور در یکی بالین
دو نامجد و مکان کرده در یکی اوزنک
و دیگر آنکه بنسب کام باز گشت بدو
ز کفتم خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
ز کان جیب بر آورد و کرد کو هر دو
منم ناکر آل رسول و حاسن
بر پیچیده و لکشش بجای نظم در می
اگر قبول ملک افتد این چکانه لغز
که بفطرت کج و واج و طبع جامد است
بقاوری که زیپان ابر نیست
بجان شاه ملا که هر دو کیستی را
و کرد نه نظم بخارم ز ملکات بر دیوان
چگونه منکر باشم که در محامد تو
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید

که مختلف بطور مذ و متفق بخبر
کز انتظار تو بس دیده است و مبر
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
که باز ماند از یکت عقل یکت نظر
من از فراتر یرم بسوزم شمس
تو آفانی و ماسه و تاشه و ماسه
که عقل را نبود بمسره و غش عشق
در مقام تن از جان و جانش از یک
ز صدره انداز جیب لا بر آورد سر
بجلی شد کاجانه خواب بود و نه خود
بود و جز و خردمند رشت و در او هر
که متحد بوجودند و مختلف بهر
دوب و مکان زد از یکی کریان
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو کله در زمان گشته در یکی چادر
نمود جسدی شتره شیر اثر در
قشاد حیدر کرار نکست شکر
نار خاتم پیغمبران بشیر بشه
خرست اگر بغوشد هزار عشوه مخ
زنوک خانه بر فشانده ام عقود در
باب سیم نکاش بر صیغه زر
که می نیاید حسن معانیش بظفر
بکام کو دک کل دایه سان بچاندور
بیا فریخته و نذر یکی سپهر
و کرد نه شعر نویسم ز خانه برو فر
شای ناقص من چون بجا بویس
چگونه کر شود و صف ناله فر مر

یکبیت تاقی و هر لحظه در یکی مجلس
بنی بر آمد چون دمی بر براق و تخت
فرود پای و بخت و مایه داو و غ
رسول گفتش کای طایر خطره قدس
تونی که داری در کاخ لی مع الله جا
تو نیز هستی خویش اندرین محل بکدر
بهشت رفوف بر شدنی ز بهشت برقی
صعود کرد و باد جی کزان نمود بسبوط
دو توس دایره در طغای فقط امر
وجود شاه و مشهود اتحاد کزید
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و صف
یکست اصل حقیقت یکت فرع مجا
یکت خزانه در محبت قرصه زر و سیم
دو آفتاب فرورنده از یکی مطلع
شدید دام که بنی آتش از رای حجاب
بکام شیر سلیمان بخت خاتم و داد
پس از بستم جان بخش خانی که سپهر
زلفت حیدر کرار لب فرو بندم
مرا کین خزان با کفیت زانکه بود
به پیش دشمن با حوج جو کشید ستم
پند حاسد اگر نیست کو باشد کفیت
بسیالقی که دماند بسی با و بهی
با که گشته ز و صفش و فلک چرخ و دین
که کرد خدیو جان التفات نماید
شدیده ام دوسه تن خواجه تاش بگفتند
هر ان میخ که مدوح رسد نبود
همیشه تا نبود جسم را ز روح کزیر

یکبیت شاه و هر لحظه در یکی زیور
به بیت مقدس چون یکت دمی کرد کدر
به فرشته بهر آسمان بهر خستر
سبب چه بود که کردی بشاخ سدره
تونی که داری از تاج لا بر سیر
بیج بزم فاکن ازین بقا بکدر
چنانکه مرغ ز شاخ نکون بشاخ بر
رجوع یافت بلکی کزان نمود سفر
سر از دو سو جسم آورد چون خط بر
چو اتحاد و فروغ بهر بذات بصر
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
یکست عین و بهوت یکست تیغ و دگر
ز یکت در یکجه عیان گشت تاش مدح
دو ماسه و دهنده از یکی خاور
بکوشش آعدا و از حیدر صفدر
پس از نزول علی از آنکست خبر
بود و حلقه خاتم ز شرم آن چهر
ز بیم آنکه مسلمان بخوانم کا فر
سه کفر سار و دو چهره سار چاره
ازین قصیده ستوار صداسکند
که بشعر بخارنده فی بفر اندر
ز ناف صخره صفا شقایق حسه
روان و ساکن بی باد بان بی لنگر
بدینقصیده که پیرایه معروس سینه
که بسته است روی به جای شاه که
بکیش من زد و صد قدح ناسر بهتر
هماره تا نبود دست را ز راج کدر

بقلب کنی امرت چو روح در قالب
دی آما زور من آن و لغزب سپر
بودی بر منک قمر خند چه سپر
حاشا نه منک تر بر کز که ابر سپر
یانی دو مار سیاه سیاه سار و دمان
آسی نگار خن در در نسیم سرو
دان ترک تنک دمان از بس بیل بود
ای کاش نقره او بودی مرا که می
گفتم تا صفا ای کز فروغ خست
خندید و گفت دی از وی عادت و هم
کی اجمال کند و غما می سر و ترا
چند آنکو هست ترا پروای خدمت من
کام از لب و دهانم بی زر کسی است
هر چند کینه و جیب از زرقعی بودم
ورنه مخارنج کو ماه ساز سخن
رساند باد صبا مرده بهار امروز
هوای طر و زمر و گفت در صحرا
سحاب بر سر طحال بوستان باد
ز تخت کل سوری و اعتدال هوا
هم از ترشح باران هم از تبسم کل
بجوی آنکه باروز خاک تیر عقیق
بدیع خیت دلا که جانیان مستند
بیا و کار عزیزان بود بهار غیر
بتان اگر مثل کلبن شکفته رخ آن
تو کوئی آنکه ز عکس رخسار بی نظیر
بنوش باده و بکند تا بگوید شیخ
بصیقل می روشن خدایر ساقی

بحکم کیهان حکمت چو روح در

هوای خدمت تو به چو روح راحت بخش

من افکاره العالمی

نه کی ز سر و روان باید جرم قسم
چندین شکنج و شکن سروا که بیکر
دار و بسایه سرو از آفتاب گذر
کنجی نهفته همی بخش زیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم زار زلف
مباد می که مرا کرد و فرود خط
روشن شده است مرا دیوار و خانه دور
شنیده ام که دیکس بوسه بر بشکر
کام بدست ز خرد از مهر برتر
باشد اضافم از صحبت تو خد
با زربار و فروزونین عرض خوب
دارم ز نظم دری آماده کنج و کسر
دانی که شاخ بهوس کن از داده مهر

سپاس حضرت تو به چو روح انده بر
کننده دام بلا زلفش بر مطهر
هر حلقه سلسله بزمک مشک تر
آسمی ساز و کون آن در شاخ شجر
از به فارت سیم بازیده دست خضر
از غصه کو بدل از ناله دست بسر
از بدل سیم شود نامش بد سر
چون در سید راه چون بر کمر می
تا کام و لب ز لب شیرین کنم بکر
بکند از دار کند بی بر و نسیم گذر
تا دانی آنکه ترا باشد چگونگی
ایده و ن بخت بزن دستی بکینه زر
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر
آنکه پشت زرم این کنج سیم بخر
صدده کرده تر است از صد هزار
ز توبه تو به نمودم هزار بار امروز
بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
بجای قطره سسی در شاخ جوار امروز
شده است بوم خاسات تا امروز
ز فیض نامیه دارد لب خا امروز
که تا بیره خورده با و میکس امروز
شده است مجالس مارشک لا از امروز
مسلم است بخوبی درین دیار امروز
ز شرم طلعت اولاله دا غدار امروز
ز دست او کبشی در شاخ جوار امروز
بعیش کوش و بنیدش زینهار امروز
یکی بزخمه رک تا رانجا را امروز

حرف الزاء

در منقبت مظهر العجایب و مظهر الغرائب اسد العال
علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
خوش است وقت حرفیان با و خوار امروز
شده است ابرش ز رنگ و رنای امروز
بدیع آنکه نشسته است بهوشیا امروز
چه دوست است چه حاجت بیا و کار امروز
بودن و جمال او چون بهار امروز
چو تنک مانی کردیده پر نهار امروز
که نیست همچون روشن سیاه کار امروز
ببرز آینه خاطر م غبار امروز

ز بوی سنبلی و طیب نغشه خنک خاک
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینا
شد بهت قطع زمر و زهر روی من
ز عکس طلعت ساقی و باده کلکون
بتی ربود دل من که پیش ابل نظر
یکی بطرف و من و کد که بر کمری
هر چه کام دل آمد مظفر آبی اگر
بزند کا فی فردا چو عمارت نیست
ز ناله تا بیری آب ببلان مطرب

تنک
کند باز ما را گوید
آب
دانی

کمر

نادر

رامح

اون

غدا

بفرق مجلسان استین باو با
 ز شهر بند بعامر ده حیات رساند
 رسد بکوش لالین مژده ام ز باغ غیب
 برغم دشمن ابلیس خود پیدا آمد
 هرا آنچه در پس پرده بود کرد و عیان
 نشست صاحب مسند فرامند حق
 بگرد نقطه ایمان کشید بار و کرد
 بقیر طعنه زند از سوا و چهره دول
 سزود که شبهه قوی کرد و آفرینش را
 ز بیم شهنشاه اوصاف او کا ند کرد
 شهنشاه ملک کج خانه هستی
 رسید با خبر موج کشتی اسلام
 پی محارب سپید سپاه توئی
 و دست سلاح بجار است داشت چالش را
 بمان که کا و زمین شکسته بینی ساخت
 ز بانگ همد پرولان و دست نبرد
 تو تیغ یاری و تازی برون مکن خیش
 قضا بمویه و د پاخت که خواهیست
 حل چو شعله تیغ ترا نظر بکن
 ز بیم تیر تو گوید عدد بموی مژده
 سزود که حکم تو بر غم رو بهان و غل
 شامم که ز کب زمانه غدا
 بود نشان تیر علامت دوان
 تنی که پیل شکارش بدی خالازا
 عزیز مصر و جودی این فزون چند
 هوای موج توام بود عمری و آمد
 بود بجام حوض سیه کاسه تو

بگیر ساقی کچره و سب را امروز
 صبا بقا طبعه اصل روزگار
 که گشت شیر خد و نه شهر یا امروز
 ز استین خفا دست کرد و کار امروز
 برده داری اسلام پرده دار امروز
 شکفت فخر و پیرمرد عیب عار امروز
 منند سس ازلی استین حصار امروز
 کی که دم زند از محراب غار امروز
 میان ذات وی و آفرید کار امروز
 سپاه حادثه را چاره جز سر امروز
 کند بگو هر ذات تو افتخار امروز
 ببا و کانی لطف تو برگز امروز
 باز در صف پیچا با قدر امروز
 منت سلاح سپارم بستار امروز
 همی ز سطوت کوبال کا و سار امروز
 سزود که زلزله افتد بگو بهار امروز
 که مروکست بمیدان کار امروز
 ز خون نایزه من کعب نکار امروز
 کباب گوید کردم ازین شرار امروز
 بجشم از چر زنی بشمار امروز
 بفرق شیران آون کند مهار امروز
 شدم بیدیه انبای و هر خوا امروز
 هرا که شاعری اورا بود شعار امروز
 شده است از در طلیعت همی شکار امروز
 که موج کوی تو کرد و چه خوار امروز
 فلک مساعده اقبال ساز کار امروز
 در سایش پا و شاه جمجا ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

که رخت بر دوز آفاق ریج و کدورت غم
 بکام اهل سعادت و مید کل از رخ
 بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
 بانگس جنود خلاف و لشکر کفر
 نمودار پس عمری که بود بیدیه کرد
 ز کار بندی معمار کارخانه غیب
 سپهر نقطه تلیث نقش کفر ستر
 بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق
 کجف گرفت چو میزبان عدل خادم او
 قفا و زلزله در کاخ باز کوه کفر
 هرا ن ذخیره که کنور آفرینش است
 دران صاف که کرد و سپهر شت غرا
 عنان منطقه شک مجره زین مال
 سان اجمع و تیر شهاب درایت مهر
 بمان که شیر فلک ادریده بینی ف
 بکلمات را آغاز و همه زانجام
 سپهر پخت آرد که من غلام توام
 کفن بگردن کیوان زبانه جریس
 کند مشا به خصمت چو قفص تیغیت
 بروز رزم تو چرخ برین خیال کند
 بران سمند جلالت چنانکه میدانی
 هزار دویه الوان ز طبع با فم و میت
 کی که شیر جگر عاید ز مهابت او
 بفضل کردن چرخ برین میچا غم
 نمی زنجیر عطای تو خوا به افزون
 همیشه تا نماند نصیبه فردا
 در سایش پا و شاه جمجا ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بصبح عالم شد عیش ساز کار امروز
 بجشم اهل سعادت و مید کل از رخ
 گرفت خواجگه کربان قسار امروز
 بکشت رایت اسلام آشکار امروز
 یکی سیر بجای چرخ بقدر امروز
 بنای دین خدا گشت استوار امروز
 بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز
 گرفت صورت از شکل و ذوالفقا مرف
 بیک عیار و لیسیل با نهار امروز
 از چو خانه دین گشت پایدار امروز
 پیشگاه جلالت کند ساز امروز
 که شد محول ذات تو کیر و دار امروز
 بکیر و بر زن بر تخت راهوار امروز
 زمین بخواه اگر باشدت بکار امروز
 همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز
 جلال با جند کرد و آشکار امروز
 مرا حوا ازین تیغ ز خمدار امروز
 که هست از تو مر چشم زینار امروز
 برکت گوید درود شدم دوچار امروز
 که آشکار شود شورش شمار امروز
 که در معارک بستی توای سوار امروز
 مرهق ز عطای تنی و نامر امروز
 شده است سحر و طغیان شیر خوار امروز
 ولی نیارم با سفله کبر و دار امروز
 هزار سپهچو منی را بهت بار امروز
 کسی قوت بازوی خستیا ر امروز
 بکام خاطر احباب زهدار امروز

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد
 فال شد نصر من الله بود ملک کرد
 خواست کین ابرج دین را سلم و کون
 کرد کاری شد که در باغ جان و ملک
 صد هزاران عقد بود از علم شد کار
 صد عظم خلق را چون صف بن خیار
 قالب بی روح دولت ملک بخیر
 کید خصم فاکلی را هر چه خسرو در سال
 شاخ عمرش را که میالید بستان ملک
 عالمی را که در مات درود شطرنج زد
 دست قدرت کوئی اندر استین شاه
 در خزان غم نمال صبح من افروخته بود
 یایم آسا بروست شاه که هراسی شد
 با چنین شهری که از وی آب جوان میگذد
 جاودان پاینده با داشته که بر کوی خلق
 شیرین پیر خیر و بساط و ذکر انداز
 امر و جزا را با دیکساری نبود کار
 از خربت با جز غم و اسبب نژاد
 بنید چون مختصر اندر تو و کاست
 با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید
 ای مهر کسل ماه چهل لعبت بابل
 آن موی میان طاقت آن بار انداز
 تا با تو درو بام برقص آید از وجد
 پاکوب و کمر باز کن و دست بیفشان
 جنبه کن از زیر کمر که کران را
 که چهره فرو پوش با نموی پریشان
 که ز کس قنار با غره بکن جفت

معنی اقبال و نصرت را منظم کرد
 ای آفتاب فخر را بر او قسم کرد
 این منوچهر موی که از سیرم کرد
 سجده بر خاک ره خوا و آدم کرد
 جگر را سر پنجه غمش بکدم کرد
 اگر از گرد آرد دیو و حالت جم کرد
 آشکارا منجر عیسی بن مریم کرد باز
 خواست کردن فاش غوغا و عجم کرد
 آخر از با و نسیب پاوشه خم کرد باز
 زان و غلبا کان حریف بد و آدم کرد
 کاستین بر چید و از نو خلق عالم کرد
 نو بهار جو شا هوش سبز و حرم کرد
 ابر نیسان از منسخ خنده بریم کرد
 کی تواند کس حدیث آراب رزم کرد

از روز خسروی یک نکته باقی ماند بود
 انگبوسی با یک تیر غلاب از پا افتد
 منت بزد را که صدره بیشتر
 رست کوئی خیمه دولت بونی بسته بود
 شاه پنداری سلیمان بود که نکشت او
 هم شه را خواند و بران دیو بد کرد
 انکار عجب بلکی قصد چیدن شیر کرد
 چون بودش کو شمال سال اول سوخت
 زهره شیر ملک شد آب زین جوش کرد
 باغ ملک از مولتی چون بر شوی بود
 بر دل دشمن زد و بر حلقه های یلف دست
 دست جودش بر آمد تا با عذبت
 جود سلطان فی دلم الغرض کافه بود
 تا می گویند بر کن کل بغسل فردین

وله ایضاً فی مدحه

مسند بگذرگاه نسیم سحر انداز
 هر کار دگر هست بر دزد و کز انداز
 از رادق خم خیر و مر جیب بر انداز
 تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
 بگذار و لیری و بچاره سپر انداز
 ای خانه فروزنه وای خانه بر انداز
 قلاب سر زلف بد و کمر انداز
 در رقص از آن روی یکی پرده در انداز
 مایل شود بکشته کله را ز سر انداز
 جعبه ن هاسته بکوه و کمر انداز
 از شام سیه پرده بروی بخر انداز
 آشوب ملک ملک داد و کز انداز

تا چهره زرین کنم از ساغر کلکون
 از شور و شر و دوزمان تا شوی یمن
 نخل هنر و فضل چو زخمم مژداز
 در کار جهان دیده و اندیشه ز غایت
 ساغر طلب و باد و بجز چاره همین است
 خیزان تل سین یکی موی در آویز
 شد ز در و ز دل سرینت به جزیر
 یعنی زنج آینه و ش زلف زده سا
 در پای منوچهر بکن رشته عنبر
 که قدر تا میل بقیام آرد و پروار
 که چهره بر افشاند و بنهای رخ آلف
 که سرو سی را بخوام آور از ناز

نم عیشش بان یک نکته ملهم کرد
 راستی کینه و ما کار رسم کرد
 ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد
 ابروش با رسته اندر محکم کرد
 اهرمن خوبی بجلت قصد خانم کرد
 قصه کوتا هر چه کرد آن هم اعظم کرد
 خسروش ضایعتر از کلف معلوم کرد
 چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز
 پنجه اندر پنجه این چیره ضعیفم کرد باز
 قرشه زان و درش چیده و در هم کرد
 دست شه هر عقد کرد و لای بر غم کرد
 خاک غم بر تارک و بار و در هم کرد
 در طراوت غیرت باغ غیر هم کرد
 جا بهشت باد همچون مسند جم کرد
 ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد
 کلفام می رنگین در جام زرا انداز
 از خم بقعج با ده پر شور و شر انداز
 از قشقه می ریشه فضل و هنر انداز
 تدبیر بقدر قضا و قدر انداز
 در لولای خوشیده با قوت تر انداز
 صد و سوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
 رقصی کن و انگوه بر زیر و بر انداز
 کیسونه و مشعله بر بام و در انداز
 بر جرم قمر سلسله مشک تر انداز
 آشوب قیامت بنهاد و شر انداز
 یکسوی سواد جیش از کا شخر انداز
 دزد شکش شر در جگر کاشم انداز

چندین
 بیت
 از
 این
 کتاب

کتاب معلوم
 در
 تاریخ

چیره
 ستره

عقد
 کر

بر غم
 معنی
 و
 حویا

چندین
 بیت
 از
 این
 کتاب

راوق
 با

چندین
 بیت
 از
 این
 کتاب

مرا ز عدل تو شاه کجاستی است عجب
فکنده سورتی در میان و گفتند
تا م جاویم وز رزق ما کریم
ز بهر کسب کی که هر آرد از عمار
عقاب آرد و خمره از سواحل و بحر
ز بال رکنین طایر کرد و طلس
بر و کار تو چون نظم جا نور نیست
تو فی سکنده و خضریت پیشکارت
بدرج او بهر طاب خوشتر است از
بری قامت من سخت مشکل است از
سده است که دستم ز هر چه مایه است
سز که رتبه رتبه ام بیغزانی
چنانکه سر و باله باغ ملک ببال
محمود ماه من که غلامش بود ای
خشمش چو بحر طلعت من باد و لکن
خشمش چو زلف تیره من باد و لکن
در کار خشم و چو حسودش زنده سپهر
خشم وی و دمان من این بر دلی نشان
در چنگ او چو طره من خام ششم
کفش چو کج فکر تو لب زار کمر
مناز باد شخص وی از وایان عصر
محمود باد عاقبت او چو نام من
تا حواجه منی در بند کی بکوش
صبح عید که شد باغ و راغ عطریه
ز چاه دل و برون شد و او به یوسف مهر
سحاب کشت ز فطیر رال کو بهر بار
هم از نرم آن کوش چو شل لعل

که کس ندیده و شنیده در عراق و حجاز
که عدل شاه در رزق ما نیست فر
یکی باید با یکدگر شدن انبار
ز بهر سود کی شکر آرد از اهور
و کان کشاید و در شهر ما شود خرا
ز لحن و لکش طبل شود طرانه نو
ز نظم او میان خسرو چه را غم را
که آب خضر جاکش نماده روی سیاه
مثل بود که از طاب به بود ایجا
نه مال دارم و منزل نه برک دارم و سا
مگر که بردل من مانده از روی در
برغم ختر ما ساز و حاسد عمار

در ستایش امیر الامراء

ویشب دعای میرد بگو که کوس
مدش چو ماه عارض من باد و لنوا
بخشش چو سرو قامت من باد و لنوا
هر عقده که من کم از زلف خویش با
خشم وی و فراق من این هر دو کجا
در دست او چو قامت من رنج مینا
ملکش چو ملک حسن من این ز تر کجا
چونانکه من ز خیل بان دارم آسنا
با طالعی خسته تر از طلعت یار
تا بنده امیری بر خواجگان بنا

در ستایش شاهزاده رضوان

نسیم شد ز مسامات ابر کج نه
هم از رنج این ذوق عقل عیش نه

شنیده ام که دو دوام و خوش و طیر به
نه صید میند یوز و نه میل باید کرک
برسم آدمیان هر کدامی از طر فی
یکت از تره سوزن کند شود خط
ز پر سبز شود طوطیات خود فروش
بدین وسیله کبر قوت و من رود
شها سکنده و می بهمنانی خضر
فرشته است عیان کشته در لباس بشر
شنشها حکما شرح حال معلوم است
کم از چاره ده با هست تا زنج سفر
اگر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز مار گزیده بهی تا بود سلیم الیم

در ستایش امیر میرزا شیخان

بر کف گرفت زلف که یارب بوی من
در مال کس چو خواجه من باد و لکن
کیتی چو من بخصرت جاهش بر و سجود
خلق او چو بوی من از طبع مشکبیر
در تیرا چو مژه من باد و تقصیر
اواره حلال وی وصیت حسن من
پرورده بسچو طبع تو اندر وفا و مهر
پیدا بر او چو نقش جمال وجود
واخر چه گفت گفت که فایا چو شمع
میری که آفتاب در خشنده پیر

در ستایش میرزا طالب شاه کوبه

بچکان مطرب خوش نغمه ساز غریب
زین چو که صباغ کشته رجا کیت

کشته بال بختی نشسته اند سر
نه غم در و شیر و نه بگت کیر و باز
ز بهر رزق ما نسیم مینه آغا
هر بر از مود و پاکت شود تر
ز نوک ناخن شیر کما خم به سا
بچکت افد مان مایه معیشت با
نخوانده آب بقا باز مانده از بگت و
حقیقتی است بر او و بهر خیب مجا
از اینکه قافیه شعر کرده ام شیر
چو ماه یک شب به تم قرین کرم و کد
ز غم خویش نه بهیم همی چو زلف با
ز شیر شیره همی تا ز کد کیر کر از
چنانکه ماه بنار و بچرخ مجبنا
عمر میرکن چو سر زلف من دراز
در کار دین چو عاشق من باد و پاکتا
کردن چو من بدر که قدرش بر دمان
اقبال و چو حسن من از وصف بینا
دندان شیر شیره و چنگال شایبنا
با و از عراق رفته بهر روز تا حجاز
آسوده همچو شخص من اندر نسیم و نا
بهان بر او چو سده و نام نشان از
در عشق من بسوز و بسودای من بسا
بر خاک در کشتن بها خبر و نا
طرب بجزه روح کشت غنبر نیز
برغم اخوان در مصر چرخ کشت عزیز
بدست ساقی کلمه جام می لبریز
هوا چو طایفه عطا کشته غنبر نیز

در ستایش امیر میرزا

بچکان مطرب خوش نغمه ساز غریب
زین چو که صباغ کشته رجا کیت

در ستایش امیر میرزا
بچکان مطرب خوش نغمه ساز غریب
زین چو که صباغ کشته رجا کیت

در ستایش امیر میرزا
بچکان مطرب خوش نغمه ساز غریب
زین چو که صباغ کشته رجا کیت

در ستایش امیر میرزا
بچکان مطرب خوش نغمه ساز غریب
زین چو که صباغ کشته رجا کیت

نشان سیاهی خال از دل که کارش
صفا می روی منور صبا ج نویش
همال مدی لیم است زلف پر جنبش
قدش که هر که در آفاق مست و شیش
اگر بجنده در آید لب شکر خیزش
عل بیان عمل خورده میزدنش
هنوز واریکی داغدار خسارش
دورلف از بر چرخش جلقه چو کاغذ
جوانقدر ز کوی کشش بدید عیب
چشم زمانه فریدون را دانکه سپهر
نشانه که از کف کوهر آمدش
نشستی بود از حلم کوه الوندش
شامی دست عروسی که دهر کایش
خساره بود از لطف جوی سنیش
از آن شباب منور که شمع خرگاهش
غیبه اهل از بهمت جهانگیرش
فلک چه باشد خوانی کشاده درخش
نه پیل اگر چه ز خنجر چو پیل خرطوش
نظیر ابر بود چون که جای برگاهش
بروز و قه ز بس موج خون برانگیزد
خبا ر معر که چرخست و آفتاب ملک
صغانت دست محیطی که نیست پایش
زبان خانه بر کست نوک شمشیرش
جهان لایست که کردار او دورش
بنان دست محیطی که جودا مویش
ملک پارس ننا زد که کمر از شمشیرش
بزرگوار امیر تونی که قاتلش

فزون درازی زلف از شب زمش
شیمیم موی معبر نسیم نیش
مثال خلق کریم است روی تابش
لبش که هر چه در ایام محدودش
وگر بکوه در آید رخ پری سانش
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
یهود واریکی خریه بخش و دناش
مرا چو کوی سرایمه دل ز چو کاش
که اندکیت لبشاق ست پیمانش
نما ز آرد بر خاک پای در بانش
نمونه شکر از لطف شکر افشانش
ترشچی بود از جود بحر عیانش
سرای دست بهشتی که چرخ رضوانش
سلاله بود از خلق باغ رضوانش
از آن سپهر مدور که کوی میدانش
سلاله اجل از خنجر سراقش
قمر چه باشد نانی خاده بر جوانش
نه شیر اگر چه ز صاوم چو شیر دناش
همال بر بود چون مکان بیکش
بتیغ تیر تشنه کنی بطوفانش
سهیل چرخ بکعب خنجر درخشانش
جلال دست سپهری که نیست پایش
رسول نامه فتح است پیکت پیکانش
سخن تنی است که گفتار او بود جانش
سنان دست سحابی که مرکب بارش
بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
ردان مهر تو هست از ازل کروکانش

سپید چهره سیمین چو امی دهانش
رخان چو جنت و قامت بکوه طابش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوش
درم خرید غلامیت سرو آوازش
سکر شود چو شکر خورده تن پرازش
شقایق که نباشد نظیر در باغش
روایتی بود از لب ریح خجوش
سجن دلبری و شکایتی در غانی
که بخیلی با من بوسل خودار چه
نمایدی که پی من ملک و میش خلق
کینه بنده در که هزار حیلش
کین سلاله از لطف بهشت فردوش
ذلیل تر بود از خاک جسم بدخوش
نمان بعد را کار چو قلب او فاش
زمانه که بود فوجی زخیل خورزش
زمین و بر که براد خادمی ز درگاهش
سپهر و شب تازی با ملی ماند
ز بسک صولت اثر در برونش
تو کوئی آنکه حجم است در دل دریا
طاب کردن خصم است خام پریش
ز بهر بریدش از آسمان بود خمش
بهر چه غم کند تا بعبست کردوش
ز دای روشن او صبح اگر نکشته غل
بگاه زرم لقب ضمیم زده پوشش
بیک اشاره مستخر بود نه افلاکش
چو ملک پارس اگر باشدش دو کوشش
چانش بوسی می مدت از دایان آید

سیاه طره مشکین چو روز نادانش
لبان چو کور و کیو بجز عیشش
لباز خلوت خلق آب حیوانش
بجون طمیده شنبه است لعل خندش
پری شود چو پری دیده دل پریش
جوا بری که ندارد همال در کاش
حکایتی بود از رخ شقیق نهانش
تمام عالم سبسی بریز فرانش
رخ کشاده بود چون کف جانانش
خدای کرد در قطع ملک سلطانش
کینه چاکر ایوان هزار خاقانش
کین شبراره از قهر هفت پیرانش
غریز تر بود از چشم خاک ایوانش
روان بچشم مملکت چو روح فرانش
ستاره چو جود موجی زیل احشانش
سپهر و هر چه در او چاکری دلش
که جود او ز کفر نمود و دانا نش
کمان بری که پراژد با ست خفاش
درون چنگ چو منی صام ترانش
عقاب وادی هر کست تیر ترانش
به فراز و شل از خاک تیغ خورش
هر چه حکم کند بنده است کیش
دریده است زحمت چراگریانش
بوقت بزم صفت قلم سحرش
بیک نظاره سلم بود و کیش
عطیه است ز کیهان خدیوایش
که می بار و گردون ز خلق پنهانش

نزدیک
لاغر گران

بر بدن
هر جا که در جیر
سازد

تبدیل

تلف
در کف دست کرد
عین با هم بود
و شیرین

پس چمن
بقیه میوه که در باغ
بعد از چیدن باقی
تساقین
و یکبار که میوه
علیه ن میزدند

نهار
مغیر سبزه و زرد
پسند
گزن
قاع را گویند

شبه
سگ سیاه و باریک

گفتند
کجا خفته شده

نوده
هر چه که با درخت
رسیده باشد

بهرام
گلک خیزد با کوبید
کیوان
زندان

ز غم اوست دین بزدی جاری گشایش
تو کوئی ملکاتی بوده نقاش عباتش
فصاحت صیبت مجنون که لفظ است لایلا
مقام مصطفی خوابی بخوان جبار جیش
یکی در چند جا کمر جابر ز تو قش
خنداری نهستم بدستم نهانستم
قوانی نیست کردم ما و خشت زخم زخم
نهی خان محارری سحر کنیز قاسم
حکایت که ز جانش شکایت که ز دورانش
کمی برب زوالی قسم شاد و بر رخ اندیش
که از صاحب شاکفتن ولی باشم بپیش
کمی مذر قوافی خوشن و انظر تیانش
و نه زین پیش کم یا پیش بودم چاکری
ز می آموده اند آستان هر شب صراش
چو جکی موی سلجوه و ناخنای دست پا
من چون دیو درین دلی من از شرش من
صورت را بریدم زو که تا در عطره مشر
که رقم خواجه کوثر بود کوثر نا کوثر آید
الا آت آب بود کار جز طیب و تبریش
فلک دوش ز عروس خوشی چو کشت و آتش
شبه سان خفته غنچه و پر کند در پیش
من اندر کج تنهای این اندیشه سودا
ز جاستم دیدم در کشوم با بستم
منی انسان که چون لبریز بنی باغی می
کله ز ناب کدو سبزه قیام و نودا بر
همی بر خطه مرورید بیارید بر دمان
چانش از نوک هر گان بچیدنی بجانش

ز رای دست شرح همی نافذ تو گشایش
تو کوئی لطف عیسی بوده قال مصفایش
بلاغت کیت فردا کی ملک است پیش
نبرد مرقعی جوی بین آمار صفیش
نه تکراری که دیوار را رسد نقصان قدیش
سکرتب خیزد و نا ناگزیر از طعم پیش
پس از روزی دو بتوانم بدین تفسیر پیش
که حسان العجم حنت کو از خاک شروش
نکاشش که ز خیانتش نکاشش که ز تیش
کمی بر دم خشت شد و علو بدل پیش
که از هر یک دعا گفتن ولی با قصه پیش
کمی بردمانی بافتن و آن طرز تفیش
که کو بیستون مار خیزد بر تن از تیش
پس پنج آوده اند آستین بر دم محاش
دار و زلف و نا بجا چون پر دیش
بلی چون مردوزانی که بارانی تیش
به پیو دم با پیغمبر و آل میانش
چو امیرش جانش جوالایش غلایش
اما مار نبود فصل جرجیف و تخیش

بایش کز شافت پای بر جزا و جوش
اگر دشمن شود فرزند ملک است تیش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار سیوش
وزیر اصحاب صدر الدین بیات جانیش
یکی در چند جا ایلان ایلانی چنان شوش
و کر برخی قوافیش خشن نکشت کز قاف
قوافی بالغت با لغت را من نیم وضع
تبارک از عبادش تعالی ز ستار شوش
ز جانا روح و تعریفش ز آبان موف و قوف
کمی زیاده دولت شد نعمت لکنه در لیش
کمی در شعر گفتن همه اسرار و تعلیش
کنون از باد نخل ضمیرم یک شربانی
مرا با خواجه ماشی دیو دیدن ادا پیش
کمی از بی بندگی بکشت خشت در پیش
اگر لاجل یاس من بودی حافظ و عار
منای خواجه باورام چو نایغش شوش
خلاف امیر روان بود و شرع پاکت پیمر
از این پس مایح پیغمبر و دارای دور نم
ملک پیوسته با چرخ برین بانا و دوش

در ستایش وزیر بی نظیر خباب حاجی میرزا آقاسی محمد تبار

که این دو لای میانی چراغ زب و دیش
که رقم دست و آوردم نشاند صدایش
همه کان بین پذیری و کوه و دیش
بنای که صبح صادق سر و از چاک کیش
چنان که از شک غلطان شکست خاک کیش
که گفتی از دها خفته است اندر چشم قاش

که نا که حلقه بر دوفت شیرین شوش
یکی میانی می بنا و مش در پیش بچاش
پس از جام می با بشتاده پیش بکاش
ز شور باده در غم فروفت آنچنان غم
چنان هر لحظه خشم آلود کرد و نگریش
کمی برب حکایت از میر تیر و دیش

کلهش کز براعت طبع بر صفا و دوش
و کر ملک شود لاغر ز غم اوست شمش
دانات رشافت بس بودیات کیش
دو نقصانست پنهانی که اچارم تیش
که باشد بی از رفتار و باکی از سخن پیش
پلا سین پوشد آنگو غیبت خجاست و پیش
که رام طبع را کاین لفظ شایسته پیش
نهی مایه تیانش خیالیه تیش
بیکمان تب و تعریفش کرد و دم و پیش
کمی از ذکر حشمت شد و غشمت شد و پیش
کمی در شعر خواندن همه انکار و تیش
همایون با نخلی کاین طب باشد پیش
که صحن حیره قیر آگین بدی از رای پیش
کمی از بی حشمتی شکست و تیش
ز شب تا چاشک نهار کاوندی شاش
ولی دشت زن چون معد و خشت لکاش
رضای خواجه چو ناک چوین هم و پیش
که سوار است پیغمبر دارا رفت و پیش
کیا همواره با طهر همراز کریش
چو عیان چهره شد پرور زمین شک غلطان
شب ساز کنی خندید و بد خند و پیش
که تن کیو دهنیست و لب کجهر جاش
منی انسان که ز ملک لاله بود و پیش
چه داند حال منی خاوند و بر هر که جاش
که خاطر شد ز غم و هم چو کیسوی پیش
که گفتی خبر و زوین همی بار و زمرش
کمی برب شکایت از دها مر و کیش

مخفی

که کوئی جز بخت کینه نهد و دنیا نش
بود با شیر مردان کربه حیلست در انباش
که یارب غیر خون دل مباد و نزل بر خویش
فلک کید زره بر ذرات عالم نیست سلطان
ز موجودی نیایی جلوه گر زبان کز انباش
کمی قرآن لقب فرمود بر زبان کاه و قرآن
سجای مای بسم الله هم ناست
نه آخر کج بود کج جز در کج ویرانش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش
کجا انسان ملک از راه مغفوت گشت در انباش
که در یک شب برنی پنهان کنوز بحر عايش
بود و ذرات ایضاً همه که بیان دار کاش
کمی چون بحر جوشانش کمی چون غریبانش
سر سر کوئی اعجاز است هستی بر کعبانش
خود غم میزبان چون نیست خوان خودمان
که چون دف میخورد و کاه پی قمار چنگ در انباش
که عذر لن ترانی در رسد چون پور عمرانش
که بیم مرک و امید قبا باشد ز بحر انباش
که نبود روز و شب کاری بخیر از جرم دیوانش
همه شاخ زبر جرد و یاد از برکن ضمیرانش
نیار و کس شکستن با هزاران نیک و بدانش
دو عالم و آنچه در ملک در عالم نیست انباش
رضا و خشم تست ایچ آن لقب عله است
تهدیه تهدیه هست و قاضیت حاش
مسکان پیوسته اند کار شیر و کام انباش

جفا کا ہی برا کرش تم کا ہی برابر ارش
نکاری چون مرادارو ہی چون مہر و عیان
چو ششم بر ششم بر شان بن کمر ششم
فلک آئیم تر ازماست در محرومہ ہستی
بچکت انسان کامل فلک کوئی بود کردن
وجود جمع الجہین ہمای و دو کامل
مبین در غصہ خاکش بین در کوہ پر کش
سناک اندر بود فخر و کوہ نصرت بیچون
اگر اذات انسان ہر کسوتی افرو سنجی
بکھفت ہسان کامل زین قبل کا میدانی
فلک فرمیز آقا سی آن کر مبد فطر
قرین آب و خاک از راہ صورت بگر حشی
بلی ظلم بچشد چو مکہ باشد خرد و ہوش
چہ اعجاز ہست ازین بزرگہ در یک طہاسی
وی از عالم غیب عالم از وی شادمان آری
چو خون در رک بجز سلطنت ساریست
کوید چون سلیمان تب ہب لی از او بکین
بود قدر تو قسطی کہ آمد کفہ افلاک
ز آہ سر و بد خواہ تو ما ناعاریت دارد
بر کشتی کہ بنویسد از خرم تو اوصافی
اگر بر کوہ از خرم تو برجوا ندکیت
ہر آنچہ آن بر قضا مبہم کند ذات موعود
خداوند اشندیم مرا حسان لقب و کما
الا تا نوش لطف نیست غیر افشائیش
خلیلت را بود کیر و زرد کستی بقا تا

نه اگر کس نه جانش رخ و افکند کس نه سانس
 که چون من محروم باد از لباس نور و عیاش
 سپس فتم فرو فرتم غبار محنت از جانش
 از آن هر شام مینی با هزاران چشم جانش
 چنان گویی که گف میدان و بگفت چو کاش
 که طلاق و جواب آمد قرین قید اسکاش
 که ممکن نیست او را کس که یار نیست تیاش
 از بست ابرش کردون کبر خاک جانش
 بوقع اندر نه مینی هر دورا پاست سبزش
 کردا نی که در کف حل و عقد هر دو کیش
 نغمت فیه من بسوی بشان آمد زینوش
 ولی بیرون آب خاک و مرغی بود جانش
 بی ضیغم بگوشد چون که کرد نکست سیدش
 جهان و هر چه در دمی همچو جان در هر سبش
 بود زندان بر یوسف شاد و یوسف غم زینش
 چو جان در تن بحکم مملکت جاریست درش
 رسد بنیت خاتم زحق ملک سلیمش
 بود علم تو میزانی که جو نکست شمش
 هر آن سرا که گیتی هست و فضل منیش
 بر و باد هر گرمی نباشد بیم طوفانش
 چو صرصر درویدن بگریزمی کم جانش
 بر آنچا بر عقد مشکل کنزای تو باش
 بی حسان بود هر کو تو بگریزی ز جانش
 الا تا ز هر قدرت نیست غیر از من درش
 چنان روزی که باشد زو غسین الف کیش
 پریشان خاطر من از عشق کیسوی پریش
 و کر شمش و میخا ای من سر و درانش

درستایش شاهزاده رضوان و سادہ حسعلی میرزا کوید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

برون بر کجا باشد ولی از غم بر روی
 شود شیرین کلامی از لعل و لکشمش
 ز حیرانی که برانامه چاک تا دامن
 کمان ابرویش کده دره تیرم کز
 تو کوی خوش پایا بست مهر خوشین
 حسن شاه غصه فرمایان ز در
 بای فتنه ویران کشت از آبادی
 بسوزد جان خضر از شعله تیغ جانور
 چو در میدان بادش دوش ناید غم کواری
 بود در آستان چاکر هزاران چو غفور
 فضای عالم جابت بلبلان سینه
 کشد برق سنان شعله بر آرد عدل
 فریاد و آواز گریه و سرافرازی
 و گر چو بیدار شد بهرام چرخ کینه
 توان شیری که گریه بشود و چرخ سینه
 ترا تازی نسب پس بود از کشتب
 بعد انتقامت که بدو شیر آید
 بقدر ایش خود میستاید مرزاور
 الا نادیدم در آن سیاه سیت از خط
 مبارک باد بر عیدی بخبر و خاصه
 شکیستی تیره که رویش عید را ماند
 ز خیره عالم امکان و دوست کج
 سون کالج هندی سنان کدن فرار
 که بخیر نسین فلک با برادر باش
 بود یکمال میکانیل دست زرق
 بهشت شیر کردن فی لیل که بر زشتی
 بسایل داد و دهی که یم در سینه کنوش

قلاو
 سحران که کینه
 دیدن باغ شکر
 بهشت
 دست
 فقور
 دستان کینه
 هر که باشد
 سهام
 جمع هم که بگریه
 ۱۹۱
 هفت آواز
 بهشت
 نام هر که بگریه
 آواز شب
 در آنجا در آن
 حوان
 یمن

قور
 دست و دست که
 ۱۹۲
 مهر و مهر

مراد روی بود در دل که خرم نیست
 همانا سنگ شکر است پنهان در کنش
 چو دیدم کافانی سر ز چاک کرباش
 چنان باید بر ما فی مرغ جان از غم
 که زنجیری بیا بنهاد زلف غبار
 که باشد در قلاو ز سپید چون زینش
 نیاز سلطان کم شد ز انعام فراوش
 ببالد و رگزار از قبال جان باش
 سر نه آسمان سرشته بنی پیش چو کاش
 بود چون پاسبان برده هزاران چو خاش
 که باشد فلک چون حلقه اندیشه
 جل ابری شود باران سها مکنه بارش
 شو غمضه خاک تازی خورد مارش
 فرس و دکلان و چرخ چون هنر باوش
 بیدازی چو لاش مرده اندیش کرباش
 که چون در دشت بهجا بادوش آری بکوش
 بکت داد خواهی بکنی در کام دندش
 فزاید و دوشان مصطفی از مع حاش
 سحر و مهر و اوراق کردن فرو گشتش

قدس سر و دست و عارض کل خشن
 سلامت را و عاقبت شوق چشم کاش
 دل و دین بر دینا فی جمال اشکبار
 بود چون روز شام با جمال و محبت
 بود غمته چون جل عدوی با دشت موش
 بغرانش صبا و دوش و طیر و دیو و دم
 بجا کینه کارن چه نایا دینا و دوش
 دد خاک یلان بر باد آب آتش تیغش
 تا بدیدم تابان باضیای بد اقبالش
 شها کر شیر کرد و دشت بر دوش پیش آید
 در آن روزی که چو کشتی زمین در تها
 بیا و یزد و چو چون کاوه نطق کرد از دین
 و کراف سیاب ترک کرد و با تو کین آور
 ز چون از کوشش با بجان که طالع کرمی
 کشتی شکست را جل در بر کشتن آید
 زمین از چار نعل و ببالد بر فلک زانور
 شها و دوشان که دیده در مع تو قانا
 ولی نبود عجب که قرا قبال هایت
 دبیر سخت بجا رو جان تو قیوم عت

در ستایش پادشاه جمجا محمد شاه طالب الله راه گوید

اول طغی پرستان رحمت ملک دپاش
 کمان اوست چرخ و نقطه و جش و قیوم
 هزاران کج را از وجود دانی سپرد
 معاذ الله اگر زنی چرخ کرد و نا کوش
 زمین و چرخ شایسته بودن بنده در
 بشکین طلق و شیرین طلق او کوی جان

خریه رحمت بر داند و ان طاعت انور
 جمال چه هستی ضمیر عالم افروزش
 بجا صید شیر آسمان از اشکند پوش
 بود چرخال عز نسیل شیر جانور
 بشاخ کاوهی سا بدارا و ج فلک
 بر آید ریخت بر زخمی که کان در کینه

بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیرت باش
 چو باران گریه سکر دم زنجیر لعل خدش
 ره دین اشکار از دشت تها می نهانش
 شد چون شام روزم از فراق همتا باش
 بود خوریز سپین خوریز تیرم کاش
 بدستش خاتم دولت و نفیسی از سلیمان
 بر روز رزم برین روی بیا بد ز من
 کند بر جکت جویان کار شکل دهم
 نیار و بر نیان با عطای بر حاش
 ز آسب نکت تیغ خود بینی بر شاش
 بود از صد باد مخالف بیم طوفانش
 محمود پهن بکت و سر بر خواه شمش
 تهن و در ساعت کبری سخت قدش
 گریه از دوشیت بهفت اوز ملک کرباش
 که تا رسم صفت سازی قبا از تیر خاش
 که این چار و از افعی و ان تیر نقصش
 بود خاقانی ایام و خاک پارس شروش
 رسا ندش بر شرا بسا بد سبکوشش
 که باشد از عبارات بهائشی دیوشش
 بدین معنی که از سادی بود هر روز زوشش
 که هم هر روز باوش عید و هم عید زوشش
 اهل قصری خم ایوان نرت تیغ کین پوشش
 دو گوشه او و قطب دزد بهر حرم خوشش
 کند شان بر جامدم باز تیغ کج اندوشش
 بمغزه فلک تا پر شیند تیر دوشش
 که آن نه دوشم حرمش کین گرفت پوشش
 هر آن فک در جیش بران مگر که در دوشش

جان ویرانه و ساحت اقلیم معمرش
چنانش صدق با زبان که توان بهر معنی
همی هر سال از سال دگر به فال دلجویش
بدانیش چنان باد اقرین محنت و تم
شاهی که بر سرست ز لولاک آفریش
کیمان و هر چه در وی قشعی ز قدرتش
شام ابد جنبه موی مجدهش
موجی بود فلک ز محیط غنائش
کردون محله ایت را ثبات مجوش
از کز کار ملک رسالت منقوش
با یکجان سعادت جبریل خادش
طاقت قدر او که بودش شمش
صبح سفیدایت روی مبارکش
آنی ز دور بعثت دهر مخلدش
کر بی ولای او بهستم صلا زنده
تا بر خط خطایم خط عطا کنند
کس مبادا چون دلی زارش
از ره در رسم مردمی بکنار
هر کجا عشق طبع رمان
روز تیره چو موی جانانش
وایم از حاصل نظر بازی
کس ندیده است در نا عی
همه را دل بعثت آرمیل
که بیا دینی سمن سببا
ز نیره رویی سکه بچاه نینخ
الغرض هر دمی بخوابش وقت
کارها دارد او که نتوان گفت

فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروزش
بر کرد و آشکارا سر آیت سر مویش
همی هر روزی از روز دگر به بخت بر ویش

ند آینه رنج خویش اگر بر باده غبدا
الانحوی روایت تا ز غافل بیت مغوش
الانما آستین کردون بدور لاجبان ماند

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم مپا
صلی الله علیه و آله وسلم گوید

کردون و هر که در وی جانی زویش
صبح ازل طلیعه روی منورش
فوجی بود ملک سپاه مظفرش
کیوان محله ایت ز قطاع کثورش
از کار ساز تاج ولایت مقررش
با یکفلک شرف می کمال چاکرش
طلوقت حکم او که بود چرخ چهرش
شام سیاه خجست موی مغبرش
نانی بخوان دعوت چرخ تدورش
نفرین کنم بجوری و فلان و کویش
سوگند میدهم بخداوند قهرش

اقبال و بخت شاعر میدان ز فریش
شب چهره سیاه هلال مؤنوش
قلبی بود محبت فرخنده قالیش
کردار همی سلیمان تسخیر دیو و دود
خاک سیاه خورد غباری ز موکش
سحر محیط آبی از جوی رعنش
کوئی سپرد از چه ز جیب جلالتش
خشتی نصف ابوان کردون غایش
هر بخت باغ رضوان بامی مجلسش
در با هوای او شودم جای درجیم
با اینهمه گناه نسیم نا امید از او

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

بسفد رای اهرمن وارش
هر کجا محنتی پرستارش
بخت خیره چو خوی دلدارش
در جونت کرم بازارش
جز تنی ریش و ناله زارش
جز دل من که غم بود یارش
دیده گریان بودشمن دارش
کرده مروت و ش کونارش
بکری حالتی پیدارش
تا به بسی بیزم گفتارش

باده پیاورند و امر دواز
رنج خلقت جان او برکش
سال و مه یار درد و اندوش
از بهوس سر سپر چو بوتیا
و بخت تر که اینهمه محنت
بر دم از خود سری دود و نی
که بفکر می سبیل جبین
که کان ابروی بی سهره
هر کجا شاد سیت شیرین کا
زیر هر پیچ او دو صد دغل است

شود نوک سان تاناف کا و خاک مرورش
الاصرفی حکایت تازه قصه است و مویش
که از انجم بر وجه است هر سوخته و ویش
که سوز و دوزخی را جان دل بدماری و ویش
تشریف کبریاست ز داوار در برش
خوشید و ماه غادم شیر و شیرش
مه قره جبین براق تکارش
روحی بود مصور ز مینده پیکرش
او گشت صد هزار سلیمان منوش
چرخ کبود جامه دغانی ز مبرش
مهر سیرتانی از روی افورش
بونی بهشت از چه خلق معطرش
میخی ز نعل کیران خورشید خاورش
هر چاره جوی جنت در وی زناغوش
بر من خلیل دارد مدخل زارش
خو هم سیاه نامه خود را سپید
که بود باز گونه همنجارش
بیدی پیشه عاشقی کارش
درو پود سیت جسم او تارش
روز و شب جفت پنج و تیارش
باز بسی سقیم و بیمارش
شادمانت و غیت از آرش
پادامی بود که قارش
گشته برنج سرکت تبارش
کرده تخمیر چشم بیکارش
بشدار جان و دل بریدارش
چون کنی باز پیچ دستارش

از این شعر
در مدح
محمد شاه
غازی

از این شعر
در مدح
محمد شاه
غازی

باد و قهر و کونار و جیش
جمله بر بوی ساغری باده
جیلدا کرده رنگسار یزد
وینک از بسکه معصیت کرده است
هم کرم موجب نجات شود
شاه فازی که چون مادر دین
همچنان بی منکاره هست و فتن
تیغ او دوزخیست تفتیده
ای وزیر ی که صد قدر ترا

تو مطاعی و کانیات مطیع
بر عالی بساط میمونت
پیر عقل ترا زمانه ردا
چرخ انجام امر و نهی ترا
توسعه می و سروران انجم
کوش ارباب فضل و دانش با
جنبش خشم تو بجایه غتاب
نیل خشم ترا اجل نایل
آن اساس فتنه را باطن
آسمان نظم کار کیتی را
شده از بار حادثات تنش
آسمان در غتاب او چالاک
در تنش از محن فیرده رون
تا قیبح است نزد اهل خرد
ذکر خلق تو در نشیب و فراز

چه ماه بود که از بام خانه کرد و طوط
بچشم صورت و معنی توان مشا پدید
مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنی است

کرم از فضل اوست بازارش
فرش بینی بکوی خمارش
تا کجود به ثقبه سمارش
نیت در دل امید زینارش
از که محنت جانا زارش
تا قیامت با نذر آزارش
بر کجا خلق خلد اطوارش
پی تعذیب جان هزارش

تو محیطی و روزگار محط
آسمان تنگ تر ز رسم خفا
طفل بخت ترا ستاره قحط
چسبیت دانی مسلم قحط
تو کلیمی و مستران اسباب
نیت الا محامد تو قسط
شورش خرد را همین اشراف
خط مهر ترا امل خطاط
این لباس بلبیه را خیاط
از ضمیر تو کرده استنباط
کوز ترا ز کمانه خراط
چون شتر مرغ در شکاف غطاط
در دلش از ارم کسته نیاط
شغل و باش و شیوه الوط

ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب دلوع

بر کجا نقش دلبری سارده
چون سربینی درون شلواری
تشنید ز پای تا نکتند
می ندانم بلوغ چه خواهد رفت
شاکستی تان محمد شه
رسم فتن از میان برخواست
دود می از مطبخ عطای و می است
تا جانت شاه شاه جعبان

قد تو موجب طلال و محن
پیش غمت چو خیزد از گردن
مهر در جنب رای تو سایه
هست منشور خشم ترا
خلعت زیب پیکر حکام
کل من غاب عن حضورک غاب
پیش لظقت حدیث آب خضر
قصر تو پاییز دمک بجای
لرزد از سطوت تو پیکر خضم
صاحبان بنده تو قافان
کارش از کینه فلک ناهد
دهر در بار بارش کند تظیف
کارش از یک سحرست منوط
بارگاه تو قبله اشرف

ترا لبیت چشم بخیل تنک در ا

مات یا بی جوفش دیوارش
دید گیکت او قد بشوارش
چون فرامرز بر سر دارش
باز پرسد عمل چو داورش
کاسمان بود زو بدر بارش
هر کجا خنجر شرر بارش
اینکه گویند چرخ دوارش
باد تانید آسمان یارش

هست زخرکه بسیط بساط
مهر تو مایه سحر و شفا
نزد شاهین چه آید از و طوط
کوه در نزد حلم تو قیصر ط
آسمان صفحه و نجوم نقاط
خدمت طوق کردن بنسب ط
کل من بال عن ولایت شاط
قصه که هر است و ذکر محاط
خشم تو دستیا موت فلط
چون ل عامی از حدیث صراط
که کین جاکرش بود و طوط
چون طبیعت ز جنبش غلط
چرخ در خواریش کند فط
زانکه در حکم ملک تست منط
آنان تو کعبه اشرف ط
شکر جو تو در طلال و رباط
کر کار پی تعظیم آفتاب رکوع
کمال قدرت صانع در چنین مضبوط
بر دو چشم بخیلی نمیکند ز ورمع

بر دو چشم بخیلی نمیکند ز ورمع

و طوط
فرغ
قفا
قد از کمال
را حجب
قیراط
بب دیک
مقال
اشراف
معا

نادر کست
نام تو
عطاط
و صورت
اشراط
شرف

و لوع
اول مرید
در آفاق
و معنی
جمع و معنی
انگشت

سپهر مرتبه شجاع فعلی که باد و جوش
 به نبل دود و و کلخونه و مدا و نین
 بوح صنع مجسم کند بایک گلش
 برکت ریزی گلش کند عیان مباد
 چو گشت چهره بوقت توار نشویش تو این
 پس از ورود سرود از برای سال طراش
 دوش دیدم یکی خجسته و دماق
 صحن او خورده با ارم سو کند
 نسخه هیات و کتاب نجوم
 سفره از مباحث مشا
 نسخه چند هم ز موسیقی
 نسخ و رقعه ای رفیع
 بحر تعلیم علم رسلایس
 یا نه صدر البدر این محفل
 یا شنیدین اندرین مجلس
 شاه غازی ابو الشجاع که هست
 مرک بر روی خجش مفتون
 هست بهنگام کین بهشت سمند
 حمرته کز افق پدید آید
 خون خشمش ز لب که خورده سپهر
 بر نو میدی حصاش چرخ
 دیگرش بقدر معونت نیست
 داده پروانه عقل روشن روی
 چرخ مانند بندگان بسته است
 ملک از محرومان که کرده است
 گفت ایان نیستند محرم راز
 زاده الفت آن سخنور عصر

برور کار میوید ز کرد کار موفقی
 بزور و نقره و شکوف و لاجورد و تمتم
 نیم شک و نیم عبیر بخت زین
 نشید ببل و پرواز سار و جنبش لعل
 چو نای فاخته و کردن حمامه مطوق

نمود غم که کرد و حد و طاق قوت
 سعی با قوشا پور ملکات مانی خامه
 چنانکه نیز معرکه بصبغت خامه
 بساحت تورق کرد و نقشما که رنگش
 نمل بخت قاتل از صاحب معانی

در تائید شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله شکره کوی

سقف او بسته با فلک میثاق
 جلد تدبیر و دفتر اخلاق
 جلد با از دقایق اشراق
 در مقامات کوچک و عثمان
 صف ثلث و فردای سیاف
 جا کند اندرین خجسته رواق
 رنر اشراق کوید از اشفاق
 لب کشیند بهر استنطاق
 کف کافیش واجب الارزاق
 فتح بر زلف پرچش مشاق
 احمدی کینه جو بهشت براق
 چون کثانی نظر باستحقاق
 کرده است از مراغه سرخ آفاق
 کوید الیوم مالم من و اق
 که کند جفت خویش را اتفاق
 بر که بر بخت شمع بخت طباق
 که از بهر خدمتش در نطق
 حارس این وثاق عرش روفا
 زانکه از اصل زمین اند و نفاق
 که سانش ستوده در اخلاق

از یکی سونما ده تا سر سقف
 صحف فضل و منطقی احب
 از تالیف کوشیار و دقیق
 از شا بور و زابل و تبریز
 تنیت خوان نیز و عقل شدم
 یانه ادریس از پی تدریس
 یا ابوالقصر اندرین منزل
 یا پس از حل و عقد ملک ملک
 انکه از ثقل بار خدمت او
 خنک ادنک صرصر از تعجیل
 خون به بند و باس او بفرق
 از طلوع و غروب بیضا نیست
 روزن سیجا که نامی رونین را
 با کفش چون عروس خجش را
 بر تقدیم خدمتش که ملک
 عجاو با لغد و الاصال
 باز با عقل نکته دان گنتم
 ماه تابنده است یا خورشید
 کس بدین پایه از شرف نرسد
 انکه مانند سخنور طوس

بظر قصر ستار و بارگاه خونی
 که شکل پیل کشد نوک خامه ش پر بق
 لغیب زاغ و لغیق کلغ و صیغ عقیق
 زبان ابل بیان چون بان خایه شوش
 بهوستان سخن گشت در شای توموق
 زبانی زمین تو مسجود نه رواق معلق
 طاق او جفت طاق بخت طباق
 از یکی کوشه چیده نام طاق
 کتب نظم و هندسی اوراق
 از نصایف بو علی و دقان
 از نصاوند و صفهان و عراق
 کی حکیم جهان علی الاطلاق
 جا در اینجا کند باستحقاق
 بحث مشا را کند اطلاق
 جا کنیند درین خجسته و دماق
 شده نه چرخه خاضع الاغواق
 تیغ اورشک دوزخ از حراق
 جان در آید ز لطف او بعراق
 کش فلق با شفق کنی اطلاق
 بود از سر طمانه بسم خفاق
 عقابست آسمان بصدق صدق
 جسته پیوسته از حق استیفاق
 ارکضوا بالعتی و الاشراف
 کی مدین خلق و اهب خلاق
 چرخ کرده است یا آفاق
 جز سپهر و ثاق و قطب و فاق
 خردش برگزید در افلاق

نام نهاده در وصف
 خردی را خست
 پیش

دماق
 افاق

رسلایس
 خلفه رسلایس
 حکیمت

افاق
 جمع فقیه
 بزرگوار

فلق
 سس
 بقیه صورت
 آفرید و صفت

دماق
 نگاه بدو

پروا
 روان
 غدو
 میان نماذ جمع و کما
 آفتاب

زمین
 مکرده

کرد چون خسرو منصور زری غم حرق
حلق ابروی سپاس بهش بیکاری جنت
بر لبش روح چو فرما بشیر بن ابل
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست
یا یکی عدل در او بخت باومی دوستم
انصر من آمد و نشست در محو شب
شیشه می را شیرین بکشایم ز کلو
رنگش از کوی شیشه چو در کام تاج
مست چون کشت زهر سو تا شاکر
گفت زنجار کجا داشتی ایدون آفت
گفت قافای جنت چه روداده ترا
تا یکی راه مخالف زنی اندر پرده
بجو سسل هست بدین بیات و کسب چنان
بتر است که ناله کف دارد و جام
کمن آهنگ عراق ایدر در سایه سرو
تا ز شمس الامرا کوکب بخیم شد دور
دیر کا هست که از سفلی دبی مدی
تا جدا ماند ام از خدمت در کامیاب
هیچکس را نبود خویش و نامی
کنیزی و هم آن پردگیان را بهر
خواجه عصر آفتاب که پس از بار خدای
ای که مانند علامان بارادت شب و روز
خرد از رزق خود را می تو بهشت رزق
ظلم در عسده تو مظلوم ترا طفل ضعیف
خر که جاه مراد دولت و بخت ستون
خاکت اقبال ترا چو چرخست رکاب
با کف جود تو کالای کرم هست رود

دو ذوب
ستاره دوم

حماقی
پنهان شدن
در شب آفر

و ساق
سیرا و بخت
بشد

نویان
در کمال
و کج گویند

رعد
مروید
و باق

زبان
آب ناکه

دلفان
ناله
ناله

زمن
مغفرت

ساق
مغفرت

حرف
ناله

در میان من و منظور من هست و ذوق
جنت یکسوی در ارشش ملازاری فلان
بر رخس حسن چو پرویز بشکر شتان
زهره با دوزخی جنت دمی با دوزخی
یا یکی صدق در آینه باوی دوزخی
کر و غمنازه و هیئت قنار از آفت
بر آرز که زبیری خون دشت خفا
کرد از ان راج و لم بخت روح شش
بچوستانی کاید سوی شهر از رستاق
گفتم ای شور بنان رست بگویم بعراق
کا گفت شوق بدل کشت بدین کفشت
رستی راه و در زن که نه از عشق
رفت خواجهی سفر بی نه و خیل و ذوق
با کلی نوشی در پای کل سرخ ایان
رست نشین و چو باد به آهنگ عراق
ز بهرام جنت و نب کشته هم جنت محاق
بدل شد مصفا و به هم ستم ز عاق
بخت نمود من هیچ نظر از شفا
و خیر طبع مرا بس که کره هست صدق
بغلامش کرم بخت و بهر استحقاق
هست دست کرمش جانور از ارزان
خدمت را فلک از کاشان به نظر
عدم از خلق شود حکم تو بهشت خلایق
جود در دور تو مبخوض ترا کوکب عاق
در که قدر ترا نصرت و قیامت است
جیش اجل ترا ساحت عرش است
با دل را تو باز سخن رست نفاق

و چرا ظلمت شب غایب کون بود و نور
آن کی گفتی بر صبح ز شام است و دوزخ
در حلاوت لب شیرینش خیمه شکر
چرخش اندر خم زلفین معلق گفتی
نه چو او در هم چشمتان کس دید منم
ز دور جسم و بخت شبیه میش آدم
وین عجب که ز شریانش چو کرشمه جان
و فغ غمنازه دی کردم از غایت
مر مرا دید بهر حال قیاسی سفر
چون شنید این سخن آهنگ جرج کرد و غم
نه تو گفتی ز تو تا حشر بترم بویید
محررم خانه و آنکه بدین حلیت و قدر
خامنه فصل که چون باد کسار لاله
جیش سرو نوان این طلب آب روان
گفتم ای نه کله با دارم انچه درین
از پی رزق بدین فضل و هنر چاهم
و قدر نظم معاشی که مرا بود قسیم
بسکه حرم چو عیسان ز عیال است و دوا
بکرهای تخم را بخت طالع و دهر
عقدا و ملک و ملک که از بد و وجود
بایم کرمش ما نماید تر طیب
هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و درخت
زمینی تو اضع فلکی در رفعت
غممت از هم کرم که در دور و دراز
با دل را تو ایام رست از فاد
کشتی علم تو را توده غمبهر انکر
غیبت با بدو خجسته و برق برقی

کان بت غایب و مجسمه آمد و نور
وین دگر گفتی بر صبح ز شام است و دوزخ
در صباحت روح ز کینش غمزه است
کر و آهنگ طلوع از دوشاک است
نه چو او در همه ترکان کس دیده و شاک
که کوارد تر از شکر روان بدین
ز متلا باز دشت و بهام مذم بغوان
که بدی بخت آن زهر باره تریاق
موزه در پا و عصا بر کف و پانا بهر باق
کهرش از بخت کرم و شد شطاعت
چون شد آخر که چنین زو شکستی میان
محررم کعبه و آنکه بدین کفر و شقا
دارد از باد و کرم کف کاس دما
وز پی عیش برو نقد روان کن افغان
که نقو با برین نه فلک و بهت طباق
که به بلغاریا بدید شدم یا قیاق
با دسرخ آمد و بر باد و دوا
می گویم سخن از اطمینان چون بسج
عقدنا بسته و در زو بکرم و حلق
بهر هم ترا دوا و دوا و دوا
باسوم سخطش آب نماید حسرت
به شای تو سخطی شود چون و قوت
فرستی بشایل ملکی در اخلاق
رشت از باد سبق چو بهنگام ساق
با کف جود تو افاق بخت از افلاک
آتش خشم ترا صخره صا حشر
غیبت چون زرق اگر چند سرچ شکر

هر چه اغراق کنم وصف تو توانم بکن
 بکند بگذر است با دست یادی کیست
 نطق شیرین دلاویز تو از راه دو گوش
 خلد از آتش برزم تو شودات چنان
 گوش را دمدمه کوس بدو پرده
 گرو با تیغ ملاصق شده و خاک بخون
 کشتن از همه طبل شکم آس کند
 نقش آفات مصور شود اندامان
 تیغ چون ملک الموت در آیدشت
 ز چه قدر تو شود وصف کین بهر ضم
 لام لطف تو بود شامل آنکو چو لطف
 ای زلف بخارای همیشه زاده نیک
 ای مادر ابرین دای خواهر عفت
 ریحان کمرت بوده پدر خالیه مادر
 جاوای سیه کاری و جاسوس شب تا
 یک ملک استواری و یک معرکه غوغا
 از تخته ریحانی دار دوده سنبل
 تازی ز تو ز ناله تار و دو صد تار
 با خود سپهر عی و با مشک برادر
 اوخته با ماهی و منجسته با کل
 صوفی صفی سخته از کبر و تواضع
 حامی تو بغیرین پدر کشته سیه رو
 آینه رخسار رخسار تو صفایست
 زنجی بچه فرنگ و ادب هیچ ندان
 بالارده ساق چو زاهد که دوس
 از مرد و کت دیده اگر دهنه ساید
 چون چنگ کیسائی و بهر موی تار تو

پایه وصف تو آنوزک است از ارق
 همه را فاخته سان طوق من براغراق
 نطق را چاشنی روح دهد در ادوق
 روستائی که بشهری گذر دور اسواق
 روح را چاشنی مرک در آید بدق
 چون شفق با غسق دلیل عشی اشراف
 پیچوستنی کور ادم افتد بصفا
 شکل آجال مجسم شود اندام احد
 کند اندر نفسی جان جانی از باق
 در سقر قسمت فراق چه باشد غنا
 فردو یکتا بودش با قبول انقضای

تا قصا قدر قدرت را شیراز زنده
 بس عجب نی که بعد تو ز مادر پند
 غنایی تو حسا تو موشی و ز غن
 اندر از روز که آبک محاررات کند
 خنجر آرده چون نجسم زهر سوطا
 سرگردان را از زخم تیر درد دوا
 مرد و مرکب هر صفت به چو کوه انوار
 باتن از وحشت ارواح کینه زلفت
 فی کدر مرغ تو هر خون که خورد در فک
 تا الف لام شود شامل افراد همه
 ماه بخت تو کیه حدشان این باد

حرف الکاف
در ستایش شاهزاده رضوان آرمگاه فریدون میرزا
طایب شاه کوید

در بان رخ یاری در میان دل نیک
 یک طایفه ریحانی و یک قافله نیک
 همیشه قطراتی دوا دانه از رنگ
 بونی ز تو در سنبل خود روی دو رنگ
 با خالیه همزگی و با سلسله همک
 سوداگر سودانی و همسایه افروک
 باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
 تا حشر نکون ساری از آرایش این رنگ
 با آنکه سیه روی شود آینه از رنگ
 چون شد که تو نهار ادب کشتی تو رنگ
 دامان دس و پیش بگیرد بر چنگ
 نقاش نیار که زنده نقش تو بر رنگ
 اوخته چون تار بر شمشیر چنگ

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا
 میلاد تو در بر و میعاد تو در روم
 اسپهبد زکی و ولیعهد نجاشی
 چون دام همه پیچی و چون غلام همین
 جادوی رسن بازی و بهدوی سرباز
 هم سر کشی ای زلف سیه هم متواضع
 بر ماه سلور پرده ز دوستی مکرار عجب
 خلق دل خلقت بهر حلقه گرفتار
 اندام هم نخل بلند است و تو عرجان
 صبر دل عشاق همی بخوار ابرار
 یا چون دو غلام حبشی که کشتی
 ما و دو سر عشق تو در ایم اگر چه
 این طرف که نالان ملل من در تو شبان

تا فریده هست چو تو فردی در حسن ساق
 خلق زینس همه چون فاختگان باطل
 گزنی تفتق بر باد نماید اشرف
 رست چون سیل و فاق از دو طرف خیل عا
 تنخ صیقل زده چون برق زهر سوزان
 سم سبار از آتش خون ریج شقان
 خوی رویشان زن تن انسان که کز سیل فاق
 با هم از دشت جهان پذیرند طبا
 چون مرئی که رسد او پیش رخ مراف
 انداز وقت که ز قصد کند استغراق
 تا همی ماه فلک رست بهر ماه محاق
 ای اصل تو از نوبه و وی نسل تو از
 ای دایه پیاده و ای یه نیرنگ
 کت نازده میراث دان بوی ازین رنگ
 یک کله پرستوی و یک بادیه یارک
 جولان تو در خلق و میدان تو در رنگ
 دانه چینی و طارنده از رنگ
 چون دیو همه روی و چون باغ همه
 دیوانه لاری و دزدان از رنگ
 با نخوت کجری و بالا به اورنگ
 خواهی که چو نرود و معبود کی جنگ
 چون طایر پر پرچمه کا و بخت از جنگ
 بالای تم تا کت ساکت و تو پا
 چون کله میزن ز تو و سیمیت اوت
 سر پا چه بالند و بر نازد و سوار
 آهوده شود در سر خلق ز شرب رنگ
 چون زبر و دم چنگ کشد نفس از رنگ

اعوان
 جمع طوق
 سدا
 و جوب ده
 خیل عاق
 سباز خنجر

صفاق
 دست بزرگ
 احد
 چشم مدد کو
 چشم است

پیاره
 دیو کربا لطفه

سارکن
 مرگ سیه و کوه
 شربک
 نام که است یابگر
 ارشک
 نام دیوت

عروج
 رخ شرف
 گنج میشود

بشد
 خوشه کهکشان

شربک
 نام که است یابگر

صفت
نام را گویند که
در هند کهن است
یا جنت
در پند

خاک
آواز

کاج

ز زنگ

زین که در

میزان رخ یاری و در کف تارست
مانا که دل جسم منت غاری دادند
یا تافته شعی بر تافته فانوس
یا طینت دینی که برو حلقه زندگفر
یا هندوی عریان که نشیند بدو
یا طفل سببی خان که بر سپهر معلم
یا کرد سپاه شکیستی که که کین
دیوان ادب فرد کرم و فردا نش
ای که اثر عدل تو در موسم کرام
آمال باله چو تو بر تخت بری خست
با صولت کاموسی و بادولت کاس
آسمه شود مرغ چو خاک تو کند خوی
و نیطر فک که کاج کاج تو شود پیر
بارستی عدل تو در عهد تو نقاش
چو تو ز بسیاری بخشش نشود کم
بایغ درختان تو آتش جدار آب
هر جا که سان تو بکین شعله فرو
از هستی تو زیب برد صورت همگان
فتح است پدیدار بر جانی خست
بیکم تو جریان قضا را بنود و
نوباوه عمرت بمانت که بر زم
رحمت خلف عوج نماید بداری
در عهد تو شهباز تو مصحح کبک
تن خوار و روان زار و اجل یو
ابری تو من خاک که با بعد مست
دوریت ز من دوری معنی بود لفظ
جلانی تو من جسم که با دوری صوری

صفت و نام را بنده بگویند
تا به که وعده و پند و شکن گویند
یا ساخته تاجی یکی سوخته او زینک
یا کو هر فخری که بر پرده شد تنک
از بهر ریاضت ز بر تکه لنگ
کرد که تعلیم کھی راست کھی چک
بر چهره خور پرده کشد تا دور
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرنگ
از شهر شهباز کند مروحه تو
آمال باله چو تو بر رخ کشتی تنک
باشوکت جشدی و جشمت بهنوکت
دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد تنک
از چهره او جو تو بیرون بردار تنک
از بیم نیار که کشد صورت خجالت
چون دل که ز افرونی دیش نشوکت
با دست درشان تو کو هر دم از تنک
خاک زلف او سوز تا چندین تنک
بر منطق تو فخر کند دانش و نوکت
دولت و دودار پیش هر بسوکتی تنک
با قدر تو گردون کن را بنوکت
بمیره مرگست سنان بصف جاک
کش تو خون ملج زند تا بشا تنک
وز عدل تو ضرغام بود سحر تنک
جان لفته دل کفته و قد جفته و ز تنک
هست از تو مرزب و فردیت او تنک
کردید سر دوری و ز دیده بر تنک
هست از تو مرا چو ش و چو ش و تنک

تقویم مه رونی و او یکته موسیت
تا بدست یار از تو جو خورشید زنون
یا برک کل از غالیه یا نور سار
مانی بغرابی که بود جفت جوسل
یا زنی حیران که نشیند بر جنتاب
یا عود قماری ز بر محبس سیمین
شده و فسرید و نملک با دل عادل
تقوید زمان حرز زمان جوشن ایمان
آسایش ملک تو رسیدت بجانی
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل
گر کو یک بخت تو کنت میل ترازو
در کاج تو بر ابدی حاجب جو چین
از جوهرای تو کس از آینه سازد
با عد تو نسرن و مدار چو ضعیفم
با چو خرم تو بود دست یقین شل
چون تیغ بدست تو بود و لول در دم
و خیر قبال تو مکان شده پنهان
نصرت نشود جز خرم خام تو مفتون
از باس تو بر صفحه افلاک قد چین
در دولت تو وصل و هرست همه فخر
نیوان و غار اشکی برز بیک کرز
ابرا کف جو تو اگر عالمه کردو
بشا با ملکا داد و کرامت ستانا
با اینهمه از دور و چه چهره تو م نور
گر قرب عیان نیست ولی قربان هست
بهر تو ز من سحر و دانش بود از غفر
دورستی و نزدیک نهانستی و پیدا

چون خط جد اول برصد نام صفت
یا از سکن زلف شب تیره شایهنگ
یا شتری از چرخه یا ماه ز پا چک
یا پتجر را غنی که بشب ز زند چک
یک دست به پیشانی و یک دست بازک
یا مسکت تازی بر لاله خورک
کش با خد بر دو جهان کرد و کنگ
اکلیل سخا تاج سخن فیسراونک
کز باس تو در قافله افغان بنچنگ
چون عقل همه هوشی و چون هوشی همه
نه کند کرد و نمروش کف نایک
در قصر تو بر حاجب بان لفته نک
آن آینه تا حشر مصفا بود از رنگ
با عدل تو شاپین رملار سار نک
با جنبش غرم تو بود پای خرو نک
چون کر بچک تو بود زلف و زلف نک
در چشمبر قراک تو کرد و نود نک
دشمن زید و بر فتر تو بنیک
و زبیم تو از چهره خورشید و رنگ
از کینه تو حاصل خصم است به رنگ
دیوان و غار اکلی چک بیک
سبل سخا مذ ز میهای زند نک
دور از تو بجان هست مرا انده نک
چون مرکه از چرخ بیا قوت و دینک
با قرب نهان قرب عیار انو نک
هم در منی آنکه که بوصلت کرم نک
زبان که بپن تو شمس و شمس و نک

یا چون شرف عقل بکفاز فرموند
باد ابرست چرخ کیسوی می شوخ
سالی دوسه قاتنی اگر زنده بماند
حیثیت آن اردو نماند و ننگ
هم از درایاق دوست شراب
هم بجا بل از ونیب و خروش
هم ول اول از و بخت و چین
رنگ مرآت کون او بمصاف
گر بخرچنگ دیده مه نو
کسوت جان بکسیر و از شمن
جان شیرین ز خصم کید از آن
خسرو استین حسن شرار
شیر غرش بچرخ داده شتاب
نال نایش بکوش ناله نای
داده جودش حشیش نخل بر آب
تن بشوید بآب مرکب فرو
خسرو ای زمین معدلت
با توان تو دست دوران شل
بر یکی اشتری دود کا موس
نه بسر یا ترس ماند هوش
چون تو بیرون خدامی نکن
در زمین و غار خون یلان
خسرو ای که زهره در برشت
شاهی اندر قفای تو پویان
دلکی داری ای شوخ چو کپک سنگ
خفتی خط جشی خال و فونکی رونی
هر دم از سره کنی مردک چشم بیا

یا چون اثر عشق در آبگ شتابنگ
با دیکخت تیغ زابروی تپی شک
بیغاره بانی زنی و طعنه بارنگ

تا پیل درخ و هب و ش و بیدق و فزینا
اجاب تو پیوسته رهن طرب و شیش
در کلک تو زینکونه همی نقش نگار

در ستایش شاهزاده رضوان و شاه شجاع السلطه جغتای میرزا

هم بر ابل از و غریو و غریک
هم زلال از و بخت و بخت
جز بختون عدو کسیر و رنگ
در مظهر نظاره کن خرچنگ
تا نکرد و بر پهنه در صف بخت
فوج موران در او زنده کرنگ
که خرد را زرای او فرو سنگ
و قورخمش بجا ک داده و رنگ
شور شورش بمفرغ نغمه چنگ
زده عدلش ز جاج فتنه سنگ
رخ بپوشد بجا ک تیره شک
روی کیستی سراج از رنگ
با سمنه تو پای کردون رنگ
بر یکی مسندی دود صد شک
نه به تنها ز بیم ماند هنگ
شیر سان بر نشسته بر شنگ
رو و نیل آوری بیک هنگ
بوزانی طرب زنده هنگ

هم از و دلیه در ارضی روم
گاه آرو کدر بتارک شیر
کردن شیر تا باد از پیکار
حامی دین چنانکه یار و دست
از شر بارش کریان است
مسکنش دست خسرو است آری
انکه از فسطح عدل او شاهین
فرق ناکرده بزم را از رزم
سطوت او کند شریار
چون بر دوست بر بکر کران
مدحت آرد بجز مان دارا
ملک را از بخار رفت تو
چون نهی پای در چه در میدان
روزگین کر خروش شرف و نای
بر هر بری عیان بگو دیو
سفته یا قوت را بر و اربید
خاک را لعل سازی از لال
عقل اگر با تولا ف فهم زند

در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان گوید

ای دریغ از دل سنگت که دلم دارو رنگ
بخت روی نم یا بخت یا بخت
اندا بدوست کن ایندم مردم رنگ

من تو هر روز از سنگدلی طالب صلح
مره و چشم ترا هر که به بنید غافل
چشم از سره کنی تیره کف از خا سرخ

دارند کاشکس همه در عرصه شطرنج
اعدای تو همواره قرین کرب و کشت
زودا که ز جلت بدر پرده ارچنگ
که ز سپیدش چهره پر از رنگ
هم از و در مذاق خصم شرنج
هم از و موی در نوچی رنگ
گاه ساز و مقصد بجام پلنگ
زنج دیو سپید از نیرنگ
کعبه را در کلیسای فرنگ
پیل از میل و شیر از فرونگ
بجز زید قرارگاه رنگ
لب پر از شکوه دارد از تورنگ
می ندانسته جشن را از جنت
بس پرانده تر ز بهجت اورنگ
چون زند شست بر به تیر خند
بذل گوید به پیلتن از رنگ
طعنه با بر بخار خانه گنگ
چون کنی جای بر چه بر اورنگ
گر شود کوش روزگار از غنگ
هر ننگی نغان بچرم پلنگ
تیغ الماس کون گرفته بچنگ
چرخ را بر وزن کنی ز رنگ
کود کانش همی زند بسنگ
ورنه شخص ترا ز شا بی رنگ
تو بمن هر شب از سنگدلی مایل جنت
و همش آید که پلنگ زنده بر روی چنگ
پای تا سره رکنی چکنی دیگر رنگ

رنگت
محنت و اندر
ارزنگ
کفاز و طعنه
شرنگ
خونک
مداد و بیکه و فضا
من در طعنه
رنگ
کفاز و طعنه
کرنگ
هر که در طعنه
نورنگ
هر که در طعنه
فرد
نام و پسر
ارزنگ
دو و زنده
شرف
مرد و هر رنگ
روزن
خوب
رنگ
مرد و هر رنگ

لوگر آهوی گشتی و چشمت کشیدی
ز بهر زنگت هم از تیر تو گر پاره شد
چشم بند دگرت بیکه فسر را سپهر
دزدی و دگرت نیست که در از صد
نقش از تنگت بزدی که بود نیم روی
همه سهل است ز مرگات بود خنجر میر
هست بارفت و رفت نه کردون
بغرم روی چون دهم بر رخ زین تخت
بسان کشتی کش موج سوی او هر
بهر و کاشتری بسته عاریت کوفی
چو یال شیر و کیس و فلکند از بر دوش
کله شکسته که بسته موی را شوب
خطش معبر و مشکین چو افغانی
چو دید و دید مرا بر نشسته بر کوهی
چه گفت گفت نفرنگت را بفریاد
ز بسکه در که و شیخ سنگت را کند پرتاب
روان بر فرزه آید ز ناله لب لب
از آن ز خنجر لبیل صدای زنگت آید
حکیم خوانی خود را تقویرین حکمت
دو فرقه اش شده همچون دو شیر پرتاب
ز بسکه موی همی کند و ریخت بر خا
که زانی کامال شهریار چون
بشارتم رسد از بام و در که فانی
چو این شنید طرب کرد و قص کرد و خط
گمراه ز جاع میانی چکاند با و بار
کفتمش هنری بایدت که بپذیرد
و خندک و کان پایش بر شکا

زنگت
مکرر

درستایش پادشاه
اسلام شاه ناصر دین
شاه خلد الله ملک
کوبید

چونک
چون که وزن و قافیه
چونک

از کنگ
چون و کنگ

تنگ
فغان

لبس
فان
ساز
مکعبه

رشد
پیش
نک
اورنگ
نق

نورنگ
نور

عوض چشم خود از چهره نمودی آنگ
زنگت نیست بچشت ز چه از زنگت
بغسون دزدی و بر صورت خود بندگی
آری و در شکر سرخ نمی از نیرنگ
مانی از زنده شدی از تو که رفتی نیرنگ
چون بودیش بطاری ای شایستگ
هست با هستی او دایره بهنگان
شدم کوبه آن چون بتیغ کوبنگ
کوبه و شیخ شده از شهر قرب کفرنگ
نکار خانه چین و بهار خانه لنگ
ولی چو نافه چین مشکای غایب
شراب خورده عرق کرده دوی برنگ
رخش نقش در کنین چو بهای ننگ
که کرد و سپیکر او جا به آفرینش ننگ
توسوده می نشوی کروشوی و صدف
کمان بری که سم سبب ننگ
مغز عطره دفت ز نخت ننگ
که کل دمید ز کلبه بشکل طاسک ننگ
که کاش بودی عیار و شوخ و دین ننگ
ز بهر جرع کهر ریخت بسکه آن ننگ
بروم چیره شد از هر که ان قابل ننگ
بفرخی و سعادت نشت بر اورنگ
پای بوس طاک رو کن پارس ننگ
چنانکه گشتی از می شده هست ننگ
شکر ز لعل بد خشتی نشت ننگانک
ترا به بندگی خویش شاه با ننگ
ز ابرویش کمان آورم زمره ننگ

ایک ایک مکران تو کوه است که تو
رنگ سرخی بد چشم تو کوه در است
باورت نیست شب پرده زنج کیست
که لب نیست نگر خیز و بیا بچشم
سرور اجماع کنی در بر کاست قدم
میر میران خند و زنگان که بود
تا جانت خداوند جهان با در کوه
چو رو نیل بک رخس من بر آه قاه
که نامکان مهم از پی رسید یو کنگ
دو کیس ویش همه تن حلقه چون کند قاه
پیش اند خالشان دران تاز و نغ
رسید همچو کی شنج شیر خشم آود
معلق از خم برشته کیس ویش دنگ
چو مار کرزه کی تازیانه اندشت
بکار اسم سبب تو سوده موج موج
کر نه دی شد و آمد بهار و در کنگ
نیم مشک دپد بوی سبز و سنبلی
سفر کنی بچین فصل که خطا و نغ
بگفت این و بخور شیر ریخت سیاره
چو آرنجک پریشد تار با بر روی
بگفتم ای مدد روح دای ز خیر و هر
بهار من رخ شاه هست کومباش بها
بر آن سرم که بغرم رکاب بوسی شاه
معلق دوسه از ذوق زد کوبه تروا
بشوه گفت مرا هم بر بهر خوش
بگفت کیس و چو کان کنم نغزان کنگ
ورش هوش که تو رنگ و لکبک صید

زده بر تن آن آه و صد تیر خندنگ
که بخونیزی آن آه و کروی آهنگ
تا چه روی تو باد بهزاران فرنگ
وزنه دلدانت کهر با کشر کن سنگ
بس کن ای دزد کن عیار زین جلیت ننگ
پشت کردون پی سجد اقبالش چنگ
شرف و محبت و قبال خطر دار و ننگ
نشته من ز بر او چو یک محیط ننگ
دو دو و با پیش از طرف کرد و آه
دو ابرویش همه بر گوشه چون کنگ
هزار خرمن دین را عیار کنگ
ز هر دو زلف دو افی گرفته بر چنگ
چو مرغ سوخته بالی که بر کشد چنگ
چو شیر شتره کی باره زین ننگ
جبال را پی رخس تو کفته سنگ سنگ
ز بسکه لاله چو لعل روی ز نغم ننگ
صلای عیش زند صوت مصلح سار
کند عارف و عامی دین دنگ
بدان دو عجب جبار ریخت بر دنگ
حمیده از پس آن تار با ساد چنگ
ز دلربائی بر فوج دلبران سنگ
بر بهشت چه از زو بهار خانه ننگ
ز کنگشان شکم رخس را به بند سنگ
چنانکه صیحه زان اوقاف و الود
محل پارس با هم سپهر ننگ
چو شه بیاری چو کان و کون سنگ
نه من بغمته لکبم بکوه چون ننگ

چو دمع خوابها ز لعلخان شش زده
وگر کند و گمان بایش زار و دلف
که فرجسته بمانا دشا هم او زک
جانکشی ابو نصر ناصر الدین شاه
سیر رود و دولت و کلیل مجد و تاج سخا
بنارکش عوض مغر عقل و دانش و هوش
ز استقامت عدلش شکفت فی کزیم
کمال فضل و حسن را کلام او برهان
ز بی و دو بازوی بخت ترا خرد و تعویذ
نیکن نهال چو قدور سه در فروس
چو قلب منبع روحی چو روح مطهر عقل
ز پاس عدل تو شاهین بطلد گرم تو
چو آفتاب شهاب آهنی بر اوج سپهر
انما که دین سمند ترا از ان سازند
ز نعل اسبان مامون و کوه آهن پوش
ز زخم تیر شود عاقل خراج پلاوان
بر آب چو بین کوفی سمارو مین آب
زخ ستاره مجذری ز نوک سهام
محمد از می شکست دوزخ زخشم و خبا
تو ماه چاره بودی و شانده ماه است
چو نعمت تو قوا فی ازان مکرر شد
ز آستان جلال تو پیر که گوشه گرفت
ای رخساره نور و آیه ای مرغ تیزبال
در طبع سیرت سبکباری نسیم
که مغز که بدی میجد کاز و جنت
بش آب و مغز باد و شوش کن از میر
ز اصل بل و مرغ و کوه و شوره و برون

جو تیر خواہ ما مژگان من خند
کمان مشکین تو رخ کند غالیہ نک

مطلع ہے

که ساخت کوش کوش سپهر پر ز خاک
پناه دین کف عدل افسر اور خاک
به پیکش بل پست فرو شکست
فرو کشد بسکم چکه های خود ز خاک
لغات دانش و دین بیا بن ادب
زهی ترا زوی عشرت را بدین
نه بخت مثال چودوی تو بوده در این
چو عقل مصد بهوشی چو بهوش چو
ز تر خویش کند سایه بان بفرق کلان
بخشم چو که خدا نکات گنجی ز پشت
بشاخ طوبی ناز و به مشیه چو
ز کرد و کردان خویش و ما با این
ببال مرگ ندم خم خام بالا
اگر عدی تو آوگان بود اگر
دل زمانه مشکت کنی ز نیش
مشمرازی رزمت دوست تا
که بی چون مری روز قاتم شد
که بجز تو ام بدلی چو قافیه

بہمن ز حلقہ چشمان رکاب دار شوم
وگر بنظم دری خاطرش نماید میل

حرف اللام

درستایشان هزاره رضوان و سادۀ فریدون مهر را گوید

تا کی هوای آخو آخو برون خرم
دم بر فراز و مغفلت را یکی بکوب
اسی ناب براق به پاره عراق

که در هوا بسته بی بی سحر تو بال
خیزام دلوح خاک متغیر کن از حال
تا ز آب دیده که فرو شو میت زل

که با حمزه خان مدحان بنایم تنک
نوازی دخت او سر کرم بدین آهنگ
خدیو ملک سان شهریار با فرمانک
مثال قدرت و مثال جهش و مہنگ
مدنہ دل شیران شروزه در صف جگت
بپای او ز شرف بوسه میرزا دنگ
چو حوت رست نمودی بر آسمان چرخک
نه آن دلای مکد شدی این از رنگ
که کوہ قاف بجنجد بکفہ زارنگ
به بیشه که از ان میشه رسته چو بخت
ز باس عمل تو دکاروان مثال دنگ
ز عکس روی تو کلگون شود همی شنگ
مصورای که زنده صورت ترا بر رنگ
شود کیت سیاه و شود کبود کرنگ
کمان بری بهم آمیخته باد و رنگ
بتازی آہب کیکر و سق پادہ لنگ
فشتہ شیرای براؤہا تنک بچنگ
زمین رزم شود خانہ خانہ چون شنگ
چو دود آذر بجان شدم ز محنت و کنگ
ببرم عسرت من نہر بر کشد آہنگ
بہیشہ تا بخود بادہ خوار طالب رنگ

برکات

مارگ
سج

آرغندہ
قداآود و غضبناک

پرفہ کبودک

ہفت
میں سے اور دیکھو

لرنگ
بیتونیک
نور

اکوان واکر
هرو نام دیو است

ت. شکر
برادر: در خط است

زنگ
سیخ را گویند

تا چند خورد باید اندوه آب و نان
 آبگشتم نه کنم کن نپاس
 کف امان بنام زمان که بر شرف
 بر مان دین و داد فریدون شاکست
 خاک از نسیب خنجر او بدار قش
 جز از طریق و سهم ناید کیش نظیر
 روزی نند عطای قوی دعوت مهد
 امر ترا بطوع قدر دارد استماع
 و بر بر کمال تیره قد عکس تیغ تو
 رسوا شد خسته و دور هر کجا که هست
 گیان محیط است و معنی محاط تو
 از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش
 از کرده چو توده قطران شود سپهر
 چنگال شیر شوره نداند کس از سیوف
 هر که تیغ تیغ تو آتش نشان شود
 فرماند با محب طحا ملک پرور
 بس عیش و عشرت که ناید هیچ
 فی زار اند که از جان برود
 و در گوشت قرین و بالست غم مخور
 فد آن زمان عزیز تر آید که نماند
 تو تیر شست شاهی انانت را نموده
 پیر است شاخ و برگ ترا چون نال از
 حکم ملک قضا است رضاده حکم او
 ای بس چرا حاکم بر ویشتر زنند
 داردی تلخ را خورد خسته خرد خفت
 آید چشم من که می بسیش کند زو
 داند خدای که بود حیدر از تو حال

ز کمال
 بزم مجور غلامی
 سعاد
 مرشد
 اکتش
 هر که در پیش
 موفد
 بنور شده

کمال
 اندام
 بیور
 بزرگ
 میب

تا چند نبرد باید تیسار غم و خال
 قم قبل ان یضیق لنا الوقت و الحال
 غیث کرم غیاث هم جوهر نوال
 قسطاس فهم و حکمت قیاس فرو خال
 آب از نسیب ناخج او دارد و اشتغال
 جز بر سبیل فرض ناید کیش بهال
 پاسخ دهد سخای قوی بقت سوال
 حکم ترا بطیع قضا دارد و مسئول
 از قف آن چو دوزخ سوزان شود کمال
 چون دزد شب که ناکه در کیش محال
 برسان جامه که بیدن دارد و شمال
 تیغ خمیده پشت ناید بسبیل دال
 از رنگ خون چو سوده مرجان شود مال
 دندان مار کرده نداند کس از نبال
 کس پوزال را نشناسد ز پیر نال
 آن کیست غیر قرق که قدیم است و لایزال
 بس بیخ و اندام که نماند هیچ حال
 می تلخ کرد و آنکه اندول بر دلال
 وقتی بسوی خانه خویش آید از نبال
 بکنار دوش بوی و بکدروش حال
 تا خصم را در نسیب تو کو شال
 ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نبال
 هم خیر از درسد اگر از وی رسد نبال
 تا خون مرده خیزد و بسوزد از نبال
 و آن تلخ با حلاوت جان دلد و نبال
 کت شد بکرانی کلکی و دشال
 چون حال نشنید که چه ماند از نبال

لا تزلجن ملکات الخبیل و العجل
 رو کن بخصمی که ندانسته جو داد
 دوزخ آفرینش و سر باید وجود
 بی عون محسوس بود بخت را اثر
 با مهر و ضلال غمخوار بود رشاد
 ای کت بتقد نالج سپار و تنگی
 غشور روی درای تو در جیب مهر و نال
 در پیش بر اگر ز خات رو دخن
 آنجا که شخص نیست مجسم بود حسن
 باز گزاید و توشکست اگر ز بیم
 چرخ از غبار خفت تو نایک چون
 روز و خاک از دم شمشیر سرفشان
 زانوه کرد و خش محذب شود و نال
 از فضل اسباب متحرک شود زمین
 منفر ساره برده می از تیغ فتنه روز
 ایدون کت ز چرخ گردی رسد مرغ
 سر را بچرخ کاه فرار است و کشتیب
 خورشید سان نوالی اگر باقی مرغ
 سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا
 فو لا و اگر از درسد باز برای کت
 و بخت چون شهاب تر از سپهر ملک
 شاه آفتاب ملک است و تو ماه ملک
 شاه آنچه میکند همه از روی حکمت است
 شاکر و کا و ستادش سیلی زند بروی
 نشتر زند و شکست بقفال در و مند
 ای که برهانی حج تو در حال نقد و قص
 ای بسکه بود فاعلم از مویه همچو موی

کم عجمه نیال بجا المرء لایزال
 در از صدف کفر خرف کفر بر نبال
 عنوان حکمرانی و دیباچه حلال
 بی ذنب عدل و بنود ملک را جمال
 با قواد رشاد و موبه بود ضلال
 ای کت بهدی باج فرستد همی نبال
 توفیق امر دینی تو در دست ماه و نبال
 پیشانی عرق کنان فرط انفعال
 آنجا که طبع تست مصور شود کمال
 پنهان کند بشیره خود را بجهال
 کوه از نسیب ریح تو باریک چون
 در کام اگشان متوقد شود نبال
 ز آفتاب نعل سبب متفر شود نال
 بر چوب نیوفا متوقد شود نضال
 کف ز ناله بسکنی از کر ز مرد مال
 اید کت ز دجلالی رسد نبال
 جاز بحکم کاه نساط است و کمال
 جاوید می نماند خورشید از نبال
 روزی و صاخت مشکف کج خزال
 شمشیر از آن کندی دفع بد کمال
 تا سوزد از تو در صفت خصم بفعال
 هم بداند و شوی اگر از وی شدی مال
 حالی مباش رسد رنج که بگو شود مال
 خواهد معذبش که مذهب کند ضلال
 کز دفع خون مزاج کرایه با عدال
 بخار در ضمیر او بجا در جمال
 ای بس که کشت یکبار از نبال

خونم ریخت دست فراق اگر نیست
منت خدایا که رسیدم به نامل
آرد که مرغ من بگریه بهج غیر
دانی که از تو بود کرم بود سیم وز
چون روی یار یار تازه بادش
بیا و ساغر من زباده مال مال
باید از غم دانه که ریخت میل میل
کرت هزار گناه است نا امید شو
مرا ز عید خوش آمد که هست روز هرام
همیشه باده کوارا و دلپذیر بود
مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید
کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند
ز پاشی بوسه هر کجا که می بینی
با حیات جان بوسه و دست نکند
مرا از آن بت شیرین بکایت عجب
بسازد ز دریا را چنان بکسرم
حکایت هم از فضل زهد بود و عجب
پی مر قبه که سر خنده زانو
نموده که به قرانت تلاوت قرآن
بسان سایه مر آن ترک آفتاب چین
بغل کشودم و از روی گروید و جل
بر کشیدم و چندان لبش بوسیدم
چنان ز سایه مر کان او هر اسیدم
ز سادگی بپذیرفت و وقف عام نمود
بگاه بوسه لبش انجان شکر ریزد
سپهر مجد و علا صاحب خیار که هست
چون بد کانش دوان دولت لایزال

آلا بکیش تیره تو خور بختن حال
زان نعت ذاق بدین منت وصال
کز اشهد فصیح بهت اسد بلال
دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال

جز من که باز بجز تو بروم بجان دل
حالی چو اخی که اشارت کند بدست
سیم وزرم نبود که ارست بدین
تاراه دل نرسد نکویان بروی و نوا

در ستایش امیر الامراء حسین خان نظام الدوله کویده

می و دبال به پای ز بخت مال مال
که مر خدای ز وقت ابر و متعال
نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حال
خصوص آخر شعبان غمسته شوال
بهانه است نکو بهر بوسه طفل
چو سایی که کشاید کف از برای سوال
کمانبری که بد آنجا نزل کرده حال
که بر زمین بگذران و ننگ کشتن حال
بیا و بشو و جرت بگیر ازین مثال
که هر که دید مر خیر با نازان اول
زده ایم همه از علم فقه بود و رجال
پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوار
شمرده که بفصاحت فصیلت ابدل
هر کجا که شدم میدویدم از دنبال
برو و بجز عرب باکت بر زدم که تعال
که خیره در رخ من دید و گفت کیف حال
که اشک بوس کشانی ز تیر رستم حال
از آن پس لب و رخسار کردن خود حال
که کلاکت خواجه نیکو ناسد نیک حال
دلش جان کفایت کش محیط نوال
چو خا و دانش روان شوکت ازین مثال

نبوش باده و نوشان بیا و حق محبت
باب باده غبار دل از یال و شوکت
کنون بیدر قد روزه باده باید خورد
مرا ز روزه جز این دلخوشی بند که بعد
چه مایه طفل سمنبر که با بزار جیل
خصوص ترک من آن باده لوح من بر
ز بسکه بوسه ز دستم بر دواض و
درون مشت چو کیم سرین بهنیش
ز من چو آجوی رم دیده پاروشی بود
بجبهه داغ نهادم چو زاپاس کوس
کمی حدیث کرامات کفتم و مخبر
کمی صحیفه و زاد المعاد اندیش
سکان نمود پس از چند روز و دلبر
بصبح عید صیام از پی مبارکب
دوید و آمد و نشست و دست من بود
نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ریح
چو پر پریده احادیث چند که دم جل
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه ده
غلام شاه عجم حکمران کشور جم
ز من بجا که زین سیم و زشتا کفش
ز غلی دولت بنر کار نامه دانش

کما بهی شنیده که کند کوهی جمال
با صد زبان زبان من از میح نست لال
بپذیر جای پدیه من باری این مقال
تا صید جان کنند نکویان بخت و حال
چون خال دوست خصم ترا تیره با و حال
که ماه روزه بجزرت گذشت لال مال
که فضل با خدا شایسته در همه حال
که هست در دلم آنک ز روز مکر و مال
بعد از آنکه نکو میش از چه استقبال
کنم معافه با آن غزل سری غزال
خیال بوسه او مرا نمود و حال
که وقف بوسه نموده است روی هر حال
ز نقش بوسه خوش گشته پروا و دلال
سکان کند که با اندر شش کنم غزال
بر زهد و زرق و دریا نام کروش امثال
بدست سجده کردم چو حفظ مقال
کمی بیان احادیث کردم و اقوال
که جز دعا کاش بر زبان هیچ مقال
که مرا بود ع ذر زانه نیست جمال
و مان بسوی من آمد چو میرج و مال
غان صبر من از دست بر شوق و حال
نه این تفاوت فق و فقور و کفر و ضلال
بفضل بوسه و خواندم بر و استجبال
سکان برو که بود بوسه فضل الاحمال
خدا یگان امم آسمان چاه و جلال
بر هر و ان جان نکش که رسته حال
چون گفت بکرم بار نامه قبل

نعت
بزرگوارارجو
امیدوارمروفت
مردانمقال
حکایت کنندهدیوال
بغیر و بیرونشید
حیدر گویندتعال
بغیر از تعال

تفاوت

غلام خروجم صولتی زهی دولت
 که که عرصه جا به ترا ندیده حکیم
 چنده تیر تو بازیت آیین غلب
 فنا بقهر تو مضمحل و قلی اندرز هر
 سمنده سپرت چار پای نصرت
 نه جیش تیغ ترا حایل آتشین باد
 خیال بزم تو همچون لثا ط کثیر
 اگر کوه نگارند نقش مرکب تو
 بیا وجود تو که کوزه کرسفال بزد
 دراز کردن ولاغریان و کوکبت
 ز غریب را کب و ک خیال شوق کند
 زمانه که ز بر پشت او سوار شود
 بنکت خار چه دور که سوسم و کو
 بندق تا نتوان سبست با دور
 روان ز طاعت زیدان دل از طاعت شاه
 همیشه یار تو یار شاد و هر وقت
 ای زلف تو چیده ترا ز خطر نسل
 همچان خط از زلف شکست تو نماید
 ابروی تو بر چهره خوشبخت کش تیغ
 جز زلف تو بر رخ نشیندم که هرگز
 زلفین تو بر چهره تو کوئی که ساد است
 یاد آدم از حالت شان که قص
 از سبزه کل سر و پا سلسله در
 با تشنه بچین فصل با ج هست نشستن
 تا می چه شد مرده که فی می زنی بی
 رنگا تو هم از چهره خود مجسمه تو
 بر خیز و بده باده نه ناز تو قهر من

مضمر
پیشینهاقال
بسته کندقال
بستهو داد
کمالو داد
کمالو داد
کمالو داد
کمالو داد
کمالو داد
کمال

می طبع خواجده در یادلی نمی جلال
 که بر تاسخی ابعاد را ند استلال
 برنده تیغ تو مرکبت آتشین چنگال
 که بکجالت تو مضمحل و چنگال اندر نا
 کمان سگرت چله خانه آجال
 نه تیغ تیز تر از تیغ آتشین بال
 هوای رزم تو همچون لثا ط کثیر
 همان مرغ هماندم بر آرد و پروا
 ز کوره جام جم آرد و برون بجای خیال
 بزرگت بهیچل و غریب سیرین و ضمیم
 بشرق شبه زمانه ز دور تر سوز خیال
 بیک نفس کند و هر چه در جهان میو
 کما خبری بهیچل و غریب سیرین و ضمیم
 بکر تا نتوان آشتاب در غریب
 دغین از دور که چرخه این اندوه

برم و رزم نظیرت ندیده هست جان
 دلیل صدق تاسخ بس ایکه در صفم
 وجود از سخت تیغی شود و عدم
 جان بود مثل خانه و تو خانه خدا
 گفت بجای سخا کفیه بخل را که میر
 زه کمان تو ز پد ان بجه نصرت
 نه چرخ را بر قدر تو سنگ کج زول
 زه کمان تو بازوی فتوح را تو خود
 تها رکت الله ازین رخس کوه که پ تو
 رونده تر ز یقین و دونه تر ز کمان
 طلال ز بر سمش سپت تر شود ز دود
 کسی چو ناله صالح برون دود از کوه
 زمین معسر که را پر طلال و کینه
 چار چیز تو خالی ز چار چیز مباح
 بچاه و دل بود سز کون مخالف تو

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی گوید

چون عین قاع از غم طغرای ترسل
 کیسوی تو بر گردن ما بهید نخل
 دودم کشاید حبشی دست تظاول
 بر در که قیصر بجاشی دوست تظاول
 هر که که کل از باد و رفت بتایل
 کافان کند از دیدن آن سلسله
 با طرغزالان فی عیش و تظاول
 خادم که ترا گفت که می می می می
 دلف برود و عود از خال و قفل
 بنشین و بده بوسه بهیچل و غریب

زلفین تو ز غنیت سیه کز بر سر
 گرد لب میگون خط خضرای تو کوئی
 پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان
 ای ترک بهار است و دلم سخت بکار
 لختی بچین کبدر و سبزه که چکونه
 کل لیلیه باده کجف دارد و از شوق
 مطرب چه ستا و سی شین و بزن چنگ
 تانی زنی می نخورم چنده تانی
 هر عتده که جانی بل نکست من امروز
 نقل می تخم چه باز و سبزه سیرین

که بزم مخالف مالی و بزم مخالف مال
 بنکت پیش تو رو به شود هر بر شغال
 بنکت با غنیت التاج بر و بزرگال
 سخا وجود ترا کسب و کانیات عیال
 دلت بجای عطا کفیه جود را که ببال
 سر نشان تو پتان کوکبت اقبال
 نه کوه را بر علم تو وزن یک مثقال
 غم کند تو ساق زمانه را خطیال
 که وقت حله کوه اندر کفیه زلال
 پرده تر ز عجب و چنده تر ز شمال
 دبا و دیر پیش زرم تر شود زلال
 کمی چو چشمه موسی روان شود زلال
 پیش زلفش حوافر سمش زلفش بجای
 که تا جان تو می بکند و بدین منوال
 بدانشا به که در چاه اصفهان و جبال
 بهار خشم تو یار کلال در هر حال
 بردهن زلف تو مراد است تو تسل
 بکفره کنون بچیه بازی بد و چنچل
 از غالیه بر آب تها خضر کشدل
 تا چشم کشانی همه دور است و تسل
 در مانش چهار است فی و جکت و کل و سل
 صلصل بر سر و دانه فلفل
 در جوش و خروش آمده زان بلبل بلبل
 ساقی چه شستنی بر خیز و بدهل
 تا می ندی خوش تریم حین تامل
 بکشای و بزن بر غم آن طره و کمال
 کردیم قتل با این غنیت تسل

با بوسه جان پر چند کاشی
بر سبیل و نسیرین بچشم مرو که روزی
کفتم بفلک چون زخم اعلام نصرت
کی داشتم این طن که بمن عجب نشود
سیلم که چنانوه شود برزبر کوه
هر چیز که ناز و روشب آید برود با
چون شیر و دهنه ام از مغز لپک
بر دامن اجلال و لیعبد بزن دست
سلطان جهان ناصردین خسرو منصور
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور
تا گویند ناصرت کشت پدیدار
در پر تو تیغ تو بر صلابت باید
داروت بعزم تو اگر مقصدم آید
شخص تو را مذا و بد کوی فضیلت
تو حید موقدر انصاف تو کفایت
همل هر شایان توئی و هر که بجز نیست
در عهد تو اصداد با ندا و شبیه
تا طلی جدل کرده از راه کفایت
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد
اگر نه پلید است عدویت که زلفت
خرم تو اگر مانع عزم تو نبودی
جنت بران خیر عفت که حجب نا
ورفی المثل آید تجلیل صفت او
بر که اگر نقش عفافش بخارند
احکام ترا با سلم خط شعاعی
تا هست تسادتی و خط شرط تواری
مبالا کرت فزاید زانه مال و دنیا

همی با ده بخور جان پر چند عقل
نرسم که چو من روید نسیرت سنبل
در خاک چو قارون رودم کنج تمل
آن قوم که غصه نشا سندر غفل
از قله کسار کند قصد تناسل
باقی نرید هیچ اگر عز و اگر ذل
تا بسته مرا عشق برنجبیر تو کل
تا و اهری از چکت غم و نکت نطل
سالار جهان فخر زمان شاه تایل
تا بگو که شود در صف بار تو سیال
بر روز بنام تو زنده بخت تفال
تا حشر زار عام شود قطع تاسل
پران بسوی عرش چهار چوبل
عدل تو در اصداد و ندر رسم تقال
کاشیا همه کیسان شده از غلظت کلال
تا خوانده غریبی هست که آید طفل
از بسکه فکندی بیان رسم تمال
تا راه طلب بسته از دست تقال
زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
از کشتن او طبع تر بهست تمال
نه نه بندت در رحم نام تمهل
از طالع مولود تو بخشید تمل
صد پرده کشد دست عفافش تخیل
آن کوه رعد زلزله نایب تزلزل
بر دیده بخارا و خوار عجب تکل
دورا ویرا که بهم هست تباول
در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

همی نوش و مخور غصه که بشعله می
آوخ که جوانی بهر صرف نمودم
کی بود کمانم که چو فواره آبم
نی نی که بهین پستم از قوت هستی است
آن شترستم که مهارم کداز پر خ
احمد که از بهت پاگان جان نیست
قانی مدراس این چرخ ستمکار
قدرت بقا معنی جان صورت اقبال
ای دایره چرخ نیم خنک تر نک
ارواح عتاق بر عضوند و توئی روح
گر خرم زرین تو شود حافظ جسام
خرمت دو جهان را یکی دانه و دجا
تیغ شده مدقوق ز آسایش کوش
خرمت بنسداد جهان داده و نیک
از مشرق و مغرب همه شایان جهان را
ز انسان که مرا و شعرا و حج لوگست
از مشرق و مغرب همه راست دارا
قدح و خنجر اند و کرباب تازع
در نظم خاصر شود از خرم تو ناصر
چون عورت عروست تو کوئی که بپای
حیرانم از ان ربح عافنی که بنه
آن عصمت عظمی که زمستی و دنا
در حافظ کر عصمت و نقش پذیرد
تا طلی مسالک نوزان کرد بایدی
بر هر چکند رای تو یا بد و بدو
از چار جبهت با و مقابل تو نصرت
در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

از مشغله و سر توان کرد تافل
تا بگو که به پیری کند محبت تافل
آغاز ترقی بود انجام تنزل
چون میوه که از شاخ در افتد ز تنزل
از فرط تذلل نکرا یم تذلل
چون جوهر جان جسم مرا یم تذلل
گر لاشه عصفور نه بهر دست طفل
قاموس خرد گزاد بکنج تفضل
وی طلس کردون برین خش تر جل
اشباح و قایق همه جزوند و توئی کل
اجسام جهان دار باز نک تفضل
با آنکه در اجسام رو نیست تذخل
زان چون من نویسنش از رخ تفضیل
در فکر که چون وار باز نک تفضل
سهم تو در فکند به تهمین و تو تل
بر چند مقدم بدیع هست تفضل
گر خوان نوال تو فایند تاول
در صرف نیستند فکر وزن تافل
قا صر شود انداختن دست تبدل
بنمود که ست از خط فارس دلدل
حمل دو جهان روح همیکو تفضل
او صاف جمیلش نکت عقل تفضل
در حافظ نسیان نبر دره تفضل
تا کسب صنایع توان کرد و با جل
بر دیده هند ملکات تو نکشت تفضل
از چار جبهت تا که بدون نصبت تفضل
و کرت نیز بجا و مثال مال مثال

عقل
بیا به

تخل
از جاده بخار
طرح
میخ شاد

نزد
مهر

تفضل
ناحانه بهر
غیر من سبزه

انداز
نیر مثال

دش

نیر

مبال کبر و بود است این سر می من
شعیده ام که زمر و خجیل و شخص من
که را و دیر و بخیلت از آنکه بر ثواب
که رقم آنکه ز ثروت همی شدی هر قل
ز بهر رخ فنا جاره بود کزین
همان برد و آخر چنانکه کز کت بره
یکی بر تن از آنکه دم برون ناری
بجفت اند طسی نه و خیال من
چو پا بدست ریاست منی ز روی غم
چه مایه زال رسن ریس را که چند شیر
کمی ستیزه بز آل سپید موی کنی
ز بهر آنکه ز اموال مرد بهیبه بری
بروز خسین لغت بزدک بار خدا
دو پا زنده روزت روزه که نه است خدا
نخوش بند می بدو غر و بختای فزه
پزشتک را بختی هزار بوک و دگر
پس پزشتک بنا از موده بسیار
خری هزار طاعت ز شیر خر خودن
ناز شام کفاری ولی بوقت طلوع
بجای آب خدی خود جای شیرین نخ
ز بهیت پنج فرازم زسی پنج فروز
پای چید سپردم بسی فراز و سرف
ولیکن ار چه بقسطاس رستگار میکان
از آن زمان که مرا نام نام کرد حبیب
علی عالی کاندز بر و کند و کند
بول بود و قریش کوند است توین
چو برینش در تن مرست بار کزین

هر قل
بخت بدست من

مبال
نام آنکه لا اله

بخیل
بهر کزین

سبال
بر این

کرم
کلمه خدا گویند

یاقه
دروغ

ایلیا
بیت القدس

گویند
پزشتک

میسر گویند
فریت

دروغ
سکال

جوبه
آغال

آغال
آهسته کنند

بخود چو کرم بر از اندین مبال مبال
ز را و مروی داناتی نمود سوال
کند ذخیره خود مال خویش را زوال
سرودم آنکه ز شوکت همی شدی مبال
ز بهر دجل و دارولی شکر مبال
بهیت بگر و آخر چنانکه شیر شال
کرت هزاران نشتر زنده بر قبال
همی کراسه بهر سودی از کشودن فال
بخیله پشت کنی بر باز و متعال
بدست آمد از دست رنج چندین سال
بداهفت که بدو سپید رستم زال
نه آه بیهوش نه ناله طفل
ببندار بزرگ و داری اعمال
ز سطح شبان تا صبح غره سوال
سوی پزشتک شوی موی موی ناله
بری بکارش سپید برار غنچ دلال
که منت نیز بدین چاره نیک نام حال
بجان و بهر خورس از طرب کوبی بال
صلوة صبح غنائی ولی بکاره زوال
حلال گفته حرام حرام کرد و جلال
فدین فراز و فروم نه جز عذاب و نکال
بکام سعی نوشتم بسی دیا و دلال
که بلا و نایست نکت یک شغال
نه جز ولای حبیب خداستم بخال
بر بداندیش از با همین چنگال
رسول بود بهالش کوند است بهال
چو بیولایش در جهم جان بدست و بال

نه آخرت چنگال فاجده و چشم
ز بهر فکر بر آورد بر کمر صد ف
بخیل طرفه منی است از آنکه بر کسان
ز بهر کج مبر رنج در سرای سپنج
که از فک بگری و بدین باره
توکت پای کز فی المثل خلد خاری
چو غم کرم چنانی چرا بهوش نه
نمود با اندا که روزگار دون پرور
شریعتی کنی از زود خویشن ادب
کمی شکور کزین سیم نیم وقت کفن
برای آنکه یکی مشت ز چنگ آری
کمی چو بخت انصاریا کنی دیرن
بهیت بخت عصبان چو کاه کو سبک
برت دو جان میچه هزار حیل کنی
ز رنج سود بهت کنی و خاری ریش
تقریر کوئی کاین رنج مرگ از بود
بطبع زرت و دیر خیرت و ننداری
سه چار رنج رکوع و سه عشا و انگ بود
نموده شیوه کنه بالعتی و الاشراف
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست
حمیده بر سرم بهیت و چنگال سپر
نه از فراز و سرف و دم بخر نفیر و نفیر
خدای عز و جل داند آنکه در بهر عمر
بطعن ماکت و صلب پدر خدی زنا
براه یزدان سر و او پس پس پیش خطر
قضا اجابت امرش نموده در بر وقت
رضای ما بقضا است دلا و مراو

نه آخرت کو بال اهل کج و د بال
چو بکس خاطر من از آل بال بال
نهد و دیر بهر پیش ز کج و مخزن د بال
یکی تخت بدست آوردی آجال
در از اجل مینا می بهین سر بال
چنان شوی که بر آری چونی هزاران بال
کدرک چون بدست میگرد از د بال
نهد بدوش تو کز ز بهت اجل
همی با فز بندیش بر میب و آل
کمی صبور کزین خس خس مرغ چال
چه مایه خون شهیدان همی کنی بال
نه جز عمارت بام کینه است بخیل
بهیت بخت طاعت چو کاه چال
که از صیام سه روزه بهی می خال
علاج سودا چونی ز فاروی همال
بشیر خرد بهمان پزشتک چاره سبال
ز سلبیت بخشیده اند آب زلال
بنجکه گفت مر خدی و دانت کلال
کز قه پیشه خطا با خسته و دوال
نشند یا منت بک از عظیم ار چه محال
سپس چه دانه کم مرگ کی روان آغال
نه در تلال و دایم بخر کلال و دلال
ز شکر بر نیکیم ز طبع در بهر حال
بهر جد من از حد این عیش خال
بخت احمد پس پس پیش جلال
قد طاعت بخش نموده در بهر حال
که جز بوفی رضای خدا و دمال

بودن چنین مثال خامه ارسله
 ز خداوست در ابدان همی تانج روح
 ز خرم اوست که آمد همی زمین ماکن
 ستاره بی شرف گشتش چون نقطه نیل
 ز بی دلایش قدرتی نمود بلند
 ز کفایت کاتب شد بهت در صحیفه
 بمطبخ کرمش آسمان یکی دودوست
 جهان دهر چه درو صیدای بسته اوست
 بویه چو فلک را بدم فرو پوشد
 بهاره ناکه جهان آفریده بار خدای
 هر وجودی را بوی هم اندوختن چنان
 قدان ملک و ملت حاجی قاسی که هست
 که ز عمل او بیا زو بهی که بند ویر
 عقل را مانده که با هر نفس دارد قرآن
 صورت عقلست از ان دیش بخندد زان
 وصف مدش چون کنم جهم بباله بچو
 دست او را بر خواندم و هم گفتار
 مدح قدما دست مدح چرخ کردان غلو
 کل سویی خویش معروفست بچرخ دلیل
 فی خطا کفتم بر بهت از اتحاد جان
 از تعصب موی من چون کنان خج شد
 گفتش بران چه داری کنت که بدو
 وینک از خاری کهر را که بدیدان
 خود تو صد ره گفته که بهر جادی بیش نیست
 صبر است کهین نواز بهت سالی تا که من
 نیزه سالی ندانم بشیر یا کسر است
 قرض من چندان بود که اندوهش

اگر چه گویند از کفایت او بود مثال
 ز خداوست در آفاق صورت آجال
 ز باس اوست که گیرد در همی زلزل
 زمانه بی اثر بهتش چو نقطه نال
 ز بی عتابش جا کسی گرفت زول
 خمیده از کف خطا شد بد قدر دل
 که از تیش رکابش که قدرت نک کمال
 ز تید الحق چوین خدایا ز بیال
 چنانکه ناف سکت را با لای خال

کمال قدرت حق است و نیست هیچ شکی
 همی نبود بی حکم او صبا و دوبر
 بدست زیدت قدش سپهر چه یار
 زمانه را تا ندید بدی بوقت کرم
 طغیان اوست اگر حالست اگر خال
 شکست نیست کرش از خال بود آوند
 نوای متصل هستیش بدستار کرم
 ستوده دلدل او را فرخ سپهر تی
 بحکم کوه نور دوش و دیر بقیان

در ستایش جناب حاجی قاسی رحمه الله فرماید

جز وجود هستی کور با هستی جمال
 جان پاکش خوط زن در جو فیض لایزال
 ز انحراف طبع بکرایه سوی اعتدال
 روح را مانده که با هر جسم دارد انتقال
 معنی روست از ان دیش بخندد زان
 شرح قدرش چون کنم کلکم بباله بچو
 ابرو دینی که بسی صدف بخند لال
 وصف جو دوست صفای بر خیان
 مدح نور خویش موصوفت بی خج و دلال
 اتحاد نیست کان هر که نخند در مثال
 جستم از جاتا پای عقل بر بندم عقل
 تا بعد جدا و با جان برابر بود حال
 زانز جارقرب او بهلوفروزد و زلال
 بر جادی چون نمد غرت غیری زلال
 تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال
 که تو دارم بختار و عده کپها و مثال
 که چه شاید این تشنه را که گویم نعال

روی دین پشت دی غیش کرم غوث هم
 عقل افزون از شهوش داد و نتواند خبر
 در به پیشانی بخار و نام بخش آفتاب
 هستی صفت پنداری کرد و پوشیده
 کوه خارا ز شرار خشن افروزد و چاک
 قدر او را بدر کفتم عقل کما استی سخت
 مرج هر چیزی که کونی در حقیقت مع او
 لغت ذات او صفات او باز مردم کند
 هست باشد ارتباطش ارتباط جان و دل
 دوش از انعام عاشق شکوه میگوید
 گفت بنشین خشم نشان کوش چاه میش
 گوهر از غرت بجای بود که چشمه شها
 گفتش ای عقل از پیری بجای نیست
 او که مرا خوار دارد تا شود قدش عزیز
 تو رسول وقت خویشی من بلال قوت تو
 شال را بکندار حال من بدست آوند
 عمر من کرد جهان بودی بقدر دهم من

در آنکه صورت هستی از گرفت کمال
 بمسی بخند بی امرا و خوب و شمال
 بیای شاه در ایش شهاب چه خنل
 ستاره را باید بدید بی بگاه نول
 میطیع اوست اگر خوارست اگر اجل
 که پیش بهت او ز زلزلت رنگ نال
 هنوز نمانده آدم پدید وصل
 مخمستی با او اگر نسیم شمال
 بستم خار و شکافش نفقه با دشمال
 بدیغ سیکر او را نیافرید مثال
 چرخ فرو قطب ظفر صل بر فضل کمال
 و هم بیرون از وجودش دید نتواند حال
 تا شبها بهنگام روز خشر بند زور دل
 هیچ غیبی در بر و ن دیچ علمی در خیال
 قبضه او کرد و کشتش پذیرد شغال
 بدو دیدستی که روز افزون بود چون
 زانکه بر هر جزو باشد نفس کل و مثال
 بی نزاع گفتگوی و بی صدی قیل و قال
 جان مل با جزو بهم اندنیانی انفصال
 نرم ز مکت زریلب چون گفتگوی مل حال
 تا در بهمنی ترسارم بهتلال لال
 زیور تاج تکیه بندهیت فرق نیال
 که خرافت باز شناسی بین از مثال
 زمین و دهرت مکرام اولیای کن شال
 هیچ از رحمت نغمه دوی ارحا با بلال
 ندولم صد گونه غم زین کند ویر و مثال
 به چاکسار بفنای من بوقی احتمال

دود
 بر صندل و زعفران
 زردک
 خدم خوش صورت

آوند
 کوزه و زعفران
 کینه
 صلصال
 قند است
 لیس
 زبانی
 صلصال
 کمره کوید

عقال
 بر سر بسته
 تکین و نیال
 بر سر بسته

فلت شاه و نو و جواد انعام و توبل
 کردانی چسب تقدیر تابیدن تاب
 خوی اجابت ز طیبیت مشکباده و لطف
 ای فال سعید و بخت مقبل
 تو قلبی و دلبران تو لب
 دلما بسلاسل تو مشتاق
 چهره تو درون جعد شکن
 چشم فلک هست و چهره تو مهر
 خورشید سپیده دم ندیم
 یانی بسپیده دم فتاده
 مانند دو گفته ترازد
 فخر الاقبال و الاطمین
 در دشت نزال لیث غالب
 ای مدح تو زیور مجالس
 آواز اجابت سخایت
 الفاظ بدیعت از بدعت
 در چشم بصیرت تو اجسام
 چون ما حاصل جان تو بودی
 از خشک لبی و خاکساری
 من سبک تیغ الامانی
 حرم تو سه بعد را تواند
 در هیچ زمان ز کسب و نش
 پیوسته شود چو پوست با گوشت
 پیوستگی نظام عدلت
 جسم است حبه جان و اندر تو
 دست و دل و لطف و خایه تو
 بانظم تو گفتند نوابغ

رنی
 میز سر

ماطل
 سیدان کشه
 دابل
 بدان کشه

مجله
 خارج شده
 منوئل
 زینت کشه

و غا
 سبک
 عطف
 آمانی
 قنات

قنتری
 از غفر رختن

کاج
 اجابت رسیدن
 کوبیده

کر چه تعیین فست بختم قاصد آمد و نوبل
 و رستای مبرکن و زهر پیش آید

مبرکن قاصد بر تیر باران بلا
 تازگی لایسم اندر زبانا کفکوت

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب شاه

توروحی و کهرخان همیا کل
 جانها بشما یل تو مایل
 زیر دو غراب یک جوی
 مهری که نکته هیچ زایل
 کا و راز قفا همی رود خلق
 باروت نکون بجا به بابل
 در روزن یکدگر محادل
 ذخرا الاقسان و الاثا یل
 بردست نوال غیث و ابل
 وی وصف تو زینت محافل
 سبقت کیر و بصوت سائل
 ضرب المثل هست در قبایل
 بر سر قلوب نیست عایل
 شد نظم جهان پس از تو حاصل
 دریا بود دست ساحل
 من سیفک تقیح المعامل
 مشغول کند هیچ شاغل
 مشغول ندارد مشاغل
 از عدل تو در بدن منافع
 برداشتی از میان فاعل
 چون روح نه خارجی نه داخل
 زی جود تو بهترین وسایل
 باشم تو چاه باطل

بر کرد مه شما یل تو
 خون خورد غم از غم تو آسان
 کوئی رویت بسبیل و لطف
 جز زلف تو از قفای رخسار
 این زلف تو هست کرنا کوش
 زلفین تو بر رخ از چپ و راست
 روی تو ز شب بر آور روز
 فرمان خرد که دست راوش
 عاجز شده اند در ممالک
 کرنا فله فرض نیست ارجه
 ز انسان که سبق بر دجل
 در نسیم شبان ز دور پیدست
 هر نقص که دهر داشت کردند
 آری بوجود کشت موجود
 دستت بنحایات جاوید
 با آنکه وجود بعد موهوم
 آرای تو در شبان تاریک
 با منع تو قفسی رود بان
 در وقف پی تمیز آیات
 نادانی خود کند مستجل
 چون جان جسم و روح تن
 از تیغ که ادر است آونک
 یکسر همه ناقص هست و پذیرا

کر بلارای بود قاف تو سین و ما
 با بخت لایسم و با و عمرت لایزل
 سخت عدلت بطینت تیره و با و اچا
 وی زهره بزم و ماه محفل
 زلفین تو عنبرین سلاسل
 جان بردم از کف تو مشعل
 در سنبله ماه کردی مندرل
 ای آتش خوی و آهین دل
 ز رخساره دقن شده است مایل
 او بخت روز و شب مقابل
 چون رای خدا یگان عادل
 سحر خصم هست و ابر مائل
 از حمل نو افش تو فصل
 بر جود تو فرض شد نو اقل
 همکام دویدن از منوئل
 آثار جمیلت از شما یل
 از پر تو هستی تو کامل
 ماهیت نی بجمل جاعل
 تیغ تو فا قضای عاقل
 امر سیت محال نزد عاقل
 رخشده تر است از مشاغل
 زین چرخ برین قضای نازل
 کر فرض نیستی فو اصل
 با بخت تو هر که شد مساجل
 با ذات تو خلق شد فضایل
 با تیغ تو بر کف محایل
 یکجا همه مهمل است و اطل

زهی بعد شبنم صفت ملکوت
 ز نه با کرم کم زیره ناست
 کون بعد تو کشف شیر بخار
 بسی شکفت نباشد که حرص محت
 ستیزه با تو نمودند ساز و خفا
 شود گشته ز یک تیغ صدهزارین
 خدای خوست که بر مردم بشکارت
 کلیم را چه ضرر که خسته کند فرعون
 بقای عمر تو باد ابد همه و پادشاه
 پراز دوا یرا شکل ابد خاک درت
 بنجوشد کی گذران روز کار خانی
 و شب بشکل جام نمود از افق هلال
 دو شینه ماه روزه بیا موزه در کشید
 اندک شاده بود خدای از بهشت در
 آن گفت نه چگونه ضعیف است یا تو
 کا مد هلال ابرویم از دور خیر
 خوابی همین مان که ترا با هلال نو
 باند خصال ابروی تو بود در لعل
 بر سینه می نویسم چو به نقش نون
 از عشق عارض تو پرستم همی
 این گفت و شد بجزه و نیت و خواجه
 که وجد که سماع و کی قصه که طرب
 گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام
 لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی
 غزالا نام حاجی آقاسی که هست
 با پارس او ریاست گران آید از به
 درشت او پاید همچون نسیم

شکال
 شال را گویند

غزلان
 خشم آلوده

پادشاه
 جزا

شکال
 از بیت مولانا

کربت
 بیگز

عفو لغت جاده تو تنگ کرده مجال
 که کاهش از بن دندان برون کنی بخت
 در روز بسیم نه دندان کشند و نه چنگ
 حماد و جادو را در آورد و بقال
 که شیر شتر نه برسد از هزار شکال
 شود شکسته ز یک سنگ صدهزار شکال
 که بر کشیده او بختن است محال
 مسیح را چه خطر که سپه کشد و بقال
 بدست کج و دردم ده خصم پنج دوا
 ز نقش بوسه حکام و بجهه اعمال
 که کس نماند باقی جزایز و متعال

کنند غم تو کیوی شاه نصرت
 شد از زمان که زنا بینی شقایق رخ
 هنوز لطف از هلاب نامه به رحم
 شنیده ام که هر کسی با سپاس بگریزد
 هزار بیشه فی را پس است یک شعله
 بهجری که نمودار شد ز چوب کلیم
 و کرد با تو که یک بیشه شیر غمائی
 سریر ظل شیشه که ظل بار خدایت
 همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا
 دل و روان تو پیر باد و جادو و انجی
 بخور نوش بنوشان بدو پاشش

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

در شهر شد برون و بزد کوس از حال
 و نیمه کشوده اند بشتی و شان حال
 وین گفت در کجا بختیست یا شمال
 گفت ای هلال جو بختم تر از حال
 سازم بغل کفش لکدوب و پایا
 دیدم باده نو که محبت شود خیال
 بر دیده میسنگارم بمواریه حال
 بریاد قامت تو نشانم همی بنال
 زان زرد می که عکس زین کند سفال
 که ناز که عتاب و کی غنچ و که دل
 نمی بروی دمی تو نمی بخت و حال
 کار چهاره مدح خدا و نذ بیحال
 در محراب سعادت و در کین او نکال
 با عدل و حریت شیر آید از شکال
 در چشم او نیاید همچون مال مال

و آمد مه کرم با کوس و با علم
 خلقی شد ندوش مغرب هلال جو
 من هم بیاد بروی جانان جوشتین
 ابروی من بینی و بینی هلال عید
 گفتم تا بجای روی طن مبدب
 عمریت تا بجهت ابروی دلف تو
 داند خدای من که بجان در نشانش
 خندید و نرم نرم همی گفت ز لب
 جست و دوید و رفت می آورد و داد
 گفت این زمان و طیف چه بر من نهاد
 گفت از چای چار لطیف اندوز و زنجار
 فرست آفرینش و دیباچه وجود
 که جست او گناه بود جند گناه
 با جواد و نذیه تنی رحمت کرب
 در پیش خورشید طاعت کم از گناه

سان قفس تو مشکان دیده آجال
 چشم شیه جیب آدمی چشم غزال
 ز بیم بشنوی آواز گریه هلال
 بهر کین و بدین کفر و برشت هلال
 هزار طاق کس بس است یک زلال
 شد عاجز یکدشت جادوی تو حال
 نبود و بهکا ز مجال جنت و حال
 نمی ببال و بداندیش را بگو که بنال
 کشد چو مرد و مهندس دوا یرا شکال
 پراز ولای شسته تنی زنج و لال
 بچشم پوش پوشان بمن تار بنال
 یعنی بجام باده ز جان و در کن مال
 بهروزی از میبش و پیروزی از مال
 داند کفنده غلغله از کون و نوال
 می برشم بیام که تا بکرم هلال
 در دل و فانداری و دروید و لعل
 که رخن بدخیزد چیری بجز نکال
 هر جا خمیده است نگودارمش نبال
 هر چه آن بجزی از تو توان کرش مال
 کایم و پاری دل با بروی نبال
 مرغی شد از نشاط و بر آورد و نبال
 بنای پیش از آنکه بجهان کشد وصال
 چندین عتاب بر نیارند احتمال
 آسایش زمانه دارش کمال
 و در محراب ضلال بود فرخاضال
 با جواد و نذیه کسی بخت نوال
 با جود دست رادش تو گو کم از سفال

جز از طریق جسم نیکیش نظیر
ابر است در عطیه و بجهت درودن
از بود است صورت ابلع را فروغ
از کلک است بجاخت آقا فرا
نبود ملک بخیری نیست اگر بشر
استجا که قدر است نادر و مکر محل
دیدم که از جهات شخص جلال او
چندان چاش باو که در عالم وجود
در ششم روز جمادی و نخست اول سال
بر من از دیدنش آنروز و نوروز گذشت
دو سوزلف پریشان با هم پیوست
گف و شتم با بسی و دو دندان بنید
سود سیم لب خود برب ویشم یعنی
خاصه در تنبیت شمع شبستان عفا
خود فروس قه از پره زهر طینت
ایت عصمتش را بر برکه خاک و مند
پرده پوش است زین عصمت اویشم
نفس از محبت خلقش شود بان شکن
دو جهان از قفس سعه بی تنگ ترا
کر شود ابرکش رسته فشان کبریتی
ورنه وستی که تابیده بروشمن و قمر
خود فروس زین می که گیزان بند
عکس خود منع کند شخص دی از فرد عفا
چرا و در تنی غیب و من اینک بغیا
تا محالست تصدیق خود دیدن حق
خبر و اکت این و متعال
دولتی سبکران ترا داده

جز بر سبیل عکس نه بند کیش مثال
خاکست در تواضع و پرخت و جلال
از رای اوست که بهضال احوال
کز فر اوست صفت مسمار احوال
کس انبوه صفت نیست اگر خصل
استجا که وصف است نادر و سخن محال
اندر حضور ناطقه از دج است لال

بر نیک و زشت او در مثال بود عطا
انوار مهر است برای وی اقران
چونین که بخت است و رفاق لاینا
قت چو بخت او بود از بخت او بین
کردن کرای کرد و بخت را در بین
گفتم که از مغایبه ایم سونی خطاب
سوی و عاشدم زنا زانکه خوشتر است

در ستایش ستر کبری و مخدیره عظمی مهد علیا دمت شوکتها گوید

هیچ دیدی که دو نور رسد اول سال
یعنی امسال آفتاب نمود احوال
یعنی امسال کف پر شود از در و لال
که لبالب شود امسال از سیم جول
مهد علیا که مراد بجان نیست هلال
ساره آینه خوریم میمون خصال
خاک چون آب روان می پذیرد لال
که کرش وصف کنم ناطقه هم کرد لال
کز چرخ اکاه غزالان چمن باد شمال
شاه باز شرف او چو گشاید پروال
هفت دریا شود از یک نم و مالال
کی توان گفت کشاید زین جود و لال
قمره میکند در است و صفت نعال
کر چه آینه بود صیقلی و آب زلال
کوهر فشان شده در دج وی از لال
چه بچشم سرو چه دهم و چه کرد و لال

تا بر رنج و ظلم نزل آنروز بریز
باز بان نقطه خال لب خود بکشد
کج زخمانه خود بر سر و رویم لایه
ز انبساط کف که می از چه بشیر عجم
حلقه دیده اجرا هم سپهرش یاره
بسکه با ستر و عفاست بسی عجب
از پس پرده اگر صرصره شش بوند
زانکه از خاصیت عصمت او بگرن
و هر با همت او کمر از ان بان بر نه است
هست پنهان چو خرد لیک غایت گشت
بس شبیه است با راق مقرر کرش
پای تا سر به نور است چو خورشید ولی
دست زرباش جود جام خالین باید
ذات او توان بدک دهم و عقول
بد عاقبت کم درج شمار که مر است
کوهر زندگی او که نهان از نظر است

در ستایش پادشاه ضی محمد شاه غازی خطاب بقدر شاه گوید

بر تو و شکست زانو کامل و دهن لال
تا نید جیح رست بخت وی اتصال
یارب باد ملکش همواره لایزال
دشمن چو کلک او بود از کلک او بر لال
همکان پذیر آید با مرا و محال
تا چند در غیاب شوم محبت نکال
پایان این شاید عاید است حال
یاد بقای او بقای حق اتصال
ماه من آمد و نهال نکو گشت ببال
ز دلبسی فال نکو آن بت پر غنج و لال
یعنی امسال شیرین چو شکر کرد و لال
یعنی امسال زهر سو توری آرد لال
لیک در عید کی گفت بشیر است حال
چند طره حران بشتش خلال
کتاب و آینه مراد را نپذیرد مثال
آب کرد و زنبش جگر ستم زال
بر کشد پرده ز رخسار چو آب حلال
کامی ازین دندانش بر آرد زلال
اینم دشتش هوش و هوش و فهم و کمال
که نهانی رسد از زبان ناکرده سوال
با همه کوشش هرگز نتوان دید حال
جام زین شود از فیض کفش جام نعال
نسبتی دارد ما با سجده ای متعال
در شان گفتن آن ذات نهان تنگ محال
باد پیوسته مصون در صدف قمر و لال
نا فریده است در زمانه لال
کش همه چیز هست غیر زوال

نوال

مهمصار
مجمع معرینک
مشرافانه
همال
لاخر

لال

مجمع لؤلؤ

یاده

بازوبند
ماد حضرت رسول

رباب حبال

عروسان در جود

بگرد جنب جود تو ششم
مر مرا هست چاکری که بود
کر خورد خون من حلاش باد
چشم و مرگان او بسم و نه
باتنی سپو موی موی موی
عقل گفت از خیال او بگذر
روی او کرده مر مر حیران
بخدائی که صبح و شام کند
که بود مر مرا ز پاکه اصل
من و او هر دو بهماستیم
شعر او بر بنای شریع کند
من جهان ساز شعر ساز کنم
من نگویم نجات الا او
من را اینس میخورد می که صلاست ابرام
هی نرم از لعل خویان تا بهی خواهی شکر
که نایم رویشا زاناکه کرد و شام صبح
پیش ازین که باده میخورد من نان در زیر
و شبت من پادشاه از قرائی اس عظیم
چون ملک بر بلاست آن سلام آمد
اول این عیدی بود عیش منقطع
فطره آن یکت جوب فطره این یکت فلو
شیخ شریان عید شد بر فبر چون مقیم
صبح یا خورشید اگر کباره نمای طلوع
همچو طغی کو بهمانند بخشد به شیر
تو آن بنده کاغذ خدمت شاه چون
بنده صادق خیانت کی کند با پادشاه
بکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از با قاف

مویا
کر کینه

نوال

شعر

عقل

جایی

نام پادشاه

بوده

نمایه

نام

منه

کوه در نزد علم تو مشعل
در مدحش زبان ناطقه لال
خزون خون اگر چه نیست حلال
بچه ماند به شیر خورده غزال
بتدی به چو نال نال نال
تا کردی اسیر خیل خیال
بر چه بر صنع قادر متعال
شکر آای دنا و جمال
پاس شریع رسول در بهر حال
او کجس و جمال و من بجمال
شعر من بر بنای عقل عقال
که در کون شود و احوال

سیم و زور را بدور دولت تو
لب او ساغر نیست از باقوت
راستی سر و و ماه را ماند
خلق از فکر موی و شب و روز
خال در طاق ابرویش کوئی
عشق گفت زهی فرست عقل
ورنه کیما خدای داند و بس
بگری که گشود شب و روز
بست القه زان سبی بالا
شعر او مشک و شعر من شکر
او چو برق ز رخ بر اندازد
تکت بر خدتم میان بسته

حرف میم

درستایش پادشاه حجه ناصر الدین شاه غازی خلدت

سلطان کوید

بعد ازین مروان نوشتم جام بر بالای بام
کز نیب آن قان مالید شیر اندک نام
آمان از خوشدلی عید التلاش گذام
آخر ایام عیدی هست عیش مستام
عشرت آن تا شام و عشرت این تا قیام
شاه و بر این عید شش کرسی بن قیام
بسکه روشن کن ندان این کلام تا گویم
خجوش از شوق خوزری نخند و نیام
پر کشتی در شنش یافنی این مقام
شیعه خالص جبارت کی نماید با نام
و آخر از خط شاعی با عصار بیت کام

زانکه در این آخر شوال لطف ایزدی
شه سلام عالم کرد آن لحظه کابر هم
لاجرم این بهر آغاز و انجام هست عید
شد بخلق آن عید ثابت از فطوره با فو
را چنان آن عید بگشاید از این عید شاد
ناصر الدین شاه غازی که با ندیشان
سخت و دست از پس ندان قدیری لزل
خسروای کاین جبارت کی کند و نیام
لزل زان کتب با نند این خطا ازین
من بهماست که باشد این جبارت کدوم
روی کیوانم سید شد بعد پرویم کجفت

نشاند کسی ز سکت و محال
از می لعل زکنت نال نال
قدور خسارش از کمال و جمال
خیلی از باد خال او مه و سال
جا به جا آب کعبه کرده بلال
که تصور کند خیال محال
که نیم پای بست طره و خال
بر سیاه و سفید خوان نوک
مر مرا از بلا فرغت بال
آن مبر از مثل و این ز مثال
تا که بفریدم بلیغ و دلال
چون بقصر توقیر و جلال
او بخواد پادشاه اتشال
نه رنمغ مغنیان نرم زانوغا غلام
هی خرم از چشم ترکان تا بهی بنی مدم
که کشایم مویشا زاناکه کرد و صبح شام
کر و عیدی فاش صدره خسته از عیدام
آتش فرو دیان شد بر تنش بر بدو سلام
اولش عید الصیام است آخرش عید السلام
شد بخلق این عید فاش از دیدن ماه نام
باده در این یکت حلال و موزه در آن یکت
خجوش خوزری او پیوسته کیر و آه نام
خرم او هست از پس ایزد علمی لا نیام
خشکیکن کفتم تو بر کوهت ای کج خرم
خود تو میدانی که من شاه بهماستم غلام
جز و خرم و خست از سستی پذیرد و ندانم
رفت با هم در محاق و در بهرام بگست جام

چشم مریم ز بس باریخون شد لاک
 رست برسی این قضای یزیدی که شد گشت
 خواست شد بنید بچشم خود که یزدانست
 قدمت حق خواست در جبهی فزون از جن
 خرد اکنون که دیدی این غایت از خدا
 تا بود چرخ فلک گردان فلک تابیت
 گشت دی باو چون بغداد ویران شد
 برکت نفس آری رجوع البقر غالب شد
 روز هفتم سال هشتم بد که با هر دو رکعت
 دوازده چرخ کی رنگت شست بتان شست
 چارده تکبیر بگویم سه ره داوم طلاق
 کفشت ای نه روی شست ماه چارده
 ز کشت رست دیدم کفشت بشیار باش
 مست از آن سیوا بیاستم که نشاند خلق
 مست از آن وحیم که شد بی پای نیل
 مست از آن مرقوم که نفهم که مغرور گشت
 مست از آن خا که کش کش صیر را بختی
 مست از آن کوشا که حکم که از آرم آن
 شاه ملک آرا که هست از رخ هندی بخت
 هشت جنت رستم لطفا و نایب مناس
 بر خدا نگو نه بر عرش برین کاخ که دهم
 بکت یکا نشایم مرک و در بزرگان
 ای که گشتی باو در چنبره بند و بکس
 خدا اگر کرد سوار خوش کردون کرد تو
 که بدیا بار بار و دست بهت
 صبح صادق تا بود چو زوی دلبر با فرو
 انکه خدا را که و لیعت معظم

روی جوییم ز بس نالید شد بجا و فام
 زان دو جکت آشکارا که حلاق انام
 انکه دایو پاس و نه لشکر و کج و نظام
 باو سر و پوی کشد خنک سیلما ز الجام
 در هر حالت بحر کاری بدو کن عظام

دو آه من بمان ابری که خود دیدی شیم
 هم مجسم کرد فصل خویش را بر پاوشه
 اوست قادر اوست قاهر و طالب او
 در نه که کوی من سر تا قدمش شدی
 خامه را که نسا و پنجه قرا یزوی

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

کریمه شیر سرش بیرون رود شکام
 هفت و هشتم بر شد از کعبه آئینه فام
 هفت و هفت روزم آتش قلب تمام
 بر دو کمان و سه فرغ و هفتاب چارم
 هفت خرد و یک از نور جالت کرده ام
 که خرد و دو رست متی خاصه دما جسام
 کان نگریا شد با جلاب یا شیرین کلام
 نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام
 از نقوش غفریش روز و شب دار و ز کام
 دست بخت خاطر سبحان و صبا کی کرده ام
 تیر میران شد بکیش تیغ ز کان در نیام
 ملک ترکی با نظام دین از نی با قوم
 هفت و پنج را اثر قدرت و قوام تمام
 می نیاید فرق کردن کاین کلام و آن کلام
 خصم از دستش پس نشین است آن پیام
 با و پایش اندیستی که بر سر جام
 کی رسد و هم جان پیا که روش صبح و شام
 فلس بهت با هیان که در سر سریم خام
 شام غاسق تا بود چون بوی جان نظام

بلبل شیر ز در بتان زویند سان عشق
 بر دو چشم تیره شد از شست بربیع
 ده حواسم گشت تیره هفت غصه شد بنوع
 یکد و پاس از شب چو بکشت آن کار و دله
 موی تو بروی تو شامیست بر خیار صبح
 گفتی می باکی از می نی بمان بن
 مست از آن بحر حلاسم که با نقوی عقل
 مست از آن نایب متقن که چون جل لبتین
 مست از آن غوص بحر و شرم که بخت
 مست از آن جام جهان نیم که وار و ز غام
 مست از آن تار یخ که مردم که سایه بخت
 بیرضایش نطفه دزدان اگر کرد چنین
 خشم او از آفرینش هیچ گذار و اثر
 بچو موسی عا از متعار و خیر و نعم
 که ز نزال کفایت را به میوند و بسم
 برق تیغ چون بخند و ابر گردید خورش
 مغفر مردان زره هر که در دست بخت
 که بر دوی بخت کین ره از خوی نیم
 صبح یارت را مبادا شام تا شام نشو

در ستایش ولیعهد ضیوان محمد عباس شاه طاب راه گوید

یک شب و یک روز کیستی ایسه کرد و نظام
 هم مقصور ساخت قدر شاه را بر خاص و عام
 آتش دفع البلوی و من یکی العظام
 کی توانستی کشیدن شعله دران از حرام
 نه ز زر پنجه آید کار و نه از سیم خام
 تا بود ملک جهان باقی جهان باقی بخت
 دیدم شاد شاد نیل مصره بجان بومی غلام
 شد فرمش خلع و در خط سال ملک شام
 از فراق آن یکانه شاد و زیبا خرام
 بر دو یکت افتاد جان ز بجران ماه تمام
 با دخی بر هفت کرد و کرد و از در که سلام
 روی تو در روی تو صبحیست در آغوش نام
 من اگر مست مد مستم نیم مست مد ام
 هست زینس بر بخت و یان منی کفن حرام
 نقشندان معایز ابد است عظام
 لولو مشور کلک شک که بر نظام
 هم سکند خجل ز آئینه هم جرم را جام
 زلفات شام کسری کوس جسد حسام
 باز دی پشت پدر کرد و از دزدان نام
 اگر نکیر در ایض غفوش خان نظام
 نامر نقش اگر بندد بر بال حمام
 زخم کوبال تو خواب هم پذیرف التیام
 ابر کلکت چون که برید برق خند و بر غلام
 که کرد و ان قبا هر که در دست حسام
 تا قیامت بوی شک آید بختن بر شام
 شام خصم را مبادا صبح تا صبح قیام
 باز آمد و شد ز آمدنش ملک منظم

عظام
جک زدن

جوع
مهرت

کلام
باز بخت

شده
نقد

کفایت
بیرنگ و قد

باز آمد و گرفت هر ملک خراسان
تشریف شوی و لقب ملک سنانی
که پاسبان دانی فتح جیوشان
همال بخوارزم تا بهنگ سپاهش
همال بلاهور شود بی مدد و مور
از غلغلۀ فوج زنجبهر بلا موج
فرمانده افغان بفلک برکشند افغان
از زهره گردان که در آینه با خاک
زادۀ پیکارش با دشمن مطلقون
جمید زانست و دو لجه هم آخر
زود است که بر کرد جهان از پی شمشیر
بعد از همه شایانی پیش از همه آری
گیتی همه از جود تو دشت و بهر کان
نی کی که دست تو که ریش دریا
هرگاه که تیغ از پی سپیکار بگیری
نبود عجب از ارق شمشیر تو دریا
از باده اقبال تو خاکست یکی کرد
ز چهر افلاک در بخت کز نیست
پس بخام و غاصم و غار تو گریزان
چون لاله نماید ز تیغ تو کفن سرخ
از دور بقای تو می دوزد گردون
جان بخش غمی چه کنی جای بدسیم
گر بر دم کردم نکردم تو ناک
نخلی شود این یک طرب ریزدش دوم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد
هر جا که سان تو جانیست متغیر
خرم ز تو خیار چو ز نام تو دنیا

عفو
از اهل

سپهر
بسیار گویند
در غم
نام هر که در
آنها خوب میشود

رقبه
موقوف

ارشد
نام یک از پهلوان
کین

او هم
همین
گویند

وزیری یزدان شدش آنکست مسلم
بگرفت پا پیش قوچات و دام
همال متبخر بخار است مضمتم
بنی بر بر سپرد و جان کوی نام
خوغای شوارز غوثی پور مختصم
چند آنکه ماند اثر از عالم و آدم
از بیم روان بیکه سان میند و صام
تا حشر زمین بنیز ترا ز برکت سپهر غم
از یاد رود و بدید و قعه نسیم
از دیو بگردید بان ملک حسم
بکشید ز تیغش گری صنی محکم
به بود محمد که سپس بود آدم
کیهان هم از فضل تو آباد بخیم
مضر بود انسان که بود نیان مدغم
در چشم عدو جلو کند مرکب محتم
چون کوزه بی آب برون می ندغم
وز حلقه فزاک تو چرخ است یکی خم
گردون ز حفات چو کی حلقه خام
ماند کرازان که گریزند ز ضیغم
چون سبز کرا خاک دمدش و نیم
از بهر عطای تو نمی چشمه زرم
جانسوز جمعی چو غمی پای را دیم
در بر دم افی کدو محم و نور دم
نخلی شود این بسکه عمل خیر و ندم
کوهی که چو حکم تو بود ثابت محکم
و آنجا که گفت عیش جانست مسلم

همال بغیر زوی و اقبال خدا داد
پار آمدش از زیر کین ملک خراسان
ملکی که بعد جد بعد جد بگیرند
همال بجای سخط از صده کر کش
از مده زنبور بهنگ شود همال
از غلظت کوس شود کاس قفا پر
رنجیده شود خاطر رنجیده بشمیر
از خون دلیران که زنده موج بگردون
با پیروی بدخواه کند خنجر قهرش
تخیل کند غمش خوارزم و بخارا
ای ساحت آفاق بجود تو مژین
روید سمن از خاک و می از ناک لکین
مانکف در پاش تو پذیری دریا
شاید که کند زرم تو و زرم تو منوخ
مغری که پریشان شود از مده کزرت
شیر فلک و کاد زمین از زبر و زیر
رفت طلبد چرخ ز اقبال تو کاد
بدخواه نیار و بجان تاب عتاب
چون غنچه ز سرم تو بدزد کز ریبان
از پویه رخس تو بخار نیست و ماوند
از غم تو در زرم و دمد عیش پریشان
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته
زان در دم کردم همه پزهر شور زهر
داریت سانت که با فون نشود دم
نخلین شود از صرصر قدر تو ورق ریز
تا قوت روح دهد راج مروق

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله علیه

از طوس بری شد بر شاهنشاه عظم
همال متغیر شوکش عزم عالم
بستد زعد و جسد یکت حمله یکدم
بیرون رود از خیمه چرخ برین خم
چون خانه زنبور مر این بر شد طارم
چند آنکه ز کس اخبارش وز ارکم
از بهستی خود بسکه علم میند و پر خم
نیای فلک پر شود از ناله و غم
کاری که بسبب شد از خنجر رستم
قطع شود چشیش از آنکوه که دلم
دی جبهه افلاک بدایع تو قسم
آن برد و برین هر دوز قدر مذم
از بسکه پرانده کند کو هر دوسم
مرداکی رستم و بنشایش حاتم
هرای وجودش قیامت نشو و ختم
درد بقه فرمان تو چون کلب معلوم
بر بام علانندی جا تو سلم
هر می بین کر شو شش افی ارقم
چون کل شود از رسته نخل بن رستم
ازش قدر تو شرار نیست جهنم
از لطف تو در زرم و دمد عیش فریم
بدخواه ترا آزه شود خشم زهریم
زین در دم افی همه تریاق شودیم
الا که بر در افی عفو تو دمد دم
دو رخ شود از تربیت هدیه تو خم
تا تربیت جسم کند روح کرم
قدیم ز تو شرار چو از خود تو دریم

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
 محقق که صبرش بخوم پیش نکر
 رسیده است بجای نفوذ قدرت او
 بجای همت او قسریدگان همدا
 هر آنچه از دلب پاک او برون آید
 بسا رضا که هم از خشم او پدید آید
 اکنون به آنکه سرایم حدیث قفله دوش
 توفانی آنکه بود عید و خواجه رشترا
 بخنده گفت بلی دمت ز شتر غم
 ز دیر باز بود نام تمام و همت تو
 بختم آن چه قصیده و صیت مطلع او
 بجای نام که خورشید چرخ آینه فام
 درآمد از دم آن کلعد و زرخ و لطف
 کیست رسته که هر که این مرست سخن
 نخواهد از مو بر کردن ستاره کند
 بجلوه سروی تا چه سرو سروسی
 کشیدش بر آنگونه تنگ کز تنگی
 شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال
 دو جان میان دو بیکر ولی ز یک رنگی
 درون جام و بیرون ز جامه آنگونه
 دو جنس گشت ز یک جنس هر دو گشت یکی
 چو کار عشق بدینجا رسید و نسیم
 شدیم سالک راهی که در سالک آن
 شدیم تا بقای که و هم کردون کرد
 بریز پا همه نمکات را دیدیم
 و ز آنسپس چو کسی کردون جامه نکوف
 چو نور شمع ز مشکوه درز جامه صاف

بخشفت اسلام تا بر وز قیام
 همه ضمایر اطفال دینه در ارحام
 که جاکند عرض منور درون عظام
 روان و زهره بر آید بجای خوی نسام
 همان بود که بدو کرده کار لباس
 چنانکه چشمه شیرین بدون جد ز زخام
 در آستان که سپردم بدست عقل ز نام
 بر ندمج بحر عید خاصه عید صیام
 دلست ممتلی از غم چو شیشه جام
 پی تمامی او به یکجکه نکرد تمام
 چه وزن دارد و او را روی و درو کلام

مجنه خواجا ایام حاجی آقا
 ماد خاله او چشم جود سر سر
 زامن عیدش هوایی بجای چرا
 بساط خود بدانگونه بهش کسرتو
 سلام و نفرین و گفت کرد کاسیت
 شامی او نبود حد ما که نشناسند
 بقول نفهم کای اولین شیخ عشق
 مرا که آتش لمرده ز آب کسید جود
 ولی بقدر شرف قصیده همت پیچ
 بعون خواجه چه باشد کشت تمام کنی
 بجفت بر نبط این قصیده است درت

مطلع ماس

نفته طلعت خورشید اطلالت شام
 فشانده خرمن شکر که این سر کلام
 کشیده بلند و بروی آفتاب حسام
 بچهره های آما چه ماه ماه تمام
 زبان هر دو کی گشت در ادای کلام
 دور ایکی نه یکی را دو عکس شرت عام
 بطرز نوری کوهر است و دو دوید مقام
 که نشاء می کلرنگ در بلورین جام
 چو آن دو حرف که در یکدیگر کند اذغام
 که جعیتیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
 بنور خیمت رفتار و بخشش تمام
 هزار پای فرودتر گرفت بود مقام
 گرفته هر یک از آنها بجزیری آرام
 کند نظاره خورشید رفقه زیر غلام
 درون پرده زنی بر دو کی مشاغل عام

نخاوه سلسله بردوش کاین هر طره
 ز جریغ گشته بلا خیزد کاین مرغره
 کهنه طرح سلامت کاین مرست قود
 غرض چو آمد بر من سلام کردو شیت
 نیاز و ناز من و او بیک عبارت و رخ
 نفته مرد و کت چشم هر دو در یک چشم
 دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
 نه جزو یکدیگر و نه جدا یکدیگر
 دل من و دل او بین هم شد از چه خطا
 پس از حقیقت عرفان نفس هر دو دریم
 نه خوف هر یکی نفس شوم آماره
 سخت همچو کسی کز فراز قلعه قاف
 چو کام لغتی از آستینا و بیک نظر
 بریز پرده مسجین الف حضرت قدس
 چپا دره تن از اینسوی پرده بی پرده

که بندای وجود است و مقتدای نام
 سطور نامه او شخص فضل را اندام
 زلاله باز نماند و دیده سر غلام
 که منقبض نشود عرق جبین نام
 سخن چو هست بختی چه عاده و چه شام
 مقام روح قدس با عوام کاف
 که باد پای سخن است و کف تو کام
 حدیث پنجه چنان خیزد از قریح فام
 که گفته بدیج رسول و آل کرم
 که شد نقایض هستی همه ز خواجه فام
 خجسته مطلق نیست ای ادیب همام
 ز دو و آنچه روزگار ز نکست غلام
 نفته سیم در اعوش کاین مر اندام
 ز لعل گشته شکر ریز کاین مر اکشام
 نموده شور قیامت که این مرست قیام
 سروش چه بجای آمدی غلبت سلام
 بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایام
 بدان صفت که دو نفر اندون یک نام
 نه شکار و نه پنهان چو روح و جسم
 چنانکه روح و جسم و نور و جسم
 که سنگ شیشه شود یا که آب گینه رخام
 ز راه عقل مبعرج خود پرستی کام
 نه بیم ریزی طبع دون نام نهاد
 به چشم دنیا بنید سبط خاک تمام
 نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
 هزار پرده زهر پرده بسته بر افهام
 پرده داری پرده کار کرده قیام

صبر عام
نور شیشه

رحام
نک

ز نام
خان

فام
نک پنجه

رحام
نک

رحام
ز جامه
شیشه

اصنام
جمع صفت کتب
بانه

ناره
نقه

انام
جمع اسم نکره
سینه کاه

فام
جمع صفت کتب

غونون
غابیدن را گویند

فلک

نه چاره که یکی جسم را چاره اسم
نه و عیب و نه ممکن و نه و نه
بهرش دوش کسی سودا که برش مجید
باین عقیده اگر بت پرست ساید چهر
و کر شیر و شیر کر کمال قرب بحق
و کر محمد با قر که بر روان و تنش
و کر رضا که قضا پروراده است
و کر نقی که ز بسد اسع است حجت او
و کر ذخیره هستی محمد ابن حسن
که نار دوزخ سوزنده را بقا آن
درین قصیده توانی مکرر هست ولی
در شهری سال بهر سو که نم کام
بر شام کشد نکت و اشوش با صبح
و اندر حواری که من از رنگت بگویم
آن ترک خطا را که ز نامی کنسید
وین نیز عجز که فلاشوخ زباده
رخشان و خوش همچو پرازه که می چرخ
او خفت و در لیان کنارش بفرود
نه قوت و زوری که بریزم همه را خون
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل
قانع بود عسیر من از یار بوسه
نه عریده دانه که چو ترکان سپاهی
یکت چاره بمیدانم و آن چاره همین است
همجا محمد شه غازی که ز سمش
از عیب هزار دوی منت اعجاز
نام تو پرستند چه درهند و چه چین
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز

نه چاره که یکی شخص را چاره نام
کریده و ایستاده بر این ایهام
هزار مرتبه اش چهره سود بر قدم
بکیش من که بروم از دوزخ است حرام
بود و طوطی شان جزیریل در پیغام
رموز علم و عمل که در کار اعلام
چنانکه حرف و حکم مطیع جنبش کام
طبع هستی طوید بسته اند اعدام
که هر چه هست بدو قانست تا بقیام
خلیل و ارکین روز حشر برو سلام

نخست احمد نزل که ذات اقدس او
دوم علی که بمعراج دوشش پیغمبر
بر آن صم که برو سوده همچنین کس و ست
سوم بول که از دور پاش عصمت او
و کر علی که به تنه کشد شفاعت او
و کر کلیم سخن موسی آنکه طوروش
و کر تقی که زمین صلاح و تقوی او
و کر شنش دین عسکری که عسکر او
بزرگوار خدایا بدین چاره تن
کر این قصیده بخواند بر عظام میم

در ستایش پادشاه جوان جایگاه محمد شاه غاز علی شاه کبک

هر صبح زند چنگ بکبوش بهشام
بر که که دلارام شود با و کرمی رام
و آن ماه ختن را که ز نامی نبرد نام
بخود شد و بر خاک نهاد آن رخ کفلام
رنگین و دلش همچو پرازه که می جام
نا غازیان یافت که چون بود سر کام
نه تاب و توانی که بریزم همه را کام
نه و مسلم از دوست بغیر از طمع خام
چونست که من از صمیم از دوست بشام
بالا را رخ ساد و شوم رام با رام
کاشب نرغم چشم بهم تا بکه شام
سهراب که بریزد ضعف جنت چو رام
از غیب خبر دار و بی رحمت بهام
مدح تو فرستند چاره مصر و چار نام
همان تو هستند به پیکار و دودام

من بایندام بچشم خرم خرم غم
آیند و برانند ز دلای بی و گویند
دوشینه کی هر دک فلاش بوسید
پاشیدند از زلفش در بر طرفی مشک
مجلس همه چون دامن طفال بنویز
چون من شوم این بخار از بخور شوم
او خ که شدم پیر بهنگام جوانی
شب نیست که از قصه بنده ان کریم
نه هست طاعت زبیا که بخاری
نه پیشه ورم تا که ز رویم کنم کسب
بر می بسزا کویم و فردا بکه بار
فخر ملک انیس که بردا ورافطیم
ای خشم تو کزنده تر از پنجه شاهین
رخت خضر آجاست که بخت تو بخت
شکفت که دریا ز ند موج از اینس

سیان و جب و مکن کریده است مقام
عروج یافت ز بر شکستن اصنام
که دست خویشتنش خوانده داو و نام
بسوی رحمت او نه سپردا و نام
بدوش طاعت خود بار سینه ات نام
پراز تجلی انوار بدز قرب مد نام
نمانده در همه آفاق همی از نام
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
که چار کن تو مانند هفت عضو عظام
برند سجده بگویند از پی عظام
بهست لفظ مکرر زنا مکرر خام
بر کس صفتی دارد و کلچ و کل اندام
یارب چه کنم کاشن نیز درام نام
کایا خیرت هست ز بعدی ایام
بوسی که از آن پر زنگر گشت درو نام
گسترده شد از جبدش در هر قدمی نام
از چشم و لبش پر شده از نیت و بلو نام
و خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
از جوجوانان جفا پیشه و خود کام
دور از لب و دندان جوانان دلارام
در بزم من از میل طبیعت بنده کام
نه پیل ورم تا که ز رویم کنم و ام
خوغم بردا و ار جان داو و سلام
مدح ملک انیس که کندا ورا اگر ام
و می تیغ تو درنده تر از ناخن خرافا
سلک که آجاست که کلک تو ننگا
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام کر رخ بکف پای تو شوند
جسام اگر تربیت از قدر تو چند
بجام نه کر بیکر خصم تو کدازند
او بام بغرم تو کر چنگ زدند
چون نبره تو دید از آجام همی
جرام فلک با تو همه متفق اند
تا از دب و جاد و خاموش نشیند
شمیر تو شیرای که ز تن دارد بیش
جامی بود از نرم ذمیان تو خورشید
تا زخم زدن برک جان شتر فضا و
پی نظاره فرخ بلال عید صیام
فراز بام فرازنده قدموزنش
چون ماه که تا بدزشت بر سفید
دولاله زرد و سبیل دور زرد و
بکوش گفتش ای جمال خویش بپوش
چو صبحگاه شود جلگی عبادت خویش
ترا نظر بسوی آسمان مرا بر زمین
چو این بختم پنهان بزیلب دیدم
سخن دراز چه را نم جو خود گوشت
بلال دیدم در آمل مخصوب
بگفتش که بنی گفته بر که بکف دست
یکانه خسر و منصور ناصر الدین شاه
شهی که از پی تعظیم خصم شود کافر
زهی بنان تو در بزم ابر که هر ریز
برکت شاخ بقم کشته جسم حاد تو
جلوک تو بر تخم و ذوالفقار طلیعت
محیط دایره شمریشی تا زو

گر خیزد زار که خلق شده اصنام
والا ترا روح بود پای جسام
بپوده نساید بنظر خلقت بجام
ورنه چه بود نیمه تعبیل واد بام
سب دار و این دوی بن شیر در آجام
هر روز که غرم تو بخاری کند بام
بروشت قصا قوت کف از آجام
پیکان تو یکی که زمرت آرم بجام
ترکی بود از خیل علامان تو بجام
تا موج زدن از غم خون شیشه بجام

الام اگر تقویت از مهر تو چند
اقدام نه کر نامه فسج تو بخارند
جرام را مهر تو مگر خلق شدستند
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند
مگر مقسم از راق کسان جود تو بودی
افراد جهان سر بر سر تو نشیند
تا جا فوران بر در جاده تو کرایند
چرخست بکان تو از این روی بچشم
قافانی اگر مدح تو تا شمر بکارند
چون شتر فضا و بتن خصم ترا می

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی علیه السلام

زیشت جانی عیاش سپیدی اذام
دو نور زرد و ظلمت دو صبح زرد و شام
ز بهر آنکه نه بیخند چهره تو عوم
شوند جمع و شهادت دهند زو اام
مرا تو مه ناقص مرا و من مه تام
که نرم ز کم از مهر میداد و شام
چو زرد شیرای عثمان که در شو بکام
همی نهاد و فسق فراز و با دم
به بنید ایتمه سیکور و بر و ایام
که چار کن جان را بجل است قوم
بهر که که کند رست رایت اسلام
زهی سان تو در بزم برق خون شاه
ز بیکه خون و دل عرق جگر زسام
که چون کشیده شود تیغها رود بپام
ترا زان نه آغاز دیده نه انجام

دو تاره خدش زرد و زلف غالیه بود
دو نافه زرد و غنچه و قطره زرد و جیم
رخ تو ماه دو هفته است و کر پیش
بخند گفت تو بینی بلال کمر استم
پس از دو بروی تو کر بلال را کرم
که این حکمت کوئی پیر شعر است
بچرخ بر بزم ماه نو نمود شفق
سوال کرد که این ماه در چه باید بود
بگفت پس بگفت دست شاه باید بود
رحمن خدمت او نیند و زمین ابد
ببر زلال زرا از زخم گرز از زلال
بقای خصم تو شایسته کشتن باشد صحیح
اگر نه نوک سان تو خون و مغر عدو
چو کا بهوار شب و روز چرخ آزارین
کفاف جود تو هستی و دشمنی عدم

تا شمر همه رایش جان خیزد از لام
بر کر نبود فایده و فطرت اقام
ورنه چه بود این سر تا شیر در اجرام
کانه و جهان بیج اثر نیست ز اجم
در ویش و غنی را همه یکسان بی بجم
هر وقت که رای تو برازی و ده بجم
بگذاشت قدر قوت فخر در اقدام
رزقت عطای تو از این روی بود
بر کر زرد و فسترج تو با تمام
چون شیشه بجام کف خصم ترا جام
شدیم دوش من ماه من گوشت بام
درخت طوبی گفتی بسدر که در مقام
دو تیره خالش زرد و جعد غالیه فام
دو حبه زرد و خرمن دودانه زرد و دام
کمان بر زد که یک نیمه رفه ماه صیام
بلال را چه کنم با وجود ما بام
بشبه فستم کرا این سه ماه عید که دم
که معجزات سخن میشود بدو الهام
چو سرخ می که زرد موج و زرد اجم
چه داد است در این باب از رسول انام
که قبض و بست قصا بدست است نام
مطیع حضرت او بند بر فلک جرم
منجر سام بل از سهم تیغ او سر سام
جمال بخت تو صحبت کشتن باشد شام
چو مغر و خون رودش از ده و عروق عظام
که طفل بخت تو کیر و زنجش آرام
عفاف عدل تو مستی بر در طبع دام

آجام
نشان که شمر در آجام
باشد

عمران
غضب آورد

کنام
بشیشه

انامل
بکشتن

ملارک
شمبر

زرام
فان

مستم
بجودن
کرمی

آجام
نیان

رگام
ام بود
از کجور

سبطی
قوم نوسر

قطبی
قوم نوسر

شکوه
داغ باشد

چنین بر در بروت دوباره نطقه شود
زبانک کوس تو کوشنانه رست هم
چنان رفیع بعد آفتاب دولت تو
پی نظاره فرخ هلال عید صیام
چو دیدم دو نکشت بر دو چشم نهاد
چو در خشن گریستم شکفتم اندر نکشت
از آن شراب که چون شیر خورده بیخ شود
هنوز نمانده در جام بلکه هست لطیف
ز جای جسم وادو مشش از آن باد
بخشم گفتم چرا می میخوری گفتم
به در چشم تو دور قسح مایلند
نقته زک زک زک بر لب خندید
بهارا اگر بکل دلال زک دوی دی
من تو کرچه با کیر می نه محتاجیم
نه هیچ بالدار هیچ ناقدان بصیر
اگر بجا نک شود تا به سار فیض ازل
شراب راجه بر کام میتوان دانست
نه در مصاف حسین تیغ ابدار لست
شراب اگر نکند شرمی حلال تراست
حلال هست می اما باز نموده خواست
بجو شراب دمه نقد حال خویش و
نغم هر دو جانس بجای دل حال
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض
در نک غرض بخند خنک راجش
بیزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود
چنان ارادت شاهش دودیدار کپلی
بعقل مبهی اردو و هبرون آید

و مان بشت پدر پودیدار میشد نام
ز بوی خلق تو مغرور شسته رست ز کام
که خیره ماند در ارتعاع او و دام

ز نظم عدل تو نبود عجب که مرادید
همیشه تا که توان ارتعاع شمس و خشت
بود بجو هر شمشیر تو قیام ظفر

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله

بدان منط که دو فذق نبی بدو اوم
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
ز عکس او همه نیای زرد در جام
همی بر بوسله بوی خوششام
که عکس او در دیوار کشت کطام
من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
که با تجلی بزوان پرستش منام
چنانکه کفنی ز کشتن کل و پیغام
تو ای بهار هنر زکنت بود و بی کلام
که بیام بهمان مست لغتیم مدام
نه هیچ ناله از قنق ناکسان لام
از دماند کلمه ای تازه از ابرام
که هست آب شرا کیر خشم شرع جام
ز آب در کلوئی فران کوفه و شام
ز آب بر که و باران شیر و دایه دام
حرام هست دمی اما بگور دیده عوام
که و نشین ترا زین کمتر او فدایام
زین طاعت صد رعین مهر نظام
جمال دولت و بازوی ملت اسلام
شآب غرضش افروده ملک رازارام
شای او نتوان گفت بیدر و دو سلام
که خون و مغرور خلق در عروق عظام
بیک اشاره سبابة تو از انعام

من ز کوشه ابرو هلال بر بسود
غرض چو دیدم عید را بکوشه چشم
بسر جبهه عوض مغرور رسیده لب
هنوز نمانده از شیشه در و رون قدح
چو خور و یکت و دو سه پانه از خوارت
به پیش نشاء چشم تو می چاب آید
کسی که مست شد امروز اندو کس تو
بعثه گفتم که ای شگفت صیاد
مرد کزین دم تا نفع صور هر فصل
ولی چو باده چنان هر روز بهوش بود
چو نور مهر در خشان تفاوتی نیکند
شراب خورون و بخور و شادان خوشتر
نآب نیل که بر سبطیان حلال نمود
نه سکت گزیده که رش آب چشم پرید
شراب اگر نکند شر بود بواج از نک
شراب با تو همان میکند که روح من
شهی نشسته چو کیرش نور بر دانه
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
سپر مجد و علی میرزا تقی خان نک
کفایتش زده سه سجه با قضا و قدر
بدان رسیده که اندیشه خون شود مغرور
زهی ز بیت تو جسم چرخ مار عشته
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم با

کشد طبعش از مد صد فسلک نظام
ز نصب شاخص و منقض ضایع و قدم
همیشه تا که عرض راجه برست قیام
هلال ابروی من دوش و دست بلباب
نیافتم که از آن هر دو ماه عید که ام
اشاره کرد که جزیره و باده ریز بجام
بل دود بدل روح نا چکیده بجام
چو خون و مغرور شد در عروق عظام
دو چشم تیغ زشت شد و در ک خون شام
با شکوهش کشتانی چه دست در نام
بهوش باز نیاید کمر بر روز قیام
که بچرخه بر لب زکنت و صورت غام
ز رشک کلک تو کتاب بگشنگه قلام
که می اندک کاغذ جعبیت یا انجام
گرش بصف نعل است یا بعد مقام
که آب نوشی و در راه دین کنایه می ام
حرام بود بر قطیان نه فاسد جام
چنان ز هول طبر ز که رو باز غلام
مدام بچند از دودیده اند عشرت خام
نه روح هر چه قوی تر تو تر است اندام
فرار تخت و لوکش غلام و ملک بجام
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
امور کشور و لشکر بدو گرفته قوم
سیاستش نه با شکوه بر صد و عظام
ز شرم آنکه بدش چنان کند اقدام
خی ز سطوت تو مغرور کن رهبر سام
بجای موی همه مشک مدینه اندام

بر که سایه خورشید بمنت قوت
بقل دیده او بام را کنی خیره
ناده فایض نیت بای حکم یمن
همین بس است که سیراب میکند همه را
به پیش رحمت عاشق تفاوتی نکند
بقدر شکنجی هر کسی فشانده فیض
چو در اجابت منسول جو دو تو دار
هر چه روزی مقصود هست خشنودم
هر بار که کرم فخر ریز بریز کند
خدا بجو تو از راق تا حلیت کرد
قضا عنان کش خلق است سوی رحمت تو
همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد
خیزای غلام تا زین بر باد پاریم
هم نفس را ز محبت برون کشیم
زان شرده که بخت و پارت دهم او
هر چند ماه روزه و جهنم زاپست
تا هر کسی مجد نکار و بخت ما
عبادت اندک که قضا خاشی شوم
بانی فضل او نکشاید بروی عقل
ما دو قفان را از جانیم از آن قبل
رفتند تا بفرش و ندیدند از و نشانی
ما رخسار یگانا بود از تو شکوای
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو
جز آنکه سر بجا به لامست فرو بریم
تشریف فارس را که نوشتی بنام ما
کشتی شکسته با دو مخالف کنار دور
در عهد چون تو صدی انصاف ده طا

بهمه سار فشانده بجای خوی نسیم
بجویم تو سن جسم را زانای رم
نموده راضی است بفرق با دلجام
اگر سکندر روم است اگر قلندر جام
ز کام تشنه لبان کرد عاست و دشنام
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
هر بار بار فتنه و ترس از سلطان ابرام
ز دل پیرس که از چنان بیا فقام
زبان و قنکاشیم با یزد و علام
و گرنه بر توجیه فتنه بود هیچ نام
و گرنه اینهمه گنجایم هم سیند عوام
سخنوران بلیغش کنند نام ایهام

بمن بای رزین تو بس عجب نبود
کهر فشانای یکروزه تو بیشتر است
خدا یگانا آب زلال مستغنی است
ز فیض خویش پاس فشان طمع و د
هر بار بار کرش تشنه مدح و قدح کند
کنون تو آبی و ما تشنه لب بخشین
بیان صورت حال انقدر مرا کای
ز حکم با رضای عنان نخواهم فتن
چو او بدینند دیگر چرا و هم غرض
چنان کریم و رحیمی که می ندانند
سخن چو غمر و خوشتر از درار کشند
زبان هر که چو شتر تر ایا زارد

در تائید عبد الله خان صدر فرماید

هم بخت ما بدعت شادی صلا ز نیم
ما نیز همچو که دما دم صد ز نیم
ما تیغ کین تبارک روی و یاز نیم
دهر سه محله ساغر می بر یاز نیم
دست رجا بدامن مرکب فبا ز نیم
تا در و شتر کردم مدح و ثنائیم
بر اوج عرش خمر که مجد و ببا ز نیم
گفتند کام سبیده چنین چرا ز نیم
میخواستیم تا قدری بر قضا ز نیم
تا در حضور او دم ازین ما بجا ز نیم
حرفی بشکوه چون علی مرتضی ز نیم
بر خلف وعده شاید اگر مجاز نیم
نرمودی است پنجه که با خدا ز نیم
تا ما قدم بدر بر بوریا ز نیم

هر پذیر روی بدست آوریم و دست
سائیم سر پایش و آنکه ز روی فخر
بر جا که شادی چو نوش کبریم
از شادی قدوم خداوند می نویم
صدری که با و لایش کوئی بختیم
گفتند دهم و دوش و فخرت شبی هم
تا برده پی حضرت دستور و زکا
بیرون ز عرش عای پس عای او گشت
بیمیری تو عرضه نائیم نزد خلق
آری قضا چو دم نرزد بیرضای تو
نزد فقر است شکوه من با جاب تو
باری چو از تو جز بنو نتوان کنجین
ماه صیام و صیت خجل با رسا دلیر
با آه سر دو خاطر فسرده لاف کین

که کو و کان همه بالغ شوند و آرام
ز هر چه قطره که تا خشر میگرد غلام
که تشنگان دل آرزو را برسد نام
که این پاس بس را و را که هست رحمت عالم
نه که کند فزاید بخشش و انعام
بقدر رقت ما و اسلام و اسلام
کنون تو دانی و روزی و دهنده و دو دار
بجکم آنکه بر آن نسخه جاریست بحکم
چو او بداند و دیگر چه کس علم
ز شوی هر دو پدر خود اراکل و ایام
که خوش قد بر حق از کلیم طول کلام
دش پراز خون با و اچو شیشه حجام
او نکات جم بگو با و صباریم
اندر عنان تو سن صدر الوری ز نیم
بر تاج زر نگار فلک پست پاز نیم
هر جا که زادی چو جوش قفاز نیم
پس تکیه بر حمایت خاص خدا ز نیم
کام از بکام شیر و دم از و با ز نیم
ما نیم آن که رو که لاف از و بی نیم
و ستور عقل غیبت که لاف از و کار نیم
یا رب کی بجو که قدم تا کجا ز نیم
و آن داستان مجلس شاه و کلا ز نیم
ما کیستیم تا رنجی بر ضار نیم
حاشا که بر جاب تو ما افترا ز نیم
خود چاره نیست جز که در التماس ز نیم
نزد می هست طعنه که بر پا ساز نیم
هر روز با شاد بدل ما شاد ز نیم

غلام

ار اراکل
زبان بکین

تجربیه که در حد
تجربه خان در حد

نسخه

بفرستاده باشد

زخمه
مضرب

داغ

افزون
زنگ

طعنه

مضرب
مضربه

بیار نادست که در عهد چون تویی
چون مظهری که زخمه بچکست و تازند
مردم زنده زخمه بچکست ای عجب که ما
بر غازیان قفل و براغیث خویش
خشاش زنده داروی خواست و ما بماند
خشاش اگر تو کوئی کا فون همی ده
از رفقت بجز بچشم این بمل
نه کیمیا کریم که تا کوره و دوسه
نه لیمیا طراز کر اسرار فامی
نه پلید و که کیه ز فرقه کیمیم
داریم زنده نام کسار بجز خوش
در عهد چون تویی نه عجب باشد از قید
ما بجز زهره شد بهشت شدیم از بخت
یا دولتی که بازیم از فاد و فقر
برک و نوای ما همه در جیو نیست
عشق است چون سبیل نمی کم با سها
در هر کجا که هست ما بر کشد علم
هر دور که دوست فرست بسوی ما
بر سینه دست از پی عرو علانند
از شعر شور بهنگام بازگشت
کبر و یا فکده به نیروی عشق پاک
دل بدکن ز طینت قلاش پاکه ما
چندین هزار خرمن طاعت رو بیا
خلق از لبیب و نوح کریم و ما
با عشق محرمیم چه خیزد دست عقل
از آن کیمیم قیمت اجاس و رکا
همچون هزار دستان در کشتن سخن

مادم بشکوه از سخن ما و از نسیم
ما خن جای زخمه به پشت و ما ز نسیم
از چکست زخمه بر تن مبتلا نسیم
همچون مغل بشکر صید و خطا نسیم
از کوی خواب خر که جت جدا نسیم
از عیش قلع طعنه برافون هلا نسیم
کر بوش و سه بر قدم و بیا نسیم
قدش رو نهاده دم اگر کیمیا نسیم
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا نسیم
پس چون خزان قدم بره و ستا نسیم
از بسکه کوس مد عشقان جا بجا نسیم
بر بام بهشت کعبه که دون لوا نسیم
سازد ایح تو بچندین نواز نسیم
یا بهی که بر دفتر وفا نسیم
را مخالف از چه بیا و نواز نسیم
با پر تو سبیل چه دم از سها نسیم
حالی قلم بخط ثواب و خطا نسیم
از وی چا نسیم و بجان دوا نسیم
ما دست رو سینه عرو علان نسیم
خر که بجای خوف و مای نمی نسیم
اعلام فقر در حرم کسب یا نسیم
در عین محبتیم چه لاف از ما نسیم
چون ما بچودی نفسی بیا نسیم
از شوق او بخون مکر دست و پا نسیم
خو کیست شمه چون می با پا و ستا نسیم
چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا نسیم
هر دم هزار دستان از مصطفی نسیم

زان جا نور که طعنه او جسم آدمی است
بر تن ز نسیم زخمه دور پردای جان
تن را از بسکه زخمه چکست آرد و بچش
زان ریشک بیزه که خوشاش وانه است
خشاش من که بر تن مایع میزند
شب تا بصبح هیچ میدان بازید
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه است
نه سیمیا بخار که با شکست و غفران
نه چون عشقان بود آن طاق و نوا
ما شاعریم و از سخن روح بخش خوش
یا جذا اگر پی مدح و ستا رویم
تو فرو دین دینی و ما آن ضعیف شخ
القصه نین دو کار یکی باید استبا
ایچه طلیعت است بنیا لب که ما
کسب محاش لایق عقل منی بود
ما چو شمع خرمی از ریسمان و موم
در هر محل که چره ما بشکند چو گل
مردم بی جزا در طاعت زنده و ما
هر کس پلاک نفس دعا رکعت دعا
الا اله است ملک بقا از خیرین
جبریل اگر بدهد با غنی رسید
در راه خصم ز میو کیش فدائیم
ایندم مبین برندی ما کاران دم است
خود و دوزخی بخند چرا ز آتش خیال
دل زنده و ستا بدن ایل روستا
منت خدایا که ز مهر رسول آل
چون در وصف بختوت شود نظم

هر شب زخمه جانم جا را قبا نسیم
چندین نواز سوز دل بسوزانیم
هر دم چو چکست ماله تن تن تا نسیم
خاک کسم دیده نوم و کرمی نسیم
ز انسان که تیغ بر تن خشاش تا نسیم
ما خن چو تیغ بر تن خود از جانا نسیم
چندان که کش بر آینه بر جانا نسیم
چندین طلسم کرده دم از سیمیا نسیم
ما بر سیم دامن خود بر قفا نسیم
هر دم هزار طعنه بر آب بقا نسیم
و او بمانا اگر در قسح و هجارتیم
کر یا دفرودین دم نشو و نما نسیم
تا دم ز محنت و تصدق و مغایم
در بزم ما مرادی جام بیا نسیم
نمی است پیش عشق که لاف از منی نسیم
در پهلوی سداوق شش القی نسیم
خاکستیم دیده خوف و جانا نسیم
از شوق طعنه بر دصاحب جانا نسیم
ما بید عابینه نفس دعا نسیم
ما برخیزه قفل امانت زلا نسیم
ما بار که بدهد بهشتی نسیم
با یاد دوست زانو کاس فدائیم
کر ما در ای جان نفسی آشتا نسیم
در روح و بیکانه و دل جفا نسیم
ما راه روشانی از آن اوستا نسیم
کام شرف تبارک به قلم سهار نسیم
دم از ستایش شه صاحب لوا نسیم

که دهان زید کرار سر کنیم
کاهی ز علم با فزونی حدیث ما
کاه از حسن حکایت که از امام عصر
فایان سخن بدر از چه میکش
با دادن کافاب خاوری سرودنم
که پریشان دیدش لغین گفتیم این زمان
روی او بر قد او چون لایزال رخ کل
نام دلم کرده کونی ثبت و طواریف
الغرض شادان رسید انما جان از فرما
چرخ دانی کر برای شهریار ملک جم
گفتم آری چون ندانم مشک در هر روز
گفتم اینک کوش بکشا بشوای شوی
جدا زین جن فخر مر جبارین عید عالم
لوحش اند جان بوجده بهی جن جن
نام این جن هیاون می ماند جان
عامی از کیسو بوجد و عارف از کیسو
هر تنی از خوشدلی چون شاخ کل در تنها
بر کجا دل داده با لبی که دید حش
از ضرب هر بنده را خنده بینی لب
از نثار لعل و کوهر دشت چون دست کریم
رنگها شد جلد کج و عمر شد جلد سیر
در خروشنده و خوش و در سعادتی
جله را در سر و در و جل را در تن سما
خیلیا چون سیلما بختده در هر خوش
جامهای خسروی رخنه چون فی انجا
کونی از شادی برقص آمد بهی ایوان کو
شاه فرخ رخ فرید و شاه شیر و زنگ

کاهی دم از مجا به محبتی زیم
کاهی ز صدق جعفر دم از صفاییم
جان را بسوی خوان هدایت ملازیم

کاه از شهید کرب بلا و دستان سرا
کاهی ز صبر کاظم که از خدیو طوس
با دولت ولای ستوده رسول دال

در تائید شایسته و ساد و فردون میرزا

ما هر دم بام را از عکس کیسو کر شام
چون شب تاریک عالم را فوکیو خلاص
خال او در زلف او چون دانه در زیر دم
کر سو زلف مشکینش جانشد مشکاف
چون قح خوری که نوشد با ده و عید
یکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم بام
فکرش بر جای کفوت بر نمیرم تمام
کر شمیم نغمه او مغر خرد کیسو دو کام

که خوش دیدیم بر زلف و کفتم این دست
نور صبح و نور رویش بیکه با هم بقرین
طره طار او بر طرف خط مشکاف
فی خطا کفتم دلی را کو برف اندر کش
گفت ای او کی که شخص آفرینش سر بر
فیت هر تار از آن خلعت منال پیدا
گفت برو خدمتی شایسته از طبع سلیم
ز آن پس خواندم برش این شعر اگر شکر

مطلع

بارک الله دل برقص آمد بهی بر عید عالم
رسم این عید مبارک می بایستدم
عشرت این برقرار و شادی آن بر دعا
هر لبی از خرمی چون جام مل در تها
بر کجا ازاده با سیدی را ند کلام
وز فرخ بر زادی را شادی با بی کام
در بخور عود و عسبر کوی چون خج کی کام
جنگها شد جلد صلح و نکلا شد جلد نام
در جو رندی طیور و کور و دندی تو
جله را در دم در و در و جل را در لب سلام
فوجا چون موجا آورده از بر سو کام
کو سهای کسروی در ناله چون عاز غما
کونی از عسرت بوجده آمد بهی دیوار دام
ملک هستی ما ز غم پیش پیش نظام

مقدم این جن فخر با دیار بر رم
از کجا این جن دلکش بر بخت آمد غما
خضم ما فرغم مسافر عیش و فرنج کم
بر کجا دل داده با دلی که دید حش
آن بزدان نیاز دارد چو بلبل پیش کل
خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در بر
نسری خرفش و بیانشوی جفا بخت
عشرت آمد جای عسرت از شد بختین
شیخ و شاه شوخ و زاهد رند و عظم فزون
این اشات کویدان کامر و بخت شیدا
سجای سجوی هر سو شادی و خوش
از خوش بخت و نمر هر کوش که در غم
تاشی با تنیت کوید کر روی شرف
تنیت را نند و بر هیاون خلعتی

کاهی دم از عبادت زین العبا زیم
کاه از جواد و زلفی خوش نوازیم
شاید اگر گردن کردون قهار زیم
شد وقت آنکه زنده فد کفی زیم
کافاب عالم آرا بر کشد تیغ از بام
من ندانم تحقیق این کلام است کلام
طرح عبادیت کر شک خن و خفا
ز چو بد خواه شهنشه فی نشان اندام
کوش کرد و چون صدف هر که بر زری کام
ارزش هر چو داران کسوت خراج صفا
تا برای تنیت خوانی بهنگام سلام
خون بجای خوی جگدا اهل خرد و انعام
کا ذرو شادی حلاست نداده جام
غره این عید میمون با دیار بر نام
وز کجا این عید فخر را بدست آمد نام
شادی فزون فال میمون کات بخت نام
بر کجا ازاده با سیدی را ند کلام
وین بزدان نماز آرد چو نیایش جام
خوشدلی در هر تنی مدغم چو سستی اندام
نکری جز روی زینا نشی خرمی نام
رحمت آمد جای رحمت پنجه شد تها
زشت و زیبا پیر و برامیر و مولای نام
آن بشارت را بدین کامر و کات بد
پلیای هندوی هر سو عسرت و خرام
در شمیم عود و عسبر نغمه گویا از کام
آسمان جوید بذیل مهنا عسرت تمام
کش غایت که شاهشاه کردون انعام

از چشم آفرینش صدفی
هر که چو نوری می بیند

سیوا
نصیح و بیخ
کویند

نفر
خوب و خوش

آه
مهر و مهر

دعای
مخلد و دم
که صوفی

شعشع
سردنجگم
خمر

بارک انداز مبارک پیکرش کایک بر
خلعش شعت فرستد بر که بر بد غیر
ای فریدون فرخ دیوار و کرا قبال تو
یازده ماه است شام تا شمشاه عجم
گفته دار و کف کردان هر دم خطی شام
که سیاه قامت شویش توصیف از شام
ای مبارک که اورا باز نشاند شب
روز و شب چه تو کرد و در خیالش ترسم
فیت با حکمت به تشریف ساز و کار
هم تو اش الا بطاعت می بردستی خود
که نظام لشکری خوا به نانی امثال
گاه بی سمنی دزیری ملک سازی قوم
ای بسا دشتاک درویش نهاده ای قم
ترکانان سپاهت ترکمان از بیم

ایا غلام من امر و سخت پرانم
چنان خشم بر اشتقام که پنداری
یکی برو سوی صطبل دشتین بر زن
بر بخره و بر زن چنانکه مبدان
زمین فرخ چه بر خوش حالی دارم
چنان بر دم دشت و چنان بگویم کوه
یکی فرخ زده بر بدن پویشم نکت
به نیزه که ربا بد ز چرخ حلقه ما
چه پای بست حضرماده هم بیت می
بشام تیر و گرم فندی از کین خیزد
روند و چرخانگار ششم از تو سوه
مغیر اینچه چون کودکان بر دوسرین
ز حال من عجا کس بر دوشی بخند

عزبان
خشم آوردجنت
بیکارشکلان
نام کوهرسنانین
سواد کوهکسلان
سورکنما
مغیرتوز
آورد

خلعش شعت را بهی داند غلام
خلعش طیب نماید بر که بر ماه تمام
فارس شد و دارالامان و دهر و دارالسلام
در هری از بسکال خوش جوید اتمام
سخته دار و سخت بنوان هر دم زوئی
که بیا و بروی ترکیش تعریف از شام
ای سجا که اورا فرق نگذار شام
سال و مه مهر تو جوید و ضمیرش ارتسام
فیت روزی که بتقریبی نذر شام
هم تو اش الا بخدمت می کردی قیام
در خراج کشوری جوید فزانی اتمام
گاه بیعون امیری عیش در بخش نظام
ای بسا کوه که دروی باز گرفتگی گام
کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام

ز پای تا سرکیت میشه شیر خرام
بشوی یال دوم خنک کوه کو نام
یکی به پشت جنبیت یکی بیکرام
کسی بسته ابر پای کوه سلاخ
که روزگار تشنگی کند بطوفانم
که رهت روی تن سفید یار نام
چو حلقه پای زده کوه را بسنام
تقویت کوتاه و طبع کلام
بوی انگه کند همچو صبح عریانم
یکی ترس که داد دل از تو بسنام
که من مغر تو سودای اتم صیانم
یکی ترس خدا را زار چشام

خلعت زیبای اورا طلسم خراج است
همه با یون خلعتش لازم آمد عزرا
شیر را در عهد تو بیم نه است از غزال
صا دش در خون عد چون بال اندر شفق
می گوید ناله کوس است این بابا حکمت
بسکه دشت از دود تو پیاره کوشن بکون
با چنین حالت که شخص از نام خود فاش
مرزا بنید مشا به هر کجا کرد و مقیم
از بهر نامی تو گوید هر چه بگوید
صبح چون خیزی نیاری خبر جانش در
که امیر لشکری که مرزبان کشوری
در بر پلان بنوک تیغ کیستی عروق
رفقی و نیوان سرکش کلاهی تیغ
تا صفت باشد خدی لای نام دلا بر

ولو ایضا فی مدحه
مکو که چونی دخت شد چه روی داد
همان دوزین مخرق که پاریاریم
بکش جنبیتم از پیش و چار هب بران
مکو زنج سفر برست بتوفد مغر
روند سیلی در ره کرم عنان بید
بهین دشت هماکات چنان باز هم خوش
هر کسی که بخفتان تنم نظار کند
روم بجای کر استمال ظل و حرور
بنیزه که بود چون شمع هر غیر
عنان کشیده روای چرخ کینه تو رنگ
تو میمان کشی می نیربان مغر تر
دوما که بود از سال با خطه پارس

کرم که از دوزخ می آید

طلعت زیبای او را خواجه کردون غلام
هم مبارک طلعتش را و جب آرد حرام
باز در عصر تو خوف جاست از حاکم
بهشش در کرد و هیچا چون سیل از غلام
می نرسد زلف و دلاست این اتم خام
بسکه رابع اگر دخت ره نورش قفا
نامت آرد بر زبان پیسته شایگان
مرزا بنید مقابل هر کجا ساز و مقام
در طغری می تواند هر چه میراند کلام
شام چون خیزی بهی خبر جانش در
گاه شکر نظامی کاه کشور قوم
در بر شیران بر خرم کر ز بکستی عظام
رفقی و دیوانا خوش افروستی بام
با دملک لایزال و با دخت لایان
چو کسوان تو سر تا قدم پر شام
که هیچ دم زدن اکنون خشم تو نام
برسم تحفه فرستاد از خوا سام
یکی بدین روش خنک برق جلام
که پلنگ حادثه رهن مطهر بندام
دو دست سگم و سیل را به بیچام
که باکت حمله محلا بر آید از جام
کمان کند که پرا زار دشت خفام
چو باغ غلبد تر کند شبتام
چو شام جامه سوکش بر پو شام
بجا که کینه در هیچ ترز شام
ز دختیست که خوانی بخوش عظام
کشیده فارس بهمت عنان طغرم

برکت بار خدا داد آنکه اندر حس
ورم ز خوان خسان لقمه بچکفت زان
حکایتی گنمت فی شکایتی که بگریز
زمان خلق چو طبل شکم اگر چه نهی است
چو کوزه دست کشیستم چو در کس
که معاینه شیراز چاه کنگان بود
وگر نه پارس کجا من کجا چرا بچشم
نه صوفیم که تنخ کنم بدین امید
نه صالحم که بود از پی فریب عوام
نه سیدم نه معلم نه مرشد نه مرید
نه شانه من که که چون درویشان گنم
نه خود بهال نخود و پسته نه نم از غیب
چنان بو چشم از انش ایچان خراب
بچشم خلق هلاک ولی طالع نیست
وگر گفت منت ای حدود انکار است
بقدر فحوت من آفتاب را ماند
چو خرخران آنکه مرثیاسی قدر
چو سر مرده روشنی چشم مردم افخ
چه خرم که دالم بود بجای خوش
نه دلمی که ز لیا صفت بچیز زلف
پارس هیچم اگر نیست که مباشرت است
ابو اشجاع فریدون شه آنکه از فراو
منم که از کف ز رخس آفت کام
بو قه پیل و کوبنده که ز خرطوم
زده شود سپر آسمان نشستم
یزم عشرت ردوک نیست ناهیدم
چو غم زرم گنم ضیفم زده پوشم

نسوده دست تو نسل هیچ دامم
بجای مضع طاعت نکرد دندم
زبان مطیع نباشد بزدل پیرانم
کرم بچوب زنی بر نیاید افانم
که آبرو بردار بصبر لقمه افانم
که من درویشم بشو بچه کنانم
هلاکه داد فریم چه بود اوانم
که پیروقت شانس و قطب دورانم
دو صدر ساله فرسوده اندر انانم
نه خواجه ام نه غلام نه میر و نه خانم
زبان کز اورم چشمها بگردانم
که نیست دست تصرف بگردانم
که بوم خط غلامی ده بوی انم
که هم نشان کمال من نیست نقصانم
چسود هرزه درانی در امید انم
بس است خاطر چون آفتاب برانم
که بی مایل بسیر و نبری خزانم
که بی با تر از سر مرده سپانم
چه زهره ام که طالت فرست میز انم
بسان یوسف مصری کشد بر دانم
که مد چهر ملک را و ده دل کروگانم
سخن کوآره فرستد بر آب جیوانم

مطلع مانے

وگر بجای کسی خواستم شدن مثل
وگر بروی کسی خواستم کسودن چشم
درستی سختم از درستی است پند
بجای ای ابرو چشای من نخو اهی و
ز جوی بهمت اشرار می نوشتم آب
بهوای مهر مکرار دام بغایس کشید
نه ز ساد پرستم نه مست بود است
نه عارم که چو بدو غم بر زم آرد غ
نه همقطار وزیرم نه شکار مهر
نه عالم که چو بر من وزیر گیر خشم
نه ماسکش که کره بر زم بهشت شتر
کیم من آخر قافای آسمان شتر
مرار بر دو جهان بده جز تو کل نیست
سخن چرا بد را ز برم بدحت خویش
کمان بی که قمر شه آفتاب ملوک
پارس خوارم و اندر جهان غیزل
چو خنک خندان آنکه مرثیای مصف
اگر چه پارس کسان عشرت است و
نه عارفی بشیر از تا بهمت او
نه کودکی که ز نخدان زلف و لکش او
خدیو کوشور جم حکمران ملک عجم
شی که از قبل او بود بدحت او

دو کام ره سپر من بزد فرام
حجاب مردک دید گشت فرام
نفعت طلسم ار چه بگفت سوانم
رهن طعمه موری زمان دوانم
وگر فواره خون رجب ز شرابم
که تاروان بر ما نذکب کیانم
نه شیخ عام فریم نه تفریت خوانم
مشام خلق بکند و زبوی عرفانم
نه ربسمای ویرم نه صد و یونم
کند مصا و ده چندین هزار تو نام
که تا و پس قرن بشمرند افرام
که در سخا و سخن بفرس و قات نام
که می بس بهت ز دو جهان خدای جهانم
که بر چه مشکل بر علم گشته اسام
نیاز موده لعاب بر نهاده حسانم
همال که بر همان جبر عظام
که بی ماطله بیرون بری ز خلام
چو نیست بخت چه شادی دکلانم
ردان خویشتن از کید نفس برانم
چو کوکان بفرید بکوی و چو کانم
کز و بذره کیوان رسیده ایوانم
مر این قصیده شیراز را دیوانم
جان عزو عمار اچهار کار کام
ساره جوهری ز آب داده بچانم
زمین شکسته کلوخی بچاک ایوانم
مجددیت زمین از ساز خاقانم
بجای مهر امل رکساده و کام

خران
انم

کواره
سز نشو و نه زن
شیر
نصیح

کبریا

خشت
خدا سر بگوشت
که از این بانه در طر
قد و سدره شوم

امل
از

منهیل
چیز که در
رو جمع شود

رستم زال با گویند

سپان
بفرستای تا

چهره
گلشن

از دوش آرد از دوش

از دوش آرد از دوش

از دوش آرد از دوش

از دوش آرد از دوش

سجوان فضل چو استین بر آرم دست
درون درج چو دلب عکس خورشیدم
باب سبز وستان کرم بجنبید دل
بگرد زرم چو دزد نگار خورشیدم
بفتح شیر شکر گلت را پرستانم
هنوز از دم الماس زمرین کهر
مرست عرضی شایا که قبول افتد
از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دست
بجز راه و مرغبت سازد برک سفر
چنان بشکر تو که یا شوم که کوی پر خ
بن ستم چه کنی خردانه من سیم
نه آسم چنبدین مساز با مال
دوم عمر تو چندانکه آسمان گوید
ای رخساره نورد من ای سبب تیر کام
برگزین بود آب تو از منیل خیان
بر شام داده کاه و جوت را با قن
است کمی ز چاه کشیدم کمی ز جوی
کاهت بگاه و آدم و آب و علف فوت
تا زنی ترا دسب من آخر حجتی
خیزای سیاه روی ترا ز رخسار رستم
اسباران باری و دهنگام یا و رست
اسبا کرم ز پارس رسائی ملک رست
میونگ کرم ساره و غلت کرم طلال
توریز زرم افی چون زیر ابر کوه
هم چه ساره بزم بنوک تیر
اقبال و بخت و غر و معالی بگرد
قانع شوم به پیش دلی که دهد خدای

گیسو لقمه بود صد هزار لقمه
فراز رخس چو بر کوه ابر نیام
خندک آب و شک سبز و شست نیام
بر پشت رخس چو بر بویس غلام
برج ما صفت کج رخسار غلام
ز خون خشم چکد لخت لخت مر جانم
و دهم بار امل بار شاخ حرام غلام
چو زلف دوست پریشان شده است
بباز و برک چنبن طی راه تو غلام
نموده تعبیه برب بندارستانم
زمن چه کینه کشی داودانه من کانم
نه روزگارم چنبدین محو خسرانم

بکا نظم جوار بر خاه باشم آب
بیایع لاله در میان کرم نخوش مهر
شما نه بود از بوی خلق فرو دم
محیط قسم و شمشیر و کز زامو جم
شده است بر کس همچو بر طوطی سبز
هنوز تیغ و دشان من بخود نازد
دو هفته رفت که از فاقه در قله و کاه
علی الخصوص که در فرق می تو فو مغز
کرم و غلیظه اساله التفات رود
شما چو سیم وزم پیش ازین نژد و
بدولت تو که نه من سپر غم اینم
نه همچو صبح زو ستم به پیش رای تو لاف

در شکایت از ابله باریس و تائیس بعضی از آنها

تا چند بند جزای آخر برون خرم
هرگز نبوده کاه نواز خسرانم
هر روز شسته یال و دست را با حرم
کاهت کمی بفتد که رقم کمی بوم
غافل نبودم از تو دمی من صبح و شام
یکره چو آریان بحیث بر آنام
از ستم بسای هر دمک دیده خضام
لختی برون خرام و کمن بیچ من حرام
ز دین کمن رکابت و سیم کمن سنام
ز دینت زور بچینه ستمت ز سیم غلام
من بر تو خود نشینم چون بر بندهام
هم گردن زمانه پسندم تخم غلام
از چار سو بجهد می جوید از حوام
رغمی شوم بخیر و شری کاید از انام

کاه خسان چه میخوری ای خوش ده نوزد
ده ماه شد که خوی گرفتی بنایمی دوش
ای بیکه آب و آدم و تیمار کرد دست
هرگز بتا زبانه نه بشو دست سیرین
لیک حق رفته اگر باز گویت
چون حنیت عربی کت ز پیش بود
اسبا حقوق من بعقوب اربدل کنی
از ستم ره نوزد و جوبان همی زمین
از حلقه ساره همی سارمت کربیب
هم پای بند بافت از ریش ابلهان
از پارس بر کسب معالی سفر کنم
که چون عجم بدست همی چین کنم کند
حیرت کند ز جیش من در جو عفا
برد هر خمره را نم چون زند بر فقیه

کینه قطره بود صد هزار قطره
مصاف باغ و سان لاله تیغ بکا
شراره بود از قف تیغ سبب نام
سحاب بکنیم و کویال و تیغ بار نام
ز رنگ زهره که گران دشت کر کام
که من ز خون عدو معدن خیش نام
نژد و خوار چو مصحف بکا خوش نام
ز شوق حضرت فرما زوای ایرانم
ز شوق برود و جان استین بر فشانم
چه جرم کرده ام آنچه بوده عصیانم
بامید تو که نه من برادر آسم
که تا ز دست سخط بروری کر کام
دارم سسر سارم با مریدانم
بار خزان چه میری ای سبب تیر کام
واند طویل خوروی و خفتی علی الدوام
ز دین زدم بیشت و نه برست لجام
و ز چنبره چیدار نیفتد دست بدم
عالی فرو یکد عرق شمرمت از شام
ز صطبل سربار چو شمشیر از نیام
رستم که روزگار کشد از تو به تمام
و ز فضل خاره کوب سببان همی رغام
و ز رسته حجه همی از دست لجام
هم با دم نمایت از سبب عوام
رحمت کمن حرام که حاصل شود و رام
که چون عرب بچره همی برنم شام
خیرت برود و جنت من در زمین بوم
بر مرک حله آرم چون باز بر حوام

نفرین کنم بپارس که از ساکنان او
همواره در شقاق و نیشان ماسیر
میران آن بجایه تواضع چنان ثقیل
جز چند تن که از کعبه پاک زاده
نار کار بجای کشیدم بجز مدح
زان چند تن گذشته طوم ز شیخ و شاک
شب دو شین دو پاسی رفته از شام
پریشان بر منش موئی که از او
نوکفتی گشت طالع قنای بی
خلاف رسم محمودت و عادت
نه هرگز چون رخس فردوس شدم
دهانش غنچه را ماند لبیک
میان مرغان چشمش تو گفتم
بر زلفش هر چه در کیتی است چنبر
گشاده بند و بجهه لام زلفش
سوی سرویش زیر خمر من ماه
غش در خانه دل کرده منزل
ندانم چه ازین آیدم پایان
بشوی روی زنی من کرد گشتا
حکیمان هستی از منی شناسند
ز نام از منی خسر و در سر فتن
می و معشوق و خلوتگاه این
چو فرصت داری بیا در رختی جوی
بتجلیش منی در پیش بروم
منی کز بوی آن چون دانه از مهر
خرد پروانه هستی بخش و دیرین
اثر چون در عروفتش کرد باوه

و اصل نخست نعت و اصل نخست کام
پیوسته در نفاق و جفا کرده قحط
کز جاقیاشان ندید دست تا قیام
از دوده مکارم و از دوزخ کرام
نقوی ز بیچلک کشیدم بجز سلام
زان چند تن گذشته خولم خاص حال

نه ریش کس ز من بستان جسته اندام
چون من کسی با حیات آن غارتمند
جز با و عجبشان ندید هیچ در دماغ
چون لاله روز و شب همه عایش و شام
بر من زحام آنان چون عامم بر آید
رنجی مرا کز ایشان کز آنکه بشمار

در سایش پا و شاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طایب اله کوی

که سزار طلعش روشن در و بام
طلوع مهر پیش از خنده بام
نه هرگز چون قدش شمشاد دیدم
نباشد چون دهانش غنچه بنام
غزالی خفته و چنگال ضرغام
بچشمش هر چه در آفاق استقام
بود پسند و ولی بر صورت لام
سینکیش زیر نقسه خام
ولی در این کن منزل چو ظلام
ندانم چه ازین زایدم فخر جام
که ای هشیار ز ندودی شام
حکیمان کس از حکمت عام
خرد پروانه یارت تا شود رام
مینیم می نکرد هیچ بکام
که کرد و از روی بختات خام
که مایه میت در خم داشت آرام
جبینا رقص کردندی دارعالم
صفا پرورد و عنبر بوی و کفام
خرد بارید شکر از لب و کام

سجود گفتم شکفتی ما ندیدم
دوزلفش تا که گاه از سر دوش
قد موزونش یک بتان صنوبر
لبش یک هند شکر بود این فرق
نکه دلدوز تر از تبر رستم
در آن یک شهر زنده دل بزند
و مید خط مشکین کرد و رویش
ندیدم ماه را از سر و گردن
مژه در خستن تن بسته بهمت
در آماز درم لقصه جوانان
بچشم منت اگر هست همتی
نکار از خوان رخ کرت باید
بطی می از پی آرمش یار
چو در دستت چو کان می زن کوی
چو این بشنیدم آذان ترک مرست
منی کز عکس آن پنهان غامدی
منی صافی درون ساغر ز
قدح پر کرد و دوری چند کبک
که بی می نیستن کفر هست خفا

نه زخم کس ز دار و شان دیده بشام
چون من کسی به سر صده آن زار و شام
جز بوی کبرشان ز سد هیچ بر شام
چون غنچه و مبدم همه با وجد و شام
بر من هجوم ایشان چون خاص برام
آن پنج با شمرده سخن میشود تمام
در آماز درم ترش که ولایم
نموده سیر کی شکست خلق دم
تا بد آفتاب اندول شام
همه چین و شکنج و حلقه و دام
صنوبر بار اگر آورد با دام
که از شکر تر از یخ و شام
مژه بر کشته تر از خنجر سام
فرین یک ملک نقوی کار بد نام
چو در پیراهن آرمش آتام
ندیدم سرور از نسیم اندام
نکه در برون جان کرده قدم
که در آغاز کم کردم سر انجام
بستی بایت بکده اشت ایام
شراب از غانی ریزد جام
باز یک شهر ز یک مکرر جام
چو ز دیکت صیدت بر چهرین ام
سبک جسمت زجا در جستن کام
همی تصویر حکمت اندر جام
بجوی ضمیران و رنگ بنام
پای زان کمن جی آن صدام
عبد و اور دین شاه اسلام

بدرام
مصرع
بدرام
بدرام
بدرام

بدرام
بدرام
بدرام
بدرام
بدرام

بدرام
بدرام
بدرام
بدرام
بدرام

محمد شاه غازی آنکه نیرش
فلک اور بخت برده نفعیم
چو کیر و خنجر کین روز ماورد
منالش آوردند و ازین
میدان چیت بق از بسکه کوشش
سربیش کعبه جو است و مردم
ز بس بخشش تو کولی رزق عالم
میسریت شیش بر کیشی
گرفت او دوستان را در زویم
بی ثبوت هیچ اوست ورنه
ملک کوشا باد او هر روز
عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
ماه رمضان که چه می بود مبارک
و آن را بدک از طعنه بوبکش خلافت
از کبر خشم بر کنه چشم چو آنکه
و آن واعظ و مفتی چو در آید مسجد
و آن قاری عاری بکه غنچه و افلا
خیزای بت و امر و زبر غم دل و غلظ
بس بوسه که در کج لب جمع شدند
تا بر لب لعل تو ز من دام نش
چو تو دغا خار تو کل درد تو دران
چو چشم تو کز روی دل من بهت هر آن
ای بیته خندان تو ان رسته دلت
چون من تو هر روز شو عشق از من و تو
در سیم سرخیت ز طمع و خشم چشم
ای ترک بجانم که درین عید هجای
و آنکه ز بی خطبه این فتح نمایان

مقام
شبه

ایضا
نسخه
از
کتاب
تاریخ
سلطان
محمد
شاه
غازی

تجدید
ماه
رشته
مسین
مهد
در
کشف
مبلغ
شدن
داکوت

بر دارم ک سوی خشم پیغام
ملک او را بر غبت کرده اگر دم
گریز درستم از چکش چو دایم
خرچش در دهن از مهر از شام
با یوان کیت ابراز بکه افام
طوفش را ز هر سوبه اهرام
بدست او حواله کرده قسام
مستور غیت مثلش اندر افام
بست او دشمنان را در خم خام
مکروی واضح خط وضع افام

بو فقه پهن خوانی تا قیامت
بود غم ام کوئی حاسداو
بکیتی بسکه ماند از نیر اش رسم
جهان بخش است چون گرفت سحر
ز بیم تیغ خون برش که کین
بروز عرض را بش مهر خشان
قضا فرمان بردار او در مثال
وجود بخشش دکوشش بدون
نه کرد و صاف او روزی بخار
چاره تا نماید قطب ساکن

در ستایش پادشاه ضی محمد شاه غازی طالب التشرافه گوید

شوال کوتر که می بست کرم
چون در عیش دیده بکجی نزد
در عجب کس می نزد حرف چو اکرم
این عجب مصور شود آن کس به محترم
خیشوم پراز با کس به چو کی دم
هی بوسه پای ده و هی داده دما
چون شد که کرد و بکی کوشه فراهم
بر خیزد و بده بوسه یکما به بیکدم
سج تو شاعر هر تو ملغم تو هم
آهوشنیدم که از و شیر کسدم
چون خفته یا قوت پراز عقد منظم
زانت که چون جن تو عشقم شود کم
کز فقر ندارم بجز اندیشه در هم
مردانه شبی چون خشم بر سپه غم
شعری کنم نه شاد بدح شه غم

آنکه که آن و غفلت امروز بکجی
رفت آنکه در دوش خزان سوی مسجد
رفت آنکه مران نوذن نوذنی مباحث
آن با بکل بکشت دین با و بدست
و آنکه خشم خمره و علی کشاید
ماه رمضان بر گرفت زلبت بوس
زان لب کنی باز که از فرط حلاوت
ای طره تو شیر تر از دیده بیا
در حلقه زلفین تو چشم کند کا
بایاد سرفا تو شب تا سحر کا
در زلف سیاهت همه کس ناظر من تر
بی ساعدی من تو ام حال تباست
زان سیم بجلی کن ای ترک از ایرک
از زلف تو بوشم زده از جد و خفا
دارای عجم وارث جم سایه یزدان

کشیده تیغش از بصره دو دو دم
که پذیرند هستی بیج اعدام
بکیمان بسکه رفت از سطوتش نام
جان سوز است چون بر دشت مصداق
صبا غم غم غم غم غم غم غم غم
تا بد چون بنور مهر اهرام
قدر کردن نهاد او را در بحام
رسمی او پذیرفتند تمام
چه خاصیت بود در خلق افلام
ز رفتن تا کیر و چرخ آرام
بد کیر ملک دار و قطب اعلام
رین آمد و شد جان دلی دارم غم
چون حرف نخستین مضاعف شده غم
در پیش و پیش خیل مریدان معتم
چون کاوش نمره کمی زیرو کیم
آن شک منفع شود این بیک تو دم
کش چرخ و خم روده هویا شود انم
کر روزه دلی داشتم شفته و سرم
چون تنگ شکر هر دلبست و خیر هم
وی شده تو چهره تر از ناخن ضعیف
بند است و شکج و کره و دایره غم
در بستر دالین چدم افی واقم
بر ساق سیدیت همه کس لیل من هم
بی سیم کدار انجو عیش مسلم
از دادن سیم بهت همه بخش حاتم
از قد و سازم علم از موسی تو پر هم
خوشیدرین ماه زمان شاه معظم

شائسته آفاق محدثه غازی
 صواب بود مهر تو و حادثه کسان
 زاید نعم از جو تو چون حرف مشد
 ذات تو و کفایت غایت حجاب از
 برزده خاک قدمت سجده بر در چرخ
 بالطف تو تریاک دید چاشنی
 که جو بخت شریعت تو بسند
 با جا تو بیت است نبات ز فلا
 تو چشمه جوانی و من بسجده سکند
 نه شاکر از اینم که خلیلی گندم حج
 با مهر تو بودش من این خرقه خلقت
 تا امر قدر است چو شمشیر تو فاطمه
 از تقویت راسی دوسالای معظم
 آن صف صفت حسب و صد جرم این
 آن صف و بر خوار غفریت دنیا
 در صادم آن خواری صد سلسله مضمر
 از خانه این کاو زمین عجل خنکوی
 با خانه این یاقه بودا فدا هو
 طبعم بکی قرصه جو خوست قاعت
 در غم گذارید کسی را که بیانش
 ز می کا و لیعهد مرا راه نمائید
 هر کس ز عظامان بغایت کرکانه
 یزدان بدینی گفت که در عسر بود
 الحمد خدا را که بدوران و لیعهد
 روزی نه که تیرش کند روزیلان تا
 امروز یکی بسته خاکست حصا کش
 امروز بدو رخ شده زان باره کونسا

گر بایه بر از کی بود از مایه بر جسم
 خورشید بود چهر تو و نایب شبنم
 ناقص ستم از عدل تو چون هم غم
 گر عهد موخر بود از تبه مقدم
 در قطره ابر کرمت غوطه خوردم
 با قدر تو باز هر دین خاصیت سم
 با کیسوی شفته گریز و بختیم
 با قدر تو سنگ است فراخای دغلام
 از چهر تو محروم و با مهر تو محرم
 نه شاکر از آنم که حسودی کند دم
 صد بار نکوتر بود از وسیله معلم
 تا حکم قضا هست چو تدبیر تو حکم

ای ساحت آفاق زرای تو منور
 روی قمر از طعنه ریح تو پودریش
 بعد از همه شایانی و پیش از همه اری
 مانند سلیمان همه عالم بگرفت
 از خروش و در زمان ای تو آگاه
 از طعنه عد و ضعف عدی تو فزاید
 در معرکه رزم تا از هر به شیران
 شایا بسرم که ز فلک تیغ بیارو
 در لیت که استوده ام از خلق کجی
 در کیسه من کوبد و در هم و دنیا
 کامم همه نیست که کا و از هر حجت
 اجاب ترا با و کف ساغر عشت

در ستایش و لیعهد ضوان محمد عباس شاه غازی
 طاب الله ثراه و وزیر بوزیر تدبیر قایم مقام

این مهدی و بر شستن و قال مضمر
 در خانه این یاری صد عایفه مدغم
 از صادم آن شیر فلک کلب معلم
 با صادم آن رنج شود بجهت سبیم
 تا بود که چو خانان بادت ز ندغم
 صدره طرب انگیز تر است از می غم
 ای بهر تان فضل شنشاه معظم
 بر کن مینان بسیار است کرم
 وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
 جز بر تن اعدا بود کسوت مام
 روزی نه که خامش کند پشت گان جم
 از ناوک و فراک بر از غی و ارقم
 مانند پیری که در فست از سلم

آن ضارب سیف آمد و این صاحب قاع
 در خانه این ناگری نیست بخروش
 از صادم آن طعنه زند سام بد شک
 ای بر سر کج گشتان جان سخن سیج
 جوع البقر لولی کرمان پسندید
 مهدی چو مرد کف غفریت مانید
 عثمان بود آن دولت پاینده و من بود
 من کان نیم آخر که نخواهید خمشو
 ز می سیر مرا راه نمائید ازین عصر
 روزی نه که از خانه کوس بشارت
 دی بود که سالار خویشان بچوشت
 دی بود که از لنگره حصن حنینش
 دی بود که از باره خروش ف اوباش

دی حبت افلاک باغ تو مستم
 پشت فلک از صدمه گز تو بود خم
 به بودمست که سپس بود را دم
 با قوت بازو نه بجا صفت خاتم
 بر نیک و بد کار جهان جان تو لهم
 چون کسر که از فزونی تزییع شود کم
 تا حشر زوید بجز از شاخ سپر غم
 در محضر توالا بارادت ز غم دم
 هم رخ تو ام منس و هم باد تو هم
 بر آخر من کون بود ابرش و ادم
 نامم گذران زبان شاه مکر دم
 اعدای ترا با ویر کسوت مام
 امر و زهره روی زمین است منتظم
 این مهدی مهدی نسب و میر خضرم
 آن فتح مصور شد و این جو خستم
 در صادم آن تا کندی نیست بخرتم
 از خانه این لکن کند معن بکاتم
 بوده چو عشان لب جسته ز غم
 کان بکر عطا کوزه صفت بازو دم
 ای مرتبه اصفا آن از قبل جسم
 کو غوطه زند مور که عثمان نشود کم
 من یم نیم آخر که سازیدم خرم
 تا سیر موخر بر و عسر مقدم
 آواز فخرش زود در همه عالم
 میکرد همی فخر چو غفریت بکاتم
 میدید سر شایب برین بر شده طارم
 ز می زهره و مده بود که از زیر که از هم

سپر غم
 مطهری باشد عروا
 در جهان خصوصاً

ایرکس و ادم
 هر دو به باشند

در حکایت و از آریستاد و در حکایت و از آریستاد

یاقه
 کشته و یافت
 شده را گویند
 در غم
 نام بخت که سید
 خوب در بخت

کون

امروز چو دلف از غمبار و توبش
امروز خوشان شده بنگاه خموش
آری بروش فی المثل از مصر بعباد
آن باره کش از لنگره کجاست بخدی
کیت کوه بخوارزم و در کوه بکرمان
امروز بخوارزم و هریشت غبار است
فروست که از رایت اوساحت خشب
فروست که غوغای فضل بسینی
فروست که یا قاهر ارحم لجاوی
قد فضلک الله علینا ففضل
شاراید و ما راید و خان آید و خان
اود ضره بر آرد ز پی فتح پایے
شاعری امروز مرمر است مسلم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر
خلق مدان سیرش روان مقرر
خرمن خرمن شکر کفش پیدا
همزه بر مش آفتاب منور
تر بیتش نکت را بایه کند در
حلت غانی بود وجود جهازا
از کرش آفتاب و کر تارین
بارخ اوکل بر نکت نیر تراز کل
ایت اشارت ز روز کار پای پی
شیر فلک شمال امر تر است
چنبر آفاق را جلال تو مرکز
خضم شب کتد بشخص تو لیکن
طینت احمد کجا و نکت و جبل
کوه و داندکی چو جسم منقش

در آهنگ

سکین

هزار آسب

نام قدر از کین

موج

سر م را گوید

را می گویند

پادشاه هندو

شاکر

پادشاه غریز

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

پادشاه

در جوش و خروش اند که طوبی بختهم
وینک بجز از دام در کس نرندوم
هر خاشاکه که آید بره سیل و دام
گر روی زمین پر شد ای زمین و دم
کیت کوه بشمیر و در کوه بدیلم
بر خشت که دی بود بران بازوی مبرم
بر ماه مقنع شود از مچیه پرچم
دارم لبانی نفلت بر کش آدم
جبریل پیام آرد و شل از خانی عظم
قد سلطک الله علینا فخرم
ما باره و بایا ره و پشاره و طهم
من چایه سدرایم ز پی نصر دام

امروز چو خوک شده با نکت ملک دم
از توپ ز آشوب کون کین خاش
هر قطره که سیل از کف کوه براند
از چار طرف توپ در آهنگ ز خاش
بر لنگره حصن پزار اسب و هری نو
شایان عجم رزم بدینگونه کردند
فروست که بره رود از خاک سراید
نالند سر سوز که یا بضعی غفر
فروست که شایان بولید سیراید
فروست که زنی حات ری ای سندی
فروست که آواز من و کوس بشارت
تا هست جان شاه جان شاه جان با

در ستایش میرزا ابوالکاسم قایم مقام فرهاد

احمد عیسی خصال مسیه خضر دم
خویشت آتش بهشت مجسم
در یادیا که شکش بدغم
مشتریه کاشش همسان معظم
تقویش مور را پایه کند جم
کر چه مؤخر ولی بر تبه مقدم
از سخطش آسمان و کسوت ماقم
بالف اویم بنکت طعنه براریم
ایت بشارت ز کروکار و دام
روز و شب اما ده ترز کلب معلم
قیمت ارزاق را نوال تو مقسم
سغله نکرد و کیا بکسوت طعم
دعوی موسی کجا و دعوی بلعم
پشته الوند کی چو حکم تو محکم

انکه برای رزین مربی گردون
ساحت کیتی ز جو و اوست مزین
دولت ایران برای اوست محمد
رایتی از رای اوست بقیه بیضا
از می انعام اوست روی مل سرخ
طبع کریش بچو و جا جشم
دوزخ با حرا و است روضه رضوان
ای بکر مسترین نتیجه حوا
کز تو یک اقدام و صد دیار مستخر
چرخ بچرخال قدرت بچه ماند
ساعده مجر تر است کیهان یاره
پیر نکرد و جوان نغازه و زبور
باقل هرگز بکش نکرد و حان
ناج نهار اکوز ملک تو کو بر

آن دیو که دی وشت خوالا نهی هم
کر دیده پریشان و بکلی شده منضم
از چار کران در دیاری کندش ختم
در چار محل چار که آورده فرهم
بر خشت که بکند از آن باره عظم
با و سیر شناسه و با نامه معجم
شور و شغب از خنده کر شاسب و بزم
مویزد و ز عجب سر که با مبهجی ارحم
کاسی نیروی بازوی شناسا کرم
با جهتی از دایع شناسا مومسم
هر دم رود از خاک برین بر شد طارم
فی شاه عیت که شناسا شاهان
از شرف دخت اما بک عظم
وانکه بکر متین مقوم عالم
جهت کردون بدایع اوست مومسم
ملکت سلطان سعی اوست منظم
ایتی از لطق اوست چشمه رزم
از پی اگر ام اوست پشت فلک خم
ذات سلیمش بروی و رای سلم
جنت با قدر اوست قهر جهم
وی بشرف اولین سلاز آدم
قد تو یک اقبال و صد ساس فرهم
رو بکی خسته در محالب ضیفم
رایت رای تر است کردون پرجم
زشت نکرد و کوبیه و غانم
باور هر کز به تر نکرد و حانم
با م سخن را رموز فکر تو سلم

محمد

محمد

محمد

محمد

محمد

محمد

محمد

محمد

محمد

محمد

محمد

صدراکس جزوقدر من نشاند
سگر خدایا که هستم از کرم تو
کیسه برآموده ام ز لولوا لالا
چیت بطباده شعر پیش شوی
حضرت دستور نیز از کرم عالم
صف صفت استاده پیر و کوکب درنا
آری در وصف تست عاقله جابل
خاصه که از فرا آفتاب قبولت
را یض امر ترا باحت کیتی
بکاه بام چو بر شد غریو کوس از بام
پس از ورود بجام عسره دیم
ز هر طرف مرا کم درو خوش طهور
خرنیه چون ره ما زندان پیران کلان
تمام فیت غل جاع کرده بدل
ز کثرت دوزخ و سوسمار دیوارش
قصب در کف دار غایت برویش
ساده ز نیکی بدواره تیغ بدست
بدستش اندر طاسی بشکل کون و درو
ز غنچ سیرش رسته میوهای سپید
ز فوطه نرم قنیش عیان بشکل زلو
سرش چو خواجه منع فراز بالش نرم
ساده بودم و حیران که ناکه از طرفی
ز پشت فوطه شده آشکارا شش برین
خرنیه شد ز تنش زنده دو آب زلال
همه قبا یح زکی سخن کشت بدل
علی چه مایه امور شنیده در عالم
یکی شود صنی جانفرازی در پایان

رومی داند بجای دیر معیلم
صاحب قدر منبع و سدر کرم
کاسه به پیچیده ام ز باده و رسم
کسیت بت ساده یار منس بهدم
در حق چاکر کند متابعت عم
کس کیش آما ده ترک و تازی و دلم
آری در لغت تست ناطقه اکرم
کشته کنون آسمان کرای چو ششم
تا ابد از صبح و شام شنب و اویم

در مطایبه فرید

وسیع تر بنیایان بخند وادی شام
ز هر طرف مرا خم در و سوسمار و بوم
جاعتی چو خرا طین در و گردیده تمام
بغسل نوبه که ننهد پا در آن حمام
بدیدگان تهرکت همی نمود مدام
بسان خایه حلاج عشت در اندام
بنم کشیده جبین از غضب چو کف نام
چو قطره های منی برف میچکد ز بام
چو پروات مرکب تراشته قلام
ولی بکاه بشنق سخت تر ز سنگ رخام
ولی بخود چو مساکین نموده خوابم
نکار من بادب مر مرا نمود سلام
چو بدر کرد و طرف جلوه که شود غلام
زلای و کل نه نشان ماند و خیزند نام
شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
که نقر و دلکش و مستحسن است در فام
یکی شود قسری دلربای در انعام

رای تو میزان دهن است ولیکن
منت بیز خدایا که ز جودت
که زبت ساده خانه سازم بستان
به چاکس نیست جز ولای تو منس
مجلس اسوده از سران معترن
نیت برش نام من چو وصف تو مجول
با قدر این به کسی سخن ندراید
تا بجان نام از جلالت سرب
غرم تو چون خنک چرخ سایه سای

کوه بر سنگت اوزگاه بود کم
خاطر در هم ندارم از پی دلم
که زبط باده خاطر آرم خستم
به چاکس نیست جز شنای تو بهدم
مخاشش کند از همان مغفم
نیت برش قد من چو نعت تو بهدم
چو که شود خاطرش به جو بهدم
تا بران یاد از شجاعت رستم
خرم تو چون کوی خاک ثابت و بهدم
شدم بجان تمام با شتاب تمام
تبی ز من و سلامت لبالب نمودم
محال بود در وی عصا نهادن کام
تمام بسته صداع و تمام کرده نگاه
ز خوف جان شدی شخص بی همان حیا
چو کودکی که برون آید از شیر دام
کسی نیافت که حاتم بود یا تمام
بیدیه چون خط مسطر بر ورق و عظام
بدن چو شیشه قطران لبان چو لغم خام
پدید رسته و زدنش از میان کام
همی زهر تو اضع ز جانم و قیام
بیز آن دو سیم چمنه چو شام ظلام
بهر خ نیلی ما واکزیده مایه نام
که آفتاب نماید بر مهر مقام
ز عکس ویش روی شد آن سیاه غلام
نفته ماند از ابصار بلکه از دام
مکر نه زشت و کثیف است مضطرب و دام
چو بر کینه جودی سفینه حبت آرم

شیر

نصیح

آلوده

بهر برنده

دلم

سور

بر کشتن که

سور

آموده

پشده

آلوده

پشده

آلوده

پشده

آلوده

پشده

آلوده

پشده

آلوده

پشده

آلوده

پشده

آلوده

پشده

آلوده

پشده

مکر نہ آدم خاکے چور وجود
مکر نہ نور وجودات بزم عالم را
مکر نہ بینی کا نہ جهان کون فضا
سحر چو کشت پدیدار روز کر شب
غرض نظیر از این کونہ صد ہزار
من آن شاطر کزین بزم بستان نیم
نہ از فقر ج علان نہ از نظارہ حور
بزار شکر کہ بر غم دشمنان حسود
ز بار و مژدہ دلبران شہر آشوب
ز نالہ دف و آواز چنگ و قمرہ عود
بطرف عارض ہر یکہ دور لعل غالیہ
ز روی نافہ و کیسوان بافتہ شان
میاں شان از مونسبہ نواغم فرق
ولی بچشم تامل جو مشکاف شوم
یکی غزال غزلخان گرفتہ رکف و
سیرین و ساعد و سیما و ساق ساقی
مکر بردک چشم من گرفتہ سر آ
دمی کہ از لب و دندان حدیث کنم
کلاب و غبر و شکوف و غفران نیم
مرا بن غزل کہ از و چشم طیر در طرب
ملک تراوی کا ندیا خض شکوہ
بر آتش غوغای مہتران شوم
بطعم آرزو نسیم جان نغز اخوغم
بند وجودش کاش زندہ بجز من کل
سان اورا حراق جسم و جان کیم
بند کوار سیر توئی کہ خاک ترا
قای دشمن از تیغ قہر اخوغم

نہ ز رفقت جن کشت ساحت یام
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدا
ہمی بر جہت وقتی بدل شود آلام
شفق چو کشت نمودار صبح کرد شام
کہ منی بخت تعداد او در این ارقام

مکر نہ دوست چو بختہ عمل شود خفل
مکر نہ از پس صحت بحسب شخص بعض
مکر نہ کشت ہمہ رستم جاہلیت می
چو نور آمد ظلمت نمان شود ناچا
کر این قصیدہ دلکش کوہہ بر خوانی

در ستایش رستم خان فرماید

نہ از بہشت نہ از عمارت و انہیم
بوصل دوست دل دودیدہ کامران نیم
خداکت غمہ زہر کوہہ در کان نیم
بدل طلبیدن جان تن تو ان نیم
دو اردہا بسر کج شایگان نیم
طبق طبق کل و نسیرین بکران نیم
ز بسکہ موہی از فرق تا میان نیم
ز فرق تا میان فرق در میان نیم
نہ دو ہفتہ و نہ امید تو امان نیم
حریر و قاقم و سحاب و پریان نیم
کہ ہر کجا کہ نظر افکشم ہمان نیم
حلاوت شکر و شہد بر زبان نیم
زہر نشدہ زخار شان عیان نیم
سرای مجلس خاص خدا بجان نیم
سپہ را چو کی شاخ ضمیران نیم
در آتشش دریای سیکران نیم
بطعن این ترسین جانان نیم
سحاب را چو کی بر شدہ و خان نیم
بنان او را از راق ہنر جان نیم
بدشت ہیجا با باد و ہوا جان نیم
بلای دوست از دست و فشا نیم

کسان بہشت برین را در انجان پسند
ز جام بادہ و ز خار ترک بادہ کس
بجکت سادہ رخاں ساغر ملامی
ز خندہ و قد و بنا کوش دلبران ستا
بنا رطرہ عابد فریشتان دل خلق
سریشان ہمایل شود چو لہجہ ست
بہفت عضو تن از زمین نفاش انشوب
میان دیدہ و دل عکس مجہر ست
ز بس چکیدہ بجام ارجین باقی خوی
کندہ سایہ بر خشار دوست زلف یا
ز عشق طلعت مغنچکان کہ بر رخشان
رواج کاج و کلیسا و برنس و فاقہ
ز آب دیدہ کلاب و زخون ل شکر ف
سپہر محمد و جان جلال رستم خان
در آشیان بہا بون ہای ہمت او
بدشت اندر بزم چون قہر نکریم
بروز زمش ز لزال بوم و بردہم
موندہ کشتی غم جان نوروشا
ثانی و ملار ایش سخن با ہم
ز خون فشان تیغ تو ما بروز قیام
بجا کبہ کمان تو کوکبہ ترا

مکر نہ یار چو کید شکر شود شام
بدل شود بشا و سلا متی اسقام
ز کرد کار چو مہوٹ شذر سول نام
چو کشت نیان بہمن بفرگفت نام
صدار باید کا حنفت ازین برع کلام
نہ از بہار و نہ از سیر بستان نیم
من از شمال ترکان در انجان نیم
ہلال دہرہ و خوشید را قرآن نیم
چو ماہ نو کف محضر خاوران نیم
چمن چمن کل و شمشاد و نارغان نیم
چو مرغ در قفل فادہ زایشان نیم
ز شوق رعشہ بن آب دہان نیم
کندرستم و غوغای ہفتخوان نیم
و یا سبیل من را بفرقدان نیم
بطیب ساغری را کلابان نیم
ستارہ زار شب تیرہ سایبان نیم
طراوت ارم و زہبت جان نیم
کسا و نکرہ و دستار و طلیان نیم
ز آہ غنبرہ و از چہرہ غفران نیم
کہ جان رستمش اندر بدن نمان نیم
زمانہ را چو کی مشت استخوان نیم
بچکش از معدنم چو نمان نیم
بجا ہر مثل آشوب بچوکان نیم
زہفت پردہ افلاک با دبان نیم
ولای اعدا ہائیش دوان نیم
زمین مہر کہ را بچو بہرمان نیم
نظیر ماہ نو و جہت ککشان نیم

خند
مدت
کج شایگان
کچھ شدہ کہ در ہر نوع
جاہ و رو بہ شد
بار و دی و ساقی جرم را ہم
محل شکر کاری با ہر ان نیم
بر تن
کلامہ
نشرہ
آخہ از کج
وزن معنی ہر
تکۃ خفاں نو
ضمیران
ریحان
تغین
آردہ
دخان
دود
خاک
سجیدہ
بہر ان
باغ و مرغ

بای خاک دت کرد و بزدل و بدو جان
 زمین مردوای به آستان جلالت
 آمد چه خلعت از کجا از درگاه شاه محم
 این کرده چه خدمت کجا بهم در سفر هم
 شد داده تر جیش که بر چاکران نماند
 این خدمت از روی چه کرد از روی غلام
 رفع زلزل دفع علل سد خلل امن مل
 که نظم بخشید و برادر که سوز ساز و شهر را
 سگرا نه تشریف کی اکنون چه باید خورد
 مطرب بی بنشین چرا خونیم تا شد را و
 زانمی خوری آری کجا در بوشان بید و
 زرخش چه خواهی داد و دین من نیست بل
 نامش چه صاحب اختیار چیست فیضان
 لا گفته آری دینان وقت تشدد بیکران
 جانی به پیش مفلسی آری ز جوادوسی
 باشد که نقش چه شکر بار در کشت چو کهر
 ای بگو کستی تا مجور یا صفت با آرد
 با سیم دست در جان خشمی نه با آرد
 از بس دلت از هر کسی جوید نشان را
 سوی علمدار سپه چون بگر خشم آوری
 از بیم گزند منت و زیلت میروا
 خشم است خفاک لعین شاه است بویا
 منصوب با داد خاست چون فعل متقبل
 باد اقامی دولت تا شام روز و پان
 هر آنچه هست و سال و چه دایم
 زهی رسیده بجائی که با جلالت تو
 مگر که ملک تو عدت و ملک طفل

بکاکبا نجش باز را بجان بسیم
 نجوش هر که در آفاق مردان بنیم

زمانه را که ز سپهری گرفته بود دلا
 بد هر بخت تو تا حشر کاران به دادا

در ستایش امیر الامراء العظام حسین جان نظام الدوله

از کی ز عهد کودکی طوبی لا باب الهم
 از بهر کردن بدل شد چه جان کجا در قلم
 آن خلعت از بهر چه داد از بهر ظاهر کم
 قنبه اش در غل ترفیه صنف هم
 کاهی کند صند سه را جاری چو شال
 تنانه با آوازی هسته نه با زردم
 تو با تو امن بسوا تو با نعم من بی نعم
 نه دوست دایم دوست که بسیار بیک
 دل داده جان بخت جات نیز زدیم
 ازین فضل کرد کار از جوش محرم
 کم کوید آری از زمان کز غشی خوابم
 کوار تو پرسد کسی بشمار کج و کانیم
 جوید که بخش چه غفر داد که بخش چشم
 چون باغ رضوان بنحو چون چرخ کران
 کز روی خط بند عیان از نقش انفس تم
 پشت نیار دشتی نیز از بنی تعظیم
 زیرا که با لفظ علم پیوسته آه فرام
 خون در عروق دشت مهر و خورشید
 تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی
 مجور بادا عادت چون هم از او قسم

آن داده چه خلعت چرا پادشاه خدای
 در خاک پای شکند آری چه ایثار از چرخ
 یاری شامی خدمت آری تو هم کو کون
 نظم بایتن با کمر آیش دین با کمر
 در پارس بهر سوی دین یی نیرین به چینی
 خادم یا حاسد بر درای کج مطرب کج
 ساقی نعم پر کن چه چیز آن جام خوار می
 می میخوری بی نقل کو نقل شیرین بل
 پس چون کنم شعر می کو بهر چه به نیست
 کارش چه شکر پادشایارش که لطافت
 از کس نخواهد هیچ شنی خواهد چه خواهد
 هستش که از بهر چه معین بهر چه به نظر دین
 آید که خشمش کجا در چشم کی روز و قاف
 گرام شمشیرت کسی خواند کوش عالم
 ملک ترا کز زمینی آسوده در هر سینه
 هر حرف کو چون دال نون خیم بدی دفع
 نبود عجب کرد در جهان نصرت بماند
 این خلعت و یا بوکت بر تن زیبا بود
 تا ما من جنس است لا تا هم موصولست
 یارت بود خشم بلا خصمت بود یار عا

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله

خسته با چو عید بر امیر نظام
 جان و صد چو جازا کسی نبرد نام
 که تا بختد این یک یکبردی آرام

همین تا بخت عظم خدایان صد
 بعد صل تو آهو خیال لا کند
 ز بس حرف و معانی بهم سبق جوید

بر در کار تو بهم شاد و هم جوان بنیم
 چنان کش او را در دهر کاران بنیم
 کی صبحدم از بهر که از بهر ملک هم
 خدمت کند بهر چسان از صد قل کی
 ز چه قدر سجده و تر تنانه ز سر بریم
 بذل هم شکر کرم حق ستم نظم خدم
 حسن و این انگر در حکمرانی غنیم
 بی شرمین می کوی بن کوسا حه در قدیم
 ساقی به شاه بنجو چکی بزنی بی هم
 از می کد این می می کردل بودی و غم
 آن نقل میخوای بی نظم با دار و نعم
 در شان که در شان آن میرا جل شیریم
 و صفش چه نایب العدی نقش چه دایم
 چیزی ندارد خشم وی دارد چه دارد و غم
 دین را جان دار و دین به خواهد دین
 همچون چه چون کوه بلا از فریب نه از دم
 از بیم چون ای جین با جوشن آید از کم
 حسرت بد از اینی روضه دارم چه حکا
 حکمت غیور میکند با خط دیوانی رقم
 گزیم تغیت بیکان نه بد بخود در شام
 یاز بور طوبی بود از پرتا و سس ارم
 تا لفظ قبیله است تا ما حرف دیدت ام
 آن با تو این بیوان با بنیم این با دم
 اندم که کرد و زار خد چون به در خیم
 تو ام غلت بدر زمانه صد نام
 اگر بدشت نهد با بدیده ضرغام
 بوقت مرگ تو هم گفت و قد کلام

از این
 آواز
 می شنید
 در این
 دیوار

نایب العدی
 حضرت کشته و شهادت

خواجه

سهم
 بایر

سلک
 زبانه کدک

آمین
 انم بدیدند

ضرغام
 بر نگونید

هنوز بر لب دوزخ زمانه مشبه است
بروز باو جان پشه میشود عاجز
ز اختیار تو آدم زمانه دست بخت
جهان اگر بتو گیر و سبق طول شو
نه هر که تیر و کمان گرفت و در کند
نشان بازوی شیر خد زمر جبر پس
سپهر عالی خواب چو خاک پست شود
اگر نه قدر تو بود جان من دادی
جان و هر چه در دست با جلالت تو
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن
چو شیر خردان تب و تب و تب و تب
مراد بر کاین شهر که میشنوی
بطاعت تو شود شام و دستان صبح
ایست سیمین با کوش ای جزین غم
نه غمانی از گریبان سرو پوشی و جزیر
بسکه سر تا پای لطیفی هیچ عضو را زخم
با بجنان زلف تاباد صبا آید بر قص
قره تو مغربست و چرخه تو آفتاب
خز تنگ و نام تا کی چک و جام و
روز و مولود و شمشاد است و در روزی
در چنین روزی که میخیزد وصل و ستال
لیک من از سگدستی چون ندارم و جوی
صدر عظم بدر عالم شس لت تاج ملک
نامه اقبال دولت را بنامش قنای
سنگ را بیاورد باز و خورشید یک نقاش
خلق را کند آشتی یک خطه جوش کند
تا نظام ملک و دین گشت ملک و فضل

عظام

عیب

بیجا ده
مرین

صدر
مدرسه
مدرسه

که مهر و ماه کدام است و طاعت تو کدام
بکامج و آنکونه عاجز و ذایم
که در کف تو نهاد آسمان ز نام مقام
که هم ز پیشی صفت پیشی ارغام
بو قه که در و زال و بچه که در و سام
گرو بنال در ز دوا الفقار خون آسم
بدین امید که روزی پیوست اقدام
کسته بودی جان را علاقه از اجسام
چو در و زرد محیط است و دودش غما
بن جهم از اثر روح زنده اند غما
برین قصیده که طبعم بدیده کرد نام
بود چو عسر و پاینده تا بر و قیام
بهیبت تو بود صبح و دشمنان تو شام

در ستایش جناب جلالتاب صدر عظم گوید

کل کداری زیر سبیل نور بندی و ظلام
می نشاید فرق کردن کاین که هست کلام
هی یفشان موی تا مرغ هوا افتد با
چرخه بنا سهل باشد کویا مت کن قیام
چک و جام از بست باقی کو باشد
بر که تخمین است بروی ننگ با د ا حرام
در چنین روزی که می پرد ز شوق با کلام
مست سازم خویش را از دخت صد نام
غیث دولت غوث دین کان کن کلام
و قرا جلالت و شوکت را بنفش جام
خاک را فیروزه ساز و غرض از یک نام
اگر ز امر حق نبودی فرض بر مردم میام
شیر و کربش اند و تیغ اند زنیام

نقد راز و کبستی بچشم فخرت تو
عروس ملک جهان چون بگذرد و بخت
مسلم است که انجم سپهر میندازند
تو چون دوا خرد و در زمانه خلق شدی
بر و مرد و مبارز برنده کرد و تیغ
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی
که گفت کام تو می بخشد آسمان دین
اگر ضایل حلت بگو بر غنم
ز بهمت تو جادات نیز در طرب
میان اینهمه رایات کفر و علم
منم سمیر غنم و سمیران را نیست
همیشه تا که میرا ز این است کیز
ترا خدای معین باد و پادشاه نام

پسته خدان تو چون تنگ شکر و لعل
قامت این با قیامت عارضت این قهر
موی بکشا تا در هر که کرد و شام صبح
تا کی در جگر پنهانی چو علما در دست
عیش میر و بیجای لاله امر و از زمین
در چنین روزی که خون از جگر جوشد
باده باید اندر خوردن که جای غنم
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب
آنکه کاخ از حوادث و پیرا دار و امان
روز قمرش سر و سبیل روی ز صحرای
خانه او نظم صد لشکر و پادشاه صحرای
پسته را باد اگر در عهدا و سیلی زند
ای دل دوست ترا و یاکان غایب مباد

بدان صفت که دو مغز اندران کین با نام
حلال بر تو و بر هر که غیر تست جرم
چو تیغ زرین خورشید بر کشد زنیام
همی حسد بردا آغاز و حسد بر تمام
بشود باده کلر ملک مستی آرد جام
نذو الفقار بدی شده تر بر اجسام
که آسمان در زمین برود و انوشی کام
همی ز شرم چو آب برش عرق چکد ز شام
جواد نبود که چه روح در اندام
تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام
بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام
هماره تا که عرض را بگو پرست قوم
ترا خود قرین باد و روزگار غلام
ای دوزخی طرقات رهنوردیگان غلام
زنده دزدان تو چون ملک کوهر نظام
صورتست این با یحیی شکر است این با یحیی
روی بنام تا در هر که کرد و صبح شام
اخرای نوباده حورایکی بیرون ز نام
وجد میار و بجای رالام و زار غلام
در چنین روزی که می نشوق میجو شام
می دو داند عروق و می طراود ز شام
آسمان ملک و ملت عتقا و خاص غلام
و آنکه بر مش از سوانح خلق را دوا و اسلام
گاه جوش سیم و کوهر بریزد و دیوار با
خاطر اوقه صد لشکر کند از یک نام
خشم و نار و زخمش را با دیکر و زخام
ای رخ و رای ترا خورشید و قاهر تمام

بجایی

هر جنبی را که بنود و غصه همت چنین
عاجزی از مالش موری اگر چه قادی
مهر تو در هیچ دل گداز نیست جای اردو
صاحبان صدرا حدیثی هر فردا دم کوکن
ایک اندر و خمه تازی رنگت این
فقر را از غلط جودت بر کوه کرد و فانی
ناصرت با و استندیده یاورت با و احدا
چو شد ز اختران دوش این نظام
کواکب پس از هم فروزان ز مشرق
بخادم روم بانگ کرگدستی
چو بگرایم روح چه خار و چه گل
بساتی بکوتاه و بوسه با می
مرغیست کاری بخود و خسر
مرا چه که نامد بستان من
مرا چه که از هم نماند شکر
منی دادم از جوهر جان چکیده
رخش یک چنین کل لبش یک قیج
چو رخسار پیران بلف اندیش چنین
بدنال آهوی چشمش زهر سو
حدیثش چنان روح پرورد کفایتی
بدین چو نیکین و این ریش نیکین
و دیگر بخود بر چه فسون و سید
ز سودا رخت تا چون چشم شاهان
و دیگر تب از پیرم زمان جدا شد
هش علم صف هشت علم خف
چو ادوار فلک جودش پایانی
بود در قدر ترا مکت و دمان

باز می شست پدر بر کردار زده انان
کرد و تا مومنانی بر شیران لجام
بسکه شادی بر شادی همی جستان
نار و پرتان نال زردا و دوش دیم
هر زمان از خشم نفرینا کنم جان
خلی را از بوی خلقت و شام قدک

گر می محسوس تو مودار در کردار
بر کما با نظم میر وینا زلف شاخ
ز زجودت خوار شد چند که نال زرد
کفتمش زار چه کما شنیدم که زرد
بر کمال قدرت یزدان پس این بان
تا یکبار از حکایت از حدوتت قدم

وله ایضاً فی مدحه

در آگین چو اورنگ فیروزه جسم
چو موج پای که بر خیزد داریم
چه بچشم بخود سخت چون موی دلم
چو بفرایدم سچ چه شد و چه شدم
بمطرب بگو تا زنده زیر با هم
پس از مدح شد مدح دستور عظم
مرا چه که نبود بخار منظم
مرا چه که در چنین بنا فذ عظم
برکت شقایق بیوی سپر غم
گلش غالیه بولش غالیه ششم
چو چنگال شیران بجوید ششم
دو چشم دوان چون و کلب معلم
میان لبش خفته عیسی بن مریم
چنان شد ترا مکت و لبش ملغم
که از او گشت تن از تب دل از غم
ز صفر لبست تلخ چون زهر ارقم
که کردم بر خلعت صد عظم
هش فضل جعفر هشت جود عالم
چو انوار خورشید فیض دادم
بود زخم عفت ترا زهر حرم

کنا رافق از شوق گشت ز کین
تو کفایتی کنار مست از جواسه
چه مشب خرم غم که فردا چه زاید
کجا بم ده مشب زران پلنگان
که تا من چنان مدح خسر و نمایم
مرا چه که در کج شربت ویران
نه خاقان جیسم نه با و برادر
چو بشنید خام و من این سخنان
چو رنگ می از چرم گشت پیدا
خشن درع و صورت سپر موی شوی
سید نقطه افتاده درش زلفش
کج لبش خال کفایتی شسته
مرا کفایت در جیرستم که کیتی
چه جا و نمودی چه اعجاز کردی
تفت ز آتش تب جان بکداران
بختم نخستین از انم که را می
حیات ملخوشت دین غیث و دوت
نهالیت بارش همه برد و جان
زهی کار حاسد ز کین تو کا
که جودت از خاک ز زمین دمد کل

ز می لطف تو و جودش و طیرا که روستم
نوبهار عدلت از بس داده کتی نظام
ز انزجار این لقب نفرین کند بر جان سام
از سخای خواجده شد چون خاک بی خرام
بر یکی مسند کنی جا با دو عالم هشام
تا فقیها را روت از علالت و سام
کسوت با و انفران اخترت با و بکام
چو بپلوی سهراب از تیغ رستم
چو باز آیم از بزم شاه کرم
ازین صبح آفتاب وین شام او ششم
وزان می که سرخ است چون چشم ضمیم
که از شوق نامش سخن گوید اکرم
مرا چه که خواندم ملکی هست معظم
نه چپال هندم نه با و سپر غم
ز حاجت زانسان که صیدی کندم
نکارم در آمد زورشا دو خرم
قدش ریح و مرکان نان نف چرم
وزان نقطه دلش شده ذال معجم
بلال حبش بر لب چاه زرم
ترا ز چه دار و عنبر ز و کرم
که دایم بود برکت عبثت و حرم
که جان شرباز شرب حرم
که هستم تا خوان شاه معظم
که رایش با بر غیب است ملهم
محیطی است جودش همه در دهم
خی حال در هم ز کار و در هم
که مدت از کام شکیب جودم

جنبین
چو سخن را گویند

شعب
غیثه

ادبیم
سایه

اکرم
میرزا

چپال

زبان هند شاه
گویند

سپر غم
مستی کما عود کا

حسین

سپر غم

نیکین

محبوب و شربت

سپر غم

سپر غم

مقسم
بمهر خورشید

عطای تو دگر که متاع و گمان
رضای تو حکم تقدیر یزدان
توئی میوه آفرینش آفرین
مکت ناصرت و حق ناصر
خداست سایه خورشید و ماه
روشن ز نور فیض است روشن
چو خرم که از خوشه نخل خرد
یکی پیش دستی بکن بر زمان
سخن کن اگر عسر جاوید خواهی
همی تا جب است بعد از جادی
سخن گزاف چه رانی ز خسروان کن
بخانده ایم بسی بار بار باقی بزم
نه از قیصره خواندیم نرگهان غم
چنین مناقب فرخنده که خدیو زان
هزاره نهنگ است در یکی نخلان
گند نبرد اگر محکم کان اگر کانون
کدام جامه که از تیغ انجشت قبا
ز بخت کوس جان انداخته اند
بسال نچه و انداز پس هزار و دو
کوسپاه که یک شبه شیر چون پش
هزار بجای سرست و بر کدام شکل
نوع عراده کرده توب قلعه کشای
درخش آینه پداز بخت پل چانک
ز که و دشت چان در کشته کوبش
رسیده تا در حصن غوریان که بخت
بزرگ بار خدایستی بروی من
هزار پهل پلاد دغای پتیاره

عطای تو دگر خورشید و شبنم
دو طفل اندک که زاده تو ام
بصورت موخر بعضی مقدم
تو بن برضای و شاه جان جم
عطار است معدن بخار است قسم
صمیمش با سر غیب است طعم
ز شا بان موخر بشا بان مقدم
بدو آنچه دادست اگر پیش اگر کم
سخن غیر ازین نیست و الله اعلم
برج عدوی تو بادا محترم

حرف النون

در مح محمد شاه میر و شکر کشیدن بسمت هرگاه که

چنین اثر شایسته گرگای زن
هزار شبه هزار است در یکی جوشن
کشد سپاه اگر فرو دین اگر بهین
کدام لایم که از تیر انجشت کفن
که هوش پاریان ز سر و داور
چو کرد آهوی خا و بر سج شیرین
کوسپاه که یک شبه پل بلکن
چو زرقی که از چالنگر است آون
چنانکه بر قف باد سدی از این
ز اوج کسب خاکستری عروص
که از گریه کنسار سیل بنیان کن
نیافریده چو قلعه فار و دوان
بیا فریده یکی آسمان زریان
گریه بر حرمت در انحصار سکن

میدین خدیو محمد شاه آفتاب ملوک
بجای کینه نه بید سرب از دیار
بزرگ است او خور و دید ملک جهان
کجا نشسته بود او ستاده است پش
یکی دو کوشش فراده بدین بچای غفر
بغرم چالش افغان خدایزی برت
بسا طشان همه بهنگام خواجه می
فراز هر یک ز نبوه بر کشید غفر
دمیده از دم هر توپ و دو فیر از دیار
دو کوش و سن کردان ز عکس سرخ
همه ز جلدی و جسی بخت چون آه
در و با و همه چون نچه قضا بزم
نه بخت کف که همچون تار در دیار
درشت بهیل و غفریت خوشی که گریه

توئی مایه فخر خدا و آدم
دو حرف اند در یکدگر کشته غم
نکر و است بار مج ده بازسیم
ببالا و دیدار جان محبوس
که دوز و سی برشان خست نام
دران یکدم مغر جوش و دو عالم
بجز نام نیکو نماند ز آدم
بر تن بر جا بد کس صبر دم
اگر مدح من قابل افتد منم
هم از نعمت اهل دانش مستم
یکی ز شوکت شاه جان سرای سخن
بدیده ایم بسی کار نامه های کن
نه از دیار که خواندیم نرگهان غم
سپر غر و معالی جان فخر و من
بوقت وقعه مذند پرند از این
فران دولت او شک کرده جانی
کجا سواره بود او پیاده است پش
که کار نامه شاه است و بار نامه من
سپه کشید و بر نخت غم را تو من
قما طشان همه بهنگام کوهی جوشن
چو اندری که کشاید ز بوقیس وین
چنانکه باد سیاه از گلوی این
چونک نیزه برین ز خون ستین
همه زندی و تیزی بکوه چو این
بروج او همه چون باره بقا متقن
هزار کسب و دو کسبش سخن
سطر با عدو باریک ساق در قف

لامه
از دیار
در یکی جوشن
کشد سپاه
کدام لایم
که هوش پاریان
چو کرد آهوی
کوسپاه
هزار بجای
نوع عراده
درخش آینه
ز که و دشت
رسیده تا
بزرگ بار
هزار پهل

سجده و غور و بر
از بکون و بنده
صانع پناهی
باع از کشتن ناسخ
رکن یوشیار
غور کعبه چشم
رکن کعبه و محمد

بالا و ن
انچه چیز با او میگفت

کرد و
سکندر
رمه
عمر

نفره و جوشن
پرن

مخفف به بر روی آب
نخین

بج و جفت
شمیه

صنوبر پاشیده
کواره

سزینتر
نورانه و کج

نورانه و کج
شکرت

عجب
رکن

در حصار برج بست مرزبان بری
زبرد و خرد و زین و قاقم و سیف
موانیان ملک را هر آنچه بد برآ
چند بود که اگر آراست اگر آغور
زبیل و بیک و شمشیر و خنجر
به نیش و ناخن و چنگال و کوب و نعل
بر سیاق و بر سیرت و بر مچا
هم از میان کزین کرد شیش هزار و پیر
شاه آفرین خدا خواند و خوش نامد و کشید
بسا سراسر که بصرام زید و مغض
ز نوک تا نوک بهرام صولتان ملک
ز موی چهره هر یک چو رو و آمو
بسا پیاده که در جوی و بحر غفلت میوز
هم این خشم به بخت کای و لیر کوا
میوز شکر آموز را بشود دل
از آنسین که زمینان فروشت غیا
کسیل کرد و میمند و اند خود سپاه
همه شکسته دل و مستند و زار و آسیر
چو او دیده شاهین سیا کشت و کشید
هینه چو هاین رزین و شاه کزین
کواره را نه دستور خویش و از دل پیش
بجای شیر قدم در منده بقوت و بهم
بدو سر و دو که ای تند خشم کند زبان
کنون زمان علاج هست فی زمان علاج
ستیدام که سفیری را بخلیس خدای
کنون بوی سفیر از پی شفاعت خویش
پایام ده که ملک کو گرفت ملک بری

کشا و قتل و برون ریخت که هزار خون
ز طوق و یاره و غلغله و عقد و کفن
گرفت و برد و بزدان و بر ناسدین
و مذکینه اگر الکن است اگر ارکن
برج و ناوک و کوبال و کز و کزین
رند و آره و سومان و کز و کزین
بهر طریق و بهر عادت و بهر وید
هر بر زهره و پولاد و پوش و تیغ ارکن
بلار که بکرت فجا است استین
بسا دلا که با و کت درید و جوشن
زمین معرکه شد کان سرخ بر من
ز نیزه پیکر هر یک بشکل بالادان
برون کرد و ز خندان ز چاک پیران
همان ز قهر بدین گفت کی سوار بزن
همه سر و مردم آن بوم را به قوتن
ز آب دیده آن جا و دان و دو کفن
سوی هزاره کرده از برای دفع
ندیم حسرت و یار شون و جفت شون
سپید تر حوصل کوه و وشت و دین
کزید جای دو چون شعیب در مدین
فغان کشید و بر و طیر و کشت کای کون
باب بحر شناور کن بدعوی ظن
عجب بخیره میاشوب و بر کوب و فن
یکی باب سرانده سم و راه اهرمن
دو سال رفت که سوی می آمد از لادن
بجز ولا و تیمار و آه و محنت و کن
غان خوش نگیر و کمر ملک و کن

زرد و لعل و زرد و سیسم و جوق و جاب
همی باد و بصاع و سیسمی باد و باغ
ندا کفند بهر کوشه تا مدافورا
جوان و سپروزن و مرد و کابل و جاب
بسهم و ناخ و مصمم و خشت و دهر و شل
زهر کرده و هر بر شیه و هر بر شیه
از برج و باره و ایوان و خاک و کز و وید
سوار کشت و سپه را ندوشت و او دین
کف آوردید لب از غضب فی تعجب
خوش توپ و آتش و شایه و لشکر خصم
بسی رفت که از زکنا ز لشکر شاه
بسا سوار کزان رز که بجایه کزین
سپاه خصم پیش سپاه شاه و سپه
ز بس کرد و ز نه پوره های تند و عو
کمان من که ز فرسوده استخوان کمان
ملک پیاده شد و فیه سر و دق او
رضد هزار هزاره یکی نماذ بجای
بسی نشد که زمستان رسید و شیر غنیه
مهندسان قوی دست او قلیدس را
ز کار شاه با فغان خدار سپه خبر
نخست ز پی جکت ساز زک کمن
ز خشم اول و دستور بر و میدار جا
ز پرنش با آلمان پسند افتد
مرا بیا و یکی چاره آمده است نکر ف
سگرف و بش و بیار دان آنک ف
وسیله بکار و وسیله به بکار
نه نقد مار باند بجای نه کابل

ز نقد و جنس و جودگاه و کندم دارن
همی باد و کبل و سیسمی باد و باغ
برون شوند ز شهر بری و موی
کمان و خون و دیونیک و اکم و لکن
به تیر و نیزه و سرکاش و سیف و مارم و کن
زهر سراسی و زهر خانه و زهر بر رکن
ز سبت و پیش و بر و شیب و بهر وین
بست راه شد و بران سپاه کشت
که چون بتوفد و یا کف آورد و بدین
همان حکایت لاجول بود و اهرمن
ز فوج افغان با وج حیح شد و شون
ز بیم جان و غم تن باخت تا ختن
چنانچه از عقب سید شیر صید لکن
ز بس کلوله چهارم ای تنین تن
و مد ز خاک بری با برد و خشمین
بهشتین فلک آمد قرین خیم برین
که می کشت که فارقید و بند و شکن
فرو چکید ز پستان ابر و قرا کن
بسا خند بفرمان شمشیر مار من
ز کید بر خش از غم چکید اشک خون
نخست ز پی رزم آرزوم من
چنانکه دود و به نیروی آتش از کفن
که خود خوش نشینی کوشه چو دین
که تازه کرد و از دوان چو دوی جوق
در انحرکت و کوه تیان و چرب سخن
فروغ صدق بجوی و در دوغ و من
نه با میان نه لها و نه غزنه نه پروان

چون
منصف جان
مسبل
سیرک

ایمران
مغفایان
کوکین
چند
خاکدشتی
کنایه از حضرت

سفینه
کشتی
ایرانی
ایرانیان

درین
پیر
عن
نوع از شقایق

رخت
خشن و ناز
کیفت

نوع از هم چون
ایست
سین

ایست
سین
سین

ایست
سین
سین

ایست
سین
سین

چند
مندل

سفیر استی آورد و عرضه کرد بشاه
نخست بید بسین مسبل چشمه آب
ملک شفت و برفت ز آنچه گفت و
پایام داد بفرمانروای بهشت که کا
ملک بماند و سپه خواند و ز فرزندانش
کیس کرد و بزرگان و موبدان و درون
سزاره خط پاوشه زبانه کشید
که ناکمان خبر آمد بشه رخت پارس
سفینه کان همه هر یک ز خود و خجسته
بخویش گفت بفرم است افتخار ملوک
همه ستایش مردار صفات مرد بود
بجایماند بجز این یک بهشت خاک جبر
مه از چاره بگذشت تا سپاه را
بموشان همه بینی غبار جای عبیر
همه مصحاف آفاق را بیاورد
قضای حکمند یا بکنیه بکنند
و کز نبرد نمایند بزرگ با خدا
کنون بدو عی رای زمین و زمین
سپس خدیو بری های دل ناه و بخت
ز بس لالی مضمون سطورا و دریا
حدیث رفته و سپیده بر شمر و نو
بر و همه خویش از بهرات جانب
امیرزاده فریدون که شکر شاه جان
ز شوق در که شاهش بهیچ بند مهر
ستایش تو بخت تو و محمد است
بوی و دلکش خود منقح و خوش
عیان شود خط آدمی ز سرخ خطیر

که ای بخصم تو ما خوش تر از جمیع جن
که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن
رنگار و رخ روشن نمود چون جوشن
تبا هشت و نند چهره بر سر و شاپان
ز جان میش بکتاب عیش جوشن
نبرد شاه جهان با جنین و مویه
ز شکست ریشی آن شکست مژگون
که بخلی خد که روزا شور و فتن
بزرگ کرده شکم چون نان استن
نه بچو بوم بوم خراب و کلاخ کن
برای روشن و در هم دست و خلق کن
که اندر و سوز دار ایشان کند گوکن
ز سخت کشته چو کجیت تن شویخ و در
بجسمشان همه بیانی نهال جایی من
دمنده بر سپاه از سپید آموکن
فرشته است مراد و لیل یا این
بر آنچه حکم کند عین حقیقت و من
بر می جمیع چو موسی بود ایمن
کمالکشان کین دارا نه کمین
ز بس جا هر کمون سطورا و معدن
رموز پیش و پس از خویش معلن
بر چه خوست نه لاکت در جواب و درین
بعد مدد سرودی نشیاب ز لب
چو جان مر و س فرزند زوی من
نه از فرونی سامان و سارسان و من
بطیب طینت خود محتجب بود لایق
که آن سوز و بوی بر نخی و از چیدن

خلاف مصطفی ملک است فتح هر
سبا خیف نهالا که گزیده پیرایش
سفیر طیره و شرمند با کشت بری
سفینه دوسه لکر بشه فارس و فتن
بسی زفت که افغان خدای نجاتی کا
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه
چو گفت گفت که بان فتن کشت که
بجو فارس فرستاده سفینه سپاه
ملک ازین خبرش غم زدود و ز فرقه
باب کل نهد دل که است بهوش خرد
کنون که بوم و بر خصم شد خراب و بیاب
به آنکه دخت سپاریم از بهرات بری
دم ملاکشان سوده از طعان و صبر
بویزه آنکه زمستان دوباره آمد فتن
و دیگر آنکه سپینم کا بخلی خد کا
اگر بصلح گراید پادشاه جهان
غرضش فتح و ظفر تا که کشت و در
بپای تخت سپاریم رخت تالمنی
بسیر کابل و سردار قندار نوشت
بیم سار و پرشید غن سار
میدن سلاله سردار قندار که هست
نویده نامه بهر جا نوشت و ز آمدنش
بران سر است که بجای ز فرزند سر
شاهما فلکا ملک پرور املکا
نه وصف اینکه مفضل بود ترا اکلیل
بنور خویش بود آفتاب عالم گیر
ستایش تو ملک هر یک این باند

که می نماید این فتح صد هزار شکن
فرای باغ فرو کرد از فروغ و فتن
سه روز مالد و زری خوش اندزی اکن
ملکه شاه عیان بازدار و زبون
فغان کشید و پی چار کشت و سنان
درون هر یک از با و سر و چون بهمن
زمان زجر و عقابست و قید و بند کن
همه مصالح بیکار دوری استن
چو لهو با ده کار از نوای زبیر اکن
بوم و بر بند سر است فهم فطن
جهان بدیده او تیره شد چو پرن
می دواز دل و جان سپریم ز کشتن
پی تکاورشان سوده از شقایق و در
سمن زراغ و کل از باغ و لاله کلشن
برو که چیره بود استم و یمن
عنان زرم تا بیم از سکون سنن
شموس جاه و خطر تا که اندکرون
برون رختی اساید و درون کن
شکوف نامه از ملک و بوی بنون
بلوح نقره طریده ناه و اکن
بخت و بخت جوان با سم و درم کن
ببار میده روانا که آرمید من
برین نوید و بوجد آیدش ز شوق بن
تویی که جنگ تواریا و بوج کشتن
نه دخت اینکه متفرق بود و در کن
بروز خویش بود شیر غاب میدن
که ناکسی است یا و پس بقرن

زنگنه

ماه و هفت سال من آن بار نازنین
 بر جسم دودیدم و پرسیدش خبر
 گفت این مان بحال سخن مست رو بهل
 بجز فمش رکاب بزمین برشت گفت
 بیرون شدیم هر دو ز دروازه موسی و شت
 در مغر عقل لعل از بوی ضمیران
 صحرای سحر و لاله در قرص آفتاب
 رفتم تا کنار ده کشتی که سنبلیش
 خنید و و جد کرد و طرب کرد و قص کرد
 خا اندم دان یکا و دودیدم بگرداو
 بار قص و وجد و قهقهه بازم جواب
 مینا و جام را بردا و ردم از بغل
 زانمی که گر برابر استنی نهند
 این گفت و لب را ندو من از دهن خنجر
 کاه از در طایع بوسیدش و فن
 کا چه خنجر دار بمالیدش بغل
 بوسیدش کمی ز قفار روی سیکون
 کا پیش رنج گرفتم و بوسیدش غیب
 او که بمشوه گفت کاشی شاعر کن است
 عقلت مگر شمد که همچون شدی چنان
 چالاک تر ز برق و شمر تر از خیال
 کف از لبش چکیده چاو و زده ای در
 که شد به بیشه که زمین پیش و فلک
 و ز تیغها گذشت بباریکی صراط
 این طرف تر که شب شد و طلماستی
 گفتا تبارک اندازین را می و این خرد
 نه مان خرم نه آب حیات کنم نه خواب

و بعضی
 از بخت گریز
 یسته شیده
 رستم
 نام عاشق دیکه کج
 از محرمات او
 خیر
 مکرر
 در آگاه
 مشکین
 عرب
 بیست
 سکن
 ساغر ویا لزر
 نیامان پتین
 اجساد و فرید
 و ده
 بنزد وید و
 ۱۲
 عجب
 عجب عجب
 شید
 پشای
 نین
 کران با
 نشتن
 طرصد هم در
 با کین
 آب کو در ک
 ج
 با که سیر
 کرده

هر بخت کرده آمد یک بخته پیش
 بشستم و نشادم و بوسیدمش چنین
 مینای می بویج و کوشش خشن بر زین
 ایدون ردیف من شود بر لب من نشین
 دشتی در کوشیده ملر پرده فروین
 بردست روح آئینه از برکت پشین
 بستان بشت و بر که در جوی کمین
 دیبا چه میوشت ز کیسوی حورین
 زدوست و زدورلف مسلسل شودین
 بیم آمدم که دیو زوش را بقتل دوین
 کا بدون کجاست باده بد نکید و سپین
 بی بی چه باده داردی کت خانان
 پاکو بدار نشاط بر زهدان او چنین
 کاه از یسار او متمایل که ازین
 کاه از در دماغه بر نمودمش ز زین
 کاهی فطیر و ارفیق و دشمن سرین
 بونیدمش کمی ز وفا مو می سرین
 وادفره زد که دور شوای ز خویش چنین
 تا کی کنی طالع به بایار نازنین
 هوشت کمر مید که بخوشد می چنین
 اماده تر ز و هم و همیا تر از بعین
 کوه را شمش کفیده چو دندانهایی
 که شد بپشته که فلک پیش او زمین
 لیکن بسی دراز تر از روز و سپین
 گفتی کبر و بستی حصنی کشد چنین
 و اینجا رو این کفایت و این بار وین
 رانم کوه و جوی و در و رود و بار کنین

بی خسته دلم بسته کمر بسته بفر
 کاخر چگونه چه شدت سرگزشت
 رفتم بحیثیت نهقم دران پس
 بی منت رگاب ز پی بر نشستن
 بلبل فکند و غلغله زاد از دلنوا
 گفتی بسوقی که دیت نه با
 خیر می بر غرار پر کند و ز با
 کفتم تا بهوای که داری کجا رو
 بی خنده زو چو گنج خزان بگو به
 کفتم چه حالت است الا یا پری رخا
 نا خورده می بجان تو که پاسخ آورم
 خوردم از ان می که جزا و نیست یاد کا
 ناگاه سر بشوید فرا کوش من
 که بر هو بکنم از شوق طیلان
 کاه از سماع و رقص چو طفلان بیای و
 دیوانه وار که زدمش لطمه بر قفا
 در بر کشید سپیکر آن ترک سیمین
 که داد می بقتله سیمین و فشا
 شوخی کن که شوخی دل کند ز رشد
 ما هر دو در طاعنه و از رخساره نورد
 از بس دونه با و ببال اندر شین
 کاهش زخوی من شده پر لولو عدن
 بس رو دهاشت بهنای روزگار
 ناکه برآمد ابری و بارید اینجا نک
 کفتم بتم تا که با نسیم و صبحگاه
 بافتد که تیر بارداگر بر سرم ز چرخ
 روزی دو بپریم ره و نگاه بستم

می خورده و سپرد و عرف کرد و خشمگین
چون می چو روی داد و چو آئی در دم حسین
زین بر زدم کوه آن خوش بقرین
چون از پس فرشته ستار به بعین
قرم کشیده زمر ز آوا می نشین
در چنگ مرغ زمره چنگ متین
سنبل بچو یار پرشیده مشک حسین
بکرین چمن که بهشتی بود برین
بی لغزه زو چو شیر درگاه در عین
مانا تر انقته پری بود در کین
می ده که هر صحت بجان کرد و بدین
مار زور کار نیا کان استین
کاید ز می بغارس شنشاه استین
که بر بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از نشاط و وجد چوستان بجان
شوریده دار که زوش بوسه برین
در کف گرفته خفیف آن شوخ ساکین
کامی سیم خموش که خازن بودین
طیبت مکن که طبیعت دل را کند غمین
کفنی مگر بجنش با دی بود برین
از بس جده برق بغل اندر کشین
کاباش کف دهن شده پر کوهر سین
لیکن بسی شگرف تر از دهم دورین
کفنی ذخیره دارد و دریا در استین
ز نیم تاک باز بر آید شب از کین
با شد که تیغ روید اگر در دریم طین
سج سفر زور که دارا می جم نمین

شاهش زمانه محمدش انکه هست
در چشم می نیاید خشن زب زار
ریش چرخ بینش مهری بود غیر
برآر عکسوت کند خرمش ارگرد
از سیر صبح و شام بود غم او بد
طوفیت نعل رخس تو بر کردن نیال
رای تو حل و عقد زمین ابو دمنان
رمح تا بزم لقب کاشف القلوب
آنی زرد بخت تو در باغ شهور
جوش عدو شمشیر شمشیرت اینجا
خانه داشتیم از ناله همچو مال
خانه را نوخت لطاف خود رسول
قائما سخن بدنازاکشید بخت
اگر جهان از دل برد محن
تا چند غم خوری می خور کای غم
یاری کزین جوان قلاش و کتک دان
منت خدایا اگر خیل سنجوان
یا قوت لعل او هم نک ناردان
در زلفکان او تا چشم میرود
چون بنیم آن سرین یا وادیم همی
از هر چون بخار از لعل چون زره
که نوشتم از لبانش یک کوزه نکین
چون ماه شمشیر ماهی است در کله
مشکی است موی و قلب من است
تر کاجم براغ وز خانه شو باغ
بردار چکت و جام بگذار نک و نام
ما و من است هیچ در ما و من هیچ

آمار فرخش همه در خور آفرین
در محسم می کند بخت زین بین
شخص در آفرینش زکونی بود کین
ازین او چو سگ سگد رشودین
از نور محسوسه و راه بود رای او بین
تا صیبت خاک راه تو بر تار کین
حکم تو نشه و طی زانرا بودین
تیغ ترا بخت صفت قاطع الوین
روزی ز راه عمر تو سر مایه بین
در کوش و علامت شین است حرفین
وزدوری دوتن من و خانه و جنین
تا در بشت تازه نهالی شود زین
ترسم کزین ملول شود خور کین

عشوش نرسد از کسی بگر و خلاف
بروان است قدرش از قدرت خدا
اشاره و مذهب و اخلاق او بخو
برآب شور بگر کند جودش از نظر
ای چاکری ز فوج نظامت فریاد
موجب است هر چه بجانا بود بهر
استند مهر زادر رحم نبات
خند دامل چو کلک تو کرد یکا بهر
بر جا که آفتی است بخصم تو میرسد
شاه با سه ساله دوریم ازستان تو
آن از محمد عربیان ماه رستان
من نیز بنیز کرده شاه در موم رستا
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر

در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

غم پیرزن خوردمی مرد شیرین
جان بخش و جان تان بلجی دل شکن
چشمی ندیده است ترکی چو زکین
شما و قدا و بسکت نارون
بند است یا که چمن است یا شکن
از کوه بیستون در پنج کوه کین
نیامی شهر و کوه و آب مردوزن
که چنیم از رخانش یک خورتن
چون چاه بخش چاهی است درون
شمعی است روی او چشم منش لکن
کز لاله صد چراغ بینی بهر من
کیتی تر است دامن این دامن شکن
شوسا کین هیچ زانوی ما و من

در دیده لقب منج قاکوب
کر خش میدهد جنت کوبه
رخ یک بخت حورتن یک بهر نور
به نفع در طلب یک روضه افخوان
کیوش از قفا غلطیه تا سرین
تر کیت از غریب شو غنیت دلربا
جان خرم از غش چون ندخوان بکل
سیمین سرین او هر که نظر کنم
چشمش بلای دل نفس عدوی نین
بر موی و لکشت حیف است غایب
می نوش در صبح تا بگری فتوح
بر بام بخودی کوس بلا کوب
تن خانه فاست آن خانه را بکوب

شاهین نرسد از کسی بر کشدین
دیباچه است همیش از هستی آفرین
رایات او غفر و آیات او بین
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین
وی کتری ز خیل سپاهت بنگین
منسوب است هر چه بجانا بود و بین
آماده اند حکم ترا در شکم بین
کرید اجل چو تیغ تو خند و دروین
چون در عبارت عربی بر جوفین
سودی شدت جزو جهان ناله و بین
من از محمد عجم آن شاه را سنین
در تپان شد که بشی است و نشین
شاه رفین بخت خلافت بود کین
یاساده جوان یا باده کین
وز قیه شغب بیخ غنا کین
در تیغ میزند سهل است کوبین
لب یکت قرا به شد رو یکت من
پوشیده در قصب یکت شسته یا سمن
آن صد یار مویان یکبار من
از رم بوستان بیچاره چمن
دل فتنه بر رخس چون تل که بر دمن
آیم همی یکبار چشم دازد بین
آن یکت رساله سحران یکت قافین
بر جسم نازکش ظلم است پیرین
کز رفح روح اساید از خون
در طاق بهیشتی تار فضا بتن
جان پرده بغاست آن پرده فلکین

موجب
بخت شده
منسوب
رای بگر ناله شده
نات بین
دختر ۹
پران

دما
سبابه
دوبلای که بفرمان
نوزن یکبار
خانه
نام سوز سوزیده
مسجد سول الله

طریقه
شد و پیرشان
دختر

بچشم
افخوان
مخبر دور

روح
نیم در بگو

سبح
ساز و ساز

شوشن
سبح

در کیش با بند در پیش خویش زین رود و ندیکس عکس نشین آن میر کا مران آن صدد مؤمن در بزم مشهر در بزم محتمن حدری تو در جمال عقلی تو در فطن اول نفس که طفل لب شود از لب چون ملک ز کباب چون ای اهرمن کاسه شود اسپد رایج شود فتن سرا زخم کند آئیده چون سخن چون باه چارده بر است عجن دل کشته مستام جان کشته فتن ختم است در زمان برطق من سخن وزیش صواب ریشه خطا کن تن را کن تا نخ اهی سهر بن مردمات را عار آید از کن فقر خواهی کوس بنامی بزن تا یکی جان کا بی از تیار تن در دول مستی دهنه درودن شاه بازی چند پری بازغن بر شکن زین بهفت شوی و چارن ترکمانا نعل را وارونه زن چون شتر باری بر خاری کن خویش را بشناسد از در عدل نقد منبون را ز نقد محتمن بمی آن کیت را قبح این حسن کفر و دین هم متفرق هم مقترن دند بان حق داری و دول کن	تجیص نیک و بد کم ده که دیو و دود آن روی آینه تارکیت نماند دانا حسین خان نام آور حجب در جابه مقبره در قدر مفتخر ابری تو در نوال هر چی تو در جمال از حرص جود تو دندان بر آورد روزی که از غبار کرد و دانه تا کریان شود امل خندان شود اجل تنها زلف تیغ نغفیده چون نور چون باه یک شب بر بهشت حمام صدر از مهر تو در ریت اما ختم است در جهان بر دست تو سخا از بهره غنایب خمره عذوب	مردود خلق باش مقبول ذوالمن دین نکته شریف در باب دم زن چون صدر نامدار سالار عجن میر سیت شیر کش پل است پلین ای بخت تو جوان ای رای تو کن بخت تو سر و زار خصم تو محتمن ماند بکرز تو بخت تو ز سر من بر گردن بلان شیران شود رس با سوز ناله جان بیرون رود ز تن ماند زنده پیل بر شاخ کر کن بر سپیکر بلان خفان کنی کن نقد سیت چهره تو روح من سخن تا سجده میرد در پیش بت شمن	بکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم تن بیدت کثیف تا جان شود لطیف در عین اقدار تسلیم کن شفا صد ریت قدر دان بر ریت بیرون ای ملک تو قدیم ای جابه تو قویم مردود لنوار قصر تو جان کدا ماند خصم تو تیغ تو زهر ناله در دیده کوان مرکان زند خد نک بابا نک نهره دل بیرون جدر لب بر نوک نیزه ات آن شود عسل بر جسم پر دلان جوشن کنی قبا عقد سیت مهر تو جان من شلو تا ناله میکند از عشق کل هزار چند خواهی پیرین ابر به تن اچنان دارسته شوگر بعد مرگ مردن با رخت عریانی پوش داعی طیس را از در بران جان معذب ساند چون جبریل ای خلیفه را ده یاد آرا پذیر می شو مغرور اگر جوئی فنا گر چو دیکت هست جوشی در درون اقاب با هر کاخی تاب ز تقضای نفس زنی شو که نیست تا کوئی حال اگر نینسان بود چند کوئی کان قبح است این صبح لیک چون کل را سزا بگری جان جدا از تن ولیکن عین جان	شمن بت پرست شعار معاصرت و بکر نوال مخبر امل آرزو سخن سویان آون خلفه ادب دن غم شهره شیرین مرتن کردگان خبر عق محتمن آدم مفرق فرق مقرن دش زین شد بت
در منقبت شهر بر مالک علی بن بهلول علیه السلام گوید				
عشق خواهی جام ناکامی بوش تن بجای ای خواجه در تیار جان شوق جان هستی دهنه ذوق نان شهره شیرین چند چری با سگان در کد زین چار طبع و پنج حس تا نشان تسم بهت کم کنند چون کس جدی ناشدی بنوش این ز جبر است خیار است یکم جوی کز محاکم این بس که سازد آشکار نسبت اجزا با جزا چون ده عالمی مینی جوابا دام مغرور ای صنم جوی صمد کو تا بسک	پیش از آن گیت مرگ پوشاند کن جامه تبیس را از بر بکن تن معذب دار سپیچون اهرمن ای غریب افتاده بکرازی طن می مخور کا فور اگر داری هن گفت میار از خام طبعی در وین عکسوت آسا صبر سقفی من اقتضای بیغضای ذوالمن چسیت حکمت در تکالیف و سن چندانی کان لعین بت این لعن جله ریسینی بجای خوشن تن جدا از جان ولیکن صرف تن	میش از آن گیت مرگ پوشاند کن جامه تبیس را از بر بکن تن معذب دار سپیچون اهرمن ای غریب افتاده بکرازی طن می مخور کا فور اگر داری هن گفت میار از خام طبعی در وین عکسوت آسا صبر سقفی من اقتضای بیغضای ذوالمن چسیت حکمت در تکالیف و سن چندانی کان لعین بت این لعن جله ریسینی بجای خوشن تن جدا از جان ولیکن صرف تن	میش از آن گیت مرگ پوشاند کن جامه تبیس را از بر بکن تن معذب دار سپیچون اهرمن ای غریب افتاده بکرازی طن می مخور کا فور اگر داری هن گفت میار از خام طبعی در وین عکسوت آسا صبر سقفی من اقتضای بیغضای ذوالمن چسیت حکمت در تکالیف و سن چندانی کان لعین بت این لعن جله ریسینی بجای خوشن تن جدا از جان ولیکن صرف تن	میش از آن گیت مرگ پوشاند کن جامه تبیس را از بر بکن تن معذب دار سپیچون اهرمن ای غریب افتاده بکرازی طن می مخور کا فور اگر داری هن گفت میار از خام طبعی در وین عکسوت آسا صبر سقفی من اقتضای بیغضای ذوالمن چسیت حکمت در تکالیف و سن چندانی کان لعین بت این لعن جله ریسینی بجای خوشن تن جدا از جان ولیکن صرف تن

هر زمان سازنی خدای رنگت رنگ
ایزوی را که یقین بالا رست
صانع کل مانع غلم و فساد
فذلک ایجاد و تاریخ وجود
از ازل جاننا بچرخش مستقام
خاطر او همه حکمت رفروغ
نام او در همه زبان نام
می زوید یکت کیا اله که سرخ
بلکه آب از چه کشیده شب
هر غریبی را که او پرسید حال
مهر بردار از زبان ای مرتضی
تا بچند این خلاف کفر و دین
این چه جنگ خرفروشان بکزو
از کجا صادر شد آن صلح سخت
تا چه دید از کل که عاشق شد هرا
موسی اوداند که حق ناید نیست
در خلیل از قدرت حق وقت است
اینهمه چون و چرا از ای علی
الله الله ای علی مرتضی
استان کن دیو با جبرئیل
عقد انجم را فلک مانا سخت
توده توده مشک دار و ضمیران
هر کسی را عیدی از سلطان رسد
چرخ بینش مخزن اجل و جا
نیک بثمر بهفت نقطه نام است
کفایت اولوغ شد از سودای ملک
چون دعای دولتش خواند خطیب

همچو نقش نقشند آن خستن
جد داری تا درازی سخن
حامی دین ماسه جو فستن
مخزن اسرار و حضرت فطن
تا ابد و لعل بچرخش مرتن
طینت او شمع هستی را لکن
در لب کودکت در آید لکن
که بار و بار تغیش بر چمن
هر دو پایش را خراشیده سن
کرد و هر پایدی بجز یاد وطن
نکته بنما از سر محسن
تا بچند این انصاف ما و من
هر دو عالم بر بغر و است و غن
از کجا ظاهر شد این کین کین
تا چه دید از نبت که واثق شد سخن
از چه ارنی گفت و پاسخ یافت
مرغکان را از چه ببرد سر زن
بر سر بوجل جلال در شکن
جلوه بنما و کوه کن سخن
سلب ما ایجاب کن و لفظ لکن
تا فردا و بشارت خنترن
شوشه شوشه سیم آردیا من
هم مرا عیدی ده ای سلطان
بجودش منع افضال و من
ایکه کردون خواندش نجم برن
شخص سودانی کجا باید سخن
مرغکان این کنند اندر و کن

دین بر کور پس از تصویر هم
کر خد جونی بین چشم هر
مهر احمد حیدر خیر کش
سر مطلق مایه علم و عمل
عقل بارایش چو سودای خون
مهر اورج ممالک رازره
می بخشد دیک عقیق الا که زرد
روز روشن خواجه پر شیر مرد
بهر ستور ارامل نمیشب
هرستی را که او کشیده مال
حل کن این اشکالهای تو
باز که کالیس و آدم از چرد
در جهان بر صلح چون بستند دل
موجم و محمود را علت کیست
بود اگر یعقوب راضی از قصا
در یقین دارد که جرم از اسارت
سوزن اردو حال چشم است از چرد
تا به لبها چه پند مانده چون
صلح و کین را ده بیکار اشتی
حیدر نور و سلطان فی رسید
در صد فضا هر چه مردارید بود
ارغنون بسته است بلبل در کلو
عیدیم این کز پریشانی مرا
عاجی آقا سی خداوندی که هست
پاسبان دولت نه بخت است
با عدو کاری کند کلکش که کرد
چون شای خلق او را ندایوب

کوت کفار پوشی بر بدن
در سراپای وجود بوسن
زوج زهر اضمیم غم غم نکلن
شیر بر حق دایه ستر و علن
خلد با خلش چو خضدای دکن
حفظ او تیغ محافت راجن
کر بکشد با دکنش درین
شام تاری خام هر سوزن
کشت با سیم نامل خار کن
دید همه نفسی بجز نقش محن
تا شادست خلایق تن بتن
ساز کرد و ناز غمسون مکر و فن
در جهان بر کینه چون داود کن
این چرا خان شد آن یک مومن
از چه کریان کشت و ریت الحزن
خواجه بارون با چرا کسیر و فن
جان عیسی شد بهر ش مفتن
تا ز لعلها کان خیزد ظن
کفر و دین را کن یکت جان کن
سرخ شد چون دشت اوروت کن
ابر بست تا فشانند بر سن
تا بجل خواند نوای خار کن
دارا ند بهمت خضر من
هر دو کیستی در لعلش را شن
پاسبان را کی چشم آید و سن
بلکت رستم چشم روی تن
ایوان تحمیل کنند اندر خن

ناحی
مخمسند

صهر
ر

مستام
حیران

خانی

ارامل
بیوه زن

غون
کف و دود را
کوبند

شمن
ریت پست را
کوبند

برن
مخمسند بر درخت

وسن
یکدو جهت کوبند
سمن
زین
وکن
بشاید چو درخت
مخمسند

خشم میگردید ز بیم ملک او
 زنده باد تا باد خشم و لیک
 بعید قربان قربان کند خلق جهان
 فدائی تو ام از جانی تو ز حبیب
 ز سرخ باد چنان آتش برهس رویم
 کمی ز موسی تو بر زمینان کنم بالین
 کمی بقره مفتول تو کنم بازی
 مرست منله چندی پس شکل
 دایان نداری بر خود چو ازنی منت
 کسی تا رقص بسته است تن سمن
 و یا که گفت ترا تا بجای کرد سمن
 کمرترین تو در نور و قوس خورشید است
 بدین زمین که تو داری میان خلق مرد
 که حیل یکی مشت ز بچکت آریم
 بچکت ز چو زمین بری بچکت آید
 ز شرف مسکین تو مشک کنی کاسه
 ترا بخدمت خود نامزد کن خسرو
 اجل بر بند از بیم تیغ و مخفر
 ز هول ز رمش شایین بیکند جان
 بروز باران کراری او قمار کند
 بوقت طوفان کر لطف و خطا کند
 هیچ حال نکرد و سخا کشته ز تو
 مثال کشت عالم توئی بوجدت خویش
 بکلم خاک خموی بغیرم باد عجل
 چو مرغ تیغ تو گویم کمان بری که مگر
 ز مهر روی تو بریده ام ز حب و من
 و بال جان من آمد کمال و دوش من

باب
 در بیان
 گویند

کاسه
 از چو چنان

کوآره
 طرز و طرز
 شایان

لبیب
 زبانه آتش
 کمان
 کمانه از آتش

بچه مرغ سوخته بر بازن

تا بود در سبیل خوابان کرده

در سایش شاه مبرور محمد شاه غازی طالب الله شاه گوید

دمی یا بشین آتش مرستان
 که خانه رشک بر دبر هوای آستان
 کمی ز روی تو بر سترن کنم دامان
 کمی ز زکس کول تو شوم حیران
 مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
 میان نداری بر خود چو ازنی بتمان
 کسی بوی بکت بسته است که مکران
 بخیله پشته الوند روی از بهمان
 که تاش بنیم شکم شود چشم رون
 که ترسم آنکه بیجا رود و کوچ رون
 که ز رفیقه عیش است و صل آب و رون
 که شعر خالی پرمان نمیکند بن
 ز شعر شیرین من شدر اکرم از رون
 مرا بدست خود کا مران کن سلطان
 فنا بکن در رسم تیرا و خقان
 ز حرص جودش کوکب بر آوردن
 ز بیم هیبت او باز پس رود بان
 زمین رحمت تو عافیت شود طوفان
 تو خواه در صف کین باش خواه در لایق
 و کز قبول نداری بیاورم بران
 بخشم آتش تیزی لطیف آب رون
 لبیب دوزخ سوزنده خیردم رون
 اگر چه دانی حب الوطن من الا یان
 چو کرم سبیل که از خود بدور رسد خیران

بهار چهر منا حیزه باجانه رویم
 بن در آهیزی تو بچه روح با بیکر
 کمی ز چهر تو چنیم درق درق سوری
 که هر که ز سلف تو کشایم بند
 سخن چو کوی چون از دانت نیست از
 اگر میانت باید چه لازم است سرن
 ترا که گفت که از کج شاه دزدی سیم
 میانت ناکانست و آهترین و بتا
 ز شوق کرد سرنیت بر آتش که زری
 بس است طبیعت و شوخی بی ملامت
 بزر شود دل ویران و دوستان آباد
 تراست مایه جهان مرست مایه کمال
 ترا زلف سیه طبله مشکنت
 جهانکش ای محمد شه آنکه مژده او
 خطای محض بود بر خای او تو بر
 سیاح رحمت او را در اندک و هو
 جان ستا تا کشورش اما طحا
 شما اما ملک خرد و اماندار
 بروز بزم کنی جن و انس را دعوت
 بجای همت ابری بجای کینه بر
 چو دگر کینه سکالی چو بکر کو بخش
 شمشما تو شایسی مرا که در بر عمر
 ولی ز کید حسودان ز بس طو لستم
 دو سال رفته که فرمان من چو بکین

تا بود در سبیل ترکان شکن
 در غدا ب و محنت و بند شکن
 تا تو عید منی من ترا شوم قربان
 مگر آب زان بشکنیم آب زان
 بتو در آویزم من سچو دیو با ان
 کمی زلف تو بوم طبع طبع ریحان
 نفس نفس لب لعل تو سپاس جان
 که چه بندی چون از میانت نیست نشان
 و کز سرنیت شاید چه و حبیب میان
 بجای ساعد ساری در آهترین پنهان
 ز ما تا سبک با چهاره مارگان
 روم مهر بدیدار کسب بهرمان
 بیا بفرم معاش او قسم و قوت و
 بزر شود دل آباد دشمنان ویران
 کنیم هر دو تجارت چو مرد بازارگان
 مرا زلفم در می رسته رسته در عیان
 بجای چشم ناید چو بکت شیرین
 ثواب صرف بود با ولای او عصیان
 نسیم رفت او را در اندک و مر جان
 توئی که جاده تو را ند کوآره بر کیون
 توئی که از تو کنت فقر عالم امکان
 بجای زرم کنی وحش و طیر و همان
 بوقت خرم ز منی بجای خرم زمان
 چو مهر عالم کبری چو چرخ ملکستان
 بخور هیچ ملک هیچ ماورم زمان
 بدان رسیده که نفرین کنم چرخ کین
 بفارس رفته دگر کشته باز می طهران

کمی بسوزد و طعنه زیر لب گویند
 جز این بهانه چند آورند و غنچه
 بود بسبب دینت تا همیشه در جزا
 خوش بود خاصه فصل فروزون
 بوسه کرم که حلاوت آن
 که نوکونی کدام ازین دو بیت
 خاصه چون ترک پاک دهن من
 بدل سرمه درو چشش ناز
 سنبالش را دار غوان بستر
 رشته ارقب نهاده میان
 ساقا و ما بی سفت صورت
 در سریش اگر سخن ران
 ترکم از ره رسید خند
 جستم از جای گفتش بجا
 باده پیش از آنکه در گذرد
 عوض سبزه بر چین کوفته
 باده گز نسیم او تا شمر
 قصه کوتاه از آن پیش دادم
 نازمانی که شرم پنهان داشت
 وان کران کوه را که میدانه
 آسیا دار که نمودی سیر
 من بنظره تا سه میث را
 گفتم ای ترک رقص تا کی جنب
 بوسه ده که شمع از جگر
 گفتم ای ترک وقت طیب نیست
 رخ ترش کرد کاین دلیری تو
 غنچ خویش را گرفت بشت

غلط گذشته ز دیوان شاهین فرزند
 که کرکوبیم گویند با کو پدیان
 بود و بال زحل تا بهاره در سطر

کمی بقیه خندان که شمر
 سخن چو دوست خواران در کشید
 حود قدر تو عکین چو ماه در عجب

در سلطان غازی محمد شاه طاهرا

یک طبق انجمن چکد برین
 گویمت بر دود بهمان و بهین
 موشی دلکشی درست این
 عوض شانه در دوز لفس حین
 سوسنش را ز ضیمان بالین
 پشته رصفت نهاده سین
 که تقاضا کند بدو عین
 زاده الله یک طبق نسین
 باتنی پای تا بهر تنکین
 و علیک اسلام فخر الدین
 عیش نوروز و جشن فروزون
 زلف و کیسک و جور لعلین
 کوه و صحرا شود عجب لکین
 که برو روح را بود تعین
 جنبشی کرده که لک زکین
 کاه بالا گفتد که پانین
 چون فلک در ارضی تعین
 بقیاس نظر کنم تخمین
 بوسه با کلاب و قدحین
 کام را چون شکر کند شیرین
 باکم و کیف بوسه کرن تعین
 نان و نان از کجاست امین
 شرکین گفت کای خفته قرین

باده تلخ که حرارت او
 آن یک از دست کفرخی زیبا
 سیم خد سرو قد فرشته بهار
 بادوز لفلکانش حلقه شمار
 بسته بر رژه چنل شهباز
 علم جراتش داند از پاک
 از جلیش اگر سوال کنی
 صبح بهنگام آنکه با حشر
 گفت چو نسی اسلام علیک
 گفت قاتل بکیسوی من
 یکی از حجره سوی باغ بچم
 زان میم ده که کور اگر شود
 و بر آستنی بنوشته
 خور چند آنکه پیکرش ز شط
 با که از جای جت و بیرون رفت
 متفاوت نمود که پیش او
 گفتی کردش چو کردش خرج
 عقل آهسته گفت در کو شرم
 بوسه ده که از دمان بکلو
 بشکر خنده گفت قاتل
 چند بوسه و می بفرمان
 گفتش ز آنکه مارج حکم
 بر خندان من بخور سو کند

چو امثال چندین و ده بدین کشان
 که بهیچ عمر شوم شکوه است بیابان
 خلیل جاده و شادان چو زهره درین
 باده تلخ و بوسه شیرین
 مو کسیر و مزاج شیرین
 وین یک از لعلش پای توین
 مشک موماه روستا رچین
 ناز و چشمکانش کوشه نشین
 بسته در طره پنجه شامین
 بسته کوی چنان بوی چنین
 علم اندیک فلک پر دین
 غم ز دایر سینه های خرن
 ای ترا عون کرد کار معین
 شربانی مکن بسل تعین
 یکی از غره سوی راغ بین
 بسنداری حصار قطنین
 می بر قصد به بچه دانش چنین
 تمایل شد از یار وین
 از که زلف و کامل مشکین
 چون در آفاق سیر چرخ برین
 کسکه تا بروز باز پسین
 قصب بجا مسبحه حصین
 عذب و بهار نمود چو با معین
 در بهار افند کن تخمین
 بچه نبت دبی بیادین
 رفود شب سال و ماه و صبح وین
 که نوکونی ترک من پس ازین

کشان
 دوش و غنچه رگینه

عین
 بیشه را گویند

تال مثل و نهان
 گویند

عین
 آنکه در شربت حار
 باشد

چین
 سوره و

چین
 کور که در کعبه

انجمن
 از کعبه و کعبه
 از کعبه و کعبه

تخنین
 کرم ساق و ساق
 در کرم کرم

عرق

زوبین

یزدگرد

و تیز بن

یمن

سکند

کش

بن

یکمین

نام که از میان

برگشتان

تیمین

قدحین و

کفن

رزمین

عظم

شمن

ب پرت

وین

خوی و عار

ماز بهر دوام دولت شاه
 خشم و مسخو تیغ اوست نرا
 عدا و چون ساس شرع قویم
 نغمه خلفش اربدشت وزد
 عقل در کوشش او کساید راز
 ناصر ملت است و کاس کفر
 مرک در نهشته کوش بکلم
 شهزاد کر حاصم او خیزد
 علم در عهد او بود رایج
 خسرو ای که بر مخالف تو
 بفرس و پیکر از محابت تو
 بقعه چون بنای شوکت تو
 بشکفته تا شکوفه در میان
 ولی مباد و کفر عاشق چون فلان
 هر آنکه هست به دوستی کند دل
 دست این معادند فقیست بزرگ
 دست این غایت کم تافت عیان
 هیچ عهد چنین دل نیا فریده حد
 بر کجا لب لعلی در گرفت قرا
 کز دل نیست چنین کویا من بنا
 دل ندیدم از صبح تا شام دوا
 دل منت که از بسکه صابر است و محمل
 دل منت که همچون شتر بر قناید
 دل منت که از عار عاشق تیان
 دل منت که مانند غوغا نکست
 مر مباد ورتی با بیا ندین محسنی
 سخت پرسم از دستان که دلتا نرا

نوفانی و عادمین آمین
 کفر و مسخو بخت اوست سین
 عدل او چون قیاس عقل منین
 خاک یا بد نسیم ناز چین
 که از خو بسته ندید آمین
 حاجی بد عشت و حامی دین
 ناکی او در شود بصر مدکین
 ند پای قلمش تسکین
 چون شب جمعه سوره سین
 وحش و طیر حبه ان کند تفرین
 چون روان منافق از تبحین
 در دو کیهان ناساخته متین
 بفرس و تا بنفشه در تشرین

شاه کیستی نان محمد شاه
 عدل او عرق ظلم را شتر
 سایه دستش از کوه افتد
 رایت قدر او چو چرخ بلند
 جان باروی او خورد و کوفد
 فتح در ره ستاده دست کشت
 زهره جود برهش ز قلب قباد
 شبهتی که خلاف او زاید
 خبر عدل او چنان شود
 بشکفته خاطر از غایت تو
 باره چون حصار دولت تو
 رخه افتد بکوه از سخت
 باید مقصود مدت تو شهر

در تائیس پادشاه حمزه محمد شاه طاب الله ثراه

چو روزگار بصد رخ محنت آسین
 دست این بلا نیست کم بجاست ب
 هیچ قرن چنین دل سپرد و رید
 بر کجا سز زلفی در گرفت وطن
 دلی که دیدش نیست بایش دین
 چو سایه از پی خورشید چه کاشتن
 هنوز در عجبم کوه است یا این
 بر کجا که رود از حدیث عشق سخن
 چو مرغ در قفس افتاده میطبد ب
 ز شوق طلع کجایان غنچه دین
 برای مصطفی راز و داستان کین
 چه حالت و چه جلیت چه طریقت

دست این نه علی الله مصطفی است عظیم
 من چنین دل دیوانه معادند
 می نماند که او را دلم نکرده سجود
 کسی بوی خطی گفت صف سینه
 دلی ندیدم از هر چه در جهان بزا
 دل من است که کوی دم خریده آو
 دل منت که در شهر هر کجا قرین
 دل منت که بعد از هزار سال دگر
 دل منت که شامش ز زلف تیان
 ندانم چکرم با چنین دلی که مر است
 چه سخت کار اگر مشورت شود است
 براه عشق و بوس هیچ میکند پای

که جانش بود بریر کمین
 خشم او چشم خصم را زوبین
 نکست کیر و هبای در تین
 آیت جاه او چو مهر مبین
 که ازین سخت تر نیافت یمن
 تا که او بر حبه سنجانه ازین
 تشلب و نه اشک کین کمین
 کف عقل کاملش تبیین
 که در آفاق غرور صفین
 چون ضمیر سخنوار تخمین
 در دگر کیستی نیا فتد رزمین
 چون ز نوکت قلم بده سین
 با و محصور دولت تو سین
 که هر دشمن بیاکن از سکت دین
 خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
 کلید اند و باب بلا و فال فتن
 تعبیرت شیطان فوی برین
 بتی نبوده که او را دلم نکشتم
 کهمی یا در رخ گفت مرح نشون
 بجز شایل سکین دلا نعدن
 هر آنچه در به افان کلفت است محن
 چو بال حلقه زمان آید شش به برین
 بوی عشق بتان سر بر آوند کین
 ز بسکه در رخ او است پیچ و تاب کین
 که هم مقرب مرکب و هم معذب
 چه ست رایا که مصلحت شود متعین
 بخت مدبران هیچ میند کردن

زلف لاله رخان چرخ میچو سنبل
عجب عجب دل میکنی خود نیازم
بر کجا که رود اوشتا بش ز قفا
گر قسم آنکه بلا نیست عشق روی تبا
و کردل در آنرا طبیعتی هست که
دل ارشید نصیحت زین چه بهتر این
جاکشای همده آفتاب ملک
بجو عالم بخش و به تیغ عالم گیر
و گرفت بدمن عکس روی دشمن او
چو ابر کریم از سخای او دریا
لبیب خنجر سوزان او بروز و غا
ز جود او که از صفت باغ بهراج
کمی بگریه گلکش چو ابر در آذر
ایا زخوی تو ایام رنگت باغ بهشت
بگر می توان بست با دور چهر
بمن بعد تو رایج تراست از دنیا
بجده تا نتوان بر گوی از آتش
از بوی عصار و فر فرودین
بر لاله چو بکندی خوری سکن
از شاخ شکوفه باغ بهزار
بر طبع چمن پیادگان یاسه
از ابر بر کستاره میبارد
ای مشک ترا در غوان بستر
مسکین هر زلف بهزار فانت
در هر که تو وطن صد خنجر
دانی که روان مانیاساید
از خانه یکی بسوی صحرا رو

ز روی سرو قدان میچو سنبل
بجویم آنکه بکوی تبا نگین کن
اگر باحت سقیم و کربلاکت کن
بلا چو عام بود دلکش است چون
پی نصیحت دل بر کمر زخم دامن
که احتیاج نیفتد بقید و بند کن
که نور چشمه باو گشت سایه دلین
بگر زندان کعب و ببر زخا کن
بجای لاله همه کعبه با و مدزون
چو رعده ناله کشد اعطای او معدن
جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن
ز تیغ او که از دشت کان بهر
کمی بخند و تیغش چو برق دهرین
ایا ز خلق تو افاق داغ داغ خشن
بر برق می توان سودا ب دریا
کهر ز جود تو از آن تر است از ارزن
بجمله تا نتوان بر دجری از روغن

اگر دل همه ماند بدین دلی که هست
عزیز در مش انسان که دیگران دارند
بر کجا که خرامد متابعت کنش
دل تام جهان چون رخ نگو خواهد
چه بایه پند که از بند سودمند تر است
و ک نصیحت نشنید و خیر که آرد
شی که از قف تیغش بنوحه است شر
اگر بطرف چمن با دیمتش بوزد
ز تیر جان شکرش بدیگال جان بد
بسا عدلک از نعل خنک او یاره
ظفر کیسوی مغول پرچش مفتون
بباد داده قضا کنج نامه فارون
همی بخند و از آن گریه جان تلخ
اگر بهمال تو خواهد ستاره بادو
هر آن زمین که تو روزی در بر کنی
سفر ز خلق نصیرت نظیر خبث عد
همیشه دیده جاسد ز رشک تو دریا

در تسلی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله و اولاد

اگر خلد برون چمیده حواله عین
در دیده خیره خسته پروین
گر می چپ و رست رفته چون فرزند
کز خاک ستاره مید چسپیدن
دی ماه ترا ز ضمیر ان بالین
شکین طلال خاطر مسکین
در بر مرثه تو زخم صد زو بین
بی باوه تلخ و دوسه شیرین
از غره یکی بسوی بتان بین

بر سبزه چو بگریه دی اصف
در سایه بید بید لان بینی
چون چشمه طبع من رواند باز
ای غایب موی ای بستی روی
یا قوت تو قوت خاطر مشاق
در طره نهفته چنبل شباز
ز آن روی شکفته کرد غم بشان
این قرعه بنام ما بر آورده ان
کز سنبل داغ کشته پر زبور

که دیدن رخ خوابان بود بدین
که منع عادت فطری بود خلافین
اگر تخته خوارزم اگر بصفیق بین
دل منست که مایل شده بوجین
که پند فاسد روح است و نفاضین
کشان کشان برش تا به بندش نین
چنانکه از کف رادش فغان کند ممکن
بجای لاله و کل عمل و دند منجین
اگر ز ستاره زره ساز و از سپهر چمن
بنارک فلک از کرد جیش و کزین
فلک ز حلقه قراک پر خشن آون
باب بسته قدر بار نامه قارن
همی بگریه ازین خنده روح روین تن
و ک نظیر تو جوید ر نامه رمین
ز وید از کل او با کشته جروین
شبه زلفی ز بهت شبیه دعد
هماره دهن سایل ز جود تو غن
شد باغ بهشت و باو شک لکین
کا و ده نسیم بوی مشک از چین
سر خوش زخار باد و نوشین
آبی که فیسره بود در تشرین
ای فتنه دانش ای ملای دین
مرجان تو جان عاشق نمکین
در مرثه گرفته پنجه شامین
چون ماه دو جمعه پیش ما نشین
این جرعه بکام مادر آورده بین
وزن نرین باغ کشته پرانین

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

دشمن
مقاومت
کربان
بهرار
بیدار
ریم
مرد و فریب
روین
نصیر
بمن و بقی
الکین
دول واکند

نشر
پاییز

روین
نزهت کوکند

لخمی کبای طسره بر سنبل
 و آن شاخ شکوفه را که بشکن
 با چو کل اگر چسبی در باغ
 ای ترک بشکر آنکه بخت امروز
 خواهم چو چنار بچم بکشم
 آن خواجه که بهمت بلندش با
 قنار با تمام قصه او
 چنگال ز بیم او کند ضعیف
 لفظی که نه در مدح او باشد
 از این نه ضمیمه او بندد
 جو دشمنش باشد که کلک او
 مدحش سبب نجات و غفران است
 با مرثیه می کند در طیب
 هر نکته که بود حکمرانی را
 و آنجا که دعای دولت خوانند
 عمل تو امن عروه و عفره
 نه جاه ترا یقین و نه تشخیص
 در رحمت آبی از تواضع خاک
 در طالع من نشان از ادای
 در جر که شاعران چنان خوانم
 دین بکر سخن که نوع و کس نیست
 سکان بلاد بد سکا لست را
 ز خلق خواجه عالم ز رای متمدون
 درون چنبره فرمش قرار تو غنبره
 لباس فطرت او را محمداً مدبره
 محیط فکرت او را فضایل آمده و نه
 قوام عالم بکان نظام ملک هستی

برخی بنای چهره بر سرین
تا برزند بدان رخ سیمین
ز مکت ز مکت خدر کُن از کلین
با ما چو مخالفان نور زو کین
تا دشمن خواجه گشتم نفرین
ادراک نکرده هم کوبه بین
گیرند همی قرار در سجن
منقار ز سهم او بردشاپین
بر سر کشدش قضا خط تر قین
هر شام ستاره چرخ را آئین
بی نقطه نیا دهد نوشتن سین
چون در شب جمعه سوره سین
با قهر تو آب میکند تخمین
بر قدر تو کرده آسمان لعلین
روح القدس از فلک کند آئین
طبع تو جو دو لبه در این
نه جو در آسمان کند تخمین
زیرا که مختصری از آب طین
معدوم بود چو باده در عین
کاذب خیل دلاوران کرکین
از رحمت خوشتن و بش کاین

تا بزند بجوی زلفت آن
و آن زلف بنفشه را برین برکن
ترسم که ز صورتت بچسبند کل
از بوسه و باد و فرض تر کار
سال از زمانه حاجے آفاسے
ابرا را با عفت و محراب
دو رخ ز نسیم لطف او فروس
بر فرق فلک نمانده قدرش پاک
از نکت مشک خوی او سازد
میزان زمانه را ز حسم او
چون آنکه عدوی او بسمی بچل
ای دست تو کرده جو در مشهور
هر رایه که بود آفرینش را
آن را که شای حضرت گوید
افغام تو کرده فاقه را حسم
چندانکه تو عاشقی بخشیدن
بجوی که بخشم بنگری درو
ای فخر زمانه بجز من کردون
عظمان عظممان مرا برد و بار
چون آنکه خدایت از جان بگزید
تا هر دو آسیا بهمی کرد و

در مدحت حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

بہینہ بندہ کیساں خدا سی دوا خواہ عالم
میطیع در کہ اور زمانہ شایق خدمت
بیان دانی اور تہجان آیہ مصحف
بحسب خاطر اور فواید آمدہ موجود
حقائق شوکت اور ایالات الملک

منظر آمدہ گیتی منور آمدہ کیان
بکرم کب غمش مار کنبہ کرد
اساس طینت اور احسان بدین
نور ہمت اور نوازل آمدہ طوط
نظام مکت ہستی قوم عالم ہیکل

تا دم نزد زنگ رویت این
 مگذار ز فدا انگاشش فدو چمن
 و در شکست بچرمین درخت چمن
 امروز شده است مر مر تعین
 کور از می در مان کند تحین
 یابند همی مکان بعلین
 کوثر ز سموم خشم او غلین
 برخش قضا کند جکشین
 هر سال بهار خاک مشکین
 نزدیک بود که بکشد شاپین
 بی هر سه فقط همی بخاروشین
 ای عدل تو داده ملک را ترین
 در ذات تو کشته از ازل تضمین
 جبریل در آسمان کند تحسین
 انصاف تو داده فتنه را نکین
 پرویز نبود مایل شیرین
 زو شعله بر آرد آذر برزین
 هر لحظه عقوبتی کند تکوین
 ز انسان که جل همی برو سگین
 از حبله ما و حان مرا بگزین
 برگرد افق باحت تسعین
 هر مژه بچشم باد چون سگین
 معینه حمدی سحرهای و مادی و دانی
 کدای حضرت اورا ستاره عاشق فرمای
 کلام صافی او تر ز قان سوره فرمای
 جواد جودت اورا محارف آمده میدانی
 هر قدر قدرت او جلالت آمده و دانی

زمی
محمّد بن

ترقیں
خطرِ کھانہ جتہ
مکشند

آفرین
نام گشته است

افزود برین
نام فکده است

عض تعیین
جائت کوشش دیر است
و شش ماه روز و در
نکته آید و در کمال
میکند

۴۴۰
 سجاد و صاحب را گویند
 ترزقان
 منجم را گویند
 نجیب
 مراد و قمر است

زال حکت اور حقایق آمده منبع
ریاض پیش اور فضایل آمده کلین
هوای عرصه جایش مطاوعا لیت
ولی حضرت اور قصور عالیه مان
ز قدر عاده سورش امور عاده فخل
در آب و خاک تو پنهان صفای طینت
کلیل خرم تو غبار علی لای تو
به پیش غم تو بهان بهر آنچه بر می کش
ضیای ضییه بیضا بنورای تو تمت
ز نورای تو مظهر رموز دانش حکمت
بهاره خادم برم تو جفت عشت و شادی
آفتاب زمانه شمس الدین
کوه با غم تو چو کاه سبک
نامی از جودت ابر بهار
سرور حسب حال من بشنو
بر یکی کاه جمله چون صحر
هنگی بسچو مرغ جلاله
قصه کوتاه بهفت نکذشت
بنده را حال اسبکی باید
چون باشند پهنه کوه کران
چون سلیمان که هشت تخت با
مرمر اسوخ و شکست شادکی است
زلفکانش ورق ورق سنبل
ابرویش بسچو تیغ تو بران
چشم بدور چشمکی دارد
تاری از زلفش ارباب درود
روز تا شب سرین کروش را

نهال فکرت اوراد قایق آمده قضبان
سحاب بخشش اورا نوا مل آمده باران
فضای کعبه قدرش مطاف زائر جان
عدوی دولت اورا تورما و نیدن
ز لطف نایبه نورش قصونا نایه و ان
ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت نایه
ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو دریا
بنو خرم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
علای کسب دنیا پیش قد تو پنهان
بذات پاک تو مضمر کنوز پیش وعفا

بزد و صنوف و ایمان و رشد تقوی و طاعت
کمند طاعت اورا ستار آمده چنبر
رواق عت اورا معالی آمده مند
بداس بخش و همت کینه ربه منت
زهی بجایه توان زنده مل و فوج دوستی
گریه گفت تو برمان گفت عیسی مریم
دلیل فضل تو اقرار خصم و حست عا
آب چشمه لطف تو شاخ نافله خرم
دریده جود تو جلباب جود جعفر کجی
فروغ رای تو برمان نیای دوی تحت

در مدحت عمده الخوین العظام شمس الدین خان افغان مراد

ای قدر قدر آسمان کلین
کاه با خرم تو چو کوه متین
کامی از کاخ تست چرخ برین
کر چه ستغنی است از تبیین
بر یکی روز و قعه چون تنین
کشته قانع بخوردن سکرین
که گذشتند با هزارانین
بزم دم کردم کوزن برین
چون سپوید بوقعه باد برین
از بر پشت او گذارم زین
سیم خد سه و قد فرشته جبین
چراکش طبق طبق نیرین
کیویش بسچو خلق تو مشکین
که درونار کشته گوشه نشین
کوه و صحرا شود عبیر الگین
به نگاه نهان کنم تخمین

مهر مارای روشن تو سهوا
تیغ تو عرق فتنه را شتر
عاقبتی هست حکم محکم تو
چون شیر از آدمم بعراق
واندر اینجا بقطعی فتادند
چون من از بهر جود عاکروم
وایک از بهر هسری کی تویم
تیز من اینجا ناک و دشب نام
رعده کردار چون که شیهه کشد
چند پنهان کنم بگویم رست
مژه اش همچو چیکل شهبان
قامتش همچو طبع من موزون
و جانش چو طبع تو خستم
ساق او را اگر نظار کنند
چشمش زفته یکجان شکر
در دل از بهر عارض لب واد

اوس و خمره و مقلد و بشیر و بوفه سلمان
قبول خدمت اورا زمانه نبوده دامن
سرای حشمت اورا مکارم آمده یون
بنکت تقوی و طاعت مگر شید غصیان
مگر دکان تو کرده نه صادق کردن
خجسته رای تو ثبات دست مریع
کواه جود تو فلاس کج و فاف و عانا
زلف اش قدر تو شخص نازله برمان
شکسته گفت تو باز گفت صابی بجان
نیای روی تو تحت فروغ رای تو بران
همیشه حاسد جاه تو یار عاری و خدا
چرخ با اوج در که تو زمین
خشم تو چشم خصم بازو بین
کش بود آفتاب زیر کیمیا
مر مرا بود هشت اسب کرین
که مبینا چشم عبرت بین
همه گفتند ربتا امین
هر شب جمعه سوره یسن
بیسند از ری حصا قیظنطین
می خنبد به بشه شیر عین
چون مرار استی بود این
طره اش همچو پنجه شاپین
طره اش همچو چمرن پرچین
حرکاتش چو شعرن شیرین
پای تا سرشبق شود عین
رویش از جلوه یک فلک پروین
بوسه ها میکنم هسی تعیین

مطار
میران
مطاف
حق موف
ضمت
بجوه کار

سراوق کوا

کلیل
خسته

این بیت در مدح حضرت سید الشهدا علیه السلام است

زوبین
نیزه کوه

این

برین
دنده

سبقت
شوده

او پیاده است و زین سبب فصله
استیادار ناماید سیر
اگرین بر روان قاشنه
آمد بر موح که آن ترک سقین
مویش فرازدیش آذر م غالیه
ماهی فوار سر دوش و ده قراچا
در ناب طره اش که گره از پی کوه
بکت خندا لبا نش و تا بکری عقیق
کو چهره اش که کن از حلقه های لاف
بکره فرار و نش اصل نار کون
چون دیدمش و دیدم و در کشید
لحقی چو رفت چهره درم کرد و جهرش
گفتم خشم که صاحب دل و جان بی است
صاحب دل از چه مسکت گفتا ز شاعران
بایدم باینکه هوا خواه خضر شیت
شیرنش طعمه اند بسته دمان شیر
خرد است و شیر خوار و کی کرد شیر خوا
روزی رسد که بنی بر نوک خطیش
روزی رسد که بنی بر نوک نیره اش
این در نظر سپهری آکنده از نجوم
از آن ترنج خلقی و ساز با شکنج
چون نام این بری کدورت خیزد از زبان
این مهران سپهر که از مهر و کین او
این پوران کیا که به میمند و اند خود
آخر نه این بنیره آن که خد نکست او
آخر نه این زود و ده آن کاشین حش
آخر نه این بنیره شا ہی که ز کور کجست

رزق
و فایه

شبن
بشیر

م
مرکز مکتوب
کراچی

فطن
زیرک
بنفاده
طن
پرنده
چمن
پرنده

شبن
عز و اندو

پرن
عقده پرنده

شبل
چو شیر

مرغن
دور و اندو

در فطن

که سوارش شوم من مکین
آسمان در اراضی تسعین
کش روش رست است و ای
در مدحت جنای خان بن ارغوان میرزا میفرماید
رویش بزم مویش بیغاره سمن
سروی شیب بامش به بلای تن
و چنین کیس ویش که سکن از پی شکن
بکت جلو از غاش و تا بکندی چمن
یزوان اگر ندیدی در بن دایر من
کر ناروان ندیدی بر شاخ مارون
خوشدل چنان شدم که زود یار من
چونان کسی که نوشد جام می من
گفتا مگو که صرف کانت محض من
گفتم بی چه خدمت گفتا مدح من
کا مد بعد محض صفای صفت من
پیرانش سحره اند نش لب این
از شیرنش طعمه ولی مرد شیرین
نه چرخ را چو مرغی بغیر از این
بدخواه را چو سیلی بر شاخ کرکدن
آن در صفت بلای امود از پرن
وز آن سکن کرد و همی هم از چمن
چون وصف آن کنی سگرت ریزد از
بکت ملک رست و بکت ملک من
خود کو آن شکست ز کوبال شکن
در پنه جسم کرد آن آذر م و دن
در دومان افغان فروخت مرغن
کابل خدا چنانکه زلا حول اهرن

هر دور نیستوان سوار نمود
آنی از دور مدت تو مشهور
در دل و رای آخینین دارد
مولی چکونه مولی بکت راغ ضمیرن
ماهی چه ماه هی منظره خاص عالم
بکت شه دل به بند کند از پی کمت
چون تو دمای ریکت که از جنش نسیم
بکره کلاله اش ز بر چهره لال رنگ
هر سو چمان و شهری پویش آتفا
بنشستم و نشاندش از مهر در کنا
گفتم که تنگدل بچستی بیان جام
گفتم که ایچ دیش من و تو بور کا
مدح من نه اینکه ماه میرم بود غذا
نابان در محیط جلالت جان مجد
خرد است و خود کیر میران خرد و دن
از خوی او شمی تا بکری ختا
روزی رسد که بنی بر دشت کاژ
روزی رسد که بنی بر اینش پرنده
روزی رسد که بنی بر چهره اش شکنج
طبعش ز بس که خیز اندر که سخا
این شبل آن غصنه کر کار و چکت او
این در القف که رازم کو هرش
این شبل آن اسد که اندو سیل را پرش
آخر نه این زود و ده آن کاشین حش
آخر نه این ز کوه شا ہی که بوقیس
کابل خدانه دهری استن افشا

یکی اسب ای فرشته قرین
روزی از سال دولت تو بنین
یاد و مهر جاب شمس آذین
باطره سیاه تر از در و کار من
رونی چکونه روئی کبابغ نترن
سروی چو سه و پنج منظره نون
بکت ملک جان بایر رسن از پی رسن
سین سریش موج زندگنی از رسن
گر ضمیران ندیدی بر بکت پامن
هر سو روان و خلقی بر کردش تخمین
برهیا تی که شمع فرو زنده و کین
گفتا از آنکه نبود صاحب دلی چو دن
منوخ کرده قصه شیرین و کو کین
وصف من نه اینکه چاه کو نم بود دن
جنای خان بن ارغوان خان بن چن
طفل است و طعنه کوی پیران طن
از موسی اوسیمی تا بکری ختن
از اینش کلاه و ز پلا و سپهر من
وقتی رسد که بنی بر اینش تخمین
وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
نطقش ز بس که خیز اندر که سخن
بر سیکر تهن سبب بیان کین
بیغاره از شبه شود لولوی دن
این پوران پدر که از شیر شکن
در دومان افغان فروخت مرغن
گرد و زخم کرش چون تخم پرن
کابل خدانه چرخ امود افطن

اَجَل

منت خدایا که ز بس جو بیجا
خسین سخن چه باشد در این بیان تو
صدری که در قلم و شریع رسول گشت
دشمنش نگر مخالف با کو هر همان
تا بان ز حلقه های زره جسم روش
اجرا خوار عطایش پیوسته خاموش
تا دیرگاه محبت زایدکی نشاط
انچه که از تربیت مهر درخشان
نامون زریا عین چو کی طبله غنیر
سروسی از باد بهاری تمایل
بر سر دسی نغمه سرامع خوش است
از ماه رخا تا سپری ساحت گلشن
سختم عجب آید که چرا شاخ سکوف
دارای جو بخت ولیعهد که محمد
بر کوچه ربهوار پلنگ است بر بر
با کی است ز کوس خطش ناله تندر
ای دست تو درگاه عطا ابرهین
کو می تو دلی که نهوشد چو تو چون
فغفور بعد سال کرفتن تو نه
ارسی چو کند فطرشان کنج مژد
این بوم همان بوم که خشن همه زمین
ایندشت همان وشت که بر ساحت او چرخ
این خیل همان خیل که دشان همه فولاد
از اینی انیکت همه را غم تفرج
میران جو بخت کن سال تو انیک
از جو تو انیکت همه دقا قم و سنجاب
جمشید با حصار صبا که زو اشارت

رن
مغز است

قطران
روشنی که در دود
کو هرگز

دوره
مر به است

کشن
بی

دستان
کشد

تو نمی
جوان زیبا درگز
ز بس

در زیر در و کو بر بنفسم بش
غیر از قبول رای خد و مذمتش
گلکش چو تیغ شاه جهان می سن
طبعش نکر معاند بالو لوی عد
چون نور آفتاب که تابد ز اثر کن
روزی بر از نحایش همواره مردون

قا آتیا تو کرم بیانی و قافیه
صاحب که با جوارش بدیان بود صبح
شاه زمانه فتح علی شه که روز نرم
بهر چه بخت آن یکت که هر همی کبل
دشمنش چو یار خطی ز لرزال در خطا
چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب تراه

از لاله کل گشت چمن کوه بدشان
بستان ز شقایق چو کی حقه مر جان
چون از اثر نشاء می قامت جانان
انگونه که داد و دراد ز نکت سلیمان
از سر و قدان تا کمری عرصه بستان
نارسته و دمنوی سپیدش ز رنگدان
بر دولت او کدوک یکر و زنه ناخوان
در پنه پیکار ز نکت است جهان
دانگیت زکیل کر مش حاصل کین
ای تیغ تو بهنگام و غابرق بهین
بحری تو دلی بحر بندد چو چمن
ملکی که بشش ماه کرفتی چو خورشید
کین رزم کش را شمر و در خور پیکان
این مرز همان مرز که عاکش همه پیکان
یکروز شده سپر آلا که برسان
این فوج همان فوج که تشان همه رشاد
از خوشدلی دیدن همه را با کستان
در کاخ تو منفاد ترا ز طفل پستان
از فر تو آید و نهم در تو زنی و کین
باد آمد و شد پشه بیکبار کریران

صحرای خن شد ز چمن سبز بویا
از باد سحر راغ دم عیسی مریم
از برکت سمن طرف چمن معدن المکا
در چنکت بت ساد و بطباد و تو کوئی
آن یکت چو سپهری بود آکنده با بخت
پیشش همانا همه ز نکت که چون من
شاه کی که بر د خجرا و جبهه ضعیف
ترکی ز کلاه سپش چرخ مدور
جو دیت مجسمه چو کند جای برانکت
در جسم کر انما به دل راد تو کوئی
شاهان تخت ز لرزه با کوه دماوند
هر تن که نبرد تو شنیده است و ندید
قومی که بچنکت اندر شان نکت سیه نما
از عدل تو آن کان من کشته زلال
از فر تو سال چنان کشته که دروی
انیکت همه از بخرخ آورده بدر کا
این عرصه همان عرصه خوشخوار که خودی
این خلق همان خلق خن پوش گفتمی
ای شاه شنیدم که کی پشه لایق
کنون تو سلیمانی و من پشه فلک با

انکار حجت و دور است نهی از فطن
صاحب که با قبولش اکرم بود سن
در کوش با نکت شاد و عرش انج خاکن
بهر چه ریزد این یکت لولو همی من
پایش چو جنت خلی دلو ال و ختن
من نیز ختم کردم بر نام او خن
یارش قرین امش خوشم قرین آن
کسایین شد و من از لاله نعمان
از شاخ شجاع کف موسی عمران
از ابریه روی فلک چشمه قطران
این لعل بدشان بود آن ماه درخشان
این یکت چو بهشتی بود آموده بخلان
همچش نبود بار بدرگاه جانان
ماهی که در د دهره اوز بهره ثعبان
تاری زلباس چشمش مهر و روان
فقی است مصور چو نند پای بکران
در کوه احد بحر محیط آمد بهنگان
کاری که تو سال نمودی بخوان
در طعن و شکر خند که بست نهیستان
انیکت همه در چنکت تو چون موم فشان
از داد تو این وشت خن کشته زریحان
هر روز کند مهر چو آهوبره جولان
انیکت همه از شرم سر کفنده بدان
از طفل دبستان قفا رستم دستان
تشان همه قیر است و بدشان همه قطران
کر دار ستم باد شکایت سلیمان
بادی که کم از پشه برش پیل کر انجان

کزانان

محمد

چون پشه من افغان کنم از گشکش برخ
تا تقویت روح در دلج مروق
اجاب تو چون برق همه روز بخنده
ایمن داور و دار امین ملت وایمان
نکین خاتم دولت کین منند کیت
بجوم شکر اورا علامت آمده محشر
عقاب صولت اورا نوبت آمده فلب
کنند چینی اورا ستاره آمد جنب
پرنده حادثه سورش فای خرم فتنه
بوقعه خجسته قدش بریده خجسته ضعیف
جان دانش و دجای زو صفات تو
علام غرم تو صر صر طبع رای تو
هر آنچه حاصل کیتی پیش جود تو آنک
سموم صر صر قدرت محمود آتش دور
برنده تیغ تو محضر عدوی جا به تو شوم
زنجبخت خود شده شاکی بروز خود شده باکی
چه باشد اینکه به بینی چشم مهر بریم
ازین زیاده نبایدم واد رحمت خدام
ولی قدر تو باد و چهاره بهر شادی
بغرم پارسال پارسام از کرمان
مرا عقیده که روزی دوبار در شیراز
ولایت غافل ازین باجرا که مردم چشم
رہی ربکه در جوی و جزیر هر طرف
نه بر شواہن او پر کشود و مرغ خیال
چو جا بغارس کردیم در کمر کف طلال
یکی بخنده که این و غلطی هست از دین
ہزار گونه تذلل بجای آوردم

اوباوصفت راندم از دور که سلطان
تا تربیت خاک کند باوصفان

اگر عرض مرا هست همین کلمه تمام است
از بہت توقویت ملت حمد

در مدح کی از سرداران و معتمدین و مفسرین

یمین کشور و شکر ضمیم ملک و سامان
نکین کشور بہت طغان ملک چنان
زمان دولت اورا قیام آمد پایا
چرب بر سطوت اورا حوادث آمد دندان
سمند خلی اورا زمانہ آمد میدان
خداکت نایب نورش بلائی دودہ طغان
بہنہ دہرہ خمش دریدہ زہرہ طغان
ضمیر خطل و عشی روان صابی چنان
یتیم دست تو کوہر اسیر طبع و طغان
ہر آنچه مشکل عالم بنور رای تو آن
زالال کوثر طغف زوال چشمہ جوان
درندہ ریح تو ماہ و حوسہ در تو گمان
زریخ خود شدہ عالی کمال خود شدہ طغان
کز نکت بود کرسوی مورد دید سلیمان
ازین زیاده نباید زوغم صدمت در بان

قوم ملت احمد نظام مذہب جعفر
قوم کشور صاحبقران و قادیستی
فطاس ایت اورا کلالہ ساختہ حورا
بعضی کلشن جودش زرتہ غنچہ شفت
پیش صادم بران او چہ خار و چہ خا
حسام ہندی در آستید آمدہ جوہر
سپاہ شوکت اورا ستارہ مچہ ریت
زابریدہ کلکت تو مصفر مخزن کوہر
نسیم کلشن مہر فای کلشن جنب
کینہ خادم خدا شکران بر زم تو زہر
کف توقیت کوہرب تو آتش شکر
چہ لای پیش تو آرم رنج و ہستہ رین
نہ زخم کلفت اورا بغیر مہر تو ہم
زیک نگاہ تو آید قرین رحمت رنجم
ہمارہ تاکہ بگرد زمین ساکن کرد

در مدح شایزادہ کردون و سادہ فریدون میرزا فرما

فارس مفسر مایہ

بدوستان کین بہ کہ تو کنم پیمان
ز چشم مردم ہستند کمال قرب نان
چو آسیا شدہ جمعی ز آب سرگردان
نہ در صحاری او پانادہ پیک کمان
چو مو منی کہ بد زرخ رود باغ جان
یکی بطعنہ کہ این فاضلی ہست از ہند
یکی نکرد اثر در ماعت ایشان

کاخم آنکہ چو چشمان شوم نزدیک
بصد ہزار کنند کہ رہ نور دم خورد
رہی نشیش چندانکہ حادثات سپر
عروج ختم رسل را بجسم زری مہر
مرا کینہ شناسا ولی رعایت بخل
من از فرست فطری راز شان نگاہ
ولی و دودہ اگر آگینہ نرم شود

شایان نبود طول سخن نزد سخندان
از شوکت تو تربیت دولت ایران
اعدای تو چون رعد ہمہ سالہ دفغان
معا و کشور دارا ملا و شکر خاقان
نظام لشکر عباس شاہ و ناظم کین
عقاص پرچم اورا علاء ساختہ غلغان
بگرد مرکز دانش گشتہ پرکر عصیان
بنزد بلیک بران او چہ رود چہ خفا
سہام نوری اورا بہت آمدہ پیکان
سراسی دولت اورا مجرہ شمشہ ایوان
ز برق خندہ تیغ تو ہنہ معدن مرجان
سموم آتش قدرت بلائی باخت نیران
کینہ چاکر خجرتان بر زم تو کیون
ریخ توقیت خجرت دل تو مظہر ایمان
چہ شکوہ پیش تو آرم ز دور کند کردان
نہ درد محنت اورا بغیر لطف تو درمان
زیک عطای تو کرد تو تمام مشکل آسان
سپر کردون آئیدہ دارالذین
عدوی جاہ تو بادا ہمیشہ پرو خدا
سفر کردید کہ حب الوطن من الایمان
چو نور چشم دہندم بحشم خویش بیکان
رہی سپردم چون عمر خضر بیابان
رہی فرار ش چندانکہ انبات زان
شدن براوج جبالش کوثرین بران
ہمہ ز روی تخیر بروی من مکران
ولی چہ سود ز تشخیص درد و بیدران
تفاوتی کند سخت روی سندان

معا و
فطاس
بنت در کلاہ
کدام اورا رسا
کلاہ
سیرہ
پیکر
مخففہ پرکارت

خدا
بر ناصر بود

شوہتی
بلندیا

از فرض

از قدش صفی خیابان در خیابان ناز
 قیودان تا قیودان ترکان غریب و غریب
 که از در چنگ اول و سبزه در محوطه
 هر که شستش به تیرال پریا بدو
 خاک راهش مقرر ادهک خال غدا
 چون بخشم آید نماید قدر جان فدا
 مداران بر کسب خاکسری دار مقام
 از کندی سزایار دانا و زمین نم
 داد بخشا در ای آنکه اقدرد چنگ
 مر سبک آنکه شد ازین بخت آری
 خلعت آریب تن باز اند خلق از خرد
 آری از ساعات عمرت هر چه گذشت
 ای ترک من ای عید تو چون ای توین
 عقل تو کن بخت تو و وقت تو غم
 چون بوسه بود تو به جان خاصه بنور
 معجون حیانت لب لعل تو ایراک
 ای طره سر از غره برون آرد بون
 ختی بخوشیم و بخوشیم و بنوشیم
 بشین و بخور باده کو باده خدم چند
 قانون بچینی بوسه و می هر دو فزون
 بر حبیب جهان بخت شش گوشت خشا
 از کر و ممدش شده با مون چو کی کوه
 شیره صفت بشکر و شش خشم کران
 ای کیسه کانه از کف جود تو خالی
 فوجی بود از لشکر جزا تو انجسم
 ز انسان که همی علم بشکر از فریاد
 اقدام تو از یاد برد و قه قارن

از رخ می کستان در کستان سخن
 با ختر تا ختر کردان این اندرین
 برزا و بر خکت او الو بر باورین
 هر که دشش به تیغ جان شکر کرد و دین
 داغ مدش مر جین با در رحم نفس جین
 پیش از جد و اروش از نوش و زهر آیین
 گو همی از سرم راهش کشته خاک نشین
 از پریش جان نخواهد برد در ضما کین
 از غریو کوس اندک سبک کردان طنین
 قامت موزنت از شریف شاه ستن
 سازش تعویذ جان از هول روز و بسن

موبکش در دست میجا چون کان اندک
 بسته هم کندش دروغا بال نیال
 با خطایش صبح صادق تا بدار شام
 در هلاک از سهم کرد و چون بهمان سبیل
 فی بغیر از سهم در زکین در آیش طول
 قدر او قصر رفیع و عزم او حصی منع
 کر ناپا به عا شد خشتش بعد حصی بلند
 می بخشد نفع در دفع ابل سدید
 صدقه بخت را بجا ده خوشد کوی
 ز قضا می جود عام و در خفا صفت
 ماکه را از سر مدی ادرک نتواند کان

در ستایش پادشاه خدایان محمد شاه غازی ۲
 طاب الله ثراه فرماید

سال تو که حال تو خوش فال تو میمون
 ای ترک بیات بوسم لب میمون
 مر جان لطیفی هست بر جان شده معجون
 کاهه نسیان و بشدت کانون
 ز انبی که بر در شکست بود اسی فلاحون
 بر خیز و بده بوسه کو بوسه دهم چون
 عدل ملک هست آنچه بر بست قانون
 در حبیب زمین تخت کیش اولو کمون
 در تم کیش شده کوهست چو با من
 اهو محفت اند چند خرد در دل اهو
 دی کاسه جاننا ز می مهر تو مشون
 موحی بود از لجه افصال تو کردون
 فروز کمر او عادت شود فروز

زا کوه که بر خلق هایدون کذر و عید
 بی بومیت آن لب که بطعم است طبر و
 تو جلوه دبی سروی چون طبع من آرا
 قانون شاطی که بجا نون شدت آرد
 ز انبی که از لعل بود فضل در آیش
 انقدر بده بوسه که بخود شوم اید
 شاهنشاه آفاق محمد شاه غازی
 کیتی بود از غمش چون صفی مانع
 بس موی پر غاش و فوحتی جوشن
 بیون نشود افمی و دشمن نشود او
 جز به و قرین حبیب که بر دست داد
 غنی نبود از نظر حرم تو غایب
 نادم نبود خادم بخت تو مکتبی

فی المدیحه ایضا

لشکرش در روز غوغا چون کین اندکین
 خسته نوک پرندش و زکین کین
 با عتابش نارسوزان خیز و از نارسوزان
 در رحم از سیم کرد و چون پس لان جین
 فی بغیر از بکرو کان کیدل در آیش جین
 جاده او کلی وسیع و کذا و سوری متین
 در کیز و دشمن از قدش بعد سورین
 می ندارد سود و در طره و قضا حصین
 خاتم قدر را فیروزه کرد و کین
 هم پیشرفتی ره می را میتوان کرد و کین
 ناکه ذات یزدی با فم نتواند یقین
 روزی از ایام بخت بمرد عالم سین
 بر طره مغفول تو دلسا بهر مفسنون
 بر ماکه ناکه در عید هایدون
 بی بومیت آن رخ که برکت است طبر و
 من عرضه کم شعری چون قد تو مون
 نوکن می سخن ترا ز آتش کانون
 خود قوت و دل دل اوت از خون
 انقدر بخور باده که از خود وی ایدون
 کش تخت سلیمان بود بخت فریدون
 عالم بود از آیش چون نکوت اهو
 بهتر بود از قتل از پوشش کون
 هر چند که بر صورت افمی شده بیون
 تامن بدعا خواست از خالق بیون
 جانی نبود از حجت جاده تو بیون
 این نشود طاعت بخت تو طاعتون
 انعام تو بر باد و پمختن قارون

این
 در
 بکار و کین

دال
 بهر و کین
 بهر و کین

بیش
 در و کین
 در و کین

طبر و
 کین
 بهر و کین

کانون
 ناکه از آتش
 و بهر و کین

شون
 در
 بهر و کین

میکند در کمال و کمال

مستعار
سیدان که بیدارند

فانق
شیرین در کمال

از دولت و کمال

علیه
روان و کمال

بهشت
بهشت منزل بود
چو بهشت و بهشت
روشنه در بهشت
بر خورند

صوبه
چو کمال

رایگان
مفت

بندگان
کفر
مستعار

در نی

دوش چون شد رفته پروین عیان در آن
برق آسم شعل افروخت و گیتی که گشت
کای از بس زدی رخساره بودم بخت
نی خطا کنم بلای بر عیش مستم
فتنه ایست خاتمه تقوی چشم و لعل
زلف چون شام محرم چهره چون صبح
روی سینش بر کیوی شکینش کند
هم رخ در زلف و هم شمشیر بر لب
رویش اندر طره مشکین قمر در سبیل
باد و لعل نو خندش می نوشتم شکر
زلف او بر روی سین عقیقه در زما پتیا
عشق او را بجفت وادی بود من در پیر
گفتش ای ترک غارتگر که در قلیم
تا کی از دولت میرم کعبه خج کو میر
گفتش شب بیدار خواب اندر چشم
گفتم ای کلهر چون من باغبانی بایت
گفتش ای ترک چون من زبانی شاید
گفت ای ابله ندانی بقدر کز وصل تو
طرحه ام ماری نه کش چکت تو باشد که
با چنین رخسار منکر با چنین اندام
روی زشت خود دیدستی مگردان
بر رخ زروت زهر جانب نشان ابله
روی زشت کر شود و صورت بت جلوه
گر نمانی روی من با روی زشت خود چو
در تو کوئی وصل من پس و کس است و در
مر ترا طاعت چه باشد اخلاص و جفا
کاه خوانی ست مردم هستم آری ای

دیدم پر وین فشان شد و هم پر وین
از برون جامه را ز خاطر مردم عیان
سایدم بر جنبه بیدونی بجای عفت
نی غلط گفتم فانی بر زمر جادو
دشمن یک موعظه طاعت خال و نشان
صبح عیدش باشد شام محرم سبیل
زلف پر جنبش زره ترکان خیزش نشان
خاتمه در کبار و نوبه در پند و نشان
خاش اندر جبهه سین جل و نشان
باد و زلف درع پوشش می نوشتم شکر
جفا و در جبهه سر کین سبیل را در غوغا
رحمتی دیدم که دیدم غدا را در غوغا
یکو از آتش یاری و لبر از آردن
تا کی از بخت نامم گفت ای کوی
گفت آری خواب می آید بچشم باستان
گفت درود من نیم آن کل که خواب باستان
گفت بخت من آن ترکم که جوید جان
من همان نیم که مید کشن از با و خزان
غصم کوی نه کش دست تو باشد صول
بقدر حجت مجوی و بقدر طبع
تا بجدا ز خود کیزی قیردان تا قیردان
بسته خالی است مانا بر بازی فشان
کافرم کر هیچ کافرت پرستد و جان
از من آینه را بر کیر و در شبت نما
کینش با چون خودی نشین ز روی سبیل
از وصال چون منی بخشید جفا و جان
کاه خوانی سخت رویم هستم آری ای

بزدل من از بس هجوم آورد شکم چون بوم
بسکه که را کرد من صف بوم آوردم
الغرض بودم در خیالت که ناکه در بند
زلف بخور در سبیل چه یک کز کل
آفت گیرم ترسا از دور چمن سلسله
در دمان اوخن چو مان و جودی درم
بر قدس کسب جواری بر فراز نارون
از خون چشم برستم زبان آری سحر
عشق دار و مار بر سر روان کز سکر
غیر زلف چون دغاش بر رخان نشین
زلف بر دوش غازی بدوش جلی
استین رویش چو دیدم جستم از جا چون
کوه را از دوی دوشی و قصبه کیمین
گفتش یارم که باشد دخت کما جل
گفتم از وصل دمانت تا کی جویم اثر
گفتم آخر برخ من از چه خدی شرم
گفتم آخر چند ماند از جورت بر مهر
بی نشانی چون ترا چون من نشاید پیشین
توبقات چون کافی من توبات پیچ
منظر زیبا نداری یار زیبا و محواه
صورت زشت ترا صورت گری کر بر کشد
سبیل چون اودان آب در جاری چنان
در کسی نامت کند بر در هم و دنیا نقش
مار نسبت کند باشد بطاوس ارم
تا چه کردم که تا با تو باشد هم نشین
یا مر عیان چه باشد تا کیم کرد
سخت رویم دلی با چون تو یاری مست

می نیارستم زمین را فوق کرد از آسمان
جمه میکردم که خود را باز جویم از میان
بر سرم آسرو بالا چون بلای کمان
لعل یک بنابر لکبوس یک نما جان
غارت یک دیر راهبان و کین طبع
بر میان او که چو مان عتبی بر کمان
در لبش دندان چو دوی در میان دندان
ساحرا را بام مردم را کند عقد آستان
زلف چون مارش بین برق چو در دندان
می ندیدم که هوا سوس زمین بار و دغان
دل در آغوش دماوندی میان پریشان
در سپندش عقل را آتش زدم در دودان
موسی را آری و بندی در کمر کاین میان
گفتش کارم چه باشد بخت کما جان
گفت تا آنکه که جوی از دمان من نشان
گفت ای می ندانی خنده از دودان
مهر بردار از منیر و قفل کما از دمان
میزبانی چون ترا چون من نباید میمان
تیر بران کند و چون جفت کرد با کمان
منطق شیرین ماری شوخ شکر لب خون
کاکش از تاشیر انصورت بچو شد دندان
روز بارش نشاید فرق کرد از دمان
در هم دویند اکس می کیر در کمان
خار بهشت خطا باشد بکل از رخان
یا چه کردم خطا تا با تو باشم در دمان
از جمال چون توئی که بید و زخ کن کمان
ست درستم دلی با چون تو خا بخت کمان

راستی را در سکر فستم را دور از زمان
بد سرشتی احولی نشستی نجیفی ما تو کن
در بدیاز آن که کرد و با طریقی یگان
گاه با منظور کوید نیست ظلم کی کرد
خود نماید ظلم و از محبوب موبد پیران
این را آن اندر حجیم و آن این اندر جان
رخ که نخوت فرج صورت ز قلمت گنج
روی سخت طبع نست و جان مذلول
من چه یابم از تو آن یابم که باغ از تو کن
من ترا باغ حبس نام تو مرا داغ جان
تو چه مبی از من آن مبی که از راحت روان
نه مرا که همان پسند و رحمتی برتر از آن
فی المثل وانی چه باشد آسمان و زمین
تو بمانی شاد و کام و تو بمانی شادمان
نخس کرد و دشمنی چون بار حل جوید ترن
نیکنوی راستی شاید مرا بنامی مان
من اگر بوسم ترا بوسیده ام مهر فلان
مخفتم ای ماه کله دار ای قدر مگر من
بیچکس برام می توان شدن بی زو مان
هم عجم را بوده چو شیرین برادران و لیکن
از کثیر غرغرت یافت در ملک جهان
تا نه ز اول حیرت مرا بکنندش در کمان
کل کجا خند و بجز از راز از دوزخ
کافرم که هیچ را ندی از غشیه دان
تا بدوران دستان کوید کن از شاخستان
بندیم در آیین و هسته جم در آستان
در مدح امیر الامراء

ابلهی کولی فضولی ناقبولی قلیستان
 بمسری خواجهمیل و شاهدی جویجان
 و تقریباً باز شوخی بخند و برق ساق
 شاه محجوب از حسرت نه کشاید زان
 ظلم آن این بس که جویید با جوانی اقتران
 نامکر باشت روی چون نوکر و دون
 غم فراوان دل نوان و پیش بکشت خاطر آن
 بمیکل رفت تو بنیم یاد دل نامهربان
 تو مرا بچ روانی من ترا کنج روان
 من ترا یم راحت تن چون ترا یم همعان
 من ترا آن رحمت کش منج برون ازین
 روی تو بچ هست و بچ از نفس بر باید تن
 من بایشم نا امید من بایشم نا توان
 با تو چون با غم نماندیم از عسرت نشان
 تیره کرد و پریان چون شد بخارش توان
 تا بپای خویش تن از خویش تن جسی کران
 کرد وصال چون توانی وار و خدایم دران
 نازهای نیکو از نازها باشد نمان
 ورنه شکر نام بسیارستی اندر ضعیفان
 شوق فرمادی ماین ساخت مشهوران
 ورنمودی عروءه از غفر که دوستی نشان
 و پس از دل بردن را این مثل شد ورنه
 از حد او بام نامی می نبودی درین
 تا بدید اندر خبر ماند ز کرمیتان
 تا بکیتی داستان ماند شاه رشتان
 تا کنون زاندم کزیر و آن فرید و بختان
 خیزای خادم برون بر شمع را از بختان

سنگ
نخ
کول
ام
قلنس
دوش
الکن
لال

آران
تقدیر
محو
زار

مسرتا
جان
عجب

بانی

عمره و عمار
نام و عشق مشوق

کتبه و خط
نام عاشق مشوق

زندقه
عبدالله

وکیل
نام عاشق مشوق

اند اند حبیب انجم آفتاب آید
 جمع را آفتاب دار و شمع موم از موم
 ماه میختم زاکرماه بودی مشکبوی
 شکل آرد خا و در ماخل آرویش و نوش
 شد میریزد بجای خنده زان شیرین لب
 نوبی داری چو لعل من مشکلی چون عشق
 خنده یک بنکال شکر لعل یک تانگ
 آن رخندان یک پامان سیب سینه است
 همچو نازک تمام دل زان لب چون نازدن
 صورت و خط خال و عارض لب چو شمع
 در محیر رویت در موی همچون شبت
 ماه خشب چاه خشب کندیدی بین
 میکند که دل بجا را فغان چرا از غم چنان
 چشم و کیسوی تو چون نیم یاد میار
 زلف تو چون شبت من شد بخت من چو شمع
 صدر قدرداو جلیل و طول و قول و جز
 در نیام نیلگون شمشیر جوهر داراو
 تیر در شش عقابی مانده چون باهی
 خورشید هوش از کوه تو سن عیان
 کفایت لاغر در بنات ماهی و بحر محیط
 جامه جا بود منهار ایوان ترا
 همچو معماری مهندس هر سحر که آفتاب
 بر پلاکت مرک قادر نیست یک از او
 اند اند مر جفا آفتاب زین کفر و
 چشم آن دارم که با فرما زوای منهار
 این همان قانی دانا که از کفزار او
 صبح او زنده است تا هر زنده کرد و کف

شمس

شکل

مهر

کعبه

کعبه

عزیز

شمس

طول

نفع

پرن

مهر

پرن

پرن

پرن

پرن

پرن

پرن

پرن

شمع را بگذر تا به و بود و بود و بود
 خیزد این کرد و کشن کاما کردون
 سر و میخندم ترا که سر و بودی ستم
 از چاین هر چار و دار و لب چون
 قد چار و بجای حرف زان نشین
 نه ترا باید چشمان نه مرا باید من
 زلف یک ایوا عرق طریک یک تانگ
 صد هزار آفتاب زان سیم نصیب تو
 پر ز ناز تمام جان زان قد چون نازدن
 ماه و مال داغ و دلاست آهوی عشق
 نور ز رویت در تاریک جان امین
 ماه خشب زان عذار و چاه خشب زان
 همچو قمری کی بهار ان رجه بر سر من
 حالت افروسیاب اندر کند بخت
 دین و دو چون چرخ از پی عظیم خورشید
 رای و روی او جلیل و خلق و دخی او
 یا نمان در شت شب موج دریا می
 تیغ درویش شکلی کرده در عیان وطن
 باروان از قله کسار سیلی موج زن
 شکل جوهر بر بنات کوه و بحر عدان
 عرش طلسم پر زده است و چرخ هشتم پر زدن
 با شعاع خود ز بام قصر آید و زدن
 خود ناز مرک سازی نقد جان خوشین
 کر نساع او بر قص آید روان اندر
 باز کوئی کای ملک خصلت امیر من
 سنگ آید در سماع و کوه آید و چرخ
 قدح او زنده است تا هر زنده کرد و کف

می نسوزد شمع کس در روز بر خیزای ندیم
 از شبتان شو میان ای ترابان غلام
 مارا کی ریشه سر و سر و در سیم قبا
 نوش و خرا از بستم نشین و خارا ز سر
 میخاند سینه ام را ناخن اغش لب
 خال و خرا تو با هم حبیب ای ناز و باغ
 عشوه یک کابل سماع و غم یک بل فک
 یک یابان سنبلی است آن زلف یک سنبلی
 خال مشکینت برخ یا بند و آتش پر
 ناز سستی ای پر پی هدایری سینه شده
 سجده آرد پیش رویت بر دم زلفیای
 بدله شیرین ز قافی کوش آید غریب
 ترک من کوه از چاه آویزی بگو کایم سیرین
 چهره ات فردوسی رخسار است و در شت او
 شا هر رخ خان کش رود کردون با و کف
 از هر اس ناس و کوی زمین ارتقا ش
 جوهرش در تیغ و تیغش در نیام کوه
 مد لایع زورایش کوهی در حشر
 ای چو بخت خلعت اندر جافروزی شمر
 بارخی پر چین زنی چون بن بر خشت ز کبرین
 روی تو مدیت زخشان کش من آید هر
 پیش تیغ چون بود کسان چابین چرخ
 زانکه چون جان از تو خواهد زلف و کف
 صا جابعدا خدا و خدا و دار و کای که چرخ
 ای خدا و ندی که دارد از عطا عالم تو
 این همان قانی بخود که ماند جاودان
 تو عزیز مصر حسانی داد و یوسف صفت

جمع را کرد و شمع را کرد و شمع را کرد و شمع
 تا سمن شبت نماز آرد و چو شبت شمع
 سر و را کی میوه ماه و ماه و مشکین سن
 آن دودیم بر غیر دین و دودیم برین
 چون زهر نقش شیرین میتو زاکر کن
 نازغ کوه و غم سبزه باغ کیدان سن
 نازیک شیر از شوی چهره یک شیرین
 یک خراسان نقد است آن چشمان پرن
 خط سبزه کدوب یا طوطی ز کف شمع
 در شوی پید شود پنهان ز طعن مردوزن
 چون بر خورشید هیزد و چون بر شبت برین
 چون نوا می خار کن از بنوا می خار کن
 همچنان کوهی که در ایران بخند از سن
 رخت ماند سنان کوه و در جاکت شین
 با فرزین نشیند چون بر سبیلین
 از نیب کر ز او چرخ معین را بومین
 آن پرن خند هلاست این لال اندر
 سر دایع بر نانش صعد و بر بانه
 ای چو دوزخ خشت اندر کفر سوزن
 تا خن از چین کند خشت یکدم من
 رای تو شمعیت تابان کش جان آید
 لاجرم بر یکر صحت چرخان کفین
 نکت داری در جواب او کف لاوین
 ماه بخت چون نمی باکید و در معین
 فتی بر هر که در کیستی خدای دین
 مرح او اند زمان و قدح او اند
 خسته اگر کن بچون و بخت بچون

چند چون ایوب باشد هدم رنج و غما
 مدح او چون در پذیرفتی عطای از دست
 تا یکی قافایانین مجر کردن شرم و آ
 هر که اطلول و فوای نکش از طول نول
 تا قیامت با خصمت یار لیکن باطل
 یاد آور دستان که بر کبر عیش
 بر یاد و صبوحی بر رسم ستان
 دل با غم و خون با ده غصه ساقی
 بر کل نکرستم بسی کرستم
 که زیر کلی که سپای سردی
 کاه از پی تسکین جان مسکین
 که هم بدل اندر خیال شیراز
 چون خنک ملک نشسته کرم جنبش
 کفتم ای درمان رنج فرقت
 لختی بگذر رسم کینه بگذر
 ای خاطر بلبل ز تو موش
 از کلمت تو بزم عبد خرم
 پایت نخواشد ز خاطر صحر
 آدم ز تو کاخی رین هستی
 زخم تن عشاق را تو هر دم
 ویریت که مهرت مراست در دل
 ایدون چه شود که طریقی یاری
 رولید و تم زبک لاغر
 چون مشت غباری بری دامنش
 لختی بنیانی هیچ منزل
 که صخره صاف سرازت آید
 و آخر که بدارالامان رسید

چند چون یعقوب ماند ساکن بیت
 یحیی بود بهت تا بودت میرزا
 عجز در زوکریمان نیک دوست فطن
 هر که افضل و سخا شرمش از فضل سخن
 تا بجای یاریت خصم لیکن با سخن
 سوی قصر تیر زن شد از سرای پیر

نی بودندت سلیمان که سخن کوید بمور
 رفقا زانام نیکو زنده دار و دور
 عجز چون تو که تری در زو چون او متی
 ابر نیار از کوید بیچاکس که پریشان
 ان بیا قافایان ترک طمع کن از قافا
 عزت از خواهی قناعت کن که نقد برو

در مدح شاهزاده ازاده ملاکوخان بن شجاع السلطنه فرما

سرب غم دلی سینه غمزه افک
 کرناه رخ دوست کرد و ستان
 از ضعف چوستان فغان و خیر
 سر کرده فغان چون هزار دستان
 که هم بر اندر هوای کرمان
 چون غم شسته آورده رای جوان
 کفتم ای داروی در جبهه
 برخی بشین گرفته بشان
 ای طرب سبل ز تو پریشان
 از هیت تو قوم عادیان
 کامت نشود تر موج عیان
 مریم ز تو کاخی قهرین بتان
 در دول مشتاق را تو درمان
 عمریت که شوق مهرت در جان
 ای محرم هر کاخ و پریشان
 بیرون شود از چشمهای گمان
 با خویش بدارالامان کرمان
 اتی بنیانی هیچ سامان
 ز دور کدری چون خدک سلفا
 امین نشوی از قریب شیطان

بغته دلم از هوای دلبر
 در سبب صد آسب شد نصیب
 که سوسن دار از مقال خاموش
 که داغ نهادم چو لاله بر دل
 تا که بنسیم صبا که شتم
 افشادم از دیده نیک شادی
 اهل کت سلا از چه دار
 ای قاصد یارای برید و بر
 ای حامل بوی قیص یوسف
 بر کف تو کاخی باط حدر
 پیدائی و بختان چو جرم خوشید
 که زانکه پری نیستی چراستی
 مسکین تو کنی راغ را بجز د
 ایراکه نشد مشکلی دو چارم
 از ری که همین پایی تخت خرد
 زان نامی و بس چون وجود عشق
 لیکن بطرفی که در ره ازو
 رسوده نخبسی چو بخت دانا
 در خامغیلان غلج بکاست
 کان ملک بهشت است و دویت از یو

یا چه از سیرغ کا که کشید باز غن
 سالیان از جان فست سیف و دین
 رهتی گویم دلیل منت است و سوختن
 مهر خنایا کوید بیچاکس بر تو کهن
 قیسه همت یار و ریشه ذلت بکن
 جنس عزت را شود از بینا ز بی تن
 از خانه سحر که شدم بتان
 آسمه سرم از جانی دوران
 کم منی دل گشت از آن رخندان
 که ز کس دار از خیال حیران
 که چاک زدوم نه چو کل کریمان
 چون تشنه بدریا که سینه بر خوان
 چون غار شش او نیم بدمان
 جان و تن ما را اسیر افران
 ای پیک نگارای رسول جانان
 وی مایه عیش رسول کنگان
 بر سفت تو که مسند سلیمان
 پنا فی و پیدا چو نوزیدان
 همچون پری از چشم خلق پنهان
 زرتین تو کنی باغ را در آبان
 الا که بعون تو گشت آسان
 از ری که همین دار ملک خاقان
 زو دگری و بس چون عمو جانان
 کردی نشیند هیچ دامن
 فرسوده کردی چو فکر نادان
 چون مار غنیدیشی از مغیلان
 رسم نهاده باغ رضوان

سیف دوله
 و شاهزاده

منی
 و کهنه

برید
 قاصد

قیص
 پیران

سفت
 شایسته

افقته کی غنیمت باره بینی
 سالم چو سپهر از صعد و لشکر
 دروازه آن باره بسته بینی
 چون بحسب زلاله چو کان زلاله
 تا کام زنی عبهر است و سوسن
 بر ساحل آن عاشق است اردو
 چون رای سکندر مینج بنیاد
 سختی است در آن باغ صانه اند
 شذاده ملاکوی راد کا م
 شیر است چه شیر شیر شیره
 بجز است چه بجز بجز قلم
 با شیر کز نیش بدشت بیجا
 ای عالم خوشم تو خوار و تعد
 زنی خصم کا نم که از کانت
 آن مار بر آرد و مار از تن
 رمی کن ای شاه بجز و کان را
 تیرت ز زمین بر سپهر یازو
 تیغ تو دالوند مهر و شبنم
 زان خصم بر اندر سینه دل را
 دم سردی بدخواه ولف تیغ
 کیمان و عمود تو عا و د و صر
 تیغ چو فنا کی بجایه کوشش
 ویرانه ملک از تو بسکه معمور
 نا چند کنی پنج فتنه شاه
 شاید که هم از خلق خویش آزا
 با خلق خلیل مار نموده
 این خنده کند بر هزار و قبر

سستود
مکرم

عبهر
کبر و ستان و کبی

عقد
نام عار و بیاد
بود

کاخ
مرد و پند

شلمان
کوب و پند

سقراط
به پیش که در ک
بند

کیمان
کمان تیر و در

نظم
شعر

صد بار بر زلفت چرخ کرد
 این چو بشت از در و دستان
 جز بر رخ جوید کان حسان
 پر لعل بدشان و در رخشان
 تا چشم زنی سبیل است و ریحان
 بر عرصه آن شایق است نیکان
 چون فکر اسطو و وسیع بیان
 کتا بد کیتی ز چار ارکان
 ایوانش فراتر ز کاخ کون
 پیل است چه پیل پیل غشمان
 کوه است چه کوه کوه شلمان
 با تیغ کز نیش بروز میدان
 ای کیتی دام تو کوی و چو کان
 آرد خبر مرک پیک پیکان
 این شیر بر آرد و شیر از جان
 از جور و و بر بان جو در بان
 چو نان بر زمین از سپهر باران
 کز تو و و لیس ز ماه و کتان
 تا تنگ نکرد و سدا بهمان
 این تابستان و آن زمستان
 دوران وجود تو نوح و طوفان
 رایت چو قضا کی بوقت فرمان
 معموره کان از تو بسکه ویران
 آردم کن از چشمهای فغان
 ز بهت بغزانی چو باغ رضوان
 سوسن شود و شقایق و ریحان
 آن طغنه زند بر هزار دیوان

سوار بر دوش چو سدا با جوج
 سکی که بغزو ز خاکریزش
 با غیبت در آن باره بارک الله
 گردون نه و در وی هزار خست
 یک سبز از آن آسمان خضر
 کا خبست در آن باغ لوحش الله
 کرمان نه اگر مهر از چه در وی
 شایه است بر آن باغ کز فروغش
 تابی ز رخس چرخ چرخ بجم
 کر پیل دمان را زرمج خرطوم
 کر بجز کند جابه پست تون
 نه خود بکار آید و نه مغض
 از خشم تو جنت شود جنت
 ریح تو یکی کز نه مار خون خوار
 دست و دل بجز بخش کان پردا
 از هیبت ابروی چون کانت
 نشاخته شمشیر آهینت
 همان مخالف بود خدنگت
 بنو عجب را خون شود دوباره
 بدخواه تو و کوی ز سمت
 آسان با مهر تو هر چه مشکل
 دیوار اثر رحمت درشته
 شد ساکن کان هر چه بوم و ملک
 نکت است جان بر تو از چه یار
 آری ز نسیم خلق خوش بار
 هر خایه کش از وصف است زبور
 شمشیر تو مرکی بود مجسم

دشوار و دوش چو عرش بزدان
 مانا نشد تا بدبایان
 کیتی همه از کشتن کستان
 جنت نه و در وی هزار غل
 کیت لاله از آن آفتاب تابان
 غمدان شده زو بار کا غمدان
 آن کاخ نمودار کاخ هرمان
 روشن شد ظلمت سرای همکان
 حرفی ز لبش بجز بحر مرجان
 در شیر زبان را ز تیغ دندان
 در کو و خند پا برین یکران
 نه درع اثر بخشد و نه خفان
 از بیم تو کافر شود مسلمان
 خشم تو یکی شیشه شیر نقران
 بر دوی جودت بود و و بران
 پیکان شده در چشم خصم ترکان
 در و قه سقراط از سندان
 هرگاه که بیدون رود ز کیوان
 از سم خدنگت جین بر پند
 نکشت کز و بر بجای پستان
 مشکل با قدر تو هر چه آسان
 کوه از کذر شکرت بیابان
 شد و اصل ملک آنچه سیم در کان
 بچرم چو یوسف شدی برندان
 بنمودن کونین بخارستان
 هرگاه کش از نام تست خون
 از مرک بجائی کر بخت نتوان

در دولت تو سعد و نحس خسترم
خو خیره شود وقت و قه از این
مو مار شود پیل را پیکر
فرانک ز زینت زین تو سن
ای شاه سه سال از تو دور ماند
هر موی بر اندام من نموده
ایراک ز ادراک خاک پایت
زان بار خدا بر برای کیفر
تا ماه منور بود بهاره
بیت الشرف و بیت تو بهاره
چون ختم ولایت بدت او شد
آن خواجه کمال که ره ندارد
بی دیوار است وی آفرینش
از پر تو ذات تو یافت کسوت
او صاف تر اکس جهان شاد
در باره آن کش خد شاکر
احباب تو چون بوشان مابودی
تیغ را دانی با ستم تو کبود تیغ
تیر را دانی که باید در کمان اردو کین
شاه شیر او زن ابا قان که کاکه پروا
و کرانی ز روی دی و گویا چنان خط
چون فراز و قدار و محفل ریاض اندر
در درون درج تاری بیکر خشان او
تا گوید دایه اندک کوش کودک نام او
بسکه دونا ز درواز خنجر بیکر شکاف
کز خیانت تیغ او چراهنه کامین
ای ملک دانی که نام من به نام بسا زین

چون خسترم و کیوان برچ میزان
تیره شود کامینه از آن
خون سنگ شود شیر را بشیر
او گشت چار و بقیس اشبان
چون خاطر که فرزند ایمان
چون برکت بپور سب ماران
چون خضر رسیدم باب حیوان
بکاشت بجایم عذاب حرمان
بیت الشرفش شود خانه سرطان
مهر و سه ایران و مرز توران
هم ختم محمد بدوست شایان
در عالم جایش خیال نقصان
ماند بیکری نو و نو سحریان
اندام وجود نو و نو سحریان
چون وصف ترا ناپدید پیمان
تا چند و کی این ترهات و دمان

رحمت که از آن ماریار تمسار
از بهت بخت بجایه جلوه
بس خیل پریشان از آن فرهم
قدر تو بر از مدحت خسور
از آتش هجرت بسوخت جانم
اکنون عجبی نیست که بپایم
قرب که معین نعمتی خدا داد
اینک بستم غار مدح دارم
چون نور مه از صارم بلالی
آن که دسم زیب این قصیده
آن فاتح غیر که کشته ز آغاز
بی جلوه انوار او ناستا بد
پروش کی از بهت نیست چو نیت
ز امکانی در امکان فزاینستی
قاآنی از مدح لب فرو بند
تا زیر فلک خاک است ساکن

در مدح شاهزاده ابا قان میرزا ابن شجاع لعل طهر فرما

داو کدو کشت فرمانده شکر شکن
قادر آن ارشش کمان کور در کشتا سبک
بر پی رخسار نما ز ارد روان تهن
یادی از خوی دی و کیتی ختن اندر
چون فروز و خداز و مجلس چمن اندر
جاشی جبریت در مارکت جسم پرمن
معلی نکشاید لب از از پی شرب لب
بسکه خصما ز کشت از نیزه خار شکن
برتن بدخواه جوشن راهی سازگون
چو متاع فضل کا سد کشته بازگون

گر ز نادانی که باید بخت بلای بزر
رحم را دانی که باشد کار فرما روز رخ
چون بچکت آرد کمان و یوان بجز از قیام
هر کجا لطفی ز کلفت و نشاط اندر نشاط
چون نمد مغر بسر کوشده کو بی پای
از نسیب کز او در جان کوزا ارتقا
بروشاق مصل و بوسنی کز فوط حسن
روز میدان پهنه را با بی فای جان
ای بایوان مصلط عفو خدای لایزال
شد بلاغت از میان آن شعر من شد از میان

تخت که از آن شیر خفت افغان
از حمله خلکت بجایه جولان
بس فوج فرهم از آن پریشان
جایه تو بر از فکرست سخندان
دورخ بود آری سزای عصیان
جاوید بعشرت سزای کبیان
زان بید که دم سه سال کفران
از فضل عیبت مصلب غفران
تو را نیت مستخر چو ملک ایران
از کوه سر مدح علی عمران
از فطرت او فتح باب امکان
بر مشرق دل قناب عرفان
با هستی او هست و نیست یکسان
چون برز شکوه مژد ز غصان
کز لغت نبی عاجز هست حسان
تا کر دزمین چرخ است کردان
اعدای تو چون نیتان بابان
بهمن از سب فرسخ دیا روی تن
نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
چون کف کبر و سان لان کوزا روی تن
هر کجا نامی ز قصه و محن اندر محن
چون کند جوشن بر جوشنه بکر می زن
از پیر اس برزاد و در تن مهارا و معن
جان چندین یوسف مصریش در چاق
در صف کین و قه را بیتی همی باز تن
ای میدان مظهر قهر قدیر و زدن
شد شجاعت از جهان آزار جهان شد بوزن

فرنگ
کنه

بیکر
نام شک

تاریات
مکان بود و فرات
را کوبید

محسن
محسن
محسن
محسن
محسن

محسن
محسن

هم نویدانی که عمدی بنه بودم ویرپا
 ناز تو گشت حست همی نازل بشان
 من بگویم نیم غافل ولی بهنگام خشم
 این من این کردن من آن تو آن تیغ بزم
 باره گفته ام ای تو این راز زنان
 که ملک روح و تویی دل زید دل بیروج
 فرو دین هست شهنشاه و تو بنان لیکن
 ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد
 ای می هیچ مدن هیچ نیاری بخیا
 زین آگهی در کوش و پشندی بند
 باره گفته ام از دین شد دست مد
 که مکن هست شهنشاه و مکن شرم
 شاه یکدانه کدر باشد و تمام من
 راز ناگفتی ای می که اگر شرح و رسم
 مثل شاه و تو دانی بچه ماندای می
 شجری تو بی نبود بستی مصلحتی
 باز چون خاطر احباب ملک گشت آبا
 شهر یاری که جان از اثر مصلحتش
 هر چه بوده هست و بودیت زبانش گزیر
 معنی گشت خلقی در وحدت خویش
 او خست پیر کس و باد برخش
 بنان مار کلیم و بنان صرصر جم
 بدل پاک ز بس سعت باشد دریا
 بخل بگزینش از دست دول و طبع خو
 چون بزی اندر خلیش متیا ما چین
 امن در عهدش چون عیش بود با دار
 تیغ در شمش دریا و بهنگام و غا

تا بشین شعر و نون نظم کشایم دین
 با هزاران لایه خوسم مدرج من
 ای می مر که در چیره و نیم فطن
 خوسم که نفس را ز خو همی کردن

وین زمان این شرف دریا یعنی طبع
 یاوه و دیگر سر زان من غنچه بزار گشت
 خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خا
 اندر ز می جهان شایکت آید در صفا

در ستایش شاهنشاه مبر و محمد شاه مغفور امارت بند بر باد کوید

فرو دین چون بر دوش بر دواز بنان
 این از موجه و موفان بلا و حد ثمان
 یاد آن سال که شاه همدان در بیدان
 تا زلال قتل از ان شذریق سال
 که گریبان ز تحیر مری نادان
 و عیاج هست بنا چار کین را بهنگان
 ناگزیر است کسر را که بود در خان
 همه گویند که دور حق می این بندان
 مثل مغر و خرد چشم و ضیا جسم و روان
 مصطفی در غار اوقتی کرد و پنهان
 بر دوشم تو که بد چون دل دشمن دیران
 ز این خنده زنده هر دم بر پشت چنان
 دولت اوست که پذیرد دیگر پایان
 در تو باور کنی بر تو نسایم برهان
 اکنون است بدست اندر و دریا بسیار
 بقدر مار خلیل و بدن روح روان
 بکف را در بس کو هر یزد عثمان
 که ز لاجل و ستغفار کرد و زیوشان
 چون بست اندر خطیش مستور تون
 ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان
 هر دم از موجه خون بر بناید طوفان

علم شد لکر و تو کشتی و کیهان دریا
 خود که فتنم که تو کجانی انصاف به
 که ز بر ز شدت ز بر ز از زلال
 و اینک اسال از آن بچ که نامش نبرم
 هر چه گفته ام همه را زار شد و می
 شاه جانت و من از روی حقیقت بزم
 شاه سر و است و منم بنان بی هیچ شکلی
 لا غبار اندای می که گراستان بود
 یونس است این شد دباره تو چو طعن می
 ای می این گفته طلال آرد صد شکر که با
 پاک جان را و توحید غازی که خدای
 بینی بخت بجان آید و اوصاف کمال
 او بود سایه یزدان و چو یزدان یکسان
 در که جو دسحا بست و که مهر هست
 کاه خویزی باشد بهیلت کرد و ن
 بر خان مهر غیر هست و بخجور اوز
 بتواضع ز می هست و بزرگی ملک است
 یکت رفین بند و شجرت چو بر دست کند
 در که کینه هر رست که تیغش چرخال
 بر رخکش اگر کوه بود کرد و ریا
 عجب نیست که از سلطوت او روز نبرد

نفر دجی بر بخت پرورد عدل
 رست دیوانه شدم تا یاده شد دوان
 بس که ارمی تر ز زاده ما و فرزند
 ذکر محشر داستان رستم و رستم تن
 ای می در از ز نرسوده بایت پرن
 که کیا جان و تویی تن زید تن بجان
 ناخدا هر دو بلا سوج و حوادث طوفان
 که ابی با خدای هیچ نباید کیهان
 یعنی ایوست در که شد و در که ایوان
 نبوت نامی از نام و نشانی ز نشان
 ای سرودی که مکن طبیعت مصرع بیان
 هیچ کاه بی نبود جانش گریز از ابدان
 سر و باید بخت پای برون از بنان
 بدانت اندر نهاد می یکت و ندان
 یوسف است این شد و قلعه تو چو کج زندان
 شه گریه ز اسایان سوی تو خان
 کرده اسرا قصا در دل راوش پنهان
 بوجد اندیشش الا که ندارد نقصان
 ناگزیر است ز کتانی سایه یزدان
 کاه کین شیر چو در ششم هر بری غران
 کاه کین قوزی آمد بی پروا دوران
 ببطا ابرطیه است و بزرش میان
 بتفاوت ملکست و بکالت امکان
 یکجان اراد و غیبت چو گرفت نان
 در دم جو دسحا بست که سمش باران
 بر دوشش اگر بود و در زندان
 تیر چشم حسودش همه کرد و در کان

شاه
که یازدهم

لاغ
باز

آوردش
بن

پرکس
شیر جود

هنگون
بمحرز

خسرو دادگر ملک ستانا ملک
فایده جو بدر قصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخش برزم و نیم
هست بر هر چه کنی امر قضا را عت
ز تو خشک تو چه با مون که نکند چه دریا
بر تو خشک زمین قند تو آمد دارا
از نسیب تو بهنگام و عابد دل هم
ختم شد بر تو جانا بی افکار زمین
که بجا و نذر عدل تو بوسند کنون
تا مرا از اثر خود تو دور رحمت تو
در بلع آرم بر شرب صنی سیمین بر
باوه ناشده مانا همی از لب بکلو
او بنوشد می و از می شود افروخته چهر
از بر قامت رخسار او پنداری
همی از پیکر من نادرش شکل کمر
بی که کس ز میانش بندید هست اثر
کا هم از بوسه شیرین لب او پر شکر
مدحت تو سپس مستی و شاد باری
با قوچ و طغر و نصرت و تائید خدا
دور و دورای زمین در عهد خاقان زمان
از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم
شهادت کز فال و فرمانروشان را در نظر
در جرم از رای زمین بخت حصنی حسن
با چارسوئی من کو خاکش جو غیر مشکبو
ز آن دوس از نام او فرمود گلشن نام او
از آن بساتین سرسبز دانی که دین جوهر
هم چون بدشت از دیر که بدست نیافتی

ای که خشم تو بر کبیره داریم نیران
زاده چین سرخان نالت خاقان
یک نفس می نشو و دور و پنجه پیران
هست بر هر چه کنی حکم قدر را و عا
پیش تیغ تو چه با من که کین چه ریان
بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
برند هر سر مویش هزاران پیکان
چون رسالت رسول مدنی شاه زمان
در همه کبستی الا که دل من دیران
مسکلاتی که بود در دل کرد و آسان
که سبک خیز و هر دم دهم رطل کران
شود افروخته از آن بوش و دل و توش و روان
سک کند خشنش از تابش می چون بستان
بر سر طوبی بستند همی باغ جان
همی از روزی من ننگهش نقش دین
بی سخن کس و دانش نه بخت است نشان
گویم از طره پر چین و دهنش پر زخا
بکیم ناکه حذایم بفرستد غفران

هر کجا روی کنی فتح و طغر چاکر و آ
وصفی از نام تو بر کشتی اگر می بدمند
این و جن را که بر زم نمائی دعوت
یا دریا همی از چرخ در تو نیک ایما
کام ثعبان اگر از خلق تو بوی شود
هر کجا خرا که اقبال ترا بخت فرخت
دشت ریح تو از بس بدش با قید را
ملکت در عصر تو آسوده از شور و فتن
انتم از خود تو موقوف کی مرمت
ز انیس صرف کنم عمر به مشوق و می
باوه جوهر جان در دل توورین جام
باوه در دل خم غیرت خشد عقیق
برق یکت کیمی دهنش زد و چهر رخا
بسته بر جرم قمر جای کلف مشک تر
چون سخن گوید چون بیخ معلوم دهنش
چشم من بر نظر از دوش کلزار ارم
عیشا از رخ و لعلش کنم اندر شب و روز
تا برادی و سخاوت سر آمد حاتم

در مدح مرحوم حاجی محمد حسن خان شیرازی میفرماید

کشور گشای رشتن کیان خدای رشان
فضل ادب صل کرم کف اهل حرز امان
کامی ز کفش خشک و تر نامی جویش بکوا
بارفتش کردون زمین در ساقش کتی بنا
در ساقش از چار سوا ابل و دمن کشان
کز خاک غیر فام او آید شمیم گلستان
گلشن که در مد نظر آید بازند باستان
تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشدان

غازی محمد شاه ابل صیقل و عین مل
شاه آفریدن همین ان گش جان بکین
خان جان حاجی حسن صد مدین بدین
حصنی که گیتی کبیره هستش نشان در چهره
هم کرد در جرم بنای کور با همی دلکشا
هم در کنار عا بختد بیان با عا
جرم بهشتی شد کوا از بهر نیل آرزو
فرموده بر جایش با فروخ را با همی دلکشا

بیار و بهین خدمت آیند و دان
می بختد همی از جا هزاران طوفان
دام و دورا بدم رزم نمائی جهان
بند کبیا همی از دهر در تو نیک فرمان
نوش جان کرد و در کام لهاب ثعبان
پرده چرخ در انجمه سز و شادان
هر دمی رم کند از خویش ز سایه شرکان
خلق در عهد تو بغض و در عهد امان
که بفرمائی و داری ایل من آبادان
تا به پیوه مرا می زد و سر جان
یا نه در کاسه الماس در خشان مرجان
باوه بر بعد از آتش قوت روان
سوریکت کبیا ن تقوی زد و چشم قان
بسته در زیر کمر جای سرین کوه کران
چون کمر بند و چون بیخ پیدایش میان
مغز من بر نفس از لعلش پر غبروان
بر بکام دل شیدائی در ستر و عیان
تا بروی و جلالت مثل آمد دستان
دولت جاء تو با و ابحان جا ویدان
غیث عطا عوثل ابله زمین شاه زمان
هم تابع عکس کین هم پیر و امیرش طغان
بخش جوان ریش کین غمش کین خوش کین
چون نقطه در وایره در چهرش هفت اسنان
صحش همه شادی فرا خاکش بر غنچه نشان
کز شرم هر یکت دغا دارد و دل باغ جان
ایل امانی سوی او پویان مهر شادان
اگر کید در دوان دغا باشد پناه کاروان

دستان

نام زانند پیر شرم

کبیا

جان

نیکین و طغان

پادشاهان نیکین

رایع

مهر

مهرستان

و بهر کجاست بر

بهر بند و غیر که خفت

بان و صفت

که ز قیام بر رسم زهد فروشته
 دور شو از من که از ترشح جاست
 که بسایم که گزمن نخی شرم
 این نخم بزبان ولیک وجودم
 که بغیب زند زهر قسیم دست
 که ای کوید گزین عبوس مجسم
 که بخوی باطل زرم ساید
 دل شده یک قطره خون که آخر تاکی
 جان بر جان دلی زهر بکجا بل
 کوید چو دلیس حرمت با دود
 کوید بستان بخور بجان طلافی
 من بی اتمان شو خیش از جبه
 خرخره گریه در کله می گفتند
 چند گنی ریشخند آنکه گذشته است
 ای بت کافور وی مشکین طره
 من بره کور پی سپارد و تو آس
 که هر یکدانه دلم را مشکن
 سا عدیمین بگردم کند آونک
 من دود خیمازه زیر خرقه نمانی
 ایکه تو بی بریز خرقه خریده است
 درو شل بی که این بجاک فشان
 از چه نشیند بصد مجلس در
 شاه شجاع آنکه شرزه شیر در آنک
 پیل اما روشنه داری خرطوم
 کوچه خوش تو پیش کوه بلاد
 دوش چو بر گفتم این قصیده دوم
 مرغ فرسی بسوی شاه و ذانی

گویم صد لغت خدای بشیدان
 جان و دوسوس من نشوید عثمان
 شرم کن از حق مباحش پروغذ
 محو تماشای او چو نقش بر ایوان
 کاینکه گزهر بار باشد بستان
 یارب ما بفضل و رحمت برهان
 خلقت منکر بسین و خرقه حلقان
 از جابر خیز و در کنارش بستان
 که نگاهما هم بقف و کاه بر ایوان
 گویم ایکه حدیث و ایکه قرآن
 گویم فی فی ظان که باشد دهان
 چاک مدون را در آنخم بگریبان
 بر نفس از روی خدعه بر کشم افغان
 سلبش از گوش موسی ریش زبانا
 کت بالا تبر است و شکل ابرو کیوان
 از بر کوران کباب بر زرخوان
 یا چو شکی ز لعلش آرد آردان
 پاک کند اشکم از دودیده گریان
 بر کشم از ذوق بوسه لب جانان
 کند حریفیت شمع جمع طرفان
 کرده از آن مست فروش و مند و ایوان
 با چو منی نفی در لطیف و دیوان
 لغت و از بسیم نیزه اش بیستان
 شیر ی اما ز مهره داری دندان
 همچو بلاد که است پیش یابان
 که بکرمان فرستش ز خراسان
 مرغ بی کرد می نیار و حسان

که چو سوسایان بشود بر کماش
 دهن خود با سنین خرقه کنم جمع
 که در و خیره خیره بسیم و گویم
 اوز پی تردماغی خود و حساب
 که با بنین و لبان پی سو کند
 که با یما میر مجلس کوید
 که کند رو با آسمان که الهی
 عقلم کوید دلا کر نشیند
 گویم بر کو دلیس خوبی صهبا
 گویم حاشا میخوژم که حرام است
 عاقبت الامر کوید از بخوری می
 آنکه از سوز دل بر رسم تناسک
 گویش اعلی ساد و رخ که هنوزت
 مرشد سستی ای نگار سیه مویا
 تیرم کیوان شده است و شکم کافور
 خندی بر من بر رخس از آنکه بگریه
 او چو پرا دل شکسته میزد ترسد
 از دل و جان تن دهد بوسه و اعجز
 در ختم لرزه از طرب که فصولی
 هر چه جز این خرقه اش که منی برتن
 که یاکر آخسین بود که تو کوئی
 پانخش آرد که کرعب نام است
 ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو
 شیرند او بر لبان تو منفرد
 ازنده و خود کو جمال تو بسند
 عقل بر پشت و گفت زیر کی لخت
 دولت او را ندیده کیستی مبد

گویم ای ساد و لوح امر و نادان
 تا می آلوده ام نکرد و دمان
 رو که تو با این کنه نیای غفران
 در صفت زهد خشک من شد جبران
 دست که زار و تار زلف پریشان
 کاین سر خرا که راه داده میان
 اشب از این جمع این بلیت که بران
 منع چو بسند حریف تر شود انسان
 کوید عشرت دلیل و شادی بران
 کوید کلاه چو تهمت است و چه بستان
 میدمت یک دو بوسه از لب خندان
 ز آب دهان ز کنم حوالی مرکان
 کرد بی غیبت کرد و صیب ز خندان
 شرم ز ریش سفید دارد و یزدان
 از اثر کید تیر و کروش کیوان
 چشم امل بر تو از تو اتر عصیان
 روز جزا از بسیم آتش میزان
 ترالفا ندی بلاله لغمان
 بانک بر دوزخ زند که بان چکنی بان
 دوش میجو عه داده کرده کردگان
 کش بخور از خرقه فی سرت و زسان
 این هنرش بس که هست با وج سلطان
 کس نشیند است آفتاب بخندان
 پیل ندارد و بتن بطرز تو خندان
 آنکو یوسف ندیده است بزدان
 در سوی عمان بر جی و ذریه بکرمان
 محبت او را ندیده دانا پایان

کوش
 عبوس
 صورت هم کردن
 دج
 بخوی
 سرکشی
 حلقان
 کنه
 تنگی
 خدای بکر پشته
 کیوان
 کان و منی
 شاره و منی
 کیوان آدل
 گک عطارد
 جهان
 پرش کن کنش
 در آنک
 سناک و مشکین
 منفرد
 چه خود

چون جمال خواجه کریم ازل روشن ترا
بی سفینه نوح که عالم پرانجودی شود
چشم مست پرچون بی باده سستی کند
چشم احمد خاش کویاست لیکن باید
خود کو جز تلخ گامی حیثیت حاصل بجز
خواجه شوال که بیابی معنی وارستگی
بایدت بردل نیت سایه دیوار حرص
تو نداری چشم حقین که من این چن چو
جان سست بزمایه بغیما عی عشق
کوش تا چون خواجه سرپای کی دمی رفت
بایدت چون خواجه اول علمای هر
یا چون موزمان ناقص بر چندین آفرین
گرا کر زنده و استالوح دل باشد سیاه
در دو کیتی هر چه بینی یک حقیقت شست
می بختی از چوک جلد را در حد طبع
از جرم جام فلاحی شرب بهوش نوش
صورت قنبریا داور که دانی میتوان
قبض و بسطی که خیالات می زاید و زو
سکوه که کن از جهان تا زبانی کام
غوث ثقت حاجی آقاسی که خواجه غوا
خاموش یک شیری که بود و بین بجز
از تور چرخ بخت از قوس خورانی قضا
راز گوید با خدا درازد حام بارعام
عکس حق را بیند اندر آینه رخسار شاه
ای خداوندی که جز شخص تو نباشد هیچکس
ز کس از زودتی و بیاری همایه که بدست
رایت فراموشی برفقه افلاک زن

یکجان خورشید باید دیگر میان دشتن
چشم آزاد می خطا باشد ز طوفان دشتن
چشم را باید درو و زوید حیران دشتن
علم حیدر صدق بود ز پهلوان دشتن
زین کمر پروردن درین در و مرغان دشتن
پس بیانی حکمت ملک فراوان دشتن
ورنه باکی نیست بر کل کاخ و ایوان دشتن
خواجه رافعی نباشد زان و چندان دشتن
یکت بود است نتوان نشسته ندان دشتن
در بهار فیض در دل صد گلستان دشتن
گر و گردن ز آسپس طاق نیان دشتن
نقد حال دیگر از ازیب دیوان دشتن
سودمند به غالباً هیچکلی ز قران دشتن
کت ناید مختلف زین نقش الوان دشتن
تا بدان جنبش را باید ز نقصان دشتن
کار و دمانست حکمهای یوان دشتن
در سواد کفر بهمان نور میان دشتن
چند باید نامشان فرودن نیزان دشتن
طفل را از شیر کیر و وقت دمان دشتن
خلق را بر ساعتی یکد هر غصیان دشتن
شیر کی را بیکت عالم بختان دشتن
کفت باید خواجه را همان بین فغان دشتن
شلی این میان می نشاید عشق زان دشتن
عکس عاکس را خود نیم فرق توان دشتن
در بدستی جان به افلاک جولان دشتن
کز چشم بختیش زین خوشی قان دشتن
عار باید مر تر ازین ملک ایران دشتن

زور غلذ آل مصطفی در هر شت
خواجه بخت از اشارت شفا به علی
صاحب دیوان تواند در میان بارعام
کوش همچون خواجه بدی هر چه را سستی
ابر این تیره رخساری که پوشد و زنی
یکت سوال است از راضا فی پرسم تو
خواجه بر کل چند میان تو برول می
از تب شسته فادستی درین کفایت
رشت باشد بالاس کاغذین فتن دشتن
ابر حجت چون بار دهر جذب فیض او
ورنه بلایان ترک گارست بی کسب علم
دزدیست این خاکر موش طبعی هر زنا
نفس دیش شور و کن نقش و نش کاذب
کلمات قدس نقش هر چیزی بر چیزی شفا
خاکر اینان از آن جنبش دهد صد چاشنی
پاک باید دل تن آلود باشد پاک طیب
کفت عیسی را یکی نیکین چرا داری بدن
با خیال دوست بگردی رشت امین
خوشترین کارست مدح خواجه باید چو
ماه را چون تا گشتان هر سرمد عدل او
و هم میگفت از قدر خواهد شود بهش بد
عقل کفا هر دو کسیتی را نشاید قهر
تا کوئی هم خدا را خواهد و هم شاه را
مصطفی فرمود شاه و او کسایه خدا
نطقه از شوق تو در پشت پدر و چنین
دست جودت را به نسایم که دهم بجز
ختمای شکست و غباری از خلاق خوش

دیده باید جنت و دل باغ روان دشتن
لقمه باید در دلو از خوان لمان دشتن
راز با خواجه بی تکرار و بیان دشتن
نا جان بری بخویش و غیر آمان دشتن
مردم چشمست دهقان را زاران دشتن
دهر را آباد خوشتر یا که ویران دشتن
فرق دارد جان من این دشتن نان دشتن
داروی تب نوشاکی نکت میان دشتن
رخت خود فرسودن آنکه چشم آوان دشتن
روح باید تشنه چون ریکت بیابان دشتن
آه چون عارف کشیدن ذکر مرغان دشتن
دانای غیبه دزدیدن در انبان دشتن
شرش آید در بعل بخت چو صبیان دشتن
ورنه چو بی را نشاید شکل ثبات دشتن
تا تواند حاصل از وی قوه حیوان دشتن
زانکه در ظلمات باید آب حیوان دشتن
کفت باید روح پاک از کفر خذلان دشتن
تا بدانی میتوان در دیو علان دشتن
چون صدف دیم بدش که بر ثبات دشتن
تن بکاهد تا بماند رسم گمان دشتن
عقل کفا شرط تقدیر است مکان دشتن
بر کی اندن چو مرغ خانه همان دشتن
شک باشد عشق حق با عشق سلطان دشتن
ایک این برمانکت است برمان دشتن
کش کبر و دل زنده جابرندان دشتن
در یکی که استین صد بحر همان دشتن
بس خطر خیز و دلا زین قدا همان دشتن

جودی
کهر

غنا
نکته

زودست
دو کتاب رشت

نام
دار

زهر
بزرگ

جریخ بستم ما دمی مانا زدا حاش
 خود تو دانی کار قانی بخرم تو
 رسم عاشق نیست بیکدل و دودل
 ناچار دلمیت چون جانوسپار و ما بیا
 یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
 بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک
 تا کی از فضل کرمتهای مردان بایت
 کر چه کا بهی ز پی بوجبل جلال لازم
 خود کرمست شو کرمست چند جوانی در
 از بنی باید بی را خوست کز بوجلی
 کج شون کج جو خوشتر کدام نصف ده
 مردم چشم جان شوتاوان در چشم حق
 خلق ندان بایت برفق ز خلق ههای
 گوش قانی که رخ هستی آری ببرد
 میخ مرکب را بجل زدن بدل کاسان
 غوغه که در آتش دل زن کی در آب چشم
 هم دو جعفر بود کاین صادق بمان کلا بید
 رستگاری جوی نادر خسر کردی رستگار
 امر حق فوریت باید مصطفی را دور
 ذات جید فخر لولاک را زید کهر
 نیستی محدود با تدکرت باید زلمی
 شیر مردی چون علی را تلج سلطانیت
 خلعت نماید بودن خاتم از کشت جم
 زشت باشد زلمی آسمانی پیش روی
 لغت ارد کل بود خوشتر کتایت چشم
 یکجان مرکب تیغ حیدری بجان تو
 شمع بودی سودمند پیش شوار محلا

جانوسپار و ما بیا
 دودلیم دانا بود که دانا
 گشتند و نرو بکند و نرو
 گشتند و نرو بکند و نرو

فرق
 جوب باید ببرد
 که در صفا و در صفا
 در میان کسانند و نه
 بان بکشد

احمر
 بچشم

عازر
 دل خورده
 اورانده که

آهو
 جیب

نرمه

بر سر
 از لاله
 از لاله
 از لاله

نیت بجا اینم که هر دو مان شستن
 ای خلیفه مصطفی فرض است حاش شستن
 خیر بان زار و گویستی که شفا خاست
 خود تو سر تا پا دغانی چون دعا گویم ترا

در مدح پیر بر سالب علی بن بطالب صلوات الله علیه گوید

زشت باشد نوع و سی و دو شوهر شستن
 از پی تقسیم خوا بدشت چندو شستن
 عشو ما همچون زمان در زیر چادر شستن
 ماه را جز نمودن سنگت را زرد شستن
 تا توانی برکت بی برکی میسر شستن
 چشم عجز و کرامات از نیمه شستن
 طعم شکر دشتن با طبع شکر دشتن
 خوش را در عین تاریکی منور شستن
 تا توانی عرش را در زیر شمشیر شستن
 چند خواهی چون میران هب و مهر شستن
 در لباس خسروی خود را قلند زرد شستن
 خوش باید کاه ماهی که سمندر شستن
 نیت تنها صادقی در نام جعفر شستن
 رستگاری چیست در دل مهر حیدر شستن
 از جبار اشتران ناچار غبر شستن
 تاج را نتوان شبیه بر جای کو برد شستن
 عیسی با بخش را بکشت عافرد شستن
 دان زمان را یکدگر شلوار و معجز شستن
 واکه آنرا زینت دست دیو تر شستن
 همچو سیاران نظرسوی مژده شستن
 با فروغ مهر خاور در سه خا بر شستن
 بر نای مرک را اگر زود خور شستن
 تا توانی روی کیتی را منور شستن

شکرستان کن درون از عشق ناکی بایت
 ای که جوی کیمیا عشق چون کن چشم
 از کرامت عاراید مرد را کاف صافیت
 عمر و حاصل چه از فضل کرمتهای زید
 چرخ اگر کرد و بغیر مات بر تنم دل بند
 عارف اشیا را چنان خواهد که زوان فیم
 در سر پریش خاری صد پیران جنت است
 دیدن خلعت فرض و دیدن حق فرض
 پر تو خست در بر چرخ ماهی شو طبع
 تن را کن تا چو عیسی بر فلک کردی پوی
 دل سحر حق بود با سر و بالا بان بند
 کو هر جا زاید است آدر که زکی بچند را
 چون قلم از سر قدم ساز از خوشی کنگو
 همچو احمد پای می سرکوش باید شد ترا
 بایدش دست خدا را فاش بگرفتن دست
 از تعصب چند خواهی بر سپهر فجا
 ای کم از نکت ناکی این بود که خوابی
 طفل هم داند حقین کا در صاف پوزله
 در دوا و در کز مار کوه آرد جو بد
 چون صراط المستقیم هست ناکی زلمی
 گر چو کوک و وارهی از نکت ظلمات نت
 بر زمین نام علی از نوک ناخن برنگا
 ذره از مهر او روشن کند آفاق را

جسم معنی باز جانم لفظ عریان شستن
 از من این گفتن است و دل فرمان شستن
 یاز جانان یاز جان بایست دل برودن
 یار دارا بودن و دل با سکن درودن
 دست حیرت چون کمل نور بر سر شستن
 هستن شرط کیمیا کو کرد و مهر شستن
 دیده از محشوق بر بستن بر نور شستن
 جز که رفیقان ذات خوش محض شستن
 ای برادر طفلانست و فرود شستن
 قدرت از یزدان چرا باید فروز تر شستن
 چند باید دیده و نایا چو عیسی شستن
 دیده باید کاه احوال کاه عور شستن
 تا آب شور یا بی طعم کور شستن
 ورز عیسی می نماید شذیت خرد شستن
 سرور سپید نتوان با صنوبر شستن
 می بغیر اید بس از نام جوهر شستن
 که میخواهی سیه روی چو فردا شستن
 تا توانی مثال حکم داور شستن
 رو بهار اگر از سهم غضب شستن
 سخن اکبر ابجاسی سعد اکبر شستن
 شیرر همسایه بار و بار لاغور شستن
 پیر زال را شاید درع و مغر شستن
 لولیان را کی سر زده است زهر شستن
 دیده در فضا و دل در بنی و شکر شستن
 آفرینا بایت بر جان داد شستن
 تا توانی نقش دل بر کل مصور شستن
 چند باید منت از خورشید خاود شستن

عطر سانی چند خور و زمری را طعمش بگو
 علم از او آموز کاسانت با تعلیم او
 طبعش خوش احسن خوابی یا چون بنا
 پشت بروی که روزی مهر در وقت غروب
 روی خود را روزی دار شرقی و غروب
 خشم با خصم کند میخ یا سرشت
 چرخ هشتم خواست قاحت چو قانی شود
 کبشی اگر که می شود از بزم با نند می توان
 کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او
 کی تواند جز تو کس در عهد ممد زردی
 خرد غازی محمد شه که در سنجار و هر
 نه چل کردم ز مدح او که دادم دانه را
 شه چو اسکندر جوان و خواجه یحیی خضر
 نامکون چون او کسی شنیده است از تو
 قطب عالم خواجه باد و محمودین خاش
 چوای خواجه اگر پیر کشته است جهان
 جان خود محمد شه آسمان بسز
 که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم
 بنی بوزجین از جهاز مبر ساخت
 گرفت دست علی پس بدست و گردید
 بخصم و یارش یارب تو باش دشمن دوست
 سخت عید غدیر از خلافت شه پنا
 سخت نیست که شه نیز جافه اندازد
 خلیفه دو جان دست قدرت داد
 کلید قدرت به مال عشق فیض بخش
 صفای صنوت میقات علم شعر پش
 کتاب حمت قدرت فیض فرد و جود

تا توانی مغر کیستی را معطر داشتن
 نه صحیفه آسمان را جسد از برد داشتن
 در ولای او ز خون دوست ساق داشتن
 نابد باید ز پیش چهره صغرو داشتن
 رجعت خورشید را بایت باور داشتن
 کر غضب یا سکر خیز و دیده مهر داشتن
 تا تواند ملک معنی را ستود داشتن
 کاهن از مهر تو با آن که برابر داشتن
 از عبادت های جن و انس بر داشتن
 اردو بانی را بیک قوت دو سکر داشتن
 ناکش آید خوش با پیکان نبرد داشتن
 نیست ممکن مخرج چهره خاوردن داشتن
 ای سکندر لازمست این خضر بهر داشتن
 ملک را فریچین با ملک لاغر داشتن

رصد از وجد و طرب خورشید در وقت
 مهر او سیه ای مال کن که بایت
 مهر او عودست که بوش خداید و کام
 رفرق دین را بهر دور کار از بیم غرق
 ای خلیفه مسطقی ای دست قیامت داشتن
 غالیان گویند هم خود موسی هم سامی
 عقل گفت این خورده که کبکهای شت خود داشتن
 کی تواند جز تو کس در نهان و بیاد داشتن
 کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را داشتن
 شاه مار میر شایان کن که باید مر ترا داشتن
 رنگم آید مخرج او گویم که شایان بشوند داشتن
 سال عمرش فرنا با دانه اش را سوز داشتن
 در پناه پاوشه بایک اشارت غم او داشتن
 ملک اگر زیان از او باله تواند غنیمت داشتن

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی گوید

که افتاب ملکوت و سایه یزدان
 محمد عربی را بخویش کن معان
 بکف از پس شمع با خلق جهان
 چنانکه ساعد و برگدشت از کیون
 بنا صرشت ده نصرت بجانش خدایان
 دوم جمال ملک شهریار ملک شان
 بجا نشین بنی خواجه ملک در بان
 ذخیره دل و جان کج صنعت بجا
 نوید حمت مثال عقل روح روان
 منای نیت میزاب علم کعبه جان
 سبل هستی طغرای فضل فصل امان

همیشه شاد و بو شاد خاصه عید غدیر
 سباز جشی کامروز شیر شیشه
 است اولی منکم تمام گفتندش
 بکف برکش مولانم علی مولاست
 یکبست عید غدیر ارچه خلق تا امروز
 سه دیکر آنکه بقانون عید پیش کنند
 علی اعلا دارای آسمان و زمین
 پیر یزدان سبایه اراده حق
 نیاز مطلق تسلیم کل و کل صرف
 شمع اسود و هر قسم جنت و نار
 وجود او وطن جان عارفان خداست

ز آنکه خواهد خوش با همکام قبر داشتن
 خوش را در عین درویشی تو اگر داشتن
 لکیت باید شوق آتش سینه مهر داشتن
 را بهین شمشیر او فرض است لک داشتن
 کافرش از دست این نبت و فردن داشتن
 هر که کا و در چه باید جنت زر کردن داشتن
 نیست قانی شدن صودت فجد داشتن
 جاری خون بدندان کافردن داشتن
 پرورش از غره اندکبر داشتن
 هم ز شایان لشکر و هم میر لشکر داشتن
 گر که دایان کج را باید ستر داشتن
 تا که بر دهنظار روز محشر داشتن
 بهجت خط ملک را با روم تر داشتن
 تحکما شاه را از عرش برتر داشتن
 لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن
 غمین باش که کرد و بخت شاه چون
 که کرد کار قدرش بجان و دهرمان داشتن
 بصید رو بهکان تیز میکند دهن
 بلی تو بهتری از ما و هر چه در کمان داشتن
 که او مشکل دین است و مالی قرآن داشتن
 بود درست سه عید سعید و دایران داشتن
 بجای میش بشه جان خوش اربان داشتن
 دلی والا دانا می شکار و زندان داشتن
 روان عالم علامه یقین و کمان داشتن
 امام برحق غیث زمین و غوث زمان داشتن
 مراد عارف و عامی پناه کون و مکان داشتن
 بدو کرای که حب الوطن من الايمان داشتن

محمد شاه

نالی
میرزا زاده

سبایه
کتاب

مفتی
فانسه

اوکار
بیاها

شبان
شجاع
حقان
کنه

مقین
پنهان

دراکه
خاکین و ندرک

مقوس
کمان نه

مقوس
دندار

شتری
گوگردین
دورج سرف

در
نایاب
نایاب

دباب
کمر

ایا حقیقت نوروز معنی شب قدر
مقام عالیت این بس که غایت شب قدر
سنت خدای میدانم افتد رادم
در آفرینش هر ذره را بر قص آرم
هر آنکه کین تو درنده چه بالذرات
و گرنه آتش و دوزخ چنان زباز کشد
توئی که دانی از کاک طیر و اوکار
ز عکس صورت تو سرچ کشه کوه کل
سواره عقل هر جانبی جسد منجوش
بس است معج تو رسم که قدیان کون
ولی ز مر تو دارم امید کاین رخ زشت
همیشه تا رخ دلبران بچهر زلف
در ملک جم ز شوق شهنشاه سستین
چون خاتم بغزم زمین بوس نه زجا
کفتم بخاکت بد تا کی ستاده
چون غم نیز جنبش و چون غم دیر
عقد فاش نه اندوم و سیاه از دمان
پوشیده چشم شیر فلک ز آسار آن
زان وج چرخ کشه مقوس بشکل دل
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب
بر روی که کشیده و در بروی و کمان
آمار و لبری ز سر زلف او پدید
زلفش سپهر و جبهه درو شتری آ
باری زده نیاید بر در ستار گفت
روی من آینه است از آن پیش و پشت
خادم شنید و رفت و می آورد و داد
زاسمی که گرد باب خورد و قطره از آن

که مفتی و دوجائی و مفتی بم و کان
خدای خواند و منش ز بیم تو توان
که بجز معرفت را پدید نیست کردن
در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
هر آنکه مر تو جوید چه نالدار عصیان
کرا و سبزه برد نام نامیت بزبان
توئی که بینی او و روح در ادیان
ز بیم هیت تو زرد مانده روی خزان
چنانکه رسم عرب هست عادت شجران
بقدرت و درخ زشت و جاده خلکان
نوصل غلمان زبنا شود باغ جان
چو کوی سیم نماید بعبسین چو کان

قسم بواجب مطلق که گرتوئی ممکن
و کرش بر بان بری که چون غلیت غذا
بوقت معج تو همچون درخت ادای طرد
مگر رحمت خاص تو آگهی دارد
مگر عدوی ترا روز حشر لال کند
صفات غیب و شهودی که بود و نرا
بجستجوی تو قمری همی زند کوکو
بشی بعالم روحانیان سفر کردم
برون نیامده بل من مبارز زلب او
مراز جاده خلکان چو جلت هست زخلق
مچو بغیر خدا از خدای قاسم
هر آنکه پیرو چو کان حکم سلطان مشیت

در ستایش محمد شاه غازی طالب الله راه و جعل الخیة مشوهه

بش آب همچو برق و کیش رخس یزین
چون چشم زود حله و چون دم و دین
فولاد به برسم و خورشید جبین
پاشیده مغرکا و زمین از فشار این
زین تیغ که کشته مقوس باقین
بر کل بفتنه بسته و بر لاله مشکین
بر شیر ز کشته و دواجوی او کین
چون نقش نصرت از علم پورستین
لعلش سبیل کشته ثریا در کین
کبش ای چشم و آینه چهر منین
تا بخت این مغر بجات شود و قرین
پر کرده پشت کفتی از می دوسان کین
در هکس چرخ و لوله انداز داز طنین

خادم دود و دوسوی من آورد و سخی
فرعقاب در تن طیارا و فغان
خود زده شد ز بسکه دم افشا بدین
کو که لان ز زخم شش آسمان گران
من در بیج راه که آمد بخار من
پروین گرفته دشکر لعل نوشند
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب
رویش ستاره که ز غنبر کند حصا
رویش بیز مویش کفتی که تقیه است
کاین قاعه هست آنکه بیانی کفرند
کفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می
زان می که بود مایه یکت غافل ش
هیاده خور و دوی ز رخس رست از غافل

و جب را نتوان رفت کردن از کمان
خلیل دارد آتش بود که با بر مان
همه صدای نا الحی بر آیدم ز دمان
که با جرم همه خلق میکشد شیطان
ز حکمت ازلی کرد کار بر دوجان
ز یکت تجلی ذات تو گشت جلایان
برکت دوی تو لیل همی کشد دستان
فرخ دشتی دیدم چو هم بی پایان
ز دور نام تو بر دم کرخت از میدان
که گفته است خدا مثل من علیها فان
و عامی خسرو که تا که بری از خسران
بر زخم حاشه با دوا چو کوی سرگردان
از جرع خویش پر ز که که کرم استین
بر خاست از جوارح من بکنت آفرین
گر آفتاب داغ ملک دشت بر سرین
پر غراب درسم سیار و ضمین
که دزد شد ز بسکه ستم شه و برین
سرخ کمان بغل پیش تیان کرین
سرتا قدم چو شیر و زنگ ز کبر کین
شعری نفعه در شکن زلف غنبرین
یا عکس ترانغ برادراق یا حسین
لعلش شاره که بشکر شود عجمین
روح القدس بامن پیاده لعین
وارند پیش آینه یاران هشتین
تا کوکشت و مانه شود خاطر غمین
زاسمی که بود داروی کید و دمان فرین
هی بوسه داد و هی زلم ریخت کینین

کفتم

کفاحه شد که بخیرایدون ز ملک جم
از چین ناف من بریا حین کل هنوز
صور مکران فارس شمال من میوز
یا دایت سبی که کرفی مراب
تو بادم فیسه ده چو یک فصل مهرگان
میگفت بسان سپیدم میاروت
کر روز واپسین نشد امروز پس چرا
سیاره داند بر قمر از چشم پر سرشت
یا للعجب ندیدم جزا که از طال
زینق بسم و رال برینق میاشان
دیری بود که دور شدستم ز ملک
اسودکی و خواب کنم بر بخود حرام
چندیش ازین که زحران برم شای
یک حلقه موی ازخم کیسوی من کن
شاه جانکشی قحوشه انکه هست
کر بقرین بود عجبی منیت زانکه هست
ابریت سیم بارچو آید بخت عیش
مویوب اوست هر چه بجانا بنرنا
اثر دولتش همه شایان حرم
دشمن زگرز فریاد و روز و شب زرا
ای نور آفتاب زرای تو مستعا
هر که کنم ثانی تو آید کوشش من
از شوق طاعت تو سر و درو چو فاخته
قسمت بر داز لغت در دحم بات
کراتی ز خرم تو بر باد بان و مند
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشا
فضلی که از فراق زمین بوس منت

بیرون چمی چو شیر ذرگاه انورین
مکت خن نشا کند باد فروین
سروش میدهند بصورت کران چین
کشتی بخر من کلم از بوسه خوشه چین
من باخ سگفته چو یکباغ فروین
میگفتم خموش که خازن بودین
جونی همی مفارقت از یار نارین
جراره بخت بر من از لاف پر چین
مه نعل را بخاید بالو لولوشین
سوسن شک و لاله بعبه میوشین
وز روی چاکران ششم سخت شکن
راغم کوه و دشت و درو جوی و پل
حانه وار بر شمش اول بی حین
یکدسته سنبل از سر زلفین من چین
جاهش برارنگان و جلالت برارین
اوسایه خلد و خلد هست بیقرین
بریت جانکار چو تاز و بدشت کین
منسوب است هر چه بجانا بنرنا
اوصاف حضرتش همه درخوردین
دولت ز تیغ لاغرا و سال و مین
وی شخص روزگار بذات تو ستین
ز اجزای آفرینش آوای آفرین
باطوق زاید از شکم ما داران چین
روزی خوردند از کرم و رنگم بنین
همکام باد عادی چو پیکر شومین
قد تو از جلال چو عیسی فلک نشین
بردم عنان طاقم از کف بردین

کر خود بر این سری که روی جانب شبت
چندان نکته سر درستان چین من
در طغتم هنوز حکیمان بچرخند
توب فراز کرده چو یک بشیه چین
از چرمانا کم گنج تو آسمان
میگفتم که این شب وصل آخرش کی است
این گفت و روی کند و پریش کین
باده هلال خست همی قرص آفتاب
کفتم خراج من است الا یا سبلا
مندیش از جدائی و میریش کین
ایدون ز بر نشینم برشت باد پاک
روزی دو بپریم ده و آنکه بستم
گفت این زمان که هست ترار ملک
تا چو بی رسی عوض موی چرخش
شای که برک و بار و رخا نیر خاک
تیغش دراز مایش مر کسیت ناکمان
انجا که تیغ کیه دافرنه نیال
بر باغ خلد بالدار عدل و دجان
یکی ز دست بختش او میر و سیاه
اطوار و هر داند از سای پس نکر
جز خجرت که دید جادوی جان غم
تا حشر در امان بود از زکنا زمرک
آیات روز عمر تو همیشه شور
قد تو خر کھی که زاناش بود طاب
نام تو تا بد قرستی نشد قسم
ای مستجارت دای مستعان ملک
تا از برای طی و عادی بکلم شمع

ما چهر من بخت بستی بود برین
کز خط سبز حاشا افتد بستی
کر جان دل برشته بود یاز ماهین
من چهر باز کرده چو یک روضه عین
از زلف تا ببارم کوی توغبین
میگفتم که صبحم روز واپسین
کر در کلاب شک همه خاک رنجین
وز عقد و شخو و سسی جوی کین
از جرع بر من نشان کو هر چین
فخر اش ماه چهره و خورشش چین
ورصد هزار دزدم باشند کین
زکنت درون بخت سلطان رایتین
بنما بفضل خویش روان مرا چین
اویزی از بر علم شاه رستین
کویند شکر جوشش نارسه ازین
عدلش در آفرینش ضعیف است چین
انجا که جود او کشور بود تکیین
بر چرخ پیرماز و از شخص اوزین
کردون خاک در که او میخوردین
او دار چرخ میداز خرم پیشین
یا لاغری که کشوری از وی شودین
گر کرد عسر خرم تو حصی کند حصین
ساعات ماه بخت تو بهمان سین
حکم تو خاتمی که سپش نکرین
هستی یافت رتبه بر بستی آفرین
ایانک سنجیر و ایانک سنجین
بر دخی هست منیه بر منکران چین

پیشینه
پریان کرد

چین
مکرانها

سین
ساحله

چرخ
چرخ کرد کون
علم بند

مدح شاه و خواجه میخدازم با و از بلند
 چون کند پهلوانان زلف پر صین پاک
 از دو چشم خرمی سپید چو زارین
 جسم و جان و عقل و دین مال و حال و دم
 جم بزم صید و حسن و تحت شدر باد
 جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد
 در نه حاشا ز هر شان میشد که اید کار
 به پدی این مژده عالی بر دلی بقیص
 از شر و دشمنان شد شا به اصل سر
 غم نخیر غزالان دشت خوکان که صید
 آخر شوال را هر سال ز این پس عید کن
 عید قربان شش کن نام و همچون که سفید
 از روان و دستان روح الامین سازد
 هم بقا آنی بفرماتا بسود دست تو
 اسال کوئی از اثر باد و سر و دین
 کیت آسمان کو اکب هر دم چکد ابر
 بر لبه مرغ زیر و بم چنگ در کلو
 آن باز کونه کنج روان بین که دهوا
 کھتم سحر که بی می و مشوق و چنگ و نی
 شمع طراز ماه چهل شاه کا شعر
 مسکین و در کیش همه خواب خازان
 پنهان خوش بکلف زلفین تابدا
 برونی نشسته که گفتی ز چاکه
 آرد مش بجزه و زان یاد کا جرم
 جامی چو خورد خندان خندان بگفت
 کھتم شراب شیرین از دوی غایت
 بقراط اگر شوی آشوی آفتد عزیز

با بیا فی نفر کش بود افصاحت رحمان
 بچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان
 دزد و چیرش و جد خطا چون دفع ^{دزد}
 کردش ایثار و گفتسم بان کو ترکین بان
 در صفش یو بان پاده بادریان رخسان
 جست و در ماران این کرده بوداران
 بهمیختت جم جهان بر باد رفتی ناکمان
 کردوان اسد جان بر بهیشتا بهیشتان
 در هوای سردی شد خضم و میل و ناله
 تا که یوزان و سکارا سیر سازد ز نوحان
 چاکران شاه را دعوت نماز هر کران
 دشمنان را سیر بر در راه شاکرمان
 ز نوحان دشمنان کن گر کس را میمان

ما کمان می خورده و خوی کرده آناهختن
جای مژگان از برآهوی چشمتش رسیده بود
گفت قافانی ز جابر خیز و جابر آمده
گفت وی کافا دماه اندم حق از نو مھر
جم در ایشان چون کین در حلقه کشتی
سرخ ما را فی که گشت از آن سیارانش
خواجه حالی هم اعظم خواند و چون صف
باز چون صبح ممر و شد شید مکت گشت
تا کوفی شد درین نصبت شکار صلا کرد
الغیاث ای صدر اعظم چاره نیکو سکا
هی کو شاپد بیا زاپد بر دوازده بخش
و دشمنان که قابل قربان شد کشتن نگیرد
تا فلک کرد و مکرو در که دارا بگرد

در سائیس میرزا القلیان امیر نظام کوید

جای سخن ثریا میرود و از زمین
مانا سپهر هشتم دارد در استین
بی ایتام م بار بد و سعی را متین
استین است چون صدف از کوهرین
سنا نیست توان در قصلی از چنین
ترک خطا نکارتن نو بهار مدین
مشکین و سنبلس همه آب و شنج و چین
چون زیر سایه دو کمان نور کیستین
یک آشیان عقیقت از فرق تا سیرین
بنا دوش پیش لیلالب و پاکین
دل تنگم از حلاوت این لعل شیرین
رخ ماد و طراوت دین را کند سمن
کز کینفس ملازمت صدر استین

کوئی ہوا لطافت روح فرستہ را
 کوئی سہیل و پروین باشد بجاک ابر
 بنو و عجب کہ بہر تماشای این بہا
 چون طبع نار ظلمت و نور اندرونمان
 بودم درین خیال کہ ناکہ ز در رسید
 بر کرد و ز من سمنش خوشهای زلف
 بہفتہ و دو شیطان کبیرش جبریل
 گفتی نمودہ باد و زحل شتری قرن
 بر جسم وزویدہ خود کردش رکاب
 ز اسرخر مشکبو کہ تو کوئی بجام او
 گذاروم کہ بادہ طغی خورم بجام
 خندیرم ز مکت و کفما بجان من
 عنوان عقل و دانش فہرست فال و فر

آمد و از بوی و مرکب آن بهر شش تیر و دل
ماخن حرج شکاری پنجه شیر ثیان
کایست این دوا بل ایراز انو بخشد جان
اینقران شد شکار اگر گوش دور زان
بر سرش از سایه مرغان جنت سایه بان
مهره پاره هر سوی شه فکند دزدان
بر سلیمان تاز کید هرمن یابدان
بادسان بر دود و حکم سلیمان رون
کرد و خجیری کرد و تا هر ماند و استان
تا دوان ملک آتش زنی در دودان
هی بکوسا تی به چنکی بزین مطرب بخوان
دوستانرا جمله قربان کن بجاک استان
تا جهان ماند بر زیر سایه یزدان بان
تا و باش در سخن کرد و چو دست در میان

پیوند داده بانفس بادفرویدین
 تابرکت لاله برده و شلخ یاسمین
 عاقل زینین بادبسون جبین
 چون صلب سکت آتش آب اندوین
 افسر و مار پرورم آشوخ نازنین
 گفتی که ز کجاست در دروم خوشین
 جا داده درو و مرجان کجهر کبکین
 یا کشته است بادو جل عافیت قرین
 وز دست خود عیان و زانوش خوشین
 رخسار و زلف خویش فروشته حورین
 زیرا که ناچیده بشده شش کنعین
 حکمت مباف و هیچ ز دانش ملافین
 مشور ملک و ملت طغرای دادودین

پندہ بن محمد

ماران آهن
کناہ از تفکسنہ

موران
کتابخانه ابرار و دوا

مصرح محمد
فخر حضرت سلیمان

هوان
حضرت

نزل
خواجہ مانند
زود جان گذارند

دے

بکمال رضا و میل و تمنا
کرم و شرف

بارہ و مرتین

مطرح ضروریات

دیا چه معانی ناریخ کمرست اطلاق او مدب و افعال او جلیل دستش هزار دنیا پوشیده دریا روزان که عرض همه ملکات و اشخاص رفته باز پس آید چون بشیر بیا کس زویدن سائل خیرین شود صفت اگر بعد تو بودی ز بهر فخر عمدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد تا آفرین و نغزین این هر دو لفظ را با مکتب سعادت و اقبال بمعنان کمر تقیق عقیق است و کوه کان بین کمر باغ سرا پرده زو صبار که باز زالله راغ نیا بسته بدین خیال اگر چراغ غمش کرد و از نسیم حرا عروس غنچه بستوری تقدیر می خورد و دخیقه ز کس کجول پر خواب و غما بطعنه سیمس کوید بدل که لایس اساس عیش مرتب نموده از بهر آب ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام نمید و نقل و شراب و کباب و در و دریا نه در روان غم و آزار و درد و رنج و آلام هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ تذرو و طوطی و سار و چکا و ک و طاس نسیم شدر و شب بو پس از ترنج ابر زلفت و دوجان آنچه بر شرم امین تاج و نگین افتخار دولت و دنیا نه بی اجازه او هیچ باد و مومن کرد	کنجینه معانی دارای و در بین رایات او مظهر آیات او متین جودش هزار دریا پوشیده درین کر و آفرین بستی تو هستی آفرین از روز هم تو باشی اگر باشدت قرین الا تو که زویدن سائل شوی خیرین کردی محبت نام ترا نقش بر کنین کر صد بار مرتبه رجعت کند سنین کویند بر و فاجر بینکام مهر کنین با گوشت شرافت و جلال پنهانین	کشف اتم انابت عظم که شخص است عرش همه بشیده و عرش همه قوی ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است بر غرقه که نام ترا بر زبان برد استنان بل همه شب نذر بکشند از بس بدر که تو هم بیان بردی خدمت یک نظاره تواند که بشود بر نظم و لپ زبر که جز در شایستگی بر کس که کنین و مهر تو دور و پیشه روح القدس موند و خیر البشرین	افاق را امان و شنش را امین قولش همه مسلم و رایش همه زین کهرش روح پاک ز کشت تا عودین هر قطره آب دریا حسی شودین کز به خدمت تو زانید جز بنین هر جا که پانی همه چشم هست چمین او دار صبح خلقت تا شام و اسپین مانند کوه پست که ریزو بار کنین این یکت قرین نغزین آن جنت آفرین کیهان خدیو نام و سر و کیهان حدین که بر عقیقین من شد که از تقیق و من که طفل غنچه پی شیر با کرده بین کنند فاخته از شکست طوق بر کن که زانک سوده غنچه بدین نام سبیل طلعت و خورشید خیزد بر فرق بفرق بسته زنگت سیاه کچمین چنان شود بچمن بی طال و رنج و محن بی دجانی و چکات و چانه و آغین سپند و جهره و عود و عنبر و لادن حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و کن ز خوف شعله و منفی نه صوت ناغ و غین صدای صلصل و صوت هزار و دوی همی چنان و چران که کوه و که دمن خطاب یا بر مطرب که بی باب برن سپهر مجد و معالی جان فهم و فطن بیاض طلعت و نور وادی امین غریب با کرمش شاکر از فراق طین
در تالش جناب جلالت تاب نظام الملک فرما			
سپاه سبز و کل صف کشید و کشتن زابر کوه سبز بسته غنچه کن کردن شد از نسیم بهاری چراغ کل روشن که آخرا ز سر مستی درید پیر این و دخیقه سبیل مغلول پر ز آب و شکر بعشه مشکش کوید بجان که لایس حریف بزم مهبت نموده از بهر فن کل و شقایق و نسیم و سبیل و سوسن شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و کن نه در دل اند و تیمار و دج و بند و کن فضای باغ و قاشای باغ و سیر حرم کوزن و تیمود و راج و آیه و دامن نشاط سیر و تفرج پس از خمار و کن کر خدمت نغزین و زهر زین پناه چرخ و زمین پیشکام و کن نه بی اجازه او هیچ سبیل نمان کن	مکرز که سر پستان نمود دایه ابر نهاد غنچه زیاوت که بر خفا سرخ لاله سیه و اغما بدان ماند چشمه درین فصل و بل سیم تنی به پشت بسته نسیم سپید کچور خوش آنکه همه شوخی چنین چانه بدست می و چانه و تار و ترانه و طنبور عبیر و غالیه و زعفران و شک و کلا سرور و سور و سماع و نشاط و قص و طر نسیم و غط و نصیحت نه بانک بوم و طر خروش بلبل و انبک سار و خند و گک همی دوان و توان که باغ و کاه و باغ عقاب و دست بسا قی که بی شرب یا نظام ملک ملک حضرت نظام الملک سواد خانه او کل دیده علمان یتیم با کرمش معنی از طاکت پر		

نور
متین و حکمعقین
حکمنور
نورپاکین
بکمالشقیق
مهر و شقایقکچمن
نورچانه
سازیتنور
نورسوی و من
منع برین و بر شسته
که بجهت دم و سوزنصلصل
فرنور
نور
مکث پیش بر باد

زهی بغض نوال تو زنده عظم رسیم
بنور رای تو کوران بنیشت بینند
اگر ز معجزه او دگشتی آهین موم
چه کار بد و چه فراید بقدرت زود جان
ستاره را پیش چون فروغی اندر چشم
بر در کار تو از طبیعت عدالت تو
که از بخت و بادام زلف و چشم تان
ظهور قدر تو در ایچان بدان ما
ترا بلند می و پستی هیچ حالت نیست
همیشه ماه بیک حالت است و ما و را
ستاره خیز بود تا که برق در نیسان

ای طره دلدار من ای افی بجان
تو افی بیجانی و ما جلده شب و روز
بر سر و چمن بار بود عاشق و نیک
چون کف میرانی خسار من
روی بت سیمین بر من در تو نساید
تو چون دل فروغی و اندر تو رخ دوست
بلبل نه چون بلبل بر گل شده منقون
چنبره و بر کردن جاننا شد چنبر
ریحان نه و غنبره ولی بوی تر است
مجنون نه و لغمان نه ندانم زنده رو
عریان و سیه پوشش بکعبه ندیم
قرینت که ز ولیده شد ستم و دشمن
دارای جو بخت قدش غازی
از بس بری خون زوم تیغ فروخت
جز شاه که در بزم سخندان و سخنگو
شاه را بنان حاجت نبود که بیجا

زهی ز قرحال تو تازه و مسکن
سواد چشم جنین را بطن آستین
فروده جانی او موم که پند آهین
زدانه دو کم و بیش کی شود خرمن
زمانه ز بهفت چون روانی اندر تن
بچشم زلف نکویان پناه بردن
برای چاره ما خویا کشم روغن
که نور مهر در افتد بچشم سوزن
مگر بدیده بی نور دشمن زمین
کسی بسکله کمان دیده که بسکله مجن
ستاره ریز بود تا که ابر و دهن

بدان رسیده که از اینی سیاست تو
خلاف معجزه او و معجزه سی دارد
پیش کاخ جلال تو آسمان کبود
هر آنکه سر ز تو تا بد قضا رطابق
ز شوق چو تو بینا شود بسی اعی
ز چشم زلف بتان که جرمیه خوانا
بعد بدیش بنیده است رتبه تو
سپهر را چه کند که مشکش بند
کوف شمس و قرینیت جز رستی ما
بلا افاده حکمت بس است فائز
ستاره خیز بود جان حاسد خبید

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طالب الله شاه فرید

تو ماری و عاشق شده بر سر و خزان
روشن تر از آن زهره که جاکر دیده آید
چون لوح سیمین بر طفل سبق چون
چو آتش طور است و کف موسی عمران
حربانه و چون حربا در خورشید حیران
صرصره و بر آتش دله از ده دمان
از جان دو غلام حبشی عبیر و ریحان
اشقه چو مجنون و سیه چرود چو لغمان
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان
عمریت که آهسته شد ستم و پریشان
کا مذر خورشیدش بنو کسوت مهکمان
در دشت هری تعبیه شد کوه بدیشان
ما نشیندیم بسخنگوی و سخندان
افاق کبیر و یکی کردش مرگان

تاریک و درازی تو و عاشق تو در دم
خمیده چو سحر طانی و دیدار نکام
گر طفل سبق خوان نه از هر چه داریم
نه مار و نه طاووس و نه شیطان و لیکن
علی نه و چون عیسی همایه خورشید
یوسف نه و بیرون نه و لیکن شده انگشت
طوطی نه ولی همد آینه چو طوطی
هند و نه و اندام ترا کوه هند
با ظلمت ظلمتی و مطبوع چو انصاف
خلق از من و من از دل از تو تو از با
آن شاه جو بخت که تار و ز قیامت
جز شاه که در سجده و سیماش در خشت
ای شاه جهان کی بهنگام حکم
مانی محمد که بدین ملک و خلافت

بجوار تن ما بی برون کند جوش
هر آنکی که بجان مرزا بود دشمن
به تیره دودی اندک خیزد از کلان
چو دوزخ و ابه بموی سرش کند آون
ز حرص مدح تو کویا شود بسی الکس
بجای جایزه شعر من چشم من
چو نور مهر که کفست بگونه کون روزن
کسی که منکر او از پشت پرورین
از آنکه در کوه خاکمان بود مسکن
مپاش در بر سیمغ و دانه ازین
ستاره ریز بود کام ما دخت بخت
بیجانی و بیجان نشود افی بجان
چون افی سر کوفته از عشق تو بیجان
تاریک و دراز است چو شبهای رستان
شادان تر از آن که که مقیم است در طمان
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
در خلای چو مار و چو طاووس و چو شیطان
آدم نه و چون آدم در روضه رضوان
چون یوسف و چون یثیرن در چاه زندان
لقبان نه ولی خازن کعبه چو شعبان
زندان نه و سیاهی و ظلمت زندان
در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان
باد از نکت یکران جاندار جهانان
افغان بهات از جرع او کند افغان
ما بر ندیم در فشان و در خشان
کس گفت ترا می کند فرق زرقان
در تاج زرت کو هر قدر آمده پنهان

الکس
۷۷

پرورین
عزالی

دستان
کعبه خاند

نولیده
درهم شده

جندی که کند خشم تو اندر طلب ملک
افواج تو امواج بپایند که آیند
نه بر که بسرنج گذارد بتو ماند
ابری تو نه بر بار بسندم ز چمت
ماهی تو اگر ماهی بند بر سر مغف
چرخ و فلج تو غدا داد و صبر
ز آن باغ که وقتی تو در آن چشم کشانی
با تهمت تو مختصر است آنچه بگیتی
عشق که مر است بدیدار شنیده
من شب بهر شب تا سوزانی انم
از شوق ملک ترک وطن کرده ام
ز باب سفر هیچ بجز غم ندادم
اسبست که چون بیدق شطرنج رستی
کوید که بطلات چنین رفت سکندر
کوید که بکین باخت چنین قارن کاوه
پرسیدم از و دقت عمرش بشک گفت
کامیروم هم مستر ابانی کا یزد
و آن غلامت غلام بی افتد جواب
چند آنکه دهم بندش و تهدید فرستم
ای داور آفاق عجب نیست که امروز
تا آنی اگر فایه تکرار پذیرفت
تا آتش آرزو جگر ضربت آهن
آوخ آوخ که شد سپهر عم من
من شده شادی مجرود او
هم ز من عشرت پایانی او
من چون سهرابم اوفتاده او
پای من ایستاده تا هر جا

مختصر
انگور در نزع
و بدن کند نشاء

موکب
مکروب

خلعت
بهر خوش دشت

تهدیه
ترسانیدن

قسم
جوری

چون ضرب کور است و راما یلفقان
تا زان بی یکدیگر چون فطره باران
تا بد بودش تاج و غما بسلیمان
بحری تو نه بر کسب گذارم ز جبین
مهری تو اگر مهر کند در بر خفان
و هر دگرم عام تو فوج آمد و طوفان
شک نیست که جاوید و مدرکس فغان
با سطوت تو مختصر است آنچه بگیتی
ز ما دگر کار ندارد بر ضوان
کز عون عطای ملک و یاری یزدان
دانم که بوجوب وطن باید ایمان
تنها چه کند غم چون دسر و سامان
کامی چور و دماند کشته و جیران
کوید که چنان باخت قدر خا
کوید که چنان باخت کین بستم و ستان
سالی دوسه ام پیر تر از کیند کردن
بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
هر دم رسد از راه و شفیق آرد قرن
کوئی که بسرد آهن میکوبم سندان
بر کف من فخر کند خطه ایران
شک نی که بود عفو ملک مایه عفو
تا کو هر کرد و بصدف فطره نیان

هر که بوغاکوس تو چون رعد خیزد
بر باد و می شه قدری خاک قدمت
تیر تو چو در معرکه از کیش بر آید
کی ابر بود در صف بیکار زره پوش
باران سخا تو بهر دشت که بارد
ز اندشت که روزی تو در آن کینه سکار
آسان نشود هر چه تو آتش خواهی مشعل
ای شاه تودانی که ظلمت مهلت
ماهی است بر اسام ازین غصه که داد
چون فتح اگر پیش رویش نباشم
چون آتش شوق ملک سوخته سیکر
ای و غلامی دهر است که آن کین
ما ریخ جانست نه بهت که کوئی
شمانه فرودیش از بر هر یکسر
که آه کشد از جگر سوخته یعنی
روزی سبب خوش با گمونه بیان کند
پیر است و بود حرمت او بر همه جوب
این طره که کو باز و چو کان زندا
القصه ازین غصه لولم که مبادا
ایران چو جان فخر کند بر سخن زبانت
در مدح ملک بسک زلب بر زم کوهر
یار تو بود خصم الم یار سلامت

درستایش شاهزاده آرا و شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

هم از و غصه دما دم من
کشته او چیره دست رستم من
اگر بسود است اگر باتم من
هر چه از من بدیکران بخشد
اوستمکار و من ستم کش او
شیوه من خلاف شیوه او

از غیبت او جگر صم بر کشد افغان
بگذارد که از چشم فتنه کل سپاهان
فی الحال شود عاصد بکیش تو قرن
کی بحر بود در که نا و در جسر خون
شکش بهر زکر و خاکش بهر مرجان
تا شمر زوید بجه از لاله لغمان
مشکل نشود هر چه تو آتش خواهی آسان
مستاق تر از خضر به چشمه حیوان
دارای جوخت سر غم خراسان
چون کردش بزم زنی موکب سلطان
کوشا هنوز دگرم ز آتش بهر جان
چشمش پی جوید و داین بکت زنی آنا
وی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گر کینه ایران بود از و قطع توران
خوش عهد منوچهر و خلعت دور زان
در عهد را و سیت سخن خاصه چو پند
کز غایت پریش فرور بخت و زندان
هست از رخ و زلف تان کیش چو کا
ار شاه جدا نام ز انسان که تن از جان
شه شبه محمد شد و من ثانی حسان
کوئی که لبم را بنود فرق ز حمان
خصم تو بود یار ستم خصم کریان
مایه رنج و محنت غم من
اوشده غصه محبت من
شده از خرج کینه عاتم من
من عزا دار و او مخم من
عالم او و رای عالم من

بردم از یاد او پریشان هست
دست از او بر نیستم داشت
چشم دارم که خواندش کت
آنکه گوید قصه نموده مدام
عقل موسی و ذات من هرون
چون سلیمان تمام روی من
فی خدایم ولی خداوند
قدرم حکم محکم است ولی
به که باشد دعای دولت تو
ای رخت خالق خورشید و لب از قی جان
تن تو مالی جانست و لب الی دل
تیرم ترکان ترا دیده خلقی ترکش
سکر است اینکه گشائی شد الله بنون
ما بفر دوس رخ آنحال فوسار ترا
من برانم که بر لغین تو آرام گرفت
ناکی ای موسی میان از من همچو کتا
در عذار تو و در سینه من آتش است
کوهر من همه از جع میانی پیدا
معدن کوهر تو تکت ترا چشم بخیل
کوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر
کوهر تو همه باقی چو کلات یقین
ای پیر فصل بهار است در دنیا پیروز
ملک آباد و ملک شاد و خلاق از
تو ز من شک پنهان من از شعر شکر
از سر کم کم و دم دم خور می تابش
زکش از بگری از چشمت خیز دلاله
رستم آید که بانی لب خود بر لب جام

یکجان خاطر مشوش من
کوهر من حال هست محرم من
شاه دوران خد بود عظم من
فتح و نصرت قرین پرچم من
جود عیسی و طبع مریم من
زیر خضر انکین خاتم من
ملک دوران فضای عالم من
تیغ هندی قضای میرم من
شیوه خاطر مسلم من

لیک با اینهمه عزیز تر است
خلم ز آنکه خدمتی نده است
شیرازن حسن شد آنکه از دست
شاه سیاره در خوی خلعت
کردن کردمان هفت قلمیم
آسمان ز می حسیم من پوید
نفخه لطف من بهشت برین
خسرو ایدر راستایش تو
بادیارتو تا بروز قیام

درستایش شنشاه داد و دین شاه صرالدین ادام الله قابله کیده

قوس بروی ترا جان جهانی قربان
عدم است اینکه نائی علم الله دنیا
در خم زلف ندیدم بهین چشم جان
اندرا از روز که از خلد برو نشد شیطان
بکمارم بنشین تا رود انده زمیان
که اگر شعله بر آرد بسوزند جهان
کوهر تو همه لعل چشمان جهان
مسکات کوهر من زرد تر از روی جان
کوهر تو همه چون در یتیم است کرن
کوهر من همه فانی چو خیالات کلان
سبزه تر از آنکه بخت ملک ملک است
راغ نوشا و چمن چین و دمن باغ
دلفین قص کن بوسه به جان بستا
وز عشا من من دن دن خور تا قضا
بویش از بنبوی از مغرت روید بستان
چشم من جام کن آنکه لب خود بای جان

گر می مهر تو خورشید و دل بهلیم
بنیت عیش کنم چون بوی طیش کنم
باورم نامدازین قصه که در باغ بهشت
ورنه از حصیت که کیسوی تو بنیت بحر
هست در سینه من آنچه تو دار ای خدا
در زمان تو دور دیده من کوهر است
کوهر من همه اندوخته مهر دم چشم
کوهر تو همه عالی کهر تو بهشت
کوهر تو همه چون نجم ثریا ثاقب
به که ما این دو کهر از دل تیار کنیم
سرو و خسته چون بخت شناسا بلند
تا کی از سر ما آتش سودا خیزد
مل بخور گل بستان مشک با عود بسوز
آب جوان چه کنی در کشان با ده دست
بشکافند ز خشت نشاء در لب فرو رس
ساز بر کن میت از نیست مخور عجم کبر

از دل و دیده نکرتم من
بوی از عزم نهانم من
درفشان لطف عیسوی دم من
از چه از شرم رای محکم من
بسته ختم خام پر خشم من
کعب درگاه و لطف زفر من
شعله قهر من جستم من
قاصد مدببان اکبر من
لطف پیور و کار علم من
عارضت آتش سوزنده قوت آب جان
من بدان تالی دل داده بدین الی جان
پر تو چهره تو عتاب و تن ماکتان
که هم کج روی و هم رنج روان
گشت شیطان لبون در دهن مارسان
از کف خلق چو شیطان بر باد جان
هست در دیده من آنچه تو دار ای جان
که بدان فرو بهما در بنود و رعان
کوهر تو همه پرورده آب جوان
کوهر تو همه عالی کهر من از جان
کوهر من همه چون کوی خلعت کردان
بمه برج کرمت در دوج امکان
کلبن تازه چو قبال جاندار جوان
لحمی ای به بنشین و آتش مار بستان
می نه نقل بد نام بهل کام بران
زورتن نور بر قوت تن قوت روان
بر فروز بدلت نامه بر کف نیران
کارنا کیسه از صبر پذیر و سامان

کروان
مناجیه

اکبر
نکته

ترکش
حارث

قرین
مهرگان

جان
نشد

عالی
کراچیا

نوشاد
امیر

دن
مهم

حالی این خرقه پشینه مرست بجا
 نشین سر دو بخوری که بقیه کم
 براغ و باغ گذر دابر سرورین
 چمن ازان شده پرور وادی این
 درین بهار مرشیر کبریا چو کی است
 دو طره آتش چو دوبرگشته چنگل
 دو چشم زرد و ابرو دوو حال زیر چشم
 شب گذشته کز آینه پادشاهی نجوم
 دو عهده شده از خون دولا لعل
 ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
 ز جای جستم و با صد تعب که شود چشم
 کف ابله میشل لعل رنگ و مشکین بو
 چو دیدم از سحر باز دو چشم
 چه سوزی اینده مارت که بخت برتر
 کفتمش بشی بر پیکل کون از برف
 بچشم من دوسه الماس سوخته بخت
 چو این شنید ز جاست نام خود
 خدایگان احم صدر عظم ابر کرم
 بیک نظر همه اسرار دهر انکسود
 ما دخانه تو خال چهر روح القدس
 زبال پشته نهی پیش باد سد سدید
 ازان زمان که مکان و مکین شدند بجا
 بنور رای تو ناکشته لطف خون برجم
 ز بیم عدل تو نقاش ابر زرد
 وجود را بندازات چون توئی ز نور
 خزان کلشن تو بهار باغ بهشت
 از آنکه پایه سیرخ ازان رفیع رست

افزودن
تکیدهرمد
دو چشمفرقدین
دو ساره دیشل
دب مهرستون
نار و معقیمبرین
دندهفایز
مکس

که بچار آمد واری پوش تابان

می درون کرم کند جامه بر و زان

در ستایش صدر عظم دام اجلاله فرما

ستاره رخت بر آن ستاره بخت بران
 دمن ازمین شده بر ما را دوز برین
 کوزن چشم و پلکینه خشم و کورین
 دو مژه آتش چو دو کینه پنجه شایین
 کمان بری که همی در کمانه عین
 سیه عماری شب بهیچ رست این
 و مید ابر هر لاله کیت چمن نسین
 زیر کراهِ همی خاست ناله دای چمن
 رخی معاینه دیدم باز بهشت برین
 بسان آتش موسی آب خضر عین
 دولا کشته عیان ز دوز کسکین
 چه غمی اینده مارت که بهشت برین
 همی فاش اندر خرطوم پشته سین
 سو کمان که ز مشرق درید با برین
 بر دو چشم و پذیرفت درون سنگین
 که صدر بد نشانست و بدر صد نشین
 ز اولین دم ایجا دنا بوم الدین
 سواد نامه تو کل چشم خور لعین
 ز نار لفته کشی کرد آب حصین
 ندیده هیچ مکان چون تو روز ماکین
 توان نمود معین نبات را برین
 کشد چون نقش کبوتر پنجه شایین
 هزار مرتبه کردی عدم بر و فرین
 زمین در که تو آسمان چرخ برین
 که التفات کند کز کشند باطنین

از آن ستاره همه راغ گشت پر لاله
 که چمن کل آتش گرفت کز باران
 میان عقل و جون داده عشق و پیوند
 قدش بقاعده موزون نه کوته و بلند
 دوزنک خفته و در زیر سر نهاده کمان
 رسید بخبر از راه دمن زنج رمد
 شده دو جریع میانی و لعل و از پرکیت
 مژه چشم همی خار زد که با سکر
 شعاع نوجبینش ز سطح خاک نژند
 از آن شراب که با نورا و توان دید
 چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
 که خیال سر زلف من بودی دوش
 ز بسکه سوخته کا فور بر زمانه فشان
 ز در چشم چانم کنون که نیداری
 فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
 بیک نفس همه انفاس خلق را شمر
 ز می زمین بعینت زمانه برده یسار
 ز بهر پاس ممالک بعون غم غمی
 ستاره با همه رفعت ترا بر و سجده
 تو جزو عالمی و بهر عالمی چون آن
 پی فردنی همه تو دهر باز آرد
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
 زمین بقوت حکم تو حکم آن سپهر
 کرت هزار ملامت کند حسود و عنود
 بکفر کرمت چرخ و خاک همسکند

که دوی جاده و جامی دهرت پرست
 پشت کرمی دهرت نادره دور
 وزین ستاره همه باغ گشت پر نسین
 ز غنچه آتش آن آب ابر فردین
 میان چشم و نظر کرده حسن آفرین
 تمش بحد تناسب نه لاغر و نه پهن
 دو پنجه هندوی سید هر دور و کچمن
 بچهره لبه نقابی چو زلف او مشکین
 چکیده ز اشک روان خوشه خوشه
 جنون به غم می باکت زد که نشین
 رسیده تا فلک زهره بهیچ خل زمین
 زاده و در شکم مادر آرزوی جنین
 ز فرقدین تو چندین چرا چکد برین
 که بر تلت همتاب بهت و درخت چین
 زمین زحل سترون شد کمان عین
 بچشم من مژه از خشم میزند زمین
 جمال چهره مکرم توام دولت و دین
 ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین
 خی بهیچ سیر سارت ستاره خوبین
 برای امن ممالک بعین های زرین
 زمانه با همه قدرت ترا کند تکمین
 که جزو خاتم و هم به زخاتم نشین
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر و سنین
 که در میان بیابان تو ز ماو معین
 کمان بیاری زای تو و ستار عین
 بد و نکیر خشم و بد و نوز کی کین
 اگر آن یکت بالا فاده این بانین

بلند و پستی دو کفر را کمن بمقاس
ز خانه تو شد چرخ مرمر باور
برون ز رفته حکم تو نیست شکست
خود بروی تو مجنون چو قیس از لیلی
دو خورشید جهان که یزدانک آسمان تابا
یکی سلطان چین انگور قدش بفسر دیا
مران کاموس پهلور بدر و ز کین پهلور
ز جوآن بری کردید هر ویران زویرانی
اشارت های جود او بشوید فضل را فخر
ز جو بی حساب آن روانی نیست پرمرد
ابرار دلال عدل آن جبارا بینی شاه
ز دفر خرم آن باشد بکیتی خاک را ریش
ببر و آن قبا بی بینی بر قامت کیتی
اگر آن امر فرما ید سب را و بر بر معدن
ببر و آن بستی تیغ رومی جوشن قصیر
شد از انعام دست آن خزان عالی انکوه
ابا تازی را دآن نباشد و هم هم پویه
ز شکست تبت آن ابرار است و در افروز
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرورین
زقت قدر آن خیزد و گردون شعلاتش
که من از فارس کردیم ز شقاق ملک او
و گر هم به بودم مهربانی شدم نهک
اگر بری بدم کستم ز غوش برادر دور
جیبا چون ز میح آن دودار او شاید
بگرد تا قیامت غم آن براحت کیتی
پدری و سپهری سایه دوز برین
چه پدر آنکه بالدر جلوسش او بکت

بدان نکر که نمی رست ایستد شایه
از آنکه خامه تو مار بود شستن
درست شد که توئی معنی کتاب مبین
هنر ز شور تو شنید اچو خسرو ازین

شنیده بودم ما رست کار دما کرد
بگم آنکه چو شعبان موسوی گذشت
همیشه تا نشود جمل با جزو سب
گفت کشاده روانت سوده جان غمی

در ستایش و شایسته ازاده حسنعلی میرزای فرمانفرمای
فارس و حسنعلی میرزای شجاع تسلطه کوید

مر این یک پور و شایسته پند و دروغا
ز بدل این عری کشند خلق از اجایه خلایا
تو این عطای این بسوز معن را دیوان
ز عدل بی قیاس این نباشد خاطری پران
ابر اثبات جود این غنای مردمان بران
ز سر غم این آمد بدوران چرخ را دوران
بد و ز دین نباس چرخ را زورن گمان
و گر این حکم نماید تا ید و قرض خور بران
بدر و این بهلوسی اصل صنی مغفر خاقان
شد از جودتی جود این بخت این از غلطان
ابا خلی نداد این نکر و دهان پویان
ز حقد غمت این بحر خلاست و در خلا
هم از چنگال قدر این طعان چرخ پریشان
ز آب لطف این جوشد ز غار چشمه جویان
گیت بخت را فارس سمن چرخ را تازان
و گر هم مبر بودم مهربانی کفی شدم مبان
اگر ابری بدم کستم ز فیض ابر و باران
زوار ای جانان شملت کن عمر جاویدان

ز عدل آن نظرن غم را با شیره همپایه
بر بند و آن دوست کیور اچو نکت بخت
هنر بر عرشه عرش آن ز رفعت با کبریا
بترک حکم آن ترک فلک دار و غم ناک
بود از زمین آن ساخلان و هر راه سپر
بود بر خوان آن بریزد خواران صدها نعل
نهدن از علویا به پارتاکت و قد
گشا دوست آن واکت به بند و دود
همای عدل آن رخ ستم را بستر و چکل
مر از است خشی آب سیر و خاک آبرش
عطای دست آن بری و لیکن ابر بریا
مران یک از مژده کونه اردو بشکر و فعی
سجاک آن کرد بینانی و شنیدنیان چرخ نیم
بدر بار حسن شه بهر دایه شدم روزی
اگر خود کوکبی بودم ز قریش ماه گردیم
اگر خدا و خدا بودم خداوند جهان کستم
غرض رنسان ستایشا سب می فرمود
الا تا بر مرام آن تابد مخر شنده

در مدح خاقان خلعتیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع تسلطه کوید

چه پدر آنکه باز و ز وجودش ایوان

چه پدر بخت جوان رهش با پر خرد

چو چند قرن مگرد و بر و سپهر برین
هیچ رو از از سر سحران لعین
هماره تا بخورد هر چون شکر شیرین
دلت شکفته ملت بیکر ند و بختین
یکی در ملک فرمانده کی چرخ فرمان
یکی دیگر حسن شکر بلارک بشکر و شعبان
زاد آن چکا و کت با کربا باز بهمدستان
در و دین سرنه چرخ ما چون کوی در چکان
هنر بر سفت کیوان آن عزت خزان
خلاف امین و بهر ار کند مولی شود مویان
بود از اسیارین ساکنان چرخ را ایمان
بود بر کاخ این از زله جویان صدها افغان
گشت این باره اقبال را بر باره کیون
نهاد طبع این نیک بر وید از زمین مجان
نهنگ تیغ این شیر احم را بشکر و دزدان
مر این اوست خلی با و دفرایشن جولان
سحای صبح این بحری و لیکن بحری با مان
مر این اردو بهار صید ساز و زلفی بچان
بطیس فکند از فخری مر این میاد و اعیان
و و لعل و لکش بودی من بدین سخن کوان
ولی بودم مه نو کستم از وی بدی نقصان
و گر بودم خداوند جهان کستم فلک سنان
که من زانندی دارم یاد اگر گشت زینان
الا تا بر مراد این مگرد و کسب کردان
تا بد تا مجشرای این بر بوده کیان
پدری و سپهری رحمت و فیض رحمان
چه پدر پر خرد و مرش با بخت جوان

رقعه
ریا که میری شد
قیس
مجنون

چکا و کت
سرخ کوبان

رخ غم
مرد و کس

افزاد
عم فزون
کسب کجاست

احم
نقدار

سحای
صید گزشت

طعان
ن با آفتاب

اگر

اورد
سخت

چه پدر فمعلی پادشاه کور کور
 چه پدر سنده در بار شکوشتن قیصر
 چه پدر کار جهان است از آن چون
 چه پدر حله تیش بخت همفت همیم
 چه خاک زمین کشته ز غمش ساکن
 چه پدر اختر و برج همی است
 چه پدر مکر کرباس جاش خادم
 چه پدر تاج بیدار از آن پادشاه
 چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول
 چه پدر بوم و بر فاذر جوش آباد
 چه پدر و هوش نادر و بصیرت
 چه پدر کشته قضا تابع آن در حکام
 چه پدر زمین آن خلق جهان را
 چه پدر بر زجر سرخ چو کوی کوی
 چه پدر در حد از صلوات آن شریف
 چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید
 چه پدر آنکه کند کار کردان مشکل
 چه پدر کشته صبا زان بارم خرم دل
 مرادش جبه از پنج تن خاطر بودا
 با کوران سپهر و خون ابا قان نگوشت
 تختین همچو کاوس است و ثانی همچو
 تختین بر سه سالار و ثانی مایه اول
 تختین آسمان از کز و ثانی مودت و رفیع
 تختین بخت بخت و ثانی خرم و حکمت
 تختین آیین خود است و ثانی آیین خود
 عدوی هر یک از پنج تن را تا بداد
 نادرترین اشیان کورترین امکان

کرکاس
 در بار پادشاه

کویاک
 عمود و کور
 دکان
 در کون از نادر
 و غرض و مودت
 حلاوت

شجاعت
 دیر و شجاعت
 غلبه و شجاعت
 و شجاعت
 اورنگ
 محنت

چه پدر شاه بهادر حسن ملک ستان
 چه پدر چاکر و کاه جلالش خاقان
 چه پدر قامت کردون ز کائنات چو کمان
 چه پدر ساحت کاش مثل شمشیر
 چه پدر چرخ برین کشته ز غمش کور
 چه پدر کوه و دریا و دج همی ستان
 چه پدر دهر و دیر سرایش دربان
 چه پدر زور و ثوب از آن در مودت
 چه پدر طغیت آن اول خلق امکان
 چه پدر بام و در کینه ز داوود
 چه پدر چرخ ناکرده معارف نقر
 چه پدر کشته قدر پیروان و درون
 چه پدر ز اسیان اهل زمان ایمان
 چه پدر در کاه خاک جانی بجهان
 چه پدر در خطر از سلطوت آن پادشاه
 چه پدر فطره از دست مطهرش باران
 چه پدر آنکه کند رزم بمیدان آسان
 چه پدر آمده قانی از آن تازه روان

چه پدر کشته بن خطه کردون حاکم
 چه پدر زله بر از آن عطایش حاکم
 چه پدر کرده دو تار بر سر نیوان مغفر
 چه پدر سنده از کلاه منبش همیم
 چه پدر منفعیل از نفقه لطفش فرود
 چه پدر آفتاب قدش را کردون خور
 چه پدر کاه بخا مغر فیض آن لعل
 چه پدر افریدون از زور و شوکت از
 چه پدر در حرمش بر کفان طایر و سم
 چه پدر با شمشیر حشمت و ابراهیم
 چه پدر کرده سپهر سخت عدو از کوی
 چه پدر ناک و دلورش و دوزخ
 چه پدر زخم بر و زار عطایش مریتم
 چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین
 چه پدر آنکه ننکش بر دوزخ و حرم ملک
 چه پدر ساحل جان جوش همچو کوه
 چه پدر رتبه حشمتش رخن بالاتر
 چه پدر تا باد باد و جوش جاوید

در مدح پسرهای شجاع سلطه میفرماید

تختین اول و ثانی است و دومین
 تختین است قان و دومین و سومین
 برزم اندر تختین شیر کشانی ملک
 تختین ثانی کسان ثانی تالی همین
 تختین چرخ را آیین دوم و سوم
 تختین مظهر فیض و دوم فیض سوم

که قان دوم باشد و زان پس اول
 سیم با سیم چهارم شیر و شیرین
 سیم سردار و چهارم سرد و پنجم ملک
 سیم خورشید و چهارم بدر و پنجم کبک
 سیم ابر است و چهارم کان و پنجم بوی پانا
 سیم آبن قبا چهارم چو پنجم آبن چو کاه

در مدح شاهزاده ازاده شجاع سلطه حسنعلی میرزا گوید

چه پدر آمده بر بخت کاکت سلطان
 چه پدر برده و از دوست خاش قان
 چه پدر دقبا برتن دیوان خشان
 چه پدر دمی از قصر فیض کویان
 چه پدر مشعل از آتش قدش نیران
 چه پدر برش جاهش را کیتی میدان
 چه پدر روز و غایت قدسین
 چه پدر بر زور و از بر زو و تهن زوان
 چه پدر طلبش بال قنار مرغ کمان
 چه پدر با کرمش بهمت حاتم بتان
 چه پدر کرده زره پیکر خصم از سنگان
 چه پدر تیغ جانشورش سوزنده جان
 چه پدر دوزخ و زار سخایش دران
 چه پدر لحظه از مدت آن طول زمان
 چه پدر کافعی بجایش بر پیکر شکان
 چه پدر خوش روان عیش چون شکان
 چه پدر باده و صفش چو سخن بی پایان
 چه پدر باقیامت کرمش جاویدان
 که هر یک در سپهر جاهه هستند خجری
 چهارم مخزن انعام و پنجم مایه جان
 چهارم حاتم طائی و پنجم معن شکان
 سیم پیل دمان چهارم ننگ و پنجم شکان
 سیم نور و چهارم طوس و پنجم رستم و شکان
 چهارم حلیه از کت و پنجم زینت ایوان
 چهارم آفتاب جود و پنجم سایه زوان
 مکان در کف و مصل و قید و مصل
 از عطایا است اول و در خطه است انان

از انبیا پیر و زاول است حیدر
از صفات صفین از قله است غیر
از شکله مدور و زلف است منور
از قضا خورق و زلف است تبارق
از ترک است چینی و زلف است خطا
از روز است مولود و زلف است شب
از شد است شکر و زلف است مهر
از بر است خوس و زلف است شکر
از زلف است بلادن و زلف است یاکوش
از زلف است شیراز و زلف است کنی
و زلف است و زلف است و زلف است
بر هفت خطه حاکم بر سپهر
با فره فریدون با چهره منوچهر
در بارگاه جایش نال سپهر خادم
ده و ده لشکر جانش شد تیار آل تیر
دستان بروز زلفش پرست چرخ آموز
با غم او کرده و کرده چرخ مینا
اندر کاب غمش فتح و ظفر زاول
جز خال و زلف خویش اندر مالک
زیند شمشیر اگر جود است کینی
ابریت دست جودش لیکن چو ابرار
بهر روشنی افلاک اندر دست دشمن
کنت میناز می خلقی بر جود است شایه
با کرد و آشکارا در بر زلفی شریک
نظام ملکیت از خیر جبار در خون
دست نند چرخ از پی سوکنند
... کله بر دو صدف بکنار

از انقیاد بود و زلف است سلیک
از کیش است سلام از دنیا است بان
از خطاست محور و زلف است دور
از واقعات جبر است زلف است جبر
از تیغ است طوسی و زلف است تیغ
از وقت است که زلف است سحر خون
از زلف است که هر روز چرخ است جبر
از سر و زلف است آناد و زلف است یگان
از شور و قیامت و زلف است تیغ
و زلف است شمشیر و زلف است یگان
اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
ادرا قدر مسایح وی را قضا بفرمان
با غرر سکند با حشمت سلیمان
و زلف است قدرش بندوی چرخ در بان
و زلف است از میان رفت سامان آل سامان
با رنگ و دیو و دین با کرد و زلف است
با رای او سباده تابد مهر خشان
اندر جهان بخشش ناید حق شتابان
فی درو لیسیت عقد نه خاطر می پریشان
زین سحر ای در زلف است شکفتن فضا
بحریت طبع راوش لیکن چو بحر جان
بهر کرامت می شکل از سعی دست آسان
و زلف است زمانه بر عدل است بر بان
اگر چه صراحی لعل پالنه خندان

از زلف است دوزخ و زلف است کمان
از سوره است سین از زلف است طس
از جسمها جود و زلف است جود
از سپهر طلسم از زلف است نجم خورشید
از قله با دما و زلف است همساده
از عید است نور و زلف است جامه جان
از ساز است رومی و زلف است بانگ کینا
از خطاست طوبی و زلف است بنفشه
از نیا است ترکی و زلف است جانت جان
و زلف است و زلف است و زلف است
درگاه بزم و شمشیر است کوهر کینا
با قریب و البرز با شوکت و زلف است
با پرش و پیکت و زلف است عقل و زلف است
دست عطای او زلف است با زلف است
پوشد و چشم خفوار اگر در راه توین
با چرخ خورده و سوخته خنکس بگاه پویه
بر بام تانوش و زلف است زلف است
هست از بنای جودش ابوان فاقه محمود
زلف است که است در خور این تنگنا و زلف است
یعنی حسن بهادر که صرام جانسوز
طغرای کرم را از جود است توقع
اسرارهای پنهان برایش آشکارا
قاآینا بر آورد دست دعا که و صفش
در خنده و زلف است چرخ در حدیث

از با و زلف است صرصر و زلف است جود
از قصه است یوسف از زلف است قرآن
از کوهها است جود و زلف است جود
از چار و زلف است و زلف است جود
از جامها هادی و زلف است زلف است
از فصلها است اردی و زلف است بان
از صومها است شهاب و زلف است صفا
از عهد است حور و زلف است زلف است
از خطاست قلی و زلف است سلیک
با زلف است و زلف است و زلف است
در روز رزم تیغش ابریت نشانی
با صولت تیغش با صولت زلف است
با خشم کورنک با خرام ساسان
برابر از چه بندم این اقرا و بستان
بند و دست قیصر از زلف است خام چان
با با کرده و پیوند زلف است بگاه جولان
از خیل بند کاش بند و زلف است کینا
و زلف است و زلف است و زلف است
زلف است که است لایق این بارگاه دیوان
سود و زلف است و زلف است و زلف است
دیوان عدلت را از عدل است خور
به این آشکارا اسرارهای پنهان
با جد جان نشاید با جد فکر نوان
در کرب و زلف است و زلف است و زلف است
نشان سلطنت از افسر جبار در خون
نضرب کرد و زلف است و زلف است
نظاره کن چشم و زلف است و زلف است

از کوهها است جود و زلف است جود
از چار و زلف است و زلف است جود
از جامها هادی و زلف است زلف است
از فصلها است اردی و زلف است بان
از صومها است شهاب و زلف است صفا
از عهد است حور و زلف است زلف است
از خطاست قلی و زلف است سلیک
با زلف است و زلف است و زلف است
در روز رزم تیغش ابریت نشانی
با صولت تیغش با صولت زلف است
با خشم کورنک با خرام ساسان
برابر از چه بندم این اقرا و بستان
بند و دست قیصر از زلف است خام چان
با با کرده و پیوند زلف است بگاه جولان
از خیل بند کاش بند و زلف است کینا
و زلف است و زلف است و زلف است
زلف است که است لایق این بارگاه دیوان
سود و زلف است و زلف است و زلف است
دیوان عدلت را از عدل است خور
به این آشکارا اسرارهای پنهان
با جد جان نشاید با جد فکر نوان
در کرب و زلف است و زلف است و زلف است
نشان سلطنت از افسر جبار در خون
نضرب کرد و زلف است و زلف است
نظاره کن چشم و زلف است و زلف است

اوینک

طافیس

نام کنه خرد و روز
در غر که مستغنی

غدر
کودال آ

بر
شکوه را گویند

قرآن
مفسر سال پند
و نه آید

مغالب
نام و نه بر زمین

قرآن
نام نه در و نه
و نه در و نه
م گویند

ایران
په بر که در و نه
نه

رئی
مفسر حرف

ز بزل خویشن ای برنوجار مبال
بمهر و ماه خدای آسمان تاخر چند
بود سپهرین جبین جلالت قدر
بهترین نمودن کاینات قسما
سزود که ماه بخشد چرخ طعنه زند
فضای بجز محیط از غیر رنگت بد
زینک با نکه دون ز پویه یکت خیال
قفا ز کف تقدیر جیش غوغا را
ز بس فشانده کیستی نامه سنگ آید
الا بر دو جهان نام تا بود با دا
علی را چون آفرید لطف خلاق جان
تا بی از هم بجنبند بر بدج شریا
خاصه اندوز ازل را نمود باز لطف
ز و آن دقری نباشد نرم را بدوزیم
با بر بدش سزود بر نو و بد را بر بد
فی را در صد قران کیتی ناید یکت قرین
بذل با طبع تو کو یاراده اندازیکت کم
کز حکم نافذت کرد و آن به سپهر و کا
تا ندری مردانش را نیاید در سخن
در نظام ملکوت چون آلی تیغ توش
دی که رسیدم زمین زینس نظم خویش
با یکت قافیا نشین نامانی تا و را
دو گم فرمود که گفتی بدین طرز و طری
بعد بزل که هر ممت غمی از سیم دوز
تا پس از هر فصل دی که ده باری شفا
صبح برآمده کوه محمد در شان
پوسف بجا برآمد از چه خاور

چنین هستم کم کسر بجا در خان
سزود که فخر کنی ز خست بجا در خان
گسیله بنده از چاکر بجا در خان
که شد جهان کن کسر بجا در خان
ز اقباس رخ افر بجا در خان
پیش همت بهنا و در بجا در خان
بیش یار و دوشش شهر بجا در خان
که تا برون کند از کسور بجا در خان
ز بزل کردن سیم و در بجا در خان

وله فی المدحیه

داو کوش چشم و لب پا و سروت و زبا
تا که پانی سپرده جزه آن آستان
کو نیاید در سخن آلا بدج فرمان
پیش آن فرقی ندارد شکار با نمان
با توان و توان گفتن سخن با توان
فی را با صد قرین که دون سبکیت
جود با دست توانا آید استی توان
آسمان بر کردش بند و طاب اگر کشد
تا نبری مرزانش را نیاید دیدیان
همچو تعیش استب جاداده اندازد بران
خویشم ز می بکده ویران خود کردم روان
چند مضمون در هیچ پا دوشه بدیم شفا
ز رشام چنین و سیم چشم انجان
بعد جود که ام کست هی از آبدان
تا که بعد از هر باری فصل دی که در و کا

وله فی المدحیه

صبح زینا صفت در یکریان
جاداه طلمات شب رسید باخو

بهان که رای بنالذرها قدیس اوینک
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا
ز نوردهایش تا بنده فلک خوشید
عد و محشر عقی رضا و به تن را
بروز رزم چو با جسم رو بگوید
ز هم باشد سکر ز چرخ و پادیا
ببرم عیش و طرب طرب فلک نگین
و مان سیم و زرا ندند نایه نشت
رسانده شعر شعرا نایه قافا نشت

پیش عرش فلک زینو بهاد خان
ز خاک در که جان پرده بجا در خان
چنانکه عکس می از ساعه بجا در خان
که کند و میرش محشر بجا در خان
ز آسمان کند و مغر بجا در خان
بطوس تا با بد سکر بجا در خان
ز شکرت رتبه ز شکر بجا در خان
ز نقش سکه نام آور بجا در خان
ز شوق باشد مدحگر بجا در خان
خدای هر دو جهان یار بجا در خان
تا نه بنده دیده بر طاعت شاه جهان
تا نه دستی جز که برده مان را می زان
اگر زو کار عت بر فراز آسمان
که در هر پاره خشتی عیان صد آسمان
وی فرید و نمان جمشید کسی پان
چون کتی پاد کاب و چون کف کیری شفا
آتش برین زو یا آب زرم از دکان
همو مستقی بود جوی آب از هر کران
که بسوی دوم تا زو که بسوی قیرون
بس نیاید کم شاکوید حکیم نوشیرون
اگر تا جا ویداد و ارجات جا ویداد
ز آن خانی که گدوم نظم در صد بیا
کو هر فضا فی هن از وح شاه کامران
جز زبده اقبال و جز بهر امتحان
دو سانت را بهاری دی که لیکن فی فزان
چرخ نی کشت از کو اکب
گشت بحر که پدید چشمه حیوان

چرخ برآورده ز استین بدینا
شب چشما ساس از دشت غریب
زال خزان ناوک شاع فلک را
بیرن خورشید در کنا بدینا
کیو خوار روی کین ترا و فلک را
مهر منور خرد و ج کرد خا و
سایت گناسب مهر جو جان شد
یک تنه ز مهر بر سپاه کواکب
خط بقا و حسن او دایره عدل
میر باد لقب جن شه عارف
انکه خجسته کینه سایل کوش
ای دل رحمت بحکم کردان جلیع
قر فیدونی از جلال تو عاشر
مای فیر تو جام هم بود ایراک
سطوت نیرم برت چه صورت برنگ
جز تو که در بر کنی بهر صله نهیجا
جز دل دوست تو دارنارت بخش
ز تو تو نیک است ذکر نام ارسطو
ابر عطار اچا چو دست تو دامنم
کر نبرد بدکشش نماز تو شایسته
عمر من میدان شود چه عمر من شایسته
چون تو رخ آری شهاب بر من نادرد
یتغ تو برق است و جان داد من
رسمی آرد بدید چون دل عاشق
دایه کرده و بدید سال و نباشد
چرخ می جامهای جان که سنه
هست چو دریا پر از آبی لبیک

از دما عجاز هم موسی حسن
قارن روزش شگفت سینه بر پیکان
خون زشتی بر کشا و سپهر خروان
پهلوسه بکشد خوار چو جوان
چاک زوایتخ نور عیبه خفا
بر صفت کاوه از دیار سپاهان
مهر زده هشت کشت فسر و ان
چون شه غازی جویده بر صف افغان
چرخ شافق جود مرکز احسان
شیر قوی پنج کلب شاه خراسان
انچه بجهت از آبی در جهان
وی دم تیغ بخون جوان عطشان
چهره منوچهری از جمال تو تابان
ماز دو عالم پیش دست نمایان
صلوت رستم برت چو نقش بر ایوان
دید کسی شیر بر پوشد خفا
کس نشنیده است زیر کعبه کردان
پیش تو عار است نقل حکمت لقمان
از چه بوی هسته به بندم و بهنگ
نی تو ز آدم کی داد ز شیطا
بیدق نصرت ز هر کرانه بچولان
کشت کنان کوی ابله چو کان
کرز تو نیک است در کن خمان بند
کر چه بی کج تربیت ز ابروی جان
بر صفت طفل شیر خوارش دندان
باز هنوزش بدن ناپه عربان
نیت چو کوه با دست بادش طوفان

همچو فیدون کین میور ظلمت
بیر اعظم کشید تیغ چو رستم
خود چو کردی زنده سیاهوش مهر را
مهر بر آید یکو بهار چو کو درز
ماه بنا و دوگاه چرخ خورشید
دید هفتد یار ماه بر آورد
مهر فرامرز وار سر خرمه را
شاه سکندر حساب میر جان کیر
ماهی آثار کفر و حامی ملت
انکه بدو به تیغ تارک قیصر
فقطم از لطف دست ساحت جنت
از تو گریزان بچک قارن کاوه
دست تو بران بل و حجه جود است
حسنت شخص تو کی ز نقش کین است
بزو که برخشا و دیر بر آید
کشتن موری بزود مهر تو مشکل
عالم عالم ضایک دل روشن
سخت تو باکت بود سپهر چو کوک
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم
رود و خاکر غبار ستم نکاور
پل تان بر فراز اسب چو فرزین
مات شود از بر اس تیغ تو دردم
دیگات آن مرغ جان شکار چه باشد
همچو بل است لیکت می نهند پرو
کر چه ز کو هر بود بکونه الماس
هست چو کردون پارسا ره و کین
کردان که دود و لی هست جادان

چرخ ز خور بر فراشت اختر کاوان
دیشب از سبتش کر خجست چو اکوان
بهر بریدن گرفت کوی زنجاران
کر و فلک ز سوت کشت چو سپان
کشت چو شام ز مشکبوش کر زین
رستم مهر از کزین بلیک پزان
بردم خنجر خفا و خنجر بران
خسرو دارا نسب خدیو جانان
روی ظفر پشت دین و وقت ایان
وانکه کجود بکر نیکر خاقان
مشغل از قدر اوست انش نیران
وز تو هر اسان بدم رستم دستان
باش که بر مان در کینا رو بران
هیت جان نقش برتری ز سلیمان
دید کسی پل باکو نه یکران
قتل جانی پیش قدر تو آسان
دریا دریا کهر یکت کف باران
زانکه کند سر بیدل لطف پنهان
از چه دهم نسبت کمال بقصان
چرخ کند تن نمان بجایه قطران
از همه جانب همی دوند هر اسان
رستم و کدور و کیو و سلم در پان
کس نبود طعمه در جهان بجز از جان
چون منو هر می زیادت نقصان
لیک شود و شت اندوه کوه بدخان
نیت چو کردون پنهان رستم
طوفان آرد ولی سچی جانان

همچو
نم خاک
دخلف میر

شما ساس
نام ما زنده
کویت فارسی

اکوان
نام دوبر
کشت

کوار
نام ساس
براز کشت

قیه
نام دوبر
بشد که چو کشت

بیک
بشد که کشت
شاه دونه

نیک
بشد که کشت
بشد که کشت

صفور
دخلف میر

خون یلان را ز تن سباحت میداد
مریم زهر صفت خدیجه دوران
گوره آدم ز نواز ساوس شیطان
گرد پستار وار روز و شب از جان
کشت سمر در هوای یوسف کنعان
مریم میخواند مش با کی دامان
یار کله روز و شب بکوه دیابان
هر طرف از بیم بیور سب کریان
حسرت زیب القسا و شکست پرچان
خانم رودابه مام کرد بجهستان
علیش با خد رآب امینه پنهان
اسره و امنه زبیده و اقران
حفظه و اعلییا عقیقه کعبان
ثانی زیتونه در نقاوت و ایمان
اقت جمیعتی ز زلف پریشان
بل دل صدیوسفش بچاه رخندان
سروچان سرزنز چاک کریان
قنیه شافشان ز زکس ققان
کردی منع دخول نطفه بزندان
غیبت کسی جز عینده بانوی دوران
خسرو خا در بیا خورشید پنهان
از چه کشایم زبان خویش بهندان
یانه دو مار سیه بکج بختبان
طعنه فرستد همی بسبب صفایان
لیک تو صیف او ناستد شان

سرخی خون بر زمین ناید چونانکه
حسرت قیافه همیش کنده
ساره چنان دانش که خواری ماجر
حور چنان دانش که هر بخت
کویش آفتوا و لیکت بر اسم
بود اگر آن جوار صحبت فرعون
بود منبیره اگر نبود منبیره
صد چو صفورا و را مجاور در که
بر سر ادا ریش برای مکنده
عصمت ادا و رای وصف سخنور
همو غلامان درش حلقه غلام
فقه و ریگانه و حلیه و بلقیس
سکر و شیرین و شهر ناز و گل اندام
غیرت ماه آفرید از رخ هموش
عصمتش از پرده پوش حافظه کرد
عارض اوارنگا و محمد متور
خوبی ز کس بجا و شوخی حشمتش
زوی و هیبت آسمان چن و بران بد
بر رخسار نقشند هستی بیند
دخت جابجوخزیده اُخت کمینش
انگه در روضه بهشت پیبند
نیت دو سنگین کلاله بر سر دوش
خوبی اوز بهر خواست سجد با خوش
نقش نه بسته است در چنان و نه بند
یک که کند ختم مدعا به عایش

در مریح و ویشا هزاره از او ده محمد قلی میرزا الملقب ملک ارا
و شجاع اسلطنه مغفور طاب القدر و ابد ثرا بها فرماید

برقع چینی بچهره خا و در سلطنت
غیرت تهنه دخت شاه سسکان
جست همی اندر حسادت و خذلان
باک غاروز بهشتی علیان
کو عبث حل می یافت بجهان
بود اگر این بری ز نعت یاران
از پی در یوزه خار مریم توران
صد چو کتا یون و دادم شده سنان
شاید اگر جادو بد بکوشه ایون
عفت او اما عدا می مح سخندان
بچو کیزان دوش سخته فرمان
سخته و شوانه و حکیمه دودان
لیلی و پورک یکانه بانوی پوران
رشک پری دخت از جمال پری سان
راه نیابد بسوی حافظه نسیم
قامت او از کجا و سر و خرامان
قدر نبات از کجا و ترسبه انسان
خال به چون بچرخ بهنم کیوان
شاید کز نقش خویش ماند حیران
انکه دل به مهر دوست کرد و کان
کر نکر و روضه جالش رضوان
سر زده از کلبه و دوشاخه ریگان
کر واران جای که کعبه میزدان
چون مرغ او صورتی به عالم امکان
ز انکه ندارد و شناسی او حد و پایان
جلوه کند بر سر کعبه کعبه کعبه
با دفر و زنده می مهر فرزدان

کشته در برجی دو نیم سحر کرد و ز اوق
یا دو جبریل من را در یکی محبط نزول
ساخت مضار جا به آن سپهر اندر
فتح و نصرت با عیان آن کابا اندر
با مؤلف جود آن چون کشته و برها
هم میوت از باس این هشی قوت
از زبان آن هشی و نقصا صفت
جز بهار عدل آن گزوی بخشد شایع
یک کمانداری از آن و شیر کیران
بهر قدرم دیده هرگز شود یا قوت خیز
تا ز عدل آن پریان خاطر جو رستم
سهر چون تافت مهر از کالج کرد
ز شکوف شفق ز ناکار کون چرخ
چنان از چرخ نیلی تافت خورشید
شی که خون شیران بداندیش
هنوز از خولعتان شیشه قدش
نباشد عقده جز اندر دل خاک
بود در پای اسکندر و لیکن
نخستین در مزیان خمر که افروخت
چو سوی سبزه دار بخت باره
سیا و خشی که روید در صف جکت
و ماندی عیان کرد در لب سبز
هر جا لطف و کلازی از کل
چنان از باس او و لبها شوش
عطای دست او کرد و آشکارا
قرین لطف او سوزنده قدش
محمد صالح آن خانی که قدرش

یا دو خورشید فروزان طالع از یک خان
یا دو شاه تا جورا بر یکی مسند مکان
عرضه میدان قدر این جان اندر جان
فرد دولت بار کا با این عیان اندر عیان
با مخالف تیغ این چون خرمین برق
هم ز جیش ترکان آن هر اسان ترکان
از بنانین کلامی در قدر صد و ستان
غیر نقش مهر این کنوی آبایدرون
یکت کین کیری این و شیر مردان
ابر نیسان دیده هرگز شود که هر فشان
تا ز او این فرهم جمع من و اما

وله فی المدیحه

چو زنگاری لباسی غرقه در خون
که چهره شاه از چهره هایون
بکا فرقلعه جاری ساخت چون
گذار از بر خوارزم و آمون
نباشد قلعه جز در چشم مفتون
سکندر را بند هم فلاطون
چه خرکه قبه اش سبز کردون
فلک گفتش بر می سر سبز اکنون
ز تیغ ضیمان زکش طبر خون
چو بشیند به پشت خش کلکون
هر جا قرا و دریا لے از خون
که جان حبلی از آواز شمعون
بهر ویران که کنجی بود مدفون
چو کلازی نرین جنت کانون
بود ز اندیشه و اندازه سیرون

تا دو تابان کو هر خشنده اندر یک مد
یا نه توام قدرت یزدان در محم کرد کا
هر کجا کافون قدر آن جمیم اندر جمیم
با ثبات خرم آن کرده چون که مدفون
آن بر زم اندر و یا هندیار روی تن
ره نوید بر سر از قصر جا به این
یکت صلی ز نای آن در کوس صلی
فصل اردی دیده گزوی عیان که در غیر
غیر طبع آن گزوی قوت بار و شکار
نازش آن فی تاج و بال این بی بخت
با و اندر سایه اقبال آن دوی زمین

کنار آسمان ز سر نهاده
شجاع السلطنه سلطان غازی
هنوز از موجه دریا تیغش
ز بس از رفتش دلها کشته
سناش مایه صدر زم قارن
بغرم خاوران چون راند باره
تنی چند از سران ترکان
که کینان بان زمام اختیار
عیان از چهره اش چهره منوچهر
سناوت در عروق او ست مضمهر
اگر امرش بجنبه بد زمین را
چنان با دوی برافت چرخ مینا
سحای طبع او فرمود خستم
ز صلب عامری میری هینش
اگر نازیدی از یکت ماقه صالح

یا دو خشان اختر تابنده از یک آسمان
یا شجاع السلطنه یا خسرو ما زذران
هر کجا کلازلطف آن جان اندر جان
با ثبات غم این کن چو خبر آسمان
این بر زم اندر و یا اسکندر صاحب
جا خود بر شیب کالج قدر این کان
یکت غیر از کوس این و نای تندر صدفا
نقش بجان دیده گزوی تن آیدون
غیر دست اینکه او کو هر پشاند عیان
سخت میا لدین و تاج مینا زودن
با و اندر خطه فرمان این ملک زمان
که بخت این بحر صدف کون
چو روی لیلی و دلمان مجنون
که حشیش بر سپهر او شمعون
روان در ما و راء الله سجون
ز بس بر روزگارش امن مفتون
عطایش افت صد کنج قارون
ز بی با فال نیک و بخت میمون
که فرارش شد از بخت و وارون
مفتون کرد بر شمعون و ارون
نمان در قره اش قرفه سیدون
جلالت در نه او دست مضمون
چنین ساکن نما ز برع مسکون
که احمد با علی موسی بهارون
بهر کشور که جانی بود محزون
که از انصاف و آفاق نامون
در اصدانده هر یکت جفت کردون

محمد صالح

ابن

ابن

ابن

فان

ابن

<p>دو صد چون روان کرد و بهامون و به خاصیت ترپاک افیون بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون چروی اهرمان و روی اهرن گفتش ای زو جان تازی روشن</p>	<p>بهامون کربار و ابرو دستش بنوشش مهرش را پیوند گیرد الا تا در سیاه درو کستی صبح خصم درو زینکو پیش</p>	<p>سناش از سخای معن فزون معاین بر ضمیرش هر چه کنون که در سلوب شعر نیست قانون بذات بیقرین شاه مقرون</p>	<p>عطایش از عطای فضل فضل مستم بر وجودش هر چه نیکی کنون قانیا خستم سخن کن سعادت و سعادت بادوایم</p>
<p>کز تو سبک سر دام جادوی جوزن تا ز فدائی چه سارست بجزارتن مادر طبعم ز کسید چرخ سرون آمد و لحنی سرم گرفت بدین ریزن لاله از دوش و سوزن گفتش ای لطف در شای تو لکن منظم از لطف عاری است چو سون مطلع خورشید ساری زول روشن</p>	<p>و گفت اندای کلیم کران قدر برخی راهبت چه آورم بجز از جان گفتش آروخ و دهقه پیش که گشت من سخن اندرون که تازه خوانی فتنه جان از چه از دوزخس فغان گفتا قانیا سر چه سرود گر چه زبانه نم بسی دراز و لیکن پس دروچ و دهان کشود و بیان کرد</p>	<p>کز تو کران جان من بهار دین طور سلیم سزار تو دایمین مدح حسن شد سرای کریمه حسن ناز ترا در روی سیر اهرن لاله عذاری بجزه غارت کشن صنوع حدش بجز خط حسن معون کش بستایم همی بهما کن رو که تو مردی سفیه هستی و کون</p>	<p>ایک اندای سر و شش سکر چ تا چه شد آیا که بی اناره ناز گفت خوش آمد گو که ناخوشم آمد رای رزیم که رشک هکرت اهرن سر و خرامی بجزه آفت طوبی لوح جالش نقش لوح منقش عاجزم از مدح شاه و می توهم گفت من می ستایم از دیاری کی دل دوست قاسی ظرم و معدن</p>
<p>ای سر کار با واد و دین صرصر خاک بلا ز عدل مبین صیحه سخت بر زم ناله ارغن چون زنی دست بر بکر کران تن کش بودی بجز دست را و تو کن آمد و بان سرود کی کل کشن مطلع خورشید تیره گشت چو کلخن محبس تو چاه و بدسکال تویرن بعبیر از کجا و غیرت لادن باد کشتی نیران که هی ای توسن خصم زیمیت چه بد چرخه قارن دین چه شاکم نمود و کون برزن کوش و دلم سوی او دیده بدن می توانم بصدر بانس ستون</p>	<p>آتش جان فز آب جهان سوز نغمه کوست کبوش نغمه ارغون چون بری شست بر بستر سبک و تیغ تور اگر ننگ خوانم شاید تازه جوان و دخن که چرخ کن سال کرد پس مطلعی ادا که ز رشکش</p>	<p>از تو کی بذل و صد عطیه ز مخزن شاید از بر درج کینه ارن نازشت از کر زنی بسند و کرن جان فرو و آورد سایش بیزن ناکند از کشته روانها خرمن از همه من برترم بویژه درین فن</p>	<p>از تو کی جو و صد نوال ز دریا چرخ کوب کبکرت بدیع شاید بالشت از بر زنی بالشت اورنگ روح تهن کند سپاس برادر خاصه کران روی بر بصورت و سست نغمه نیش ز من نبوش از ایرک کی دل کور ارد و خصم تو هم تیغ تو جان دشمن کش و خاشاک روز و غار خروف شذ برون آن چو نیکی که بجز دستش با و چرخ نیایش کنان که روسوی کن صف و کلکی بکیر و کف و بنکا سخت ملک مطلعی سر و کمره</p>
<p>مطلع ثالث</p>	<p>مطلع ثالث</p>	<p>مطلع ثالث</p>	<p>مطلع ثالث</p>
<p>مطلع رابع</p>	<p>مطلع رابع</p>	<p>مطلع رابع</p>	<p>مطلع رابع</p>

فصل
 بخار و در سوزن
 ادا کی بکشد

کبدان
 نام فزون

عبر چون
 معجزه و عیان
 بزم نامه

ایمان
 نام مکرر

چون
 و غزل و سحر
 در بند و شک

ایمان
 در فراموشی

ارغن
 نام ساربت که کلخن
 وضع کرده

قدود
 بر باد و برشت
 از دوزخ پران

ارغن
 معجزه و عیان
 از ساربت

شذ
 هر غلک و کوبه

کی خرد و نیروی نورال تسکین
جان که ز قربان تست تنگ یک
تیغ تو در رزم یا که برق به میان
کو کم ریمین دند عدو که به نیرنگ
تیغ تو بران ز مصل خوبان فی
باد بروی زمین ز تیغ تو رویان
روا موی کشت چون رنگ چون نامی
ویده من شک ریز و سینه من شعله خیز
برندارم کامی رستی عجب تر کزالم
بجرم مانا پادشاهان فروخته است
تا چه شد یارب که زو مهر خوشی چون
من همان سنجیدار باب نظم کز غور
تیر تر کشته است بزم وین عجب کز سوز
هر جامی منت از ساقی چرا با کشید
این مثل شنیده خود کرده یا تدبیر نیست
دهر بر من دوزخ است از کلفت جوان
انکه فرمایم نم آنکو فرستد ز رخ
روید از دشت و قمار و لاله احمد هنوز
صورت مستقبل و ماضی کار و بر سرین
هر که بیند حشر را و اندک جزایچه نیست
بد کفایت خویش را بارای شده کردم قرن
زهره کفایت مطرب خسرو و موم خویش
ترک کرد و گفت خازم خویش از خیم
گفت کیوان خویش را خازم باز دران
تیغ شد کفایت نسکی بجز موم که مده است
کوس شد کفایت منم آن لعبت تند و زویش
تیر شد کفایت عافی تیر بزم که مده است

یک درایت مغدیار و پشتون
سرکه در راه تست بار کردن
دست تو در بزم یا که ابر به حسن
چرخ نکرد و بجای مد دل و شهن
تیر کی خود خویش نه بکمان

وله فی المدح

رنگ سیحون شد زین چشم خون لایمن
در میان آب و تیش لاجرم ما دای من
که باز گشت سقلائی صفت عصائی من
دو زخی از دل شراره بی پروائی من
طوطی شیرین بان طبع شکر خائی من
بشت پامیز و بخرخ سقلائی من
روز و شب چون شمع میسوزد تا پائی من
چشم من جابست و شک لعلکون بی من
تا چار بر من رسد زین کرده بیائی من
وای اگر بر من بدینان بگذر عبا بی من
آفرین بر آفرین چکیر بر آسائی من
از شقایق رنگ خون کیش عدائی من
کیت ره از جلان زندخت جانی من
شورش با زار و با شورش بهیائی من
هر منی قص کبیر را نشود اجزائی من
رهنجب جعت مقرر شد با دوائی من
در غمت شده فاشد کلبت خدائی من
شعر اگر گشت را زو صف جانفروائی من
عظم دریا طعم و دست ملک دیائی من
کاسمان در کوش در و سپه دارائی من
آبان مرکب منقار شک آسائی من

ای تن تین تان تیغ تو صد چاک
شیر بچرم نیک با تو بختان
تیغ تو شناخته است خار زخارا
با دند بند و کسی زریو بچهر
تا بتایش روان را زرد و اور

اردی چشم خزان شد و تیغ کاغذ خزان
بر تیغ و خنده ام ز دل شکستی آنکه هست
هر شره عاری است چشم عجب کاین خارها
من همان دانای بر طالیس کرم کاغذ
من همان بقراط لقمان صافی کهرم
تا چار یارب حوارین اعدا کشته ام
لؤلؤلات نظم او خاک کینه چرخ
طالع شوم لصد قی زین کرده است
آبرویم ریخت دل زین بهر سویم کشید
شاه شیراز زن جن شد آنکه کوبیده
من همان هوشک طموش را دهم کشته
خاک کافر دزد کا و مایه سبز نیک
تا چه عجز هست این یارب که با بنجا خصم
آسمان کفایت برآمد هر ام از بیم شاه
تیر کفایت خویش را خازم دبیر خصم
مکفایت خویش را خازم مهال ای شاه
مشری کفایت خطیب سر و دم خویش
هر یکی زلات رزم و بزم شد کفایت
رجح شد کفایت منم آن افغان چنان کفایت
خبر شکر کفایت منم استغفرم آنده کفایت
کر شد کفایت من آن کوه ما و ندیم کفایت

وی سر کز کشتان بهار تو آون
کوه بدریای نیل با تو بچوشت
تیر تو نا کرده فسق موم ز این
آب نسا کسی ز رنگ بهادون
تا به نیایش زبان ز قاف و دولین
از چه زخون عدوی جان تو رویان
لازمی ویدم از کس شملای من
ز غفران رنگ از حادث میگون بهائی من
سالم انداز موج شک چشم طوفان من
در تن معنی روان از منطقی کویای من
تا چار یارب ان رودا کنون به خطائی من
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسائی من
کم بهار از خرف شد لؤلؤ لالائی من
تا که از جان شیرین بشکند صفائی من
ای دریا بر دوزخا کی کالائی من
خفته در ظل ظلیل ایت علای من
غرق در خون هر من از خنجر آسائی من
تا باز نشتر خون خصم بی پروائی من
شکل جونا که داز تیغ هلال آسائی من
منیت بی تقدیم علت کوه خدائی من
محقق را زو با پیش شود اجزائی من
منکشف که را نشود چه چهر جان آسائی من
زان بیا و هیچ و نا کوش را نشائی من
طرفه نظمی نفرت ترین کفایت غرامی من
ارو با چنان زرش نیش جانفروائی من
خون خصم شد علاج در دواستقامتی من
در برابر ز بر ز پا و شادای من

سکاهین
نگاه کوه کوه
و از هر تر ز کینه

سقا
نام دوزخ

یاسا
مغز فاعده

دور
مغز فاعده

کیف
پایه سر

ریمین
بزرگ را کینه

با دوا
مغز فاعده

دو چشم
مهر را کینه

سج
فانت علیه

ایقین
چرفود

فرقه
نام نه

رهن

هم نه
ارباب

خودش گفت ابق من بر نسطراست
 خنک خسرو گفت آن شد بر صبر چشم
 بزم شکفتا منم فردوس و ساغر بیل
 جام دارا گفت اما کوثرم را از نو گشت
 شکفتا منم گفتا منم اسکندر صاحبان
 گر بنا دانی زمین دانی کبابی سر زده است
 در کناهی در حقیقت نیست تشنه فر
 عیدت و آن بروگان دل و دلا و کار کن
 عیدت و آن بهین بن هر که چنان اندین
 بر دامن خاک آنخت خیر که روی حاجی است
 مجلس شتی دلکش می کوثری انده زوا
 در شکر از آنکست شد غوغا طعن در چا حد
 دنیا کلیمی اک تن بر زتش مکرش بدن
 غم شسته صبح کاوی و اندوه غم غالی
 دنیا چهل سادی ساد و کوش که یک در دلو
 گردون با طعی ساحتی شترنج عشرت خفته
 از هر طرف بکنده بال را دان کنیز و هال
 یکسو در خضرای علی می و دان و نلقا
 گلکش که خضری یک ذات پویا لطیفان
 در یک طرف نشو و شر که منظرش باشد
 راوی ساد و پیش صف اشعار قافی کعب
 کند آوران در کن جان شش چاره و دران
 خوزیر تیغش را جل نعم المعین شش البدل
 بر دعوی قابل و فر خشمش کو معتبر
 بر پشت خش تیز یک مودیت تابان فلک
 راند چو هندی از دبار بارک خشم وفا
 از نام شمشیرش چنان بر خشمش نشا

کاشیا ن فرموده اند فرقی فرد سایی من
 کز پی جولان نزد بهشت آسان محوای من
 ساقیان طمان حوری طلعان حورای من
 بزم عشرت خیر خسر و جنت الما و امی من
 نقش من طلمات و آب زندگی خای من
 این جانسوز تو دین فرقی فرد سایی من
 باز تشکلیک ملائین شود پلائی من

وله فی المدحیه

از جلوه شکستارون ز چهره شرم پهن
 قصاروش کیا بهشت از آباران فروین
 پیما نه نشان افعیا علما ن غلداران حور
 بر لب سرو دبار بد و در چنک خنک مستین
 بر دفع فرعون من بهیضا نما از استین
 صبا شهاب ثقی و آن بر دوش طمان لعین
 هر که که فلاشان کو وستی کندش برین
 طرح نشاط انداخته دیرم شاه و رستین
 هر یک شکست چون یال هر یک کینک چن
 موسی صفت معجز نمای از خاله سحر افزین
 هر یک کینک حیات از نفس الفاظ متین
 ساینده بر کیوان کله از قبال کزین
 کو بر نشان همچو هدف در دج و داری من
 گردان و بدو دوجان و شش چو یک تو
 منوچر خشمش راضل نعم البدل المعین
 بر دعوت فتح و ظفر یا تش آیت شین
 بکه به فولاد ک کوهی است بر باد و دین
 چرخش سر آید مر جامه دانش کویند و دین
 گزول کند بدو دوجان هر که نیر شرفین
 عیدت و پوشد شترنج چون نوح موج فتح
 مجوس شد متحاک غم اندر و ما و ند عدم
 از ساعد سبب و فن ساق و سرین سین
 می ناپدی فرخنده جو روشن وانی سرخ و
 فی شکست عیسی از نفس جان بخش موتی و نفس
 اگر آب حیون در جهان حرب نمیش شد کنگ
 وف کو کی مکر صد و فن از غیج شل
 صفت به اندک کا یاد و بار کا شصت یا
 یکسوی الملکات و هم نیکری هم نیکر او
 اندر زانت بس فرید از حسانت جس و
 کز چشم خشمش پیغم وز روی لطفش پرچیم
 با چو پنچون مهر او دارا با میا راز کو
 هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر
 از نکت جم بر پشت او چون بر بند دیو
 بینی زنی صف شکن در موج دیا غوطه زن
 چون درع رومی در برش چون چو پی برش
 هم مو تیغش مرد خوار هم مار عشقش جان کشا
 کا کش کشا مارا پناه و راج عشقش و کشا
 ای کاخ تو رشک بهشت انجمن ویدش

حلقه اندر حلقه باشد سیکون بیای من
 طره رخسار نصرت پرچم عیادی من
 بحر باغون تمی از بهشت و الای من
 تا چه کوی بحر و با معجز بیضای من
 در انای این جبارت که چه رخ اندکی من
 او هر کاری نظر دارد و با ستر ضای من
 بر سر آمدت دوران تن فرسای من
 به چشم دل نشان هم پیش تیرش و دلشین
 کا یاد و فرج باغاریان غم کبین
 افشست کا وانی علم عشرت چو پستان
 وز سینه و سر راه من کشته خوان بهشتین
 چون چله داران در بسوی خنک کین
 بر لب سحر نفس زبش سحر چارین
 می آب حیونست و مان و ضرب میا کین
 بر دوف زند هر دم قفا کا موشش می چرین
 گردان گردان ایسا میران ترک ازین
 هم خلق و هم خلق جود هم هم هم شش من
 سدی که چون ایش سیدی چینی که چون شش
 آن انگرش در تیرم این سلبش با کین
 این از کوان ما ز جویان از کش آن ازین
 هم حکران بحر و بر هم قدما با طین
 طوفان با دقوم عاد چون با عاد شکین
 در زرم چون پوشد بتن خنان درع این
 حاقان قیصر درش لاج او در زرم
 زین پیکر دشمن زار زان بونی دولتین
 از وی هزاران ساله راه تا پای چرخین
 باز زش جنت کشتا بهشتش کدوین

آنکه خدمت و دلیل قدرت نماید بر قلی
دستی که تابان ز زمره ساری شیش باشد
ای که سینه را فلک و هر که دیده چرخ خبری
ای شاه قافانی منم فردوسیانی منم
شاید که شیدا نوری یا چرخدانشوری
آن خال سیر برب جان پرور جان
در سینه من باو غش پوش و ماهی
باز از پی بختگی حاصل و خاک کرد
ای سینه جروح مرا زخم تو هم
از صف رخسار تو سر زده و شکین
رویت خشن و زکست آهوت عجب
افرو ختم از جگر سینه شراری
که مشد او ختم از آه کیتی
بر خیز که شد روی من باحت ارنک
بر خیز که بر خاست ز جامش در دانی
بر خیز و بدین خلعت میمون وزارت
در خوی روز و شرم کوش بگو که دم
در بهمت او شکر بود و صف تا می
که بهشت چنین آصف باشد خبر د
از و کمرش مرده و انفس میسا
توقع قضا و قدرش زدی بگوشتی
کین باطل و هر محضد که بر نیست
چون آنکه ز لاجل سر اسیر شده بود
هم حاوشه و آب و وجد ساله کوه
در چرخه امر و نه چرخه چرخ
چون چشم خود از حد جاه و فکر بد
ای صد نقد قدر که کلک تو خا

از صلب یکسان سلیل از ناف گشایان
آخر کوچه شب چو میان آن و این
چون حلقه کشتی که مانده کشتین
از دم خاقانی منم از کثرت درانیان
باید که ساید عصری بر پشت پای من جبین

وله فی المدحیه

در خاطر من نقش خوش یوسف و زندان
بر ماه رخ آشفته دو کیسوی پریشان
ای خاطر نکار مراد و تو در مان
یابا و صبا غالیه باشد بختان
کز ناف شد آهوی خشن غالیه فشان
کافروختن خش خاک بلا بر سر طوفان
که نزل انداختم از ناله کیهان
بر خیز که شد ملک جان رفته در و
بر خیز که بشینت بافته بدوران
در سپیکر جان پرور عباس قلیان
بر چهره او آب زند آرزو باران
در دولت او کفر بود نیست پان
ای برین بکشته کشت سلیمان
خلق و غمش مانده و موسی عمران
فتوی بخور و برو که این نسخه فرو خوان
از خاند ستر ملک سر خط خون
در عهد تو از نام کله کرک برسان
هم نایب را تو ششمی ساله دلبان
مانده کوی که گفت در زخم چو کان
از نوچه هر قطره زند طغنه بطون
چون تیغ جانور ملک باج ز خاک

لفظ ترا خواندم کفر شد خبره بر رو قسم
هر کوثر اگر دیدم شکم ز دواقت بر جند
طبعت به کام عطا لطف به بن کام رضا
تا چون تو شای تا ناگویم جان صبح و ساء
تا بزم کردون بر ز نور صبح تا نام ناهو

دل در طلبش آب جیانت و سکند
گفتی بس که مخیم هست دوامی
ماروت فزون ساز بود و چه بابل
گویند ز نوید ز نکت زار کیا می
در سینه کشیدم ز جان پای بدین
گاه از نام دوری دلدار بجز است
ناگاه یکی مرده رسان آمد و کفا
بر خیز که شد ساحت من حرصه خا
بر خیز و بخوان آیت فطور صدات
صدی که کشد کلک در سلک پیش
باز و کمر دامن کند ز ارکه ارد
لطفش نه چنان آب کفر بر کوه
هر کجا که صیر قلم او کشد بهنگ
کردون زانل ساخت یکی نفر فقه
چون دید که توقع و قیاس تو بر نیست
تا داغ دلانی تو بر نقش کیر و
اندا و تو کراوست حاکمیت ترین
خزوات خداوند که لایدرک دانه
در و اهرات هر چه بخوبی شکست
بر کوچه پیران بکند جلوه جمالت
کلک تو دشمن ملک هر دو بنای

کای خبره صبر من کز کای تیر دل نمی بین
آفات بر فوش عقد آلام بر پوش معین
از خاک ساز و کیمیا از خطل آرد و کسین
کنت چاکری غری خدا کنت بنده طغر لیکن
هر روزی از ناهست مشهور باطلی نالت سنن
خضر سیت میه جاد بر جبهه چون
سر در قدش تحفه موسیت و سلیمان
یاد کف بیضای کلیم هست دو شعبان
یا خال دلا ویز تو در چاه ز نخلان
روید چرا از کلین اصل تو سیمان
کز دست فراق تو برم سر بر میان
گاه از شتم کنبه دوار در افغان
کی سوده تن از حادثه بر بستر حران
بر خیز که دشت خشن ملک خراسان
از ناصیه صدر قضا قدر قدر شان
بر نسخه حکام قضا سر خط بطلان
از بر نوال کمرش خزن شایان
از شرم تجمان پس این بر برین
کردون سر و پا کوش شود بر چرخه
تا بر شرف خویش کند دعوی بهمان
ناخوانده بر بخت ز کف منکر و حیان
مشکل که شود لطفه چنین دغل جان
از اصل تو کراوست اقالیم کستان
بر دای تو ستری بخود خود کتمان
در حافظات هر چه بخوبی نیست نیکان
تا بید کشد زمره ماه بگو مان
این باطل دولت بعد آن اصرار جان

کسیان
بسی گیتی

مردان
مردان

صبر
صدای قلم

شایان
چیز خوبه
را گویند

زمره
آهسته آهسته
باغچه

عوث
جاء

غیث
باز گویند

بکران
بسی بی انتها

غیث
بهر

بیکران
مهر و پناه

زمن
بهر دارا گوید

آموده
مکرده

لکن
مهر و پناه

بهرین
بوقت سرخ
گویند

فدین
در شطرنج

مهرین
کر که درید

مرزین
مهر و پناه

بهرین
بوقت سرخ

بهرین
بوقت سرخ

آن کان گهر باشد و این گهر باشد
صدرا برت گیس که منع بنزد
تا نیت بیرون آنچه در آید تمییز
تا ج دولت دکن بن غیث دین خوش
مرکز او مستگیر و اینک این غیث لیل
چون نماید و تیغش آتشین کرد و خیال
ملک ملک دستا بر جا که با قفا
حقه بانو سحر و خنجر در دم زان
رعد غرور که گویم کوس است او این
نام غرورش بر زبان آرم خلک اندیشه
ای سنین غرور چون دور خنجر میبار
ای شکیبایی می تو مسکین که کرده
سر میان انجم از خلعت کرد و اشکار
این نه اند است ریز جامات کاموده
این چه شکیبایی زلف و بلند با شکوه
ز قش ل سوزم و سارم چه شمع و حوض
خود چه باشد که در آبی در کنار من شی
خرم نشیب کز رخ زلف تو باشد بهر
لیک نه انسان بهم نخواهد آمد ز جیبش
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش را
ایست قامت قیامت می بالا بلا
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر
چشم و منظر من عکس لعل و بوی زلف
منور من بخت نیست از بیکه گویم اندیشه
شاخ رخ رخ که باید فر فر زنی از او
ای چه غنچه که بی شیرینی و صفا تو
ای عالم سیاهی از ظلمت و میل که

آن ملک سگر باشد و این محدن مر جان
سگر سوی سگر کاله بر وزیر بکران
از سله متغ و و جب و امکان

وله الصا

مارد کشت دار و اینک آن محش نشان
چون سراید و صف کشش آسین که در با
دور دور است تا هر جا که کرد آسمان
در هیچ شمع کم هر دم سکفتیا عیان
کو به ذکر گویم رخسار است اینجا
ذکر غرورش در میان آرم زمین که در دوان
وی رسوم عدل تو چون صبح و آواز
حشم او یا هر کس کم بستن غمهای سپهر
لیک اسرار زان نوزدش روشن است
ناخدا تا دستان غرم و غرم او شنید
یاد تیغ او کنم و زخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیز و ز خاک شود گل
شرح ندیم او و هم کرد جان از قصه
لیک در عهد تو شایع گشته رسم رختی

فی المدیحه

آشکارت که بر بسند در میان بختین
پیرهن از یک چمن نیرین پیک نشان
یک جهان دل اسیر آورده در یک رن
خوابیم که در قمار و خیمیم کردن زن
همچو جانی در بدن یا همچو شمع در لکن
دوش من پسند و آغوش من پریشان
ناز جو خردم منی قرین خوشیستن
پر در و کوه نماید از سخا و زین
ای غلام قامت و حالات سرور و دل
و چه بود و در بر من بود آن لب چون
این بهر لعل بخشان آن پراز شکستن
کام من بر سگر است از بیکه بهم آید
بر یاد کس و دور پای سپهرین
چرخ که کل بر کیه و در جان لب از لب
وی مکنی پیدل از غرور و غم و غم

هم عرصه ز خا صفت این که در خشان
نیت بی شل و اندیشه جان
با دولت همیشه و طرب کشتن
شاه عادل خسرو و اهل شمشاد جان
خرم او تا ندیم بهم پستی از برای زان
از تو از دل پدید راست معنی از بیان
گفت زین پس در این لکن نشان و بیان
ناخشم درم آتش بر آرم از زبان
وصف جو دو کم تخم شکست خا جان
یا درم او کم پیر از طرب که در دوان
شاید امر و مکان که ساخت تو اندکان
چون غم آن می سکین و بدل سکین
سر و شمشاد که قامت فرازی درین
روح پاکست بیکه دادی جای خندین
حلقه اندر حلقه غم درم شکن آمدن
ز آنکه جان تازه یا بد شمع از گردن زن
در و صالت نیست الا جان سپردن
ایست بسمین بر بومین تن و بسمین فن
از کرم پسندم در این غم و رنج و غم
کو پادشاه بخور و نهند شادین
تا کی را هم زنی زان چشمان زین
و کرا با شمع جانم نیاز است از من
این بهر لعل جان و آن بوی این بدن
خاصه آنست که خواند خدایان
با وجودش منت و فضل از خدایان
کرم دوران بخور و کرم در من
خسرو پدید کهن چون شربت پدید

از در محنت پیو بار و جو خشک و
چون بست آری قلم اندیشه که یاد بخفت
ای نهاده کیجان سب خط و نان تو
از پی موج تو باشد و ز غایت چمن
حاسد جاه تو در قهر زمین که رسد کن
دوش که شام اختران الی مرغ چارین
کردم ز می سوزی خود میل در دم قدم برد
گاه هوای خال و فر که بخاک سیم زد
ز غم هر دم لب از پی جام پر زد
من دل در برم کون زینغم کنه بجز خون
سر کشی او چو سر کند میل بشود و شکند
حالی از دو چهره داد و اند و کند خم بخم
پس زود طاعت آید و کیر و دوش بر
زیرا چون بخت تو هم دست بیا بدین
انگاه از غضب هر اهر سر و شود تن
باری بس خیال با بگشت اندر دم بد
قد شب تیر مای عجب بنوا آفتاب بد
چون سوی او پس از دل یکو بگرستم
قدش یک چمن نهال تا بر سر شام
آیت حسن و دلبری از خم طر اش عیان
هر چه سنگج و یخ و خم بود زلف او
گفتش ای مرغ رخ اهل مر جاسیا
ز انیس ای با فون خواندم تا که رانم
و ایعدن خیره نام نام ناچه و هم جوید
ماه من لای ز سیم ساد و کز من برین
کشت ملوک لودا ما نکد شکاف ز بیم
خضر و پرویز که خورده دستا فاشد

شکوختیغت برافروزد شد مرز غن
از خیال زاده محیط ایدرطن
همچنانکه عدا هندو بت را بر زمین
منطق شیرین و ولایت دردیان مدو

وله ايضا

گرد و آوج همان پیل بر گزین
 گشته چنان بکوه و در که پیا پیا
 کاه اندیشه خطر کاه می گزشت و فین
 و موسی بخدم بل از غم یار نازین
 تا که میو شد غیب یا که بال دشیرین
 از پی دام گردنش یا کند و دمی
 چید شاخ ضییران بود برک یاسین
 سخت قنار وین بن کرم میو شد حسین
 بیشک بر سپهر و بخت بخت کین
 همچو سان کسرم راست بر بر کستین
 تا بگذشت ساعتی ناول شب باقی
 گر چه بر آفتاب نی گردم هیچکه قرن
 دیدم یا میرسد با دور خان آتشین
 لعش کین عین عقیق انا با شکر عین
 رهت چو نقش نصرت ازایت پودین
 هر چه فریب و نک و فین بود و کچم
 کت بر وان جان من با هزارت قرین
 همچو نوا دی مردون کا ویش نیرین
 شرحی ز اینجا یتیم بر سر خسرو کزین

در مقام مہ کوید

اینجا خدای بسیار دینی افتد برین
 سیم دست افتاد و آن کار ازین
 در شب امریکت چون مرغانه و کشت
 کنج با داد و کجی بود کشتی افتد

تیر تو کوید جواب خصم بی کام و دین
 لب کشادی درخیزد زین شدی شن
 و نه بر جود تو چه ریخت چه در حدق
 تامل عشاق جوید در جهان سکن
 پای قدم تو گیرد جایی جز اوج پر
 برنجی که دامدست از در شرح و در
 دل ز خیال که بکفته و در هم غمین
 دل بصال و تان لب بخال سکن
 ایدر با که بمنفش ایون با که همش
 ناکه بر دوبرش یا که کند بر و کین
 کز لب کوثر آتش نوش نماید کین
 تا بهارش خاک که تن و دهر آن طای بن
 دیو چوس نمایدش از اثرش کین
 دست ستم کند دما زار همه خود و کین
 لاشه خود زیر غم پیکر او پنج کین
 کشت زخم کو چه طالع صبح و دین
 کاین شب بی کلیم چون میضای اندر
 جسدش کیجا ن شکن لبش کین سپر
 زیر کش که دهان شکل سرین لبش کین
 کفتی در دو چشم او شیرینان و کین
 لعل تو چیست گفت ای شاد و کیجا ن
 تن کشیدش بر لب چو خازن دین
 بعد کنار و بوس شد آینه با و برین
 آنکه بجا کت راه او سجده همه کین
 من بگردن منش همچون گلایان کین
 کس غیر سده تو خرقه من ای سرین
 کج باد او شنیدی کج باد او شنیدی

مرکز حق
مغیر حق

برہمن

عبد

پرن

کشف برہان
کثرہا

16

معتبر و در جریان است

10

سوگند

اسم

مفسر و ریاضی

1

يعزى هذا



الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

10

مہربانی

نایک

در شب مشاب ز شلوار چون آفتاب
 کج سیم است آسیرین او فذل دل ز دوا
 آسیرین که چون پی پناش خدا چشم
 آن پر پی نیست نفوس غیر از سیم
 خشم من ز نکته یار من که اندوختن
 نام او شعر اما ند که چون آری لب
 وقف رندان قلند کردی چون خفا
 کرد لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست
 از سیرین گفتن مراد دل هوای دیگر است
 آدمی را میل است و شوقی اندر نما
 زانکه لفظ شوق بگیرد اول بر آید
 مقصود مقصود جانانانک بوی گویا
 مرد بخور دابدل حو از جای دیگر است
 بوی پیرا بن چنان یعقوب بامی کند
 مین و زیوتی که بر زبان خور و بفرمان
 مقصود حق شود عشق نشت و شرح حق
 باری از غری که گاهی بناد در سخن
 همچو لعل اندر طعام است این مزاج افکار
 مارج شایست قانی بر حال که است
 دوش اندر خواب دیدم بر قد سرو چای
 آسمان ملک ری است و قنابش ایشا
 کفن چهرش شکفته فرو دین در قفا
 لاجرم چون چنین نفس برام شد شای
 در سراسر من ز قدش رست قتی ناز
 گشت در لعل میانش مثل من با یکین
 رستی را جیرت آدمم جویدم قلد
 قند و دانه دانه او چون غنای

پارکین
 که در کمال کمال
 جمع شود و آن کینه
 نیکویند

آکین
 منبر حدیث

رهن
 نام کمال کمال
 او ضعیف

مبین
 منبر شریف

نشین
 ت برت
 نیکویند

سیرین

یکت بل برف از هوا بارید کفتم برین
 کج چون خود و ندو باشد زدی که کرد
 چون من از بر لود و محدودانه فاسد
 مازده ام بی سیم از آن مین کرد و چنین
 مار ضحاک است و او را کج بود چنین
 است آید و دین خود و نانی چنین
 تا شود آتجانی دفع منی علت کین
 شکست که بر نیست که جوید کسی از پادکین
 فهم معنی که توانی جنتی دارم مین
 کافریه است از ازل در جان و جان
 تا کند که کرده خود اسرار انسان
 پس کمی در یک کل میله کمی در پین
 کش کمی از خال جوید که خط کا از پین
 بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف پین
 فهم کن اول که قصه شایسته یونین
 از حدیث حروف فلان جمال حورین
 حکمتی دارد که دانند نکته یاب و پین
 انجین فرمود آنگو بدینی را جانشین

در سیرین کمال کمال

پنج خضی داناید سیرین خواندن در
 پر ب و شیرینست چندی که چون من
 ای در لعل کاش فسون بری و نستی
 کی که او سیم است و من چون کما و پین
 که بنوشتم آن سیرین جای آب انصاف
 آسیرین کافناه و او من اگر سیم شتم
 دی من کما کسی وصف سیرین کردی بدست
 قوه پس تلخ است کشتن نشتن مردم شمشاد
 چیست دانی خوش دل خوابش دل کشتن
 که چند آفتاب سوادین شوق شوق
 نشکی باید که نیز دشتن در تحصیل آب
 در شرب آب بخور زکات و آب است
 راستی عشاق را سوز و نای دیگر است
 که به تنه اعلی چشم کور را کردی بصیر
 در بین خوتون تین خا پین شایسته
 شرب مطلق نیست مقصودش که مطلق
 نهرل و طبع طبعیت شمرده را آرد جوید
 گفت روزی مصطفی باید عجز از دست

نایک

در سایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله فرماید

سایه گشت خورشید از فراز آسمان
 سایه تشریف ملک سرو جان حدیث
 سبزه بخش و مید بوستان در بوستان
 آری آری چنین نفس انشودن کی توان
 دزد و چشم من ز لعلش بخت کفتمی آرد
 عقل و من اندمونی هر دو رفیقیم زیبا
 زانکه بر سر و دانه هرگز ندیدم کلسان
 زلف تاری بر خان و چو بر آتش دغا

باعتبه صبح چون کفتم بخت از ملک کجا
 ماورین بخت که کما زود در آید
 جسم و بخت و تنگش کشیم دبل
 شد عکس چهره او چشم من بر آفتاب
 زلف او بنیدم و وی عکس کدم شای
 بوسه دادن بر دوش خفته را را بکند
 با ندیمم بر دواز شاخ طوبانی شای
 گفت فانی را که مرده بگو و سیم

خبر سیرین او که خشت و سخن بفرین
 از زبان من کما روغن چکد که آکین
 ناپری را دید می سبزه و که صبح سیرین
 بر سیم آرم برون است طبع از آسیرین
 زانکه بست اند لطافت نانی ماه
 دای که من نباشد یکس از کین
 کفتم آری بدو سبزه و در آسیرین
 نیک بسیرین شود چون کشت شایسته
 عشق چو شد حق حق کیت ز با لعلین
 لیک از انچه شایسته و انچه شایسته
 تا سراب از آب شایسته سبزه سیرین
 پس داول حال حشایان آب سیرین
 که ز چاک عذیب و که چاک ران
 هیچ با دنیا بودی مقام ملک سیرین
 طعم آسیرین مطلق بر چیرنی صیرین
 ای که فرماید بقرآن لذة للشاربین
 آنجا که تلخ می خوش خوش بود آسیرین
 یکت عجز کرد بود حاضر شد گفت عین
 که اصحاب شام و که اصحاب پین
 ش فرستد طبعی از جبر سیرین
 بابی هر یک خون و باقی هر یک گدا
 بر شای صیرین ز لعلش بوسه دادم بر دوا
 شد بوی طره او مغز من چیرین
 لعل او بنیدم و وی کفتم و دنا
 آری آری که این کفتم و دنا
 با ندیمم بکشد بر شاخ شمشاد و دنا
 شای فانی را چو خواهی و او کفتم و دنا

کفتم و دنا

گفت فردا بر ما حجاب اختیار گشت جم
خلقش چون لباس آفرینش عظیم
شمسه الماس آن چون بگری کوئی همی
آسمان رفت و شکست حسین جان اگر هست
راستی با دوست دارد و افتد کاندوفا
چون کتاب شرمین کار پریشانست نام
مرا که چون تیغ و قیچ بگری گاه درم دوام
تا جگر هستی که هر روزت برافزودند
گاه که ترغیت نماید شمس یار بدین
مردا و شد از شرف مهر و حسن بخت او
هم بناله بد سکالت هم باله جا کرت
ز آسان خواجه اعظم چراغ انجمن
نایب از خواجه برفت و پشت کر خوان او
ز آنکه اندر نامه بویان مرده کرانید حق
یا نه خرد و آقا بست و تنب انداخت
شاه مار است از برای خصم و دوزخ بود
قرب و بعد فهم ما را بر آن دلور که کا
زین فردو سخاوتهای لیلی چند گویم معنوی
شاه خورشید و نونا بیا کر کش منی کند
ده تباران زکر و تکی اینم زنت
هده که چون خواجه دارم چشم معنی این بد
لیکت با اینجه دارا از دست آمدن نشا
ساقیا جامی بیار و شاها کا می ده
حقیا هر روز فوتی ده که می نوشند خلق
خانه را باید ز چر شاها که کنون شست
خاصه قالی که او را بانگای سر خوش
چاه بخشیده و منتخب هر دو در اندک

خلقش فرخنده آید از خند و کارن
خلقش چون سباط آسمان که هر نشان
شمس خود را غیبیه کرده است در وی نشان
تیغ او جوهر نشان و دست او که هر نشان
با نشان و تیر جگر آرد و با تیر و گمان
در بعد او فغانست از پریشانی نشان
آید از این بدق مردم را یاد از آن حرکت جان
بس نیا یکت بساید سر بفرق فرودان
گاه که شریف فرستد خیر و مصافح
و ده چه مری و ده چه مری هر دو گمان
تا باله در غون و تا باله در غون

خلقش چون زبور انجیم بر اندام سپهر
خلقش در روشنی چون پرتو نور انزل
گفتم آن خلعت بار کبا در میر عجم
انگشت قدرت و ملک صدری که با آن آید
قند که هست در عهدش منم و شاعر می
رزق و مرک عالم از تیغ و قیچ دست
سروا صد بار بزرگاد و او را فرما ندا
خوشت یزدان کت کند و صورت و کج
هفت عدت کسی هر سلجانی دهد
تا که از تیار و ثابت است و آفاق نا
جا و دان با جلوه هستی باز برقرار

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی بخاریس و
شادمانی حسین خان نظام الدوله فرما

یافت بهبودی تب طبع شهنشاهین
لازم تا بخت کو با جرمش آمد مقرون
گر می اندام و وف درو یارید محزون
شاه را سالم همی بسینم و کامی سخن
تا ترابرون بر دهنی ازین تخیل و متن
این که دورت از دور و دل نفس چون
گشت شجاع و مراد تو کی آید تیغ زن
جنتی آسوده میبیدیم بکرب و عز
چون بعد فهم ما باید تحالیف سخن
خادما عودی بسوز و مطهر اردی بن
ز آنکه بنود در دین را چاره جز در دین
جوه را باید ز سوی طر خان کدن بین
و غریب و دلشین و دلور و فعل کن
ما به منتخب بر خوار و ما به منتخب در

گر چه شیر است و شیر شربت دارا
یا نه دار شمع هستی انجمن آفاق شب
راستی برسی خلایق از حقایق خالند
در نه ش جانت جان دار و جایت جان
شاه ما هست و نفس خود کی است
خود تو لرزی در زمان که دوری آفاق
شاه سر با بخت است و وجودیم از
شهرت و کدورت را نباید بر
سگر بهبود ملک را می نگار میکسا
شا به امر و منع با ده خواران ککن
با و ما کنون لا مرست از ساقیان سیم ساق
که ز زلف این دامن بزد میا عبیر
خیرا که چاک پیرا بن نباید ردی جو
ترنج بوسس او که ز خند جان بالا

خلقش چون جامه هستی یا لای جان
خلقش از نسج کوئی چون طلعت حور جان
بدین صدر هدی غبت زمین خوش نما
بخت و دولت هم کاب قیچ و نصر تهنیت
با و چشم دوست کانهم هست در و جان
روزندم و بزم دین با کدهام بس تهنیت
ایکه انان بدینی کا صافت آید در جان
زان بعد سرور دانی و در شرف روح جان
آسوی را نهند ملک لیما ن کارن
با و آفاق عمرت ثابت و امرت جان
در جهان چون جلوه هستی جانی جان
پیکر آید تیز کام و نیکام و خوش سخن
بدیوید آیت الطاف حق و دامن
مر شجاعت با حرارت لازم آمد در جان
شمع را سوزد و شبتا بر فروزد و سخن
هست ستری اندین معنی که گویم کلن
نقص جان ناید اگر کا هی غور آید تن
قرب و بعد است کش تیغ بید که سخن
در نه او دایم بخت حالت بود پر سخن
انچنان دانسیم کاندوی بود و سخن
گر چه دانا نش کدر بسین که از کرد و من
شیش می قیسه ساز و ریشه اند که من
بزم شادی میا با تازناتی متن
بوسه کنون جایز است از طر خان سخن
که زدی آن بزمین چه بیاید سخن
مشرقی خورشید نشینم ز چاک بین
کو بای بوسه خواهد طبع سلطان کن

از آنکه

انگشت

انگشت

انگشت

علی

علی

علی

علی

علی

علی

علی

خسرو در آن محله نشسته ای که بستان
مهر لامع ز نو نایش کوکبی در دهر
تیر در شش عقابی از ده چون ایست
خسرو تا مرده به بیوت امپراتور
کرد عیش استخوان کرد خا خا عیش او
ماهی اندیا نیاش کرد دوا از آسمان
پای کو بان شد عشرت خوشا می پند
دزد قوت انجیر و ناف خوان بهم نماند
زین پشارت در میان عید امحی و عید
عید قربان شد بد بخشنی خوشی که محو
هر تنی شکرانه راجا کرد قربانی که با
شادمان شد جان خلق و پستان شد
تا قیامت خشم خسرو یار لیکن با دل
زینک غمزه بود دل ز من آن به زمین
اگر وقتی صبا آزارش شکین را کند فشان
بود روزم چو رمی او ز بحرش تیره دور
دل زمانه سپید سپین بود چون آذر بر زین
بدانسان کا ندان نوش از دهن چو نسور
چو بر سبای دنیا بایش دو کیسوی زره اسد
چنان کان قامت موزون نهرو خمیران
کر شزاده دوران که بستان از دوزخ خاک
زهی از پر تویش عروس ملک از یور
بود آن خط مشکینش کی ز بخر جان فدا
ز جودش هر رسن سیی کجا خشکچ باداد
نکر و مرکبان کرد و چون بر قیر آگون
شود از خون همی دیا و آید به رتی از پند
مسد کی توسن و هم در قلم صفات او

رومی و دای او جمیل و خلق و وطنی چون
نسر واقع با سناش طایری و دایان
یتیم دوستش تنگی کرد و در دایا وطن
جان بن میر قصه از شادی و تن به پیران
زهره چسکی بگردون و نوا خاکی کن
وحش در مامون ستایش کرد و طیرانند
دست افشان شد ز شادی بر کمانی زن
چلبر و چ و کبک و عقده و چین شکن
عید دیگر شد عیان از امر میر و تن
بهرتی قربان خسرو کرد جان خوشین
شد با در کت خلافت جانشین و جان
نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد کمر
تا مجسمه پارس سلطان خصم تا با من

شکست دایم و دبا نشی محو محبط
 جوهرش در تیغ تیغ اغنیایم که برین
 عرصه هستی نبرد و کسان چاه او
 خاصه کفر و زنی این مرد و صاحب خیا
 بوم و برآمد بوجد و کوه و درآید برقص
 درستان نو بهار آمد تو گفتی که ز شط
 و ز شط این شایسته سر کار ازیر خاک
 در نسیم آنخیزد در که سلاح شمع
 عید قربان و غدیری که بود از بهر جد
 هم دوش عید غدیر از انسب که بر کار
 و ز چراغان در شب یار یک سر و آفتاب
 تا سمر باشد به عالم و دان سخن جم
 و در ضمیرش با دهر نفسی بجز نقش طال

در معراج کامران میرزا می مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور اب التتذرا که بود

کز قارین دل شعله بند و بر رخا
 که دیند چشم شیرین میان خرمن بش
 شنیدی هندوئی کافر مکان ده خانه
 ندیدم سروبتانی که آرد بهی سنبل
 شاید کین واحد کند و حوی سلطان
 مراد نام در عالم ز خاقان کامران
 ز خال و جد شگیش شخت ویرغ
 بروز بزم در ایوان و چه صد خرقه داران
 ز تیغش بیکار قارین قرین خاک خدایان
 بهر جا مگر بی بینی و لیر برانندین داران
 چو خشم آمد صی بی هر سو یکدیگر بی
 پس ایست در عا کوشم که شمع عا

بود شکم چو عشق از عرش سل بنان کن
 رخم از انکت کلمای اجل آستین کن
 چنان کافر شده و ملان بدان چو بدین
 چو بر روی منم نکش دو لعلین چایرین
 چنان کاجخیزه رخسای آن ترک بریشم کن
 حسامش آتش سوزان شانش برود و شوم کن
 خضی از تابش آیش نین و سمان روشن
 بود آن بند و سی خاشاک کی جاودی چون
 ز بندش بیکشاور می چو دیوانه شدن کن
 ز خون پردلان کرد وین چون کان من
 چو آید در مصعبه بجا کشد در زین کن
 بهمان بستر فرو بندم لب از این کلام کن

شکلی جوهر بر سبزه اش کو هر چه در دهن
 آن زن بد نهاد است این در طالی انداخته
 چون کبک کاخ فیض و ان شاق بر
 شد چنان شادان که جانفش می کند
 رند و عارف پای کو بان شیخ و عارفان
 کل بیدار بستان لاله سر نهاده
 باخ جنت شفق و روز و لطف و احسان
 گشت خون کو سفید غیرت شکست
 هم لعل شد قشنگی کرد یک سخن
 دست بوس عید الحیران شد و در
 چون کل موری که روزا بر آمد چمن
 تا مثل آب کبکستی فرو برد تهن
 در دیارش باو هر چیزی بخر شود
 بودشان بادوش چشم آهوان برین
 شود پروین کیتی ز شکست و غم و دل
 شدم از عشق او رسوا بدو ای و در
 که دید لعل مانی زمر و ایدار حسن
 شنیدی انجمنی بجان درودش سخن
 ندیدم مرغانده بر آتش سوزن
 نشاید کین تنف جگمش جلوه درون
 بهاره کاروان باو از لطف طاقی بود
 ز روی و طاقی برودش بخت شادان
 بر روزم درویشان بکاک آه و تهن
 ز تیرش منی منی شکست چه اولاد
 بر سو گندی یابی شجاعی از سران
 چو داند همی یابی بر جاناسکی لی تن
 برای آدم جان و ما خجیل و سخن

بازن
سیخ کباب

بسم
دار مدار
المعبر لعل خاطر
وعلمان حيا

وکن
مغیر اشیاء مرئیہ

بدین
نوعیت
سے ہے

نام و است
صبر

مدکن
نویسنده از دستگیر
شخص که این نویسنده
بود

مجلس دارین
هر کس شهن

[illegible]

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

همی نازد و شبایه و دایان نور و طینت
که خضر و یارب بقایت برستان
ترکی که بخواب جگر و درو چون
در کش می چون خون سیاه کشی
اینست علاج دل بیا طبیب
خشی دلم ایده ست بدستان نگارین
آن حال بسیار آن ترکس جادو
چون کلب معقل که دو داری آهو
ترکیست دلازار که در هر بازار
با پنجه سپین بآن پنجه محال است
از دست جبارون و خون غردن مکن
چون حلقه قفسه دلم از فقر و عالم
در حلقه زان دم و زان حلقه بروغم
خشم تو رضا خار تو کل زخم تو رهم
در گو می تو رسوای جهانیم اگر چه
بر قامت زینبای تو زلفین تو گو
زلفت بصف شام سیاه هست لیکن
کیت فقط بولسل تو یارب بچه عجب
و دایخ سراج از قد بودن تو کزیند
شرکان تو بادوست کند کجاست
و پاشش ترا خد که پیش از دنیا
سوزند و زلف تو بر خدش بر دوزخ
آرایش هم از زمین باو بفرمان
ای ترک من ای هر سیرت شده
آهسته با کف شیرین تو شکر
حق جودت رضا بر این دوزخ
چون بر و خفت و دیکه با دایخ

بر سیل تغزل و ترکیب بند گوید

مستان بستان طایم می از سانیستان	بستان بستان قنچ از دست نگارین
در هر نظری شکست تر ز پرستان	لعل لب و دلا ز خون زان من
کز نیر ویش از دست مدد و ستان	خمر غنی خمر و ستانی کا ورا
سودم مذ به شیر و غاب و ستان	چون ناله گلگون بودت کونو کل
دستان تو ای بس که بگویند بستان	برجی دیکت نده وفا و دل نیست

حرف الواو
در مدح ملاکو خان ابن شجاع تسلطه مرحوم

آزاد برآورد بود و در سبازو	کوزهدوشان همه دهند که مارا
هست مرا سیرت و طینت مرا خو	از خست نادمین آن لب خوردم
ما جاکت زوم در خم استخلفه کیسو	در چشم ترم شکست رخ زرد فادو
چون رشته که در حلقه زلفه هست برآو	بر خویش می جیسیم چون مار کزید
ریخ و شفا زهر تو مل درد تو دارو	کیسوی تو ما هست و خط مور و نغم
هر کر نهدا دیم برون کا جی جان کو	در زلف تو زلف تو خسار تو ما هست
از تازنه نهالی شده او گشت و دو	نه جگر و نه سرورم و نه غنیر سوزم
شامیت که بر صبح روزان زو بیلو	زلف تو بود سجده خراب تو کریم
کردی یکی فقط دایان سی و دو لولو	بوی زلف تو بود و مشک چشم
ز نیست که بر سر دند خاسته گو	شیرین شود شعر کرمان لب شیرین
در زم کند خنجر شمشیر از دلو	شزاده آزاد که شخص برکات
خونخوار تر از دجعت بیکار ز برزو	در روی زمین تالی مرغ هست بقدرت
بر تده از مرغ سمندش بخوابو	نا چاک کی کرد شجاع هست زبانه

در مدح نجفعلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا
فرمانفرمای پارس فرماید

اندوخت در حق با قوت تو لولو	هم برده سمند و آده میخوله از دلو
کل سر زلفش لعل تر میکشد از بو	سپید که شید هست بخور زلف تو طرا
چون لاله زلف و بدخود بخت زلف	ناز که کشفه آن خط سبز تو بوسه

نجش ابل خرم جوشش سرور تن
کز روی و دلا شکند و فی بستان
در فرق و سحاب غزو کج بستان
نارنج غیب سبب ریخ ناز و ستان
فرخنده ببار است بجا زستان
تخی است مروت که در آب کل نیست
چون ناله مشک است جگر که زهر
دل از پی دلا در دو نیست بر سو
من از پی دل میدوم و دل نمی او
با کردش میا بود خویش منو
دامان و کنارم بود از خون دل آمو
زبانگونه که در چشمه دلا در خودو
ز آتشی که می چید چون مار پاداری
بی بار تو چون سورم و بی مود تو چون
بیش احقر ب دودنی برآورد
کز زلف تو هر دم سنگین شد مشکو
خورشید پستی خودشان پرستو
با آنکه بصدرت محبت نشود
نیک نشود و صفت کر آن رخ نیکو
بارای فلاحون بود و حرم ارسلو
در روز و غایانی و هر هست به برزو
تا حکمی حسن حصین هست زبانه
سایش اطفال و جان با دیر غو
شیرینست مستخر یکی حسله آهو
هم میشه همه آده شکر از لذت
کز کر که شید هست بخور چشم تو جادو
آهوه که میا نشناخت ز جینو

در مدح

نجمه

برخو
داده خبر خوش

کرانه
نام بود که کشته

نام ز کشته که بدست

نام بود که کشته

نام بود که کشته
اولی ای

چون است

نام بود که کشته

نام بود که کشته
نام بود که کشته

نام بود که کشته
نام بود که کشته
نام بود که کشته

بگفت که به نام و بگفت به نام
ز منی که زنی در دهن شیرین
باری مکن اندیشه ز روزی که بر آیم
بنا که در هر سر که بهنگام حلاوت
پایند تر از سام سوار است بکن
در محله می عید بستی به کوه
ناموس بند بپوشی کاموس کش بکجا
لکش بی آرایش خلقت یکی باغ
با حلا و خشم که پای تابش
با او چه در کفند اگر جان بر خشم
در خرم چو پیرانی و دردم چو قارن
آن کن که خدا خواهد و آن که خدا
دل ایجاد کند پاینده مرا و نیست
حاصل کند اندیشه که این کار و نیست
این تخته شایانه چو ارش بر آید
این شرف ستاد و تهدید نیست
هم کار و باش بند بر دلفریک
اگر که آمد سفر موبکب خسرو
از هر لب پشور و بین قدم شای
ایست چو سحاب است هوا طاهر
آمد کلی که فرزند کرد و سپاهش
در چنبر چو کاش فلک بچو کی کوی
بگفتی شود و از جوشش بر آید و بگفت
خوش تو بی غم براق است از آید
آتش زده خشم تو بمجوز عالم
کله را حاجت شده در عهد و بیجا
وقتی شمره و دوزخ میگرد صدای

باز هر لب پشور را اگر بستر از
دردی که دمی بر پریشم غش داد
بر شاه فریدون علم از جود تو
شیر غلش بسته ز شیر اجم اجم
گوشده تر از نیرم نو است نیرد
با دایه بسی و ابی بختی بکجا
کاید خرم خام ویش زو بپسند
تیغش بی شادابی آن باغ یکی جو
روزن چه و بهش چه در بکند
چند که زبان کرد و چندان بود
دیزم چو قانی و در غم ملاکو
چون بخت خدای بودای شاه خدای
کویت او گنای که با حشمت منگو
کاهوش فرستاده در آج و دیو
بنشستم بکشد آشته سر بر ران
بر شرف چه اید که از مر و بخت

دور بر خرم زلف تو خفت بچه ماند
اند خنک خون کسان چاره ندارد
شماره آزاره منش والی والا
سود بزند ایش چون سود و مهر
با صدمه کر کش چه کر از کج کرانه
خوشید صفت کینه ناز و چو بهیجا
شایش بگوهر و از لعل و کمر نه
زایر در شدش بخت ناز تخت و ناز
با صدمه قهرش چه بود و روی و
ای شاه تو بی چشم بر خیار بکیتی
حاجت نه بکلفت که تو حاجت بکلفت
حق یار و نیا بخت و بد رخت نرسد
شایا چو خیمه تو از بند کنی یاد
ارسی مثل است اینکه حکیمان بپرو
از کج خاطرید را و در دم در دم
تا کار مروانی نه بعل است و بدید

در مدح پادشاه خلدیشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه که بود

در هر دل فسر و دلفریخ خسرو
از آله زنبوره و آواز سوا شو
در چشم خورشید سر می شود و منو
در ساحت میدانش زمین همچو کی کوی
مرغی شود از تیرش بر سر کش و پلو
میدان همی از چرخ کند کاه بکند
ز آنکه که ناما بیون در خطه مسکو
خالیز عدالت شد و از خود تو بی
تو بود و گفتندی کوی و دوش

بر خاست بجای ما خوش نفس خوش
سحاب بکوش فلک از کوه و کوه
دامای جو بخت تو شسته غازی
چون بر سر از نکند پای چو جمید
ای خسته مصداق تو هر پیل تایل
چون در فوف اگر بر زرش ندکام
با بخت عد و بخت تو کوی به سحر
تو هر جانانی زان سالل جوت
جاده و خطه آجاست که بخت تو بخت

طولی که دهر و درش ز بر سوت
ضخاک و دهر و درش نوایند و کوه
رشته طفر مسدود بند و بند
عیش مل از طبعش چون عیش از شو
باقوه و بر نشی چه فرامند و چه
خشم از چه ستایست که پناه نشو
براه و نیر و دونه ماهوت و دونه
تا می بخت نیر و دونه ماهوت و دونه
با کوشش مرمر چه بود و شسته
کر چشم بکستی باوی تو بکسو
آن باشد جوید که نذر و نیکو
خوش دامن و جمع و نکودار و خو
این بند کمرت با و نیا و بود و آهو
از پلوی شیران بضیعان رسد آهو
خوش و دشن این نظم که چون شسته
تا طعه کشتی نه بر زور است و باند
هم طعه کشتی با و نیا و بود و آهو
وز موبک او کوب دین با و نیا و بود
بیش بجای غم و دین طرب نو
سیاب بکوش فلک از کوه و کوه
شای که سمنش چو خیالست بکوه
چون از رشت بکند کجای و خسرو
ای خسته قراک تو هر تیغ زنی کوه
حکمران زنده تو بخت و بختش که می رود
بیدارم و میدارم من با و نیا و بود
و دشن چو کان آمد و خود تو بخت
تو هر جانانی زان سالل جوت

خالی شود راحت دنیا ز رخسار
هم پیل نبرد اگر نشسته کند بانگ
نه بذل ترا دایم نه نفی لن ولا
در قالب بی روح عدد هر ددم
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر
نالنده مدحیت خطا دیدن مسئول
عز و شرف از ما بهیت قدر تو خیزد
تا بخت تو بر ما بود و تخت تو بر ما
تا آنی صد شکر که رستم زانند
دوش چو بهشت نوع و وسعت
چون سر زلفش دو صد شیخ بعارض
تاب برویش چنانکه بوی عیس
چهره رخسار میان دوزخ و بهشت
جسم و نشانمش بصد فشانم
چرخش بغداد گشت و مرکان و جل
گشت بدانگونه موی موی که گفتی
گفتش ای بیجان من ز چه موی
عملاً عمل سخن کو بدرستی
طعن جفا بر شمی من که بدوش
ظلم فراتر ازین که شاه جابم
سرو بود بر کنارجوی من نیک
گرچه بشه عاشقم از د بلام
کو چرخ از قفای کور بهر دشت
لبک و دزدوشش منم بخنده و قاف
کور کند انجم کوزن کان کش
سیم کند ناله زرنمایه فریاد
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف

حالی بلالی کندش جود تو محلو
هم شیر غنیش اگر کر که کند مو
نه جود ترا و سوسه شرطان ولو
چون نافه که از جمل کرایه بوی
در پای صده تو اگر زاب و اگر زو
بالنده حبیب ز دوستی مر جو
ز آسان که ز کل بوی می نکند و ز
ایشاه بداد و دوش و نیکی بکرد

از کینه در فاش عدویت ترا پاک
خود روی بود خشم تو در مزاج هستی
گر کدم ذات تو در آن خوشه نیستی
اجرام برای تو چون ذره بهر
تا نفس باله چه خطا کرد و آید
تا دینه زدوم آید و خجاست زلفا
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح
از امر قدر در کف حفظ خدای

در ستایش شاهزاده میر و فریدون میرزا فیض القفا گوید

شاهزکی که گشت در ابرو
چون خم جورش دو صد ترنج بارو
آب برویش چنانکه رنگ بول
تا فت بد آسان که گروم ز راز
گردش باستین ز طلعت نیکو
رویش خوارم گشت و دیده فرسو
در بن هر موی کردی عیب آمو
گفت ز بید و شهر یار جفا جو
گشت خرد خورده دان ندارد و مغف
بغضه نند و گشام شاهین تیر
ساخت رسوا بهر دایه و بهر کو
سردم و جاریت در کنار راجو
ایت عجب گزوی استغیث داد تو
کو ندود و در هوای لبک بهر سو
ریخ کمان کو خواه و زحمت بازو
لبک قدح خواره ام دزد و نمکو
بجو کند نوحه کان نماید آهو
در چنین بهتر از هزاران داد

ترک من اندر چه شعله اش
خم خم و چین چین که گره زلفش
زلف پریشیده بر عذارش چو بخت
یانه تو گفتی سینه و خواجه روی
تا آنکه گشت یکدو لمح که بگشت
در عوض موی چشمه را نذر چشم
چر پیدایش زانکه چشم یاهش
گفتش ای ترک ترک هدیای من
نام ستم بر شمی من که بعدش
گفت زمانی ز نام منع فروکش
جو رازین بیش کوند که خوشم
گرچه بشه مالیم از د بهر اسم
شهر چه هر بهر برون رود پی بخیر
به کوزان بدشت و که نبرد
گور و کوزش منم بدیده و دید
گفتش ای ترک حق بسوی تو نیم
لیک ز روی ادب بشاه جامدا
شاه فریدون خدایکان جهانست

مه راجه هر کس از کت و آنکه عوج
ای شاه بدان خیر چون دوش مبدو
کس حاصل هستی بخردی بیکی جو
افلاک بقدر تو چون قطره بر زو
تا طبع باله چه خطا کرد و آید
تا نافرین خیزد و کافور ز جو
بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
با حکم قضا معکف کاخ ضا شو
و آنکه که آمد سفر موکب خسرو
کرم و دم اهنج و تند و تون و جو
از بدوش اوستاده ناسر زانو
بال کشاید در آفتاب پرستو
ز این و این ساروده اند و میزد
آهش از آسمان و شکست ز مشکو
بر صفت دیده موی که رزهر مو
یا در خوارم کرد و آب فرسو
خیز و صد عسم بد و عسم میکو
باز که ریزد ز لبک و شیر ز راسو
دست ز تقلید صواب فرو شو
نیک بچو کان قصه را از چون کج
ایت شکفتی احاف منم دار جو
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
به زدن و ان براغ و کونند رو
کو منم در فراز و شیب تکا پو
چون تو بی شاکینه از شتم اد
مرد و خرمند می گیر د آهو
اوست که قدرش بر آسمان زده پلو

عوج
عصا و آواز
لندرا که میزند آواز
که در دوش جاکند
دو
دربا
بهر صفت است
موج
چرخه امیده و شایسته
جو
نام نه بدست از خط
سک و کافور
عبد آید

تو
مغز من است

شب
شب را گویند

دم آه
نفس را گویند

رسو
بازد بکاور
بشر فرما گویند

فراسو
روغانه است

ادو
از دوش مغز زک
شدن باشد

ارغون
نام پادشاه

مسکو
بغیر قافی و نزل

یاسا
بغیر قافیه و نزل

ناز و
رخت پیدا
کونیه

دینو
بیت را گویند

مذکور و دارد
هر یک نامشخص است
دار و مطهر را میگویند

افزون
بغیر نعل است

بار
بغیر نعل است

بار
بغیر نعل است

بار
بغیر نعل است

بار
بغیر نعل است

بار
بغیر نعل است

بار
بغیر نعل است

بار
بغیر نعل است

کج ببالد چو او بخت دل فسرود
برده تهرش هزار بنده چارغون
در صف چالش کند بدشمن فضل
آنچه فرامرز زیل نمود برض
خشم تو ز شاخ ارغوان بر دکت
بسکه بدجت رقم ز دند فارت
ابر عطایت بحر حسن که بیاید
چرخ بود بجز بزم عیش تو هباید
شامی که هر ده چو کلک تو نه کی
کو نفرزد عدو بر زم تو آیت
پیکر کردن شود ز سیر تو غبار
خواجده خواجه جیم و امام اما می
بس کن قافیا چه هرزه در آیت
ایل جانا را بگوشت تا عجب آید
ای زلف هر دلی که بود در نال تو
دل جای در تو داد و تو جاد دل می
چشم شبان تیره همی آرزو کند
با ابروان بکشتن با عجب بسته
کویند سوی مین زود هیچ کاروان
حالی مرا خان تخیل رود دوست
درج عقیق و کوهر اگر نیستی ز صیبت
مشکین چو خلق شاه جانی از آن بود
ای آسمان بطمع و ارادت نین تو
کردون در افق نکشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار توان
تا جمل کایات بریند نقش خویش
بنود عجب که دعوی سپهری کند

ملک ببالد چو او برخش جان بود
در بر بارش هزار برده چو مشکو
در که مالش کند بجا سد بد کو
آنچه ز میان کو نمود بجا کو
قد تو ز برکت ضمیمه ان پر بود
قیمت عنبر گرفت دوده ماند
خوشه خرماد و مد شاخه ناز و
راغ و چمن و درو کعبه کلن و نو
خاشاکا چنان چو کونجا کو
کو نکند خشم در بر تو هباید
سینه کردون شوز تیر تو آیت
شاعر سحارم و سخنور جادو
رو که بدرگاه شه کم از همه تو
واقع اندر خوش و قصه ناز و

وله فی المذبحه

تو آشیان او شده آو آشیان تو
تا در شبان تیره بچویدشان تو
مشکل توان کشیدن ازین پس گان تو
وین رسم باز کونه بود در زمان تو
هر که که با دوست زنده برغان تو
اویزه عقیق و کوهر در میان تو
زیب عروس و حن من و تان تو

وله الاضا

زافاز تا چو سایه بنو سوزین تو
کردون ندیده در به کیستی قرین تو
حق ساخته هست آینه از جبین تو
موزی که بسکال تو آید کین تو

خوش مبرم تر از هزاران باده
صوت چکیر خان شکسته یاسا
بیج و همسکام دفعه کرد و سن
ای که ببالد ز زخم کز تو زستم
ز کین کرد و ز تاب روی تو محفل
برق حسانت بهر دمن که بتاب
نقش توانی زدن بر آب بقدرت
یا چو ضمیرت بود ستاره علی هند
غرم تو بر آب ریخت آب کند
مرغ نه کت بود هر اس ز خندا
داگر اما هرست مدح تو آیت
غیبت شکفتی که بهیچ صیبت نوبت
مدحت خسرو چه کونی بهیچ ستاج
خشم ز بانس تو بیند آنچه بهیچ

وله فی المذبحه

جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان
دمن فرو مچین که کرم جان رود ز تو
ولمائی چو بار کران میکشی بدوش
دلها کند بهین تو چون کاروان سفر
مانا غلام در که شای زین قبل
نی فی چمن مدح جان نگرسته
شای کرباب قدش تو بر آورد

وله الاضا

الهی بجاست که همه اجزای رو کا
ز آن زو بخل و حی فرستاد و رو کا
ز و کیت آن رسید که بنی ضمیر خلق
کار تو ز خشم سایه ناز و که سایه اش

ریش حکم تر از هزاران بارو
پروه تیمور شه در دیده سپهر
سرور و وقت کسسه کرد و سد کو
وی که بجوید ز بیم برز تو برنو
مشکین کرد و زبوی خلق تو مشکو
روید از آن تا بحشر لاله خود
کوه توانی ز جایی کند به نیر و
مرد و سها لعل و خاره شکر و نو
غرم تو بر باد و خاک ارسلو
طفل نه کت بود و نسیب ز نو
بسکه کنم خشم بر امامی و خو
صیت کمالم فست بطارم ز تو
چرخ نیاید بدخ و بهر مشکو
دولت مستقیم از نسیب هلا کو
از فتنه زمانه بود در امان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دمن تو دوست ندارم بجان تو
چون موی از تخمید تن تا توان تو
وز چمن تو برون زود کاروان تو
خوشید سر کردار و بر آستان تو
کاباشته است از تو کوهر دمان تو
وز خاک تیره لطفش کوهر بر آورد
کنجینه یار جان در دین تو
یکسر زبان شود زنی قنبرین تو
کش موم بود قابل نقش کین تو
ای من فدای این نظر دهن تو
پنهان شود و صیبت تیر کزین تو

و عسای او متابعت نکینند
 قاتانی از بر تو بجائی نمیرود
 محمود باد عاقبت روزگار تو
 دو چشم باز و دو گوشم فراز آید
 ندانم از چه راه اندرون بشیر باد
 و یازدشت باران و برف و باد هوا
 چه شد چراغش ایقده دراز کشید
 چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
 بهی معاینه بینم که مرد و در پست
 عرق نشسته برویش چو بر من باران
 خشن بچهره ز کین چو مشک بر خنجر
 بغیر خط سیاه پیش بر آن سپید رخ
 بشارت آرد که باد بشیر و تیره زرد
 تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
 یکیش ساغمی داده کی بشیر بنوش
 برو کار زمستان که آتیا بهشت
 زبس برودت در طبع روزگار چون
 باه آذر و کانون که شعله در کانون
 بوقت بهمن گزیده جرم آب بر مطیر
 بشیر کویدای قوم تا نه بید کس
 شکوه شاه چنین بس که از عبادت او
 نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری
 بال و جا و مدوغه گشت و غافل ازین
 غریب توپ و آتش از محال هری
 ز بس که بر تاشای درزم خم شد چرخ
 سار بکران از بیم مرکب ایام
 محال جنبش از هیچ سوزدشت نسیم

کو دشمنی بود بمشکل در کین تو
 تو که بسنی او کس نکین تو

ایلی هنر کینه کمالت کار سد
 نا از نا بان که ز پی شاه کی فکد

در تائیل پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه مبرور گوید

کمان برم که بشیری و چار شد نا
 به نیمه راه بجائی باند خواجوا
 مکر نه عمر سفر بود غالباً کوا
 بجز تم که چه شد لا اله الا الله
 دوان دوان خوش و خرم در آید ز کوا
 غبار مانده بچرخش چو بر ثواب کوا
 تنش سجده فاخر چو نقره در دیا
 ز مشک سوده ندیدم حصار خرم
 بگوش اند و طرف جوق جوق بنگاه
 تمام دیده بود هر کجا گشتند نا
 یکیش نقد روان برده کی برید ناخواه
 چنان ز آب هری رود و جبهه کرد نا
 که منجم شده قوه نما بطبع کی
 چنان فسوده نماید که شاخ سرخ کی
 سپهر نیلی در یکند پرند سیاه
 خبر فسانه شمار و بصدقه زار کوا
 رسومات عیوق رفت بانگ صلوه
 که می جای بجنبند بانگ شام نا
 که مال او همه ماز است و جا و او چوا
 کمان برم که فراتر شد از دیار هرا
 چو چرخ چاچی شاهش با بخت دوا
 زمانه خندان بر کار خصم قبا قاه
 زبس هوامتر اکم ز بانگ داوایا

دیاز پیوسم بار کیش گفت شد
 و یا چو وی غش دست و پا بر آید شد
 علی انداز چه سبب دور ماند و پیر
 بهمن دم آمده در مانده است و می آمد
 بجد رانده زکات مانده تنگ بست که
 سپید کرد پیش بر دوزلف غایب کون
 چو پست کردون در سجده خدیو جهان
 نشسته از زیر کمران باد پای چو برق
 زبس بر دی بشیر اندر نیار عیون
 لبش بر آید گردیده چون سپهر
 ز هرگز آن کرد و بی گرفته دهن او
 بغض دی که سر دی نیم را بخت
 هرات را که سپهر سیت بر فرازین
 هرات را که جانیت در میان جان
 هرات را که بود قلعه سار که کما
 مکر ز خسر کیتی تان محمد شاه
 نبرد شاه همین بس که از صلابت او
 چه مایه ریخ و خطر بود شاه نا آورد
 بی چو بخت قرین نیست مال کرد و نا
 نسیب شاه چنان تنگ کرد و بی خصم
 همی بفرق ملک خود آهین گفتی
 عدو زمرک دل آسوده بود و غافل ازین
 ز بیم شاه پراز نقش شاه بود جهان

خرمن تر است وین و کران خوشین تو
 تنگت بر کشد که منم حور عین تو
 صد چون ایاز و بهتر از و میک تو
 که کی بشارت فتح آید از عسکر شاه
 پیاده ماند و بوشش پاد طاق را
 ز بس که بوسه زدندش زانان شعا
 کمرش کشتی گشت شوخ و خاطر خوا
 خدای باز قدم ویم کند آگاه
 نفس کینه خوی کرده کج نهاد کلاه
 بسان سوده کافور تر مشک سیاه
 به پیش رویش آن لغز که پست و نا
 دود سبزه تخته ناکه دمان رسد زار
 زبس بر آید برید از در ساز جباه
 ز بس که بوسه زدندش ز هر طرف شعا
 کما بشیر چه داری خبر ز فتح هرا
 بسج کس نتواند سیدان از افوا
 چنان گرفت شهنشاه آسمان حرکا
 چنان کسود عین شریار ملک پنا
 چنان نمود خنجر سار سیاه
 بر شش تاج سعادت بود ز قرآله
 فغان فغان بر رفت تا بطارم نا
 بر اوج تخته دارش نشیب تخته کاه
 بی چو چرخ معین نیست جاده کرد و نا
 که می داشت ز تنگی محال گفتن آه
 بکنده سایه بلند آسمان بخرم نا
 که نوک نیزه شمرک را بود بجای
 بچشم خصم دلی بود در جان یکنای

برو چوا

داده
کرک و سپاه در کیند

برید
فاحه مرده و نا
کوید

مطهر
بار است

دو سبزه
کنا در خنجر و عین

باد افرو
خرا و کینه

باد افراوه
مغیر خاکی کوه

بویزه
مغیر خاکی کوه

مردمان
چو کمان

مغیر خاکی کوه
مغیر خاکی کوه

مغیر خاکی کوه
مغیر خاکی کوه

مغیر خاکی کوه
مغیر خاکی کوه

مغیر خاکی کوه
مغیر خاکی کوه

مغیر خاکی کوه
مغیر خاکی کوه

چنان ز بیم ملک زرد گشت چهره
زگر شاه شد آشفته مغر خضم چنان
خدا گشت شاه چنان خود و خست خضم
مصاف بسکه در آن چینه گرم بودند
نیز شاه که دود ده بیکه کرد خست
چنان نسیب ملک کارنگ کرد خضم
بلای دوزخ گفتند می بسوزد مرد
زمان زمان پی پوشش یار ملک
جانسان ملک بد سگال سوز شها
بویزه فارس که کوئی بهشت شاه
سوار گشت مرگشت من بهشت قلم
شها جدا ز جانبست بحیر تم که مرا
شاهی شاه نیاید می نمود قائل
قوم بخت تو چند که در بیض من
ای برده غمت تاب دل خوابیده
برگشتن ما بیکسی دست کشا
از دیدن ما پاک نظر دوخته چرب
دارم عجب از تیر نگاه تو که بیکش
خال تو دل خلق جان برده و نیک
چشم تو غزل است و خفت سبزه و نیت
رخسار تو خورشید بود و بد من ابر
خالت کسی هست که هر دم بی صیدش
جانا زخم خال تو قافا آبی سیدل
سلطان عدو بند قهر شده غازی
فرمانده آفاق که پولاد پرندش
از شعر بود مدح دیم قصه که گویم
روز آدینه شدم بر دلو کشتا

که کد باش نیارست فرق کرد از راه
نسیم ناخوش و مغر جرح کرد با
که گفتی اگر بغرقت شد بهت پوشا
همی خنجر دراز پور و همراهم
کسی نیافت که پنج است خضم با پنجا
که جز بایه تیغ جل نیافت پناه
چو بیکش جری بر بارنگا بکنا
دوان دوان هر چه بخت بخت و پنا
تویی که پشت فلک در سجودت دوا
از آنکه راه ندارد هیچ دل اگراه
بد انشا که روین تن بر سبب سیاه
چگونه روز شود بهشت بهشت کرد و نا
بهرزه باد میما بخیر عسکر

زگر شاه شد آشفته مغر خضم چنان
عجبت آنکه ز مغزش بکمان تخی گشت
ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
سپر فرم خواب گشت و تیر ملک
ز تیغ شاه مکافات یافت خضم آری
ز چیره دستی شه خیره مرزبان هر کجا
وزیر شد بدل هب داد و سپیل دنا
هزار شکر خدا را که از غنایت تو
یکی نمم که بمیدان مدح کوی سخن
اگر نه خانه من بود نظم عین بود
چنان سپاه محن بر دم هجوم آورد
بهر بهار الا تا ای بخت طبع

در شایش پاوشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی طالب شرا که گوید

از کلبه مانی سببی پاک کشیده
از دیده ما جز نظر پاک ندیده
از قلب که شد بهت و بقالب زبید
در حلقه آن طره طرا خزیده
چون مشک غر هیت که در سبزه چرید
از ابر منت رنگت ز خورشید پرید
زلف تو چو جلا هر اوتار نسید
ای بس که ملامت زخم و خال کشید
کز هیت او دل بر جرح طسید
سوار حصاری زبر ملک کشیده

ما را چه کنا بهت اگر لطف تو دوما
در بحر تو اشکم رشکاف شه پید
جز من که ز اندیشه لعلت فرم گشت
روید بهاران ز چمن سبزه و رویت
زلف تو ز بس برده دل پیر و جازا
کز طفل سرشکم نبود خلف از پی
کز مردم چشم شده خنجر عجب نیت
جنس هنرش را که بیک جو خرد کس
برودن نیران جهمیش شود نیت
انداور کبیتی که سر پرده جایش

در مدح شهنشاه ضی محمد شاه غازی طالب شرا که گوید

که کد باش نیارست فرق کرد از راه
که تا قیامت مجنون دمدجا کی کجا
دو بار گشت بیکضرب و می نمود آقا
که شتره شیر دژ آگه بکله بر روبا
در دلقوت بازو می نمود شها
کمانه اند که دوزخ است باد افراوه
چنانکه غیرا مانش نه روی اندوزا
به ریاده که آرد و رخ بد کند شها
جانان همه انبار جنتند و رفقا
بصورتان بلاغت ربودم از شها
هم او بسان سیف شور بر فرووش باه
که کم شود تنم اندر میان کاه بجا
چو خون روان شود اند عروق شاخ میا
کمین غلام تو بر آستان ز مغر کجا
پیو ندل و دیده بکیب ز برید
کز ده کران آهوی چشم تو مرید
چون طفل یتیمی که به جا دیده
نا خورده عمل کس سر سخت نرید
اکنون که خزان گشته از آن سبزه وید
چون طبع جوان خرم و چون خنجرید
کز خانه برون میکند شرم دم وید
کش از شتره در پای تو صد غار خلیده
دارای جو بخت بیک ملک خرید
هر کوش که از تیغ کبش وصف شنیده
چون خلق فلک بر همه فاق رسیده
که قطعه و کا بهی غزل و کا قصیده
ناله مدح کف چشم ادب برد کجا

خواستم بار یکی رفت و بگفت و
خرم خاص ملک کان ادب مهمل
مر مرا بود که من ساله زنی دایه چرخ
آه سر دوش لب افتد که در بندان بخ
چانه اش جنبه تر از دونه میش و سر کرک
روزی از بهر تکی کبارش ختم
زورق نفس همی نشدش ربت ستون
تا رود بود همسم پاره شد از بسکه حید
آردیم همه بر خاک سیه ریخت چوید
حرکت رفت ز پیش و حرکت رفت نرس
خود از آنکوه که می برود از دهن جوی
زال حسرت زده از پیش و من آرد و پس
چه و هم شرح زجا جستم و بیرون فتم
رویش از ماه کی و طره اش از نیکی
زیرمه بسته چپ رشف و جهانی دل و دین
ریخ بقامت چو بشمار از سوری من
بدنش صاف بد آنکه که هر کش بیند
عقرب رلف کیش بر جگر غمی زد
بر و جود غم عشقش بشناسا چیه
سور عشقش دل دیر از من کرد و خراب
جوز هر دار که بسته و من می رسم
گفتم این ریش مرا هست محاسن بعد
حامل و ناقل غلیان سلامم که بار
یا در آنوقت که پوشم زده و بشینم
دو بر سینه حامل کخم این ریش سیه
نمی اندیش بچپ بر کخم نیم بر است
همه بکدار بدانکه که سوی پارس شدم

رخصت آرد و فرستیم بهم تا بر شا
که بشوخی برشته منفرد است از شا
پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه
موی ز روش من افتد که در کمدن کا
بیش کندی تر از لعل غلام و لاله
تا داران تبه معروف و فتم شبا
بچو لنگر بر من دوخت سر استی
دست و پایم زدم از بهر شبن چون جلا
دو من خشک لب افتاده کون لب
حرکت بی حرکت رو ندهد نیت کوا
رست از دریا هرگز نشو و شاخ کیا
من همی گفتم دریا ه او و پیشاه
از قضا خست کی نادره دیدم در را
گفتی این صبح نشا و رست آن شام بر را
کرده زان زلف کونسا کونسا ریجا
موا براض چو بگلزار از اکون خرکا
طن بر دو کاب جوه است و بنوشد کا
که چو افغی زده از سینه بر آرد و م آه
که یکی شیر زبان کا جلد بر و باه
که خراب است هر ملک که بگذشت پنا
که درین جوز هر آخر بخوف افتد
بشتم برخی از آن بو که شوی خوب کا
که ملک آید و چون نه نشیند بر کا
از بر باره چو روغن تن بر سبب
بر این ریش سیه تنک کشم بذه ف
و زچپ و رست بنظره من شاه و پنا
بجندای برسم ریخت فرون از پنجا

خاک بوسیدم و نهادم و بر خواندم
شاه را خواست بود آرد و خوش کند
چانه برجسته و سر نقش و تن معلوج
چین بر خاشاکان پیش که در دیار منج
خواندی از فرط شبنم کا به کام خوش
بر شراع بوسم شرط شوت نوب
میل شوت بچه رو آری از جاسید
چون بخت آب ز فواره ام از غر عجز
کاری از پیش من از روز خفت تا رفت
بر خن ثوب پلا سینه فرو توان کرد
لاجرم بردار آن تبه بس شرف عیون
تنگدل از فعل من شده از گرد خجل
موی شیطان صفت او دلم از راه برد
مکر از لطف و خوش چشم خلاق شد خلق
عزیز غرار تر از صورت خویان و رنگ
قد موردنش چون نخل امانی خرم
ریخ از ماه خشن متنی اند به
چشم از بسکه زخیل مرگان ریخت شک
گشت ما بود خان در غم او مستی من
رفتمش پیش و بعد لا برودم غم خوش
هنرست چسبیت خراین ریش که کوئی نسل
اولا میه چمن شوکت ریش است که ش
شوکت ریش من آن لحظه شویش کن
بر کله کا به تکه و کخم حرم ملک
خامه آنوقت که باواید و از پیش
ریش من هر که در آن حالت بیند گوید
من و یاران مرا عرشه در افتاد من

صله ام داد و ثنا گفتم و بیفرو دم جا
گفت ای خسرو کردون فرستاده سپاه
لب فرو بسته و منی خشن دشت و دنا
ایل شوت از آن پیش که شیطان کناه
تا بجای آب بر آتش زرش خواه خوا
که بر کم شستی خود را لب لنگر کا
با چنان ناخوش روی که بود شوت کا
لکدی زد که کجستم چو فواره میا
موی ریشم همه بر باد پی نابود را
سوزنی را که بایست زون برویا ه
میل من خفت و مرا دست هوشنگا
من نفس بسته و او نفسی میزد آه
آری لبیس کذا و میان را کراه
که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه
طره تر از رطیلت افغان فر
روی میموش چون روز جوانی غمکا
هی ای از سرخ لبش صیترنی اند فدا
خردم گفت که بس کن بلخ بیل دبا
که روان در کذر صرصر می جسته کا
گفت سپیده کن ریش و سخن کن کوتا
شب یلدا بود از بسکه در از است و یا
از و صد خلوتیم داده فرون مضرب جا
کو روین پوشم و ستار نیم جای کلاه
چون پلنگان درم حمله برم بر پنجا
دستی از نخوت بر ریش کشم کا بجا
ریش داین شوکت و فربه یا شایسته
که ندانستم چون برهم از آن حرکت کا

سفر حضرت
از آنکه
مهر کزین
سرای
کشتی را که بید و کشتی
بزرگیند
در راه در کسند
سایه
مغیر است
جوز هر
ام نهاد به کلاه
بفران او خوف فدا
کو بدین
بلا سر و جاپوشین

عفت آن بود که آن سال از منبت ملک
ختم ای ریش کنون روز بت پیش آمد
قاعان طرق اید که کین خوشه ام
قعه کوه بدان ریش فردوم چشم
آن بدین گفت که این منبت عمودی زن
آن دگر گفت که این دم خوار است
خشم از زیر تو از ریش بود تو
این چه ریش است که عمری آن کشت و تو
لازم آمد که رودارم بهر جت کام است
خسرواد محمد شکر بر شرف
ناگفته نشود روز شب شام ز صبح
دوش چون کشت جان از پنهانک یار
دوش چون کشت جان از پنهانک یار
بنفش چون الف اما بر مانی بن
دولش آب خضر کرد و همان دطلما
مره و ابرویش آمیخته بردند و تیغ
ایستاد از طرفی روی کشید و درسم
ای تو با جت من سوخت تو مرا و
ز افلام این چو شیدانک روان
حجره خانه او جفت و درویش بهقاد
کف کف سود که دیدی بجز روز افام
کرد باید چو سکان پس و ندیدش و طلع
اهل و فرزندان او بخت چون سکت در
بیج در خانه نماند که گرفت خادوم
آن کیش گفت که بی آرد و زن آن تیغ
آن کیش گفت زن و صله بر آن گنبد
جز شمس جمله بسا حسی صیب و لبش

با دفسه
جز ملک فاش
دواج
کاف را کینه
اکسون
عبد ساد فخر که کابر
پوشند و نوحه از دیار
سباز نیز
معدکوه
کجا بهر کجا کجا
بانه محو الطوبی
محاسن
مح من
سرمکان جادوگر
معروف که بفر
ادرا فرجکند
عوار
نمی
معنی جازبه
فوال
چو بخت را کیند
مهر
مغیر نکند

چیزی از اسلحه جکت نبردم همراه
شوکت خود شکن منقعت خوش فوج
وقت است که بدی هم را با دفسه
بروردم چو هر بری که کند سید نکا
که فرامز کشیدی بکفت کا به کاه
خویش را با داین مملکه میدشت نکا
در با لافمت هست و دواج ایچو
یعلم اند که ریش است این با جگر گناه
که مرا کردی از ریش خود بدون آگاه
برسم توسن و شامان ساینجبا
کسلاد از وی توفیق حق دعون آله

ناکه افاد میدادم که مراریشی هست
آخر ای ریش ال شیر تو داری چه شد
تو عقابی بصلابت اگر ایان منصور
بیان ریش من از دور جو زردان دید
این بدان گفت نه دویست سیکر خشم
در کدز ایندی شوخ کز این بوسی
دختر از ریش من میطر فده محاسن چو
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود
لیکنت زان هنری هست که تو تر کفتم
بر آن یافت فیض ازلی توت لطق
با و همراه قویر سپیش روز بروز

در مدح صدر اعظم فرماید

از درم آن ست زنگی بدر آمد ناگاه
ابرویش همچو کی مذ که نمی بر سر آه
غضب و زول سوخته انباشته چاه
سپه زنگ تو کفتی شده عاصی بر شاه
راست چون من بر لطف نگار دلخواه
زی برادرش تیر که نبود ز راه
کاه جرم چه که این کشت مرا با دفا
کرده سفره او پنج و بکر و شس پنجاه
این بلا تا من آمد بجزای کینه
برو با بد چو خران بار و نوحه آب کینا
کای فو کنری و صید فزون ز نوا
بیج بر سفره فردوسی که فردوسی ناخوا
دین کیش گفت که بی دو کیش آب زنا
دین کیش گفت کین بجز بر این با کلا
کوچه آورده از خانه صنف بهر

بارخی غیرت نه لیک بهنگام خوف
بجز کس که بهی شکفته در دل
لب چو کشت ولی نیمه انجشت آتش
چون کی شب که دور زش بیان دگر
ختم ای از رخ تو کشته شب من شب قدر
زان دوام گفت کی تحفه سر دار پنهان
هر زمان بر من و بر کف من فیکریت
مطبخی دید بانند کی بنیه سفید
جامه عریانی و ستر حجر و خفه خوش
من بعد چرب نانی و بشیرین سخنی
با خداوند چه نیک و دگر گوستی
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود
خواست دست آس کی گفت که برام
آن کی جبت بهی نایان کین تحفه زنگ
آن کثیر انهم میدید و بن میخندید

که زهر نیک و بدم بود هر وقت پنا
که درین عرصه کیمشت بستی روبا
شاید از پیش پند تو نپاید و بیا
زود کشتند کیزان همه با حال تبا
پی لمبعدن با پشت نموده است و تو
گنمت بتر از اکسون و دواج از دیا
گفت لا حول ولا قوه الا بالله
زین محاسن بهر کردی توقضایی اگر
آری آری سمت بندگی شاهنشاه
تا بهی دشت اور بهر سینه افود
با و هر ساله فرو تر خشمش با و
از درم آن ست زنگی نپزاید ناگاه
خنده بر لب چو خوشی که جند کبریا
چشم فکند به صد شرم همی کرد و نکا
موجر طائش ملی چو شب سلطان کونا
میخرا میوز صنف دو غلامش همراه
ومی زلفین تو آورده شب قدر پناه
سرا حرار پرستار شد و پشت سپا
آه میزد که بدوزخ شده ام و اولا
روزنش دیدن و دوال لعلال سپا
کس مبادا چون خسته دید حال تبا
که باین چربی و شیرینیش آسمند
کت چنین دیه فرستاد کافانک
ورنه چون روی دیم زد و میکشید سپا
جبت کندم دگر کیمت که دگر مرنا
کله من هنر و مایه بود مرتبه خوا
من مسکین بر زمین دوخته از شرم نکا

از من و غایب من شد همه نو میدوید
خواجۀ عالم عادل که زابر کف او
ز بنده زمره دلش مرار با ب کرم
فلکش بندگی جاہ کند بافت
خنده بر باغ بستش ز ناز نخت خلق
ای که بگذر آشته دعوی بر جود و جا
انوری دید بخواب آنکه ملال الوزا
سکوه کز زبان رفت در آغوش
سروا حاسم از رشک بجزت کوی
این نه جا دوست خدا و مذاکیر شایع
بهر ثبات خداوند و پی نفی شرک
تا جزا فواہ سخن را بنود جای عبور
کوکا نه بود بر رخ نکار نگاه
رخت زد اید کردم جواب رون
ز عشق روی غیر تو روز من تارکیت
تر است چشم کجیل و مرست جسم علیل
شده است حاجب سلطان چو باد برین
ز تیره لطف دلم را مخوان بسوی رخ
کشاده رویت ای مد باب میماند
خدا یگان و وزیران که خود رشک خشن
بدعت نمیش هر که داند مانه ندیل
زهی که شسته ترا از کمال غر و شرف
چنانکه صغر بود هیچ بر سیل مثل
رویده بسکه ببارند حاسدان تو خون
چو شد عهد تو در کام دوستان برین
روان مبر تو پیوند جسته با جام
قلم بدست تو هنگام جود و جنبش

که همه چیز ضعیف است مرا حتی الباه
از کل شوره بروید کل و از خاک سیاه
آنکه بارکش پشت فلک کرد و دوا
خروش پیروی ساسی کند بی اگر
طعن بر اوج سپهرش ز ناز رفت جا
اینک این دست در فاشات برین کنگر
چل درم داد سپیدش پی هندوی سار
برزبان این سخنان سیر و دو کا کا
بسجن در نرسیده است کسی که می
کس چنین در توان سخت مر ازین چکا
لا اله الا انت

عاقبت گفت چه کونی چه کنم با طعن
آنکه از جودیت این غم جانکا سید
آنکه زان سیل که از ابرویش خیزد
آنکه وصف دل او شد بضای نور قطب
بوی از خلق دی فروز به بت رقت
اندر آن بزم که قدر تو بود صدر شین
خواب ناویده و نا گفته بمن لطف تو
با من ابرج کین است تو بی بر سر
شعر چندان و نه چندان که تو خوبی نیم
شفت شاه فراییده و ناصاف تو ام
دست ازین عاوده از دامن اقبال تو دور

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قایم مقام کوبه

که بر شمایل علمان نگاه نیست کنای
حظت فرایدم مهر دلم چو مهر کنای
ز فکر لطف دراز تو عمر من کوتاه
ز راست خال سیاه و مرست حال تباه
که بی شاره این کس بدو بخوید راه
مبادا آنکه در افتد شبان تیره بجا
بدست همت دستور آسمان در کا
بمهر رخ مات شو چون ز تو غریزین شای
بدعوی کرش هر چه در جهان آگاه
ز جبهه نور جبین و ز طر و طرف کلا
چو پیش پنج خمی پنج از و شو پنجاه
ز سینه بسکه بر آرد دشمنان تو
چو زهر تو در جان دشمنان جان کا
زبان بروج تو میثاق بسته با افوا
بدان شا به که مایکند بجزر شاه

سرشت ریزم از دیده پیر زمان که کنم
چو چهره تو بود چهر من ز رشک سپید
ز رشک کج بکیسو مرا شکجه بجان
اگر نه چشم تو افرا سیاب ترک چرا
مرا ز بهر تو چون شده است دیده زار
دیا نقاب در اکن ز چهره میماند
سپهر فضل و سحر میرزا ابوالقاسم
دلیل دعوی یکمانش بس آنکه سپهر
بجو دوست و دلش فقر کان و بجز دل
بکجب جاہ تو هیچ است آسمان بلند
که مثل تست که تا گویت بری ز مثل
شاه هشان شده از دودان بکج
ز حسرت دل و دست تو بجز و کان بکج
پی نظاره تو خلق کرده اند عیون
اگر بچشم تفت کنی کوه نظیر

مکتش از کرم صدر جهان جوی پنا
خواهدت باز پانید رطن جان کا
گذرد که همه چرخ هست شاد و رشنا
آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جا
خسوی از جاہ وی فراخت فکر از کا
چرخ را جانی نشستن نبود جز در کا
ان کیزی که شمشیر نبود از شبا
کم مبار دار سر من لطف تو و سایه شا
این چه جا دوست که بر خاست از ایران کا
حاسم کون ازین در و پیوده بجا
دارد از همه آفات خداوند نگاه
بجز از ذکر جمیلت نبود در افواہ
در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
مرا کلال بخاطر ترا کلال مباد
بکروش از مره صف بسته از دور و سیاه
مرا عشق تو کانون شده است بینه زار
شان تیره بره چاه را ز تابش ماه
که فضل او زده بروج آسمان حر کا
کند ز بهر جوش تار پشت و دوا
بنور رای درخش صف ماه و مهر کوا
ولی عجب نه که او مرا تر فرایده جا
که شربت که تا دامت بهی نشا
جنو نشان شده از رشک این بلون شفا
بهر دماه رساند بانگ و اغواہ
ز بهر سجده تو فرسیده اند جاہ
اگر بعین عنایت کنی بجا نگاه

نم نریت بعد
مین بابت خوش
و مشک خوب را بجا
آورد

خود
مغیر فایست

خف
مغیر کفن باه

مدکبا
کیا بر شک

هر کجا بحد در محبوب
الغوب مینود

کلال
کاه و در جده

کانون
آندان

جبهه و طرف
دو منزل از منزل

فرات

مهر
مغیر سر زده است

زبان ازین دست و پا که در میان است

دور

درم
بغیر از کوفه
است

در مقام
ایستاده
است

قدود
جمع
کند
است

وای
در مقام
ایستاده
است

در مقام
ایستاده
است

وای
در مقام
ایستاده
است

وای
در مقام
ایستاده
است

وای
در مقام
ایستاده
است

وای
در مقام
ایستاده
است

شود ز خشم تو چون جسم بدسکال نوکوه
نه بجز و کام نا بچو کسبه و کان بوم
نه روز کارم نا بچو روز کار کنی
نه دهرم از غضبت جان من چو دهرم
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد
بدیدم تو قاهر چو باز بر تپه
کمال مطلق فیض بیط عقل سخت
بجاک بندگی او مژین است خدود

کنده هم بیام جلال او رسد
شد عید و مهره روز سفر کرد با گراه
ای خادک آن جهره بیار محلی
مسجد همه کاسد شد و غیره
هم با ده و هم بوسه در اینما حلاست
یا من سبقت رحمت پس ز چه خوانی
قافانی تا کی سخن از سر خدائی
بنشین و بده باهستان از بت ساو
گر شوکت شاهانه ندارد پس نصبت
آناه ندیدیم تنی را که نبالد

ای سر و من ای بر همه خوبان جهان
چای برینخ داری و میخرفد که مردم
بر چه چو شاقان و بن بوسه می ده
فرمانده افاق تهمشه غازی
هر جا سخن از رزمش شیران همه کوش
بر چه از اقبالش دولت شد بشید
ای با شرف قدر تو شان همه بند
آن فدیه و این پدیه و آن کوهرین

بر لطفه کرد و راجحه کین تو آید

شود ز مهر تو چون بخت بنگاه نوکاه
ز جود دست دولت خوار و زاریکوه
ز ذیل قدرت خود دست جوین کوه
نکو هم از سخت جسم من چو کاه خواه
ز کاسه لیس رویش خوان نعمت شاد
بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر دوا
محیط امکان مصداق کان حبیب تنه
بدانغ پیروی او موسم است جبا

می زن عوض آب بر غم دل بدخو
واعظ همه حیران شد و زاهد پند
میگویم و پرواز کسم نیست علی تنه
هر صبح و سپین شب در روز که بکنا
در رکعت با چپ سر غره شود کاه
ز آن پیش که برکت پر دمک بنا کاه
این نای و نفیر و علم و کوس بدکنا
چون چکت که مطرب بر ما و نمی نشین
ای ماه من ای بر همه ترکان خشن شاد
از چاه برد آب و تو آیم بری از چاه
بنشین چو امیران و زمین بده بخو
کز قوس شرف در دو جهان آمد بکنا
هر جا صفت از رزمش میران همه بر ما
بر ساحت اجلالش گردون شده دروا
وی با فرع قدر تو شیران همه بدوا
آن باره و این باده و آن افسردین کاه
از بیم شود خون بر جسم ناده از باه

از کوه و سیاه ببل از بصندوق
یکما به نکردیم ادا سنت شادی
می نوشد و شاد برود و بوسه شاد
سودای خدا با تو بفضیلت و جری
از شعر مرز لاف و بر و شعر میباید
این ماه کرم لقب از این و دارد
آناه همه شیخ جوان و بوی مجلس
ساقی چه نیستی بر خیز و بده
سروی نه عفاک تنگی باده خود
چندی چه کنی ناز الا ای بی طمان
من باده هم تو چه کنی سگر خلود
خوشید و هوش را نتوان خواندن شاد
نک آیدش از دولت جاوید از این
ز آنسو می مکان قدرش انداخته مند
نگین تو جانیست که شامان همه آیند
گیر ی کبی از روم و که از زمین و که از ایند
خاص از پی است که مدح تو سیراید

در سایش شهنشاه غازی محمد شاه غازی طالب الله شاه کوید

بر زکوار استم من از تو سخت درم
نه بجزم آبروی من بجزد خویش بر
نه آفتاب هر دم نه آسمان غم
نه بجزم از چهره من خاطر تر آه
الا کبیتی تا در طبیعت محسوس
سزد که مدح کنم این مدح و لکشن
وجود کا پیش از تر سر هر وجود
ولای او بود از جان بلا و قایه تن

ولی چه سود که فاد ز نیم باد فزا
نه کام اگر کرمست خاک من باده و
که رای و قدر تو بنشاند من بجاک سیاه
نه ظلم از چهره من طینت ترا اگر
بسی فزاید کا فور بر بقوه باه
بدح خاتم پیغمبران جلالت فدا
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیمه آگاه
ز نیم آنگاه جل تا ختن کند ناگاه
زهی کمال شرف لا اله الا الله
نیکو سفری کرد و خدا بادش همراه
و آن خرقه و سجاده ببار ببار ببار
یکروزه کنیم آنچه نکردیم بیکت ما
هر بند که از رحمت یزدان بود کاه
با رحمت و فضلش چه خوری غم چینی
کس گفت که شاعر مشوای شاه عزم کرد
با شوکت شاهانه از آن میرد از راه
این ماه همه شوخ جو نیست بخرگاه
مطرب چه ستاوستی نشین بنین
ماهی نه جرات اندکی بوسه و پناه
این از بیل تا نکند کار با گراه
تو بوسه و بی من چه کنم مع شهنشاه
جمشید و کیش را نتوان گفتن آگاه
زشتست بر اندام سیه باده کونا
بیرون ز جنت جایش فزانه خرگاه
بر روزه بدرگاه تو ناله و در خواه
او زنت ز قیصر که از خان کله از راه
ورنه چه بود خاصیت نطق و روانه

در سایش شهنشاه غازی محمد شاه غازی طالب الله شاه کوید

در سایش شهنشاه غازی محمد شاه غازی طالب الله شاه کوید

مانا رقم چند نه جو تو نهادست
شا با چو دل دشمن تو قافیه شدنگ
دهرت بدیشان بقا باد کی طفل
شاه از ساغر لب ساقی شراب خوا
ساقی بجواه باده دوس کساجو
از آب تیغ در دلش شمشیر فخن
از غم خود شتاب دگر کردن دیکت
از دوی دلی خوشی مو افتاب جو
تا نادر حکم تو کردون کشد برون
جز بخت خود که فرقه بدارش نهند
عید است و جام نذر نشان از می کرانبار
را نه که گردانگار می چرت پیش از کامی
کل بقیه از روی او سنبیل سیر می
همی جان بود پیما زن مست میانش پیر
عید مبارک پی نگر خنده جام می نگر
نای که بست جوش فی کفچه اندکوش فی
بیجا ده کانی است می یا قوت تانی سنی
خرم دو عید و کلسا ایک پدید آمد
جشنی روز و زخم کار است جمید جم
یکصد و ادهم دارائی یکصد چشم
از آنکه در دهن زورسان دهان طوس اند
بر که که شمشیر آخته روی زمین چریده
ناگیر دوش اند جهان مانند مرکز در میان
مفضل ستم مرکبش کعدون دوان در کوش
ز انصاف تو جان جهان هستند و خا
هر قطره کاغذ هوا باریده از ارجا
شاه با آتانی نگر خاقانی ثانی نگر

کر نه بود فرق نه از چرخ به بجا
با آنکه کمر شد چون جودش نشا
هر سکنده ی تو ازین چشمه آب خوا
مطرب بخوان و بر بط و چکت و با خوا
در خاک کوی خویش شکست کلاب خوا
از غم خود در نکست و ز غم شای خوا
از قدر و بذل خویش سپهر و محاب خوا
از کنگشان بگردون کمدون شای خوا
از امن صل خویش جبار بخا خوا
در مدح حسنعلی میرزا شجاع سلطنه فرماید
از هر چه جز کفنا می نیکد بخا اند
اند خیم کیسوی او دله کرفت آرد
ز کشتایش بر بدن کهای سیار آرد
مالان نوای فی نگر که بجز ولد آرد
گر سینه پر جوش فی آه شمر بار آرد
لعل بدخشان است می کانیه کرد آرد
جشنی که با کوس و علم شاه جاندار آرد
سالار فریدون علم سلم سید آرد
در روز که کاموس از چون نقش دیوار آرد
گردون سپهر انداخته عاجز بیک آرد
ز آقا ز شکل آسمان بر شکل پر کا آرد
نابنده نور کوکش مرآت افوار آرد
جز بخت تو که اند جهان پیوسته بید آرد
از شرم جودت فقرا بر چرخ دوار آرد
فی موع خاقانی نگر ایک بخت آرد

چون نار جتم لقب تیغ تو جانسوز
تا هیچ بختام سواره نرود مرد
وله فی المدح
از لعل یار بوسه همچون شکر ستا
دیشب لعل عید ز با هم فی نمود
اقبال و بخت و شوکت و فرمیدان طلب
بدخواه باز چشمه زشان تیغ خویش
از قدر خود بجان مؤالف ثواب بخش
تا صد هزار کشتی جان از بار ده
با دوام عسر تو آرد و ز سختی
عید است و یار دستان بیت جام رخا
بر کن صبح از می بود جازاق و جازاق
آن تجه سیاه بین آن نشین کرد بین
چکت است نالی او توان کوشاید ز جازاق
برید کف بر بط نگر خون ابد اندر بط نگر
از مطلع طعم دگر و مطلعی تا بند سر
یعنی شجاع سلطنه همچون قلب و مسمنه
از لطف و قدرش این مان شد آشکارا
آتش خکا را ز تیرا و کرسا سب از شمشیر او
گردان ستودند و اندام او گردون غلای بزم او
گردون کباب محله دست شرب و کرد
ای کاح کنوان جای تو مودود و بزم
اجرام انجم غیب این نابنده بزم
بالای گردون است تو هستی جوار غیب
تا بر نذر از کوه سر خورشید خاود بزم

چون سیت قیامت صفت قدر تو بجا
تا هیچ بشر تیغ پایده نبود شاه
چرخش بستان علاباد کی ماه
زالما کس طام جوهر یا قوتاب خوا
از دست هموشی می چون افتاب خوا
تا نید و عون و فتح و طفره کرب خوا
سیراب ساز و چشمه عرش شرب خوا
در لطف خود بجای مخالف عتاب خوا
پنهان ننگ تیغ بجز قراب خوا
یارب دعای بنده خود بجا خوا
هر از پی دهن کشان در دیر حمار آرد
با قد چون سرودان بر طرف کمر آرد
تغییر حج از می بود هر که که افکار آرد
آتش میان آب بین هر دم شرب بار آرد
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آرد
تا می به غم خط نگر و جام شوار آرد
خورشید کوی جلوه کبر چرخ دوار آرد
فرخ و جوش جانفرا ایک نمودار
بزم ندم صد تن کینه در شست بیکار آرد
زان که کباب دهن دین مرکز نار آرد
در حیطه تسخیر و هفت و شش و چار آرد
نابت پیشیم او هر هفت سیار آرد
فیض سحاب حرا و بر کشت احرا آرد
نابنده روز از رازی تو همچون شهاب آرد
رشی است بر چرخ برین کوا بر امار آرد
خاکین فیض دست تو صد و پنجاه آرد
در شرق و غرب و بجز و بر نقش نمودار

بکانه باریست
بعضی سر فایده
از هر آرد
کاموس
شماره
ارسل
نام بخت
بعضی زانکه
و قد بدین اکتید
بر سر علم نصیبند
بجز بخت

در مع شجاع اسلحه مخفی میزافرماید

آینه با دلاخترت بر سر خورشید رفت
 عیدت و ماتی در قح سباز میا ریخته
 کرده پی اکیر جان و طلق زینج روان
 می موج زن در مشرب از موج فوج غم
 مجلس بخاری چون ام ندین پاله جام جم
 دف بر شیه دایره و صندیش صد صبره
 صبا سپین بلبله کبری بشادی عالمه
 دارای یکصد چشم و شکست ظهور غم
 شکوفه بر قراطس بین جاده ریلان
 افراخت فرو دین علم شد لکرمی غم
 یا شجاع اسلحه چون شیر دشت جرم
 رمش چواری با گنم آتش نشان چون دلم
 آتش مل و دولا درک و کیمیا ت چون
 بزم کوکب منبت مان چون کوهر بر عیار
 هم پایش از دشتوری برفق و درویش
 در قهر در باشد صدف بر جملت خود
 در عهدش صنم ستم افتاد بر خاک غم
 از سادات ازان زمین بر صد عزم
 گلکشت کشیده است از قلم نقش کلون
 ماری بود خوش خال و خط بروی هر گلی
 که رفته در هندوستان آلوده از غمروان
 با مومن شود آسمون خون صحرانشو و خون
 پولاد و سنان دروغا بر باه پولاد خا
 هر صدمه هندی سبب پوشیدن سبب
 از خون خصم و الویس ماری کدر و در
 اسی خاک کردون مرکب نصرت مکان
 با تبتی ای داور دنیا می عظم و دظ

دوشنبه
مهر و خورشید

زهره
مهر و خورشید

آینه
ام و زهره
در بر سر

مهر و خورشید

لایق
هر یک نام بر

کلیدون
نام و نقش نام
مهر و خورشید

آینه
مخفف آینه

مهر و خورشید

کاف
مهر و خورشید

در ساغریا بیان گوگرد و جگر ریخته
 اندک لال کیشبه عقد شریا ریخته
 زنجیرا بر پای غم از موج سباز ریخته
 با هم بهرج مشوره طرح مویا ریخته
 از نقش زین مشعله نیرنگ ریخته
 گزاف کف کا کرم لولوی لا ریخته
 کرد ز مرو طاس بین با قوت حر ریخته
 مسجاشق آتش ز دم بر دفع سر ریخته
 خون و لیلان یکینه در دشت سباز ریخته
 بر یکر خصم و غار ان زهر افی ریخته
 و زرق پیلان یکیک خون پلا ریخته
 رشی ز دست و نشان بر طلق خضر ریخته
 هم آب بر آوری از صبح و آلا ریخته
 باشد لالی ز ابر کف شرفا و غرا ریخته
 چو مانکه از طاق حرم شلهای غری ریخته
 بر قزات جان آفرین قرمق ریخته
 در قالب موتی زوم روح معنی ریخته
 در کام خصم بی غلط بر سر کار ریخته
 طوطی صفت در کام جان نکر آ ریخته
 در بر جبت چون خون بر خاک و غرا ریخته
 هر یک ز هندی اندا چون پلا ریخته
 ماری شود ذات سبب کشت جان ریخته
 تیغ که اندک نفس صد خون به ریخته
 بر طوطی جاناکو کبت فدی ریخته
 آسیت اندر یکد زار شکست ریخته

آینه سرب آینه آتش ماب ریخته
 پیا به کاس می بین فلان هزاران ریخته
 خم مریم نمت زده و شیه آستین ریخته
 چکات آتش نالی پشت غم در پی قاتی ریخته
 غیا کران بر بته صف و چکات چکان ریخته
 صبح بهت و بر طرف افق خونت ریخته
 تیغ سحر بر تابش غم از فلک پیا ریخته
 با خون شب را ناگهان کندی ریخته
 ان کو تیغ جانان و آنکو قفس ریخته
 تیغش سمنده طیتی طوسی بندی ریخته
 اقبال و دولت شایقش آینه نصرت ریخته
 طبعش نیالی بار و جوشش شکوه لطف ریخته
 رمش قتل و شمنان باز بر آلوده ریخته
 تیغش بلال آسای از لعه چون ریخته
 ای حزن جانان نام تو در و طرب نام ریخته
 تیغش بخون آستینی در خون کاش ریخته
 زان هندی دریا نشین بر فلک خرا ریخته
 شکست آورده از ملک چین و در ریخته
 روزی که لاکر و سبب عیاب بند و مرد ریخته
 اندکین دست فلک بر آتش آ ریخته
 هنگام زدم از هر کران کرد ریخته
 چون تو بدون کی نصف کف بلب ریخته
 هر کس بی اخذ با کالافش اند ریخته
 مانا برکت با کمان تیغ بود جان ریخته
 پیرا فرودین بر کی دوی چو ریخته

ز آنکو که رای افورست خد شیدا ریخته
 در کوهر لال سکون اصل مصطفی ریخته
 ز آتش جاباب ریخته در جرمه ریخته
 در بزم چون خلد برین طرح شمار ریخته
 در طفل می دمیکه آب سباز ریخته
 هر دم ز بانگ زیدوم دنیا ریخته
 طرح نشاط از هر طرف در بزم ریخته
 با طلس صنی فلک بر فرش دیبا ریخته
 زان زهر شب آب شد فند هر صفا ریخته
 از شتر خدستان بر دفع سودا ریخته
 هم خون سلطان رسلان هم ریخته
 رومی زکی بیستی آتش ز غصا ریخته
 پیوسته است و نقش بر روی ریخته
 پیوسته در شاخش شمر در باغ ریخته
 لیکن بجام دوستان زهر حلوا ریخته
 بر جش تن اعدا استی آن شکل جو ریخته
 دست فلک در جام تو شد صفا ریخته
 صد رود خون از پرتی روز مجا ریخته
 سر برده مانند آستین کوهر شلا ریخته
 مشک از خان آصفین در ریخته
 کرد زهر سو خاک ره و ریخته
 سیاب و کاش ملک مینی ز ریخته
 خون از تن قربانان چون عید ریخته
 بر چه چون است کف از کفر ریخته
 از لای خصم دغا جان جایی ریخته
 کرد کیش کبر قه جان خوش ریخته
 ز می ملک خد زادی بی ریخته

هم پاره و پاشیده آری جانی سده
 ساغر ز می اندوخته کند بکند خوشه
 ای شاه قانی منم خاقانی مانی منم
 تا هست ازین بخار زور و ضلوه کنی اثر
 کاخ ریاست نزلت بزنگه محبت
 صدر عظم آفتاب است و نظام الملک
 آن پدر از لطف کیمش آفتاب
 آن پدر از صدمه عظم گروشه زینس که بود
 پس باز وی جلالت بستی شایه
 خوشدل چندان فراوانند که توان غیر
 که قصوری رفته در این خرابی مدبر
 گفت خروشب قدم از فرق مگر چن نظم
 که خدا خواهم سرایم در نهایت شعرا
 شام اجابت چه صبح غره خوان سپید
 باز سر سبز شد زمین ز کیم
 سروها گرد و سرخ گل کوئی
 خاک خرم تر از هوا می بشت
 تخت کاوش شده آن ز کهر
 کشتی از بخار را ماند
 ملک العرش دلبران بجال
 یابو گوی بنزدیک قیصر
 دلم اندر چه ز سخته انش
 گاه هستی اگر چه میوسم
 خاصه آسا حتی که می شود
 زیر فرمانش ملک ناملوک
 با و هر شش بر زمین که روند
 دی خرد و صف ذات او کیفیت

از قمار موصده بر جان عکس
 در مجره فروخته عود مطرا ریخته
 فی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
 بر دم از کینج و کهر در صبح دایر ریخته

در شش طراز سال هم دادی طرا ریخته
 مانی بعثت همچنین سال دیگر طرح ریخته
 اکنون منم در شاعری قایم مقام ریخته
 فروخته با و خال تو باید با سال ریخته

**در ستایش جناب اشرف مجدد صدر اعظم و ام ظله و
 جناب جلالت ماب نظام الملک و ام شوکت کویه**

وین پسر را برادر فردان سایه کلاه
 اعتماد وین و دولت نامم کج و سپاه
 که یکی درج شرف دارد و شب با پادشاه
 از جوم عیش و شادی بر کشد زینگاه
 عذر من بشنو که تا دانی نکردم کنا
 که ادب و ورست آنجا با قدم فتن بر
 کت بود آرد و روان چون شعله فتن بر
 صبح اعدایت چو شام طره ترکان بیاه

صد هزاران برادر و آن پدر بایک نظم
 آن پسر را هم نظام الملک داد اول
 آنچنان در می که کردی فکر دسترس
 کوئی شب از فلک با و جد قیام نجوم
 بسبب ریخته و کی می مرا کفتم بدو
 پسر را ز خاک کاندو بهر وجود
 سایه را پیوسته تا در قهر چه باشد رنگ
 روز و شب در باغ گردی تا کرد و بدو

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملک کویه

با دشمنین تراز شمال هراه
 تاج طاووس گشته این ز کیم
 کش بود پشت با و لنگرگاه
 ملک الموت عاشقان بنگاه
 دو بخاشی نموده پشت دوتا
 پیچو بیرن بخت دلیک آن نا
 لب او را بگفت خواه خواه
 از لب من میخ شاه شاه
 شاگرد خویش پیر تار باه
 ز دود ما بخر هر کیم
 که بزرگست و در جهان کیم

ابر پاشیده برو من لولا
 همه شیر سبب بار و ابر
 اندرین فصل یاکیمت مرا
 ریخ رخشان او میان دولف
 تا برو چون منبیره دل بستم
 رستمی کرد و با کیم دولف
 لیک خود هم بهر خاطر خویش
 ناصر الدین شاه آفتاب ملک
 سطوتش برق و آفرینش کشت
 بر نه افلاک کس و سایه
 کفتم آیا توان نظیرش جست

در کام جاننا از گرم نقل متنار ریخته
 از نصرت جان آفرین اندر بخار ریخته
 از نقش الفاظ در می بر یک معنی ریخته
 نور پی بر حال تو ز تمام جانی ریخته
 فیض کرمیت بردت از و تعالی ریخته
 آسمان این دو تیر حسیت خاک پای شاه
 صد هزاران بند بکشیدن پیر بایک ریخته
 تا نظام الملک ثانی کرد و از جلال ریخته
 همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و آ
 کوئی شب از زمین با و قص میر و دیک
 چون شوم در بر زم صدر از لنگی با و خا
 تا همی بینی خدو و ست و عیونست و جیا
 روز و شب چون سایه صمت با و اندو خا
 سال و خمشنودانی تا با و سال نا
 همچو قبال ناصر الدین شاه
 کرد سلطان ساده اندسپا
 با و کسرت و در چمن دیاه
 که چو پستان ز کیمت سیاه
 جا فقر عمر بخش انده گاه
 چون ثوابی میانه دو کیم
 گشت افراسیاب دل آگاه
 بیرنم را برون کشید از چاه
 میداد بوسه نیز گاه بگاه
 زینت ملک و زیبا فسر و گاه
 قدرش کرد با و کیمت گاه
 هر کجا شوکتش زنده گاه
 کافیش بدو بر بند پناه

سده
 جشن نیکو است که در روز
 سحرین و سحر یکروزه
 ملازمه با هر یک
 آتون
 معجز در شاه
 هراه
 خلف هراه
 فیه
 نام و صف او به
 دیرین کیم با و خا
 در کیم
 کیم هر شش که زود
 باشد مجرب و با و خا

کشت
مهر سینه

مباه
میزان

مهر سینه
میزان

توضیح
مهر ادا کرده
کننده و جمع کرده
و مهر کرده و شنبه

لب کران گفت عقل من که حشو
خلق پیش از آفرینش روح
صف جیش تو از فراوانی
روز بهجا که در عروق زمین
هر صد جان نه هول بگریزند
تیغ بروی هم کشد اقران
خجری چون حجم در کف دست
از بر اسنان تو به سپهر
تیغ آن یاد کار عزرا یل
ریزد افتد خون که چون هم
دشن و یو خوار جاسب
بسکه در خون خوشتن پس ک
صفر هم هیچ غیبت لیک شود
تکیه بر هیچ پادشاهت مباد
فقی از تو نموده روز بروز
ماه من در جمع تا چون شمع چهره فروخته
چند ازین خامان دلا جوی ملاح سوز عشق
آتش آتش کند خومش اینک آب چشم
معتمد آن عتقاد دولت شد کاسان
عالی در دولت او سیم و زرا نخته
ماه من ماند سرور سرور جلان دشمن
ماه بودی ماه اگر چون سرور بودی زمین
سرور من ماند به ماه من ماند به سرور
غیبت سرور ماه بودی سرور ماه سرور
کفتش سرور و ان و خاند مش ماه نام
افا بش خاند می کی گفت که آفتاب
لال بودی عارضش کلاله پر خورشید

و حده لا اله الا الله
داغ مهر تو بود زیب جباه
از سر آمد رسیده تا بفره
بغیر و سپو خون مرده میب
تا نفس از کلو رسد بشفا
کز بر فرق هم زند اشباه
چهره چون بهشت زیر کلاه
باز کرد و شجاع مهر از در
فلک الموت کجاست بدخوا
بهفت کردون بخون کند شفا
حالش از بهشت تو کشته تباه
دست و پامیزند چون جلا
سه ازوسی و پنج از و پنجاه
جز بشا هی که نام دوست آله

ای ترا خسروان بهت اقلیم
صوت و حرف و کلام ناشنیده
بر جمال و جلال شوکت تو
راه کردون شود بنفش از تیغ
دل گردان ز چاکت پیرین
تو چو فرشتی مرغ وقت طلوع
کوه و دامون ز هول حمله تو
شیر آستان کز یزدان نخلت
تا که بر عسر تو بغیر
تو چو سفید یار روین تن
اطلس سرخ و مبدم با فند
گر چه کیستی بر تو چیزی نیست
تا ندارد از ستایش حق
سخت در زیر و بخت در فرمان

دست برکش ستاده بر درگاه
ذکر مدح تو بود در افواه
ورود یوارش به بند و کواه
کام کردان شود سیاه از آه
بر خجده چون ز باد بند قب
از لیکه برون شوک ماه
پر شود از خروش و اولاه
که در اسب ز نش کند رو با
عمر اعدا را کند کوناه
گر در کوه خان سب سیاه
و شمنانت بجاک مهر که گاه
هم ز کیستی تر فراید جا
پارسیان پاکدین اگر اه
نصر بهدوش و عافیت هم
ملکی از تو کشوده ماه مباه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان کوید

یک جهان پرواز از سوز غیرت سوخته
چاره این آتش سوزان بجواز سوخته
در دل من سوز عشق و در رخ من باغ
غمزه اوبی سلب خوشخواره و دلده
هفت دیوان ملک جم که مو تیغ او
خاک با من با بعد ملک جان فروخته

حرف ابیاء
در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان
فرماید

سرور اگر مهره اگر سرور خزان دشمن
عزیز مشکین و جد غلبه افشان دشمن
سرور اگر بودی کمانکش با چنقار دشمن
از بخندان کوی مشکین زلف چو کاندان دشمن
سرور اگر بودی کلاه یکبارخ و کمان دشمن
سرور اگر بودی کلاه یکبارخ و کمان دشمن

دیدم مار بروی او خیرت دخته
او چو شمع دلاله دارد رخ چو افخته
غالب این شیوه از تیر مهر آموخته
روز بهجا با هزاران اهر من کین توخته
خیر طافانی که کج شیکر و صرا نخته
سرور من ماند به ماه ارمه و ستان دشمن
سرور بودی سرور اگر چون جلان دشمن
ماه اگر کفتی سرور و کر جان دشمن
ماه بودی ماه اگر چاه زرخندان دشمن
سرور و شک جوی ماه سرکان دشمن
با همه ز می دلی چون سخت مندان دشمن
چون بخار من بهشت در خور طافان دشمن

از فراق آن پری مجنون شدی کس چون
 ای بت پانه نوشی شایدا پیمان کسل
 بهیچ خسارت و صادق بود و دوی حسن
 داد کیتی منوچه را که بر سودی بهش
 کوه بودی تو بنش که کوه بودی ره دور
 روزی چهارده پیش خواندی کردند سل
 اهل شرق و غرب کشندی تا با فرق
 قدش را بودی مجسم صبر از آن ساله
 دلکش شمشیر بودی اشد با کار و د
 کر نسیم خلق او یک ره دیدی در جهان
 حرم او که خواستی از روی گشت پل را
 برود اتم طعن و لعن از معن قاتل چاک
 بودارش ترکان چون واکر باشند
 که نبودی عفو و عدلش ز روی انتقام
 ملک بخشا تا ابد آبا بودی ملک پارس
 در ترا بودی مسلم ملک ایران چنین
 که بشوخی جایی گوید که قاسم را
 می نبود پارساوی تا ویران بخش
 حیدر مصطفی که با عرش میرفتی بخش
 و در بامان دلاوی از روی طبع چاک
 و در شکت نوح را در دهن هوش نبود
 مختصر کو غیر ذات او بودی در جهان
 ختم کن قاتل کفار که گفتار تو
 تبارک ای بخار خلقی ای شوخ نو شادی
 بر دشت هشت هزار هشت خیم بنیادی
 فواید او ده که بر هفت و هشت
 فوایدی فانی بود و دال شد چو ندیم ای

جان بریان جسم عریان چشم کرمان دشتی
 کاش چون عشاق خوی و پارس و همان دشتی
 هر که چون غلغله مغفولت دور بان دشتی
 چرخ چارم که چنین خورشید تابان دشتی
 برق بودی خورش که برق تابان دشتی
 از کند جان تنان خرطوم سپاهان دشتی
 که سماجی چون عدویش چشم کرمان دشتی
 برتری از منظر بر جیس و کوبان دشتی
 چون نسکان جای که در بحر عمان دشتی
 سال و ماه و هفته کیتی را گلستان دشتی
 درو بان یقین تا حشر پنهان دشتی
 بهیچ کمتر کارش فضل جهان دشتی
 مرکب کیسوزمان در پیش ترکان دشتی
 بر کوهی مه طاب از آرتار گان دشتی
 از ازل که چون تو سالاری بختان دشتی
 کاخ حرم که روس بر که قصه ایران دشتی
 و اشی حب وطن و دل کرمان دشتی
 ورنه کی بیچاره حرم یزد و کرمان دشتی
 از زبونی عرش با فرش کیسان دشتی
 از عطای کرد که را امید غفران دشتی
 کی کجاست از عرق در بهنگام طوفان دشتی
 و اچی در بر اگر تشریف مکان دشتی

وله من کلامه

ترک شد شوب من ماند پری اگر پری
 خوبت لعلت که خورشید محبتی خراج
 که کردی عدل سالار جان تعمیر ملک
 کی بودی اهرن ز خشت جم کشتی
 که غوغا شمره شمشیر کشی که شمره شیر
 تو سنش با دوز استی اگر با دوزان
 خور خوریز را و را خواندی خنده برق
 قهر جانکا پیش که کشی منصور در جهان
 میران کشی اجل چون تیغش از بر خوانم
 مرکب ما را ده شمشیر کیهان سوزاوت
 حاش ندر که کسی دیر استودی در سخا
 در صدف بر قطره اش میکشد صدف عمان
 خورش که خواستی در روز بیجا خلق را
 حاجب مدش که فرش کشی که کا
 مر ترا کردی مخلص شهریار ملک بخش
 بود چون حرم تو که حرم سکندر باید
 کومش خود کا فرم که بیچ مومن پیش این
 بشیر که دورا در فکندی که برون لپناک
 که نبودی روز بیجا پای غفوش در میان
 یوسف ابر بر شمره فرش نجستی عصفام
 در نبودی با دلاوی او دل بوسه بین
 اسی در بغایتی در واد و دیا مصطفی

خوردم هر چه خوردم قند چون لعلت شیرینی
 زخم خون دل آب و زرخ آب و زتن قات
 نبودی چون لعل خفت تو شیرین بیرون
 اگر نه منع منای منی من آموخت عشق تو

خوی زندان لعل خندان در دمان دشتی
 اینچنین لعل خندان که بدشان دشتی
 ملک شد را شورش حسن تو دیران دشتی
 مصفی که خپسین دانا سلیمان دشتی
 از سان چنگال و شمشیر زندان دشتی
 جنبش برق و سکوه که بهلان دشتی
 برق که چون ابر موج آئینه طوفان دشتی
 چکت شیر و سهمیل و ستم ثعبان دشتی
 دیو و دورا تا بروز حشر همان دشتی
 ورنه چون الام و دیگر مرکب دران دشتی
 که سخا فی چون سخا معن و فغان دشتی
 نسبتی با جود او که بر میان دشتی
 از لباس زندگی چون خویش عریان دشتی
 زینهار ابر بیچ عاصی هم عصیان دشتی
 علی اصدده فروز از ملک کیهان دشتی
 دولتش تا کی بروز حشر پیمان دشتی
 جای که در ملک شیر از ازل و جان دشتی
 چون تو در دل هر که مهر شیرین دشتی
 ضرب باروش خلل در چاراکان دشتی
 کی خلاصی از ضیق چاه و زندان دشتی
 بطن خوش تا که محشر بر زندان دشتی
 ورنه در مدحش مرا انبار حسان دشتی
 وجد کردی که اگر گوش سخندان دشتی
 ندیم هر چه دیدم سر و چون قند آباد
 زلف کایان بهرسان بکیر جان جانشان دشتی
 نگردی رخنه دروی تیشه و لاف و فادی
 چرا منکم می کا فرگشت دلا لام جادی

کیهان
معبود و کاهان

الام
مجمع الام

رند
معبود و کاهان

لعبان
معبود و کاهان

ارشد
نام هود و کاهان

نوشاد
نام هود و کاهان

بالاک
معبود و کاهان

مقدم
معبود و کاهان

بر هفت
معبود و کاهان

حقاً
مفسر طوف دریا

و سکنین موی و شیرین کوی بر سبزی و گلشنی
 ادا مکان الغراب ساید با دم پر زمان کا
 غزال با قد صا و سدا غلاب عن خط
 عقرب جزاره داد و ده من بر شتری
 عقرب اندر زبیره داری شتری با قبا
 مردمان عسبر ز بجر آرند و من از بکر
 ساحران کردند از راز شسته موی غصا
 پرده از شحرار چه دست موی شان لعل
 گردیدستی میان آب نیلور و ده
 نهانی از نظرای بی نظیر از بس عیانی
 کهی کویم عیانیستی کهی کویم نهانی
 یقین هر چند مجوید گمان هر چند میوید
 بیان و معنی و الفاظ و صورت نیستین
 اگر کس عکس خورشید فلک در آید نه
 و کر کوید نه خورشید است کا نذر آید نیم
 بچشم هست میگوئی و راه رست پیوسته
 ازین مثال روشن شد که شخص آفرین
 از آن پایندگی همسایه با عقل که آفرید
 کس از ری تربیت پوید که قانی چنین گوید
 کشود می لطف قیرا کین جارا قیروان و
 قراوردی از کردون شلیخ نازونستی
 بدان فراک کیسوزم زمکنش پایلی است
 نمودی چهره ما و آسمان از آستان رانده
 ز غم چون تا تم رکیت و در زوشنم تا تو
 ز بس نا اهر با فی با من ای آرام جان کوی
 پری کبیر و از آهین تو ای و پر بچهره
 کفخی بر سرین از بس دو بویا نکلین

زمودگان عطاری زلب بازار قای
دل را در طریق عشق باغ راف تو بادی

وله في المديح

یاز سبیل بر تقایق حلقه کشتی
 دوز و آب و دشت داری ذنب و دشتی
 بگر آرم در غم آن زلفک آن غمبی
 قبطیان ز فسون کلیم از مغرب غمبی
 پردوگر مغرب چار بر کنشد فکری
 بر رخ چون آب او بگر خطیلوری

وعمم دو دود که کوره عمارت کا زو تم آهین
طیب البکرام ربنا الغوا لی ام شد و د

تو بجا عرض نه بهره و من مشتری را بجان
مشک تر بر علاج داری میمیران بر از خون
یا دارغ حلقه حلقه هست دروزان علم
وین دو مار کی نبر خورشیدوی تو جان
برخ رخشان ترک من تو کو فی تیره شب
چون کس دستی لب دارم ز حسرت رود و شب

در توحید ماریسم

نه ایستی - ایستی هم ایستی هم ایستی
نه محصور یقین ایستی نه مغلوب کامیابی
بمعنی صورت و الفاظ و معنی ایستی
نیار کفایت خورشید فلک در آید ایستی
ز انکار جان مرد و عقل گفته ایستی
ولیکن آنچه میجوئی عیان ازین بایستی
بناقی با جدوت از طبعیت تو ایستی
ازین زانیدکی همایه با یوان زمان ایستی
سر آمد مر حمانه که تحقیق آنچه ایستی

بنزد آن کس از عین عیان میند نامستی
بیانی را که کس واقف نباشد که پروای
بحیثم حق مگر کز عرف میند مرد و نه شور
کجا مودی که سیمد چند غبار جرم خوش
یکی گفتا قدیم از اصل با عادت نه یوزد
سجده سروا شاخ از نسیم ویشه پیرا
معنی محبت پانید بصورت محبت زیاده
روان و علی سینا ازین شراق سینا
سخا صانت نه سود و کلام نغمه جزوان

وله في المدح

کهر روزیدی از عثمان نمان و زامون
وزان شمشیر ابر و اندک اندک قصه بگو
کسودی غنچه کنج شایگان را بر کاین کرد
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کرد
فلک را با همه ما هر بانی حیران کرد
چرا یکبار و آهین نمانان میزبان کرد
بنازم زور قی را کرد و نگر دادان کرد

یکی کردند که می‌القب سیمین پیران
دو چهره کردی سنبلی کبر و یک کلان
دو جلیب از شب سگین نغندی بر دیو
ز چهره کیسوی سگین نغندی خندم آید
نکار البسار یار اولارا ما وفا دارا
سریفت از کریدامیانت در کرپنک
در اقول ارغوانم را بخودی عفران و خرم

بلا پست و سرم سندان و شیه عمر خند
 کرد و بوی جلیبم در شام آید درین دنا
 برین است ز جان و حسیغ الی یکنوز میا
 لیکن کو آن زهره کا یم زهره است شری
 عالییه برنترن خنبر بکاکرت تری
 پیچو فولادین زره در کوزه انگری
 هر دورانی حل بر مخرج توان فی ساحوی
 مارا کوسب خنبر بر پرده شتری
 تا ترا جوشان کس بر کرد قند عسکری
 عیان شد سترایمخی که میکفتم نهانی
 پیش آن گت اچشم نهان جوید عیانی
 زبانی را که کس از انا شد ترجاستی
 تو در هر قطره پنهان چو بحر بگریستی
 درون آیدان بودن خلاف بهیاستی
 سپس پیوندا با ذات جیبا چایستی
 بجنبه اصل آن از باد اگر و غش تو نیستی
 بوجی از مکان بیرون بوجی در صفاستی
 بریز خاک تاری پای لوبان کف زبانی
 که ره کم کرده رار بهر جرس می گایستی
 نمودی چرمه آئین زمین آسمان کردی
 یکی بار یکت موئی رفعت لایعانی
 وزان پر چین پر عظیم تر شد و توان کردی
 ویا و بارزده ما چین و برج از قیر و کجی
 جزاک الله خیرا که زره کارسان کردی
 نخل زین با عبادی که ما را بی نشان کردی
 بنقدی که سیمی هست اگر موئی میان کردی
 ز خون دیده و دل ز غفرانم از خوان کردی

سید شد رویت از خود وین جهان از ان افغان
بگفتم زلف تو دوزخ است اگر کیش با شین
سیاهی خائنه مرا اختیار سخن داوی
نه این لغت همان هنر که میز و راهم درون
نه این لغت همان کار که بروی من دل کسیر
نه این لغت همان غمی که رویه از بهر باغی
الا ای زلف خرم دهم چرا فی چنین دهم
ز بس صین و کره داری تن با ناز و ده
نه طایوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
هانا نازد چنی نغنی زیر هر صحنی
کجاست استغفر الله شک و با این بوی کین
علی الله عارض و جنان این نیل وین
سیر زلفا تو خود که چو کردی شدی شکن
نمانی رشوقی داوی نسیم صبح را و زاد
ترک کشتی گیر من میل شنا دار و همی
می نذارم زهره نا کویم به کام شنا
کج نسیم اندر که مانا کردار و سر غ
یلوای می کند با ابل و کیسوی او
با سر زلفش که یک قلم دل باست است
میل چون جند زوشش میل من جند چا
رند و قلاش است در طاهر و لیکن در
پیکرش کیوه نسیم است و کچو داریم
یا صین است آن پیکر از غنایت آن نه بد
من زندان دیم چون افی سر کوفته
یا نه بالای منور بسته جرم مشری
و دولت وصلی که شایان جابر از روز
سخت عاجز اندید است و نه بنده محک

که صدره در سیه کاری مراد از آنجاست که در
او غافل شدی تا یک قطب که پریان کردی
غرابی با هنر را در هندی کاری روان کردی
چه موجب شد که او را خازن کج روان کردی
چه شد که نذر حرم کعبه او را حکم آن کردی
چه شد که ناغ و بار باغ عارض باغبان کردی
چه شد که مرز با ما هر نجات بکر آن کردی
خدا نکین بزه داری آن قد چکان کردی
نه شیطان چرا بر روضه رضوان بکان کردی
و یا آهوی تاناری بر تازی نمان کردی
سینه زلفا حکام استین پر سپیدان کردی
سینه زلفا حکم روح القدس نامیها کردی
که من اینها که بسووم ز این کردی آن کردی

ولہ من کلامہ

و آنچه بی میلی بود با آشنادارو همی
 رهبره را مایل بخت استوارو همی
 تا ز کج سیم کام دل روا رو همی
 بگر آن افتاده اندر سر چا رو همی
 روز و شب سکین دل من با چرا رو همی
 تا دو صد فرسنگم از دانش جدا رو همی
 پاکلا من خویش پا چون پوریا رو همی
 سیم و نسیرین دریغ از ما چرا رو همی
 روی و پیکر کی چنین فرو بیا رو همی
 مشک اواز است چشم بحر زارو همی
 یانه اندر نارون شمس الضحی رو همی
 وقف قلا شان و زندان کرده آوارو همی
 کان نکار پارسه دل پارسا رو همی

[illegible]

نمکدرب لب زمیل آشنایش مدث
از کمر کبذت زلف تا بدارش ای سخت
زلفش آری آژد سبت و کجج بند کمر
میر باید زلف مشکش دل از جوبان کمر
چون نای میل کشتی کشتی صبر را
چون کجج آید تا بد روی پراعت من
سخت چون کیر و میزوی جوانی عشق او
سیم و نسیم ز اشک لاله کون و نعل
پیچ دیدی با سیم سخت سندان و نعل
بر فراز نعل قدیمای سیمیش عیان
یا ز بر کلین نهاده یمنان چنان سهیل
سخت حاجش اندازد و چچ سلطانای لولیت
دور باش تقوی او از پهن و در سنا

چو مباحی که نگاه از ارغوانم رغوانم کردی
تبا بس ساده کور امین خود کمان کردی
کجا دیدی نانت زد که ادرا با سان کردی
چشد کا و روی و در و ز روش مرزبان کردی
چشد کا دم صفت نینان پوشش پاک کردی
بعد از نکت فن افتاده راه پلوان کردی
که از چنبر نمودی کو که از چین صولجان کردی
نه راغی از چهر شاخ صنوبر آشیان کردی
که چون از بوجان پرور جهان توان کردی
سیر زلفا مکر حیب بغل پر شکست بان کردی
سیر زلفا یقین جا و ریشیت جا و دان کردی
که از نکت بوی جان پرور جهانیان کردی
چرا سر بسته گویم کا چنین یا استخوان کردی
غبار می عاریت از رد که فخر زمان کردی

ورحمته دار و از میل و شاد دارد و همی
 می نذاختم که که قصد کجا دارد و همی
 بر که که کج دارد و از دما دارد و همی
 زلف او خاصیت آهین ربا دارد و همی
 ز آب چشمان عرقه بحر فنا دارد و همی
 نسبتی ما نا بجز خ بی وفا دارد و همی
 سنگ و فرنگ جهانی را به باد دارد و همی
 سیم و نیریم عقیق و کهر با دارد و همی
 یا شنیدی کار خوان شک خطا دارد و همی
 یا نه بر سر و روان بدر الدجی دارد و همی
 یا نه بر عمر سار پر به باد و همی
 هر که را بروی نشاند پاوشا دارد و همی
 دست خویش را بگنجهت بار ساد دارد و همی

سید لطیف الفت خواجہ رحمان کرزی

معه. له شمس عاود. ابن ابن و ابن بنت

بَاب
مَغْفِرَةِ دُخَانِ
وَأَنَّ نَوْعَ الْمَغْفِرَةِ
وَمُسْتَهْمِلَاتِ

رابع
نسیم و طیب را گویند

خط استوا
خط استوا
معدل النهار محمد از روم
زمین از مشرق با هو
اعضا کرده اند

آری آری تخت علاج او بود که ای زیم
چشم نابرو خال و کیس و قامت و درویش
خیر و ای زوی نخواهد بر که باشد پاک
وقف خوابان کرده قانی کر که خارش
طبع راحی نماید در مضامین شکر
اویاری بسته دل کش نیست بستی ز آب
ای مار سیاه جعد جانان
روی بت من دلیل یزدانست
کر کا فسر دل سیه نه از چه
پریا خلد و زیب فردوس
که سلسله سان بدوش دلدار
خواند مت مسیح و دوش چون یم
افسون او بار نه ایراک
همواره چور و زکار من تار
تا بوده بوده ماه و در سلطان
بمسایه سلسبیل فردوس
بسیار خطا کنی و معذوری
بر قامت یار چون سیه زان
بیار و رازی و بسی تیره
اهواز نه روی یار تو در او
استن پاک کو هر سی زار
خوشید سپهر روی شای
آن گاه بر در سدا حی او
صد حسن بیک پیام بکشی
از جود چشم ملک نور
با آنکه جان طبع فاسد بود
از طعم فاسی کوه کوه الوندی

مرحوم
میرزا داود

ادب
فردوس و سلسبیل
راکوبه

اهواز
شربت اردو
خوشای کون
و مغرب آکا
بزند

میرزا
میرزا

دسترس برسم هر گز کی گدا دارد و می
در کین خلق دزدی جایجا دارد و می
پاکباز از هر چه جز جانان با دارد و می
کاینده زیان طب مدح و ستا دارد و می
وزن سنجان مسید مر جا دارد و می
وز جودش آب کل شود و غدا دارد و می

کا بکا می بوشه کر مید و عیش کن
راه دلمای میزند از چار سوز چار سوزی
ویکت از بالای دلبندش که چون پوشد
تا نه پذیری هوسا گشت و چرا گشت
ورنه هم کینا خدا داد که اندر شرف
چون و لا خواهد بلا غدا یا زور و زور

وله فی المذبحه

ا هر من را تو نیز بر پایی
غارت کردین بلای ایمانی
مرغ و حور و جعد غلانی
که حلقه صفت بکوش جانانی
همچو آفتاب تابانی
استاد فوکران طمانی
پیوسته چو حال من پریشانی
ویدون تو باه در چو سر جانانی
همچو آفتاب رخشانانی
مانا بر شاه حسن رخشانانی
بر شاه سرون بر افشانانی
در این دو صفت شب رمانانی
جستاره روی یار را مانانی
تار بیک بسان ابر نیسانانی
آن گاه که کاخ عدل را بانانی
کیوان شایان شغل در بانانی
صد سور بیک سلام بستانانی
از عدل بحکم سلطنت جانانی
باقی شده زانکه در تو شد جانانی
از جود بنای محب عثمانانی

ا هر من اگر نه چسپا پستی
نه کافورل سیه نه ایراک
زندان بان فرشته کر چه
کا می بخیر عدل داوود
دامروز سر و در کف موسی
سیمین زنج بکار من کو نیست
پیرا من لعل دلبری آری
کویند ز خلد شد بدون شیطان
بر عرق کثیری سدرم
روی بت من شکفته بنایت
در دول خسته را کنی درمان
حمیه رخ نثار تو در دو
مقدار شکیب ما اگر سنجی
طوبی سیاه بختی خصم
آن گزنی محبه درش کردن
ای کافیت کج فیه سبانی
بر فتنه که در زمانه بخیزد
در دولت و حکیت تو نشنیده
فرخنده بریم همچو فردوس
در بریم چو طرم سخن کونی

انقدر بر خلق بختایش روا دارد و می
لیک بر دل بسته راه مدعا دارد و می
صد خیا بان مارون در یکت قبا دارد و می
خویش را در دیده بر جوشش فدا دارد و می
روی دول در هر چه دارد در خلا دارد و می
خاطر از بالای خوابان در بلا دارد و می
یا تیره شب دراز بهرانی
از تیره دلی حجاب بردانی
پیوسته مقیم باغ رضوانی
خود تیره تر از قضای زندانی
که چسب خاتم سلیمانانی
افسون او بار و کر زه شعبانی
کونی آن کوی را تو چو کانی
طلقاتی و کرد آب حیوانانی
ویدر تو بخلد در چو شیطانانی
چو مان بر سرون ضمیرانی
وان بتان را تو بتان بانانی
مانا که سیاه چوده لکمانانی
چون حمیری اردو می پیمانانی
کا دکت چو کف های میزانی
یا هندوی در که جستانانی
سرم با قدم شده هست پشانانی
وی کاشش بجه و غارت کاشانی
ششینی تا به تیغ نشانانی
کس نام کران دام ویرانی
سوزنده بر زم همچو سیرانی
در زم چو ضیغم سخن دانانی

تجارت چو حرفت باد و جاس
از علم فتنای کوه الموندی
آری چو بقدر و هر قبت بینی
در بزم بتن چو نرم دیبانی
در سمیه سی نظیر کردنی
در مرغ توای بدحت کویا
از کویانی به است خاموش
تا تاج و سیر و ملک ماند
سروین مرا از چوب خوین کشتی
سروین به زمین بدان شدش با پر فلک
ماه من شد و حقایق سروین باز نیست
سروازین غصه که در باغ خوین کشتی
خاک اگر در جویم هلاقی کنی یا نه
مشک بران کشت و یکیشی ز جود تو
دوش و یکیشی ز پنج دوزخ بودم نکند
باز چو مانع داری در حق چوین یادری
نه فرید و نه قریح او بودم خاک عهد
شاه را با یاد دعا گفتی که لطف دهد او
یا در من هم مباحش از خشم داد و نکند
برود از خدمت بغیر از حلقه طاعت کوی
چو لطف خویش و حال من شود حال تو
شاه شایان ماه با ناز و نکت ارجمند
تو که در دوزخ کای کوی بهستی سرچ
حال من پرستی چنانم دونه دار و در دوی
هم تو بر من شراب آورده لعل می پرست
هم مرا غلی اگر باید به شیرین لبان
کر من از تو لعل بدزدم نکته که در لعل

ایها چو خدای تیغ گیرانی
از جود بلای بحسره عانی
جسم است جهان و تو درو جانی
در بزم بدل چو سخت سنانی
در خو بخواری بهال کھسانی
الکن شده از کمال حیرانی
از دمانی به است نادانی
باناج و سیر و ملک مانی

از دم می و خجالت جو سه
شخص تو درون عالم امکان
در کین تو ز می و عافیت سوزی
از دم که به تیغ کوه لب سوزی
در قتل جهان بدیل افلاکی
عاجز بود این دل سخن ستر
باری چه کم از دعا کنون چوین
تا خور گیران بر آستان راند

در مرغ شاهنشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

سرو را که بر محسیر و ماه نا کو بر میا
ماه رازین فتنه که از چرخ سوی کل گری
سایه زلفش بر او افتاد چون تره
اشک در زبان کشت بر دامن چشم دریا
گر برون آید سر سبکی در آمد در سبکی
نیک بود که در کفایت خود را رخا
آن زگر ز کا و سار و این زلف ماری
هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگزی
می بایلی چون علم نامی نیالی همچو نای
بر و طاعت بغیر از جبه خدمت میا
کاسب بر کرد و بجوی و مهر باز آید کجا
وای آن نادان که بهیمنی نماند وای دما
رستی غمزدی غما و ز حال خود غمزدی غما
کم اگر بینی غمانی این نسیم یا کبریا
هم من از بهت به با آرم ز قول باغ غما
مرزا چکی اگر باید مرا پست و دما
گر تو از من بپوشی جانت آرم دما

سرو من از پا افتاد و فرق و قد سالی
تا بهشتی روی من بر خاک ناری سوچ
در زمینی که از کل می زوید هیچ کل
اشک چشمش است پنداری که تخم فتنه
کفتمش خیر است گفتندی غازی گلی
کفتمش رو و ز آگ زوستان دم نرا
گر فرید و ن کینه از فحاک کیر و بانگ
هم مبادش که در بدین چرخ کیر و کرد
چشم لطف از شاه داری ل خوش کن
همچو دف محموش اگر گوشت بمالد همچو
خود ز شاه نکته دان بگذر که داند کرسی
حالی ای سلطان جوان در کله ز حال
روزه دار از ابلی شکست است و چهره
رغم ز راه را بیا تا یکدو روز می خوریم
که چو ساغر بر رخ من تو بخیز می خور
هم تر از من نماند پیش آرم ز کشت شکری
شکرت باید که جو حرفی ز لعل و لشتین

استوب تنی و آفت جانی
جانیت ابر حیم طمانی
هم کام و غار نامه را نانی
یعنی که فسر ازین گیرانی
در نوب روان عدیل کیهانی
کما سوترت از کمال انسانی
توصیف روحه کفر انسانی
چون خور گیران بر آستان رانی
سرو کویا می چوین در چمن بنس میا
تا ز بیکولی زنده با ملک است میا
سبستان که کویستی از لطف سبکی
کشت خاک از قرح خارش هشی ملک شای
کل رطل روید تا دوزخ زمین شد چرای
ز آنکه از شکش زمین خاشاک و فتنه
کز ملک بر جان و در رفت خشمی حاکم میا
گفت بجا صل کوی و ژانز لا طاعل میا
جدا فرخنده عدل و مر جا پاکیزه میا
هم مبادش در دوزخ خاطر زوید و پاک
می دما را تلخ دارد اگر آمد غمزدی
کر می مغزی نماید تا که درون چون دما
کافانی چون ترا دانا خنداید بیلا
برخی از احوالی و ز روز و طبیعت سیر میا
تو لبی سیراب داری در حق شکوف زری
از سر طبیعت که طبیعت ریحاید عذرا
که چوینا من یکیم از غم توای میا
هم مرا قبا و پیش آری چشم در با
غیرت باید بزین دمی زلف شکسای

الکن
کسی را گویند که در با
او گفت پیش

کسی
اگر بگوید

حق
نه در روز و تو

تو
بغیر از راه و می

زار
کای هر نه و جاب
ببره که

لای
از می کنی
و کبر و دیار
کوبند

زند
مغیر از راه و
حیثیت
مغیر از راه و

عیش ادر کرد خواهی برشان کردار نگه
در حدیث دوست قانی بنان محرم است
ای نفس خرم سرشی از روی بادر
آشفته حالی چو پری دیدگان هانا
بوی سیرایه تا تو بجان جبر
که کرد کوشش حلقه که زنی کرکری
مار ز شرار مار فروزان سرار
مانی با فتنی که بود مهره درونش
مانی بقل شاه که چون خایان دلا
ای ترک سی چشم سلا بهر جانی
دشیا کند از فضل و شرف فقهی
سرو می نه کلی نه فقهی نه
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
کفتی که من دباغ که امیس کوتر
از بس که دل و جان بر زلف تو بخت
فل سمنی نیم از آن موی میات
پرسی همی از من که کل سرخ کدام است
دانی که چرا دارم تایلور همی دوست
سالار خرمند عدد و بند حسین خان
خدمتگر جا همش چه اکابر چه اصغر
گر خلد نسیم خونت از خلق بیسی
چون جان که به پیرانش از جسم حصار
کیتی که از حق زنی فرشان خواست
بسان امل را به سخا ابرمباری
بید زنی بذل کرم دیدم از مرمت
و آید معانی بلم خود بخوار مرص
در مشت تو روزی بعد که در کمان شبت

شباب
شعله آتش را گویند
سایع میشد

ماروت
نمیدان و فرشتا
که در بهار و بهار و بهار
و جذاب خداوند کفایت

خلعت
مهر است

ادانی
مهر و صفت است

فهر
بند و بند را گویند

دانی
بند و بند را گویند

جوانی

مهر و صفت است
بند و بند را گویند
بند و بند را گویند

مهر و صفت است
بند و بند را گویند
بند و بند را گویند

ریح را در بند خواهی بر کشا بنداز جای

چون تو ما هیل چرخم که چون می بیند

وله فی المذکبه

ما از بهشتی خورشید فاردار
دیوانه از آنکه پری در جوار دار
جابر از جگر چهر نگار دار
که بیج آب عرب و کشتل دار
تو بر سر زار و فروزان قرار دار
تا در شنج حلقه نماند کوشار دار

کو بند از شهاب بود دیوار
ماروت و شمش معلق اندر چرخ دار
سوز و عیب از آتش و توان خنجر
عرب نیز که بسوی روشنی گراید
کوئی بن آذری که در آذر بود مفت
بهمی حکمت سیاهی و از چهر عشق دار

در مدح حسین جان نظام الدوله قسری

تسنا بهر جان منی جان جان جان
تا حسن تو با صفت دین عالم جان
افتد کوهی که مذموم بجه جان
تو مرد که چشم از آردی تن جان
ختم تو بهی را که تو بین زخرا جان
زلفت دگر از باد بخت ز کرا جان
باریک خیالی که در چرب زبا جان
جانا تو کل سرخ تصور تن جان
نا بروی که چون بخت خداوند جان
کز نعمت او بهره برد قاصی و دان
روزی خورشیدش چه عالی چادر جان
در چرخ جسم دمت از قدر جان
مجهیز نیستی و سالار زمان جان
کز خورشید و سپیکه آفاق نشان جان
پالسی را جل ما با و با و خرا جان
تا کفایت زول صورت آمل و دان جان
بی کسوة الفاظ و ترا کسب معان جان
پیوسته بی مالش دو کوش کمان جان

با ما بهارین بکشت از آنکه در آفاق
امروز قوی دشمن مردم تحقیق
مسکین دلم از یاقوت بیرون روج
یا و آید از آنکه که کفتم بود باغ
کفتی چه خوشم دیدارین سروشا
زخم دل ریش از تو گویا بهر بود
جز عکس رخ خوب تو در آینه آب
کجا که توئی رنگ کل سرخ شودند
فرمانده ملک جم و فرمانبر خرد
آن صدر فلک قدر که در مطنج جوش
ای طفل بزراد دل و قادی و دایه
از فقر در ایوان سخا صدر نشینی
هر چند بیک شبر مکانست ترا جا
نخا تیرمه خلقی و مجبور سخا
با کجوشان بسکه بدی خلق شین
از شوق مریخ تو چه جام زناست
درج تو بود و عز زخم را که درو بست
ریح تو بود و عذر زخم را که درو بست

چون تو شای باجه باک از چون نمی بیند
دوست را خواهی چو مغر از پست بخت
تو دیو خوشاب چو در کسار دار
یا زهره و تعلق ماروت و دار
کار آتش و طراوت از تری نگار دار
تو قصد تیره جان من از روی نار دار
یا بی سیاهی که در آتش نگار دار
بس شوش ز خالص کامل عباد دار
دلها می سلسل در یک قطار دار
آن چرخ که هست از هر تیره تو جان
کاش تو بخت و دشو و دل دافت جان
کاش این لیل سودا و زده از من بستان
بنشین بر کل کاش لیل بستان
کفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
تا که کند زلف تو از شک فشان
چون تو دارد بجهان ثالث و ثانی
اینست که هرگز تو کل سرخ ندانی
کز خنجر و رشک بر دهن میانی
افلاک خورند و دمه و محمد را دانی
وی کاج کرم را کف قیاض تو بانی
در تیغ مبدیان و فاقه قشانی
از جاده بیاد حمله کون و میکانی
خسار سه ضمی و مشور امانی
کایدون بکات و دشمن برج سرطانی
مهر سرم از غلظه جوشش معانی
از فضل خدا خاصیت بیع شانی
ز آن در صد و تیزی باز سنانی

چنان تو یکسبت بکن میگرد چون جان
 حیدان شود از خاک ترا عرض هستی
 فی بیوی کج و شانش بفرستی
 در باس تو کیر دول بدخواه مگر تو
 در خلد کشد کف تیغ تو زبان
 از خلعت علم تو زمین کیره شد آب
 کفنی کشم دشمن خود را بسوی خویش
 نیکتر ازین فخر ببالد که تو چون فی
 ز الطاف تو خیز از غم خویشان بدم
 هم سب نخواهم ز تو خواه هم که پیاد
 من بنده مداح تو ام نیست کفنی
 از حکم ملک هر چیز من است بکیری
 سروش غنیمت کوید کوشش پنهانی
 ترا ز حکمت یوان جز این چه حاصل شد
 شایق نتوانی بجز بزدان را
 بکوب حلقه دمد که عاقبت ز سر کا
 بکنج دل رسی آنکه که تن شود ویران
 بکشت عشق چه خیزد نگذائی عقل
 یقین عشق چو آمد کان عقل خطا
 تو خود نتیجه عشقی بی دلیل کرد
 مشور و عوبت نفس شیر خود این
 ترا که دعوی شای بود همان بهتر
 کان بری که تو هستی کران پذیر بود
 اگر آن هستی اگر هستی است چیست سخن
 ز چهر شای هستی اگر نقاب افتد
 مقام بود و سلمان کت بود مقصود
 مرید دیر مقام که ساکنان درش

جاد دول دشمن کند از تیر لسانی
 در یک نفس طعنه کند از کرم غانی
 تا آتی کیش تو بیند عیبانی
 اندول و مورث رنج خفانی
 رضوان شود از بیم بوتر زبانی
 و آنکه از احکام تو آموخت روانی
 بسیار منت تجر بر کرم نه چنانی
 در طاعت و در خدمت شسته بیانی
 غم نیست که تا گویم از آنم برمانی
 همچون فلک در جسد خود بدوانی
 کرا از کرم بر بزر چرخ نشانی

بچاره شبان در بر کرکان شده مزدور
 جز راستی از تیر ندیدی بچو قصیر
 از دیدن تو خشمم شود و در تو
 فرمانده دنیای و فرمانبر خسرو
 ده روز یک حکم تو صد روز روان شد
 کامی که از لطف خود تو بجنبید
 زیرا که دو صد مرتبه دیدم بجم خام
 صد راه شای تو زبان تا بکشوم
 جز خویش بوسیدن کامت بروم
 تی چون فلک بخش کی سبب بکرو
 تا هست جان شاه بود شاه و پیش

در تائیل اسد الله الغالب علی ابن طایب مع محمد مرحوم

که شبه کردی در حکمت قرآنی
 چو خود شناختن نفس خویش توانی
 شری بر آید چون حلقه رجبانی
 که کج را نتوان یافت جز بوی رانی
 بجا رسد خبر باری با سبب جلالی
 کجش چراغ چو خندید صبح نورانی
 که منتها دل این دعوی است برمانی
 که کرک می برد کله را به دهانی
 که روی ازین ده و این ده خدا کردانی
 که این مسلم هستی هستی اندانی
 و کفایت فاما عدم چرا خوانی
 بلکه که زنی مرده را ز حیدرانی
 خلاص بود ز بنای و صدق سلطانی
 زدوی جان بقتلند کرد و کانی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بپوشی
 درین بدن که تو داری دلی نهفته خدا
 دل کجی دلت راه نیست تازی
 فضول عقل را کن که با فضا علی
 عیان قافله دل بدست آزادی
 که فتم آنکه نتیجه است عشق و عقل
 دل سرب خور است زینهار ترس
 جهان دهشت و خورده خدای من است
 بهر دو کون قناعت کن کزین دود
 ولی من از در انصاف بی نتیجه چل
 چو ملک هستی که دو تپسی محصور
 بر آستانه عشق از زمان و هدایت
 خلوص و صدق درین دگر کجاست
 سبک بهر دو جان استی نشان که لعنت

زیرا که بعد تو کند کرک شانی
 چون کج و شانش ز بر خویش برانی
 اندول او موجب درد بر قانی
 ویران کن دریای و برهنه کانی
 فی که درین مجوه و ترسیت نهانی
 بکنج تو کرانی عید رمضان
 در و قه عدا بسوی خویش کشانی
 بر بسته در غم بر غم چرخ کبانی
 کامی نبود تا که بدغم ز سرانی
 که طعنه بد کوز جستم بجهانی
 بر بسته بطاعت که ملک تسانی
 بروی زمین تا که زانست بانی
 که جل دوان خوشتر ز علم و یانی
 که نفس علم قدیم است و نفس روانی
 که کج خانه غشست و عرش رحمانی
 ز جل کافری و سخت مسلمانی
 اصول حکمت و انانیت نادانی
 که می نیاید هرگز کرک جوانی
 دلیل ما چه کنی چون نتیجه نادانی
 که نفس کول تو غولی بود بیانی
 که منتظم شود از وی اساس و پنهانی
 هزار عالم بنیاست پنهانی
 سرایت سخنی خشم کن باسانی
 که بر زمین و زمان استین بر آسانی
 بخود کان بزم طی ره که بتوانی
 اگر حجب خدی زهی از کران جانی

تفت
 علت کجاست
 کوه سینه

دعوت
 فان بهت را گویند

زبان
 منوب بنیاد است
 ابر عذاب جهنم باشد

مالی
 بداف صولت
 داندان را گویند

آر
 منبر من طبع است

کول
 بکراوه
 کند ما گویند

نحوه
 منبر کجاست

بای
 منبر از است

بر بند پا و سرانند و در ولایت عشق
 مبین را نگه جز لطف تان بر ایشانند
 غلام درگاه شاه ولایت اندر
 شمشیری که زواج کیش انداخت
 بخشش قدرش هیچ در عالم مست
 لوامی که کعبه ذات او چو کشت پدید
 بجای عفو تو عصیان بود سبکباری
 زجن طلعت خلاق جرم خورشیدی
 نه آفتاب و صمت اینکه حرم درویشان
 شد از ولای نوبوسف عزیز خدایان
 امیر خیل طایقت کجاستی جریل
 و ذاق سبب که چو مهر تو هست احب
 چنان مهر تو مستطعم که شاه جان
 بر روز کینه که پیکان ز خون ناید لعل
 طلعت تو کند خاک تیره خورشیدی
 بهار و تاکه بروست از تقویر عقل
 بجویش ختم کند آسمان که ختم کند
 بود این نکته در کفتری غیب برمانی
 جزو شایست و در کعبه هستی قید کن
 معذب آنداری تن و مذمت می کرد جان
 شیرین حرم کوی و درک اطاعت حق کن
 باب مینار می چه جان از زمان شونی
 طریق خواجگی که ارجمندی داری که رعد
 اثر از مهر و کین خواجده دان در کار نفس
 لغت در معرفت لغت کور و هر چه کج
 بدست آرا توانی دل بدست از نیرمال
 اگر مجلس خواجده صدق و درویشی

بهر روز در ده
 کشته

مردی
 بابت کشته
 زده در کار سبک
 بخت

قلم
 معجزه و جادو

عجب
 معجزه است

مطهره
 معجزه و طهارت

قابوس
 نام معجزه است

که و نشان به جرح هست و جادو عریان
 که بچو کبیری جمع اند در پریشانی
 که در ولایت جان میکند سگهان
 اگر بر تخت از رخ حجاب امکا
 بود چو چشمه سوزان زنگت میدانی
 وجود معرفت آند زنگت سامانی
 بوقت خشم تو طاعت بود پیشانی
 ز فرط بهمت رزاق ابر نیسانی
 بطوع داغ ترا میند به پیشانی
 هنوز بودی در قفس چاه زندانی
 اگر نکردی بر در که نور بانی
 بدل قرار گرفته هست روح حیوانی
 بذات پاک تو ز آمار ضعیف یزدانی
 ز خاک خیزد و تا حشر لعل ربانی
 بنیت تو کند آب صاف سو بانی
 کمال قدرت یزدان و وضع سبحانی

همه بر بند و چون هر جور و عریان
 تمام خانه بدوشند بیجان و مقام
 کمال قدرت داور و صفتی معجزه
 از آن کشته که مخلوق اولش کوئی
 اگر خلیفه چارم در او لش دیند
 شما توئی که ندانم بهر مانند
 چنان جهانت خوانم که خواجده ای
 بیای غم محیط فلک به بیانی
 نسیم خلعت تو بر دل خلیل درید
 نه که بچو دی جودت پناه بردی نوح
 ازین قبل که خوشم تو هست شود کبر
 زموی موی عرق بر دم جنت تو
 خدا یگان ملوک جان فخرت
 شما توئی که از آن سوی طاق کیست
 بروز میدان سبز زانه آواری
 بدوست ملک سپاری و ملک بخشی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر علی اله فدیه
 و ستایش محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی کبیر

که رخسار جان جوی شد و کیده و قید بجا
 که تا برکش نه پیرانی ناله سر بستانی
 که قرب معراج ریکان بر سر مشرب راج بجا
 که همچون خواجده کوه هستی ازوه بر آستان
 بخود محبت نهدا خلقی با باشد تن آستان
 نه تلبیس جیسی نه در تریح کیوانی
 چه مقصود سخن دانی چه جراتی چه سیرانی
 که دستار بنفشه سوداگر از اهل دستانی
 کسب بهجت معراج دانا می سر و دستان

کمال نفس اگر جوی بیگن عجب و دستان
 بهان خواجده از دهانان هم کام بیرون
 اگر شوخ جو هستی و کیش نواستی
 ازین همواره تن جایی در نمونه جان کن
 برود کتب تجوید درس عشق از بر کن
 چه کوئی را می قتی چو گفت از شاعری
 از آن مرد خدا ز دیده غامی بود پنهان
 که از دستا رنگین چه جان کنین شدی بودی
 برو بادوست اندر خلوت جان بدلی کن

همه کردند و چون علم قوت و دستان
 ولی سپهر کدشان بطوع و درانی
 ولی خالق کسب علی عریان
 بدان رسیده که خلاق تانیش دانی
 من او تیش شناسم که خیش تان
 خزان صفت که بگویم بخویش عیانی
 کجا بهرت دانم که خالق تان
 بدست امر خزان قصص بگردانی
 که کرد و کشتن سودان بر او کشتانی
 بدی سفینه او تا بکشتن طوفانی
 حرام کشته در اسلام راج بجا
 که خلعت آورد در معج و تو بخت دانی
 که در محامد عقل کرده حجت تان
 رواق شکست تو از بلند ایوانی
 بعد از ایوان بر ستاره بارانی
 ز خشم کج کبیری و مال بستانی
 سخا شاه و سخن بر حکیم تان
 که در جهان می آید که کج از عیب تان
 حیات روح اگر خواهی ای یار کج جوی تان
 که غیری نیست و در سبق رفیع جسم جانی
 ترا طاعت بکار آید نه تسلط تان
 که در مقصود غزل حروساند روحانی
 که دست آید و دانست حکمتی تان
 درایت پیش که از خردایت داجی تان
 که عارف داغ نبول دارد و در پیشانی
 ز بام نگاه جانشا کعبه قابوس جانی
 که تیر و نیش سودا و سوات لانی

عجب

برود عشق کز هر بهیستی بس بود ای عقل انور
 عشق که با و او را از بند عجز و غلبه کشید
 تو آخر فتنه با چشم بسته بهیجا چه بینایی
 چو سوسن پیش ازین از ذکر شیرین با ناله ای
 من با حرم ولی و خان محنت بدم جان
 تنم چون حلقه در شد و تو از غم نومیدی
 اگر پیرایه هستی خودی و انت پیغمبر
 کمال نور هستی از جمال او بود و نور
 با مراد و زاده ناله از خار و درخت است
 بود و از اشکای لعل افراشته و خاست
 که ای فرست هستی ای همین دیباچه
 بنی گشت ای همین بخت خدا نه چراگاه
 مرا جاسم دست انا نوکر صده چمن بر
 پیغمبر گشت بر رفعت سوار و شد با وانی
 نماند شش بر از خان غیبی لای
 پیغمبر شکر زان که در کفایت ای دست
 بشخص و سیکری کان که اندست بشانم
 همه نوری همه نوری بخت هر چه می
 نه خود را برده بلکه بخود رفت و بماند
 ولی با فراد و ناله خلق افرا و در پیش
 پیغمبر خاست در دنیا که بهیجا شای
 سر شایان خود که تا نایب حکم او
 اگر پیرایه هستی و در و خدا انداختنش
 بدخشان از چاه و رفت گلشن ربانیا
 و دهنده او که بهیجا شایان که بخت
 اگر کرد و نماند و روی بودی چنین بود
 مضاف و اندک با همان روزی که کشید

که بهیجا شایان با این بار است
 که عاشق با و ان کفر و دود و دود
 تو آخر فتنه با چشم بسته بهیجا چه بینایی
 کون از کفر چون ز کس همه چشم ز جفا
 که در چشم بسته بهیجا چه بینایی
 که وقتی حاکم از جنت ناله حلقه حیا
 بیک از نیریزید جهان باقی و باقی
 حقایق با بدی همچون شقایق داغ حیا
 که در خیل و می از صالح ناله جبر شریبا
 که در می غم پرستاری ناله و دود با
 بسوی عرش ذراتی که ای نفوس طاعت
 چنین کاسته میرانی بیک خسته میبا
 هنوزت خست بخت و کشت از گرم جلا
 شعله اسرار با و می و دود با سجا
 پیغمبر که در جان فلان خوار شایان
 ملائک دست بر او دست و در نام ز جفا
 که اندر دست خود افرم گرم زینت شایان
 بدان غیبه کشت دست و باقی می باقی
 که در مقصود و حدت بخود اول و ثانی
 که قومی بخت دل که در غم دست پیمان
 که از حدش نظامی ناله کیر و دین دین
 بدون برادر صبر خلق و سلوات غیا
 فضا می عالم هستی کس از کار کس
 که تا هر دانه ناله شش شود و صل و جفا
 زنده بر جان و با کس و دین و دین و کس
 کسان کردم که شایان حکم فرمودی با
 تا به چنین بر و دین و دین و دین و دین

اگر عزم فدا و داری بسوزد اول که عاشق
 یا تسلیم را تعلیم کیم کیم از بخت خواج
 بسل و فقر دانش بخون و فرو شویم
 چه پوشم جامه در تن که در دم کیم دیم
 برشته او چون غم زار دل بر دین کیم کوی
 حیات روح و دین من ناله نیت دیم
 محمد خواجه عالم چراغ و دود آدم
 ز بهی ای که انوارش بود و سحر لاله
 بتائید و لای و عزیز مصر شد یوسف
 بشی از سرای ام باقی بود و دعت
 بنی شد بر براق و رفت با جبریل تا شد
 با سحر کفایت ای منبر اکلدار و خود کد
 فرو آید براق عقل که و ناله و چون کس
 بجای رفت کس با سجا کس با سجا
 پس آنکه ساز خود نکر و ناله و ناله
 کس دوی دستی از غیب و نمودی و کس
 چو و نوری یزدان جنت و دانه دست خد
 بنور آن حلقه در بود و غلبش که با آمد
 ز بهی پیغمبری که حکمی احکام شریع
 بدینان سالها که کشت کاین دین و دین
 که زیار جله شایان هستی خود محمد را
 شش شایان که نام شایان بر نامه هستی
 نبوت صی چه حاجت نام جو و او بدید
 نه تنها آدمی را و شش شایان کس
 ز بس و جد و فوج و دود و سحر با حیدر
 فرار شد شایان پیغمبر خد که در
 بلا تخم هست و ناله کشت و دود کس

بخوان فقر بر بانی بکار آید نه بود
 کزین تدبیر ناقص نخبه با نقد شایان
 که من امروز دستم که و ناله نیت او
 من آخر اقام خوشترم در وقت عروا
 که بشیرن با مبدون اندر چه که و سجا
 بپریم کاش ازین هستی هستی با و دود
 که سر فریش با و دود کس که و دود
 خدی شایان که دایاتش بود آیات قرآن
 که در نه دست کروی بر شش تا حشر نیت
 که ناله جبریل آمد و دود عرش ربان
 ز پریدن فروماند آن تایون بخت ربان
 که در من با دم از جنت تو برقی و دود
 برابر رفت عشق و دین و دین و دین
 بدین جان و دین انا تنی نمود جان جان
 برادر استین دست چو قوس و ناله
 بی در دستک است و ناله و ناله
 بخت ای پیغمبر شایان دست آموز نیت
 مران سر حلقه هستی بختش از عرش رحمان
 بکلی آسمان ماند که نذر و بوبر
 که اندر عزت کیهان می بند کیم دین
 که در دین نماند فرایده موم حلیت را
 با ناله شرف چون ای بهم الله عز و
 که تا هر قطره شش شود و ناله و دود
 که تیش و دود و دود کس که دندم
 بعید می چنین بیدل و دین و دین
 جانی بر کس ناله تبارک صنع یزدان
 و دود ناله و دود و دین و دین

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

نازیدم نازیدم خورالاس فل او
 سرکیزد که حور در کف بو که بناید
 اما می کرد و جود او جان بر پا بود و نه
 تبارک یا دلی الله خسر بر کعبه
 بی چون حاجی آقا سی امینی در میان
 بنودی که چنین کردن نیازست اینم
 سیج خور خانه شه بری که دریا با
 مرا از کار شایسته همی با قد کف آید
 قی میراز از انسان که سلمان می هاین شد
 مرا هم بی سپه ملک پارس مدتی
 زیاد از بسکه شد ظلم بریدی اندران گوی
 بد انسان پارس من شد که خواب بر میزد
 ز کین و هر که شور و شوی بر میزد
 کما که تیر میسازد بیم اگر که مسید
 ز بس بگوی سلطان قوی که دست عدل
 حصاری کردل مدای خسرو بود و آن
 ز شکست سخت بی ضرب عصا و دوی می
 کران رودی که توانی زینا می کشی
 بود چون حکم او جاده می کران رودی
 میان خطه شیراز و آن رود و آن دره
 باید که راه سختی که آسود و باید
 چنان دفع است که قرش می می کا
 زود و آن کوثر اولین شه تا قهر شه
 چه چون شکست کران فریاد و چه صورت
 چه که شایسته که بد خاتم لکن پیش او
 چه دارا و چه دارا و چه که که که
 بویزه هم که بچه کج داد در سچ رود

که اندر مرد و چکر مر جان در آهین صل
 سبای شپیرا دس از خوش کس نانی
 صورت بار کشتی جانب نفس بیولانی
 که تا از چهر میمنت که کینی کشتی
 که تاشه را سازد از تو قیقات بنانی
 که اندکش بود عاجز عقول قاصی وانی
 بنوید در میان ناسیم از نکت میدانی
 که هر کاری کند کوی که الهامی است ربانی
 که اندر وی معجزه والی ملک سلیمانی
 که بود اندران کشور کرد و غی غانی
 بسا مسلم که بر دار فنا جان و چون دانی
 بهم بستند کیساری دفع پریشانی
 بجز در صبح و شام از نای کوس میساختی
 که پیش شاه هر کار را فرض است قربانی
 سرور که صحرای جانی نماید بر سر جانی
 بیکت به پھر وین در نور سخت نیانی
 ده و دو چشمه آب آورد چون بوسی جانی
 سمنه عقل و خلک و هم خوش بختی
 که ناسخ خلف گویند و انا یان نادانی
 بود که می یافت سخت چون شارقانی
 که میسوره مار و دو اگر که رهنمایی
 اگر با دورین نعتی نظر در وی کردانی
 که ختم پاوشایان جانت از جانیانی
 چه همیشه سپهر او کت و چه خاک علوانی
 چه فرخ کعبه و آن هم عدل داد و ابانی
 سپاه آورد و غالب شد بر ایران بر ابانی
 سرسره را را و بود و شد چون شارقانی

ز خون خشم دیدم چاکر که دل بیکاش
 بسایه کدوک بخش بهیمن تا جمل
 بهمانا که ولای او اگر حزی بخود بند
 چه بودی از نظر غایب بودی شاه را
 تو ما نایندی او جبریل شاه پیغمبر
 هزاران در هزاران قوب سازد و پاکر
 ویران سپه و قفر و شویسید کبار
 بغم جین دامن ملک و غمی کفر و شرین
 بفضل خویش صاحب اختیار ملک هم نهاد
 همه اند خدا طاعتی همه با او شد با غی
 بخت شاه و عون خواجه اندر پارس کم
 بجز دیکت بخای که سال و ماه میو شد
 چنان شدست کار ملک اندک اندک بانی
 زین بر کند هرگز کس که بد اندک بانی
 بسا تین با چان که دوزخ خان بازو تم
 ده و دو سیاحت آباری دار ملک هم
 بسی فرسنگی شیراز رودی هست پنا
 سکر رخاک میالده جو مار که در جستر
 یکی شش بر میداند یکی شش بر میوز
 سرش شیری و بیرون جبهت از جگر
 در میسوزی که ده است بول اندک کام
 باید که به انباشت با سدی که آن کن
 تنی آن دره را انباشت توان که دانا
 چه از مدون و چه بیج چه میوز چه نو
 چه کاوس و چه کیم و چه کاسب لب
 بر این نیست یکایک بر شیر ایران جانی
 و دیگر شاه جانش آن شکی که شکست

بخود و جهری اندک بجای صل بیکانی
 غایب از حجاب غیب چه چه نورانی
 بحشر و در لبس آن الله و ابانی
 رسولش حکم داد اول تو نهاد پیشانی
 که شه را از سوسی تو تشریفات غانی
 که هر یک جانشین و فرخ اندک بانی
 که از سوسی شمار افتاد و جیش از فرادانی
 هزاران هجرات آفریدن از خیم انسانی
 زهر جرم دیوانش سپاه حکم دیوانی
 همه فاجر همه با غی همه فاسق همه غانی
 رو نشد بی سپه چون در دامن حکم سلامی
 خرم می رسم خوش افتاد و در دکان خرمی
 که دوزخ بی تعلیم غم طفل دبستانی
 بجرم آنکه ز کس سستی دارد و به قانی
 که آب اندودان آلوده است حرمی
 ز قصر آلدشت جاری کرد چون شارقانی
 که عیش و هم اگر سجد فرد ماند زهرانی
 بوقت با دینا لودر عدا بر ابانی
 که شش چه بود به شش بر آجاکر ده پانی
 پیش آنکه ترک آنجا که دنیا میسوزانی
 ز بس زنی توانی هفت دیدار بیکانی
 تواند می بر آید آب تا که دینا بانی
 کسی است آن که رنکست ناسی و جانی
 چه زاب و فدای آن شه فرخنده وانی
 چه روشن می بین چه باون خوش بانی
 چه بیکانی چه سلسانی چه بیکانی
 شوی اگر کتاب عالم آرا چه بانی

سیج
 مفسر سیج کا
 و کما مانی و تفسیر
 و کما مانی و تفسیر

سیج
 مفسر سیج کا

سیج
 مفسر سیج کا

سیج
 مفسر سیج کا

سیج
 مفسر سیج کا

سیج
 مفسر سیج کا

سیج
 مفسر سیج کا

به کمال معین بار که اندر دوی خان
 وکیل آن بادشاه زندان قهقهه
 ولی از جنت شهر یار و باطن ظاهر
 سختین روز گفتش کن بخار و زکند
 نه برقی تا شکافی صخره صفا یکدیکه
 بخت از جنت شهر یار و باطن ظاهر
 بخت این را و از ایوان جلافت و جلافت
 هزاران در هزاران بر و مردان بر تن
 تو کوئی رب سبب گفت و از دل گفت کاغذ
 تو گفتی که آهسته بود که هر کران دور
 تو گفتی نام تیغ شب کوش که گفت این
 مان سدا سه و ده که هست پناه و پناه
 چو شمر رفت جاکش ویدیانی شرف
 چو آن نزاره شش پیر آید که بخش
 سبب باغ شه چو دست خراخت ویدیانی
 وادام از حجاب آن آب بر کف کارنه
 نمان از سلب آن دریا چه نری چند
 ولی مشکل بر ویدان خیابان سوگند
 بکدم خاک را بر آسمان کرد و آنچه از
 پراز صفاک ماران شدند که نیش بیز
 همیشه باکت رعد چرخ آید بر زمین
 چراغان کرد و شیراز و ساقین ابدان
 بر در وازه طریقی آینه بکند بهت کشت
 بر آستانه قصری که گیتی با همه جوت
 تو میزاری و وصف خواب نشسته بار
 حدیث خلد با شیراز با کنون باقی
 بهدش بود باغی بهر باغش و صفا

که بدهم در سرفشا کسرم هم در زلفانی
 که در هر کار بودش خاصه و قهر ویرانی
 که هستی زوا و جملت بر و از نکت سامانی
 که نتوانی اگر صد کج سیم در بر فانی
 نه زلالی که یاری که خار را بختیانی
 نه از زور دل و غم تن و نیروی نفسانی
 که از این با همون چون خرامد و دستانی
 که بر خود بخار جنت شمارد اکران جانی
 بهما دم سحاب افتاد و در دگاه سجانی
 چنین میان کرده نقابی و نقش کرد و پانی
 ز بهم شکافی آن که و بان بخت اکران
 بهست کرده از مقدار بالایش به چندی
 که از طغیان هر موجش شدی چرخ طوفانی
 بگویم که رخش پیر آید بر سلفانی
 که گر می سرب فیض و بحر جوش خوانی
 که نزد بهت خمر و نایک که کردنی
 سوی شمر قری جاری چو کاکل کلام دانی
 ناله پیش قد و کشتش سر و خیابانی
 یک انسان این قدرت تعالی شان نشانی
 نمود از کف هر سرباز خمر و نیش تعالی
 غور عدا از زمین بر آسمان شد و نیش جانی
 که گفتی صبح نورانی و میدار شام ظلمانی
 فرو مانم چو باقل یا همه تقریر بجانی
 نیار و گردون اند قصه برستان بستانی
 که با هم طعن هم چشم نند و لاف پشانی
 که مستی زیر و زمی کرمان بهماند بر کرانی
 بهر کل طبعی چون کیسا در خوشحالانی

که بدان حکم را و گرفت و نتوانست با آید
 بیالی اندامی چو از موج بهار افزونی
 که بین سربازی از خمر و حسین اسمی جانی
 نه یزدان که تا که کران از پیش بردانی
 و کرانکار کردی بازمان باورنی افتد
 من این که کران از پیش بر و ارم بدانی
 غنچه ساهی اقلیدس همارت جوت است
 سختین خود چون بخت شاه و باطن جوت
 ز نوک آهسته تیشه شدن که بهین تیشه
 میان که و ابشکاف چون در بهم
 و زینسوده راستی که مان بخت چو کج
 تو کوئی دره را که کرد و که رادده یا که را
 مرا از ز سلفانی لقب بهادری رسید
 و با چون آبروی شهری زوی شرفی رسید
 تو کوئی طبع خمر و با نیت آن برف و یا
 شب عکس به و پروین خیال کرد و زبانی
 خیابانی با فرمود کرد و اگر در یا چه
 الف همان ایمان جان که برست و کیم
 بر کان مقدم پنج خدمت را که رسته
 ز بانکت توپ که شد چرخ و دووش قیامتی
 ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد
 بهجش با هزار باد و هر سوط شمشیری
 بهر یک طرح جل پنهان برانگند که گرد
 مرتب اب بر قصرش چو صحنه جانی شدی
 بود جات محمی بهشت و اینک ز بهت نام
 زینجاوش عروسی بهت اکنون و ملک جم
 بهر ایش دو صد بهت و در جرفه صفا

سه سال پنج اونا و درواری خورشیدی
 بکار بکند و آخر خلق گفتش که نتوانی
 که ارشش به نمود این کار شکل با آبی
 که نفیست بهر و کردون شیران به سجانی
 بهی که کسیم یا پیگیری با صحر میدانی
 که خاقان ز ریش پل کرد و زانسانی
 که یار از نمودن لعل و محض ملک است
 بر آن که تیشه زد و آن که حرفی گفت پنهانی
 و زاندهشت پرا نیش و دل شیرستانی
 و بان کبک و گفتی که شد و در شاد خونی
 که کوئی سده بکند بود و درخت فیانی
 ز جابر کند و در آن دره بهادری رسید
 که زین نام که موش ز در چرخ پشانی
 بهر و آبروی شهری از سلفانی
 و کران کیت خیزد آن که دریا شود با
 چو از ویر سکو با شعله قندیل بهانی
 که میرقص در خاش نشیروانی و ریانی
 همان شده کرد و از نعیم شاه جمانی
 مقدم آری از خدمت و آتش نزن آبی
 که شد خورشید کاوری سلب را جعفرانی
 ز بهر آب جانی کرد و از جستن آبیانی
 چو از باد و هر برق شایقی تعالی
 ز فرط شوقی گویان آمده است اینک بهانی
 منتذب خاک هر باغش چو کشتی تعالی
 بر دست از شرف جات شیراز از افزونی
 که بر خاکش سجود آرد و حال به کفانی
 بهر کوش دو صد جوت و در جرفه صفا

در کمال معین بار که اندر دوی خان
 وکیل آن بادشاه زندان قهقهه
 ولی از جنت شهر یار و باطن ظاهر
 سختین روز گفتش کن بخار و زکند
 نه برقی تا شکافی صخره صفا یکدیکه
 بخت از جنت شهر یار و باطن ظاهر
 بخت این را و از ایوان جلافت و جلافت
 هزاران در هزاران بر و مردان بر تن
 تو کوئی رب سبب گفت و از دل گفت کاغذ
 تو گفتی که آهسته بود که هر کران دور
 تو گفتی نام تیغ شب کوش که گفت این
 مان سدا سه و ده که هست پناه و پناه
 چو شمر رفت جاکش ویدیانی شرف
 چو آن نزاره شش پیر آید که بخش
 سبب باغ شه چو دست خراخت ویدیانی
 وادام از حجاب آن آب بر کف کارنه
 نمان از سلب آن دریا چه نری چند
 ولی مشکل بر ویدان خیابان سوگند
 بکدم خاک را بر آسمان کرد و آنچه از
 پراز صفاک ماران شدند که نیش بیز
 همیشه باکت رعد چرخ آید بر زمین
 چراغان کرد و شیراز و ساقین ابدان
 بر در وازه طریقی آینه بکند بهت کشت
 بر آستانه قصری که گیتی با همه جوت
 تو میزاری و وصف خواب نشسته بار
 حدیث خلد با شیراز با کنون باقی
 بهدش بود باغی بهر باغش و صفا

سزوگر شه بدین کشور قدم مار بخرود
 شه آرایه سوی شیراز هرشت دیار
 شهاب دست چون دیا سوی این کزانی
 گراید حکم دارای عجم نمی دار ملک جم
 شمشاد کار سر چینه جودت دیدیم
 چو خود بودی تهر مر احوال تب و تاب
 وافی شد چو نجات کر پس بان تهر
 دکی بست مر شیفه و در حانی
 پیشه اش روز بد نال کویان رفتن
 می مجور رقص کن عشق مجو کیر
 دل سودانی من چون شود این نخل
 بچشم کر بدل خویش مدار بکنم
 همه بکبار یکی تازه حکایت دارم
 شود صد سلسله دل تیره اش از طراری
 تیر زلفش دود چین و در چینی از آن
 کفتم انا در آن ترک روم پرسم با
 من شستم بکباری ال دوست شدند
 حوا هم از لاف و کزافش بغیریم امروز
 خیز و خدام مرا که که بسیارند بخت
 هم بگو من بچه چندی بارند و خوردند
 نام رقص و دف و کبک و در تیر چو
 دل امیرانه بوسیدش و گفت از کبر
 دل بخندینسانی و من بار و کر
 همچون دیده زنی خواب که من شاه شام
 خاک بوسید که من بنده فرمان توام
 طفل دار طمع ملک دود و صد بخت
 ختن و دروم ترا بچشم از خانه چنانک

لاسی
بهر کفنی است

سازند
نام عشق که خفت
دسیار باشد

زاف
نوربت از تو

که شه جانست و کشتن نباید تن بیجا
 بر آرد باز آسار شادی با ملک سجانی
 که تابش بفراید چو سیل زار نیانی
 کل شیراز کرد و حیرت کل بیانی
 بدیای منیر من کند هر قطره قطره
 عجب تی کر محمد ما خوش آید مع خانی

بر سر ملک بنیاد ملک امانا که سکون
 بفرزند سلطان که دور از شاه میسود
 بر جا هست نری سوی بجز آید عجب بند
 شمشاد کار سر چینه جودت دیدیم
 درین مدحت قبول پادشاه افتد عجب بند
 اگر در عهد شه بودی و قد شاعران یکا

در مدح شاهشاه مبرور محمدشاه مغفور خطاب الله راه گوید

شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح بیاض
 حیف باشد که تو دامن بکاه آلائی
 سحر و شش آید و از خشم شود صغری
 اگر کش منع کنم سزا کند سودائی
 که اگر بشنوی کشت تیر خانی
 نور صد مشعل جان غره اش از غزائی
 بر سر موختی بود بکشت افزائی
 که اگر راه نه می بچه چون میسنائی
 مستی آغاز نهادند بصد سوانی
 که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
 یکدفعه قاص و دود سار کنی دیکت مرزائی
 می چون نغمم با نغمه ترسانی
 جست و در بست بجهت که جزائی
 غم مخور بندگی راست باز مودائی
 رو بد و کرد که اسی ساد و رخ بیانی
 که تو هم شاه چه منصب چه عمل انسانی
 خود بفرما من آنروز چه می بختائی
 دلم از بوسه و رافا و بشکر خانی
 ترک رومی من و باه ختن بیانی

هر چه گویم دلم موعظه من پیروز
 لایق مرد بهشوار خرد و در نبود
 چشمش آما س کند بسکه نقد آب بگر
 نقشه پادشاه ازین لک لک شرح دهم
 من و دل هر دو درین بخت میا شیم
 نالی اهل بد خشان لبش از دلبندی
 رهنم گویم که مرا نیز بدین زده و در
 دل ندانم بچه کز ش بسوی خانه کشید
 دل سزاوار و بگو ششم که بجان مرثا
 این سخن گفت و در جاست و بگریشت
 تا درین زانگی و ریحان و طبعی بود
 هم بفرما که کتاب بره و با بی لکون
 بدلم گفت که ایچا چه با جیل و چشم
 پس من کرد اشارت که چنین نیست بچشم
 خبرت هست که آخر شهری فرمود
 ساد و در طبع افاد و سلطان لیلی
 گفت هر بوسه که امروز بهی در خوش
 گفت و در رو که دود ملک ترا خواهم
 چون خفت آینه نکست و خفت شایع

بچشم لغتی درین بیان کند و پیش بنانی
 ندیدم نه کافونی غایب آب نیانی
 که بگری سوی نداید نقد برات نیانی
 بدیای منیر من کند هر قطره قطره
 که بر خوان کمال من کند هر قطره لغاتی
 زانده طبعه پیش حاشا الدین اوانی
 که عزت نیز همچون کفنه من با و طوئی
 حلقش عشق پرستی هنرش شیدائی
 ترک کن خیزه کی و خود سری و خود رانی
 در محاسنی که گنا و اینجه بی پروائی
 پر شود چون شکم مردم مستغنی
 همه گویند شکفا که منیر سانی
 دلبری دید و دلم رنگ کل اندغانی
 ثانی در درخشان خوش از یکتا نی
 برو کامی دوسه سمره خود از زبانی
 میکی پیش نهادش چو کل از حوائی
 که مرا در این ترک نخل نمائی
 رو من کرد که کو چکی و چو نشدائی
 ضرب کیر اکبری و احمدی و باائی
 خوش با اینکه سازم سر برم آرائی
 خاص خود دار مرا تا نشوی هر جائی
 جستم از جا که چنین هست که میفرمائی
 که بر پیرانه سرم بخت کند بر نانی
 چو سکت کرد نه از عافیت کیانی
 و بهمت ملک چون مرغ بدان بیانی
 که بی چشم کز بندی و لب بکشتائی
 بخت شام و طلب با لب پاشائی

چین و تاجار سزاف تو دهم
 گفت ای فل چه کنی قسمت با هم بکند
 بازم از دستم قسم داد که فای نیگا
 او بکمر برده و ما هم بریان و سوز
 از سودای ریاست چو صفت کج
 کو دکن الفقه بدست و بقیه کج
 نرم چون برکت کل از تازگی و شادابی
 کفتم ای فل چه رسد نوبت من بن
 تو برو تو به کن از جرم که باد من پاک
 خسرو را و محمد شه عادل که بود
 و هم خورشید زمین کبرش می و لقب
 چه عجب کز پی منج تویدان برجم
 خلق را شرم ز نادانی خویش است و
 صمیمیت خود تو اگر با دو دلفاق بود
 پادشاه تو تحقیق شناسی که مرا
 خانه هست مرا تنگتر از دیده مور
 ناکند از مدو غاریه و فصل بها
 سینه شعر تو فانی سهرست حلا
 اگر بر کس ناید میش را در حد قربانی
 نه میندیر از من ای جان که جانم کیم جان
 از حیثیت است نشان به زبان ملک
 بخا خوشی زبانا بهت زندان قلندر
 اگر خواهد دولت از ذوق کسای خیر باد
 همی اندم میگوئی که گر گشته میجوئی
 گفت کل شنی پاکت الا وجه برود
 بنیل قدرت و او تشبث جوئی چون جید
 روان کینه زنده و دوزبان آید و چند

تا بخ چین بری و زنگت دل زبانی
 لاف شاهی چو زنی هرزه چرامیلانی
 چشم دارم که باز دلم نکرانی
 بر کان در کله و ما به سیکان دریانی
 گوش چون موج برقص آمده از شنوایی
 بسکه چون لاله دلم کرد و دولا لایی
 صاف چون قرص ماه از روشنی و شانی
 جد کن تا هدی کیل مرا فزانی
 ز رخ بجا ک قدم شاه جابان سانی
 ختم شاهان جابان جان دانی
 عقل کتا ز چه خورشید بجل اندانی
 و ده عضای چنین صفت کویانی
 در قصه صفت ذات تو از دانی
 به تن کوش شود صخره بدن صانی
 هست در قاف قناعت صفت غفانی
 خفته در هم چو فلج شصت تن از بیانی
 قوه نامیه هر سال چمن سپرانی

وله فی المذکبه

منت قربان نایم خویش را می عید رود
 ببل خود را کم قربان که بر هم زین کران جانی
 که من انگلی بیفانم تو هم مشکلی بیفان
 سرا پا چون صدف شو کوش تا منی و زانی
 چو عارف داغ بر دل نه چون به پیشانی
 منم مقصد چه میوئی منم منزل چه برانی
 تو تازی خوانی آخر از چه غم لفظ سوزانی
 که نتوان کند از خیر و بد ز نیروی جسمانی
 نه بل کیرا و دایکار و بعبانی و دسرایانی

الحکم خنده ز دل آمد و از سستی او
 و بی هیچ شنیدی که سلیمان کرد
 طفل سپهان به تفکر که کی آید کباب
 سکس کرم فساد که بلا طعمه بخواه
 بر دل خالیش از چوب زدندی چو دل
 چشم بدو در یکی خفته سیمین دیدم
 دل بروقت چو ماری که زنده حلقه کج
 گفت دیوانه شود بد ز حساب بدو
 دادگر خلق خدا خسرو ایران که حل
 شه یاری که به رخ جان افروزش
 ای که در سایه اقبال جان افروزش
 یابی دیدن دید تو نارسه ز خاک
 جنبش خلق جان نفس رحمت
 ابر محمد تو اگر سایه بگو انداز
 چون بود دور تو کذا که چون ساعی
 خسرو از دود و تب و لطف تو کون
 رقم نام ترا بر سر مشور خلود

نک قربان کم خویش همان قربان کم
 کیسوت که از سبوت دیگر سوتا به رخ
 شی پرسیدم از دل بر چرخ در هاشمی خوشتر
 قلم در دست کاتب که ناید ناله حق دارد
 مرا پیری خراباتی شکفت از نکو ذاتی
 ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن ایوب
 تو سر تا پا همه بی کوفت زرد و سی
 دلی آفر کف صافی کت آید دزدان گانی
 اگر کلبه شنه راه آب پیدا کن تا زین چه

حقیقه
 کل و سبب

جواب
 جوابت که باشد
 نمیکرد

س
 شبهه و تفسیر گویند

محمود
 ملک بیایند
 گویند

سبوت
 فیض و بیع باشد

تشبث
 منبر نمیکند

تسویل
بغیر از این
لامانی
میرزا زلف دروغ
تندی
میرزا عریض

فارس
نام حکیم است

معان
جمع نیست کلمه
آتش بر تن است و نام دیگر
از آتش بجا مانده نام
سند آن کلمه

بهین خاکست که راجع هر دم زکت نکند
کل و میل بیک خاکست که بر شد آن شتی
بود آب جاستان نقش صورتی جان بود
دریغ و بد است که دانی زبان دارد
برشته آه چون غم را دل بیرون کشم کوفی
چو باشد میل دستارم که بر کرد و پشام
کرا این جیاری و منی بود و مقصود ازین کتا
کس این سر را گوید اگر با حواجر اعظم
بخند اند بار انصاف جان من تمام
شاعت گر کند بپسین بار و جزا عیش
هزاران در هزاران تو پندار و پاک
تو پنداری که از نسل عصای مومند آن
الاشاه ملک طلیعت می توانی ار قدر
ای روی تو فرست شادمانی
در چشم تو مد جو را آشکارا
کیسوی تو طومار و دلفریبی
گر فاخته قدر ترا ببیند
مسکرم جبار مغر جانی
خوادم شبکی حیض و غیا
که زلف تو بوم چنانکه دلم
ای ترک سرین تو کان نقره است
هر چند کس سیم تو بدزد
تر کا علم اند صحت نخوادم
هر گز که در لب سبزی بجا است
ز نسا بجا میبری بر تنها
آن بار کران را فرویل از تو
ای دوست چو می کند روزان

کمی تان اهل ساز و دگر لعل رمانی
شوند رهاکن باز دیگرشان فرق توانی
که طلمات خاک که در و پنهان منع سجانی
پریشان خاطر م تار و زخم جبین پشانی
که برین ابرو آرد چه که روح جانی
بیل روی دستارم که بر هم زین تن آسانی
خواین مستی بدین مستی بستی با و از آن
بشکر خنده که بیک شکل گشت هست فانی
که ضرب زلزلان سکه زوالتاب سکه
سکان دارم که بر ناندش از آن آلوده فانی
که دوزخ از دهن باره کاش افشانی
که دفع سحر اظا که پندش کمال ثبانی
دو کیلی بدین صفت بیک ازین بختی

بهین خاکست کردی تو زمانه ز آستان غلطه
همه آینه رویان جلدار خاکست سراسر
مرا زین حقه بازی بخت آن پیر و دگر
چو سوسن پیش این از دگر سر تا زبان بوم
مرا زین تندستی هر زمان سستی بدین
چو از دستار سکنیم که دو کار رکنیم
شوم ز پیس که چاه و نخلانی پستانم
بی چون سینه تنک آید چون اول بختی
اگر نه طفل ایچ خوان چو عزم او بود کردن
حدیث از قند در حدیث بگویند دانی
سید موران خورد و سرخ غار آن بختی
سپاس تو رخا او بود چنانکه در دنیا
هر آن و پنهان که چو کار و کار خودی

در ستایش امیر علی نظیر الله قلیخان الیانی قاجار فریاد

در زلف تو صدف نهانی
ابروی تو طغرای دستانی
نشادست از سر و بستانی
بر که سر زلف بر فانی
سرمست شوی از می معانی
که لعل تو بوسم چنانکه دانی
زان سیم بر همیز تا تو آید
ز در عرض نقره جانی
مه را بنو وقت خیزدانی
دانی همه الا که معشربانی
این با سرین بیدین کرانی
خود را برین چند میکانی
آن که تو با دوست بگذرانی

کویت بحقیقت بخت دنیا
هر بوسه از لعل روح بخت
هر شب رو دار شرم طلعت تو
در بهر تو ای دوست زندانم
چون روح روان در برم نشینی
تا صبح نایم ز بیم دزدان
رسم که بران کان نقره تو
بپارم بر سیم خویش اگر چه
شو خا شد اند کلت دلم
هر فن که جاشی کشی ضرورت
از بسکه سرین تو گشته فری
من بار تو به دوش خود که دارم
راحت برسان تا رسی بر جنت

وزان انسان خندان اینده تسویل نفسانی
همه از روی بود که بخت خود را خود غلطانی
که چون طخلان کرد و مکر و مالمات لامانی
کنون از فکر چون زکس چه چشم جیرانی
ازین ارکان ترکیبی این طبع بیولانی
چرا بر سر کندی کینه تا بوس جرجانی
که در روی چون علی کویم بی سار نهانی
تختار یک رنگ انداخته بختی ای لسانی
چرا خرم گشتی جی جی و طخلان و بستانی
که کلاهیکه بتایند ز کس را بستانی
سودای من با علم تا رخ راه برانی
شد آید و هم به شکل شده است از بختی
زهر بخت و زهر بار و دود و دود و دود
وصل تو به از فصل نو جوانی
رویت بصفت عیش جاد و دانی
سرایا بیکت عسر زندگانی
دزدید من ماه استانی
شاید که با لم ز سخت جان
فدای دوزخ آتش فانی
بر کج سرین تو باستانی
خود را بزد دزدان کانی
از کت مذیت کس جانی
کل را بنو زلف ضعیفانی
دار می همه الا که خوش دانی
بر خاستن از جانی
با پیغمبر پیری دانی
کان چیز که بخشی با نستانی

با پیش و طرب بکشد آن جبارا
ز آن باده رنگین بخور که جاش
جیاشوی انسان که در شب تا
بر جرم سها گرفته شاعش
ز آن باده علی رخ جان دشمن
کاهی تو بپس بر دماغه من
خوشید هم شمع بزم قاجار
تا تیغ پالیش دیده خوشید
ای رای تو مشکو عطر اول
در صورت تو سیرت لاکت
که روح مجسم شود تو بپس
سروی که نشینی بایه او
تیغ تو بدشتی که خون فشا
پیشانی رخس ترا بسود
در قصه عزمت بجزر بند
اوصاف تو درو هم نامکند
بی سسی قلم حکم نافذ تو
الهام معانی برهنه بسند
جستی لطیف تو یافت مایه
از فطرط ارادت بخت تو
من نای معانی چنین لازم
خوارم ز جان که چه خوار من
طوطی بقبض کی شدی کرفا
از دام بلا از دست رماند
چرا که زود در است با تو چون
تا مجلس مطرب برقص خواند
ای دلف یار من از بس مغربی

ز آن پیش که رخش از جان جبار
سرچشمه عیش است و شادمان
بی نقش صور سگری معانی
فی الحال سبیل شود بپس
نوشیم با نین دوستکمان
بوسی دوسته بخشی بر اچکان
الله قلیخان ایل خان
بکنده سپرد در جان ستان
وی روی تو مصباح صبح ثانی
در غمته تو فزده کبسان
در عقل مقصور شود تو آن
بروی نوزاد و محسره گان
ناحشر بود خاکش از خوان
که زنده شود کرد سیستان
لنگرکد آهنگت بادبان
از مار زنی از تون برادر
در نامه شود ثبت از روان
ادراک تو در کسوت مبان
ز آنسان که طغیسی بیجان
این شعر فرستادم از معانی
کو خشم تو به تر زن از توان
بر عزت من بس بودند آن
که شره نبودی بخوش زبانی
از دام بلا که مرا رمان
بشتن کند از بار غم گمان

چون مرک و دایز کس سپرد
وز جام بکام تو نارسیده
از وجد زمین را بکینش آرد
از وجد بسته دولت چو سیاه
که ساقی مجلس و دیپال
که من بتوازد حمت خداوند
انگو نظر حرم دور عیش
کیار کی از چشم مردم افتاد
رایات تو آیات مکت کیری
از قر تو عالمی زمین باطل
در تیره شب از رای روشن تو
باغی که خرامی مباحث او
بر چه خصمت اجل بخت
که وصف سمندت بکوه خواند
خشم تو بد سیر بر نکرد
ای چرخ هزار دل تو محور
آیات قصا نارسیده بینی
مفتاح قوح است رایت تو
ای کرده بام رواق جا بهت
بر نقطه او خال چهر جان است
ختم است در اقلیم نیش ابرو
خوار کشد از کار و پخت و کوه
بلبل نشدی همچنان مقید
تا ملک بقا جادوان مبان
مفعول مفاعیل فاعلان

کز نسل عالی است یا ادا
عالی شودت همسر ابرو
که در روی از آن بر زمین چکان
که قطره از روی لب رمان
که مطرب مجلس زندان
ایا کرم کج شایگان
در دل نکرد صورت امان
با خاک بریش کل صفایان
احکام تو علامت کارمان
در بخت تو باقی جان فانی
سرا رنای شود عیان
ایمن بود از صرصر خندان
که بیت تو کشته زعفران
که باد شود در سبک جان
ز انگونه که تقدیر انمان
وی کاخ کرم مالک تو بان
احکام قدرنا نوشته خوان
همچون علم طمع کاویان
نه پایه افلاک زرد بان
که نکست بکیر و عدوی جان
بر من لقب صاحب القرائان
ز آنرو که عزیز است ز زکات
صیتش نشدی که تیغ خوان
در ملک بقا جادوان جان
تقیع چنین کن رنگت دهان
تن تن تلتان تن تن تلتان
کیت توده ناله کیت طبله بخت

در مدح جناب شریعت ارحم الراحمین امام محمدی کلباسی کوی

عالی در بی
جلیلیا و بیت
کوی

آقای
میرزا حسن
خان

دوست
میرزا حسن
دربار بنان
و میرزا حسن

سکوت
میرزا حسن
مستراح
چرا که گویند

طبع کاوی
آن بزرگوار
امیرزا حسن
و در وقت نوحه

محمود
فکر و دهر
ساز و خست
محمد کینه

نور
نور و خسته و نور
در سال آن

ازین
مستقلی دود و دوری
و حلقه است

آرد
چند بار هم

با که
چیز دیگر که از کاف
حاجب نام شود که
مهر شده که از کاف
خواهد

بیا
بعضی وقت

صفت
نقطه است که
بکند حفظ بر کاف

هنگام
مستقلی است
و کوشش چون

دری
بسیار است

بسیار چه بسیار بر من
مرغ مطوقی شک حلقه
دل خطبه وفا خواند فرار تو
بندی بردمی دلباسه رخ
چون چرخ بجل چون ساقه نخل
غایب بود غم نامد معالی
ظالم نه چید مردم بخون کشی
با این که از کلاه داری میسای
کردی در مهن در دوزخان کن
در موی پر شکن شیطان کند وطن
آن چرخ آتش است تو دود آشی
این خود ضرورت گرفت تو ظلم
هم من بکن شمر مقبول عالم
مندی نادی آنکه تو کرده عدل و
با فتنه جاه او کردم زنده
ای مفتخر زمین از روی داری تو
طبع ز فرط جودا کرده فرج
راوی که از جهان خود برتری از آن
صغری بود جهان لیکن ترا در آن
یک نکته گوشت از بنده کو شد
الفاکتی زول صفا کنی بسج
تو کیت تنی بذات لیت از صفا
من یک تنم لیکن کسی نسج
قاآیا خوش بر سخن بهوش
چو دولت جمع کرد با جوانی
با نند نظام الملک کا ورا
چه خوب و خوش طراز افاده لحن

ازین کشتی زیب منبری
شام مستقلی دود و دوری
کز پای به چین هند فبری
زلفا موی نوبیکو دلاوری
پر عقده و غمی پر چین چسبری
حاضر بود دلم تا در برابری
کافسه نه چرا ایمان کف بر کاف
درباغ جنتی بر کرد کوشی
با آن سپهر می با این برادری
مویا تو خود بکن شیطان کبری
داری می مجرب است تو خود مجری
خود خطه مسینه نازب معطر
هم تو بکن شمر مشهور کشوری
آین همی فانون حیدری
کورد و بسیار من لاف خضفری
چون آنکه آسان از ماه و شتری
خاک سیاه را از زر جفیری
او کم با خرف تو پاک کوهری
بفراید از عمل آیین سروری
آب بشرط آنکه ز انصاف کندی
بسانی آشکار در خفیه سپری
افروزی از چرا چون نیک بگری
کا بی سخوری کا بی قدری
هم نیست ساحری هم نیست شکاری
در ستایش جناب جلالت
خدا هم داده دولت هم جوانی
جواند اش لباس کا مرانی

کر چه در آتش پیوسته سرخوشی
جان معقلی روح کز می
بازی بروشی کونی که کز می
از انک و چرم من بسیم در زیت
پیران خسته از شک مالک
کونی ز کاف سرم کونی نه ظالم
طوفان انک من عالم خواب کرد
بر موفون و مند افون کران تو
بال فرشته ز آرد و کز می
بر موفون و مند افون کران تو
کا بی شکل میم بر کشته حلقه
تو در خور منی من در خور تو ز انک
زلفا ستایش ز آرد و کز می
هر جا که فدا و فروس و در خور
با چشم و جسم خشم با قدر تو کف
اچار کانیات خاند و تو کلی
با تو اگر خود و عوی کف چه
صغری است اگر چه هیچ لیکن در سلم
بر عمل خدای دوات بد بر جای
تو در لباس خود کونی زمین سخن
طرزی دگر شتو تا گویمت عیان
هست آن هزار و یک و بیست و یک
لیکن بعد لباس کفن بعد اساس
امداد خاصه کان در محض عوام
در ستایش جناب جلالت
نمیکند جان در جامه از شوق
بر قفس آید سپهر از ذکر نامش

مانا سیادشی یا پور آردی
نقد مجتبی کز مصور
خسب فدا ز کج مانا که آرد
جدا بجان تو حید تو انک
بر کردن پری از نافه بر کز
و الله که ظالمی با الله که کافر
تو عالمی کز فوج میسر
هم مایه فون هم خود فونکر
لام نوشته ز آرد و کز می
هم مایه فون هم خود فونکر
کا بی نقش انجم سید چنبر
تو نادی بکن من در خور
چون خلق صد وین نیک و صبر
هر جا که محمد او غیلین کز
هم موی نا جی هم مده حبر
ابرا حکات بر کند و تو کز
بی شعله کی کف کشت آنک
افزون شود عدد هر که کز
تا خود بسیار کج ویرانه سپر
پس تو ز لعل خویش همچون سکندر
از سلک شمر زنده ساحر
الفاظ مشرک آن که کز
که همراهم کس که هم پر
زمین به کسی سخت در منطق
جوان لذت برد از زنگار
ز بس واد و بدیش شادمانی
چو مست می ز الحان و آقانی

بهای بهش در هر دو عالم
 بنزد و کوه پاکش نفته
 محیط عرش را ساز و مثل
 زمیسل جو بدیند و دل خلق
 زهی ای آنکه با کیران غمت
 بسان فقط موهم خصمت
 کند رستی چون تاب کرد
 تو اند غم و جزمت و رفاین
 خداوند ازین علاج ویرین
 ز رحمت وادون خود شرم دارم
 اگر هر خشمی از نامهربانیت
 الا یا سدره از چرخ دارم
 همی گفت و همی هر دم زانجم
 زحل را هر شبی کفتم که تا صبح
 بچشم مشتری تابش نشان
 بدان غمت که دانی زهره ام و اشت
 چو شتم پیرو در میدان غم کرد
 مرد هم عرضکی خاص است شو
 ز شاه پناه و حب و دشمنی
 کنون پر مرده از بسید و کردون
 مهل ناین ستم با او کند چرخ
 ولی چون سوخت خرمن را چه حال
 که تا من هم به شب تا صبح
 بدن عاجی و کیو آبنو سے
 خمارین ز کیش در خواب فته
 بکام دل رسی پوسته جاش
 دلم فانی شدن در عشق خواه

نخود از چه از سنگ آشیانه
 بگردار معانی در میان
 محیط خاطرش از بیکران
 رخ آمال و رخسار او آن
 نیار و خنک کردن به معانی
 نیاید و نظر از بی نشان
 نیار و تاب کاموس کتانی
 کند این لسنکری آن بادبان
 بهما ناداری اندک و لکرانی
 از آن در آمدن کردم توان
 بمن چشم تو هست از غمبارانی
 حدیثی خوش چو وحی آسمانی
 و چشمش بود و کوه پرشانی
 کند در هر کدر که دیده بانی
 کند هر عید ساز خطبه خوانی
 که هرگز کس نمیدیش عیانی
 قدم کوئی و چشم صولجانی
 که در خلوت بعضی شده رسانی
 کرفی کجای شایگان
 چو اوراق کل از باد خنجرانی
 چه شد آن خصلت نوشیدانی
 که خود فانی شود برق بیانی
 ز دست دوست کیرم دوستی
 لبان لعلی و قامت خیزدانی
 ز بیماری و ضعف و ناتوانی
 گرم ز میان بکام دل رسانی
 چو میدانم که دنیا نیست فانی

چو مدح او کنم جزای عالم
 ز حرص مدح او بمینت لفظ
 دقایق در حق بقی درج دارد
 کلامش نالی عقد الالای
 ملک شاه نخبین است خرد
 فلک کرد زبردست است چو
 از آن خند و بخت هر زمان چرخ
 ز شوق آنکه زودش می بخشی
 شنیدم گفت قافانی از به
 بر رسیدم که کرار می گویم
 و کریم در دولت غیظی است شاید
 مکر دی با فلک کردی تعالی
 که اجداد نظام الملک رمن
 بر بخت سپردم تا کشد زان
 بخوان جویشان از ماه و خورشید
 برقص آوردش در برنم عفت
 نظام الملکم اکنون کرده مغرول
 که قافانی پس از سی سال حجت
 کمی در جبهه ها خواندی مدح
 بجای کجای شایگان
 بر آنکس کاین ستم بر او روا شد
 غرض عیش مرا میکن منظم
 بچک آرم تنی از ماه رویان
 رخسار چون خرمن کل از لطف
 لب لعلش پر از لؤلؤی شهوا
 تو خود دانی که جان کجو نیر زو
 الا تا از خوان روید ز کلزار

زبان کرد و در هر دو عالم
 ز دل مردم بکوش آید معانی
 بگردار ثواب در ثواب
 بیانش ثانی سبع المانی
 تو در پیش نظام الملک ثانی
 نیار و تاب تو کردن به معانی
 که بسند روی بخش رعای
 ز کان باسکه خیر در زکات
 بنیوید سبزم من تدانی
 زور بان پاسخ آید لن ترا
 که هم واکا طین العیض خوانی
 که دوش آمد بر من در نهانی
 چه خدمت که کردم در جوی
 عدو شازا به تیغ قدما
 همی رسیدم در بر مردم او آن
 بشبهای نشاط و میهان
 زور بانی و غسل با سانی
 که شورش بود چون آب از دوان
 کمی در عید با کفنی معانی
 رسد بس رنجای رایگان
 رسیدار چه بلای ناکمان
 بهر نوعی که دانی یا توان
 رخ از نل پری تن پر نیانی
 لبش چون غنچه از کوکب دانی
 چو تخت قیصر و تاج کبانی
 که او در بر نباشد یار جان
 ز شادی در دست از غوان

تدانی
 معجزه و کمال

دیده
 معجزه و کمال

آوانی
 معجزه و کمال

مردمان
 معجزه و کمال

معانی
 معجزه و کمال

رایگان
 معجزه و کمال

توانی
 معجزه و کمال

که پادشاه و پادشاهان
 معجزه و کمال

باید آید جان با وی بیای
 بشی قلم خردا کی مگر دون دانی
 مراد عالم صورت بسی آسان شد مشکل
 چرا مدوح میازند موسی را با نوازی
 چه شد موجب کلف طر خارا داوودی
 چرا افتاد بر سر کوهن با شور شیرینی
 ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون
 چرا دشت نایدا می از شیر کسار
 امیر المومنین حیدر ولی ایزد او
 زنده او را یی بر دست او عجب نوم
 که داند نام است سارا باز کرد
 اگر از رفت قدر بلند او شود واک
 نیا به خصوصش هیچ عطای از رحم بیرون
 ز بیم عقاب او با ناچکند نیاید
 بعد از لباس تقویت بر تن پوشد کس
 ز ستم و القار او بر آید زهره کردن
 شناسا با تو ای انکس که آیات طریقت
 صبا کی شرق و غرب دهر را یک نقطه
 اگر با اختلاف دهر و صفا فرماید
 سبک کردی ز غرمت کرد سبک خاوند
 ولیکن دست دوران پای بند مختش دارد
 زوگرت و دستداران را شوکتی حاصل
 دوش در آمد زورم آن مریج دلبر
 که بعد از لکمان او شا پنهان نظر کند
 ماه فلک ز روی او خاک نشین کنی
 گفت که ای مهر تبخت محنت و کرب
 تا و جان صغری فارغ عرصه ملی

خانی
 میر شریف
 کرب
 میر میر
 خلد
 میر
 زنده
 معنی
 ده
 بدن
 خود
 چون
 به
 کرب
 بر
 و
 کرب

در مرع هرب التالب و شهاب القالب
 علی بن ایطالب علیه السلام گوید

چه باشد که بیان این مسائل باز خوانی
 چرا موصوف میدارند ز کس را بشعلائی
 چه بدعت که روی مهر سازا و دنیائی
 بر یوسف نعت کجند از چه خوش ریخائی
 که در کوه و بیابان سر نهاد آخر بیوئی
 چرا فقرت نمایند با زنده طلیسائی
 که در بان درش ناکت می آید زواری
 کند که زده خورشیدی نایقه دریا
 فکر بهش نفعی نیست اعجاز میسجائی
 عنان خوشش ز پی کرایه رخ بنیائی
 پوشیده بود خوشش بچکس تشریف عقبا
 و کردی عدل وی کجند از بن بیخ رسوائی
 بجز چشم کویان آنهم از بهر دلائی
 و کردی بی سبب بود فلک الون خضرائی
 با قلم حقیقت از شریعت راه بنائی
 نیا موز خلعت تار سوم را و فرسائی
 کند و پرواز مروزی کند امر و زوئی
 ز سبک خار به خیزد و کراهای خاری
 چه باشد که حاشا نشند از پای کشتائی

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرید

سود بر آسمان سیم از دره پردی
 همچو کبودان زنده بر در او کبوتری
 سبک بهر موی و جسته رواج غبری
 چند بویه تقب بایه مرکب
 غازی دشت پردلی مهر سپهری

بماذ تا فلکات چون وی بانی
 که از خاک قدمت چشم معنی فانی
 چرا این یک بود با بل میستی آن بیانی
 چرا ما راست رسم بنکی اویت مولی
 که از طبیعت آدم نشت آثار و الائی
 که می بخشد بقدر طر خان تشریف رخائی
 یکی در شدر دوران ناید فکر عذرائی
 بجز فرما نروای شهر ند سندان آرائی
 بر انکیز و نیناسانی همه آثار پیدائی
 خروازوی که کولت می بندد بخت زبائی
 که شش نل شود صدار خوان بن و لوائی
 که این یک پاکدامن مستعین است چرائی
 کسی و ارا قبول جمع نماید خلائی
 ز لعل و لبران بر دشت رسم باوه بیائی
 ز ترس از دوش بر راهب قدر تار زبائی
 که از خاک هوش جسته کیر کل بنائی
 که کجا آب و آتش را تو ای جمع فوائی
 که خود را خصم نساید به پیش و بهتائی
 عجب نبود خیالات محال اطبع سودائی
 سز و کلف و طعی طعمی باموز و سگر خائی
 نقوش محنت و غم را بجا مجلس آرائی
 که از خاطر بر کیفیت تاثیر صبا
 بسته دوست جاودان داد و بچرخ خضرائی
 مقصدی شخ و بر بن شکست آن ازای
 عارت عقل و دوش من جرت باغی
 تا نخوری ز بیم جان هر قدر می سکندری
 و آنکه بر زم عشرتش کرده پال ساعی

منفرسده آگ را علمه مار حسی
خان سزای شاه بین معبد آدم و پرکا
تا بحمام سام یل زدود نمودن پری
بر لب رود همیرسد با هم و دلاوری
کالبدش زده شود با هم روی پکری
ماه نوت شود عنان چرخ کند تگداری
زاد ل شکل خویشتن خوبت بلیگی
لوکبه ملکشتی حشمت و جاه سنجی
تا بری بدستخون داد فلک نشدنی
غرقه حج چارمین کرگشت شادی
منیت عجب کرا زرخن فخر کند برانوی
دانی کا نذرین بلدتک شدت شاع
باد مؤالف ترا جاه و مقام بودی

وله في المدح

آهوی چرخ رام او شیر فلک یام لو
 رومی روز در برش همچو غلام غلغی
 شاه بطوس اندون بست و ورید و کینت خون
 گفت که غیبت کار کر تیر و شناسن برین
 ای شه آسمان چشم کار کشای ملک جم
 خصم تو مار جاگز اتیر تو آتشین قبا
 فی غلظم که آسمان پیش تو هست نقطه آسمان
 دست کر میت از کر م غیرت ابرهمنی
 رونق دین جعفری که چه تیغ دانه
 خصم تو کر دین نان لاف انا اللهی نه
 لیکت بجانش آسمان بر نفسی غمی رسد
 ناکه نجات بر تنی هست ز دین احمدی
 چره دوستان تو کوته دشمنان تو

ملک فلک بکام او بر فلک سبازی
ز کئی شام بروش همچو سپاه بربری
پیر که ز طالع زبون که در کینه اروری
زانکه نموده برتش زار و بهشت ساحری
داو که شور عجم داشت تاج نوزی
شخص تو بهوشنگت ساجن چر کسری
وز پی صولجان تو کرده چو کوه دروری
طبع بهیست از بهم رشک سحاب آری
لیک ز بندل برده رونق جو جعفری
جله خلق آینه از حرکات سامری
چون شود از زمر محبت غم زد و آتش بیک
تا که صفای هر دلی هست ز جعفری
این نفرح معصفری دان زالم زعفری
که حاصل دل ما نیست جز پریشانی
دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
سجده بگاه بدان حالتی که میدانی
رسید کعبه موکب جهانبا فی
کفش بگاه سخایا سحاب فیانی
ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی
شده است کیسه اذام چرخ پشانی
و بیع ملکات کارگاه اسکانی
که صبح ذلالت چرخش نمود چرخانی
اگر جامه شدی مستعد انسانی
که خوانده نایب را مایه تن آسانی
مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
عطای حاتم و افام معن شیبانی
بطلعت نوشته ندوی ناوینی

پویش
مغربی فارسی

هزل و طوفان
دخوش طعرباں

راز دوست
رزوشت

اوشک

م ا ص ح ج و س ل ا

هفتم - فصل
قطع اعضا و عروق

از انجمن دستور

فکر کراہت

مفکار
نقد و سنجش

١
نعمان

مغیر اردو

از
مسجد عربی و طبع

استعمل

بدین باشد و محمد در من

محمّد زکریا

صحیح است

سید محمد حسن

2

از باده نفاخس بر خفا کرد و قدوم
بر کوه خاش صفت خشم و تند
چون موج زنده بحر جوی نسیا
جستند و نریدند و جوی بی طای
تا نترسج حاد و در خواب نیند
تا طلق سراسند که در عرض حشر
بنا ای طمع بداد و مال بی خادان
کنایه ای بن خند که کابل و کیش با
و میله آنکه میوه آب تخم هر که در عالم
چنین با غصه و فرج اسلحه کر جان
روان اندک باش بخت و در دفع فزونی
فندی هر چه لایزال بقای اوت او کن
بکوه خاوری اقامت در بیانت لا
چون دست در دست حصم دار جام تا لقا
که با و میوه کمران دولت را نایده
ولی اکنون که ویکر باره اندی به نری خا
شای شاه آقا یا با ان میجو کله
نیزان بخواه از شجای پرست اردوی
صلی الله علیه و آله که شد محاربا و صف جادای
فرار عشق فرخش همی نشست و در پیش
چون اندک فرایم کار با از دلا و کایک
سیا و خشن و سبب پدرش جانب قدان
کون کون کوی کوی اگر که رافت شال
و با ای طمع از ان دل چون کوه اش
کینن ایوب بخشی بن کبر که کتا سبب
چندتا خنجره اند و شکری از نری خا
و چندتا خنجره اند و شکری از نری خا

عزبان زهر خشم بد کرد و عانی
هر دو ز غور شسته خوش عانی
بر ساحت وقفه چرخ جانی
چرخ دکه انصاف تو فرخنده جانی
بر کز زود دیده بخت و بخوبی
اندو خور بر مصیبتی بست عانی

وله فی المذکبه

کنت ای خوارم شه اگر شو خوارم کم کن بی
خلاف آنکه هر آری باشد کل شی حی
قصا مود امران سدر محکوم محکوم
طبیع طوع و معان ملل شوق و معرونی
بقای برج ممکن از قفای تیغ اولایی
سجود عرض بهجا نکرد و بر بابت لی
عنیت در غیبت سر از خا و در آن خا
که بر باد مستقیم باغیر از مصطفی ارغی
چو خاک فسر و آب آن و لب خاک این شد
نخن پیود و در خفا فهم خوشین ناکی

کاین غل تابی چه سی سبندی
خزین تو کزین چکش خون مانی
خا ط ازل و دونه از جاده نه چرخ
به خواه تو که مانده سلامت عجمی نیست
در رجم شایعین عدو بهک نهم
از قهر تو به خواه و در لطف تو کونخوا

رسید آنکه خوش جاک در گوش سپرد
رسید آنکه کسان قدان شاخ الم ران
بی از خون شود موم اگر خوشوار تیغ او
چنان جوشد ز بیم ناخن خون در تن اعدا
جدا و او کی که جو دوست کو بر افتاد
بکا و ز کین کینش چون آخی ضام
جام همان نسبت زین جام
شاین شین کر خا و سپردی به پای
از بید خا و در آن با عشق عظم داور دی او
الا کس بنا بآیت تمیل در ناقص

در مدح پادشاهان بن سراج اسلحه مرعوم فرماید

پادشاهان فی نایب قان اقل شد
چنان آید شد کیهان ز عدل بی عدل او
چنان دالاس کسان بخت خون بکشتن
با سر شاه و نیک دمو و روبرو کرسید
و اگر کتا سبب شد چندی دم از بیم نهر آ
ز بیم قصیرش بعد از پلان بکین اندر
و کرد و زمین تن اندر بند شد خشم کتا سبب
و ز بیم خشمی بل بفرم جاش نهم
کین کتا سبب کالی بکین و زمین تن کالی

بنای محبت را با در ملک جهان بانی
جهان نه جهان آثار نیادت یزدانی
ندار و خفا و روان تنای پریشانی
بجاک در که پورین بجا و پیشانی
سیا و خشن و کوی امداد و فرمان جانی
شید و دروش شتم بکی نموده سینه سنانی
مغرض کرده تیغ قصیر و کتا سبب خانی
بار جامه نموده آن زیم مشکل با نایبانی
بجوشم رست بختی و دروش شتم کالی

کیش حلقه خورشید نیز زور کالی
جانشا که ز مالکس جلد لعل خالی
یر قامت قبال تو کونا و ثنایی
اندو خور با و فسر و نیست عانی
آندو ازل تیر تو دل و در شنبانی
این یکت یفصلی رسد آن یکت نصالی
که از نری بی تو کرد و بهکست بختش تاج
رسید آنکه نوا نای در پیش نوا نی
رسید آنکه بهار عدل آن گشت ستم رادی
نمی از خون هر دین کو قتی خداید و دنی
که از زخم قیر اکین بخوان میکساران می
کوتی نام حاتم کرده موس عرب طعی
چه صادم کر سراسر شینگی از چه شینگی
چو دالا کیمی فواشده ز طلس کر و شینگی
فرودی رونق را بنده رود و طیار جی
زین قدرت ای شاه فرخ فال بکونی
الا کس بخود پیرو خوشید و از نری
بها ز بسکال از بکرت ریزان جهامت می
نه آن را نالی دیگر زین یاد بکری کانی
که جز اندر دل دشمن نه میزد خد و در نی
که چون سینه رست ار خاک سندان لعل بکالی
کسوی از طمع جانش ابل را کرد و عانی
شدش آبگری حرف زانای مادی و عانی
روانشد جانب روم ایدر پر لعل سلطانی
ز و لنگی برو کاج راست کرد و ز نری
کجا جش اندر سربسی سودا و عانی
هالا سخت گشت داده بکین سلطانی

کلیه کلمات این کتاب از زبان کاتب این کتاب است

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

مجموع کتب
مجموع کتب

کشد بی برش خط خطا کف قصاصه
 چنان بر دست کیش کز رایتی قار عالم
 توئی که ز کوه ابراهام سکون تیغ تو دویجا
 اگر ابر باران بجز ذلت آب بر کبر
 بهین فرق است و من دست دنا برینا
 سرور روح در جسم عدوت جادوان تا
 قسم آن سخن سخنی که دانا یان کیهان تا
 زهر خود ستانی هست بل تا بکشد
 بچشم تیره روزت روز دشن شام کین
 او خاک کز کینه چرخ چغری
 سخن را بر معد کرم خستیار
 روسوی بوجل طبعا ناستم
 بروم از موسی بارونی پیام
 از برای دیدن خفاش چند
 حیدری که نیروی بازوی خوش
 آنکه خط استوا و خط قطب
 نفی تیغش که بدریا بگذرد
 خسروای سطح درگاه ترا
 رفد کین که شورش کند آرد
 چرخ رویا ندان خاک کشتن
 از عباد ره هوای کاردا
 و زگران بنک عسکرها
 ز آب شمشیر شرارت زمین
 خسروای دست جهان ترا
 چون نبوش نظم من در زلف
 در سخن پیغمبرم و کینه خشم
 بادوانت همچو دات لایزال

جانب راست
 قف
 مغرور است
 با قل
 چشم خوراک
 بیدار کند
 سجده
 محض ایراد
 کبر
 آذر
 مغرور است
 ساق
 اسرار افغان
 بازیدن
 نصیب شدن
 سخط
 کشتن
 سادانه زغال و
 افرودنه آن
 کشته
 جبر زبون
 پاس
 مغرور است
 عجب
 خوراک
 با پیران
 جیدان و کربان

کردی بخت ابر نامه تقدیر خوانی
 که چشم تان جاگرد و این مسلمان
 زمین خاوران شد صدن اهل جانی
 کند هر قطره اشیل مدول اصف تانی
 گارین قطر بوی هست و از کوه افشانی
 که نکت آید جلایان تخت موج جوانی
 ز نظم و لکش من در لبست کشت جریانی
 که خاک پارس یهودی تواند کرد و شودانی

اگر صد باره بالاترند دار کاخ خود کیهان
 جانبا تا توئی که موجب دیاسی شمشیر
 توئی که ز شعله ابر کف کوهستان تو
 نه موسی و لیکن اپنی اودار حضرت
 کجا اوداک هر درک کند دکن کال تو
 جا خدا رستم آن سخن پنج هزار بود
 ز شادان و دیرین باد تو نذران گشتم
 الا تا در دل پاک صدف شکل کبر کبر

وله فی المدح

ریح را بر عیش دادم برتری
 گردم آهنگ زحل از مشری
 از حرم حرمت سنجیده
 جانب کوسا لکان سامری
 دیده بر بستم ز مهر خاور
 کرده در روز عجا با صفدری
 کرده چرخ هفتش را محور
 آب را بچشد خواص اذری
 با سزار عرش اعظم بر
 کستر دوران بساط محشری
 کوه کوه لاله های احمر
 غرم کرد و نی کند از خبری
 کاهه و شش بر دم کند آنکرا
 باید از لرزال طبع صرصر
 در سخاوت دعوی پیغمبری
 آتشین کوید روان اوره
 شمشیر سازد مراد ساعری
 در ترک کینه نفس نام سوتی

سوی دیر از کعبه یازیدم عین
 از در ناخبر روی کشتن روان
 بر رویا جوجیان کردم گذار
 یعنی از درگاه دارازی خوش
 خسرو خاور حسن نه آنکه هست
 صفدری که ز ذوق هفت ریتخ نیز
 باشد از تاشیر خوش را فاش
 کز دهن به کف شمشیر
 چون سلیمان حالت زیر نگین
 کرده راه و بانگ کوس و شور نای
 و آنکج زان لاله با حشر شود
 هر فریدون فرقه ضحاک دا
 چون تو بیرون نازی از کمن سمن
 با ست اندر سپهر بدخواه
 بنیم قافانی مدان که هست
 در پی بند حضرتی و شامین
 تا بر روی کعبه از شاخسار

در ترک کینه نفس نام سوتی و در ترک کینه نفس نام سوتی و

تواند کرد و کس ایون تو درانی
 بنزدان کشتی جان روزا و دست طوفانی
 بود در اطلال مخزن با قوت تنانی
 ناید نیزه و دست بر دزد هم غبانی
 چنان با قل ناید فهم حکمتای لطافی
 که از قافان دوران لب کبر دیده قافی
 تخمین افوری آنکه حکیم حضرت خافانی
 بجز کفته من قطره ای ابریشانی
 بچشم نیکو آهنت شام عظم روز نانی
 بر مسلمان کزیدم کافی
 جانب کشتن کز از خبری
 از رواق شوکت اسکندری
 هب راندم موسی سلاوا خبری
 دست جوش رنگ ابرو زنی
 کرده اندر شست به جاحیدی
 زهر را خاصیت سیلبری
 که چه بهمانیتش در لاغری
 لیک بی خاصیت یک شتری
 بر تیار راه باید از ترس
 لوصفای اهری کون مهری
 نیزه بر کسیر و چو مار میری
 لرزه افتد در روان شکری
 که ناید ناخجی که خجسته
 در فزون نظم و نظم مهری
 و قدر دانش بشود حضرتی
 ز آهتر از باد و سعادتی
 اندوالت و شرکت و نقصان بری

ای دل جو تو عالی صفت خویش ندانی
با اگر تو غایب نشوی یکنفخی از پیش
این کرد که بردمست از غمت بسته
چون خود همه عیبی چکنی عیبی گشت
شد قافله حسرت و دمانده زنبال
جان تو بسکت جانبلا همت نگرود
کشا نظر عقل و مبین صورت مقصود
ای نفس به پیری زری به غم
وز نام شاه شیدا شک بیفتان
تو ای یلوف رویا که خورشیدت و لیلی
پناه کشم مضون و خلوتخانه قدس
کمی در بکف موسی ترا که طلعت یوسف
چو تر کرد و بریزد مشک از هم شکفتی
تورا در سایه طاعت و شیشه ای سایه طاعت
سجود از سایه تو کی توان چنین مدح تو
قرا محمود یا خود شای طای طای جانان
ز تیره ابرو روزی همی بد بلادستان
پناه دین حق نفس نبی مقصود و فک
بکینه روی آن ترک تارک
مراقب زلف تاری سبزه دار
برخ چون موسی خیزد بوی خیزد
بعشقش که چه محبدم بی ثمر بود
صبحا من چه شمع بود و امرو
مکاحی که در و بشکر خنده داد
جناب حاجی آقا سی که ادر است
خدا و یارب اگر دشت به بخور
وز آن فلاح دور آتش که اند

اشاره بهرج خامس آل عباسید الشهد علیه السلام

خود را نشانی که چنین با که جانی	تا چند حزانی که چنین است و چنان است
آید عجم که چه زد من افشانی	از آن که بتقلید کسان زشت شماری
بر غیر چه خندی چو تو خود بر آسانی	بر عیب تو چون پرده پوشید خاند
بش آب کمر لاشه بمنزل برسانی	چون بمهرانت همراز خویش گشتند
تو مانده بصحای طبعیت زگرانی	خوش باش بر نیک و بد ایام کار
زیر آنکه کنجد به بیان راز جانی	پر هیز کن از لقب زشت که موسی
کان باد توان بر دهنه سیردی جوانی	قافانی اگر مرد روی باز بکن

در توصیف لعل و مخلص نام می و اسم کرام می مظهر
العیاب غالب کل غالب علی بن مطالب کبک گو

شبان ملک یا اشیا ن جبریلیستی	کمی در قفس را دود آتشگاه نرودی
ز نیل سوده چای موج زن دریا نیستی	کمی در آتش و کاه میان طشت خون
بقید عاشقان ای لعل تر زنجیر بیستی	سجده و سلبیش راه نبود و روی
عقل گفتیم که طوبی را بر عقل طلیستی	شیدم که ما آمد دلیل غلظت شیطانی
بر روی یار خرم ندی که بی ابرو طلیستی	مرا بر نیستی ویده شجر بی بهر اند
سید خیمه تورا اندر پر کشن وز چه طلیستی	بیغشان خوش با کومیت بت کجاست
مرا دودیده لالستان و تو ابرجیلیستی	بر کس وعده فروسل علی از تو در طاعت

در مدح امیر الامرا حسین خان نظام الدوله و تاج
حضر قنوات شته در مملکت فارس کوبید

نه آخر نام یزدان است تاری	کس از زلفش تا بد سر که کوفی
چو ز آتش بخت خود فاری	نبود از زلف او با من نمیکرد
ولی چون سر و گردم بردباری	چه خوش پروانه دوشم و او تعلیم
که از راه آمد آن ماه صبا یاری	دل و جان خواست و او دم سیم و در خوا
که خود کان زری تا چند داری	تو بی مداح آن ذرات کد
مستم شیده پر هیز کار یاری	گرفت روزی دوازده خاطر بکنند
خود الا ز فسطاط دوستداری	نزد استا و اگر سیلی بش کرد
کز و سازند تیغ کار زاری	عطییب از خسته را دار و فرستد

بیوده سخن از صفت غیر چه برانی
از آن که بجز نام و ذکر هیچ ندانی
که مصحف آرد خدای و ند بخوانی
علم هست اگر پرده مردم بردانی
انصاف نباشد که تو در خویش با نی
نادیده خبر نیست بر سر رنمایی
قدش نشود کاشه صف ثبانی
تا از دو جهان تو سن همت بجانی
زان آب کمر آتش دوزخ بستانی
شب یکدستی هر که بر آرد و طوبی
کمی بر کرد کل ریحان بستان طلیستی
سیاه و سوخته مانا سیاه و طلیستی
تو عاصی از چه در داس غلظت طلیستی
سید ماری بسوی غلظت طلیستی
تورا تا توده شجر از اندر نیستی
بخود شکن کوبیم با جفت طلیستی
کر خاک در شایسته دین را و طلیستی
علی کائینه ذات خدا و طلیستی
بایماند اندشام تاری
گنذرستم است از ما نداری
فلک هر روز چندین کجاست
که به چرخا بود و در جان بهاری
سر کجندم هر چه از شمساری
بجو و او حسان امید داری
نباید داشت چندین دل بخاری
نباشد جز بی آموز کار یاری
نباشد چند روی حکساری

رضوان
خازن بخت
خلیق
یعنی سایه محبت
کشته
قرا محبت
نام دوستان
خراسان
تاری
بخت زگان نام
خدا
که هر است در خیر
که در خوب است
حصار
نام شهر از ترکین

کشتی و طوفان

بسم اللہ الرحمن الرحیم
فاتحہ و سورہ بکورہ

سید مصطفیٰ رضا

مہر فریدی

ترا خود صاحب بیداری شمع است
ز جابر خیزد زین بر زین بران خوش
ز قصر دشت خمری آرد امروزش
ز بحر طبع شعر چند شیرین
بدان شد کلم اندر وصف آن
محمد شاه دریا دل که غموش
کرد زلف خوبان با شداره
دوثر کانش بجا چشم ماند
خداوندی که ابرو دست جودش
نگریه یکس در عهد جودش
نشاید و باد و دوران جاهش
چه خشمی دار او با زرد انم
و چون نور هستی هر کسی را
مرا و ملک یزد و پارس بخشد
شد از جان خواستار خدمت او
بوجد آید ز یاد خدمت او
هند خاک رهش بر فرفری کویا
بدخواهان دولت حمله آورد
بر آورد از زمینش رشته کای
چو جان جبریل از نایاکی
توبه از وی و صد بوبت بدان
بدان شش رشته کاریز انداخت
دود کرد بنام خواجه عصر
یکی عذسی آبادت گمان نام
یکی رسم بنام شاه مزدان
مرا خرم و قاسم بنی چند

گرفتسم خود هزاران خرم همداری
 که بسپون بادوید در صحارای
 بسوی دشت چون دریا چای
 بکن چون آب در آن به جاری
 چو رودیای بی پایان ساری
 بکوه آموخت وصف برداری
 بگلش نیست بسم تقاری
 بنا خنهای شیر مرغزاری
 کند گشت امل را آساری
 مکر در باغ ابرو به ساری
 جان را نسبت بی عتباری
 که در رویش نه بنید جز بخاری
 بقدر پاییز خو کامکاری
 لقب دادش بواجب هتاری
 که استغنا به است این خو ساری
 چنان که باد سر و جویارهای
 بسر دارد هوای تا جداری
 چو بر کجک شاهین سکاری
 همه چون شمر من در آبداری
 چو آب سبیل از خوشکوی
 چنین شستند ^{۲۳}خو مان خداری
 دلش سرگشته نهید واری
 که باوش را بحشر مایه داری
 بخین ریختند از غم بر سکاری
 حلی آن شمره تو در دل ساری
 که بر تاربخ آن نیست کاری
 حسین آب فدائی که جاری

هر چه در سیر و ذوق که بهیچانی
 میانی کاین نه فلک با نیت پارسانی
 هر که از شایسته افغانی اندر کشد
 در حقیقت با سوانی نبود اندر پارسانی
 دوست دارا در شایسته اندر پارسانی
 نسبت واجب و جرات چون کس نیست
 اگر است اندر حدت و وحدت اندر کس نیست
 در عالم موج بود در رضا و محبت
 علم حق نبود با شایسته عین انشانی
 علم نفس و نیتش با جسم و اعضا جسم
 هر که بسند از نور و کسب از پارسانی
 طالب هستی اگر هستی فاکر انصاف
 مرکز خدا چو کردید بهیچانی بر سکون
 شایسته عالمی عشق است و این بهیچانی
 عشق را سواد عقل و عقل را پیر عشق
 حق حقیقت و خلق خلق فاعل از ناری
 ما عفا عقل کل عشق کل گفته است
 ممکن و واجب شایسته نیست ممکن بل ممکن
 ممکن است بند از واجب در ممکن که ممکن
 مرجع این ممکن نه حد ممکن است ممکن
 فرقه گویند آن نبود خدا بیگ نیست
 اگر بود واجب چرا در عالم امکان بود
 ممکن واجب نادر واجب ممکن است
 با نیت اندر فلک از سیر و اختر اثر
 در کسندش کرد که در ان که کس نیست
 در صف بهیچانی که کس نیست از بهیچانی
 هر که از طلب از حقیقت سران خلق

و مدح پیر انساب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید
 بی طالب و بی سون از قدرش بر پارسانی
 هیچ الا که رسد چو در طلسم لاسانی
 کمال شایسته و ملک الا و جبهه پارسانی
 کل موجودات را که بغل و اعلا شانی
 فی با نیت بنا و نسبت بنا هستی
 این همان مضمر بود آن اندرین پارسانی
 در ترا که بر کرد و در تقاطع پارسانی
 در حقیقت نفی علم واجب از شایسته
 از قبیل علم واجب فان که با شایسته
 باطنش بنا هستی که ظاهرش اعلا شانی
 زانکه قول محض صادق با این کویاستی
 چون که در وی فاش از حلقی سکنا هستی
 بنده او عالمی او بر همه مولاتی
 هر دور سر پای و پیایه عشق اولاستی
 ثانی از اول مقرر از همه مولاتی
 در تجرید حمله و انایان دین پارسانی
 در ظهورش کس خفاش ما یاراستی
 زانکه ممکن وصف ممکن گفتش اولاستی
 بهیچانی که حد واجب باطل و بیجاستی
 خالق شایسته با ذوق خالق شایسته
 و بود ممکن چو همیشه و بهیچانی
 کس ندیده کوش نشنیده عجیب خفاشانی
 چون سلاح حکمت با جسم خود راستی
 صفت غالب بهر همیشه بهیچانی
 از حد و نیتش حد و نیتش بهیچانی
 خلقت با نیتش حد و نیتش بهیچانی

واحد و یکی سستی بهیچانی شایسته
 هستی از ذات عالم در میان پارسانی
 زیکه عالم قطره ران بود که هر پارسانی
 در ظهورش هم پدید و پارسانی
 کی توان گفت که شمس بر توش کجاستی
 از قبیل شایسته و فی فی رشمه دور پارسانی
 خلل را زانچه چون نایان کجاستی
 چو که پیوند و جدا با نیت از پارسانی
 شایسته واحد فاعل و قابل چه نایان پارسانی
 هر زمانش از پیوس صد بندا نیت پارسانی
 شکست بنا شد کاینچنان و نیت پارسانی
 در بهوای عشق از دوازده و شید پارسانی
 از مواد و غیر آن از عشق حق بر جاستی
 میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی
 فی بشود و لا بشود و فی بشود لاسانی
 کما میترتو شایسته بر این و جاستی
 حد و کف حد و محدود در توش زیجاستی
 ممکن کشته را در سر عجب سجد پارسانی
 که سواد واجب اندر عشق از پارسانی
 گفته بعضی عاشق شد واجب کجاستی
 و بود واجب چرا ممکن بدان کویاستی
 ممکن در عالم واجب چه نایان پارسانی
 خس کجا واقف ز قدر و عین این در پارسانی
 در زلزله مرکز این توده خبر پارسانی
 از برای دوستانش جنت الما و پارسانی
 کما و با نیتش بهیچانی از بهیچانی
 چشم دارم حمت از عوده و نیت پارسانی

نیت شایسته و نیت پارسانی

عالم شایسته و نیت پارسانی

و در حد و نیت

صفت
معنی روشنی و شایسته
آفتاب

کسب و حراکت
کوبند

نارنگ
بر بهیچانی کجاستی

و در حد و نیت
معنی نفس و نیت

نیت
چیز شایسته و نیت پارسانی

نیت
معنی کسب و نیت

و در حد و نیت
معنی حراکت و نیت

نیت
معنی نیت و نیت

و در حد و نیت
معنی حراکت و نیت

نیت
معنی نیت و نیت

و در حد و نیت
معنی حراکت و نیت

نیت
معنی نیت و نیت

شبهه و ظلمین

فر
سکوه و بیل

درختی است کوثر آری
جبهه ای که بکشد و بکشد
و کای آن کوته و دلزار
خوبند

منه
سیرم
نور دردی آن است

ضرب
درم زن

لبش
بکار

بش
در خوی و دنیا

بیا
روشنی

ای زلف یار چرا آشفته و درمی
من زنده نامد سیاه و تازچه درو
نی لی تو نیز عیشم غمی و سیاه
ه فلک مهر و عقرب همی بدور
بشت غمیده و من بار تو عبودان
نور آفرینش آفتاب حسنی
خلق منم منم منم در تو اند که تو
کاهی ز سبیل تر برادر خوان ندی
زینت پر غمت غم سپرد زو لم
که که بجان خویش گریه کن گند
شاهی که او ز ملک بر سروری علم
ای که لبندی قفس در خود آج کی
در کارهای خیر چون عقل محسبی
چون صدق نمونی چون عقل محسبی
فضل بیا حبیبی داری فضل و نیز
از بس جفا و بهامی مینت که همی
در عقل و هوش و خرد و بیل و بی شوی
بنفشه رسته از زمین بطرف جوی
ز سبک اگر ندیده چنان جد شوی
که چون شاره و مجید
ندانم ز کوهی شکوفه از چه برین
کمان برم - بحسن بام غم پیر شد
درین بهار بر کسی برای باغ دارد
چو جلاله بر خون
خوشا و خرم آمدی که جو بار بارین
غزال مشکوی من زمین خطا چه دین
جای زلفی شستی

در دنیا این محسب با قضی قهر شاه بخاری طالب الخدر راه گوید

و لعلی خسته کشی در آفتاب می تو عقرب سپیدی ه فلک بدی نار و بهر نفس افق صبر دمی نورخ آتش و هستش تراد می بر قلمکاه معان سپید این حرمی کاهی ز منک سیاه بر سرخ کل قمی زین دمی تو که خودی بیار غمی غم نیست چون و شوی درونبار کی چونکه در سپهری در برتری علمی وی که جلالت و شان شایان تخت جمی و ز اعتقاد درست چون شرع محرمی چون رزق کنشی چون عمر معتمنی کو صاحب قلمت و صاحب کرمی از بس عطا و کرم بزارمت که می سرای جردی سپید می	خودی بر آتش و دود و دود ز رفت کر کا و کاه و دود هر فلک بدی فرشت چو شمشان و بیاد و از هم تو چکی حبیب و هست مر قاتار ترا چند آنکه از نور مدول بسجود و بنا چون منک بید می هستی بک و جو بر آتشین رخ دوست خراب پادشاهی فردا که از روی فروخت حیرت چون دمی او بفرخ چون بیت است از روی و آتش و دین و زاده دولت ملک در منج بکشتان هم شود جرد از بس تو وضع و لطف از بس عطا و کرم شمیرد کف تو دانی مشایر حبست وزر و زرقه و کین بان روزگار می شاید که از تو کند خوار تو نقش جو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فی المسطحات

در مریح و تنایش اختر شرماری و صدف کوهر با جدری شرم
کبری و محمد علیا نام خجسته شهیار کا مکار ناصر الدین شاه قاجار
ادام الله اقباله گوید

ز با کفزه و لبش چه خوب و نیکو شد بیا و با طلقی خیال باغ داد ز عشق کفزه داد دور زلف مشکبار او بچشم مشکبارین که چو آید این چنین با من خطا میداد بهر شکری که در دلم	بل چین بر ندول بهر شب ز جام می کف چراغ داد بها در چه میکنم چه شد بر بهارین چو چشم که افتاد چو چشم که افتاد چو چشم که افتاد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بخواه به قسمی همای حسنی
من بخوابم غمسم تو بفرست غمی
چون دور غم به چشم خونی بزم اندمی
توان زلف که ز غم بر میسد می بدی
کردید خاک نشین بهر جا که غمی
از ناله دل ناله بکشت و زرد می
تو از و صفقتش در میکشی بدی
چون منک بید می هستی بک و جو
کر حلقه حلقه خویش بر کونانی دمی
چون من پیش ملک سروده بروی
پرونده می کوهر زرد می
شایسته عربی بایسته غمی
در دهر کج نشان هم میشد قسمی
در ویش و پادشاهی محتاج و محتشمی
در دست حمل وجود مرا به بدی
در کار پادشاهی و فرجه شرمی شرمی
کا در بستی تو کمال وجود می
و یا کینه حرمین زلف خویش ترا
بیکرهای لاله عین میباید لاله ترا
ز سبک کوهر داد
نخوده شیر عارض چو زلف شرم شد
ز عاشقان کلاه داد
همین دل نیست و بس کرد و داغ داد
کناره کردم از جهان چو انداز گمان
شاید که نشد بار داد
شاید که نشد بار داد
شاید که نشد بار داد

و یا چو سحر رشته منقلب خوش باده کن
نه دلفری که بر خورشید باده افروز کن
نه طبع را فراموشی
نه خام و مساجدم نه مؤذن صبا هم
بهشت را چه میکنم تا بهشت من تویی
نهفته در عروق من
چمن ز جلوه رخت پراثر گل من شود
به پیش شکرین لب چه دم زنده طبر زدا
همی پیوست قدم
نکار لاله جسم من می برکت لاله ده
بهل کتاب را هم که مرد در سس ختم
که منع جاو ز کند
پایه های ده منی علی مؤسس میخوم
الا چه سالما که من می و ندیم داشتم
چه خوش بازو نعمتم
نغان ز جو غنیتی بادوس نیکشتم
صفیه که از صفا بهشت جاودان بود
کلش نوش چمن
سپهر و قبا ی دست خا زاده در کلاه او
یکان که از شرف دو عالمه چاکرش
بختی داده هم وزد
ولیک بدر چهر او کان پریم چهرینه
بگم شمع احمدی دوت جباب او
شعاع و خلقتش
و عقل عالی از ان کسی چیده روی
خضایل جلیل تو بهر هر که شکرد
چمن نه و بد شکند

بر او بیند صد کبر و نهش بخاک کن
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
که تن و دهم بخارا
نه که خدای جوشقان نه عامل بواره ام
بهار و باغ من تویی یا غرق کشت تویی
چو بود با بار بار
سمن چه بسک و رخت جان دل شمع شود
که با لب طبر زدا بختل نسب زدا
بسان خاک را
ز بهر نقل بوسه بر لب حوالده
نمال را چه میکنم که ز اهل غرس ختم
همی ز کشت زارا
شراب کبر میخشم می جوسس میخوم
چو سال تازه میشد می قدیم داشتم
که شست روز کار را
کشیدم از چه پیش ازین پس نیکشتم
گر نه که از کرم سحاب زرقان بود
مصون ز فیش خارا
الا زاده ماد می شنی قرین شاد او
ز کائنات نقب سه روح دجار که پرش
نه ده نه صید هزار را
که عکس هم نیکنند چون نقش جان در آینه
و گرنه بهر ستر رخ چه لازم جباب او
شکاف سی همدا را
نمان ز چشم و در میان پیکشک می تو
و خود کائنات بهر کج می تو
چون سحر

کجاست با جز آدم
نه بد می که بد مش ز حال خود خبر کنم
کسی بر دم خبر که کیستم چه کار دارم
نه مستشیر و دلم
بکن بر آنچه میکنی که سر زشت من تویی
و من ز خنده لب عقیق ز این شود
اذا که بشکر دجوة
خیال عشق روی تو اگر زین بور زدا
بت دو هفت سال من مرا می و کار دار
که و بهشت نقل و می
شرابم آشکاره که مر و خرس ختم
من از شراب میخوم بیا بک کوس میخوم
نه جو کیم که خو کنم
پایا و جا و زوز و سیم داشتم
کنون هم از چه مغلسم زلفش نیکشتم
کر بد آنکه صد هم
فرشته زمین بود ستاره زمان بود
سپهر عصمت و چاک شاه و ستاره او
بخوارین سر فشت
به پنج خشت شش جنت نما بهشت تهرش
همان بر و چو ادبسی بود مبابینه
خود از خرو شنیده ام
جای او جباب او عفاف او قباب او
زهی خلک به بندگی ساد و پیش می تو
زبان بشکر رحمت
چونده آفتاب دیکشم دریاورد
بگم بهر نفس را بجان شا کنم

نرخ نظامه
نه باده محبتی که ز دواغ ترک کنم
نه مغفیم نه محبت نه زنده باده خوارم
نه جزو مستشارم
بدل نه غایبی زمین که در شست من تویی
میں نه بنده خطت بخوت می چمن شود
نخا می از نخا را
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بر زدا
ز چشم خوش می نشان لعل خود پیاله
برای میکا را
بخط کشت عمر خود کم از قمرس ختم
بیار کا و تمن بزم طوس میخوم
برک کوکنا را
دل جاوید بهر کف کریم داشتم
بیچ روی قتی ز بیچ کس میخشم
رما نده ز فقار را
عفاف و ست کر از لب جباب جسم جان بود
شبی که هست روز و شب زمان و پناه او
منراست افکار را
بهشت غلذون فلک نهند مایه جوش
اذا که بد هر کسی به بندش معاینه
مرا بهشت بار را
و گرنه شرم او بدی جباب قباب او
بهشت عدن آبی ز خلق شکوی تو
کشاده شیر خوار را
به نعمت وجود تو بهشت نیست کند
برای طول عمر خود بخو عیش و عام

جوشقان
نام محراب از کعبه
سمن
بت برت را کوبند
دمن
کفن و چو برف
کوبند
عمر زدا
نوع از غریب است
که شکر پاره بوند
عمر سلا شین
نمال نشان و کشتن
نوع از غریب است
دور از غایت سازه برف
با فزادان زبان کا
صفیه
مغیر بر کعبه و ستاره او
عجاب
مغیر بر کعبه و ستاره او
و بهمان شدن آ
جدار
مغیر بر کعبه و ستاره او

<p>خیمت نثار با بجان غم سیدگان بهار یعنی تویی پرواز نثار با هم امسال بافتت بر چو بار با چو روی سحران سمنه گفتمین شو شو سحر کار زبان پر زبانی روی روان پر زبانی دل در هر دهر شهر بهر شمس بدر که خدایش لاله را در آغوشی برف و دل بغیر و چرخ که کرشمه خوار جهت بهوت پرست پر بم صانع کرد کار لبه شورانی بی بدل سور جام چک گلستان سرخ گل بهر مسمان شده که چو پاش خوار چو در دانه های خور و طعلین پال با سمن سر زار چمن چو خسی بیستار سر زلف مشکبار که رخ فراق را به وصل التیام کن من اینجا امیر خم تو آنجا مقیم باغ مر آن حیل را بکار وز آنجا دوان دوان در ایم مغرور کل آمدن شاخ مان چو خسی بکاخ می و دوارض و دونه با هم از سرخ رنگ آن دنیای مین مشکین در عطا نیاید از کرم در درج افتخار</p>	<p>زگوهر نای خود جان پر طلال با بهشت خرمی تویی در ستایش نواب عطاء و سلطه علی قلی میرزا گوید نسیمی که در چمن شدی بهر بار بار زفرانی مباره باغ و فستق مین که جوشش پس از خوف بنظاره اش شمع دوان علی خلیل چو رعد از میان ابرو دام نبرد که خون آن گشت چو پیران کودکی سپیدش شود ز رخ کنون از شکوفه ام شکافاده و زین سکفای که نادر است نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و نیت بداده که بهار جهان گلستان شده ز بس بخت رعد برق پس آن راله با چکد بر آن سرخ لاله الایا پریشا الایا سمنبر بشو چو و شانه کن بکل از زبان من پس آنکه پیام کن همی دین من در آفرینش شده است بی وصل من بر که منم رکامشان دوم زود و دیگر الای که وقت تو شب و روز نیست می دورخ کن و گلستان پرا ز کوشش زنده و پل ز زین من الایا پریشا الایا سمنبر در درج مشکبار</p>	<p>که تا از اجماع دول نثار با کیم چه صدمه ام ز این آن که صدمه ای تو که هر دم ز سوز دل بگریه جزا زدا بهر شاخسار پس از چفته و کوش چو ماهی و دونه ز با لاسوی نشیب و دو صیل کرده که آید ز کوهسار سپس چون شراره خون از آن کن پرا و دوش از عذاب رنگ سپید رخ سپهر سیاه کار دام چو خور و زبانه بر شیر ز طلعه آن شوخ ز کجکان شکست بم رند و باده خوا نه صلصلتان شده که غلغلان شد که تا خور و بچکان براد ز راله با بکلون رخ نثار بم داغ مشکو است ز مشکو دار بکل تنیت فرست بکلین سلام کن و لم خون ز انتظار که مسمان شهر را بهر جا کنی سراغ بمغزو و ماغسان چو دیش کنی مقر چو جان تنگ در کمان بزن جام کیمی با دانه چکست و پرا چشم شراره شیر ناله بهر دین چمن نالی تبار چنان چون صبح عید بکار و دهم</p>	<p>جیات جا و دانه ز آتشی انقد کیم چه شتم ز مردمان که وصل موعی تویی همی فشانم کر که باز فرو خست کل از بکار زنا که گویدش تنیت بکل نوش کفته راه نو کفته مین چو چیده از در است کرایان کوسیل که این باکره چیت بیشتر صاعقه رک که بر دوا بطل شکوفه مین که پر ماده ز رخ که زودش سپید و و کر شیر خواره نیت چو طفلان شیرگیر ز هر سو برف و دشت کوهی ز کویات بم دست و می پرست یکی مین شاخ سرو که صلصلتان شد چو استخوان کند همی از ناله با و با قطره های خون بنظاره بهر بار بدن آر منظر نشان چه میکنی بیتان خرام کن که چون عاصت شد که بر چاره را کنی حیل چو زار بجوی از ده شام بر بکت از بهر در آنجا کیمیت بناوس و زرق و کمر کن عمر خوش ط پس آنکه نظاره کن ز اعجاز دونه هم از غزبوی این بار و همی که پاشد همی دم</p>	<p>صحت و اذن یافتن تغذیه شوخ آ کرک بهر حرکت زود و دم شکست شاه شوخ و دگر شیرین و گداز شکو مغز و دانه زرق تغذیه و جلد دین کفن و تبارک و کلین</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فلک فرعی علی که کیتی بکام است
جانیست باشتاب
که خرم باد نک که غم باشتاب
بر حکم نافهش اگر چرخ دم زند
ندار و سوز نک
بریکت کند عطا بریکت دهد دم
ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرب است
بدانکه سر کند
گرفته است و یا قه بنا نید و باطل
بیان بدیع او معانی چو سر کند
اگرده اگر صفت
نه در زمره عدول توان جستش علی
ز هی ای ملک فضل خداوند استین
بزوت سما حقیر
همه جان خلق پوست همه بیکر تو مغر
چو بهنگام کارزار بچرخ کنی کره
ازین لیل و بال و برز
زلف سان و تیغ بیم نم بچرخد
زمین زیر پای سب چو گردون بچرخد
سانا روا ن شکر
بیا سدا زهر اس بهلو سپردا
تو چون با کمان و کرز برون آئی ازین
که بچرخ ازین دلیر
دور اکام یک کتی بدان تیر است خم
از آنجا که هست رسم بجز و مقابل
زیر پشت تیغ زن
الاتا بهربار بر آید خاک کل

خدا و خدا خزان کین تر غلام است
سپریت باوقار
گر فاش بی شمر بهر باش بچیا
سر انجام دست غم بهر از دم زند
دو سب را بهوا
ای نور آفتاب بهنگام مجدم
جمال محسم است جلال مجرب است
سخنهای آبدار
ریاضی از رواج طبعی از و کمال
سخن کر مطلوبست چنان مختصر کند
اگر با نصدار هزار
نه در فرقه قبول تی بوده زین قبل
سپرت بر آستان محیط در آستین
چون زو بهما حقار
صد در دل عدوت چرخ اندرون چرخ
چو کیسوی طرخان بو شوی تن زره
وزین قزو کیسودا
ستاره بریز کرد و دام بکوشد
تکا و بر میخ نعل زمین را بسند
جلها امل شکار
چو اطراف مرزها چو کلاف کرزها
نه نور و ن چک زمانه بریزین
که هی ای زین سدا
سر کا شش کتی بدان تیغ پشت خم
اگر جذب با عدو نماید محسا و له
بریکت رسد چها
الاتا درون خم شود خون ناک مل

بر نامه ما معایب بریز نام است
کین تونی آسمان بدو انگشتی شتاب
چو اودار آسمان
همان یکت و هم کسیت که با و قدم
چه صدیق متقی چه زندیق متمم
تا بد برکت کل
عطای مصوریت نوال مجرب است
بر علم و چرخ بر حق و هر فعال
همان پایه علوم
که بر کس که بشود تو اندر بر کند
بر علم بی بدل به کار بی بدل
سخن بچ و پاک مغر
میران شنشان بچاک توره نشین
تو ای دشکیر خلق بهنگام پای لغز
بچوش آردش هی
چو ابروی موشان کازا کنی بزه
بدانکه که از زمین همی خون بچوشد
که بیرون بر و بچد
شیخ و کوه را بسهم چورنده بر بند
چو ساز جد کنند قوی ال و برزا
که بر جبه و بلند
همی چون ستارگان عرق بریزی ازین
چو روز و شب جهان که گردن میش و کم
وزینان برآور
عدو را کند بخشش بر او بمیسا له
الاتا بروی بچرخش یکشید پل
ملت با و در قبح

زمین شرق تا مغرب پرا خشم است
بر خندگی سبیل خشنک نجاب
چو اطوار روزگار
نزدید حدوث رکه لاف از قدم زند
چه خوانده صمد چه خوانده صنم
چنان چون نوک خا
چو سنیم و سلسبیل زلال مجرب است
کند طی بهن کسند حل بر سوال
از جسته انشار
همان حل مشکلات و اقل نظر کند
بر دانش عقول چو زو علی عقیل
کران نک و پیشا
مها نیت بهر زمان شا کو بهر زمین
تکت بهیچان پاک سرا طلیف لغز
و دام ز خا خار
همی چرخ کویت که حسنت با و زره
تن چرخ را غبار با کسون بوشد
تن خویش از غبار
مخالف بگردا مؤلف بچند
کتها ورم کند ز آسب کرزا
نسا یکشت را
بچرخ آفتاب و ماه نایدت آفرین
کشی جیش خضم را کم و میش میبم
اثان میش و کم دما
چو تیر و شاخ تو دو جذر نکید
الاتا بکف با و نشاید نوا غل
کلت با و در کنار

کین تونی
یعنی ما کین تونی
کنده

چرخ
چرخ را کونیکه در کتی
رست شود و بکند در و ن
چرخ جمع باشد

اکنون
با بهر تون

شکر
منفع شکار است

شیخ
هر چرخ حکم را کونیکه
کره و بهیچ شاخ هم

سوز
عالم را کونیکه

برز
معبر زبانه و بلند
بالاست

کرز

زین را کونیکه
بهر کاشتن و زین
کزاره با و از بلند

نیشکنت مام و نسرو و قهراد که جاوید در جهان ز جودت بچیشان کمر نثار باد جهان فروت باز جوانی از گرفت چو تیره را غی سحاب بر آسمان گرفت بوسان سرخ گل چرا همی لب کرد کنار که برده می وزان ستم سرخ گل ز خشم چندان زد طبق طبق سیم و زر بفرق عذر چرات نخورد می صیبت رخانش کشتت آل ز بانس کشتل سمن باغ اندرون چو بر فکشت که دیده زکت زکت ندانم از رنج و هر که بود کی شتیر هلا بیا بان عمر چرا بفهم طی کنسیم منی که از زکت آن بریشه اش آب داد ز جوی جان پاک ز صبح پروردگار چو در مدور بزم چو قلب شهادتشان مجیر دل خستگان مغیث افتادگان کتاب جود و سخا محیط علم و عمل بدشمنان تذخو چو وقعه جوید بر پرچو حمله آرد عقاب زهی گلزاره که زیب دنیا توئی رسیده از نیستیت بزم دریا ولی بزم روئین تنی گر دی از جود سیزدین نما بر نیست	ککالات میثم نبات تو حصاراد بمانا در روزگار چو تیغ تو جبارا که دکنایا وله ایضا فی مدح ز چرخ اختر بود زخم ز نور گرفت نمان شود زیر پرک چو باد بروی دند ز بیم بوس و کتا که پوست در پیکر شش چو مرغی تکر بسیکون پنجه اش پاله ز چرات بچشم کشش خار بچه کلنا کون نهاده از شک خال چنان بود تاناک زهره اش شیر کننده بر جویار و یاد و یاد زولش با خوش زکت شیر منی که ان سکت ده که سب غم کی کنیم رخان شود لاله زار بسالیان تا فتنه برده سیل و سما ز قدرت کرد کار چو خور منور همه دل از برون آشکار ولید و شمشیر زن چو کیو کشواد کان سهر مجد و بصا غیاث ملک و مل بدوستان بر دبا بحکم وافر نصیب بعلم کامل نصا بهشت اعیان با دخت طوبی توئی بکام خود روزگار زمانه قایم بری ستاره روشنی تتسی از اراد ما بدین جگر بر نیست	بهر کار ناصرت شهنشا عصاراد چو قافایت بزم شا کو هزار باد بمانا و نطفشان که تا کند جسد را چو دخت و شیرازه که زیجا در خرد صبارخ ارغوان بشوخی از بس مکد بخوشدش خون دل بکام سیما بیش شراب صفر چرات نشته لاله خوش چشایه ی پر دلا چو عاشقی کش بود چو کرشاید و هن بشکل انگشت شکوفه طفلیست خرویش بر می حریر چنانکه زکت شراب بیاغنا علاج بناله فی کنیم از ان می کاوش نشاند در خلعتاک که تا سیل و سما چو شعر من آبدار چو گل معطر همه علیفی میرزا امیر شهادت کان ببزم کاوس کی جهان عذرا علاپناه دین و دودل چو رخ نماید قرچو کف کشاید سما محامدش میثم سپهر اقبال را سیل شعرا توئی بو قعه ضعیف کشی بهنه پیل افکنی سپهری از برتری بقدمت ذرات که سخا صبر نیست	ز قبال ناصری نصیب تو نصرا د کهرای نطفشان همه آبدار باد ز مع تو یادگار سبزه قوت سرخ شقایق اف گرفت بفرق نسیرین شا ز خوفنا محرمی که خوا پیش لب مزد چو دانه های عقیق ز عارضش خون جگر چو دانه های انار شرابش آمیخته مشک و عطر چرات ز بسکه خورده است می بطرف باغ و تل جگر ز غم غدا بها صنعت کا چو تاجر شتریت رخش زکت سیل لبش بر می علیر بصورت با ده خوا چو لاله بر طرف باغ پیاله بر می نیم ز صل مصلال خود با پی او بخت کا بجاقبت داوای چو دل که می چپند نغمه در بر همه بین فرماندهان امیر آزادگان ببزم سعیدیا مدرخوف در جاشغ جرم و زلل چو کینه تورد سپهر چو دیو سوز شهاب محامدش میثار زمانه از سخت همین تنی توئی بقوت ارژور دی بجهل شیرا و ثنی جانی از قضا اگر چه بر تو کس هیچ روح نیست	نیک بروزن شک شغلی اندو غنیمت ششم یزاب کوه و کوهی همی تند آل نیکو کینه سرخ را نیکو کینه مرد تیز است مصلال کوه شکسته ساک سند از ناله مجهز پناه دهند مغیث فرایستند دفعه جنگ که را کونند جذ و قوع نوب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلی بهنجام خود بلی شدن بر سپهر ملک را بهار نیست هماره تا خور ز جوت چه بر برج بره بهند انده اسیر باز برآمد بکوه را بست ابر بهار طوعی و طاعت و لوط دزغیش جویا گشته چو باغ بهشت دیده ترکس باغ باز پر از خواب شد نیشبان خنجر کیسوی این میکشد کردن آن میکزد لاله برآمد باغ بارخ افزوده کشند دل غرق خون از پس کر یکند خنده بچندی دگر باغ چو از ایزی جامه مقلع شود الحق بس نادرست در وسط طاس ز درین پر خرباش چون زن سرخ بیکشت عیان سرخ با ساعدا و چند جا سار کاشند خرو بهم شد مغرن دایره سرخ کل گشته مفرس چو است هر چه تخلص کرد بشت لغم داده خلق در لغم او گشته بلبل بر شاخ کل لغم سر آید همی بر کل تاج کرم بر زم میر جیل بر زم شیر جسم انگه ملک هنر دعوای شاهی کند دمنر حول و ذریع	نه بنیت اختیار ملکت را کو مپوسد سپهر کس نیست همیشه تا آسمان چه بشکل کرده وله ایضا فی حله سیل فرور بخت سنگ از زبر کو بهیا سیره و سرخاب و سا کوئی با غالیه بر رخس ایزد نشت طره سنبل بران باز پر از تاب شد کرد دستان فرار که بچمن میچمد که بسمن میوزد هرش خیاط طبع سرخ قبا و خن گشته جگر داغدا طفل شکوفه چو از خن و زان میثیه طاهرا از انواع کل شکل مقلع شود بهند سه کرد کا بر پر زدن او را له کهر بر نهاد از فرغش ارغوان و خفقان او فاد ماند خون یاد کا ویاکسته ز محمد سپهر عقد پرن بر غش این ایزی جا به طلس چو است هنه ز رعیا بیغ لغت ز قبر برالم بهیخته نغمه اش از لوح دل نکند زواید می میوه شاخ فجار کلمه کانی کلام کریم دانی کرم چون ز طبعی سخن باز آئی کند شرح و پشکار	چو در مدحیت مرزا بان کفار نیست سپهر را فریفت هماره تا خطر است نیشود ویره باز بچوش آمد نذر مرغان از هر کما بست بخت کمر قاصد دی بهشت کای کل شکین نفس آب فسرده چو سیم باز چیماب شد زکمت زکمت نیم زیر کمان میوزد کا به شاخ درخت سرخ قبایش بر یکد و سه جا سوخته طفل چو زاید ز مام کر یکد زود کر پی تحصیل شیر کمی خموش شود یکی مرتبع شود زکمت آن طشت سیم باز بر نهاد تا شود آن ز شکست نامیه بچون طلیب دست بختش نیا کنیز کی چنینی است باغ در زدن نموده در شیب دیده ادبی نور داین همه افس چو است بلبلکان ز فوج زوچ زوچم بختیخته خورده بهم جام می شا به کلار را خوش بتاید می علیق میوزد ازاده شاه عجم بقره افوا سیاب حل مسائل همه نیک کما می کند شکل مقلع تمام کشیده اندر لهر	سجود عایت مرا از این پس گای نیست برفت از کو بهیا سجان خضم تو با دوزخ غم ناره بدام محنت شکار فاخته و بوالیخ صصل و لکنت و زار کر همه کلهامه بیشتر از طرف گشت مردم بر از نو بهیا باد بهاری بخت زیره وی آب شد غضب این یکد عارض آن میوزد که بلب جویا یا که ز دل داد کان عاشقی امخته هر تقاضای شیر دزدی فوج بگر کر یکد طفل دوا یکی ممدس شود یکی متبع شود بر سر سینه طشت طارک ز در نهاد از کله شش آید پس بن بازو شست ز اکل او خون کشا سپید و لغز و لطیف چو خواهرش یکن بفرق نسیرن نار بوی صفت و میانش ز در مقلع چو است صلصلکان فوج فوج خوش بهم بختیخته باد ف و طنبور فی غلظم کو چمن مرغ ناید سی فاخر فخری لقب مغر و اولاد جسم بجلد بهندیا چون را و امر حدیث یاز نوای کند جداول ز بچما نکاشته و نظر
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نار
سند پیش
سرفاب
نوعی از مرغ
مقلع
آنچه کرش و مقلع
محش
بج کرش
مرج
چار کرش
ممدس
ش کرش
متبع
هفت کرش
اکل
کر کرش
مفرس
آنچه و دوازده
بود
افس
نرم
مقلع
آنچه بهر صفت چو است
چون آید شود
جمع نمر
نعت
سخت
چمن
نشان
مقلع
نام کرش و بهر
ربا می

جغرافیا
زبان اولی لایق هم
ثبت اینست
قلی قسری
و نبوت کبک
ساده و درج

چف
یکادینگان عربیک
بحکم باطل زنده
ذیل
دین

عین
کنه

قینه
صراحی شرب

وعل
کا کوئی

جل
ساده و خلق

وادی
برکات اطاق
کوئنه

ثبت قطره محیط صورت قوس و وتر
بوالفرج و بوالعلی بولحسن و بقطویه
کای تو بعلم و آب
هم از رسوم ملل هم از تکالیف و مناسبات
یازده ستاره را که در که هفت است
نبوت و کپلش
ز علمهای غریب سخن برآمدی
ای ز علاقه تو بچرخ پهلور زده
لیک به بنام علم
جنش ال پیش من لرزید
بجو صد حانی حکم صد حقیقت
چون بقطار استند
خاک در جمال آبی در روشنی
اهل زمین فوج فوج خلق مان خلیل
لعل و بی کج کج
فانی که جل باش جل زمین در جور است
مکت ترا دا چون جان نراید همی
که کاش تا آینا
تا که حوس عشر ظاهرا زین عشر حسن
بت ساده رفیق بط باده حقیق
چو دولت کی چون
برخ ماه بخشی بغداد و کسری
خشن کت قبیل مورخش کید یکتا
سرخ لبش شفق
ز عشق وی بر دیش و دیش خند بمل
سخا هم کسی که زید از اینس بجای او
که ناز خند ز خلق

زادیه و حبیب و ظل جلیله با اند زبر
همی و دوا قدی مانی و سیبویه
ما را آموزگار
هم از نظام دول ز لشکر و باج و فتن
بیمه و در بین دیده در نک و شتاب
حق شمر دخی کذا
شدن بچرخ برین می تواند همی
طعن ز خلق جمیل باغ مینور و
کشته ز موری فکار
کشور بخشی و کج باغ چه و مرز پی
بفضل صد جعفری بعلم صد صفی
پیش مکت روز با
بادی در سر کشی ناری در توشی
سیم سنانند و زار کف تو کیل کیل
سیم دخی بار بار
حشمت من در سخن صدره اران برز است
پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
بدی درین روزگار
سامعه و با صره ناطقه و شتم و بس
مرا به ز صد شتم مرا به ز صد فریق
چو دوش کی عین
بل نکت خازنه تن که مرمری
قش کت در یک نور لبش کت قینه مل
بیاران و لبش شفق
رخش از راه و کل لبش از ستاج لعل
که هرگز ندیده ام بتی با وفا ی او
نخاری چنین خلق

وینمه با علم او
از هر ی و یا فنی جاحط و بن خالویه
بعلم جغرافیا یعنی در وصف این
چندان دانده که هم
دور ذاقمار اینک بداند حساب
مطالب صرف و نحو زبر نخواهد همی
برای سیار هر
پیر خرویش تو چو طفل زانور و
در صف ما در تو برین و کو در صفت
کج دمی بی شمر
جلیل چون آدمی جیل چون یوسفی
عقلی در زیر کی خلدی در مین
نبی در وقت جود
کو هر کیز و لعل روز و شبان ذیل ذیل
خنده تو کا خشم خنده شیر است
کز یک یک علیهم
برکت من پشت دست ز غم بجای دمی
تا که زمین ز سر و شب کرد و بر کوشش
ناصر جان تو باد باطن هشت و چا
سخا هم غلامی روح بجز باده رفیق
بجه انداز جان مرا هست و لبر کا
هرا و فیش سزا
خشن ما و مار شک کردن بخند غل
خرا منده و ز لگت به چشم تر و قل
یکی کت چمن شفق
چو جا وید زنده هست و لم در لایق
چو خا هم از و شراب و دو گرم در و ما

کیست از صد هزار
کل قسری علی کل یا و کی است
که چند هستش و یا که چشمتش طول و عرض
می تواند شمش
قلی قسری از و کت برو کت با
مسائل فلسفی ز برده اند همی
بفکر کرد و دنیا
کا غصب با لیکت پنجه نمیزد
دیو و تهمین کدام طوس و فرامر ز
سیم دمی شمش
در صف شند ادا کان تو ز هر صری
دهری در کین کشی چرخ در شمش
پلی در کار ز
کا سخا که کوه وقت عطا سیل
بر که کرد ازان خنده ز شیر شیر است
خشم کند کیه دوا
دو دست خویش از صف بهم بیاید همی
تا که تازی زبان رو کند شمش است
وله فی مدح
بخویم منیل دل بخور ساد و رفیق
مطلعت فرشته بقامت صوبری
بر نیکی و حق
لبش بر چه عدم زیا قوت بسته مل
دبان فیشند و ز خفا کنند جل
یکی کت من عین
سرو کرد زنده کی میرم برای او
صراحی و جام را فرو داد و در طاق

بریزد دست خویش می از شیشه دیبا
چو من مکشم قبح سزاید که نوش باد
که سزاده را بصدق
ز سرم خدنگ او چو پروان جبین
فلک رفقه در کوخ ز جبهه سجود
چه در بند برهن
سخنهای او بلند سخای او جمیل
ز انصاف کاش جان جوده حرم
محیطیت جود او
کمان از تو متحن چنان که حرکت لغو
چو دانا چون چرخسی طیر در هوا
جدا تا خرم نشین
فلک کویت تا فلک بوست زمین
الاکه مرده میرد بیاغکسار من
توان من روان من شکیب من فارمن
دهند مرده نوکلان که نوهار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کجا میرسد
بها نه چه یکم بتا بار من تو شسته
همین هست خرم من که فجار من توئی
مرا بخار نیک پی شراب ملک ری ده
که شور صد قرا به می بهر نظاره بی ده
مگر کران را غنا چه سبزه چه کشتا
نموده پرا غنا ز می کو سرشتا
ومن شدای میر من شقیقا حقیقا
چو عقل دمای میر من رجتها حقیقا
خلا و لجا همان خدیو داده همین
همین پیر زمان چنان چو بدش زمین

پس اگر بدست من ده با صد شتیفا
بقول قلندران همه جرعه بوش باد
توئی داعی صدیق
کنده آه آسمان چو ماهی بن زره
دلش می از گرم مکارم سجود او
چه در روم جالین
گرهای او بزرگت عطا بای و خریل
ز رخسار شامش زمین رود خد ارم
دو عالم در غوغا
سرو عقد چو هر که کند ترا عهود
دو دتا بر ز کام همی رخسار چسپا
همی خون ز باسلیق
جنان با همه جلال ترا بنده کین

که بریاد واصل من
هزار آفرین ترا بجان ز سر ووش باد
فلک فر عیقلی که جوشش بود فوه
بخند و همی برق
تبی هست روزگار و روش و جود او
ز زایش بوی ماه ز جوشش بناله نیل
بنمای ای پیکر شرف
بقدر ستارگان لک باشدش درم
زهی بخت عادت شب و روز در قوه
سز در برج سنبله
و مدتا بفرودین همی از زمین کین
ترا یسیر در یار تر این در یمن
خدا و رسول ال

بنوش این می رجت
بجز در شای تو ز بانها خموش باد
برویش بنید کس مگر رو کین کرد
سرتعش از برین
نماید و جهان همه شکر جود او
هم از فضل بیثال هم از عدل بی عید
نظرهای او دقیق
بیکره چاقاب کفش باشد از گرم
بیزان چشم او تن دشمنان و قود
دواب تر عین
رسد تا جندکان ز شامان همی عطا
بار ذاق خاص و عام دل دست تو
ترا نادی طریق
که باغ چون نکاشد چه خسی ای نگار

مدرس و له ایضا فی حله
سرو من نشا ط من بهشت من بهار من
غزال من مال من کوزن من شکار من
وله
بگوش من ز مصلحان خروش تا جویسد
ز نظ و زلف عین بنفشه زار من توئی
وله
شرابای ملک رمی مرا کفاف کی ده
بلی کفاف کی دو پشتر ابا که وی ده
وله
زلالها با غنا و از خاک خشتا
عیان مگر چرا غنا شفته من بهشتا
وله
نشته هست در دین شقیقا رفیقا
جمیده جانب چمن رفیقا شقیقا
وله
عطیه بخش رستان خدایان رستان
سیرش خداستان محیطش اندر رستان
وله

✓ که باغ چون نکاشد چه خسی ای نگار
حیات من ملامت من تذومن بهر من
بشیرا و نه طبلان نه یک هزار میرسد
ولی ز نو بهار با به است نو بهار من
برور کار این خوشم که در کار من توئی
الا بریز آسمان که است افکار من
مگر دو چشم مست وی کفایت می ده
بهین من است چشم وی بنید من عارفان
نموده تر دما غنا چه خوبا چه ششتا
چه می شادی آورده واصل بوی من
کسار و برطل ومن عقیقا حقیقا
کدام میرد اوری که هست مستحار من
بصد قرون ز صد قرون فلک یار من
که آتش از دهان یکله چو شعله آید من

ایاق
لطف و عین
بیاض شراب
قده
بسیار
برقی
میرسان و دایش
جود
آوازها عاقل و عاقل
شده بر سر دین
جالبین
برش و خمار
خزیر
سخت و دهم
سکوف
میر و میر
دوقه
آتش و آب و شکر و فود
صین
میر و میر
ایاق
بیاض شراب
شقیق
دو
چون
شراب و کوه
عین
شراب و کوه
ستار
شخصه و کوه
بانه و کوه

سلیل خرد و عجم و شسته قر علقی	چراغ دودمان جم بجزومی و عاقلی	بها ل بر در کرم مثل ببر در بی	پلاکت جان کس نه پهلوی در بدلی
بزم پوزاد ششم بزم پیرزالی	وله	وله	بهین بس است خورشید بر کار کارن
بروز کین که جای که پیش خشمیکند	چون سکریده که راز کر ز خشمیکند	بختی که خند با باز خشمیکند	سروتن حصورا هزار خشمیکند
زمین در مگاه راز خون خشمیکند	وله	وله	چنانکه همسر مرا خون دل بخارن
اگر قدر قمر او به فلک شراره	بیکت پهر نگر می نوحته ساره	رزوی خشم اگر کند بشکری نظاره	کمان ببر که جان بر دپا ده سواره
مگر که بر دباریش کند بغض چاره	وله	وله	چنانکه دفع ریخ و غم روان بر دبار
اگر بجای که کوی خرد و بنود محدا و	بکسب دانش انقدر خست جد و جلا	بجاک اگر دمی دد عقیق بر ز شد و	تمام شکر شود نباتا بعد او
بوز صید شیر ز شود قند او	وله	وله	چنانکه در سخفوی سخفوان شکار من
اگر چه بسره مرا زمان روز کارنی	چو دایان مملکت شکوه و اقتدارنی	سمال نی خول لی بغال نی حمارنی	جلال نی جیش نی پایده نی سوارنی
فروش فی ضروف فی ضیاع فی عقالنی	وله	وله	بس است قدر و چرا و ضیاع من عقال من
همیشه تا بود مکان جبر استخوت	هماره تا در همان خوست ببت ما	تقابل است تا بهم شکست و درست را	چنانکه نه و کسند را چنانکه سخت و است
تقدم است تا همی بر انتها سخت را	وله	وله	هماره با مدح او شکار من و تارن
همیشه تا که نقطه بود میان دایره	که هر خطی که بر کشی از آن بسوی منبره	مرا آن خطوط مختلف برابر یکسره	حضور با صید او صید باز بقدره
عنود را ز خورشید بریده با د خیره	ترکیب بند		اجابت دعای من کما و کرد کارن
امروزی غلام بر از عیش کار نیست	در سایش شاهزاده رضوان و ساد و نواب فریدون میرزا کوی	کان کابی که زنی کار است عاریت	برگیر زمین ز رخسار که روز شکار نیست
تا می نکونی آنکه خداوند کمال است	انده مدارا کردیم ای پسر سوا	صدی بجهت است که در مغز نیست	کائنات پایده است کبری منوایت
با صید من تونی چه کرایم بسوی صید	کورو کوزن و کبک و غزال تونی بخند	بکشی غزالی و جاسلوه کوزن	تنها تو چه چارای که هر چار نیست
گر گویم ای غلام که داری سرین کور	بکر سرین کور چنین بر دبار نیست	بکر غزال در خور بوس و کنار نیست	نی که آن کائنات این میکاش نیست
در خویش غزال بیابان بخند و حال	خیزای پسر بخادم خلوت است ای کوی	انها کند که حضرت قاضی است این	کامرونده بسرم خداوند کار نیست
در آسمان بجهت ما آوردنی	شاهی که خاک از نظر پاک در کند	کس در همه زمانه بدین است باریت	جبریل انخوانده برین و کدکارت نیست
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم	وله	وله	وز نقد خود کینه آمال کرسد
ما می ندیم دولت خویش از نمودیم	ما کابل بلبل است ساد و سوده ایم	بر دل کشاده مرد کیر دزمانه تنگ	لمتی ندوز کار سختی بنوده ایم
ما که کف بسوی بط با ده برده ایم	ما صد هزار بوسه ز لعلش بوده ایم	شوخی که کش بر سر عاقان نمیزند	نهار این سخن ز بزرگان شنوده ایم
تنکی که خنده بر رخ قیصر میکند	ما بار ما بوسش را استخوده ایم	با برونی که چون دم شیر است پر که	ما صد هزار شب بکناش غنوده ایم
ماهی که شاه پراکنی منسیرد	ما صد هزار چین بفرخت کشوده ایم	از خود چه کبینه داریم هیچ نقش	بازن کمان شجاعت خویش آزموده ایم
دزخه که چون تن ما است پر شنج	اگر نکست حرص آینه دل ز دوده ایم	در بارگاه شته بادوت ساد و ایم	وز طبع ساد و نقش دو عالم نموده ایم
در معین سادگی همه تقسیم از آن قبل			و اقبال خویش با سعادت ستوده ایم

سلیل
بزم پوزاد ششم
بروز کین که جای که پیش خشمیکند
زمین در مگاه راز خون خشمیکند

قد
یوز

عبده
دایره را گویند

قبحه
چهار کوی که
او جمع گویند

بار
مغیر خست

اینها
مغیر اخبار و امور

بعد
مرا و کف بوسه
است

نهار
مغیر بسیار و در آن

نمودن
در زمانه و این
و مجرم کون

<p>فرخ شاه که هست خداوند کارمن خزید یک قرابه مرا می بیاورد تا با نفس پاله شاه بگفت بکلام زان دست بخت عقل که چون نورایا زان شربتی که در کلهای نخل اگر کنند طعم نذاز شیر کباب آرزو کند فاما شرابی ندهد مرا کفاف بجویش روح شاه جهان خوشتر آیدم بازای غلام سرکش و خوشتر نیست بر پشت رخ شطرنج آله خفیت برگردن دو سبیل زولیده یا بخت از غرنای باغ جان بچکان جور آمد جادوی حالی مناسب است چون خاک پای خسرو پسته بیت اودنک ملک تاج سخا فسر کرم اکبر فضل جان بهر کیبای علم عرق جلال مغربال استخوان فر شخص کمال روح سخا پیکر سخن فرزند بخت بخت دولت تاج تاج اسب بر آتش زلیه سوزسیم پیکان تر نوک نمانش آتش غفلت مجده یاره دولت سوار ملک ای از لیب تیغ تو دوزخ زبانه در صحن فطرت تو معانی سراچه هر فیضی از انقادی تاحش خلدی چهرت چه نور و چه سیوه سیلی سیر سپهر غم ترا روز نامه</p>	<p>ولی هی من خرم شراب شاهی بیاورد بچون نفس پاله بیای بیاورد زی رشد بهما شود از غی بیاورد بر جای نوش بوش کند فی بیاورد مان هنر مش رخت جم و کی بیاورد گفت رنده رود با ده ام از جی بیاورد تا من روم ز خویش شاهی بیاورد</p>	<p>ولی بر روی بن ستاره تیاره نیست بر کج رخ و گردم جراره نیست کردن بر کشته بنظاره نیست کر روی چون به دل چون خار نیست چون فیض دست دارا بهواره نیست</p>	<p>ولی رکن وجود رایت جو دایت کرم الهام نظم سخن معجز قلم جسم و فار چشم جیا غصه هم پیوند ملک وارث کی یاد کار جسم طوفان کج دشمن کان خا زوبیک جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم</p>
<p>شکرش پس از ناس خدای کارمن طنبور دار غنوم و دوف و نی بیاورد چون خون فرد و درک و پی بیاورد بی فح صور برده شود جی بیاورد چون زلف تابدار شود علی بیاورد بر تر نسید کامی و از ری بیاورد بخت کسید و از دهن وی بیاورد کش جم در آستان بود و نیم در آستین از بهر جفت رین زبر بابه نیست د قایم مقام و همه جفا که نیست روح القدس اسیر و قطار نیست صدرة کوری چو در باره نیست بر جای آب و آینه رخسار نیست هفتاد ساله توشه آمال نیست بازوی ترک پشت عرب بلوی غم میزاب علم کعبه دین قبله ام در یابی فضل کج عطا تاج غم خود پر مطیع برادر مطاع غم درمان درد و داروی انده علاج غم قانون خود را بهب کان و ابیب دم یوسف قاکلیم کرامت مسیح دم بازوی عدل فری دین شهسوار ملک وز جیش سمند تو دور ان نشانه ایوان عرش کلخ ترا آستانه در صحن نوال و احرام دانه جود ترا معادن دریا نشانه کفرت چو بحر عشق نثار و کرانه</p>	<p>ولی شاهانه خورد باید می را بهای جوس زان بار کیر روح که نارفت در کلو زان جوهری که از نقاش نسیم او زان پیشتر که طره طومار عمر من در قم شراب نیست حرفان غذا را در جام باوه در دهن اردو با دست فرمانده ملک سلیمان راستین</p>	<p>ولی نایب مناب پر مخ سمکاره و نیست پوشیده روی نافه در موی بافته مانی بر روزگار جوانی که از نخت مردم بر آب و آینه بنید ماه و من شاهی که از نوال زبس مال میدهد</p>	<p>ولی میتات علم مشرویش مقام فیض ایوان مجد طاق علا شمس علو باب طغریای بهر دایه خط قانون عیش اصل طرب فصل انبساط ناموس عدل میزبان مایه امان هرون جیا شعیب شرافت خلیل خوی</p>
<p>وی از منیب قدر تو مشرفانه از من بخت تو معانی ترانه هر آنی از بقای تو عسر زمانه دست چا بر جو کند بی بهانه کج وجود جو در آجا خانه</p>	<p>ولی از من بخت تو معانی ترانه هر آنی از بقای تو عسر زمانه دست چا بر جو کند بی بهانه کج وجود جو در آجا خانه</p>	<p>ولی از من بخت تو معانی ترانه هر آنی از بقای تو عسر زمانه دست چا بر جو کند بی بهانه کج وجود جو در آجا خانه</p>	<p>ولی از من بخت تو معانی ترانه هر آنی از بقای تو عسر زمانه دست چا بر جو کند بی بهانه کج وجود جو در آجا خانه</p>

مفتی
بعض موضوعات فکر

معنی زندہ است

جواب
میفرماید شریعتاً

جمله
مؤخر از خبر است که جمله
دکشنه شد و گناه اندک

مستوفی

میرزا

خود انرا گویند

۱۰

در معظم است

5

مفسر دریا

64

نارنجستان

1

صفت است از طبع

وہم کہہ رہے تھے

11

ہم نے کوئی

ہائین

جہانگیر

4

از لطف عاقب تو در جنبش است چرخ
شاه خدا یگان سپهرت غلامم
چون حرکت تویم تو از جان تو ام
از تیغ روشن تو که بر مان قاصد است
مشکین شام ملک تو چون غنچه زین
بی ماه غلغلی می خلد بودم
گر و بسند و برق پر زنت بر روزگار
قافای اریحی سحر حلال آوردی
ای زلف تیره سایه بال نوشته
بر کمر ز مشک سیه تو ده تو ده
عودی نه عنبیری نه عیسیری نه زلف
بر کشته چو لکتر بر کشته از قتل
در باغ غلغلی از آرزو معطر
دام دل و در برت آن خال مشکبار
چون سیر کشته است خطای تو تو دام
شاه جهان فریدون سلطان سستین
ای زلف تیره بر دم دهن فرازانی
زنگی فسدند آتش و دهن براوردن
ز آسان که خویش را بجو فصل زلف
معذور دارمست اگر م قهح جان کنی
باند زنده بر شاه اندراب و تو
کی سایه افکنی بسایه تو که غم
شاهی که هست کشور و عالمی و کر
ای زلف هر دلی که بود در زمان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان
دامن فرومچین که گرم جان بود تو
جالی مرا عیان مقلد روز و شب

آه
مغز خردن کوه
با کبریا بهی
زلف است بکشد
اسکون
نامد یا خرد
که با کبریا
سده
استاد را
نوبت
شیر جوهر
توده
معنی هر چیز
چون غم غم
چو قتل
مهرت
مویه
مغز خردن کوه
آهو
دود ز آهسته
مردود

با موج اسکون چکند بهند و آ

جاء تو جان که جاست ذیل او

وله

بر فطرت سلیم تو از حق سلام
بر مکران بخت تو بخت تمام
از آن عطیه مقرر بخت فلک را ز کام
باماه خلقت می خلد بکام باد
تا روز شر بایه تو و غلام یار
از کرد کار قرعه بخت بنام گشت
چون کرم قره که رشته او هست دل
بی کر می سخای تو در دیک آرزو
نقد این نان عروس جان چون بخت
وزن هر که کفیده خیمت بر دلین

وله ایضا فی مدحه

یا از سود دیده حور سرشته
بر سنج کل زشتیل تر پشت پشته
دامی نه حلقه نه کند می نه رشته
مانا ز غارت دل با باز کشته
در آقاب کردی از آرزو برشته
مانند دانه هست که در دام بسته
و همان صفت مجاور آن سیر کشته
آن رخ ساره هست و تو چرخ شایسته
هند و چهره لاکم شد و بخت تو
طو مار عمر تیره مانی دار جفا
بی کلفت مضارب پس قلب خسته
از خود زو بانے از آن پایایه
یا تخم فقه است که در مزار حسن
آید چو خاک مقدم شاه از تو بخت

وله

تا دهنی بر آتش سوزان مازنی
زنگی نه بر آتش دهن چرانی
بر لطف خویش را بر رخ دل بازنی
هندونی و بخون سلمان جلازنی
باز تو می بخون دل آشناینی
بر فرق آفتاب فروزان لوازنی
خواهی که کر کل چنی از باغ حمیرا
هند و کرافا بپرستد تو ای شغیرا
بر روی این چو در جنبش نسیم
مکوبی سای ز بود اکنون بجرما
دلما ز کلف ربائی و هر دم بجا ظلم
هندوی آهانه شای از آن قبل

وله

از فتنه زمانه بود در امان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دهن تو دوست ندارم بجان تو
یک که با دوست زنده در جان تو
دل جایی در تو دارد و تو در دل ای عجب
چشم تیر بهی آرزو کند
با ابروان کشتن با حد جنت
ولما می با چو پاکر آن میکشی بدش

جود تو خرمی که وجود است کمال او
بر صمد گاه سده جابیت مقام با
از روز کار جبره عیثت بکام باد
رکهای خرم برن خصم تو دم با
تغافل است که بخت آمل خام
با هر که جز تو انس پذیر جسمم با
ناف سما و پشت زمین سبزه فام با
کوته کن سخن که طلال آوردی
یانی نوشته هست و تو بال نوشته
هند و لی و بصورت لام نوشته
طو مار عمر زنده دلان نوشته
بیر حمت محاربه پس خلق کشته
در مشک با دانی آنان نوشته
از هر بقاری عشاق کشته
زلفا که بخت فروشان کشته
کش جایی دست بینی عیان ستن
کایدون بهی چو کلین دهن فرازنی
چندین آفتاب چرا پشت پازنی
مانی بزنگی که برو می قف زنی
مویارو است که قدی کبیا زنی
تخمین کنی سپاسی مر جازنی
بر دم عیانچه بر رخ شمس زنی
در ملک جم بود حقیقت جمی کر
تو آشیان او شده او آشیان تو
تا ز شتاب تیر بجویم نشان تو
مشکل تو آن کشید از این کمان تو
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو

گویند سوی چین رزویسج کاروان
ما، غلام دکه شاهی از آن قبل
نی نی چون میرخ حبس اذار گفته

ای زلف کشته پیکر من موئی ارغمت
محراب فارخم شودم پشت بندگی
کر صد هزار کوه کراغم نند بدوش
جان کیست تن کدام صبری که تابست
موی از کفم بامد و بر نامدم زوشت
مانی غبار مقدّم شد راجبوی درنگ

از بس بگونه تیره و در حمله خیره
شاه جهان مگر بتو دستی در کرد
شیرانه صحیفه حسنی و از جفا
اندز قفای شکر و لهای خستگان
ورپای یار من باد است سر نخنی

کز جونی از جمال بهرش تفاخر است
 غایب نکرد از نظر خلق رحمتش
 با تیغ بجز سوزش الیاس خضر را
 آن کوه رده نود که خشتش نهاده نام
 هم سیر او ز گرمی استند و در صحر است
 کوه رزین دیو دیزین روزگار را

در مدح ملا کو مرزا

ای رائف دینت رخیه دایم مشوشی
از آنکه هست سودا دایم مشوش است
سزیده بجایم لب لب ماه من مکر

وین رسم بازگو نه بود و زمان تو
خوشید که گذار و بر آسمان تو
کمانهاسته است از درو که هر دمان تو

از موی دهنم شده آموئی از غمت
کرد در سداشاه ابروئی از غمت
اسان کشم چو کاهه فیروئی از غمت
کرد در سداشاه ریغوئی از غمت
کز کف با خیار و هم موئی از غمت
زنان در جهان فاده بیاهوئی از غمت

ای زلف همچو چکل شہارِ بخت
پرغراب و چکل شہارِ بخت
کز قوطِ فری بہ تن نازِ بخت
شورِ عراق و فستق شیرازِ بخت
چون کرد و خاک شاہِ سبکدازِ بخت
و حکمت جو جیش خسرو سرازِ بخت

شاهی چون بچون ماهی در انجم است
در کوئی از جلال بجز خشن خندم است
ماند همی بنور که در چشم مردم است
اول عمل که فرض نماید تیمم است
چرخ مدورش چون چرخ کوی در دم است
بهم نیست از زخمی غلاف قائم است
گوئی که در نک و ثنا بشاب قائم است
یارب همیشه شاه جهان زیر زرش باو

حسین علی میرزا طاب تراب کوید

ولما كذب بين تو چون كاروان سفر
درج عقیق و کوهر گریستی ز حمیت
مسکین چو خلق شاه جهانی ازان بود

جانی منام از سیمه آفاق کا فیه
چو کاخم احتیاج نباشد که روز شب
جنت جہنمی شود از تقاہ من
تا بود کہ قصہ تو بسچو ششم ازین دان
نرسد کہ بر و با و بر سوی بی تو
شاهی کہ کردہ نو چو بی دین ذوالجلال

یالیت اگر کجمنگل شه بازیمیت
چون بخت و دشمن ملک استمغه و لیک
طرازه نسبت و جزاره بسکل
بوی توره نماید مارا بسوی تو
مانند سایه علم شه بکوه و دشت
شاهی که وصف خودش چون غایه کند

یا غوطه در نینک کی در بحر قلم است
کیهان بجز جوش چون قطره ایم است
بیضا فرو زار دل کا نیم تفکر است
وز نوک تیغ و نیش نانش بروز زم
البرز کوه باب بر زو بهم شکوه
هر که بکلمه آتشی از نعل او جسد
با نخت حمله اش سا کوئی تو افی است
کیرانی آغوش که خف میبانش باد

باب شراه گوید
بدخوی و کیشنا بر تفسیر زین
که ای سخورده ز لب ماهم از چوید

و ریحین زلف تو ز نو کاروان تو
اویره عقیق و کعبه بر میان تو
زیب عروس دشت من داستان تو

چشمان من نکرده روان جوئی از غمت
سرگشام چو کوی بهر کوفی از غمت
گر بشنوم با حستان بونی از غمت
آرم جمله روی بهر سوئی از غمت
رو منم چو باد بهر سوئی از غمت
بعد از هزار درد و صد و پنجاه و اندک سال

چون خاک شایه برکش و طمانیت
جا دوی بند و کر و م ابواز منیت
مسک شکفت منیت که غماز منیت
که بر شیب و کا به افراز منیت
چون کج روی ماه پر از سیم و زر کند

کروون بخت جایش چون ملقه کم است
 پروین فشاندا ز لب کاینم تحکم است
 کین حمیرا رو با دیکت ایوانا گزوم است
 چون نکت ریزه است کس آید به دست
 آن آتش دمان را الو نه نیزم است
 با فتح بود اش را مانا تلازم است

بن سباع السلطنة

ز آرزو شوی که معلق در آئی
ز آرزو سرت بزند که بدخوی و کوشی
بیاب و بقرار ویرست و سرخوشی

موسیٰ بن جعفر بن محمد بن علی

امو
روغن امرو

ای مزار منصف بر اینست که از چند ستمگر شود
تقدیر و عار و کرم را گویند

بر غوث
مفسر و ادیب

خاندان
ابو کبیر

افراز
بغیر ملکت

دیکھو

استعمال کنند ضمیمه

کیان
مفسر دنیا و حیجان

م موضوعات دین

که بگرفتند و در دست خود گرفتند

بیار چشم باد و تر اسیل ناروان
زان لعل شکرین کس خال بر رخ است
دیوانه و عذر تو این بس که روز و شب
کا بهی کون بجای رخندان چو شیرینی

هم
خفته بر لب
و دم
با نور و شکی
در ده

ای لعل و لعل کمر خاتم بجم
معروف و ناپدید چو غنای غنای
در رتبه با هیچ بین فرق پس ترا
دزدیده در تو ز دل خلق مدغم است
نه شکر می نه شهد ولی نزد اهل ذوق
چون کوثری و سینه سندان تر است جا

دستی در ده
خل
کس کمین
خدیو
مخفف خداوند
ارشد

ای بروی بخار که قامت منی
مانی بسجل نعل و در اندی آتشین
ای دیون گاهم آنکه گانی که از کمین
ای زلف اگر چه جانان نیست
گر خود نه میدان کس نالت آرزو
بالای کج و سر و کند مار آشیان
از خط یار قصد عذارش کنی بلی
ای ترک خلق ایست روم ای گار
ایکست به پیش روی تو ای که چو چشم

نیرا ناز و معروف در دنیا
منوچهر که در صبا و نوحه
دافرا سیاه کینه
از اقل بدو انداخت
و نقد آن در شعله
نذر است
میخ
ابر
را کیمین
مفت و بگو در
پسند

جزم نگار مت و تو ساغر بی کشی
با آنکه هیچ و چه دایم بحبشی
اندو جان آن رخ خوب پریشی
که در کشا و تیر ملا هیچو آرمی

بند و بند طعم شکر میچشد تو سبزه
ایمان و دین روان و خرو و مبر و خفا
چون محک سیاهی و سالی بچهر یار
بستر ز ماه واری و بالین را قفا

شاه جهان پلا کو خان شرق و غرب
کرکیت حدیث مایه تسخیر عالم
موجود و دیر یاب چو کسپر عطی
کو روح بخش بود و تو روح جسمی
دروید و سپهر از دل خلق مدغمی
چون شد و چون شکر بجلوت مستلی
کوثر بحیث است و نوا نذر جهنمی

سلطان تیر و بکرو جانان شرق و غرب
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دود
مریم نه ولی ز خنهای روح بخش
شبنم نه و ز حرارت خورشید چه یار
چندین هزار عقد کشتا و نزل مرا
نه نخلی و نه نخل ولی همچو نخل و نخل
شیرین تر از توئی نبود در جهان کمر

شاهی که ابرو شش باد و ستان کند
چون قامت من از چه کونی و مخنی
من عاشقم تو نعل در آتش چه فحشی
از غره هر زمان بدم تیر میننی
تا کی مقیم خدمت او چون بر منی
بروی چو عجبکوت چرا تا رمی تنی
ماری کج و سر و از آن شیان کنی
عقرب شب سیاه که اید بر بوشنی
کامروز در زمانه بخوبی مستینی
صبحت و راز میحکد از ابر بهمنی

کاری که ابر نیان با بوستان کند
با کس شنیده که شود قاتلش عدو
مینوار بهر توبه کند و بهر توبه
ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند
ننگفت کاش رخ یار است شعله
با آنکه مسکنت دل ما بود و رویش
خواهم ترا ز رسته جان با حقن طاب
ای صف کشیده هر کان خا هم بود
ز آهن پری بطبع که یزد تو ای پری
تا چاکر خد بود جانی بجان دل

چون بخت اویسط زمین ز رخشان شود
از غم خنک قامت که دو گان شود
گر روز کار پیر ز شادی چو نشود
از خنده حسام و چون زعفران شود
بر خار بن اگر کمری ارغوان شود

چون بخت اویسط زمین ز رخشان شود
از غم خنک قامت که دو گان شود
گر روز کار پیر ز شادی چو نشود
از خنده حسام و چون زعفران شود
بر خار بن اگر کمری ارغوان شود

شاهی که چون صاحب کفش ز رخشان شود
کردن کرا شود چو خنک می ای کرا
از رای پیر بخت چو شش کفایت
با آنکه زعفران سبب خنده و وحی هم
از شود و مار که کندی یا سپهر دم

پیدا شود چو رایت خورشید آتش
از رنگت قصر و خمر قدو مش عجب
شام از میخ تیغ نود و رشت کارنا
با خلق جانفزا چه کنی سیر و ستان
یا قوت تو که قوت عقل بخت و تو

معم شکر از آن لب شیرین می چشی
دیکت نفس بکیت حرکت خصم هر ششی
مانا در آرایش آن سیم بغشی
مانا غلام خمر و خورشید بالشی

چون میکنی ز کربصفت خاتم جمی
آستین هزار میجا چو مریم
سرتان قدم کلاخه برسان شبنمی
خود سپهر عقد دل ساخت محکم
تولید انگبین در طرب مستلی
گفت از من بهج خدیو معطلی

با من چرا عدوی اگر قامت منی
آن توبه که قبله میخواره بشکنی
بر زخم ما چگونه نکست می پر کنی
تا تو همی بخنیش چون باو بسیننی
چون شد که روز و شب دل مارا تو کنی
تا چون سیاه چادر بر چیده دامن
مانا تو درو چو چشم یک مشت سوزنی
چندین چرا بخت دلی همچو آبنی
چون جان عزیز در بر و چون بوج و خنی

خورشید زیر پرده خلت نماند
کر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار جسد بهر سودا شود
هر جا که خستبار کنی بوستان شود
آید چو در حدیث کده ایگان شود

توت روان با بیاض است ای شکست
بدخواه تو زایدت نفس نام از آنکست
چون شد خورده کوز خلاوت بنان برود
مار بست ریح او که زبوتر شود و مود
پیدا گشت دست خلائی از آستین
بل من صغیر گوید هر دم حجم از آنکست
ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت ملکوت
چون حامی کبری از پی تحریر در سبک
چینی بود و راکلن و کیره زوخی شتم
تو یوسف زمان و زمان بر تو فقر جا
در دوق عقل شکر شکر محبت
پیدا هست و حقیقت بی مثل شنب
و شمش کشته تغییر میدان حرب تو
یارب بروز کار مبینا و بیپیکس
کرد و چو برق خاطف از ابر قرون
از بیشان نفقه لب صد هزار درد
چون کوره تفته کرد و دله از آه کرم
کرد از عبادت بیکار پیر
از آب خجرت که بجو بست موج زن
ضممت فزشته نیست دل چون شکر
اکسیر کرد و مکنند اکسیر از آن شود
ای شاه پر رخت و دولت فراز باد
رای تو کافرینش عالم را بی است

یا قوت کس ندیده که قوت رو نشود
بتر تو در مشیمه بدو تو امان شود
شاهی که تا تحت خلافت مکان کنیز
هر کو چشید طعم بیانش بان مزید
هر شیر شوره را که بر پیش نشان کنیز
تا بر فراز دست خلافت مکان کنیز
خواهد بر جسم دشمن او هر زمان مزید
ای خاک را که شست و از عبور تو
بمقی کش از خداست لقب و این البیوت
کوئی مقیم کشته عطار و سبج جوت
تا خضم را برون رود این با دار برت
تو بوش جان و جهان بر تو وطن جوت
هر قلب رشت قوت و هم روح رشت تو
کا عدم صرف را مستقر بود جوت
زبان که روح کا فز جوی بخضر جوت
پایان دولت تو بجز حق لا یوت
روزی که کرد و از آنکست اسبان روید
شیر را در خان هر دم زنده کرد
از رخشان شکفته تن صد هزار درد
چون میخ فسوده آید لبا ز باد
طفلان خود سال ز پیران سالخورد
در یک نفس خوش شود آتش نبرد
بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خود
از موی پرچم تو چو زردی خشم زرد
ای کشته آب تیغ تو را می خشم تو
چون زلف بار رسته عمرت دلاز باد
جزئی نیاز از همه کس دنیا ز باد

ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم
چون با کمان و تیر درخشان کنی کین
بدخواه پشت دست زغم با کمان کنیز
چون مرغ پرشاند که در شبان خرد
از با و کرد او شد خصم چو آن درخت
هر کس ز کرد کار مرا دار پایست
کو خود دوباره قافیه شود ال در حجم
در هزار و دو صد و یک سیر از سر و تو
بر سقف کاخ از چند تا مار شمع
ای با جلالت سخت زهر نکین
جودت رسیده است بجائی که خلق را
ای قصه مناقب تو حسن القصص
سلاج محبت تو ام از شعر ناپند
کویند کان مرغ ترا بر قصور طبع
رحمت و دین جسم پرستندگان لا
شاه نشسته گاه تو بر تخت بخت با
در تیره کرد و پنهان کردن کرد کرد
از تیغ پرتی را بر سر هزار رخم
تو کن نشان ز کرد و هو اگر دوا کشا
از بر طرف فشا فل جبین هزار تیر
کرد ز من چو قره رمال و هر ط
از با و کرد ز خاره بکن با سپاه خشم
بیخ حسود بر کنی از کرد خاره کن
تا بگرند حرب تو کرد و جمل چشم
چون آب بنی در کلهی قطبان دون
پروانه دار هر که نکرد و کرد تو
چون فرق تو کرد و شهابیت فرزا

تو یزد دل امان تن و حرز جان شود
در یک زمان چو کان بدخشان کنی من
در کج میزانی خصم چنان خرید
کا نذر غریب بروی با خزان دین
اور از حق مقام بخت کیان سزید
با خصم او بپایه شود تو امان یزد
گر در سقف کاخ تر نیست ملکوت
و سی با جلالت سخت شد از زروت
سکر محامد تو بود فرض در قوت
و سی قلبه واجب تو حسن السموت
چون کرم فز که دیبا ساز و نبرک تو
از قوط شرم سکنه علا جت با سکن
انواع دیو و دورا تا روز حشر تو
از خجرت و جسم عدو لخت لخت با
از بیم هر سیرا در تن هزار درد
برسان دود بر زبلاق لا جود
از هر کران کاش خدین هزار مرد
دست بریده ز جوش و فرق بریده فرد
کاری کند که مصر صرا قوم عا کرد
کوش سپهر گر کنی از بانگ دار بود
در آسمان مه و خور چون کعبین زد
کاکش چو شمع گریه و سوز و کله با
از نیر تو فرق عدو فرساز باد

خواب
مغصنه

بیت

اوین البیوت
بیمت ز بیم فضا
انزوت
مغصنه تیغ و خنجر است
مغرب است
روت
بعد ملک است
که ل سبل معروض
حسن القمص
بمیز فقه
حسن السموت
بهرین جفا خود

فات
نام هزار
لوت
خود زده است

چو بر
خفاش
صد لکه از آید
بزرگوشن

خانه
نک
بیم
شمار از بیم
کوبه کوبیده دم
خانه

ایان روزگار تو محسوس و با وجود
از هر جهت که دشمن جاه تو کوبد
چون آفتاب کش ز نجوم است هیا
از حلقه تو لشکر بازی و ملک ترک

شاهی که بر سر است ز لولاک مهرش
اقبال و بخت پر و غضب و فرخش
شب چره سیاه بلال مودش
قلبی بود محبت فرخنده قالیش
در رخ بر قدت قدش سفینه است
از کردگار ملک رسالت مفضش
با یکمان سعادت جبریل خادش
بحر محیط آبی از جوی حمتش
کونی سپهر از جناب جلالتش
شهر و زده بدر که سلطان بخشش
آنی ز دور رعیت و هر محلدش
کر بی ولای و بیستم صلا ز شد
تا بر خط خطایم خط خطاکش

خیزد یکد و ساغر صبا بیاورد
نیابکار ناید کشتی کسید پر
مارا اگر بکام سفالین و هید می
در روم هر که بچه ترسای موی است
نامن بیا چشم نکویان غم پر
گیرد یکد کوش زهره واداکش
نامن کم شای خداوند خود رسم
وار و ساق عمان ناید قلم بدست

چون مهره کش نه بلاست احقر
از جلوه وجود تو غلغلای خاک
چون می کسار کا و روش می در آفر
در حلقه کند عدو بندت آسمان

تشریف که راست ز داوار در پیش
خوشید و خادوم شمشیر و پیش
مرغزه جبین براق نکادش
روحی بود مصور ز بسند و بکوش
کا فلک بادبان بود و خاک لکروش
از کار ساز تاج ولایت مقررش
با یکفلک شرافت میکال چاکرش
مهر فیر تابی ز روی انورش
بولی پشت از چرخ خلق معطرش
سیر و زه ز خاتم کردون خورش
فانی بخوان دعوت مرجع مدوش
نفرین کنم بحوری و عمان و کوشش
سو کند میهم سجده و نذرش

کشتی کفاف ندید دریا بیاورد
خاکش ز کاسه سر داد بیاورد
در خود بو کوشش کلیسا بیاورد
کیت جویا ز کس شهاب بیاورد
از آسمان ساحت خبر بیاورد
گلک و ماد و کا فدا نشا بیاورد
از ساعدین آن بت ترسا بیاورد
تا بر فرشته زان جبر و آن قلم

از تیغ تو عددی ترا حسرت از باد
روشن ترا جمال تبان طراز باد
از خون خصم ریح تو در دست از باد
عاجز ترا حامی کس نکال از باد

گردون و هر چه در روی حرفی ز دقش
سبح ازل طلعه روی مشورش
فوجی بود ملک ز ساه مظفرش
کیهان محله است در قلع کوشش
او کشت صد هزار سلیمان متفرش
چرخ کبود جاده دخی ز مهرش
بر خاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش
حقوقیت حکم او که بود چرخ جنبش
شام سیاه حجت موی معبرش
میخی ز نعل کیران خورشید خورش
هر جا رجوی جنت ددی ساغرش
بر من خلیل دار و مد کل ز آذرش
خویشم سیاه نامه خود سپیدش
ساغر کم است یکد و سه غیا بیاورد

جان که من نشسته ام اینجا بیاورد
هر جا بر ریختی بیت بیغا بیاورد
کیت آسمان سهیل و ثریا بیاورد
کیت بر فراز سنبل بویا بیاورد
سوی من از پشت بدیا بیاورد
پری سه چار و نکش و زیبا بیاورد
سانید و هر چه سیر کجا بیاورد

کعبه

آردون
مبئی اکنون و غا
هر دو آمده

غضا
نام و احوال
رسول

چشمه
یکی در ایستادگی

زلف
عمیق

سفینه
لشتی

شهر و زده
که اندک و بزرگ
و یک محله شد که

کشت
ساحت
فضا

بیغا
شهر و زده
که ابل بکامین شود

جبر
سیاه و زده

تقصید و سخن و ج

ترکاکو تو بچه جور جانی
سوکند میخویم که بدینا بست منبت
ساده می و دبدل رخ خوب تو عجب
دلرا بنسبه کرچه دبی و عدالکت
سراب دار خجوعت دلم شکفت
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
فی فی آب و آینه منکر که ترسبت
در عضو عضو یک من نقش روشنت
اول صغیف دار نمودی چشم من

ای زلف و انم ارچه بدینا جعبه
شیطان شنیده ام که بروند ز غلد تو
رضوان چه کرد با تو و حوا ترا کفایت
نزولت کوش یاری و شفقت مکر
نوری از آن ب دیده مردم گرمی
و من ز پیش برده چون مرد پولان
دی خاکت سیاه تو هم آن بخت
مانند زارح بجهت ما رسته پروبال
و دزدل منی ز چه جان بختست برون
کز خجوعت و مردم چشم منی چسب

شد وقت آنکه روسوی هاری کند همی
روسوی هاری آمد و آنکه بقول ترک
سار میت رنگ ندو برکی و در لغت
بادی سرود که ساری اند جلدین خبر
و قنست کار و شیر با قبال شویا
یزدان هوای طاعت او بهان روح

کامد جان پری و دایم جویا
در بست در زمانه بهشتی تو تنیا
کز رنگ ارغوان باثر زعفرانیا
جانرا بنقد زندگی جاودا سیا
ترکا کر تو رستم زاولتانی
در چشم من نشسته و از من صفا سیا
عاشق شوی بخویش و در انده بانی
کین فزون ز و بچیدن مکانیا
و آخر بدیدمت که عجب سلوانیا
شذا ده که شایهش فرمانروای کرد

عمری بدوش بار دل ماکشیده
شیطانی و بهنوز بجلد آرمیده
کاشفته و با پروبال ستمشیده
اشفته حالی من از آنجا شنیده
حوری از آن بیاض جان جاگزیده
در روی ماه از پی کشتی دودیده
بنامی رخ که شبر و کی شوخ دید
تن کرد و کرده در دل ما و طرپسیده
جز خویش در دوزستان هیچ دیده
پوید لغت از نظر من بریده
فرماندهی که مدش زمت و کین درشت

فرمان شه بساری جاری کند همی
رخسار دشمنان ز هاری کند همی
ساری شود که اگر که بساری کند همی
ناحشر شکر نعمت باری کند همی
در چرخ و ماه پیل و عاری کند همی
در عضو عضو هستی ساری کند همی

میچون جان و جوهر دل کس ندیده بود
سیم از پی ذخیره تن فینند خلق
هنگام رقص چو یکدیکه بخت برین
هر که که تشنه کردم خا هم بنوشمت
گویند جان فزولطافت نمان بود
بگر در آب و آینه تا بذر روی بوش
روزی بر سر از هنر تک خود که تو
الله اکبر ای سر زلفین یار من
از ناتار موی تو آید شمر شکست
بازش زمر صحت طبرستان خدای کرد

زینسان که بیعت و خویشید بغل
مانی بزاع جلد که عمری بیاض خلد
غلان مکر شوخی سنگی زوت بیال
چند بر نموده پشت و برانوند سر
پس دیو دل چرانی اگر حور طینتی
خال نگار من کس است و تو عجب کت
مموار یک چو دار نظر میکنی ز دم
درویده دل من و از دیده کشته دور
تاریک در شونت ز تو چشم من آنک
یا قطره مرکب خشکی که جرسیر
دیبا ر بده دیده و پیغم شست

ز انسان که ساز لغت سزاید با خا
ساری کون ز وجد چو سبست سرخ
نی باز شادمان شود و بشنود که ترک
و قنست کار و شیر باید بهشت خوش
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا
خوشید ریش انا فی دل کند خلوع

اینک تو جوهر دل و معجون جانی
تو سیمین ذخیره روح رو سیا
پندارم از لطافت آب رو سیا
جانی تو در لطافت و اینک عیانیا
بینی قدر مردم عاشق بدیا
عاشق کشته ز چه روی نشانی
خود مایه حبیبیت کاینکه غیبتشانی
کوئی که خلق دالی ما زنده رسیا

دارم کمان که چرخ را از آرزو خمیده
خوش خوش بگو که و رطلوبی چریده
کز غلد قدر کرده بدیا پریده
مانند هسل حال بکجی خزیده
پس تیره جان چرانی اگر نور دیده
کز بر صید تار بگردش فزیده
در انتظار صید شکار رمنیده
در زیر پرده پرده مردم دریده
چون مرد و کت ز غلظت و نور افزیده
از نوک کلک دالی والا چکیده

بر شاخار دولت ساری کند همی
بیچاره نام خود چه ساری کند همی
رخنده نام یزدان ساری کند همی
بر که نشسته طی صحاری کند همی
مدش ریش غاشیه داری کند همی
صدوزد و شان نشانی کند همی

ششم
روی خوش

شده
پیشان و سر

شده
پنهان شده

شده
کیسه که در آن
ده هزار درهم کعبه

ساری
در لغت ترک زردا
کوبند
صحاری
عصر صحرا
ساری
را به کشنده

فرداری
جمع درایت
اکبر
گلک لال

نیدار
مهر خورشید
از بخت و بخت
خبر کن

قرار
کسب و

آرام
آرام
آرام
دم برید

فردا
همه چیز
که در آنست

کرار
جلو برده و

چرا که
کدام

عقل
نارنگه

عقیم
بردار
سقیم
بار

در بر نفس که بر کشد از صدق چو صبح
هر شب بشو آنکه کند یا داین غلام
ای آسمان بطوع و ادا و دین تو
الحی بجاست که همه اجزای تو
عکس آب و اینه مشکل فکرت
تا جله کانیات به بنید نقش تو
بنود عجب که دعوی پیغمبری کند
و اعضای او متابعت او نمیکند
ایلی هنر کینه کمالیت کجا رسد
تا از زمان بان که زنی شاد بی جلد
زاد چندی بیا با با بخلوت مارش
تا یکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
نه حدیث عاقلان بشوند نه پند اهل
بی نظر کن جتوی دبی زبان کن شکوی
نسبتی بازلف و چشم یار اگر باید ترا
چند میگوئی فلان و تذبذب و باطنی
از کت چو آن ره درسم امانت یا کیم
نفس ابر فترت است از حمله او و تبا

باری هزار بارش یاری کند همی
بالین زلف ترک تازی کند همی
گویند را بکیش اکبر نماید
کجینه یار جان درین تو
کیس زبان شود زنی قسیرین تو
کس در جان بصورت و معنی قسیرین تو
حق ساخته است اینه انجین تو
روزی که بدست کمال تو آید کین تو
کروشنی بود مثل در کین تو
خرمن ترست دین در آن خوشه چین تو
تنگت بر کشد که ستم جوهرین تو
دستایش با دشتان رضوان آرمیکه
کفر انکار آورد و عارف بران انکار شود
طالب کجند طاران تو هم طار باش
همچو زلف و چشم و آفتاب و دیار باش
قادی غفار باش و عاجز تار باش
پیر و احرا اندر جان و اشرا باش
ذوالفقار عشق برکش حیدر تار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند امم
من سرین شاه پادشاه و ستر دارم نیم
کجی پنج و جاهد چاه و مال با و سیم نیم
بطبع او و بوسه دادن با همی منی حلیم
بر سنج زلف او هر که که میطلعت نیم
لاجرم عیش کن که خصلتی داد و گیرم
ظن بد باری سب و دانه با قدیم
بی سبب نبود که شایسته ترا خواندیم

آدم جلد بسند اگر فرو جا و او
هر که که دست بخت او در قضا شود
کینن چگونه درج دو عالم نماید
کردون در افق نکشاید بر افق
با صد هزار چشم بچین هزار قرن
ز آنرو بخت و وحی و ستاد کرد کا
نزدیک آن رسیده که بنی ضمیر خلق
کار خود خصم سایه ندارد که سایه اش
از دست نیست معجز روح الله است
قافی از بر تو یگانی نمیرود
محمود باد عاقبت روزگار تو
در دشتایش با دشتان رضوان آرمیکه
کفر انکار آورد و عارف بران انکار شود
طالب کجند طاران تو هم طار باش
همچو زلف و چشم و آفتاب و دیار باش
قادی غفار باش و عاجز تار باش
پیر و احرا اندر جان و اشرا باش
ذوالفقار عشق برکش حیدر تار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند امم
من سرین شاه پادشاه و ستر دارم نیم
کجی پنج و جاهد چاه و مال با و سیم نیم
بطبع او و بوسه دادن با همی منی حلیم
بر سنج زلف او هر که که میطلعت نیم
لاجرم عیش کن که خصلتی داد و گیرم
ظن بد باری سب و دانه با قدیم
بی سبب نبود که شایسته ترا خواندیم

فراز عویشان ز داری کند همی
دامان صیخ پر ز داری کشت همی
تا هر صحر چوسایه بنوسد زمین تو
کردون ندیده در بر کبکستی تو
کش موم بود قابل نقش کینن تو
ای من فدای من نظر دور بین تو
پنهان شود و پست چمن چمن تو
دامان مریم هست که استین تو
تو کبکستی او کس اکبکین تو
صد چون ایاز بستر از تو میکشاید
صحبت احرام بشو موم سراسر باش
ترک زاری کن وزین بار یار تو
ز پندار آورده و اقصا زین چند باش
لاف مستی خود پرستی ز پندار باش
هم بجان مصطفی که خواب و بیدار باش
مصلحت و بخت خلق است و کان دار باش
بر غم و شادی قلم و کشت قلمند و دار باش
و در قبولیت کرد و اندر بنیک سالار باش
آن خواهم این خواهم این من آن از نیم
صد هزاران بوسه خواهی و بی بیی
من ز محنت چون سرین دلی دارم و نیم
عاقبت را دشمنم تا دیدم آن چشم نیم
رحم کن آخر که عاشق با دلی با دیدیم
کامی از هر بوسه صورت خلق نیم
نه فلک بدو این جایش غایب نیست

عاقبت ترک مرا محمود نام آمد بخت	عاقبت محمود دادا عاشقانه را بخت
ز آنکه در دنیا کم افتد چندان دولت بخت	برخ خوش کم نظاره چون غلس بیم
که در آغوش کبیرم چون شود از بخت	در قمار عشق او چرخ دل جان چرخ بر
با سیرین فریاد و کوه البرز است بخت	چشم من بسوزن هر کان دوی خوش بخت
آنکست ملک عشوه کرد و دلم از جوش بخت	خیز من با کبریای است ز آرزو خوش بخت
فاش بگوید دل خلق خدا نتوان بخت	هر چه زو خواهی بلی کوید با زرم حفظ او
کیفیس آسوده بر کجای نتواند بخت	متن کردم کین فاسقش او در دم بخت
کز پی بخت بوسه نتوان لب نوح شایه	داو کبیتی که میلاد کرم درشت او
چند بارت کفتم ای محمود چشم خود بپوش	در نه از شیراز غوغا خیر و اندر دم خوش
ز آتش سودای خود چون دکت بپوش	تا چه گوید شمه چو بنید شری از جورت خرا
با سفر کن بدین دلایب با چشم خود بپوش	دوش با دلبست هر که جامی میروم
ای بد احوال امروز ای خوش احوال دیو	از لب چشم دلم بپوشه در خوف و جا
چون زره کشیت چشمم چون بر یک بپوش	تا دوزخ بخت دیدم شادم از افتاد
خیز و لب بکش ای دکان به بند و بند	خوابم از منی که چون بجاده بروم نه
مرغمان باغ را آمدند ای از سرش	گفت کایرغان بنان خامه ای شای کل
مصطفی ابهر آن باشد که بشنوی چشمش	شاه دین پرده که شرح مصطفی مناج است
بار با کفتم که کرم ترک بار و ترک من	مکرم باری نشد ترک من می ترک و
ای لب در رنگ و بوی سبک کل برکت من	چشم از بخت ندارم کرد و دوزخ چشم
بر لب و طعم شکر بر رخ من برکت من	شام زلفت بیکه در چشم جان تاریک
ای آری قلم و ابرو دم شامند از جد	چند کوی میت وقتی که کام دل دهم
خلوت است اینک ملاکام اردوی قیامت	چند در قلم خری و کشت از سرکاری
همچو کرد افان و خیزان دوزخ مالک	یا دانه روی که دوزخ چشم زخم آسمان
من ترا کفتم باری بوسکی ده با بخت	یا دان بدت چه سود اگر کن بر کام من
جز خد بود ملک ایران جانشین تخت	داو کبیتی که لاج آفرینش نام است
تاج دولت کن این غیث غنیمت زنا	شاه عادل خند و با دل شهنشاه جهان
بار بخت کید و اینک آن محش نشا	خشم او دوزخ هم بپوشن عصای سپهر
چون سزاید وصف کردش آیین کرد و زنا	بیکه سراسر نمان از نود پیش روست
جانی آن دارد که بر دنیا فاشم استین	در خم زلفش برم بکشت چون با شین
که بنا گوش بویم چون کند از بوسه	در کند زلف او هر کس بر بنداق است
با جمال روشن او قرص خورشید است آ	پای من بارشته کیسوی خوش بخت
زرم ز بخت بوسه داد و دلم ز بخت	آفتاب مشرقی جود لبر عاشق پرست
کچ و وصل خوشی ها از کس نمیدارد بخت	کان بلی گفتن و انوش کشت از است
کوی سیاه بخت پندای سریش کر نشا	لیکست چون باهی بچکم دیر از دوزخ
دوش کفتم بوسه و لب بشیر بخت	هفت دریای جان جوی ز پنج بخت او
پند نشیدی و شهیرا که بی آسوب بود	مصطفی را از وفا چندی و آباوی کوش
ترسمت سلطان بکبر و کاینه غوغا	می شنیدم باقی از آسمان کیفیت نوش
مستی و دشمن و یاد آن لب بپوشن چشم	کاین دنا غره پیش آن دنا بپوش
روز و شب از سون و دیدار تو کفتم تو	تا دوشمست دیدم دشمنم عقل بپوش
بالبست محمود مردم را بی حاجت نمان	رغم عیدی که زیبا بجاده میروم بدش
با دارم کر شبنامی چو در بستان شیم	ای که بلیل نام داری پندی از من می بپوش
در شایه شاه قانی لکر کو یا شود	بخت عالی براق و قرب حق مهر لاج است
ای بخت شیرین کلام اسی شاه محمود نام	پای از کویت بزم کرم کرد از بند پله
فیشکر صفت رخسار من لعل تو کرد	در دوشم غیر تاریکی نیاید هیچ شیشه
قدابروی تو زان حال سیه شستم	خوشند از خیرت دلم آن کام کو آفت کس
خرم است اینک جهان جام کز شایه	بیک جام می می کام بهار و رفت و
ای بخت داری مشوراضی که از جلال تو	با تو بدم مد کند از زنده بود و ملک
نوما کفنی بشوخی جا بکی ده یا ابا	مدرک شد عیش غم شد شدم شد شدم
ای دریا قدر قانی ندانم یکس	و اینها دورا که دون آنی از ایام است
بخت ز دوزخ کید و اینک آن محش نشا	خرم او تا بهر بپوشن خرامی زنا
چون سزاید وصف کردش آیین کرد و زنا	از زودل پدید است و معنی از بیا

دوم مهر من

بافت
آواز کند

بجا
بسیه

بزم
بزم

مساج
راه

دوی
ماه اول

عین

عین

عین

عین

مکت مکنا دست تا بر جاک تا باد آفتاب
خدا باز ساحرم خواند مردم زانکه
رعد غرور که گویم کوس او هست چنین
نام غمیش بر زبان آرم فلک تا ندید
ای سنین عمر تو چون سیرا ختر بشمار
خسرو عالم سیر حکم عالمگیر است
هیچ تقدیری خلاف سای و تدبیر تو نیست
از پس پیدان جهان را علت اولی توئی
جای آن کار که دانا و دهر را خواندیم
زین پیش شاید که هر پیری جوان که در تو
مهر و مهر کنی سیر حکم و فرمان تو اند
خلعت مساله ارشد خا هم و انعام با
در ستایش با پادشاه
روخت خزان دگر و دخت ندان
در بخت تو تالعت بگری بخت آرم
ستان بر که خضر و آب حیات
ای ترک سحر که سوسای باغ خرابیم
کوئی در دم مشب که کنم دست بخارین
تو طفل دبستانی و من سیر معلم
مانا که رسول قرشی هست رخ بار
چون زنگیست جور که در آب نشاند
در قید دل مانده و حذر تو پیداست
تا چند کشی سر که سرست را بزداید
هر طوطی تو سلسله کردن و بخت

سین

بیکر

عقد و
بر دو بند پیش و پاش

توقیر
و قار در زمین کنی
مروغین است

سین
در پس

نژاد
نسل و دولت

نیل و کش
هر دو ز سوسین کن

مرغش
لرزه

و کش
ماند

دور دور دوست تا هر که که کرد و آسان
در هیچ شکر کم هر دم شکفتیا جان
کو به بر تو که گویم رخ او هست اینجا
ذکر غمیش در میان آرم زین کرد و تو
دی رسوم عدل تو چون منیع دایگان
ای خدا چون مکت خود ملک محمد است
هر چه در جستی بود در حیطه تو
رهت کوئی جنبش تقدیر در زدن نیست
عرض و طول آفرینش جلالت تو
تا نظام روزگار از حکم تو تغییر نیست
تا که این بخت جوان به دست عقل نیست
و آسمان زدن و انجم خلق تو نیست
وین دور رحمت شمع از فیض تو نیست
اکنون که کل آفرینش آتش بهشت است
ناصر الدین شاه عازمی خلد الله ملک گوید
باز کشی هر شب با مار و بستان
بستان میاتی زلف ساقی مستان
وزاده کاستار سازیم مستان
سهل است بخار ابل این حلیه و بستان
بر خوان سبق خود زبانی طغی و بستان
ای زلف همارا ز ناز و حبشی تو
کاستاده پیشش چو لعل حبشی تو
درباب شستنی از آن مرغشی تو
کاشفته و دود باز و شوریده و حبشی تو
زان سر کشی اندر خوانین مرغشی تو
کوئی که کند مکت شیر کشته تو
نخود عجب از وقت جوانی جانست

ما خدا تا دهنان غم و غم و کوشید
یا توخ او کنم و دوزخ فشانم از منبر
نام خلق او برم خیزد خاک بر کل
شرح منم او دهم کرد و جوان غصه
بسکه در عهد تو سابع کشته رسم راستی
جوهر ذات ترا از نور سر مست
شرق تا غرب جان گیر و یکدم آفتاب
خلق تصویر تو می بیند و یک شجر جا
راست پنداری قصانی که تو را به خبر تو
در طهر آفرینش علت غائی توئی
هر که گوید مرا که چنان ناخن نیست
خسرو تا ما چه تحفیرم نماید و کاف
تا جان باقیست بر بافت مسودا
افروخت نباید و کز ترش مبینان
نما صر الدین شاه عازمی خلد الله ملک گوید
کرامت و پنهان ویم خون نشاند
بشنو سخن رست زستان و بخور سے
ای پر دولت سرخ تر از هلیوی برآ
خواهی که خاندی برف قد می گیر
دانی سبق و من تو امید و نگارم
قد خیل حبش زکی میل و حبشی تو
بر بال بزم سر کشی از کبر شب و روز
از شدت سودا جگر اندر طبعش افتد
در کشتی آرزوی چو خورشید بخارین
زلفا همه دم نشو بخون دل مانی
فرخنده مکت ناصر دین شاه یکان
کافال جوان مکت جوان شاه چو پشته

گفت زینس میرا این لکستان آباد
نام خشم او برم پیش برارم از باد
وصف خود او کنم بخت بخت غلام
یا دوزم او کنم پیرا طرب کرد و جوان
شاید از دوزخا کز ساخت تواند کمان
غالباً نایب نایب تیغ عالمگیر است
غافل از کجای معنی که در تصویر است
وین بلند و پست کتی جمله در تاثیر است
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تا خیر است
چرخ او تیغ است و ناخن او تیر است
دفع تحفیر جان در عهد تو توقیر است
طلعت بخت چو نام ترک من محمود است
حججه اهللام پناه
بستان می و پس با صنی و سوسین است
همه نه و فایده عتاب و سپندان
کرفصل بهاران بود از فصل زستان
آدم که برو بخور و دستم و ستان
تا سرخ کند عکس میت پنجه و دستان
مرح شمع ویدیا دل خورشید علام است
پیدا است که از نسل نبال و کشی تو
سودا جگر داری از آن در طبعی تو
الحی که عجب سایه خورشید کشی تو
مانا که چنین سوخته دل از عطشی تو
خورشید جان ماه زین شاه نماند

ملوک و سبب آنچه فرار است و نیست گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح چرخیده و هر سبزه که از خاک برآید از سبزه تیغ تو خورد و علمه بداندیش	مغفور است آنچه کین است و نکاست تن بکن و چیز که رویت رویت دیدار تو و شکر ترا چشم و زبانست آری چه کند سبزه غدا می جوینست	دی گشت کجی که زمین از چه جنبند شایا ملک تو و حشید زمین است نگرفته بگفت که ز کبوی دهن جسم آنچه که با اسبیه هست زلف تو	شایا تو همین وارث اورنگ کیست هر تاج و تخت نشینی تو محتاج بر تارکت از فرط شغف به پرواج چون بر بر چرخ کوکب شب و راج	دندان خود اینچ کس پیل بحر طوم آنروز که بپوشد کوه و آتش هر کوز بر زمین نکر و شخص تو داند ز آتشان که طعنه بکان از لغت	این روی زینت همه در زمین باد چون کج تو لاغر شود از کف جوان در لطفه خست شود از خلق چنینی با بعضی تو هر جا ملک شاه نشینست	آخر نفس کت ددم باز پسین باد یکباره سرکش برجم جای چنین باد چون سایه همه رنج کسوفش کین باد این روی زمین کت از زیر زمین باد	اول نفس خضم تو در روز ولادت هر حاله کورا بدرون کین تو باشد بیمه تو هر صبح که خورشید تابد در روی زمین هر که بود خضم تو روی	تا طره ترکان تازی کف ایام سحر دیر معن را در کشودند دری زانده بروی خلق بستند بروزش می شکر عیش	سحر که پرده دلائل افلاک و شافان از بیاض صفی روی کره کردند باز از زلف مشکین خطیبان طرب فیه خداوند	دگر باره صبا غبرشان شد چمن با ناز و روی هم قسم گشت مسلسل زلف سبل غبرین روی	غم از ملک جهان و دین گشت صبا با خوش رکابی بهمان گشت ز شک افشانی با دوزان گشت	زین زینت نهارستان چنین گشت سبک در خواب چشم ز کس گشت نکون بید مولا بر لب جگر گشت	جهان رنگت هست جاودان شد ز آتش میدان رطل کران شد چو محنون و الداب روان شد	رطل جهان دوزخ چنین شد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------	--------------------------

دلج
میزان کینه

روح
هر چه شوک را کند
خامه سب

جلال
مهر و مهر شد فاد
دام شمع سحر
و صبح کرد

طهر
عقد و اندر
عقدان دران
عقد و اندر

دیا بر فرق بکن خویش در آب ز اوج چرخ و فوج موج باران ز شکر ریز لعل نوش محمدش ز بر جانب خرامان نغمه پرواز	رما و سی را بر راه راست میزن شمار و عساق و صفها را مخالفت را موالف ساز با او زمستی شور بازار قیامت به شیر انداز ترکان ترک تازی کراد بر کفن شدوان کند فخر	رزه خود پرستی سایه بان شد زمین چون قطره دریا نشان شد چمن بکمال هندوستان شد بدخ خسرو صا جعفران شد	بشاخ سرو قمری دستان زن سحر جانا ام پیا نه دوست ز شور انگیز سر و سر بلندش که احسن ای خداوند طغ منند	ز طوطی وجود و ز مهر و کان شد نامش را بر طرف بوستان شد قیام فتنه آخر زمان شد پس از او در خدا کیهان خداوند
معنی ساز عسرت ساز بکن پس از گوشت حجاز افار بکن پران آوازه زان آواز بکن نوار بار بار و دهن ساز بکن عیان از قامت طائر بکن ازین ترکان تیر انداز بکن تو فخر از کاشن شیراز بکن	سوز این سانه او ساز بکن بشیر اشوبی از زابل در انداز مداری در دماغ بختی بخت سحر ساقی سدا ز شاد و بچه بخت بهود فتنه آخر زمان را بیا قاتل خاقانی آسا اگر او نازد بدور خستمان شای	سلیمانان منوچهر جوان بخت سکندر رای و بر طالیس تدبیر ستم رسته پا عدلش زنجیر چو ذیل کبریا از لوث تدویر نکته صورت قدرش بتصویر بجز تحبیل مرکش نیست تعبیر همان کش خوانده شه جانشین	غصنف فر فریدون فلک بخت جا نزاری که حکم نافذ او معنی ذات او موصوف تقدیم به برد بان و تش کرد عصیان جلالت مدود را داده فرمان ز این عدل اگیتی چنان شد بجز امر قضا کاد مسلم	ز خارا کبیر بر شرف بکن ناهنکت بهی پرواز بکن بنای جن سنگت انداز بکن ز رخسار کس غماز بکن در درج معانی باز بکن تو بر دوران دارا باز بکن
شاه فازی خدیو ملک کبیر طبع را داده جا جودش بزندان مطره دانش ز آتش کفر نیاید پایا جایش بقیاس هر آنکو خورشید را دید در خوا معاند را بودم که فخرم	زهی آفاق سها سر گرفته ز مشرق تا مغرب قاف تا قاف نغز نایت اندر دشت پیکار بیکت بکیر نصرت حیدر آسا بیکت فزاک صد فحاک بسته بیکت ایامی ابروی طارک بیکت نیروی بازوی جنگیر	سلیمان دار بجز و بر گرفته به نغز آئین اسکندر گرفته خراج از نغمه تند گرفته هزاران قتلعه چون خمیر گرفته بیکت قلاهدوسه فودر گرفته دل از گردان کند آدر گرفته ز خلعت طلوس تا کشت گرفته	بجز و کل هشیما پادشاه است به نیروی جاسا در خداوند جلالت باج بر خاقان نهاد میدان و غا پوینده رخت بغرمی ملک قسطنطین کشته بیکت پیمان کند بیج درج ز یکت چینی که برابر و کشته زهی در فرامت و فریب	کشد خط خطا هر حکم تقدیر بصورت شخص او منعت تأخیر نه بردات ریش ز نکت تقصیر شکوهش انس و جازا کرده تسخیر که خبدر کنام شیر تخمیر بهرامی تواند داد تقصیر
بروز نرم کر خون روی گمن پروشه از خوانی جامه برتن	بهرامی توان داد تقصیر	بهرامی توان داد تقصیر	بهرامی توان داد تقصیر	بهرامی توان داد تقصیر

مادی
نام غیر بیت از موی
در اول اگر او را نکند
از طغریا و بود که
از شد از موی
قادر
نام تغییر
سکندر
چون در راه رفت
کنند
شاه
لاف را کوب
دست
او در پیر
مرات
ایند
چون
چون نام جنس پان
کنام
خاکه پیر
بچاکر
نام دارا کشته
شاه
شیر به و جاز

بفرم رزم آهن دل بسید سنانا بکند نوکش زخفتان یکی تابنده تر از برق نیل نه در جان باست از نادر و بخور بکوش با یک کوس و مال نامی سجاک از بیم رخ پوشد فرزند	نمان کرد و چون آتش در آهن کمانا بکند تیرش ز جوش یکی بارنده تر از ابر بسم نه در دل باکت از انبوه دشمن نوامی بر لب و لولای ارغن بکوار بسم تن درود و تهن	ز چار آینه کردان شود مرکب یکی چون غمزه دلدار و دلور نوجون بیرون خرامی از کیسنگاه به بست تیغ رخشان جام داده بری چون شصت بر تیر بکروج ز برق تیغ خوریزت در دست	چو عکس روی از آینه روشن یکی چون ابروی جانانه بر فن دوان فحمت ز آبیر بخت زمین بچشم طرف میدان سخن گلشن زنی چون دست بر گزگران تن عدوی ملک را آتش بخرمن
کنون قاضی ختم شایه بدارای جهان داد و عا به	بکیتی تا قیامت مر زبان باد براونک ریاست حکمران باد جل با خورشید هداستان باد حریش چرخ زار دارالامان باد خس اندر زیر پیلو بریان باد ز سعد و نحس کردان بقران باد چه گویم کای چنین یا آنچنان باد	بهین کعبان حدیو عدل کستر سلیمان وارور زیر نگینش بهر زمی که غمیش آورد و رو نناجی کوزاید با و فاش بعدش هر که همچون لاله گفت بجو بخش جهان و هر چه در دست چه باشد کاین دعا از بی رپا	عین کشور خدای کامران باد ز ملک با خسته تا عا دران باد سعادت بار کایش همچنان باد اگر عیسی است نیک دودمان باد دلش چون غنچه فصل خزان باد مهدا من در خواب امان باد فد مقبول کلخ کبریا
در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید			
نوشتارونی برای دفع سران گفته جان را از کسب نسیان بدر ساغر را از خورشید صبا از سر زلف به نشان موسی خستند خشم جودن به ایران شکل جورما بوالعجب هنگامه خلق جهان آراستند	تا شود عا در بر ملک سرت قد ای عجب ترا گدای تیش فاش یاید و بیای موسی کلیم اندام وز خد و خط و قد و زلف پر دیان شر شرزه شیرینیه مردی شجاع السلطنه طرف جشی جانفراسیر چو آن آراستند	جشن نوروزی چرا در عهد کان آراستند جای اقل روح را در استخوان آراستند مهرگان جشن ارجه رود بر گران آراستند جشن شایانی بود ز مهرگان آراستند این جهان خصی مظلوشی ملک بن پیش کمان دو ستیازه دیوار در بخرشد	هر کجا هی باز شادی خضر کو باستان ز آفتاب و آسمان توفیق و طهر آستان آنچه در خور لب از صانع والا ستان مشرق اشراق نور طویلیا ستان سفیل و سر و کل در بجان بویا ستان کز هر اش فغن خود دار غنچه شیلوستان
گرفت بیت شرف بیت البوط آقا جان به تان آینه شد از رنگ طری آلام کر نه افرویدن فری بر پرسی چربند یانه اظهار طرشد بعد چندین سال قسط	رشتها هر یک ز بر حصان آراستند جشن نوروزی دوم پیش از گران آراستند گر طرب فرخنده جشی تیرگان آراستند کز فوج جشی فده در جادوان آراستند	پس خلاصش از فی اطلال غنچه خوش کرد تیغ خوریز ملک از گشتن او عا دروا	تا نه پذیری که در پادشاه و با خورشید

این
منصف از غنچه
و آن سار است روی

افزگ
نخ

پریان
دیبا و حیر
نشان
ارده

نخیم
جواد

جودن
سامو کا

ارغند
خشاگ

ارشد
نام و صفت

بیدار
نفت که نه کرد
اب کف چوب
در سر بفرزد

ز اسبده زود باش اگر می شود کم است	یکروز اگر مسجری در جی خوریم ما	ما را خیال خدمت شه مست میکند	ناین دوشن شرب که دردی خوریم ما
شاه جهان خود شه آسمان جود	کسیر عقل و جودش جان جود	بر شاخ گل نقشه ندیدم که بشکند	اینک نقشه تو که بر گل شکفته
ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته	یا از در سیاه که بر کج خفته	بر شاخ گل نقشه ندیدم که بشکند	اینک نقشه تو که بر گل شکفته
بر نازقته دست سنبلی کی گشت	یکدسته سنبلی تو که بر نازقته	بر نازقته خفه غنبر کی گشت	یک خفه غنبری تو که بر نازقته
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دوش	بنداشتم که چنخل تش کرفته	بازی و پوده بر رخ خورشید بسته	بازی و پوده بر رخ خورشید بسته
نزدی از خانه که ریجان خط کوه	بر این که تو خلی دور نازقته	چون دو چون شبه سبی دلی مرا	چون دو چون شبه سبی دلی مرا
چیزی ندانم سحر از سایه برین	از بهر آنکه کاشف ماه دوش	تو رشته ز جبهه آلوده بگرد	تو رشته ز جبهه آلوده بگرد
بالای تو سر دشت نه یک باغ نهال	در تاش و الی و علیان خلف مهربا	در تاش و الی و علیان خلف مهربا	در تاش و الی و علیان خلف مهربا
زلف تو شبستان نه شبستان فرشت	روی تو گلستان نه گلستان دشت	کروچ غزلت دوشم تونده حاشا	کروچ غزلت دوشم تونده حاشا
آن خلعت دیاست نه بل خلعت زیبا	آن دام خیاست نه بل دانه خاست	مویست میان تونده مومض کان است	مویست میان تونده مومض کان است
گلکوه سخا و پرخ گلگون تورنصا	گلکوه روغنیت بر آن کوزه که است	رخسار تونده است بدل بدون مانه	رخسار تونده است بدل بدون مانه
حسن تو بر حد کمال است نه حاشا	کامی دوشه بالا ترک از حد کاست	سر خط جد نیست خط سبز تو ز نما	سر خط جد نیست کاین حد کاست
کوی که خوری با ده بی این چه حدیست	پرسی که و هم بوسه نعم این چه است	ماری تو سپید من موی تو نیم	ماری تو سپید من موی تو نیم
عکین شوار و صف جمال تو کردم	کرو صف تو میر جان ماه و لالت	میری که بود حافظ زندان سکندر	میری که بود حافظ زندان سکندر
روی تو بهار است بخار نه بهشت	همیشه حور است نه فرزند فرشته	زلف تو عبیر است نه عود است نه دود	زلف تو عبیر است نه عود است نه دود
در طینت تو کرده خدادل عوض کل	وانگه بدل آب بهتاب سرشته است	خیاست خرد لیکن در عشق تو کور است	خیاست خرد لیکن در عشق تو کور است
روی تو رسیده است سر حد کونی	نی لی که از آن حد قدیمی چند گذر است	باید که ز خط حسن تو بیرون نهند پاک	باید که ز خط حسن تو بیرون نهند پاک
زلفین تو کر تیره نایب عجب نیست	کر تابش خورشید جمال تو برشته است	در بریم تو نه نیست زین خسته که بسته	در بریم تو نه نیست زین خسته که بسته
در عهد تو خورشید کس از سایه ند	کونیز شب در روز بد نهال تو گشته است	انگس که بدل مهر خداوند داد	انگس که بدل مهر خداوند داد
کوی که خدا چون دل بدخواه خدای	در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است	رجع بند	رجع بند
چشم محمودیت ساقی خیز تا ساغر نیم	در تنیت جشن و لیعده فردوس محمد سلطان محمود ابن ناصر الدین	شاه غازی اوام بهتدا پامه	شاه غازی اوام بهتدا پامه
چیت ساغر خم چه آب آروغش تو	دانشی مردیم ما باید دم از جوهر نیم	کج با و آوز هر سوبه رفا صان نیست	کج با و آوز هر سوبه رفا صان نیست
نی از کشتی چه خیز و طرف می دیا	وقت آن آمد که آتش درت و دیگر نیم	ناصر الدین است شر خیز تا محمود	ناصر الدین است شر خیز تا محمود
ساقیان بکف می چون جوهر دوش	خرکاره شمشیر فلک باید که بالا نیم	بزم شمعش است آنکه مادر و جویم	بزم شمعش است آنکه مادر و جویم
ناصر الدین شاه محمود شایب بنا	عاقبت محمود با دانا ناصر الدین شاه	کر فلک محمودین افروند کج و کاه	کر فلک محمودین افروند کج و کاه

چشم
نام قریه در مین

چشم
عریف در کرد
بر خیزه اگر کند

نزدان سکندر
لقب شریک در

گلستان
لقب مکرر

کوه

چشم
بغیر و بهال
از کوه

سوی
نام تاج که سلطان
ادبا و در آن که در
بشکست

چون سلطانیت ما امروزی خواهیم خورد چون بوشا بنشیند یا با دگر جم و گه سایر و چنگ و دوف و کف بر خوریم دی بود کنون می نوشیم تا آید بجا گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ای	عیش می خواهیم کرد و با دهی خواهیم خورد می بخشیم با دگر جم و گه می خواهیم خورد شیر و شکر و می می می می می می می می می می چون بهار آید علی الله ما می خواهیم خورد ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد	مرد و داد و جستن شایسته چو یک نیک تا درین نیل خرم زمستی و اندازیم شور ما تنها می بیاد جستن سلطان می خواهیم خورد جانشین محمود غازی کی نشین بالا نشین عاقبت محمود با دانا صر الدین شاه را	می بفرخ میوی یک نیک بی خواهیم خورد سر بر خیمانه های ملک می خواهیم خورد کتاب کوثر هم میاد میوی می خواهیم خورد گر بناید خورد می امروزی می خواهیم خورد کز ملک محمود زیبافرو تاج و کلاه را
ملک ری با باز از انیمه این بسته اند	یا ملک عرش را از نور آیین بسته اند		
طاف تو بر روی رخسار گیت چون نس فرج زلف مشکین با نو میو میا بگنجد رقا صانع خاطبان عالم بالا عروس ملک را شع چو بخت خویش دارد و کوی محمود ام	خلی بر منظر می با طلس صین بسته اند از بر یک آفرین کوی و دفرین بسته اند عقد جاویدان برای ناصر الدین بسته اند کاف آب آسایش اند ممد زین بسته اند	هر شب از یمن سن او بخت و فلیما یا دو مشکین با بر یک شای کل چیده اند هشت باغ خلد با بهفت اقلیم جا جانشین شه شود امروزا اندر تنیت	بر تخته چرخ کوی ماه و پروین بسته اند یا دو حرز از کفر بازوی یک دین بسته اند در قباله نوع و شش شرط کابین بسته اند صنع و کلکم من چنان امروزشین بسته اند
	عاقبت محمود با دانا صر الدین شاه را	کز ملک محمود زیبافرو تاج و کلاه را	
ساقی می ده که می در جیم جان میورد ناشده از لب فرو پیدا شود رکش چشم همچو خم صاحب دلی باید که داند این سخن وصف می زین بر نیارم کرد کاغذ و رخ یکجایم جانشیت جودش زبر خاص و عام	قالب خاکی چه باشد کاسمان میورد لاله من کو بر کس از عوان میسورد کاکه کل را کل کند دل را جان میورد در زبان چون منی نطق و بیان میورد جدا جوی که جان یکجان میسورد	با دکه کوی از دم روح القدس دارد و زار می شفع ماست پنداری که با جین کما رست کویم بر خم می سجد و بیاست کرد ناصر الدین که دایه ز افش در ملک عاقبت محمود با دانا صر الدین شاه را	زانکه در تن و سبدم روح روان میورد در دل و جانان شست جادوان میورد زانکه در گشت کل یک ملک جان میورد کودکی شیر او شن و ملک تان میورد کز ملک محمود زیبافرو تاج و کلاه را
تو بهای خدایانی است او میکند	رعد و برق و بار خیز و چون دمان میکند		
بر زمین از آسمان آید دام آواز زعد در کلو شان در سرخ و در شکم مودینا هر طرف جشی است بر پا چسب باطن آن چو که است ای که رقا صانع مجلس کاغذ	تو پادشاه بر خلاف رعد آواز میکند طوفان و مومرین کابینک میکند کاسیمه رقص و طرب و دباغ و صحر میکند چون دار اخترانش زیر و بالا میکند	از زمین هرایشان هر دم رود زنی کما بکر آن ز بخور با کربق آتش هرا سیم و زر هر سودا من میرزا کج شای جشن محمود است راز و چون سر زلفا را	کوش کردون کر شود هر دم که هر میکند همچو زبوران خون آلود غوغا میکند جودش فرموده یا خود خلق نیا میکند شکست میا شند و صحن بزم و با میکند
	عاقبت محمود با دانا صر الدین شاه را	کز ملک محمود زیبافرو تاج و کلاه را	
بر فراز تخت شایسته مکان دارو بهی تغیت کویده سا هرا از هر کرا کودک ممدار و لیجه شسته شد چه با در کمانه ممد هر ساجت کند گشت خوش	ممد را مانده جابر پسان دارو بهی خاک و خشت ملک ری کوی و دان بهی بخت شه طعلت و فرمان بر جا ندو بهی بسکه غرم بازی تیر و گمان دارو بهی	از نشا طان که شه شست بر بالای ان شاه عمر جادو نیست زرا می شخص ملک بچه شیر است پنداری ملک محمود از ابو و مژگان خود را دست مالده رزنا	بسکه باله تخت کوی تخت جان دارو بهی ملک ران مانده که عمر جادوان دارو بهی شیر خواست و دل شیر تان دارو بهی بسکه در دل شوق شیر و نمان دارو بهی
	عاقبت محمود با دانا صر الدین شاه را	کز ملک محمود زیبافرو تاج و کلاه را	

شاه بابر بخت سعد و خست مسعود باد
از وجودش جان بود خست و از وجودش جان
چون همه قصدش بسوی رحمت نیست بود
ز نیمه مملو بود و لکن نایب آید
از پی تاریخ سال هر دو قانی نشاند
ای داور آفاق که از فرط سخاوت
چون خانه زنبور مان کاخ مستند
تنهانه ترا مرده فستج آمده امروز
بخت عدوت شتر فستج و غل
عفو تو ز آغاز امان داد و مراد را
میخواست و در کاره زند و نوبت طعنه
حالی زیمان رفت و بکین تو گمراست
غافل که چو شپه پی سپردی نیک
بر شمع چو پروانه بز خویش و نداشت
فروست که در دشت و غایت رفعت
گفتند ازین پیش بهم سیده گویان
هر کس که بشیر از در آید نی جنبان
بر کوش که نشید بجز زنده چنان
ز رخسار زینکاله بدینجا شکر آید
تنهانه همین کندم و جوید ازین ملک
تنهانه مطرب و میغش بهار ان
القعه کسی حسرت تو نیار که درین عهد
نه هر که سندی پای بر او نکت شود شاد
ناست جان صیت که چون بر تو خوش
ای داور زمین و زمان که رشک و
در مدح اهل فارس سرودم قصید
داد خدای من که سپرد و با کمال

اداره
عادل
نوال
بخش
مستند
نش کوه
کثیر
جرا و کفا عجز
شبهه
دفا
جذب
صارم
شیر برید
مطر
باران
میغ
ابر
اوینک
مخت
شیر
سور

ختر مسعود و فرستاده مسعود باد
یکجا جان خاک ادا این وجود و وجود
حفظ یزدان قاصد جان و شش مقصود
آن کو تو والد و این بهترین مولود
ما صهر الدین انشا ط جسم جان محمود
از رویا می که برکت هست افزون آمدن

بر دربان آورده پیش حاضر و موجود باد
مرصف شایان عادل و در بر معبود باد
جان کی عالم فدای ساجد و سجود باد
مرکت محمود و شش ملک نامحدود باد
کر ملک محمود و یافز و نایب و کاه
بر خوان نوال و دولت و جهان با خضر آید
با و معیت کاخ کرمست فخر آید
بر روز ز نورده فستج و دگر آید
را نزه که بپارفت و دگر بر آید
از عفو تو امین ز بلا و خطر آید
تا باز سر را در زیان و ضرر آید
پند هست که آن حیل را بر سپر آید
کر شعله آن آتش بی برکت و بر آید
از مردمک چشم تان تیره آید
ایات طغر بشیر از پیشتر آید
زی پارس سپه از چهره خورشید آید
کی سخنی ارباب دعا و طر آید
کر فارسیان نیز که می شور و شکر آید
که در عوین تنگ طبر زو تهر آید
که جوشن و مخفر هم از آن ملک بر آید
کاهی هم از آن بشیر و نکت شیر آید
فی الحال مویه ز قضا و قدر آید
نیکست هر آن که به بیدار آید
هر روز در اطراف جهان شد آید

المقطعات
در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران
فارس گوید

کس عسر کو تا می عسر آید
تا مایه آسایش خیل بشد آید
تا باز بر کوفی از بد بتر آید
غافل که در اسبیل بلا تا کر آید
دوادی نیز نکت اجل پی سپر آید
کر شمع چو پروانه بی بال بر آید
بدخواه را برکت جان بشد آید
در پارس نه خرننگ قاش و کمر آید
کوئی بمثل بر سر کج کمر آید
سکت نیست که از دمه کوس بر آید
که جای شکر حادثه جان شکر آید
تنهانه همین حاصل آن سیم و زر آید
کر میغ کسی تیر بجای مطر آید
از عهده یکروزه این ملک بر آید
نه هر که بسجود و ادرا تا بتوان

امروز در عهد بکین رفت و لیکن
عدل تو میخواست که آن دزد خطا
خضم تو چنان کرد که عدل تو میخواست
از حیل و چیش تو رسانید که بی
بخت ز خود هیچ چار آتش و غافل
فروست که در چشم عدو چشمه خورشید
فروست که در شان تراز عالم بالا
از فارسان فستج و آشوب نخیزد
زین شت طرب پیشه نازک تن عیش
سخت تو چنین کرد که تا خلق بدست
تنهانه بهین تنگ طبر زو رسد از
که صارم و خنجر هم از آن ملک بر آید
تنهانه بصحرایش غداست خرا مان
نه هر که زهد و شوق تو ز نذر
بدکن بعبود و ادرا تا بتوان

قطعه
اند جهان ندید نظیرت نظر خون
کر رشک است شخص ز خون مجر خون
مانند و هزار صد فیکت که هر خون
الا برستان جلال تو آسمان
هم اندازان قصیده ستودم ترا چاک
وان دوخته تا که برو باد فسرین

بر زبان آورده پیش حاضر و موجود باد
مرصف شایان عادل و در بر معبود باد
جان کی عالم فدای ساجد و سجود باد
مرکت محمود و شش ملک نامحدود باد
کر ملک محمود و یافز و نایب و کاه
بر خوان نوال و دولت و جهان با خضر آید
با و معیت کاخ کرمست فخر آید
بر روز ز نورده فستج و دگر آید
را نزه که بپارفت و دگر بر آید
از عفو تو امین ز بلا و خطر آید
تا باز سر را در زیان و ضرر آید
پند هست که آن حیل را بر سپر آید
کر شعله آن آتش بی برکت و بر آید
از مردمک چشم تان تیره آید
ایات طغر بشیر از پیشتر آید
زی پارس سپه از چهره خورشید آید
کی سخنی ارباب دعا و طر آید
کر فارسیان نیز که می شور و شکر آید
که در عوین تنگ طبر زو تهر آید
که جوشن و مخفر هم از آن ملک بر آید
کاهی هم از آن بشیر و نکت شیر آید
فی الحال مویه ز قضا و قدر آید
نیکست هر آن که به بیدار آید
هر روز در اطراف جهان شد آید
پیش کسی بنده بخدمت که هر خون
از غیر است دست صودان لب بر خون
نا درده غیر ریخ و غبار کت و بر خون

کردم سوال خانه و الحقی مذیده ام
لیکن دو هفته پیش کنون کرتغافلش
ای واورزانه که از وصف رای تو
از وصف خلق و رای تو نگفتم حد
الکون دو هفته است که در دلاکت فاسد
نه میروند و زیرو نه سالار و نه سپا
نه ضابط کاور و نه بیکل سبکی لار
نه صاحب ضبا عم و نه بالکت عمار
نه مرده شون که گنم نه کفن نویس
بقال نیستیم که نایم ز قبل سو
نه کاسه که نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه شانه بین ما که شتم نه فال گیر
نه قاضیم که در که تقسیم است شو
نه مفتیم که هیچ حرف قسم ز کبر
منت خدای که زمین قبول تو
عطار نیستیم ولی اندر شام روح
ضراب نیستیم ولی از پاکی عیار
معار نیستیم که گذارم زکل اساس
صباغ فی دلی چو شایب از خم خیال
با اینمه صاع و با اینمه کمال
ای واورزانه زرقار ایل فارس
کیکن مرا نخواستی بر بچان خوش
زان چند تن هم ارچه بود خاطر مول
فروا بر آسان شسته زوستان
با خجری چنان که کشد شعله بر سپر
یارب چه روی داده که اینک شمشیر
اینان ز تیر کی طلمات ندون کنون

از این سوال غیر ملت ابرهنوز
چون بدسکال جاه توام در بدینوز

کردی جوالتم با میری که نام و سر
باری کواه باش که جز حرف مدح او

قطعه

مجلس متور آمد و مشکو معظم
آبی آفتاب عون تو از دژ که شرم
نه ایجان نه ایل بکی نه کلا شرم
نه درو که میر معبر و نه درو معبر
نه برز که راعی کوساله و غرم
نه ذکر خوان مرده نه درو کفن برم
نقال هم نسیم که از آن نقل برخورم
نه کیسه بر نه راه نشین نه قلم برم
نه سیمیا نگارم نه کیمیا کرم
بینی مسایم سپر و دخت و همبرم
یا بی بصد بزم بزرگان مصدوم
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم
مشکین طوبه بود از مشک اذوم
نقد سخن کوازه زن زر جفهم
گر قدر خود مو تسلا فلک و دیکرم
بردم هزار معنی رکنین برادرم
در پارس بی نشان چو شب محم انوم
چون بدسکال جاه تو اوایم و اذوم
از بیم آن مکان که ز خوان لغو خورم
لیکن با آنکه راه کافات نسیم
دست به جازیب شکایت برادرم
بر وایه بسی از زره و خود مغفوم
از خار خوار تر شد باز خاک کترم
چون چشمه حیات بطلات اندم

اراده ترا ده چواو یکت پیر سنوز
نگدشته بر زانم حنی دگر سنوز
خاطر شده است مطلع خورشید انوم
لیکن بشطرا نکه ده کوشش و اوم
نه خازن خزینه نه سردار لشکر
نه قاید زیاره و نه شیخ بندم
نه محاسب شیخ نه مفتی نه داوم
تو آب هم نیم که نشانت بر دم
نه غرچه نسیم نه فواد منکر
نه موزه دوز ملک نه دباغ کشوم
نه مقرر قبیل و نه مسیر عسکر
از نوک خانه نقطه عهد و پیم
سخت لکنت نکند بهالای مبرم
فتح برید و شمر روان مینی از برم
شیرین سخن به است قند کرم
در سفک خون خصم تو ماند به شرم
خوشر نیج نظم زویای شرم
در مسلح تیزه بتن پوست بر دم
هنا و شغراف شور مصورم
کنند درون رشته خرمنده کوهرم
تا بر رخس مدیده نهید بکرم
گر شیخ و شاب رنختم فتح کافرم
در جاسی تاج تیغ گذارند بر دم
و آتش کشند بانه چو دوزخ جحرم
آخر نه من تبارک این شهر ابرم
اینان تمام دده و من مهر خادوم
نام و نشان بگذارتا روز محشرم

فاجر
نارنگ

سیما
علم طلمات و اعدا

سکات

رکبتن خون و آب و کج
جان نا

ساج
افند

از غلامی تو دار گفت که و خجرف را
او همیکوید که الطاف شده باشد
داورا ای که خاک پای تو را
زانکه مداح خود مشقت فکر
لیک از آن کان میخ و کفش را
چه شود که شود ز رحمت تو
صاحب ای که در مدیج تو
دل نمودم بخدمت تو کی
هفته میروم که چشم امید
گفت رندی با کی در می
که اگر در دور نام سوار چرخ
هر چه پیش آید از سوار سهرل
آنچه حاصل بنی از صافی و دود
را امید نیه نقد از کف ده
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر نکرد بصورت خوب
چشم یار چه هست خواب الود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
که عبادت مردم از آری است
نفس بیدار گفت دارم شیخ
خازن میر معظم را وی اشعار من
را وی شعر نیست اما چونیکو بگری
شعر شیرین را برده چون جویم لیل
هر پریشانی که من کجور دل دارم
دزد کالای امیر است او نه تنها در
در میان سینه خود میرا داده است جا
کرده اندر جامه پنهان رایت مضحک

صاحب
بعد و برده که خود
پسند
مشقت
منه و در کمال

کمال
خسته
آفت
مبصر

نمیرود
نام و در پیش

اغذ
نعمت
تو
از وطن

سپهر
کشد و در

کال
جنس

قد می سپرد و هر دم گریه میکند
هر چه میگویم گمن این آرزو است

قطعه

شاه جسم دید کان فرست
در مدیج تو که هسری سفته
دو در روز کار نشسته
مستفیض این روان آشفته
هفته میروم که شاد بخت
کس بدان پای مرغ نشیده
فکرتش از کلال پرشده
با دازمین طالع سبیدار

قطعه

پشت کردم بخدمت تو دو ماه
از تو ام مانده همچنان در راه
تا برالاسیم ز جود بیم
با د عمرت در از کر ز کرم

قطعه

عیش با غم بایدت بید و سوز
شورضا بر هم کش رخسار دیو
بی تیج در کش و جان فسرده
دل منه در هیچ کار اندر جهان
چون درانی با مخان خانه کن
وانکه حاضری از زیاده و زشت

قطعه

صورت خوب بردیدار است
پس بر روی آدمی بار است
اندر هر چه فتنه بیدار است
در عشق ای رفیق بسیار است
ز آن عبادت خدای پیر است
نه چنانست نقش پندار است
گوش اگر نشنود حکایت یار
دل مبستی ربود ز کس دوست
دستم اسی همسر دوست بد است
بر من مست چند طعنه زنی
من ز دریا روم تو از خشکی
موشکافست طبع قاسم

قطعه

راوی اشعار نبود و در کالای نیست
کویدم کاین خنده لعل شکر خای نیست
در که جا داده کاین لعل چلیپای نیست
میرا اگر گنسم زیرا که مولا نیست
کویدم کاین سنگین دل چون کوه خالی نیست
لیکت میا بدخود کاین قدر غنا نیست
طبع موزون مرا در دیده چون پرست
حالت بخت مرا در چشم خود داده است جا
روی رخشان مرا در دیده ماند زیر لعل
تیرا در دیده است از کرش میر جهان
نرم ز رنگ بشته درع میرا در جهان
گوش تا گوش او کشد هر دم کان پر

کاین هموس راجح عالمی که میگوید
قدر خاک تیره را از چرخ بر میگرد
رخ بکباب غصه نهفت
کس بدان مایه شعیه ناکفته
خاطرش از طلال آشفته
بد سکالت نجاک و خون خفته
کوی سبقت ربودم از شای
تا برالاسیم ز جود بیم
چون زبان قصاصم کنی کو ماه
از در اندرز رمزی از رموز
کاین تعلق هست رنجی فتنه تو
چون در هستی با تیان خانه سوز
بی تعلل درجه و دروی سپوز
زانکه بر ریش طمع کار است کوز
بر بنا گوش مردمان بار است
بجدا مست نیست پشیمار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زندهار است
انکه میگوید بلا مفتون بالای نیست
کویدم کاین قامت موزون سیاهی نیست
کویدم کاین خواب چشم ز کس ساهی نیست
فاش میگوید کاین روی دلائی نیست
کویدم کاین مرغان خوریز جگه خای نیست
دانشکارا کویدم کاین زلف من ساهی نیست
کویدم کاین بروی خوریز کمان ساهی نیست

کرد اندر جامه پنهان آیت منصوبه
بسته است اندر غدار خویش شوشه سیم میر
استرم را اگر فرستادی
معنی آن فلان نتجیات است
ذکر خبری که پیش ازین بودت
یکی بچشم تامل نکرد بدین تمثال
یکی درست بدین نوجوان کز زکنت
سید سیم سریش چو گوهر ثور است
نکنده خوش در آن عرصه که می بینی
چو صوفی و اسکان عادت سنجاش
قصب شوی بخوابد بفرج خویش تمام
چنان کنیزک زن را گرفته است بکا
تا بکند اند فرجی دو مغز چون بادام
کنیز مطبخی از خشم نمیوزدست
بشوب و غضب طبع آدمی مانده
توفیق فانی دنیا بین و عبرت گیر
اوخ آوخ که مرگ نکندارد
چون وز باداد بکشتن بود
نیز بی مایه بخوابد تا فتن
بامید بزرگ بار خدای
بکامیت مرا از که از کسی که بودو
زاسم کوش آری ز رسم سینه بدیده
خلاف جنبه بدوش بود بی مفضلش
شراب نوشد آری برقص آید سبکو
بر دول از هر کس باجه باد چشم خاین
هر که دستار سبر بکست و جب است

تیکت می بالد بخود کاین قدر غما می نیست
کود این ساق سپید روح بخشای نیست

قطعه

و آن فلان روح پاک اجدادت
از تو در فستکان طعوت
ورنه گویم که آن فلان ذکر است
بدو فتحه فزون و دکت باکم

قطعه

که رسته ده و هفت است دیوسف نامی
که می بغزو در وی نگاه بانی
فشرده منج در آن نقب که میدانی
سجید وار کند شرفای پنهانی
که مال شوی بخوابد بلف ز نادانی
که هر که بسند کرد و ز دور شیطان
بشرط آنکه بیادام شکر افشانی
ساده بر طرفی مسجود و طعانی
اگر تو معنی این نقش افروختی
بزلنگانش چنانکه چشم کار کند
چنان غموش بر پا بود که پندار
زن نجیب کین سالش از قفا نکران
بشوشش نجابت جماع می دهد
غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر
کنیز که شد اندر زنده شیرین
زن نجیب وی اندر قفا ی اول
کنیزک در استاده کرم شکر خند
چو شوت از طرفی دست عقلی بر پا

قطعه

که کس اندر جان زید جاوید
نخل بن بی ثمر شود چون بید
جرم قتاب و قرضه خورشید
بکسلانیده ام ز خلعت مهید
نه ز بهمن گذشت نزد دارا
سپس فستکان بسی دیدیم
شکر یزدان که مerald رسول
چه از اینم که روز کار بسیار

قطعه

که باشد او علی عسکر کنون شغلش میر
کیش سفید بود آری کون چه فریب و زیبا
قرش چنان بود افزون برین کوه پستقا
کشد دل از همه تن باجه با دوزلف چلیبا
حاجا بم آید غریبه خوب نیست بان کن
شراب نوشد آری برقص آید سبکو
ز کس و ده بهر کس بی نون هم ده ده
کدام مرد کند جاکشی چنین خرابه

قطعه

کیر با هر دو صفت را دارد
او کز نیر نظام العلک است

کود این بروی خویز کمان های است
بسته میر و سیر حکم فرمای من است
نکنم حسد بر دمی یادست
و آن فلان میقتد پراز باوت
باد ما روز حشر در کونت
کلمات شود دیدگان ز حیرانی
همی ز بسند چری بخوریشانی
تا ده که ز کلف رستم سجتانی
چو پاسبان که کشت در زور انجاشانی
که از نجیب عجیب است فعل شونانی
ز پیش شوی جوان کرم حلقه حبانی
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قانی
گرفته چوب و ده خند چین بیشانی
ز کار ز انبیه و فعل شوهر زانی
سپید شد زو کسو قوای روحانی
که این ستوده سخن حکمتی است لقا
نه فریدون گذاشت نه جمشید
جنبش تیر و کردش نا هید
و هم بر خلوص نفس نوید
ماه کو باش روز حشر سید
چه کار داری بر کون سوال بفرما
برو خلاف برای که هر که زرد پداورا
قرش چنان بود افزون برین چه فریب
زیاده عسکر کشت آفرین بجهت دانا
کوزنیک ترسد نه نف با دم رسوا
نظام العلماء و الفضلاست

رایت
م
آزار
زیر بر کوه که در جام
بند
شوشه
نقدی که از بونزدیک
زین
نقال
تصویر
تات
معنی آزار
سکر
نام کوه درستان دان چاه
سکرتان خورشید و صحران
سجتان
نقشه
سورخ
قصب
شیخ دشت آت
تاسل
بسال
صف آری

کفتم بزن نظام کی لولی شکست	خواهم که بچالالت فرو کوبم دنگت	خیاط صفت لباس الفت بریم	من از کرکیر و تیز مقرر من دونگت
یکی را دیدم اندر رسته که دیم	بنا را نیست الا بیوفائی	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	همی ناپسند از در و جسدی
بخون دل همی مویید و مکفت	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	نبودی کاشش تا اول آشنائی
جنش مژگان دلیل جنش جانت	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	جنش جان حسیت پیک قدی
کی بودش آگهی ز جبهه قدرت	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	انگه نثار و خبر جنش مژگان
حل معمای حکمتش نتواند	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	مشت نشاید زدن بصورت صفا
وله	وله	وله	وله
عاقلان مست حجت خویش	عاقلان مست حجت خویش	عاقلان مست حجت خویش	لب پسندید با اولوالعبا
عاقل از دیدار معنی عاقل است	عاقل از دیدار معنی عاقل است	عاقل از دیدار معنی عاقل است	ز آنکه هر حجت که گوید آفل است
لا احب الا فلین زمود حق	لا احب الا فلین زمود حق	لا احب الا فلین زمود حق	کانه وصل شدادش حاصل است
چون بعثتی مجاز نیست نیاز	چون بعثتی مجاز نیست نیاز	چون بعثتی مجاز نیست نیاز	بدو کیتی هوا پرستان را
در شب تاریک شمع ما بود پروانه	در شب تاریک شمع ما بود پروانه	در شب تاریک شمع ما بود پروانه	ما را و بسیکانه ما نور او پروانه را
ز فیض رحمت حق دمدم فروز کرد	ز فیض رحمت حق دمدم فروز کرد	ز فیض رحمت حق دمدم فروز کرد	که لمحہ بصیرت از روزدانی رنگ
گر نشدی ابرت سیر پرده خورشید	گر نشدی ابرت سیر پرده خورشید	گر نشدی ابرت سیر پرده خورشید	کس بعثت مدح آفتاب بختی
چو از نعمت حق شود بنده غافل	چو از نعمت حق شود بنده غافل	چو از نعمت حق شود بنده غافل	که غافل ز بمیش خدا پرستند
طلعت مقصود چون ز پرده در آید	طلعت مقصود چون ز پرده در آید	طلعت مقصود چون ز پرده در آید	خلق جبار تا کام پرده در آید
دوست کو جلوه گر شود بقیامت	دوست کو جلوه گر شود بقیامت	دوست کو جلوه گر شود بقیامت	که رکنند پرده یا نپرده بر آید
بار خدا یا شناسی سپهر توئی را	بار خدا یا شناسی سپهر توئی را	بار خدا یا شناسی سپهر توئی را	همچو توئی منم مکر شای تو خود
شی که پرده امکان اگر بر اندازد	شی که پرده امکان اگر بر اندازد	شی که پرده امکان اگر بر اندازد	بر او سلام فرستند آل اهلش

کولی

شکست

دزد جبار

مومنین

نابین و نور کرک

موزیتا

کند نیست

آفل

خود پسند

دادار

آورنده و پندار
از خدا حاصلند

ایدل از جونی که جزا حش میرانیت	چون می یاب چون یاب خویش	صد هزاران تو در فکش پایت
در گندی او فادستیم صعب	پای سرفق حلقه چون زره	بیشتر کرد و چیدن کره
دلایکنون چندی برش و کرسی را	کمال بهت تو عرش هست با کرسی	سرای کرسی و عرش و کرسی بری
ای دل آنکس که خویش را شناخت	مر خدارا شناخت نتواند	ز تو حید باخت نتواند
ای نفس خیره ملک دو عالم از آن	لیکن بسطاکه تو از خویش بگذری	بجویش چون شوی همه در خویش بگری
ای که جونی جمال شاه جان	جان نهانست زیر پرده جسم	عدمی خود ناست بهیچ طاسم
یکت نهانست آنچه خوانی لفظ	کاین قیل و قال محض خیال است و چشم	یکت نهانست آنچه دانی اسم
فایان کفنه بهیوده لب بند	پیش خورشید برکش دیوار	بیرون بود ز خیر فکر و جان و دم
ایدل از نور جان طبع دارک	چونکه بر دیده بر نمی استار	یک زمان لب بند از گفتار
خواهی از صحن خانه نورانی	پر تو محمد گم کند دیدار	کم شود فیض نورش از آثار
کم نکرد تو کم کنیش لب	حاکیان هیچ مردم آگه	کی بچشم قدم نهادنوا
هر چه افروخته است شد و حجاب	که خاک در طرب و آسمان قصر آه	که تحقیق واقفی را سدا
عمر و توفیق ده مرا چیدن	هزاران کشتن خلد است بندم	که کنم ز آنچه گفتم استغفار
موج زن کوه و در چو آب	جرا این چه سود که خواند خلی کد	در شنا هر یکی چو مرغابی
ازین حلاوت گفتار بس عجب بود	روان اهل معنی تا قیامت	چو ذات عقل بر مرغاب نغمه آمد
کشتانی که بر برک کشت را	جرا این چه سود که خواند خلی کد	بجوی روح بخش اوست زنده
ابو سلیم کرد دعوی نبوت کرد	چون می یاب چون یاب خویش	چه خدا آنکه برابر کنی مهتابش

شرف
بهرین وقتجوار
حضرت کوفیعظم
که هرگز نماندنم
پندمرد
پردهنم
پند

بک
سکین جفا
شمال
چون اسما

سبقت
آواز

اولی که از روی دود
دانش از روی دود
دور از روی دود
باز از روی دود
دانش از روی دود
دور از روی دود

مخت
مخت
مخت
مخت
مخت
مخت

بغیر
کش

عز
نیز

مسلم است که گنجت نیست چون شب
زشت اگر چه نباشد چو دانه یا قوت
برگر احسن عقاد می هست
درین کتاب پریشان کر بخا جمع
بزار کج نصیحت درون بر جوش
درس
درین کتاب پریشان بینی از ترسب
بزار سال که ضحاک پادشاهی کرد
هر وقت که خبر آورد بانگ
چو شناسی شنیدی لب فرو بند
خبر اگر بریر دم خلد خار
کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
امیدیش دار از جهان بو قلمون
چنان بیغول و شتی آدمی کش
وله
آه مظلوم تیر و لدور سیت
جو اندوی زاین باشد که چون برق
وقتی از رحم آرزو جلا و بر جپا
صحن فلک شد سیاه بکه غبار

ولی علاج ندارد بر زون گنجشک
قطعه
عذر منکر میکند خاموش
این ستم بود که خسرو را
قطعه
چو روح در دل و دوش بغیر نهفته
ولی خبر ز ازین بو الفضول داد
قطعه
عجب دار که چون حال من پریشان
بزار شکر که با یکجان پریشانی
قطعه
از و نماند بجز نام زشت در عالم
اگر چه دولت کسری بس نامزدی
قطعه
در زفره او بدست کوش
فارغ بنشین که کرد و خسر
قطعه
که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم که در
قطعه
چونیک بگری از روی تجریت با دشت
بهین باغ نالند بلبلان از درخ
قطعه
که بر دوش چوشت طبعیان یکی است
ولی توخت این غافل که از هر یک
قطعه
تعالی الله بدانسان دشت آینه
که شیطان اندر میکفت لاجول
که ز شصت قصار با کرد
اگر رسد بر نشان عجب نبود
قطعه
بشب بر کاروان یکدم درخش
جو اندوی بود اندم که چون ابر
قطعه
برو کس رحم آرد و پدید کار لطف
هم بر آن رحم آرد و کر گشتش نمیدان
قطعه
کرد و کردون کرد و کرد و برآمد
گشت هواز مهر بر بکه زهر بود

مقین است ولیکن کز نیست نیک
ولی هم از پی بیارافع است زشت
عیب شجرین نیر و دود کوش
کو چو کار جهان در هم است و آفته
ازین که بر سر هر کج از و باخته
چو تار طره و دلد از عسبر افشانت
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم
مسکین خرت از بنیق خاموش
که بر جان آفرین با دوش ز داد
شود محکم تر از بر جستن خرن
که زانغ نیز هم از بلبلان بغیر با دشت
بسان هر وقت بدست تنگی است
که بکشد شتی دمان اندیشه از بهول
قطعه
تیر از آن شفت کس خطا کرد
بکشت جان سائل آب بخشی
هم برین رحم آرد و کرد و خوش غافل
از جگر کرم آه سرد بر آمد

مراغذای که پیاپی را نهم دارد	بزرگ خاک چو میان ابل عشق در است	ز روی صدق و لاکر بکام شیر روی	بر هر دو ان طریقت قسم که حافظ
هر کرانیم جو قناعت هست	از دو عالم نذار و اندیشه	یک شراب و یک بیابان مؤ	یک دم سنگ و یک جان شیشه
رنج بی وقت و مرک بی بهنام	پیشکار و با و طاعون است	چون کسی بی محل بخشم آید	زود بگریز از تو که مجنون است
ساده روی که میل باد کند	که گیره شکر احسان تو گوید	پس احوال به که او هر نعمی	غالباً خارشیش در کون است
به کس نعمتی کران دوستی	که عیش دلشده ز روی شود شیرین	چه کجا که غم ز رخ خاک مار و	دو سبند سکر احسانت دو گوید
دو سال تلخ نشاند شراب را در خم	کی بطاعت جا بلی نوح پیب میشود	نام یزدان را کز چون نماید عار	بالتفات می از مسکنت رسکین
معرفت شایسته باشد و نه در صد عجز	بی خستیار ذکر خدا سر کند همی	و از آنکه نیست معرفت فکر کرد	در نشن هر فکر نامی روح دیگر میشود
و کند ناشن کز جا بلی از روی جلی	خرچشش به زطافوس ز است	همچنان در چشم شهوت پرور	رو بهی پسنداری یزدان مکر میشود
انرا که کج معرفت کرد کار هست	که نتواند یکی را چاره طبع	شود کاری چو بر طبعی مشکل	از روی خستیار کز کف همی
آن فکر به حق کنان یک برای خلق	بکام غیر ز کف دادنش محال بود	ز فراطشوق حضورش هنوز حیرم	کی این دورا خدای برابر کف همی
چون زنی در و ام شهوت شد سیر	لیک با جا بلان مکن پیو ند	جا بلار فی المثل براد است	دیو با جو بهشتی به بر است
هزاران کز وفن به شد زانرا	همه را از خدای داند و بس	و از رزخی بی اتفاق فست	بر و آسان کند ایشان قلیس
کنون که دهن معصوم و وفا بچکان	خود کو کور انباشد بده از نورنگی	ای بیادانی کامل کنی رو پوش خلق	که بر که میسکرم خواب یا خیال بود
بکن ای نفس هر چه میجو	بر آنکه را که بویانه بسینی ای فرزند	کوز روی تسخر که هست دیوانه	آخرت زور سد هزار کردند
هر کنا همی که خود کفد جبر			بر کشاید شکر نفس نفس
با و بسایش ای برادر خاصه با دیوانه			روز و شب بزخیش بند حالت دیوانگی
			که کج را نبود جای جسد بویانه

شعر
کودالتعبیر
هشتمین کاری
جیل در نمودنفرزنگی
عاقبت در زندگانیعارف
شناساعاقبت
اگر هیچ خوانده و ندان

ربیع

دانه کوچه

ظلم ظالم ذخیره است نکو	که در آخر نصیب مظلوم است	ظالم خیره عاقبت چو بخیل	خویشتر ز آن ذخیره محروم است
مناقی آنچنان داند زلمیس	که افعال بدش با خلق نیکو است	نمیداند که چشم اصل معنی	صفای مغرما می میدار پست
ای دل را عشق بار میطلبی	نبیتی جوی و ترک هستی کن	مست شوار شراب عشق است	ترک هستی و درک مستی کن
ز عهد ممد تا پان پیری	ترا هر آنی ای فرزند حایت	منت مرسته کویم تا بدانی	بجد خویش هر نفسی کمالیست
مگر خدای منزله نبود ای فرزند	که این زبان تو منزله کنی پیش	کنایتی است سخنانی اهل شرع تمام	که هست شیوه ارباب فقر نصیرش
اگر خاموش مینی عارفی را	مزن طعش که هست آوده از ذکر	چنان از پانی تا سر غرق یار است	که هم ذکرش فراموش است هم فکر
ای سپرد کار دنیا تا توانی دل بند	گرنی هر سودا و چندین زبان آید	چند کوفی شب بیل گرنی دماغی گنم	صبحدم ترسم خاموشی گمان آید
ای سکرتم کن چندان	که مظلوم کار کرد و تنگ	ز آن حذر کن که آورد روزی	و من عدل کرد و کار بجنگ
ای خواجه هر خطا که کنی خود بخو کنی	رو شرمی از خدا کن و بدو یکران	موی دراز ریش اگر کوه بر کند	هم بردماندیش بود جای شیخند
من همان زند دست و بیاکم	که نذارم زبردو عالم باک	راستی را دو عالم ارا این است	با دبر فزق هر دو عالم خاک
توان کریمت بجای ز دشمنان لیکن	چو خود عدوی خود استم چو کریم	ز خویش لاجرم چون کریم مکن نیست	جرا این چه چار که با خود همیشه بستیم
ای خواجه سبزه و شمع امروز	از عهد جرم بر نیانی	در روز جزا سبزه و داور	تمتید خطا چنان نمائی
ای برادر کثرت خطائی رفت	مستگ مشو بعد از دروغ	کمان دروغت بود خطای دیگر	که بر دبار دیگر از تو فریغ
آنکه تیز از لطیف شناسد	چه خبر از اصول دین دارد	نیت جرمش ز باکت بی هنگام	چکند بسینوا همین دارد

ممد
کا ممدمنزله
دور شده از دنیافروغ
نور روشنایی

عاقلا بهشتین ساده مشو	که ز گفتار ساده برنجوی	مروای درود سرای تھی	که از ان دست پر برون ببری
مفتی شمر ما که اگر نیست	از حلال و حرام سنجیب	مال محتاج را نمود بهیا	خون مظلوم را گرفت بهدر
چه شود یارب ار شود و قتی	که گرم باشد و درم نبود	اگر بی درم از آن بستر	از حلال و حرام مستحضر
چه غم از بیوفائی آنکس را	بر جان آدم شرف دارد ستور	میخورد سبکین بک بجای قند	که درم باشد و گرم نبود
آدمی را کون باشد تجربت	انکه میکوی نسوزد شمع جز پروانه را	شمع را جز پرتوی که غشوان پروانه است	طعم شیرین را نمیداند ستور
مختصه کویم به کاری که هست	چیزی سبزی بزرگ و دستان	ترسم که بجای پانمی سر	کور دنیا بهیست از بنیای کور
باش تا از ابلهی دستی بپوش	ای نکرده در جواسنه هیچ کا	استیج را در روز روشن کس بخت	پرتوی دیگر بود کاش زنده بیکانه
ای دزد کوی اهل توجیه	بوسه من هزار جان بخت	به یک نیم جان کجا فاسل	در خافه خدا پرسن
لاف طاعت چند در پیری زنی	انصاف نباشد که تو بر خویش بپند	بر حال خود که یکنی روز قیامت	چون توانی حبت در شهای تا
کر تو جانی دهی بوسه من	لاجرم حسد آورد چون شیر	دشمن خویش را کرسنه بد	بکسی عسر جاودان بخت
اکنون که در رزق کشا ده است خدا	زبان عارف و عامی به بندار گفتار	من از کلام تو کویم سخن چنانکه قمر	بر حال تهدست که امروز بختی
نفس آماره تو دشمن تست	شوی اندر وجود دوست فانی	هم از غیرت زوی کامی نجوی	دشمن خویش را نخواه دلیر
خضم چون شد کرسنه کیر و خشم	راز را فرست از طوطی	سفل را که هزار گنج دهنی	هم مده لغت در که که در دوسر
کر بختند در آئی و کرسنه بیت تو	چو خوشین پذیرد که که نپذیرد	سبا طلب که دردی کو علاج کند	ز آفتاب فلک عاریت کند انوار
ولا از خویشین چون در گذشتی	نشد رام جز که بالوط	ولیک خود بهمان درو عاقبت میرد	هم از حیرت زوی نامی ندانی
نفس با عقل آشنا نشود			
بیا بخریش کو هر نصیحتی دار			

سره

مفتی
نور دهنده و دهنی

سره

زرق و دستان
مغیر عذوبجادو
بختنفس آماره
نفس کبریه و خضر را کند

عاجل درون
سجده کش ماکینه

محمدان
آلت ناسود
کوبیده

زفت
چیز درشت را کوبیده

زخمی
بیس

نور
میان دریا که آب
بیشتر دارد

سنگینه
کوتی

او در کج
تخت

ارمغان
سوغات

نام زمین کربلا

مرغ
لقه و مسیده بود
زاد و من شیر بود
همش از جرم است

دو عالم در میان
دو عالم در میان
دو عالم در میان
دو عالم در میان
دو عالم در میان
دو عالم در میان
دو عالم در میان
دو عالم در میان

چون رخ انجم گره کی سپرد باده
سر جو خاک بر بندن بملاک درده
چون که در او کسبم فرو ناله اخ آخ او
ساده باده چمن خرد و گرگان برین
کنده وزف و پر شبنم از غر زربد
هر دم با قلندران نوشد ساغر کران
چون شست اگر صنم بادی ز بی بی بجم
زن بره بی قدم تازه چو روضه ارم
بی رم و طمعه و لکدخم کنش چو دال قد
داوار سپهر قداره از جهان فانی
آن درو مردم آزار در زنی اهل بازار
آن هر دو مار خفته مارم نرم زرم زفت
ز انسان که یکد و پیش آن هر دو صنم کیش
کشته که مران رشتند زده جان
دل کو هر شامت کف که کرم است
حاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش
چون دغش ز برتن برخاست شود
ز انیس که خون دل خود به صبح بخان
بارد چون کوبید جهان فرو شب چرا
ناش که بد حسین ز ترا که از سطل
شب گشته شد نه روز چه بهنگام قیامت
معلوم شد شهید بی جرم و دشت نه
خو کرد این عمل نه فرستاد نامه
این نابکار گشت حسین بایست بخیر
خبر برید خبر او را که کمر و شرم
کس گشته شد هم از سپهرش بی تو
ماندا و کمر بلا بی بدنی بشام رفت

بیج گویدم که چه بیج نبردیم که چون
از چپ و راست بر جسد سپهر کا و چون
ساز شود ز چایو چون بم و زیر اخون
نات ز خاطر حین زده و غم برودن
کوش چون کی طعن کیش چون کی تون
تا دل عشق پروان دارد غرق خون
کت کند ز بار غم سینه فکار دول
عربده اش نیا دو کم استیش بی تو

کیش خور و مختصر کوشن با چه
بر که در سپهرش ناف و شکم بدویش
بود و سال بیشتر تا که کیشش بر
ساده سر و زانگی کیش چون خیارکی
ساده که اینچنین بود زیر تو هیچ نغزو
و رعاب خیزش تا بخفا سینهش
پند مرا بجان شود لب نه بنال نو
بیش ز نه جمال او کم بشمار پال او

در بریات

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کارمان میرزا طاب الله

این گشت آدمی خوار و کسوت شبانی
سرشان بر گرفت از روی مهربانی
کرد سینه مارش از نیش ناگهانی
کرد آغ او جان را مرگست غاودانی
قد معنی قیامت رخ صورت معانی
کا و زنگ و عهد بودش در عهد کامرانی
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی

هر یک چو اقبال بیا و خوش خط و حال
با خیر که ناگاه نیشی نهند جانگاه
صیت بلا کخند در ری و با کخند
چشم آهوی ریمده رخ میوه رسیده
خط یک سفینه غلب یک خیز ز کیه
او رفت و عهد او زنگ از غم نشسته
قافای از لاکش شد سینه چاکش

در مصیبت سید الثقیلین و فخر الکونین ابا عبد الله حسین علیه السلام گوید

ماش که بود فاطمه جدش که مصطفی
شاد نگوید بر سرش فی فی از قفا
کارش چه بدایت یارش که بقفا
نزد که نزد او مر جائه و دفا
نه اور وانه کرد سپه سوی کربلا
کرد از چپ پس بریدند زفت از قفا
دیگر که نه برادر و دیگر که قسرها
با غر و چشم نام زبانت و حنا

چون شهید شد کجا دشت مایه
سیر گشته شد کس آیش ندا و او
این عالم را که کرد ویرد این برید گیت
این زیاده را و مر جائه بغیم
میر سپه که بد عمر سعد و برید
هر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
دیگر سپهر شد چرا دشت آن که بود
تسنا نه بازمان حرم نامشان چو بود

آن بکت چون خیارین بکت کوبید
شمس بر فروزش در غفات اندون
حمان سودش در هر شب برانمون
نه چو کی منار کی رفته بهر خیلگون
همدم لوطیان شود در سرش و فتنه چون
پنج تند و تیزش کخندت بر لگون
تن بیلا شود کرد در سر عشق ایدون
تا که وصال او چیره ناشی او چون
زان سپیش بخود دشت کتی الف نون
کان جاسدیت تکار وین و شنی جانی
با خیر از اجمال در حلیت نصانی
کان لحظه طافت آه بنود زانو فی
سرو می زبا کخند چون سرو بوستانی
خط سنبل و مید لب آب زندگانی
تن حمت مقصود رخ کوکب مسانی
رخساره کرد و کرامت ز رنگ از غوغانی
گفتا برم سنجاکش تاریخی ارمغانی
شهراده کامران مرد نو مید و جلی
از غم کدام غم غم سلطان اولیا
کی فاشه محرم پنهان ز بر بلا
که شمر از چه چشم زمر چشمه فنا
ز اولاد پس از چه کس از لطف زنا
از کفست برید تخلف نکرد لا
خلق عزیز فاطمه نه شریحیا
شرط شفا عشق چه بود و نه و کجا
سجا چون بداد و غم در سنج مستلا
ز غیب سیکنه فاطمه کلوم بسیرا

برتن لباس است بلی کرد و بگذار کس بود بهریش بلی طحال بی پدر بکس این تم کند نه بود و جوس نه الا ای پوشیده هوشیار بکبیتی بی رفت گفت و شنید چو مرد از خسرو زنده برون نه بلی کرد و کت شیر خوار بسی خایان جزو بادام را ولیکن پس از یکد سال که بمیدان آن پوست را از برون نه بلی در آن بود نیای فقر کس این مغز را باز داند پوست کسی از این پرده داند درست غذیش از تیغ و تیر و کمان نرسد کسش تیر و خنجر زند بهر اگر کشته بید به پیش و کرد ختن بسته بید به بند و کرد تیر بارند بر پیکرش چنین در در خود مهر و نصبت لب تشنه جان داد و زو فرات زمان سپید پوش از خیمه گاه سکینه بر بخت روز بید به بند رخ از خون چو تاج خروسان شد یکی را دوزخ نیلی از ضرب مشت یکی بر رخ از لعل کسوده تاب گمردیده باشی عشق مجاز بخت و بخت عاشق اند غم بار	بر سر عمارت داشت بلی چوب اشیا دیگر که بود نب که نمیکشت از وجد بند و نه بپست نه فریاد این جان مست که تا آفرینش چنان شد پدید خرد و شاد و بهی ز سمنون که با دام و جوشش نمی در کمان بنا کام رنج نه کند کام را که گشتی شود و نشش بیشتر که تا خنجر پیدا شود از برون همی پوست خانی ابر جانی مغز که با خویش دشمن شود بهر دوست که بی پرده جان بر فشان تخت نیز بهر دانه زخم کز زو سنان نرسد کسش بکت بر سر زند غم دل نهان دارد از جان خویش و یا خواهران را سزا ندر کند همان شور یزدان بود بر سرش کسی بهر حسین اهل این درویش چو اسکندر از شوق آب حیات سپه کرده آفاق از دود آه رقبه بعل عابدین در کینه نکارین چو کف عروسان شد یکی را سپهر نیزه بالای پشت چو دود پر کند بر آفتاب که معشوق با عاشق آید بران کزین زخم زخمی تو بستر بیار	بیمار بد بلی چه دوا داشت گشت چشم از زینت زنان چه بجا مانده بد چهر قاقت قابل این شعر با بلی با ناز و هم خود هر که کسش از خورده بیرون بدی ابا پوست بگذارش در و پان ولیکن پس از یکد سال که چو با دام و جوشش نمی در کمان توان طفل و هم تو کام تو که رفیق عشقت شود بر سمنون کسی با گذارد در این دایره تنی کرد و اگر ز سر خدا ناله کرد از زخم تیر و دشت و کرد خیمه سوزندش و بار کا و کرد خسته بید برادر تیغ و کرد بخت شکر پروردگار و کرد سب تا ز بند بر پیکرش نزدیکی که در عرصه کرد بلا ز یکدوشش کشته آماج تیر ز یکدوشش رختی رختی دستگیر چو برکت کل از غم خراشیده بود یکی را رخ از زخم سبلی فکار یکی را لاله پاشید بر لاله برکت ولی اینهمه زجر بی اجر نصبت برویش زنده طعم بر پشت مشت و کرد جز به عاشق نماید ستم	بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا طوق ستم بکردن و طحال غم سبا خواهد چه رحمت از که زخمی کی صفا یکی فقر گفت از مت کوش دا سخنمای بیوده را اند بلی شاسایش لختی فشنون بدی مانده که معشش بود و مین که لختی شود و نشش بیشتر شود مغز را از میان خواستار زمن و زمان جزو بادام تو که تا مغز پوست آری برون کسش از عشق در جان فتنه نایره که از جان فعل سر ناید فدای سودشش بر کوه خار پشت و کرد دوز سوز و زبون داد خواه ببند و زبان از فوس و تیغ نموده بر آن بستکان زار زار بجبهه ز شادی دل اندر بش چنان بود صابر بچپدین بلا ز یکدوشش و خوابش سیر درون دوزخ و آستان نهمیر چو اوراق سنبل پر شیده موی یکی را کف از خون دل بر نگار یکی خسته عتاب را از تگرگ که زخمی که جانان زنده ز جوفست دلش نرم سازد زخم و دشت و چشمش شود خیره و دل درم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نوشته شده

کبیتی
جان

لغت

جگر

نقره

نقاش

سنان
سرنیزهنزار
قطعهنعل
آبامون
کون

مبعوث رینا و رشتی کند
که مشتاق یزدان بلا جو بود
هر کسی که افزون بلا کش بود
حیات روان در پلاکت تن است
همان روشن است این سخن زنجیر
ولیکن از آتش که آب سکران
نه آن قطعه است آدمی از نکت
نه سکت است کار بچندین کداز
نه هر دانه میوه تر و دهر
نه هر زن بود و سعادت بول
بسی چنین نام در کوفیان
بانوی شه قبله اهل حرم
عز فلک شیفه چهره
را برین مهره دو بار و تاد
پرده کیان فلکی برده اش
در طرب قدش در بستان
ناستان چون بشیران جمید
خاطرش از کرا با قیاس گشت
مطبخ از محضر طعام سره
دنبه او چون کحل کور تر
بغیر از مطبخ آن شیرست
خود شیرد و بسوی بره روی
چون بره که کرکفت در گریز
کرد و در که دلیرت که کرد
عادل که کان بیل ای شیرست
شیر نه بگذرانین منکر خام
شیر نه ای بره شیرست

جس
بیدی

دو
دستی

برده
مغزنده و سیر

برده
نام طرز استی

کفت
پایه

کینه

قور
کاو نام و بر زبان
کف نه پروا

آبید
نام است و نیز

بدان خوب و سازش کن
خوش است از بلا چون طار بود
فزون تر دشن در بلا خوش بود
از آن که جا را بدل و شین است
که از سوز دل مفرار نیست شمع
زندش بهر پیکای کرم
که باید ز جیش تن خوش شست
شود روشن آینه دلنواز
نه هر فی به سکا که شکر دهر
نه هر مردی اندر شرافت رسول
که شکسته و شد بد و رخ رون

پس آیدون ز آیین عشق مجاز
بلا هست تخم و دلا هست بر
بلا کش ز رست و بلا کش است
نقره یاد دانه و زری خاک
همان آیین است آنکه انجام کا
اگر خون نکرد و غدا در جگر
که آرد شود خون بر زبان مام
ولی نیست او را بلا سو مند
نه هر قطره در صدف در شود
نه هر کسی که شکسته در کر بلا
نه هر کسی که او را بود نام نیک

مشغولی

زهره و مره شتری مهره
لعل جگر خون زرد و یا قوتاد
پرده نشیان به پرده اش
پرده قسری زده سر و رو
در کف خنجر و ایران خنجر
ز ریش خورشید کش آگشت
دهشت قضا را بره ما و ره
بلکه نسبت قدری چرب تر
رسته شد ز بند و لب و آب جبت
لیکت ندیدم بره خود شیدوی
هر طرفی آمد در جبت خنجر
رست بکوی به شیرت که کرد
تا ز سر بر تو شیران شکست
کا هو می و ما نده در آری بدام
شیر زنا را که کند زبردست

زلفش کردون و ریش آفتاب
آینه حسن عروسان بکر
لعلش در پرده ره جان زده
خواجده خاوند خشن روی او
روزی از لب که هوا گرم شد
از پی رحمت سوی لب لب شد
آهوی چین شیفه چشم او
نالی مشک خفتی پشت او
بره بخلو که خورشید شد
لا جرم آن بره آهوی خرم
آهوی بزم ملک شیر گیر
تا که ترا گفت که شید شوی
غفلت نمر کو شیت از بهر بسل
شیر شود و سید و آهوی
آن بره نازک نقره سره

ز عشق حقیقی توان جُست راز
با دانه تخم خنجر و مهر
ز پاک بایش در پیش خوش است
نیا در دهر مهرهای پاک
بجنگال حیدر شود و لعل
زادراکت در مغز نبود اثر
از آن پس به ماه ماهی تمام
که طینت بوزشت و ناله بلند
نه هر کز ریاحی جوهر شود
بود در قیامت زایل و لا
بود در قیامت سر انجام نیک
کلین رضوان کل باغ ارم
موی همه چین و چین مشکاب
پرویشین تر ز عروسان بکر
پرده یا قوت مهر جان زده
ترک فلک خال دو بندوی او
روپنا موم صفت نرم شد
آهوی چشمش بشکر خواب شد
نرم تر از موی تان پشم او
منقر جان عطسه زن از مشک او
نور به منزل ناهید شد
کرده چو در لب که آهوی خرم
آنکه کند شیران ز آهوی
در بر کی کرک ز لیا شوی
بسوی پنهان چه شوی بزل
رو به کا خنجر و آهوی
مانت شد آن آن سخنان کینه

بار در کار و لب و شنبه
چند درین خانه چه میکنی
فارغ از اندوه شد آمد شوم
در ز من اینجا تو پس کیستی
آن سخنان را چو زخاوتن شود
جست زهر سوی و بی زو عطاس
گفتش گای تبه ز بس ربی
خوس نه خرمک بازی چسپا
تا که ترا گفت که موزی نه
بس کن این کرک دلی ای به
بار خدای که ترا تبه کرد
این تو دایخانه دایخانه
طوطی هم نشود باغبان
کر تو دایخانه نمائی مقبر
هر که بدم برساند کند
قدم ازین قصه بند یکسو
جا چو کف سیرت بدو درین

خواست که ساز و بره را اگر کند
جسوه درین طرفه سر میکنی
روز و شب آسوده در این شوم
جلوه گمان هر طرف از چستی
کیده سه عطره ز دور جبت زو
مده در چنگ تو گفتی بطاس
مانا که تخمه اهر یمنی
ضمیمه دوست که از جی چسپا
تبه نه لاشک بودینه
چند بخور شدی کنی مسخره
کرک صفت از چه تر غم کرد
این من دار کب تو جستن پنا
شب چو در آید بر زو افت
کر چه بهشت است نماید مقبر
کرکش دان کر چه بود کوسف
صحب با نووسرا و بره
روح گیر و بضرورت زتن
هر که بجان سیرت بدتر کرد

گفت که ای انسی و خشی خرام
بهر من این خانه خرید است شام
خانه کرا زنت من اینجا که ام
ترکش از بهوش تی بود مغر
بچو کسی که پی تفلب کس
بانوی شاه آهوک سیمبر
رو به بکا بس کن این مکر بند
این همه تقلید چو غنچه چیده
عطره زمان چند ز جابجی
تا کی چون نوشن نائی غسل
الفضل از شومیت ای شوم بخت
سک بسای چو ناید قرار
گیرم اینجا بهشتی بود
جنت از آن کشته عذاب
ای دل از معنی هر قصه
با نو و حست و سدا روزگار
گوش که از سیرت بدواری
صحبت بجان جهان درک کرد

چشم تو آورده و دوا را بدم
تا بهر کس سوی اینجا راه
خفته بسو داب ز بهر چه ام
گوش فرا داده بدان گفت فقر
بجهد و خفت ز ناز پیش و پس
خیره شدش ششم پیکلی بدر
شیر زبانه چه کنی شیف
عطره بی مغر کر چه بود
که بزمن که بهوا به مجھے
کر به حلیت بکن از بغل
من ششم این لحظه از اینجا زخت
منیت در اینجا ملک اگدا
چون تو کنی جای کشتی بود
زا که در او منیت مغرب کسی
گوش که باری سیرت ی خفته
تبه همان سیرت ناسازگار
تا بسرای ابدی پاسبی

خفت
آست که گشتان دنیا
بر هم خست که آید

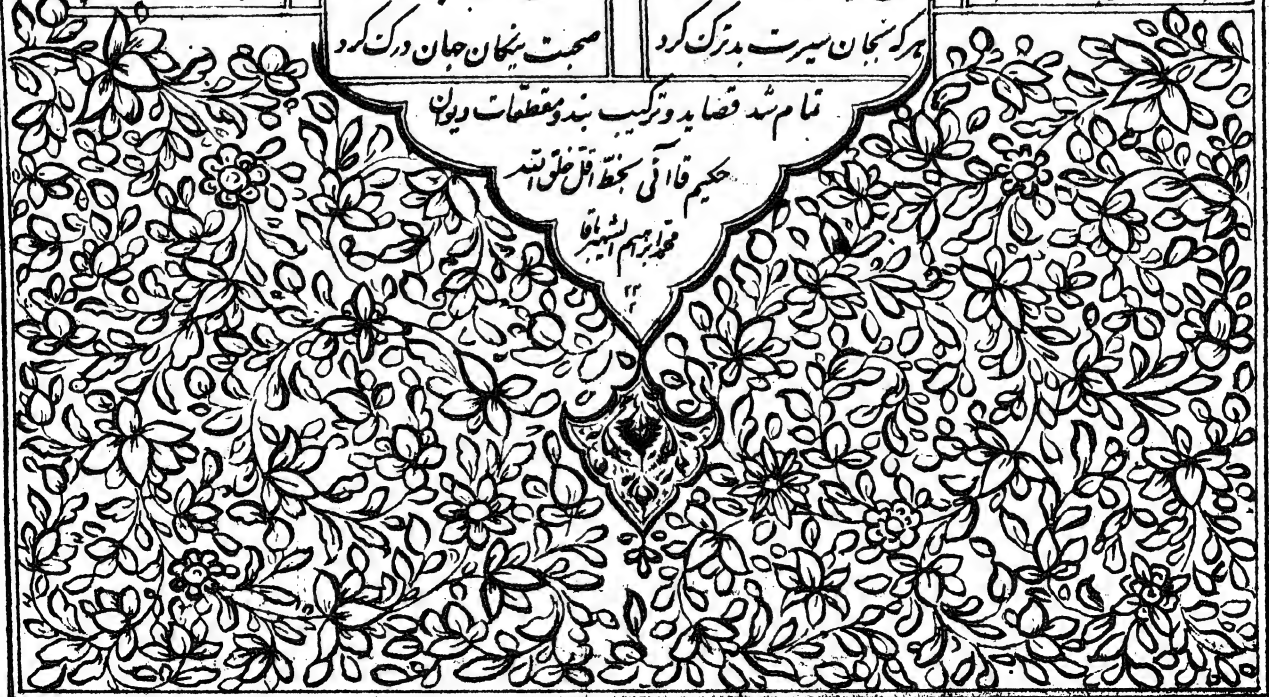
عطره
نامی از نای سیرت
و با بیان بون صفا
عطره کینه

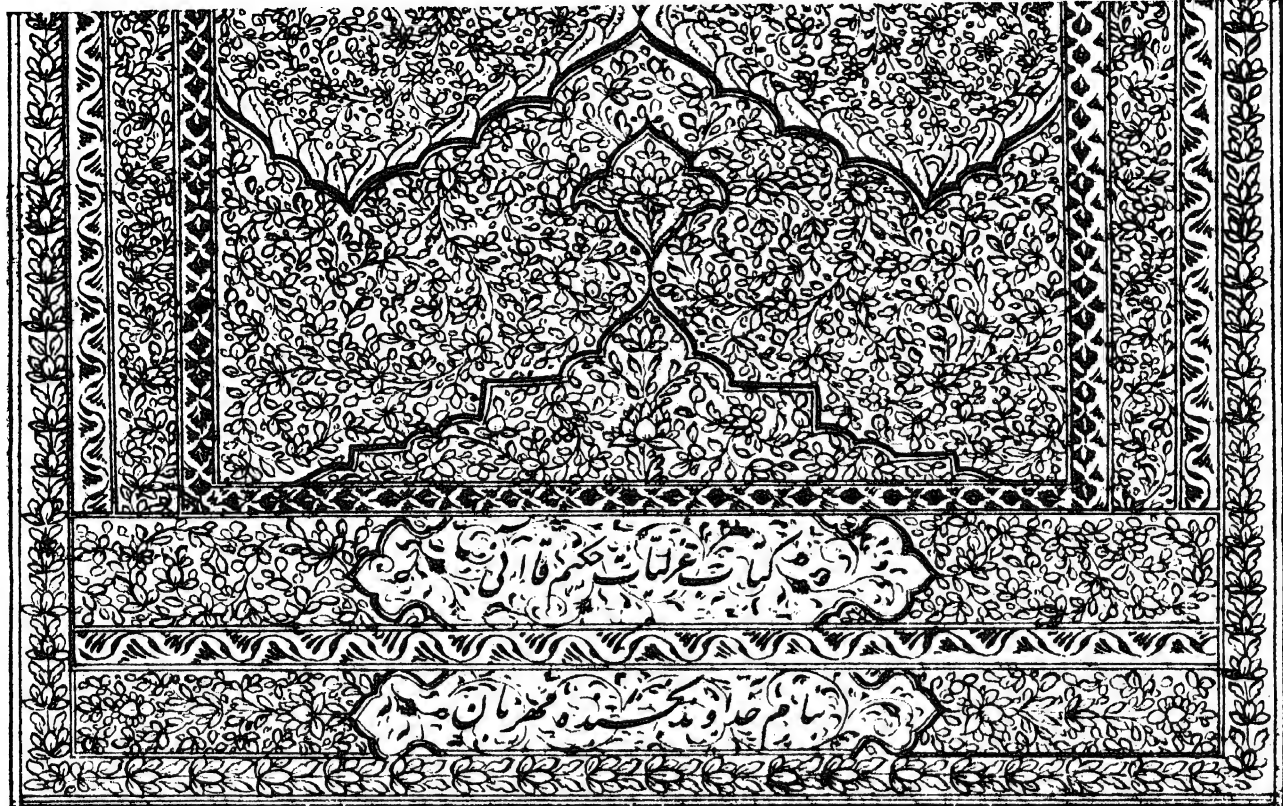
گشت
عبادت کا بهاری

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات دیوان

حکیم قاضی بخت اقل خلق شد

محمد زبیر





عید شد ساقی بیا در کوشش او جام
خلق را لب بر حدیث جان نوبست و ن
هر تنی را به شایسته و دانه کند م شست
بست و بادام نقل روز روز است و ن
کیک در خلق می رسد و من بن غم ک
خلق را در سال روزی عید و ن
آسمان بن دولت کر بلال شکل تیغ
خضم از دوی خرد بادی نادر و ن
کاشی چش از انقا و نطفه اعدای
خضم کریز روز سمش آبی آبی شکو
با تو کس کین کال نیست بیار از
صد تنگ کویم بر زمان هم جاکت را هم جام
دل تکم از فرزانگی داریم سر دوانگی
چون مرغ خیزد از قفس دیگر نیندیشد کس
که کوکب برکت و نور نیست باغ و تبار
کلوی لب لب و راج او خوانی کیر
اندان فرود خیزد که کسوی نور جمال

بشت بازن دور چرخ و کوشش ایام
از شر بکشد میخوایم لبالب جام
ما یلم من دانه خال تو سیم اندام
بالب جو شبت نخوایم بست و بادام
کر چه بوسد و کیری آن شوخ شیرین کام
عید دارم سال و ماه و بنفقه صبح و شام
کا مکن برایت جو کسده هم دام
اقتضای بشت آخر ملت سر سام
از داند نارسیان و خنی را جام
چون کشد کران دل بکشد با
تا خرد و درون رخا در کوشش جام

وله

سین ساغر بن بودای ترک مارا عید
بکری شکر بند بر خوان و بر خواند و
سیب خوش است مرمود و من از عمر سیر
عودا مذر عید میوزند و من لان چو د
سر کر بر سار خوان خلق و همچون سر گرد
لاجرم این عید خاص من که باد اباد
بکت رنبار هم بر اید از زمین و آسمان
در دل او نیست کین دشمنان ری طبع
بر که باوی کینه جو یغل که چکان سفید
بدرویا صدر دین می کا ذرا دوان میکند
جاودان فی و خوانی بهو ساج روح

خواهم جوانی صف شکن لب لب جان مردون
قافای اربیت کینی دل از دوا عالم بر کنی

وله

جوان غاب می و صبح روی سانی نیست
قرین شکر و عود و لب و شمع کینه

کونا شد بخت سین ندان و دوشام
من لب شکر نیت طالبم و شام
بی دلار می که برویت از دلم آرام
بی بی کر خال بند و روزه اسلام
سکند با تارش رنگین رخ کلام
کر و قرش بشکند بازار عید عام
هر زمان کان با هم صولت بر کینه
او می در دل کسیر و کینه افعام
کین بیا غازی ای ار که بدی انجام
گفت جان بخت مصور معنی الهام
عید شد ساقی بیا در کوشش او جام
کاین هر روز روز زیان هم تنگ نام
ار و بشوش بن من هم تنگ را هم جام
یکبار و در هم بشکنی هم شیشه را هم جام
باز رنگه نهای دی دستار از
چراغ و شمع چه حاجت به شمعان
صبر با بن هتیمای بر پان دنا

عید
چند خوشبو که
میوزند و نام
ساز کمال چاره
میوزند
هم نام
نام شانه مرغ
چند
نام بری و ناسا
بشم که در بخت چاه
مردن کما یا ز دوا پاک
مصاحف
شیرین
سکانه
ادب
فرع
شیر
بل
فرع که در بخت کل
بازن
سج کباب

چو جمع شد بر اسباب عیش موی بوی
عبود و عود بر آتش منہ کبیر و بوی
کمی بجای ز فدا کیر سیب غنچ را
بکیر زلفش و از روی لعل یکوکن
ازین دو کو هر جان نگو ترا خواهی
زین پس بجای ناید ظل و سبورا
من هر چه باده نوش کم نوش جان شود
ختمی باز از کل مصلصال و آب
چون رفت آن جلالت و طلی شد شکار
جان از هزار ساله راه آید نگو کف
عشق غیو کف کند از خشم و کیدش
اکنون ترکشم که نکوی به یکس
هشتا و تا زیاده زخم بر تو وقت پیش
ساقی کنون که قدر من می شناسی
الایش دو کو کم اگر هست باک نیست
چون موی شیر زرد و نزارم مبین نیست
سوده هست جانم و آلوده یکم
گر عکس من در آینه و هم نشت زشت
نشیدی آن کینه بجای تو خود کجاست
تا کم شدم ز خود هر عضو شده است
عشق از زبان من صفت خوش نمیکند
نقود روح و حرز تنم هر مصطفی است
وان اسکما می جنبید از چشم دل
جیران کند جمال تو ماه و دهنه را
باید کنون که رست که دل پاک شد غیر
بیج افدت که آنی باز آوری خلق
طوفان بچشم من نگر از آن داین پر

بکلفه آسود زلفی پریشا را
بیا دطره مشکین غنچش را
کمی مشت بیفتا ز نار پستان را
بدست دیو منه خاتم سلیمان را

وله ایضا

شو استین بی درکش و زلف خوش
بر اماند و در خان بوستان را
مفتخی نه از آن زلف غنچین دل
به بیخ جعدش و از روی خوب کجانه

ساقی بخم می بنشان تا کلو مرا
نمیت بجز تحسیر به لائس و مرا
واکورو اسر بر اقل و در او را
آن تلخی که هست جلالت از او را
شادی کنان که آن تن ناپاک کو را
من خود همان تنم که تو خواندی عدو را
این سر بجز حکمت زاز کو مرا
درستی از لعل شوی راز کو مرا
حوضی ز می بساز و در و کن فرو را
می آب حمت است و در پست شو را
صد شیر شیره بسته بر تار مو را
تا زشت زشت میند و نیکو کو را
با هم خود قیاس کن ای عمو را
کشت فلان خمر چو ندیدی کدو را
کم شوز خوشی ای که گنی جستجو را
وصف از روی و طامت پیوده کو را
تا چاکسای دل شود از روی رفو را

وله ایضا

دارم چو ماه کیشد آغوش از آن تنی
بنیم بجواب روی تو آری بغیر آب
حاکم لب که آب و چشم لبان باد
سوز دلم ز کفر فرو نشد عیب کوی

پراز بنفشه و گل کن کنار و اما را
درخت قامت کسیر و به زنجار را
مفرجی ده ازین لعل شکرین جان را
بروی کج گمان آرد های پیمان را
برشته کش کهر مدحت جانیان را
کاین بد غرض ز امر کلو او اشورا
راهی زخم می کشت از سبورا
یکبار از صلوات تن آرزو را
تا خیزد از درون نفس مشکبورا
ناید بلب کف از طب و ما پیورا
نشاسم ز بس نکرد تو بتو مرا
تا بوی باده پرده کشد پیش رو را
محتاج شمنه بهر چار سو مرا
گر غم محمد دایه پی داده خو مرا
آدم که چون علی بود از خون و عضو را
دل بر سر زبان بدل گفت کو را
هرگز نه جو نیم چو پستی سجو مرا
عکس نماید از چه کون بین کو مرا
چون شیشه خون دل دود اندر کلو را
کاین شور و مایه بود از ما پیورا
او در خروش و دمدنه رو برو را
خواند بکوش آیت لا تقنطوا
قائما شود سلب آبرو مرا
تا در لعل کشم چو تو مایه و دهنه را
ناید بجواب تشنه نا کام خفته را
گر می فرود آتش عشق بنفشه را
کاست چاره خانه آتش کوفته را

مصلصال
کمزشت

محتاج
اعتیاد کننده

خمساک

نارو
درخت صنوبر

قاره

آبچراگر بایان به بصیرت
نیم دایره بر مذبحان
عبود و در را داره گویند

خداوندی که در میان
دارد و او را در میان

تغییر
و توفیق

نارنگ
فوق

نور
تبرین یا نور

چشم
بسته

پایه
درخت

نورانی که در میان
دارد و او را در میان

بکر بدان دوزخ که چون بلبلان باغ
قالب شاه از سخن آبدار خویش
صنایک و ارکشی بی کلاه را
قصه و فن نمودش از لطف غفرین
حیران زانم که بر آرزوی چون بهشت
صوفی نشد ریاضت چهل ساله نمود
هر روز و شب بیا و جمال جمیل تو
دارم ولی گرفتار مشکل که شایسته
شاهی که خاک در گردن لباس او
آن نه رویت که کباب کل در سیرت
مکس آنجا که لبست که یزد و شکر
چون خنجر احمی تو خلاق هر که گویند بهم
خود گویند زانجا که با تو خنجر
گفتم اول چو کبوتر گمش زود شکا
که بود آن ترک خون شام سرست
در آمد سر خوش و افتادم از پای
فغان جایی نفس از سینه برخاست
نه چشم از پیش تیرش میتوان خست
بکام و دشمنان از دوست برید
غریز آن جان که از عشقش شود خوار
برون نه یکدم قافله از خویش
چه غم زنی که کفی کاسان کلاهش
کدام عشقم و سلطان وقت خوشتم
زند طعن که اندر جان پناهیست
بستی از لبست بوسه طلب کردم
برندی این هنرم پس که عیبش نخم
و می که مست زخم تحفه در برابر دوست

در زیر پر گرفته نعل نوشکفته را
بر خاک ریخت آب سخنها کی گفته را

وله ایضا

چشم مزید و رشب تارکیت چاه را
از ابله کلاه شکار و نگاه را
یکدم بیا و میکده کن خاتمه را
نظاره میکنم ز رخ خورشید ماه را
در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقت که قطار آن چشم فتنه جفا را

حرف است

و آن نه خالست که بچرخ و پروین است
تلخش آید شکر از بسکه لب شیرین است
آن بشی که خدا و عده بود است این است
کیست آن نه که اگر تیر خور العین است
دیدم چشم که کبوتر منم او شایسته است
شاد و کلی غمی هست زنی شادی نیست
عاشقان خسته در شان چشم سپید
بت من چنین بچین دار و حیرانم این
ای که کوئی که ترا دینی و آئینی نیست
ای که گفتی که چرا دین به کویان دادی

وله ایضا

برون شد مست و بیرون فتم از پوست
جنون جایی خود و مغز فتنه نیست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جفت
بر غم یار با غبار پست
بلند آن سر که در پیشش شود پست
که از قفسه دو عالم میتوان است

وله ایضا

نیاز و مسکنست و مجروحم سپاسم است
سبحان دوست همان نیستی پناهم است
لب پیاله دین جرم عذر خواهم است
کس از من نپذیرد خدا کواه من است
هزار از نهانی بهر نگاه من است
براه عشق تمام سر از اردت دوست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دند
قلندانه که میکنم ندارم باک
مرا بحالت مستی نگر که تاب نیستی
چگونه ترک کنم با دهر بشام دوست

بر سر کشیده چتر سپید ناز فتنه را
بدرخا که است جگر زلفت را
بر دوش تا فتنه دوام سیاه را
بر آغوش که در دوشب از سر کلام را
آوده در بهشت چه داند گناه را
تا شب بغیش روز گنم سال و ماه را
که کرده اند و شب تارکیت راه را
اگر گنیم شکر عباس شاه را
آنج ز رشت تارک خورشید و ماه را
شادمان عالم از ایم که دلم حکمین است
زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوین است
که بود چنین بچین دار و حیرانم این است
عاشقی دین من و مهر بان این است
اولین تحفه عشاق بخوان دین است
که جانم بر دوشم خود و دل خست
بکان در دوست و تیر فتنه در شست
ز رخس هست زخمی کش توان جفت
جفا و جور و آب و گلش هست
اسیر آن دل که اندام غمش نیست
که چون ماهی اسیرم کرده در شست
باید با دهر خورد و تو به شکست
زمین با ط و در دوست بارگاه است
که عشق حکمت و دوست پادشاه من است
سواد لطف بان نامه سیاه من است
از آنکه رحمت حق عاشق کناه من است
جهان و هر چه در دهر است و نگاه من است
اگر آن دعای شب و در صبحگاه من است

هزار مرتبه بر زبانت گذشت و نخواست
 امیر کشور جم صاحب اختیار جسم
 و امن وصل تو کرا فند بست
 شوق رخت پرده عقل درید
 ای دلم از یادمان تو تنگ
 مهر تو در تن عوض جان خسرید
 یار پرورد چو کان کرد پشت
 جو ز صبا و خفا جو بود
 وز مدد و اگر ملک جسم
 دوش رندی خلوتی خوش خالی از غبار داشت
 حور القدوس القدوس آن زیبا سرشت
 لب همی بود و بر هم آری از این سرشت
 کفتمش در عین وصل این ناله و فریاد
 چه شیرین گفت خسران عباد
 سرم را در ره وصل تو دادم
 مرا تهدید کشتن چون کند دست
 که دار و فرست خو بخاری تو
 مجو در گریه قانی صبور
 ز ما صد جان و زان لب کیجا بست
 بخون دل باز م از غم دست
 از آن روست تو چشم کس نبیند
 پس از قتل پدر شیر و دشت
 تبه شد حال دل قانی از اشک
 به چشم من همه آفاق پر کا می نیست
 بغیر رزق مقدس که میخوم شب و روز
 و رای عالم جانم حواله کا می هست
 نصیحتی گفتم هرگز از بلا کمیز

که این بلاکش افتاده خاک را برین است	مرا که گمیر بر ایام نیست قاتل
وله ایضا	
پای بامن شمشیر چه هست	عشق تو ام چشم درایت بدست
سنگ غمت شیشه صبرم شکست	رنگت خنک آب بر دلم سبرد
ای سرم از ساغر شوق تو مست	چون تو کلی اسیر و جان باغبان
عشق تو در بر بدل دل شست	باز نکردیم ز حرف نخواست
ناوک تدبیر بر و نشد رشت	پای مرا بست و خود از او رست
ماهی بیچاره چه نالی رشت	دام تو شد نام تو قاتل
وله ایضا	
حوش از فردوس و غمتش رخت عادت	شاد پیش خوشتر از علما آنکه علما نیست
ای صبح و ای صبح اورا در سجده داشت	انداخته اند حال اندو سین تنیم
کاین لب شکوفه آن ریش لب رنگ داشت	نغمه ای آوای خوشتر از آن جود داشت
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت	الغرض باب علما چشمه سار حورا
وله ایضا	
که بی سرمایه صعب افتد تجارت	سره در گزند جا وید ما نم
بهر جا و دان بخش بشارت	برون ناز دل سوزان من پای
که صد تن میکشی از یک اشارت	بزل و خال و خط بر دیلم را
وله ایضا	
ز ما صد دل و زانم یک اشارت	دلا از چشم خویش حذر کن
قناعت کرد باید در تجارت	چونک نختم آتش در و دست
که نبود دست و چشم بشارت	بشادی بگذرانم بعد ازین
که شیرین دست نه به بشارت	اگر از قاب تو سنت بپرست
وله ایضا	
سرم خوش است بجهت در کلاهی	افضای ملک خداوند جایگاه نیست
مرا ملک جهان بهره جز نیکایی نیست	هر آنچه میرسد از غیب میسر نم
گرم ز عالم دیوان حواله کا می نیست	حصار عقل منم که تمبت عشق
که از بلا بجان من ترپا می نیست	مگر و صحبت هر دل کرد و نکته می

ولای خواجده ایام کعبه کا می نیست
 که در شادایا نام داد خواه من نیست
 مهر تو ام دست کفایت نیست
 مشک خلعت ریش در دلم نیست
 چون تو بتی را دوجان بت پرست
 دست نثاریم ز عهد است
 کرد و صید و خوار قید حبست
 باید ازین نام و ازین دام حبست
 ساغر می داد نباید ز دست
 ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
 کاین شعب بسیار اندک شوق بسیار داشت
 کاینچنان دلکش نوای زخمه فرما داشت
 شیوه جنات تجوی تحکما الانار داشت
 که نبود وصل شیرین بی مرارت
 که مرگ آمد ندیدم از حقارت
 که قهر سم بسوزی از حرارت
 سپهر حکم فرمودی بغارت
 که نتوان کرد در دریا عمارت
 که بیرحم اندر کان وقت غارت
 تهم را زان نمیزود حسرت
 که غم جانم نه بسیند از حقارت
 بفرمانان و دابر و یک اشارت
 ز جوش سیل ویران شد عمارت
 مرا آن چه که در شهر جایگاه نیست
 خدای غیب بود حاضر کواهی نیست
 که زلف و خال نکیوان کم آسپا می نیست
 محقق است که بیجا صیت کیا می نیست

شربت
 قند بهر کوزه بان
 مایه کرم و هر دمی
 موسیقار
 نام هرگز است که گفتاری
 در اندازد و در مقامش چند
 سواد است که چون بغیرند
 آوازی خوشتر از آن بهشت
 شود ۱۲
 شعب
 شور و شغل و دریا
 شبنم
 شوت جماع
 مرمار
 لی که نوازند
 مرارت
 تنگی

قبول باطنی دوست ناه چو فرام
نه زار نه دوست بر آنچه آدمی که
یکانه بار خدا یا منم دو کانه رست
نماند جز دل و چشمتی از قانی
دل دیوانه که خود را بر زلف تو بست
بامیدی که بشی سر زده همان من آبی
گفتم از دست تو روزی بنهم سر بر میان
گردان و از خال تو سیه می تو دم است
زنده جا و یکیت کشته شمشیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو کیر و کلان
در همه عالم دلی رسته نه بنی ز بند
وقت من باوه تو تم مایه است
عیش آدم بود بقوت و وقت
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر نکر و بصورت خوب
چشم یار چه هست خواب آلود
خود کشم ریخ و خود کشم شکوه
کر عبادت بمر دم آزار است
نفس بیدار گفت دارد شیخ
یار که هست زنده و کوشش و در باغ خوش
نقشبند روح کوئی از نخست صورت لبش نکشید
پیش از آنکه خرد و بینش بود آن پست
موی هارم دست زینت و در فراق او شد گشت
خوش و بهار شامش گل گنار و در وایل
چون ملک مرا گفت کی صبیح بیدار بگویند و بگویند
دل بهر جانی من آفت جانست و تن است
از زلف تاناش توان کرد و نسف

همی کوزن و چو کوزن
نیز کوب

هر چه در دست
چشم

شرب
نفس
خوب

که در مخالفت ظاهر است با همی نیست
از دست اینم بیدار و داخواهی نیست
تو آگهی که بغیر از تو ام کو ای نیست

با غیا رخو اچ کسی که زشت شود
میان با دورهای رفیق بسیار است
دری که بسته نکرد دوری که کم نشود

وله ایضا

کس بر دوست نیابد که سر زلف تو بست
چشم بر راه و سخن برب و جان بکشت
دست در زلف زد و گفت کیت پای بست
دل شناسد که تنی هرگز ازین دم نیست

چکند طالب چشمت که ز جان دست نشود
من وصل تو خیالیت که صورت پذیرد
حاش بند که ربانی دلم از زلف تو بیند
دل قانی از اینان که بر زلف تو کیرد

وله ایضا

دیده پر بایدم که در بر تو بست
صدیک را اینان بود زلف که کیرد
پای میدان عشق که سنی بگری
کردن تسلیم پیش او را قانیست

پای میدان عشق که سنی بگری
کردن تسلیم پیش او را قانیست

وله ایضا

وقت و وقت نیست مراد است
صورت خوب همه دیدار است
پس بر روی آدمی عار است
اندرو هر چه فتنه بیدار است
در و عشق ای رفیق بسیار است
زان عبادت خدای بیزار است
نه چنانست نقش پندار است

هر ولایت که خبر و بی هست
کوشش اگر نشود حکایت یار
دل بستی ر بود ز کس دوست
دستم ای همسر ز دوست بر آ
بر من مست چند طعن زنی
من زور یاروم تو از خشکی
موشکافست طبع قانے

وله ایضا

لعل باره ز آب خورشید من نه گل با کبر است
وینک از خورشید است موی از آنم صبیح
در جانیم عمر گشت پیر و پند که چرخ بر چرخ
که بریزد و کبابی که معن باغ که گشت
پس ازین خیال و بر وینش زان کس گشت

در قمار عشق از من آن سپر بر و دل وین چه بود
چرخش مید خاظم فز و کان کین کین
خواهم از خدا بر همه جان کفین کین کین
مرد چون خست مرا ز پوست چه بکین کین
زین جادین نیج جاد بده بر کین کین

وله ایضا

در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکن است
حاصل و قمر از آن نیست سحر رنج و بلا

حاصل و قمر از آن نیست سحر رنج و بلا

چونیک در زگری زشت را کناهی نیست
میان عاشق و محشوق هیچ راهی نیست
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست
چونیک در زگری غیر شکست قانی نیست
بوی خون آید از آن مست که شمشیر بست
که ترا پای بند هست و مرا طالع بست
که دلم مایه بعل بود زلف تو شست است
چون بر بختی کی رومی هندوی پرست است
دل که مرا در پرست به که بر خیر دوست
مردم ازاده را شکست نخیر دوست
در سر و جان میرود و بر تقدیر دوست
دا دمی را همین دو دور کار است
هر که جزا دست نقش دیوار است
بر بنا کوش مردمان بار است
سجده مست نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنا ر است
طرحه عیسی کیش حیر عافش با طعنش نیست
هوش و متو بال و سیم و زلف و لیلان و چرخ
نکست خورشید و در بغل از لبش داغ و درد
تا بکام دل می خورم در آن بی عین بی کار
بر کجا بود ملک است خا و درم خواهده
ملک از غل غل پانیا بهم کلفا بهم کشت
آتش عمر خود برق تن جان من است
نه دلش این حقیقت که بلا و فن است

دیده ازادی خود را بفرقاری خویش
 گاه با شور زلفت چو بهش هار
 گاه چون قسری بر سر قدی نهشته
 بر کجا روی بی بسند در سجده او
 سال و عشق تبان در زور و خشنود
 روز اگر شام کنی رخ یوسف چو
 غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق تراود
 دل بچشم آید و بخروش و راند بچوب
 حاصل هستی مستی عشق آمد و او
 حکما متفی استند که خلق از پی عشق
 ز آتش عشق نه بگذارد و تا بهیچل جسم
 متفاوت بود این عشق بذرات وجود
 پر تو عشق بود یکسر از تابش مهر
 اگر از خوردن می لعل لببت نکین است
 حور و سایه طولی اگر جاست چرا
 دیده تا دیدار گفت زهی سربلند
 این مرا بس که وصل غمی لاله غذا
 بهجوشش و شایه دل بیار است
 خسر و ادوا و لیسف که نوک قلمش
 ماه من از زلف چون کره کشاید
 فک و در کن دلاک طست همچو
 دل بچه خویر و ارغش نشاند
 صبح وصالش چو در کار جویت
 زینت زوای ز روی آینه تا کی
 مادر دوران عقیق شد که پس از تو
 تا دل فانی از زمانه ترا خواست
 کیتی شیرین لبی منیده چو مسود

زین سبب عشق کویانش شاربست
 بیرون است کسی افتاده بچاه ذوق است
 گاه دهقان و به پیرایش باغ سخن است
 قد و دگرده چو در سجده بت برین است
 عیش و مانا از رنج و کداز و محن است
 خلوت سینه را وساحت بت الحزن است
 ابله نکش سرفانی شدن خوشین است
 جنداری چو بکمی که بدینسان حسن است
 منعم از عشق فدا که یازین فتن است
 خلق کشند و درین کس را کی لا وین است
 کی بر افلاک شود جان ترا در بدن است
 ورنه پیر ز کجا فرق لبین از جن است
 بان و بان بشمار شمع که اندکین است

وله ایضا

طوبی قد تو در سایه حور العین است
 راستی کور بر آن دیده که گویند بین است
 شب و روز و سال همه فرودین است
 وصل نه نش تکیه دل مسکین است
 بصفت چون نفس و صبا مسکین است

حرف الیال

با همه بسند و کره که نکشاید
 جان بچه کار آید از لبش زباید
 نیک غریزش شمار که چو خپاید
 آینه رو بین که زینت غم بزاید
 زینت بود که چه آفتاب بزاید
 حور که آید برش بدو نکشاید

وله ایضا

در ره غمزه مهر و بان از تیر نگاه
 هر کجا صدمه ابروی آنجا سپر است
 که چو میزد سنی کل رخ و سین اندام
 در پرستیدن بت رویان از بس موع
 در ره و دیش وین کابل و خیره بت و زبون
 هر چه کوشش دلا تو بکن و عشق مورد
 فهم کرد و در و پیش کن و دوش و جوی
 با در جکت نفرین اگر نیست حکیم
 ای حکیم خرد اندوز سبکبار که من
 عشق اگر می بود نفس مندب نشود
 بیاض نشود جان تو با فرو بها
 متفاوت شد از آروی خانات کمال
 فهم این نکته نیار و بهر کس که کمر

چهره من ز سپهرت چو اسچو سپهر
 ببرت که سر من بیتوبالین بوده
 هر کجا قامت و تا کذری شمشاد است
 حاصل عمر که انما یهین بس که مرا
 شاه ازاده محمد شه کا در صف خاک

است مانده مرغیت که بر باب زینت
 هر کجا ناک و مکرکافی آنجا محن است
 غنایب است بر رخ گلشن غمزه زینت
 است پنداری آن کیت ضم این کیتین است
 لیک در کای بهوس خیره تر از مهر است
 که سر انجام بهوس بخور و دم شدن است
 که گاه عقل و خروش فی سینه محنت است
 که حکما ترا آما ده بهجوسن است
 عشق میازم و این فاعده همی کین است
 عشق زنی نام کالات روان را رین است
 شمع را فرو بهباجل زد و نون است
 که بمقدار نظر هر که خیر از سخن است
 خوابه عصر که در عشق و لش ممتحن است
 پس سبب چیست که می تلخ و لببت شیرین است
 هر شب از اشک روان جلوه یرون است
 سرو پا سوخته را کی بهوس بالین است
 هر کجا طلعت و نا کمری سیرین است
 مرج واری جان از دل جان این است
 شمره چشم عدد و زلفش زوین است
 بر دل پخته عقد با غنیا
 از دهنم صبح طعم نیشکر آید
 تا لب کور شیت دست سجایه
 و کیرت از بهت و نیست هیچ نباید
 ترسم عبد اعظم شرم نباید
 غالبه خود را می زلف تویا
 کرب آید جز این سخن نباید
 خامه در اندم که مسیر استاید

زین سبب
 موع
 حریص
 شمن
 بت پرست
 سخن
 حیدر
 کوه سخن و دهن
 مرج استمال
 با
 روشنی
 لبین
 سیم
 تیار
 رنج و محنت
 زوین
 مریدان
 زینت ازین
 سحر
 غضب چشم

کلمات
نقد و خودی

رایغ
مهر و سحر
صفت باغ

ایاغ
پایه

فرایغ
همایغر

خاره
نکست

نورنگ
مال دار

طالع مسعود صفت طلعت محمود
ما بنو مستظرم از همه عالم
در شکر لعل تست چاشنی قند
از همه عالم هست کوی تو قبله

وله

نکار سر و قد من چه غم باغ کند
پار بنفشه شود راغ از دو کیویش
چو زلف خود بشام نمند جان ماند
فراغ نیت مرا از فراق او آرس

وله

دل تو خاره و جبهت هریرا ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه شکر حسنی و سینه و دل
سریر عاج که گویند دهشت خنده و بند
ز بس در آن تن نازک فرو رود و آید

وله

در مسجدی که ساده رُخی میکند نماز
این پیر و ز عمر کرامی عزیز و آ
رونی کشاده دار و لبی بسته تار و
بر صورتت مکر و دو دیوار عاشق آید
از خاطر من نیر و آن ساق سیمگون
خوایم ز چشم رفت و دل از دست جان کف
مشاق روی دوست سخاو و بغیر دوست

وله

چون صبح از آن سبب نفس هر کوشیم
کوفی چرا دلت نشد از بجز من غمین
می ده که وقت آمدن و رفتن از جا

شکر که تنه مرست طالع مسعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
در شکن زلف تست را بچه عود
در همه کبیتی هست روی تو مقصود

دوش ز محمود محمد میر شنیدم
چو برکت لاله دل باغ پر ز داغ کند
اگر بفصل بستان کدر باغ کند
که طبله طبله مرا مشک در داغ کند
ایسر عشق تان ترک هر فراغ کند
ز جان ناگر زلفین اوست قانی
رخت ستاره و زلفت عبیرا ماند
مستلم است که ما بنسیرا ماند
بیارگاه تو خبل و نفسیرا ماند
سرن سیدان آن سریرا ماند
کمان بری که سراپا خمیرا ماند
هر جا حکایت از صنی دل را رود
صد دست بر فلک بزمای و عار و
با دوستان بیل که بعد ق و عار و
بیگانه آید از بدرون آشنای رود
کز هر کجا و دم همه ذکر شما رود
مشکل خیال سیم زیا که ارود
بر من زینت نماند تا چارود
کان تدعیت کش سخن از مد عارود
رفتند و دستان کم از بیش و کم نماند
کان صبح چره چون نفس مسجد نماند
انقدر تنگ شد که درو جای غم نماند
کس محشم نماند و کس محشم نماند

چند دهمی را به انجمن فرسیدم
روی تو مسجد هست زلف تو صبا
لعل تو نایب مناب محمد سلیمان
در کل رویت صفای جنت شد او

ای سر و جانم فدای حامد و محمود
بباغ می رود امروز فی غلظت شمس
ز دلرانی چشیش شرابست شود
خرا و که زلف برج حلقه کرده شنیدم
مگر که مسکن دلماست زلف مشکینش
تو عذیب نماند که کن که مدح ناغ کند
رخم چو زلف تو بر چین شد و شادمان
بدین صفت که سر بخت زلف پیش خست
چنان ز دست غمت صید دل غلام شود
ز خنده کل و از رقص سر و معلوم است
لطیفه های می از لب که چرب شیرین است
از هر زبان برو همه مدح و ثناء رود

سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب
تیرم بزن کش که خطا نیست مکن
بر کج طلعت تو اگر سبک و کدا
زلفت چو ماکون و پریشان و در هم است
دور از تو شخص من پر کاه می فروزون خود
گر خاک پای بر شد همه دریا عجب دما
روزم سیاه گشت و برم سایه بهم نماند
با من تهم نمیکند اریار من رویت
چون ابر و فراق تو از بس کریم
ای خواجه عمر جام سفالین دراز با

طلعت محمود ز جنت موعود
ای سر و جانم فدای ساجد و سجود
زلف تو قایم مقام جوشن داود
در سر زلفت هلالی نخوت نمود

ایضا

که هر کجا بخشد آمد ز چهره باغ کند
در آن زمان که می از شیشه و باغ کند
کلاه باز کس از شمشیر کلغ کند
که هر کس دل خود را در آن سر لغ کند

ایضا

که موسی یار جوان روی سپر را
ستاده پیش تو آن مکر فبیرا ماند
که مره های تو یکت جعبه تیرا ماند
که باد صبح بستان بشیرا ماند
اگر غلط کنستم شد و شیرا ماند

ایضا

الاد می که در سر مهر و دوا رود
حیف است از آن نفس که بچون و چارود
مرک من اندست که تیرت خطا رود
چون از مقابل تود و دوا و شارود
هفته روز آنکه ترا و قضا رود
و انتم باد و نیت کنون نا کجا رود
زین آبهای شور که از چشم ما رود

ایضا

چندان ستم نمود که دیگر ستم نما
در چشم من چو چشمه خورشید ز نما
کو بر باد بهست اگر جام جم نماند

وله
 لمن اسمعيل اسلوبی که درستان کند
 هم کل یویا بودیسم طبل کویا بود
 کودکی شیرین ربانست او که لعلش
 در پس و ف چون نهان سازد رخ چنان
 اینکه میکونید اسمعيل قربان شد خطاست
 وله
 محلق شکفت بابت بایرک باغن سازد
 کواکب طیارست حسن عالم افروزش
 وله
 چو نست که اسمعيل هر که بخروش آید
 از غفلت لب نوش صدش زنده بود
 زلفش چو شب دنیا کوا که ماه و لیلند
 کوفی که امیراموز باشد بی مرسل
 وله
 آسمان شهب زجیرانی سراپا کشته چشم
 نغمه شیرین او کوئی غذای روح است
 چشم درخیزانه می افتد ز شوق روی
 کرد او دشتگان جمعه کوئی ساحرست
 شا به شمع و شراب و شد و شکر کویش
 بلکه سر تا پای شیرینست اگر آید باغ
 که با غم در بهشت اینچنین غلمان و بهند
 در وجودش از بهجوم حن هر سو محشرست
 هر که از اهل وطن روزی جدی او شنید
 سرهوش بهشتیان چون بند و فترت
 سینا و چون بدو آید بدو آید دلم
 هیچ کنای می دیم بهتر از خسار او

فایاد دل تو حرم خانه خست
 کافرم چکیر اگر به پیش کسان کند
 زان گهی دستان کند که جلو چون تان کند
 وای عیش و طرب بشیر دستان کند
 ماه را ماند که جا در کف میزان کند
 گوشت اسمعيل و مردم را بهی قربان کند
 مرا شو نیست شیرین لب که رنگ ننگ دارد
 محلق ماه مخشب را بسرد کاشد
 که از تاثیر آن کسیروش رنگ زرد
 ز آخر جوهری کویکه مرا وید رخسار
 بشیار رود از بهوش بهوش بهوش آید
 من بنده این ششم کران لب نوش آید
 که تا بکه ریزد که تا سر و دوش آید
 که ز لحن و دیش در گوش از سر و دوش آید
 ابریقان شهب اسمعيل غوغا میکند
 صنع حق را در وجود او تا شام میکند
 که لطافت در دل و مغز و جگر میکند
 خاصه آدم کر نی خواندن بن میکند
 که زبات النعش ترکیب تر یا میکند
 که آن بهر پنج را و خود به تحف میکند
 باغبان او در خیال نخل خرما میکند
 خاطر م پیش از اجل مردن تن میکند
 با چنین نیایی از محشر چه پروا میکند
 روز دیگر چون مسافر صبحا میکند
 ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
 که جبار و سپهر سوسی اطمینان میکند
 زانکه چشمش هر که کورست دنیا میکند

منت خدایر که بی در حرم
 ساز دستان چون نماید شادش بر بزم
 خود بود بشیر و چشمست میخا به بکر
 لاله روی کوش لال ساز و عقل را
 که چه میخا به که حسن خود بهوشا و لعل
 اینکه میکونید یوسف شد بزندان مگر
 جمال ممد و حسن جو و خوبی قمر دارد
 برکت فیکر ماندش لیکن عجب دارم
 همیکونید صندل و دوسرا میکونید بل
 بر روی چون که لایر نکت قیمت شیر دارد
 سرا بقدم مردم از و جد بر قص آید
 از پای بشید غم چون و بطرب خیزد
 ماه اگر در دوشش از شرم بریزد
 آن شا به کویا راکس وصف نیت
 چنگ را از او از شور انکیر سو میکند
 راه کوش عاشقان از لحن و دوش میزند
 حلق داو و است کوئی در کوش تعبیه
 سخت قیر سوزنهانی دلش کرد و طول
 چون لب ساغر لب شیرین شورا کیزد
 وقت خواندن کر لب شیرین ادبیکس
 که فلاطون الهی آید از یونان بغارس
 هر که کجا کاز شورا کیزد او که در دوش
 که خرمندی بجای و واقیامت لقا
 وین عجبتر که مسافر مدیش در ملک فلک
 با رفت میهند بدوش یاران آن لب
 روز مردم تیره خواهد و در چشمش آید
 دل بستی کیش از دستم بگیری رعد

ایضا
 هموش بشیاران را باید تا چه بامستان کند
 صید بشیاران و دستان هر دو زن تان کند
 پس بهر معنی که خواهی نیم لالستان کند
 حسن او پدید تر است از آنکه او پنهان کند
 اگر یوسف دل خلق نازد در زندان کند
 ایضا
 که لعل و لعلش از چه طعم فیکر دارد
 چه شد کان چه صندل کون مرابا دارد
 ایضا
 او از دل اویش هر که که کوش آید
 خاموش شود طبل چون و فخر آید
 خام از شود صوتش از شوق جوش آید
 قالی ازین کفایت آن به که خاموش آید
 ایضا
 صید چشم ناظران از روی میا میکند
 زان نه امیرش اثر در سنگ غار میکند
 زان شب در کشتن عاشق مدار میکند
 بلکه جان بخش است بوسیدن قفا میکند
 بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
 او بیک لحن عرقش مست و شید میکند
 شادی از دنیا و عقبی رعد آید میکند
 ریز به چشش دل دیوانه پید میکند
 از وطن دل میکند در فارس ما و میکند
 وقت خواندن نکیر بدوش آید میکند
 سر در چشم سیاه خود بعد میکند
 هر چه میکوم بدو امروز و فردا میکند

مشتر
 بستان
 که عیبت برده افلاک
 دلف
 دایره لعل
 محلق
 علقه زده
 باغش
 مهرت کعبه تنوع کعب
 بشده از راه و دانه و جان
 ماه و نیک و بیکر بود
 باغش شورش
 سر و دوش
 و زده
 مزایر
 مجمع زاده بهیچانی کوفه
 و نام بیت از انبیا
 داود شمس و فصل بهشت
 و هر فصل از مروج خوانند
 و آن تاب نام در صفت
 که آهست لحن خوش خوانند
 این لفظ از هر مجمع در است

معاود
معاود و زین

ایزو
نورست و معاود

کامین
مهرنان

صعنه
کونکت

ایزو
اکتوبر
برجه زرد

ینا
ناراج

بور جان بخش و چشم جانش نش
از جمال او شرف دارد زمین آسمان
جوش داد و دوز دیده کاین مضی
بس عجب دارم که زلف او چو دیوانه است

وله

شبی گفتم ز شیرینی دمانت طعم جان دارد

وله

دل شکسته من آبش اراثر دارد
مرست خانه بیابان دل ز خون ویران
بچشم سر کشد یارب این بلا سی
چنین که زلف تو از سر بکنده پیش

وله

کاه لب برب جانانه که بر لب عام
شوق آگاه روان زمره ام پرین دانت
کاه در دهن داغوش من آن خرمن کل

وله

کشتیکان شب در دوزخ که تلخ و زلف
مر مرا هیچ بشیرینی و شام تو نیست
پیرهن جاک زخم و دمدم از غم چه کنم

وله

کاه می افتد ز مستی کاه میخیزد ز جا
اول بصر می رود در زشت خاک ادا
من هم از بنال و افغان خیزان میروم
بکه هر عضو است از عضو که چشم
مردم این شهر شاد باز داور و خواره
خو ایش دامن بگیرم ناده بوی من
خلی ناقصه حسن پری از یاد رود

کار غزال و اعجاز سیمای یک
حسن او کوئی چو از ناز و بالا میکند
با وجود آنکه از دوزی سب را میکند
با وجود آنکه عقل و هوشش بغیا میکند
غم عشق تو آن آدم ز غمهای جهان دارد
بگفت لب و پیش منی حلاوت پیش از آن دارد
مرا که عشق میوزم ز دوزخ چند زسانی
و عاکنم که حدایش شکسته تر دارد
تو عشق من که مرا سیر بحر و بر دارد
ز بهر مردم سکین چه در نظر دارد
محقق است که بفتنه زیر سر دارد
شب و دوشین که مرا لب لب نوشین بود
تا دم صبح مرا که رشب دوش این بود
کار چشم همه شب باه و بار وین بود
کاه در دهن آن سلسله شکن بود
سخن از بوسه آن لب لب نوش افقاد
صبح با شام سیه باز هم خوش افقاد
نوش جانست هیران غش که بایش افقاد
که مرا کار بدان سرو جاقوش افقاد
مست و بچود و ساز من بچود
تا در زین رفتش یارب چه بر میزد
در و چشم باز شکست شور و میزد
هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میزد
در سراپای وجودش نیر و بالا میزد
در چنین شهری چراوست و تنها میزد

وله ایضا

بر کجا و گری از آن شوخ پیر و درود

زان خدای عاشقان دارد لقب چشم و لب
کو نشیند ترش و کوی تلخ و کوه تند و تیز
ما ۱۰۰۰ در شکست جهان کرده کایز و می
در جمال او دست قافی چنین شیرین زبا
بدان غم کرده شاد و م خلعتش و آن دارد
مرا دارد بلا می شفت از پنج جهان این
کسی از مرکب می رسد که در دل خوف جان دارد
ز سیر شکست و در چه دم توان نیست
دل و لب تو ای کشتی و جانم خست
بدین امید دلم در بهت سجاک افقاد
سخن ز سبیل و ز کس کوی قافی
شب که از غم شمر دیم شب و دوش بود
نوع و سببت جیرش به شاد و می و ش
کس نداند که چه دیدم من آن که در چشم
ریخت خرم بغیا و در خوشم قافی
بمیان بار و در خون سیاوش افقاد
آنچنان در رخ دلد و ز تو حیران ماندم
شاه جنت بغیا شود ضحاک گرفت
با بر زده که فاسفه مایه روز و
با چنین سستی که کن تا چه زیبا میزد
که تکر میفر و شد که تو اضع میکند
هم لب جان بخش دارد هم حال و لغیب
چون و زلف خود اگر صد و شاد استین
زلفش اسفند زستی رخ شکفته از شراب
هر کجا روینا به جید و کین شهر دل

وله ایضا

هر شجاعت که مرا از تو بود و دل گشت

می کشد هر لحظه خلق را و حب میکند
شور بخت است آنکه با شیرین معاود
در کسی کوید که این بهت حاشا میکند
جلوه آینه طلوعی را شکر جان بخند

ایضا

بفضل خوش ایزدان لارا و امان دارد

ایضا

که شمر عشق که این معتبر دارد
درست شد که شب آه دل اثر دارد
که خم شود و زلف ز خاک بردارد
که زلف چشم بان حالتی و کردارد

ایضا

دختر ز توان گفت کران کا بین بود
کران صعد که در صید که شاپین بود
که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

ایضا

که مرا که به و تجا ز فراموش فست و
فهی زلف کبت تا بر دوش افقاد
عاقبت در سر خرم می زود و دوش افقاد

ایضا

کاه شرم آوده کاهی بی محابا میکند
یوسف است این میخیزد یا سیمای میزد
بچو کیسوار قعایش میروم تا میزد
بارخ و زلفی چنین تنها بصحرای میزد
زک نام است پنداری بنجام میزد
لبک قافی ندانم میده یا میزد
چون کسبم با و صالت همه از یاد رود

هر کجا که رخ و بالای تو کوسید سخن
از طرب عارف و عامی پرورد قصه این
آن نه بالاست بلا نیست که از رفتن

وله

هر شبی که من خواب جانی بر بید
باده در شبیه همان که پرور بارگاه
ای که کفنی سخن از عشق نشاط از دوستی
دوست با طلفت ریا چه کن طلفت و یا
گفتش دوش بینش غم از چشم پریم
جوی خون خیزد از آن و دیگر مری تو
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی

حرف

ای حسن تو چون قند چشم تو جانگیر
قدم چو کمان شد تو چون تیر از آن
از حیرت خورشید جمال تو زهر سو
ریز و ز باغ شکوه و شکست چو فوا
باقامت یاری چو تو کیستی بهیشت
دیدم ز غمت دوش کی خواب پریشان

وله

گویند صبر کن که بسیار بخار تو
عاقل با اختیار سخا به پلاک خویش
شوریدی که گویست بسودای تیر لاف دوست
غم صد هزار مرتبه کرد و جان گشت

وله

بار دل آزار من و فاش ناسد
حال گرفتار خوی از دل من پرس
دلبر عسایر شوخ خاصه چو محمود

ظلم باشد که حدیث از کل و شمشاد در
هر کجا که زکری از آن حسن خدا درود
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
دولت آنست که در صنی تازه در آید
تا که در خواب بخارم کسی رخ نماید
ورنه عقل کم از ریشه که از ریشه در آید
لب فرو بندد کزین قصه بجز غصه بیا
کل چنان سرخ لطیف است که کلک و نیاید
گفت خاموش که این نقش بر آب است
بوی مشک آید از آن شایه که بر موی تو بیا
خاصه در باغ که گل خند و لبیل سیر
میرد و یوان شنش که از فرط جلالت

صد سلسله دل و دغم زلف تو بر بخیر
تند از بر من میگذری چون کمان تیر
از خاک با فلک رو به رفته بکبر
هر که گفتم و صفا و زلف تو عزیز
با چه بخاری چو تو عالم همه شبر
و امر و زشدش وصل سلف تو تغییر
دلدار بود دین و دل و طاعت تو سدا

آنروز صبر رفت که رفت از بر من بخا
پیش از پلاک من ز گفتم رفت اختیار
دیوانگی خوش است با تمی چشم با
جز من نیافت بعدی از خلق روزگار
و ا قوی ای بکنت چون حال دل ندا
و ده که عجب لغتی است یار و فدا
بیارا که بود در حالت بسیار
کافیت جاننا بود در خطر طرد

وقت آنست که تا سنبه چرخ مرا
خون شود و جلد زاشت از جگر یمن
باز بان چو منی خاصه که در مدحت شای
در بر غبار به بند و مر سبک بکشت
من خود این تجربه کردم که می دوست جان
چشم بیا چه قنق بر داز آتش سیدنا
بر کشد یا کشد یا بزند یا بنوازد
گویم ترک تان که که قیامت سدا
ر شکم آید که کسی عکس تو در آب بیند
عاشق آن نیست که هر لحظه زند لا محبت
لب قافانی از آن بوسه زنده باز دهم
بفکشت غمت کشد هر که به بخش بکراید
عشق من و دشمنار تو این هر دو جدا نشود
هر آید رحمت که در بخیل و زبورت
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد
وز آتش شوقی که بود در سینه کلکم
وصل تو به سپیده سرم باز جان کن
ابروی تو ای ترک مکر تیغ امیر است
چون او رفت رفت بیکبار چربا

جانی که یار نیست دلم را قار نیست
تا یار هست از پی کاری نمی سیرم
آخر نمود بخت ما زلف تار من
قافانی از جنای جان بیج غم مخور
حال دل زار کو بیا دل آزار
چرخ جفا کار پای بند غم کرد
حالت بیمار خاصه در مرض دل
طرز طرارا و بکلیت و فزون

کلیت که رحمت کند کمال گرفتار
و آن مرض دل ز عشق و دلبر عبا
بیکر دل خلق برده کشته کرانبار

از غم سنبه کیسوی تو فریاد درود
وقتی از خطه که مان سوسنی بغداد درود
ستم است از سخن از سوسن آناد درود

ایضا

صنف پری پرورد زور جانی نصیر
آب دنیا مگر ت کرد غم از دل بنداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود بین است قیامت که بی رخ نباید
در دم آید که کسی لعل تو در خواب بجای
مرد است که لب بند و بازو بکشد
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاند

الرأی

حسن من و کلفت را تو این هر دو جدا
هست این همه را روی تو ز ساقچه فقیر
الحی خجل از اثر ناله شبگیر
بنو عجب از ناله که سوزد که تخریر
گر بهر تو بازم بجوانی نکند سپهر
کا و درده چنان از همه در قفنه تسخیر

ایضا

من از نمود دام دل خود را هزار بار
دلداره را چه کار به از عشق روی با
چون خلیش هر کون و پشیمان پیچود
می خور بین عاطفت صاحب سبب

ایضا

کلیت که رحمت کند کمال گرفتار
و آن مرض دل ز عشق و دلبر عبا
بیکر دل خلق برده کشته کرانبار

سینا
مضی شیشه چرخ
شراب آن میا خند
و جان من غله شایه
بنالو بند

سینا
همه که است
بخت هر که است

بخت هر که است
بخت هر که است

کشته گرانبار و از گران بارش
 و له
 بالای بتان بلای جان است
 ای دوست بفرست مانی
 ای کاش چو عید نیکبختان
 دوزیت و دوزیت زره پوش
 امروز است بخت منصور
 غافل که ز راه آتشینم
 خار ستم زدین برکن
 مردم به نسیم روح خرم
 چون جن تو عشق من جهان گیر
 و له
 جابستو کنم بجلد بهیات
 دلای کشته از غمت نکست
 ای تازه جوان که چون جوانی
 در همد شنبه ام که طوطی
 زلف است فراز قدرت اری
 حرف
 موسی تو بوی تو بجزیرت بجز
 کیسوی کشته عظم و کیسوی در عشق
 شوخی که بزم اندر ما نیست زره
 هر جا خطا وقت هر جا لب او
 لمن بهیل درویش آفت چشم است و کوش
 شوق دیدار کوش پیرا ساز و چون
 ای که گوی کر نوت می جهان آید
 رام شد بهیوی چشمش دل دیوانه
 او که بهیل مردم را چرا قربان کند

غنی و دوزخ
 هم دوزخ و کشتن
 که من میراث

نفحات
 جمع نوازش
 روی خوش است

عبید
 رفیعان

حدیقه
 باغ

قینه
 ظرف شراب

کشتن
 کوشش

نعل
 کس مراد

چون قد عشاق کشته پست کوناست
 ای شیخ چو دل نمی بدستار
 یارب دلم از بلا نکند دار
 ترسم که نه بینت و در بار
 باذاتی و بینت و در بار
 مستی است و دوزخست کماندا
 که عشق تو ام زیند بردار
 صد روز بر آید از شب تا
 بارالم ز سینه بردار
 ما از نفحات وصل دلداد
 چون زلف تو بخت من کوناست
 بر کس بهوای جان گرفتار
 دل بستیو نیم بهیش ز نفا
 جانهای عزیز در ربت خا
 رفتی دنیا مدی و در بار
 سگر شکن است و شرح منقا
 بر سر و بن آشیان کند ما
 ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
 خال تو بجز تو سپید سیت برش
 با این دو سبکین دایم بکشا کش
 ترکی که بزم اندر سر و سیت کاکش

پشت کوناست کرده از پی عادت
 که مرودلی دلی بدست آر
 تن لاغرم و بار عشق فسیر
 هم بدلت نکرد تا میر
 هم کل برم از رخت بجز
 پوشیده بر سر سبیلت کل
 کفتم شب تیره پشیت ارم
 ای ماه پریر خان خلق
 با دوست جفا نمیکند دوست
 خون خوردم از غم تو آسان
 از جن تو بهیچ نقش بیجان
 ما بستیو جان خویش برار
 جان بتو بهیچم بود نکست
 ابروی تو بر سرم کشد تیغ
 در سایه زلف خط و خات
 ز انسان که حطت بسایه زلف
 گویت بهکار خانه ماند
 وی صفحه رویت ز خط و خال نقش
 روی تو جدیقه کل اما کل بی خا
 خورده است چه خورم که آن ترک قلیغ
 در خشب ماهی به تاسیده چنین خوب

تا که ناز آرد و مسیه جفا نماند
 ایضا
 صبر بزدک و جور دوست بیار
 در سنگ فرو زفت مسما
 هم می کشم از لب بخود
 روئید بدور ز رگست خا
 تا سایه نباشد هم جزوا
 ای شاه شکر لبان فرقا
 با یار ستم نمیکند یار
 جان بروم از کف تو دشوا
 هر کس زده پشیت غم بدوا
 ایضا
 سر بتو بگردم بود بار
 شرکان تو برو دلم زند خا
 مانند بشیر و ان عتبار
 سپهر من آن لب شکر بار
 از حیرت طالبان ویدا
 استین
 لعل توقینه مل اما مل بی عش
 برده است چه بهوشم که آتش بر پیش
 در کشته سروی به زوئید چنین خوش
 هر جا قذا و کشر هر جا رخ آوش
 صحت و جازا بجز آرد ولی اندام کوش
 بانگ چکات از جام می آید کوش باغ
 میخوری سکند کایکات لبیل آمد و خوش
 در نه دا و داز چه دار و زلفکاش مرغ خوش
 هم ز دنا ز غم فیش هم دهاز بوسه خوش

وله ایضا

آن بردار چشم خواب و این بردار کوش
 شو و از خورش خام را آرد بکوش
 او بی حاجت ندارد و چشم میفرش
 رست بوده است یکد بخون نهی که بدوش
 که خلیل صادق ایل دین دعو کوش

حسن و دلایقش آمد ولی از راه چشم
 چون بزم باوه برخیزد ز لب آواز
 از پس دیوار باغی که صدایش بشنوی
 که نه یوسف از چه در صبر حال آید عزیز
 سرخه بخوریت لعل لکنت چون بکوش

جانی داروگر برسد زوایر ملک جم
 و له
 میروی و از عقب میسود
 بر من و یاران شب بیدار گشت
 کاش بسازند ز خاکم سبزه
 تا بجمال تو کشودیم چشم
 رعد بنالدر تکی برق
 حرف
 نه تو دست عهد دادی که زهر بر تمام
 بخدا که چون منی را دو جهان گناه یا
 هم از آن زمان که غافل مرگان بودم
 منم آن کدایم هر کم که کم سوال بوسه
 بدل و ندیده داری بخدا عجب نیا
 بعتاب چند کوفی که روانه ریخته شود
 و له
 که ز زحمت زمان شاه شود مرغان
 شه بفرال بسته دل من زبهرال خندل
 چند قرین ناله داغ بدل چو لاله
 و له
 دست در حلقه آن طره پر چین دارم
 ز اهرم کف زوین شرم کن ماهه مخور
 جام می ده که ترا عرضه دهم راجا
 منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تا
 در هموای خط و اقام و قد و عارض با
 تیکه بر زلف و رخ دوست زدم قانی
 و له
 کفتم برخاست باید از سر عالم

ز آنکه او از زلف دارد مار ضحاک بدو
 پیر معان جام میم داد و دوش
 جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
 بسکه زلف تو سخن رفت و دوش
 بوکه حریفان بکشندم بدوش
 از سخن خلق به بستیم کوش
 از تو کنون جلوه دار ما خوش
 ناله قافیه اگر بشنود
 بچه جرم روی تابی که بری ز چشم نام
 که بچه چون تو ماهی کند آسمان عیالیم
 چو شکار تیر خورده همه در دام
 توئی آن خیل منعم که منید بی جوام
 که کنار جسد میرد دل از آردوی نام
 نکشی مرا و دانی که همی کشد عیالیم
 تا بشکار رفته گشته دلم شکار غم
 نیست ز بختم این کجای کوب بر نام غم
 از خیال رسته دل من طلال بنده دم
 خیز و بده پاله تا بر بسم این نغم
 مژده به که صبحکه شاه جهان رسد زو
 پنجه انداخته در پنجه شاپین دارم
 می حرامم بود این خنجر از دین دارم
 که من اندول خود جام جان این دارم
 من که در خلوت خاطر و دیوین دارم
 عشق با سر و کل و سنبل و نیرین دارم
 سکر کر سنبل و کل بستر و بالین دارم
 وی من و محمود و دروای نشستم
 کفتم بی تا بهر دوست نشستم

موی و بر روی او قاپس اگر بکری
 از دو جهان بکنت برآمد که نوش
 رفتی و برخاست فغانم دل
 آب و چشم همه عالم گرفت
 سر و شد از حکمت ناصح دلم
 ناصح از آن چهره بنوشتم چشم
 پرده دعوی بدر دست غیب
 از جگر سکت بر آید خروش
 چه خلاف کردم آخر که تو خلاف اول
 بکشی من زلف که بر رخ فاد منیم
 بهوای بکنت رفتم که چو بار حمله آرم
 نه علاج میفرستی نه هلاک می پسند
 چه شد این خروش شب که خروش افتاد
 بخدا چنان که بریم ز جانی جیبیم
 هست مرا ازین پس طیش و دوش
 نای صید بهون خلعت ملک بود و دوش
 است شک شوخ لب خیر و مسیح طلب
 چند کبش از کیوان زده کن از نظر روان
 از قرش سحر که در ملکش بر خیم
 اینچه چنین که تو در چهره من می بینی
 کافرو کبر و هیوم همه رانند ز خویش
 جم کجارت و چه شد جام به ما کن بقتد
 خوار هر کوکت و دیوانه و او باش شدم
 جام می بر لبم آهسته سحر که می گفت
 کاش دادا که ملک سلیمان کویند
 لب کشا دیم و در روی به بستیم
 کفتمش ایاراهه سیه چه باید

خیزه کردی که چه شیطان چهره کرد و بر سر
 ایضا
 آمدی از راه و نشستم خموش
 داشت جانم نشیند ز جوش
 کاش من بنید و کوید مجوش
 که تو توانی نظر از ما بپوش
 که بنو فضل خدا عیب پوش
 المیم
 ز معاندت نمودی بغارت عذابم
 بنمای روی خوبت که زوید و فتنه آیم
 ز هلاک خویش غافل که زنی بود عیالیم
 چو مرخص روز بجران همه دم در غلام
 که نمودن آن خوبند و برادرا فایم
 که بروی آب نازن خسته چون جامیم
 ایضا
 جان و دلم بود و توان از چه راه و میدم
 تا بجسم ازین کرب تا بر بسم ازین الم
 چند زنی بر اردوان این همیچ و تاجم
 ایضا
 یا دکار است کران طره پر چین دارم
 چشم بدور که کن که چه نکین دارم
 من زحم بستم را جام سفالین دارم
 خرا می قوم پیسید چه این دارم
 تو مخور غصه که من هم دل خوین دارم
 من هم ای خواج که خدمت وین دارم
 ایضا
 کفتم دل و جان مناده بکف و تسم

سرش
 و نه
 معاندت
 شهنشودن
 عتاب
 معنوت و عتاب
 جریه
 غالب و غیره
 صمان
 معبر خامنش
 نجات
 اسب و حلقه
 ماهم حلقه گویند
 ریح
 مدارک و سایر
 کرب
 معنوت رنج
 نفهم
 معنوت کرب و معنی
 رنج و جوت
 و نایق
 مجور و نایق و نایق
 و نایق و نایق

زخمان

نام این سرسبز زیارت
که آفتاب درج و درگاه کوپا

چون که هرگز نماند
تو که در دلت او زنده کنی
هر چه در دلت است
خدمت می نمود و در خدمت نام
آن که سوادش که چو در دلت
و سیر که کند به دل
نام آن بکاره رسیده

مست

ت پرت

حسب

دستان
کردوب

گفتم تیر از کیند میر نجست است
گفتم ما را بلند ساخت جانش
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن
بکش اگر کسی به پیغم زن ازنی بزم
سر من فرسودناید بکند سلوان
ز جان کنار کردم که تو در کنار من
طلب از خدای کردم که بمیرم ازینا

وله

بس رنج در آما جکه عشق تو بودیم
بی باره رفت بچو حکیمان رسد بند
التمه نقد که ز این نیستی

وله

مکو که جان مرا با تو آشنائی نیست
مرا دلیل پس این در کشا دوست جان

وله

مرا که پیش زبانم نمیزنم شیر
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
اگر چه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق

حرف

کز خضود آب قنایت بزمستان
لعل لب و لعل از خون رزان من
در کیش می چون خون سیاوش من

وله

گو بود یکبار ترک گفتن
عبارتی که به سبک کس نمگوید
هزار عشو ز یک روز موز با کرد

وله

گفتم که ما سبازان کند بخشیم
گفتم ولیکن بچاک رهش بستیم
گفتم مگر عهد مسبر بدگستیم
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناکریم
تو کنی باره سوئی همه روزه دستگیر
مگر ای جوان رفائی زخم جان پریم
تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمریم
بهای محرم سوخته و زده در شایم

مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوریم
شب تاب سحر تاب و سیاره شدیم
ز کنت دوتی از صیقل تو حید شدیم

بجویم عشق تو که مینشد بر دارم
که با وجود تو از هر که هست بزارم
که رخ کشودی وستی زبان گفتارم

ز بسکه بجز تو لا غمیان بکاست تم
بیا تو با دم ششیر زن که دم زخم
زند خلق شب و روز بوم بر دهم

بجو تو که همه شیر است بچو دهنم
حدیث زلف بنان مگر کم چو قانی
بستان بستان جام از می ز ساغرستان

در غرقه سحاب غرق و کج شستان
کز نرویش از دوست رو درستم دستان
خستی دلم ایدوست بستان بخان

ز ما بریدن و صد شکوه بر طاعت
ادب نکردن و دور حق آشنایان
هزار شکوه ز یکبار باره گفتن

تو گفته که چاکه هست قانی

گفتم ما را نموده فرشتش شبیا
گفتم قرینیت ما که ما وچ اویم
گفتم او خواجده فقیر پرست است
بهر شرط عاشق است که کام دوست
نظر از دوست پوشم که بدون دوستم
تو براه با دو کوی سر زلف خود کشودی
مگر م نظر بدوی بخت نکت جو روزه
که چو آفتاب روزی بفلک بر دارم

یا سوز دلی که مست از آتش همین
در بزم صفا صاف خوان صد نشیند
تا نفس نکشیم نکشیم مسلمان

کمان مبر که ز عشق تو دوست بر دارم
از آن سبب که زبان را ز دل نمید
صد پرست بخوابد صنم من آن ششم

قسم بجان تو که رن تنی است پریم
ز خوشتن بجان هر کسی خبر دارم
اگر نظر کنیم بی تو بر شمای غیر

پس از هلاکت تم که بد جلد غرق کند
کمان بر بند خلاق که نافه چشم
بستان بستان قنح از دست بکمان

خمر غنسی خواهم و بتانی کا ورا
اینست علاج دل بیار سیبا
دستان تو این بس که بگوید بستان

نظر نکردن و از چشم روی تابیدن
نشان حالت شیک بیکت ادا کردن
بسر زلف تو که شمشیر شکست خطا

بجای تو که طوالم از آن چاک گفتن

گفتم ولیکن ز جام عشق مستیم
گفتم مفرمای بده ایم که مستیم
گفتم که ما بنده امیر پرستیم
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناکریم
بجو اقدار گویم که بدون شوا نصیرم
که ز مغر جای عطسه همه میخوردیم
همه نایات دارم نظر از تو بر گیرم

ایضا

چون آب دی از سردی مهر تو فریدم
ما ز نشینان صف آلوده درویم
تا لطف نخوریم چو کوکبی شدیم

ایضا

حدیث عشق ترا بر زبان نمی آریم
که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

ایضا

خلاف من که نباشد خبر ز خوشتن
دو چشم خویش با بکشت خوشتن بکنم
ز سوز آتش دل و دود خیز دار گفتن

تشنه

کز روی دلار شکند رونق بستان
ما رنج رنج سلب و فتن بار و دستان
سودوم ند پشیره غاب و بستان

ایضا

غضب نمودن و بوجو نامز گفتن
حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هنوز خفته آمد از آن خطا گفتن

ایضا

اجب نبود دل به بنی سیده بستن
دن یار ندارد و خراز یار چه حال
دن با دوزخ آن آمد و کل رفت با نوح
زشت نکولی نتوان بست بزنجیر
بن پیش هر کلام تو میجویم و اکنون

حرف

بن چه حالت که از سر کل انداخت
ماق بالاده و سا هدکین بر جیده
هم آنت که از پارس براید غوغا
بکس را بجهان مرد تو باقی گذاشت
کسی گفت قدت سرد چمن اماند

وله

رم نگار شکل سیم سیده
ین زلف عنبرین که بود زین کشته

وله

یزن شرکان و بارشته مشکین زلف
دل من سوز عشق و بر رخ من داغ
زده ادبی سلب خونخواره و دل و دست
خف دیوان ملک جم که مویخ او

حرف

رضا شوی سیر سرم فدایت ای پسر
مدی به نیم چشم زوز چشم فته خرو
هست بر کف کان که تا کنی مرا نشان
م ز خلق بیکان بکج سینه شدنا
ن شکل که سینه و لاس جاسی
کا مذاب و آینه دیرم جمال و
مدعی نبود ز خود خواهشی نهاد

گور نبود شیوه بجز عهد شکستن
مالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
ای ابر بهاری چه بر آید ز کستن
از شک سیاهی نتوان بر پیشین
همه ندادم بجز از دام تو جستن
قافنی از اینس خیال تو صبور است
مست و بچو شده از خانه برون تا
رخ بر فروخته و تیغ بر افراخته
این چه فتنه است که در شمر در انداخت
حالی از کینه پی قتل که پرداخت
که تو در ناله چو بر سر چمن فاخته
بست ملج امیر الامرا قافانی

کز فوط مهر او بزم نیست کینه
در شکر کن نشان مذعوب بریده
ماه من در جمع تا چون شمع چو فروخته
ویده مارا بروی او ز حیرت و خفته
او چو شمع و لاله وار و رخ چو افروخته
غالب این شیوه تیرا میر آموخته
روزیجا با هزاران هرمن کین توخته
هلاک ازین عزم که جان نشود فدای تو
رضای من مجور سر سرمن و رضای تو
که دور با چشم بد چشم فته زای تو
هرست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو

وله

آتش زند و آب و گل ما هوای او
بر بیکس نظر نکشودم بجای او
او را چه کار تا طلب مدعای او

هر دوست که با دوست ندارد و سیر
یاری که وفا بسیند و با غیر شو یا
هر بنده که بکجخت ز حسان خداوند
بیار بکوبد که از تیر ملامت
جان و آدم و فوس که جان نیست گیم
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن
تیغ صیقل زده و رشت و پیر زشت
که با دوست گذاشته و بخت که با دشمن
ما چو پروانه که بسته بجان بازی تو
مکرت گفت کسی ماه فلک هرست
ماه کی جام کشد سر و کجا تیغ زند
نئاسی کیش هیچ که نتوانسته
او بهیچ کعبه ساکن و خلقی بسان حاج
ران لپک طعمه من بود و بهیچ مرغ
یکجان پروانه را اند سوز غیرت فخته
چند ازین خامان و لاجوی علاج سوز
آتش آتش کند خاموش و نیک آب چشم
مستمان عتقا و دولت شه کاسان
عالمی در دولت او سیم و زرا ندختند
که خور و آب زندگی ز لعل جانفرازی تو
مگر چشم مانی و کز بر کجاشه
وجود از چاه کل سرشته ای چکل
مرا زنی به تیغ و من نیم بکمر جان تن

یها یاد از ورشته پیوند گستن
شرط است بر و از سر عبرت نکستن
از او گشت کوفت و درام بستن
انصاف نباشد دل اینم خستن
کوزنده شود سال و کز باز برستن

الهجا

مزدکین باخته و سا ز عدل ساخته
چون حریفان و غار و غل خسته
تو چو شمع صفت اینم بکده خسته
که تو تیغ صفت خنجر کین خسته
خویش را از و کزان جیف که نشاخته

ایضا

احرام بسته سوی وی از هر مدینه
از ضعف عشق قافم کنون بکلیه

ایضا

چاره این آتش سوزان بجوی از فتنه
دول من آتشی از عشق یار فروخته
خاک رهش ابد ملک جهان فروخته
غیر قافانی که کج شکر و مبر از فتنه

الواو

که هر کجا که پانی سرست زیر پای تو
که میدود هزار دل همیشه و دقای تو
زبان کشوده در سخن بکمر جایی تو
نیافت عاقبت امان ز خال در پای تو
هر جا رسیده هست بیکبار پای او
این عجز او بستر بود از کبر پای او
کز دوست آرزو نکند جز رضای او

افتنه
بغیر کیشده

مدینه
بغیر شمر

عنبرین
کوبند ز کمال صبر
کوبند

جیل
نیکو

دستی

جیل
سپاه

عبدالله
شاه یکتا

سک
نام سلطان

کهنه
ماهی

علا
مهرگز و بار خور
از کار آمد و سوز
نجم بدیان است

دبج
لقب سعید

حرام
شیر نازان

سای
چنان که در دست
از آن می دارد

وای
ست و ست نشود

وله

ای آفتاب بنده تا بنده ای تو
زترین شود ز خود تو از شرق تا غرب
در ملک آفرینش از فروش تا بخرش
اندیشیم نطفه زبان خواب از خدای
نظاره جمال حبیل تو کرد عقل
عمرت چنان دازد که استوی شامش

وله

مردم بودم زنده گشتم با دما
دل شده از جفت ابروی تو طاق
می کشد پیوسته بروی تو تیغ
عمد کردم تا برون خشم ز بند
کر بدانم در بهشت می بند

وله

یار کی هست مرا بظافت لگو
خیز و آن باده بنوش که دی پاک بنوش
جرعه می تا تو که جم دکی ما تو
بهر و بیای طراز ناگیت جان کدا
شمع شیراز منم نکته پرواز منم

حرف

خورشید بود زیر کلاه تو عجب است
خالی است بر خنار تو چون مروکت چشم
جز دولت و صلت که باهی پذیرد
هم نام و بیجی و چو باروت است
از قامت افراخته نخلت ده سکر
مهر از تو جرم هست من و مهر جرم

وله

قافانی از پای قاف است عیب نیست
کردنده چرخ کردم باد بای تو
خورشید تعبیه است مکرر بخای تو
بکت آفریده دم زنده بصری تو
پیش از حلول روح که گوید شای تو
دیوار شد زو بهشت نورغای تو
طالع شود سفیده صبح بقای تو
قاصدی که تا فرستم سوی تو
کام از باد سحر که بوی تو
زبان پریشان گشته چون کیوی تو
سخت بی شرم است این ابروی تو
می کشد بازم کند موی تو
کافرم که پاکش از کوی تو
بای قافانی رسد بر ساق عرش

بجلالت شکر و بلاحت نگو
رودت جوش و دروش بهان از نگو
جگر کی قفا تو ای همکی قفا
شادمان باش و بساز با قفا
همه تن ناز منم تو چو کوفی کلکو
ای روی تو فرخنده ترین صبح لکی

گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
روشن کن چشم همه در عین سیاهی
هر چیز پذیرد بجان رنگت تباهی
در چاه رخندان تو صد یوسف چاهی
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی
میل از بتونی هست من و میل ناهای
قافیت آن یک کند مرع کمر

نیکو تویت دست تو انا خدای او
تو سایه خدای از آن روی چشم عقل
کر صیت بهمت شوند نطفه در رحم
هر روز کا قاف منشرق کند طلوع
نار ستر برکت و بار و رخا کل سبزه
چندین هزار بار خجسته و بی نیت
قافانی از گنه چه هر سده که روز
غیر تم آید که بسیند روی تو
کاش می مردم نمیدم بچشم
عاقبت کردی بیکت خشم پاک
قبله جان منی پس کافم
من اگر رسم ز چشمت پاک نیت
من چه حد دارم که علما زان خلد
کر خفد سر بر سر زانوی تو

وی گفت بطیش غم بر نخفته حیش
پشته زو پیل شود قطره زو نیل شود
شیرینا بھر عوام ساخت دانه ددم
به قافانی مان نقد خود دار نهان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
در ملک حسن ترا دعوی شاهی

خال و خط و زلف و رخ و چشم و پره
تو ماهی و دولهای عزیز است که بر سو
جز خال تو هندوی سیاهی نشینم
صد خرمن جان را یکی جلوه بسوزی
ما پیر و حکیم و قضا تا تو چه کونی
هر چیز که جویند بجز وصل تو طلب
کای روی تو فرخنده ترین صبح لکی

ایضا

نه دیده هستای تو نه نهضای تو
بیدست و پای رقص کند از عطای تو
تاشب چو زده رقص کند در بوی تو
اندر درون دایه ساید دعای تو
راهی که در دست ترا با خدای تو
بی پرشش بجلد بر بند زولای تو

ایضا

این دل فست دور از بپلوی تو
فرین بر قوت بازوی تو
اگر نمایم روی دل جز روی تو
شیر ز قیر سازا آهوی تو
میفرسید ز کس جا دوی تو

ایضا

از پی موکب عیش ساخت باید کرد
زوا با بیل شود باز سیمین پر کرد
دانه اش سحر خام دام تحت لنگو
کر شد از غیب عیان نقد مار محکو
هست تقطیع سخن دکن و کادکن لگو

الباء

بر دعوی حسن و رخ تو داده کواهی
بر خاک مپا ز غم عشق تو چو ماهی
خون ریزو تم مشه چو ترکان باهی
صد که کرانرا یکی خشمه بجای
ما تابع میلیم در ضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصل تو داهی

ایضا

ای تیره زلف در هم اسی ماهه تازی
 کردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی
 جز نو کدام هند و بول زنده بشوین
 از زنه چگونه لعبت همی تراشی
 کفکلت موبدین کر نسبتی پس از
 وله

هر چه وصف نامیم تر از زیبایی
 بنا توانی من بین تر حنی فیه
 بجه حن تو ز پور غیر سدر رسم
 شب وصال تو دامنم از چه کوه ماه
 ز خاک پای عزیز تو بر ندارم سر
 مگر تو بارخ خود بعد ازین بوزی عشق
 وله

حدیث روز محشر هر کی در پرده میگوید
 مگر همسایه نوری که در دهمم میگویند
 چنین روشن بزمی رخ یقین دارم که تو
 ز بس و حن مشهوری کن و صاف بپرسد
 اگر قصدت کردم بدار لطف محذوم
 که کن بر چه میخوای باز محشر کن پروا
 بروی ماه خورشید بروی شایسته کش
 ز چشم هر چه خون بار و قیاس بپند
 بجه اندک از جوان نگاری زرد مودوم
 مکران زلف خرمای منای جان کشم شیرین
 وله

نامدی دوش دولتم تنگ شد از تنهائی
 کاش آن مادران ترک بپزند کوفه
 تو ببل فالیه بر موی تو خود رسا

کار من از تو در هم روز من از تو تازی
 کردی سفید چشم تا کی سیاه چاک
 جز نو کدام جاو و بر که کند سواکی
 مانی نه چگونه صورت همی نکازی
 همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
 آن نور چشم پیش آن جنت خدای
 جمیل تر ز جمال چو روی بهانی
 که نیست با تو بهر چه توانی
 که زشت تر شوی از خوشتر نیایی
 تو خود ستاره روزی چو در دهکشی
 که نیست از تو مرا طاعت شکلی
 از آنکه هم کل و هم غلیب کو بانی
 تو در خوبی و زیبایی چنان مفرز کنی
 شودی پرده آرزوی که روی بپزده نیایی
 مگر همیشه چوری که در چشم نمی آید
 بدین نمی بیند تن کان دارم که دیانی
 که ناظر بر کجا بیند تو چون خورشید بدانی
 ز بس شیرین بان بودی کان بروم که علوانی
 که با این چو در دوزخ و فرود کشتانی
 که زین جنت که می بینم بر کار می توانی
 نهیب موج دریا را چه داند مر و صحرانی
 که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمانی
 که جز دیوانگی سودی بخشد زلف سودانی
 بصاحب اختیار کس سخنی تو بخوا
 چه شود که زلم امروز که بکشی
 که نه از پریان از چه پری میزانی
 تو بمو غالیه افتد در چرا میبانی

کر نیستی تن من تا چند کور پشتی
 تا رسم روز کارت شد آفتاب پوشی
 ما را زنه بخت از چیست پاسبانی
 داود که نه تو با جوشنت چه باری
 حاجی که هست هر فردا جزو جنت است
 آن فرافرویش و آن فیض کور است
 صفت کنند کویان شهر ارجا
 مگر معاینه است بکنند و بشنند
 تفاوت شب و روز برای است تو
 کس رسد نشود شور عشق شیرینی
 بقول مدعیان از تو بر ندارم دست
 سیه و ماه از آن عاشق است قاتل
 که خورشید را بخود بندنی پای افرا
 چشمت با سکر داری که سیه مای شیرینی
 بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
 جمال خوب و یا نما بر نور زینت افرا
 چنان شیرینی اندان شد گفتارت که عالم
 اگر خواهی خلد روزی که هستی ایام را
 بدو دشنام و تخریش بدین است و غوغا
 خداوند کرم بر حال مسکینان بخشا
 نشان عشق بهیوشیت بهیوش کی بشمار
 مگر مهند و ست زلف او که بر خود زعفرانی
 زبان بر بند قاتی که شیرینی ز حد بروی
 ترا چندان فرستد ز که از عنایا
 و تو آئی نشود چاره تنهائی من
 شاه باید که خراج شکر از وی گیرد
 چه خلافت ندانم که میان من و توست

ور نیستی دل من تا چند سیم سار
 رسم نیست تا روز شب سار سار
 ابرار نه بهرت از چیست پاسبانی
 ما روت که نه تو با جوشنت چه باری
 بدو فر سعادت سر لوح کامکار
 ایضا

تو با جمال چنین در صفت نمی کنی
 که چون چشم روی در صفت نمی کنی
 از آنسبب که تو خود مهر عالم آرا
 با بروی که ترش کرده است حلوا
 و کر ز عشق تو کارم کشد بر سوا
 که ماه سهر و قد و سرو ماه سیمای
 ایضا

چه خوشی با قمر داری که با قمر نیاید
 بهر جا با نخی در رستی چون سحر نیاید
 تو که ز پور بخود بندنی بخونی زیور افرا
 خریداری ندارد و خبر مکن کان حلوا
 تو را کوید تخی کن که بهیسی ایام را
 که با این حسن محذوم می بهر جرمی که فرما
 بمسکینی در افاق دم که بر عالم بخشا
 کمال وصف خاموشیت خاموشی که گویا
 که جز در کیش بندور سیم و غفران
 روا باشد که طوطی را بیا موزی مگر خا
 ایضا

که من از خویش روم چون تو زور باز
 که دکان بسته ز شرم لب و حلوا
 کاخچه بر محضر سزایم تو بخواه افرا

کود
 غصه
 آرز
 پندار بهر سیم
 لغت
 ایگانایا زبانت
 مشکافی
 صبر کردن
 دیبا
 باره بر شین
 غایب
 بوز خوشتر در کج از
 ملک و غیره بایاد
 معطر

بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم
وله
سنا نه می نه فرشته نه کلی نه
همین نه آفت نهی که آفت دل و دین
امان خلق نه از برای خلق عذلی
بقدر کفایت حسد صبور میوشیم
منم عجب ره تو چه باشد از عین
چگونه در سخن آید حدیث روی بخت
که گفت رخت روحی نه رختی که باقی
فد که آنی و بشینی می آری نوشی
وله
بدر بانی و سونخی و صدیکردن خلق
چنین منم که توانی که همی نویسی روی
مرا حسرت لعل در نثار تو چشم
چنین که ز کس عیب ر تو بود و دم
همیشه طبع تو مایل بود بر زش خون
کمان مبر که از این پس رو بچشمی خواب
شان و روز ما از خلق سعی کنی
وله
ترا رسم است اول و در بانی
چو کوته همنودی زلف کفتم
من از روزا خسر و بیکار شتم
مر شا هی چنان لذت بخشند
چو دیدم جان محزون بود کفتم
نودر آینه کس مرین که رسم
وله
گر بیغم گشتی زار و بختم بگشتی

شبان
خفاک و دیو کج
را گویند

مزار
کبر بر رویه

آفت
نام نه در زشتا
حسن نه است

منا
موسسه
کشف
نیمه

کینه
صفاف بر

آب
سب

ز آنکه در وصف تو شستم جگر از کوبالی
برکت و بوی جانی نه بلکه بهتر ازانی
که بر چه گویمت آنی چو سکر مریانی
همین نه قند ملکی که قند تن و جانی
بها عیش و در قاعی عیش خزان
بجند گفت صبوری چون نمی توانی
مرا من بر بانی سنجویشتن بر بانی
که جد حق بر تو بود ز درک معانی
که گفت جوشن جانی نه جوشی که سانی
بیای خیزی و بوسی و هی جان بانی
تا ز دست بیروی دلم بطاری
مسلمی و نداری بسی وفا داری
نهان شود ز جملت تان فرخاری
ز شام تا سحر میگذر داری
سلامتم همه زینس بود به بیماری
که مکیش تو طاعت بود که کاری
چنین که فست مردم شدی بیدار
عجبه آنکه ناز و کس از تو یاری
بیای دوست روان سرباز قانی
تختین مهر و آخر سیوفانی
یعین کوه شود شام حدانی
که با عشق تو کردم آشنانی
که اندر کوی مهر و دیان گدانی
برودم که بی جانان سپانی
نه بینی سوی غیر از خود نمانی
ز قانی مجو این تقوی
من نه انکار کنم چون تو بدان کاخ

در فشان تو فانیسم از دست برد
بکلم آنکه جان پر گشته و تو جونی
جهان بروی تو تازه است و جان بوی
ترا ذخیره رحمت شدم از همه عالم
بنام ماه زمینی بام مهر سپهر
خلاف شرط ادب هست و ز بهر پیر
تو ای ستاره خاکی ز چهره پراکن
ز بچودی شبی آخر و طره تو کیم
ز خط و خال تو بردم کمان آهوی
کتاب شعر تو قانی اریجوی ندکس
ولی دریغ که نمودیش پرستاری
بکجا عرض ادب همچنان ادب ترا
بغیر سلاست تنی نخواهد ماند
دو چشم مست تو خابم بحر به چشم
بای مردم آزاده فست خلق
شمن طاعتت بر میان نذر نماند
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت
میکن اینده آشوب و زحاک شانی
که در طریقت مایه بود ستمکاری
در اول میمانی دانه خال
نداشتم کینه طالع من
خندارم که باشد تا دم مرگ
سحر جامم بر آید بیتوا ز لب
رخم زان دار و از خون کوزه کل
خطا گیرند آه که کنم جفت
کز ابل پارس ناید پارسانی
پیش روی تو در زلف تو سر کفند بزی

اوسمی و زلفش ناید تو کرد دریائی
ایضا
جهان جان تو ای امروز از آنکه جان جانی
چونیک دیدمت آخرت ذخیره زبانی
ز روی باغ جانی سجوی داغ جانی
سبوی خود گشتت با کند جذب نهانی
که پروده و خورشید و خمران بدانی
سخا میت لب و دندان چنانکه دیده دانی
چونچه با تو زوم دیدمت که شیر شانی
ز آب یکد و قدم بیشتر روز و رانی
ایضا
بیا دوا ده سیمین چاکتی و طاری
چنین که چشم تو مایل بود بچو بخاری
سکفت نیست ز جاودی مست بخاری
سلامت از تو هیتر شود بد شاری
خلاف تو که تنی بکرمت ز تازی
سکفت نیست که دشمن شود به شاری
مباد آنکه بری کفیر استمکاری
ایضا
در خسر دایم کیو میکشانی
ز بام وصل یابد نارسائی
که قمار محبت را را بانی
کمان بروم تو بانی از در دریائی
که چون کلکونه بر عارض بیانی
دو چشم را با هو سی خطانی
ایضا
چون بر خواجه روحی دو علامت می

خوی خوش به بود از روی خوش ای کز کشتا
وله
گویند از شهاب بود و پورا کناره
باروت و شمع خلقی اندر چرخند
سوزد عیبه آتش و توان عیش و شنگ
عقرب ز تیر کی بسوی روشنی گریه
ماهی قمر و دروز به قرب همی گریه
کونی بن آذری که در آفر بود مقام
همچون محک سیاهی در چهره عقربان
وله
چند کونی دولت چگون بود
اول از دشمنان برآور کرد
یوسف ارباب توفیق حسن زند
لاف طاقت مزین دلا که ترا
پنجه بابا و گستر کن مین
وله
ز شکل آب و دندان شاخه کینه
شراب شوق ز لعل چنان کشیده ام
روصل طوبی و جنت خراین مراد دارم
حدیث گفته تو حید از زبان نگار
اگر سحر کند بر رخ تو زلف تو شایه
وله
مگر در سینه نوری تو یا فتیحه حوری
کمان بر بند خلائی که حور بچه زاید
لبطاف آب جانی به لب با بهار
بستی ز لعل چینی تن نه با بهار
بیش دوست گم نامر بلاست شمن

ورنه من بک ندارم که بخونم بکشتی
ای زلف غم سر کشی از روی یاداری
تو بود خوشناب چرا و کنار داری
بار بهره تا قلع با روت و ارداری
کار ایش و طراوت و تری ز ناز داری
تو قصد تیره جان من از روی یاداری
تو عقرب و همیشه بهر بر مدار داری
یانی سیاهی که در آتش گذار داری
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری
دلبران خسته اند و تو مایه
تورون و سله خود آگاهی
آخر از دوستان چه میخواهی
کو تو هر چند صاحب جاهی
شیریند اشتم و رو باهی
ای که از ضعف کتر از کاهی
دل زلف تو عیدی که بسته بودستی
ز تنگنای عدم آفرید که چرستی
که صبح روز قیامت برت اول مستی
که قد و روی تو بهیم برستی و درستی
هزار بار شنیدی دلا و هیچ بختی
که نیست مذنب بند و جز آفتابی
ز سخت جانی قاتیم بسی محبت آید
که فرق تا بقدم غرق لطافت تو کردی
خلاف من که یقین است که تپه حوری
بسوی خاک بهشتی بنور آتش طوری
کلی نه باغ بهشتی می نه حور قصوری
که عشق را نتواند کرد چاره بصوری

بنشین تند و کج تلخ و کجش خبر تیز
مانا ز بهشتی خورشید عار داری
اشقه حالتی چو پری دیدگان هانا
بوی عسیر آید تا تو لبان عسبر
اگر کرد کوش حلقه و گری که گران
ای بهر منی لطیف و در روی لبانم
مار ز شلر مار فروزان فرار جوید
مانی باغبی که بود مهره درویش
مانی غل شاه که چون غایبان است
نیکوان لشکر ند و نوشاهی
بس در رستی ای شب یلدا
ماه نوحه است از آنکه سخن
لکیت من چاه برنخ دارم
کفتی از طاقتم چو که کوان
چونی از بهر دوست قاتنی
میان ما و تو موئی علاقه بودستی
حدیث طول امل ناموزلف تو کوته
سخت روز قیامت بهمان نظری کن
چگونه وصف جمالت توان نمود و کز اول
بیار داده که کبر و میوه و نمون و ترسا
مذیه ایم که شاهن یکبک حلقه نایب
که بار عشق تو بر دل کشد بدین بهی
مراتو مردم جهتی چه غم که غایب من
چو عکس ماه که افند درون چشمه روشن
چو عشق رهن عقلی چو عقل زینت مجا
ز شرم روی تو شایه که آفتاب کبود
بکید و جام که قاتیا ز دوست گرفت

سورجی بود از لعلت شیرین ترشی
ایضا
دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جابر سر از جگر چهره بخار داری
که هیچ و تاب عقرب و که شکل داردی
پویسته با فرشته بوس و کنار داری
تو بر فراز مار فروزان قمار داری
چون در شکنج حلقه بنان کوشار داری
دلنمای مسلسل در بخت تظار داری
ایضا
لیک زلف و دست کوتاهی
میغزانی همی میبکاهی
کف بر رخ تو دور چاهی
چون بدیدم سبکتر از کاهی
من از پراز رخم دل پر از آهی
ایضا
که هر که هست بلند ی در او قیادت پستی
که پشت نایب در رخ زند از سرستی
دندان غلی کشوی و روی خوشی پستی
ز عشق بهره ندارد جز خیال پستی
چنانکه زلف تو بدل بجای کی و پستی
ایضا
حضور عین چه حاجت بود که عین ضعیفی
بچشم من همه نزدیکی در من به دوری
چو روح ز نور عمری چو عمر مایه سوری
گمونه حلقه ساد و میدت از کل سوری
چو جام باوه سرا به نشاط و سوری

ایضا
عقرب
زلف
شک
چو شک
آل
آند
ع
بی
کل
می

وله	براستان و بعد این جلال تر بس	که روز و شب چو سعادت ز قهان چو نوری	ایضا
دوست دارم که مراد بر خود بنشانی ز این طرف جام و این نظر فرموسم چون نیم سحر دم و شبکی اذن دخول ماه گردون سزد تاج کلاه محل مادرت حور بود غیب ترم که بخله	شیشه را اطراف و دیگر خود بنشانی در میان لب جان پرور خود بنشانی چند چون حلقه مرابرو خود بنشانی که زاکرام بفرق سر خود بنشانی صالحا ترا سبزه بار خود بنشانی	هر که نزد یک تر از من تیز و رنگ برم چرخه کلگون کنی از جام و ز رنگش تا یکی سبب میدان و صالت تازد کعبه تن چشمتی و من مهره جزا و در دهن پاک وی آلوده شود قانی	شیشه را باید آنسو تر خود بنشانی زار و سمرده بجا کسه خود بنشانی مدتی را چه شود خبر خود بنشانی مینرانی مهر که دوشد خود بنشانی رستم و او تو بچشم تر خود بنشانی
وله	ای دل چو تو حالی صفت خویش نهانی	بسیوده سخن از صفت غیر چرانی	ایضا
با آنکه تو غایب نشوی کفایت خویش این کرد که برو منت از غیب نشسته چون خود همه عیبی چه کنی عیب گان فانی شد قافله عمر و نو و ماده ز دنیای جان تو سبک جان با حوت سحر کرد بکشا نظر عقل و بین صورت مقصود ای نفس به پیری سبزی بار غم با	خود را نشانی که چنین یا کجانی اید عجم که چه زو من نفسانی بر غیر چه خدی چو تو خود بدتر ازانی بشائب کمر لاشه بمنزل برسانی تو مانده بصورتی طبیعت نکرانی زیرا که کنج به بیان را غیبانی کان با توان بر تو بنسیر و چکانی در ماتم شاه شهدا اشک بیفتان	تا چند سرانی که چنین است و چنانست از آنکه بقلید کسان رشت شماری بر عیب تو چون پرده پوشید خدایت چون به سحرانت بهر از خویش کشید خوش باش به نیک و بد ایام که مارا پر بهر مکن از لقب رشت که موی قانی اگر مردی با عیب کن زان آب مکرش و وزخ بنشانی	از آنکه بجز نام دیگر هیچ ندانی که مصحف آرد ز خدایت و ندانی ظلم است اگر پرده مردم بدرانی اضاف نباشد که تو در خویش بدانی نا دیده خبر نیست ز اسرار نهانی قدش نشود کاست از وصف نهانی تا از دوجان تو من بهمت بجهانی
وله	تو قدر مانی و قادر کن هر آنچه توانی	گرم بدیده زنی تیرا که بسینه نالم	ایضا
گرم مطلق بخوانی و دم بقدر برانی نیم سپند که نعتی بر آشت بشنیم نظر بغیر تو بر هیچ افزیده مگردم اگر چه عمر عزیز است و جان کویست لیکن	بزار سال فزون که بر ششم بنشانی کلاه من نبود که ز نامت بجهانی تو هم عزیز تر از این و هم کم تر ازانی ولا یبشیر از حکیم قانی	من از جمال تو مستغنیم زیرا که بعالم در انکبین نه چنان با فروشد بهت کس بمال خسته قانی از وفا نظری کن ز مشکلات جان در که ز آبانی	که اگر چه آفت جسمی و یک حبت جان بکمال آنکه تو تنه کنی از دو حجابانی کز آستان برو در صد استین بفتانی بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی
وله	تو تاز و غده نفس خود بهرانی	هر آنچه خبر سخن حق بگو نهانستم	ایضا
و گرنه با قدم مشکل شود بهر آساست نفیم ملک دو عالم بدان می ارزد	که جان سوخته را ز خود برنجانی	من و دل من و زلف تان بهم بانیم	که عین معنی و انانیت نادانی بدین دلیل که جمیع در پریشانی
از گشت حل من است کجوشه مرا	در روی زمین من است یک کوشه مرا	ناچیند چو کاو که در زمین کردیم	چون مرغ من است دانه تو شیرا
دو شینه قدام بر پیش مست و در	از نشاء عشق اوده از باد و ناب	و نیست که عاشقم ولی یسرید	این کیست کجا نیست چرا خورده بر
وله	وله	وله	وله
وله	وله	وله	وله

لا یجوز
عالم الوهیت
صداله

نوس
معنی سب و در
سکرش

ابروی کج که دل باو شاق است	محراب شان و قبله آفاق است	طاق است ولی بل نشینی جفت است	جفت است ولی ز بقیری طاق است
آمد به سوال و مهر روزه که ست	و آیام صیام و رنج سی روز که شد	صد شکر خدا که روزی روزه ما	کاهی عینا که بد روزه که شد
اراسته جنتی که این روی مست	افروخته دوزخی که این روی مست	شمیر جبا نور عجب درشت	دزدیده که این گمان بروی مست
این دل که بشهر عشق سرکش است	بیمار و غریب و در برکش است	برکشکی بخت و سیه روی او	از مژگان سیاه برکش است
تا قبله ابروی تو ای یار کج است	محراب دل و قبله احرا کج است	ما جانب قبله دگر نگویم	آن قبله است که چه بسیار کج است
یکمهر شان تربیت میش کند	تا نیم نفس عیش بعد طیش کند	نازم بجان همت درویش را	کایشان یکی لغوه دو صد عیش کند
ز لعین سیه که بر بنا کوشن تو	سر بر برهم نهاده بهدوش تو اند	سایند سر از آب بایت شب و روز	ارسی دو سیاه حلقه دگوش تو
تا دل برهم جوای لب برود	فساد عشق لب از برود	دل رفت ز بر چو فت و لبر اری	دل از دل بر چو نه دل برود
در میکده مست از می تا بگرود	سر مست ز جوفه شرابم گرود	ای دوست بچشمای مست تو	جامی دوسه داوند و خرابم گرود
کر چرخ جفا کرد چه سیاه کرد	و ترک و فاکر و چه سیاه کرد	میخوایست دلم که بر نشان آید	چون تیر خطا کرد چه میاید
آفتقه سخن چو زلف جانان شتر	چون کار جهان بی سرو سامان شتر	مجموعه عاشقان بود و من	مجموعه عاشقان پریشان شتر
آن ز کس مست فتنه انگیز نکر	آن خمر ثمر کان بلا خیز نکر	در عهد ملک که با بهستی نه	اندک فست خمر تیر نکر
بر دور ستاره ناکی فشان پس	در دور ستاره ناگه اری پس	دیرت ز مراد خویش دارم	یادست جهان بند یاپی پس
تا یار مرا بوده از مستی خویش	واقف نیم از بندی و پستی خویش	اگر ز جام عشق مستم داد	کاکاه نیم ز خویش فارمستی خویش

در روز
مهری که اند

احرا
از کاران و بختان

عیش
نظر

تاب
صاف و خاص

بگذار که خویش را بخواری بکشم	چون دست بکشت من بر حال خوش	من نیز بکشت خود بر حال خوشم
بگذار که نامی خورم و مست شوم	چون مست شوم بعشق پابست شوم	از دست شوم نیست شوم هست شوم
صدرا دیشب بیام تو آب شدم	امروز بجزرت شرفیاب شدم	از خجلت بی آبی او آب شدم
با آنکه هنوز از می دوشین مستم	در عهد طرب بچوب نوشین هستم	گر سخت دلی و دست بختی رستم
تا کی غم زید و که غم غم خوریم	آن بکه بجای غم زخم خوریم	فرض است که که خار و کھی تر خوریم
تا دل به واسی وصل جانان دادم	لب لب و نادم و جان دادم	من جان لب چشمه جان دادم
کاه می بوس باد زنگین دارم	کاه از روی وصل نگارین دارم	یار ب چه کسم کیم چه آئین دارم
تا دست ارادت به داده است دلم	دامان طرب کف نهاد به دست دلم	لقصه بر آویخت فاده است دلم
شوخی که بیامن کردن روشن او	آفت به بصل شد پیرین او	یا خون خلاقی است در کردن او
تو مرد و کت چشم من مجور	زان با همه نزد کیت از من دور	زان بامنی و چشم من مستور
ای آنکه مناره از ذکر شناسی	محراب ز فوج ماده خرناسی	شک نیست که آنرا بر خرناسی
نه داده نه جام داده ماند باقی	نه داده نه نام ساده ماند باقی	نه داده نه نام داده ماند باقی
اشاری که بعد از تکتیب و تطبیع از ادب ایست سخن برای جوینمای بوالعنایل حکیم قافی بنظر رسیده است تا نیز مرتب و بدیوان لطیفی ساختم و همی جدا		
ای ترک من اسی بار جان افرا	در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا فرماید	برقع کیش از رخ بهشت آسا
کز باغ بهشت نو بارانیک		همواره فرو چسبیدی دنیا

کاه

خدا

مستور
پوشیدهعجبه
مخوابیده

عمید عجمی بفرستد و درین
 دامن حسن از آن پراز لولو
 آن داده نشان ز مخزن قان
 آورده برون بهار لبنت
 یانی ز بدیع فتنش دیگر کون
 هر صبح آرد صبا به بهانی
 بازار فتن شده است پندار
 از جنبش باد طرد سنبل
 از خواب بکران چشم بهاریت
 نکت غلغل را بود هوا کبر
 تو عید منی و نه بهار من
 از بلبله سرخ می کش کشد
 چو کشتی ابر در فشان آید
 خاصه که بغضی یخسین خرم
 چنار غمت ای بت بهشتی رو
 پیش آبی و بغض بوسه می دود
 بنان و بهد مرا این دورا چندان
 ما فتنه کشوریم و فتنه به
 امروز بچاره کوشش کارانه
 شاه ای که لغت و فال دارانی
 بر قیست حسام او مخالف سوز
 و شنش ابر است در که ریش
 خرمش بر روز بیشتر حدت
 بر راحت هر که در و در فرمان
 فوجش موجی بود مخالف کش
 نیرش شیر می که ناخنش فتنه
 ای شاه فلک خیم که قانی

در سبزه گرفت ساحت غبار
 سامان زمین ازین پراز دیبا
 این برده سبزی ز فتنه مانا
 از پرده همت از لبنت زیبا
 بگرفت طراز خلق و لغیا
 بس فتنه صورت بر کران دیبا
 دشت و دمن از شواهد عینا
 چون زلف تو حلقه را و چین ارا
 بیدار شده است ز کس شلا
 مان غلغله سا بود زمین یکجا
 که وصل تو پریم و شوم برنا
 بلبل چو شاخ سرخ گل اوا
 بر ساحل این بود کون دریا
 ویژه که ز دست چو توبه سیما
 در تاب بود ولم حمیم آسا
 پاکوب و بجبهه باده می پیا
 بی چون دهر اولیک و آتا
 فتنه در عهد خسر و والا
 در نزد ملک تبه شود فردا
 در هر دو جهان نیا بیش بهمت
 باو بیت سمند و جهان پیا
 تیغش مرکب در صف هیجا
 غرمش بر آرد آتش از غا
 در دولت هر که بر کشد غصدا
 خیانش سبلی بود عدد و فرسا
 تیغش میغی که فطره اش غوغا
 در پای تو سوده سرق فردا

بست ابر سپید کله بر گردون
 از لولو آن چمن کی فزون
 اندر دمن شقیق و اذریون
 نوساد و حصار کشت سبزار
 از کشتی ایون چو ترک یغالی
 بانی کوئی که صفح انخلیون
 بس ز بهت و خرقی بلالتان
 در گریه ابر سبزه تو بر تو
 از بس که نشید مرغ کردون پو
 ای ترک من ای بهار شاقان
 پیش آبی و درین بهار رو فردین
 یا قوت روان بریز در ساع
 کشتی کشتی که آرد باید می
 کل شادی آرد فصل انده بر
 زان سلسله است که هست چلقه
 از بوسه و باده می مکن خفت
 کرنشاه و سکر باده و بوسه
 تو فتنه بروی و لغزبستی
 فرمانده ملک جم فریدون شه
 بر پاکی طینتش بهر واله
 چون از بر رخس فتنه کیستی
 تار است سهیل و رای اورش
 سرشته روان بطافش کردون
 نه در بد و است چرخ را قدرت
 قدرش میری که شوکتش پرتو
 کیستی بهر است و دشمنش فرعون
 آری بره تو هر که سایه سر

ز دلالت سرخ خیمه بر صحرا
 از وی به این زمین بی زیبا
 و اندر چمن از بنفشه و عینا
 باغ از گل و سر و سبیل بویا
 پویش از سر بخردان کسب غیا
 در باغ همی پر کند عدا
 مازده است شکفت خاطر دانا
 چون خط تو خوش و مید وید
 از بس که نسیم باغ غلبه
 بردار نقاب از رخ رخشا
 پرورده خشم بریز در سینا
 تا وقت روان بگریز از صبا
 امنیت حکیم وقت را فزوی
 می عشرت بخش و تو روان بخشا
 چون زلزله ام همیشه پر غوغا
 کاین هر دو من و تراست مستی را
 بخود فستیم هر دو تن از پا
 من فتنه بنظم و گلش شیوا
 کافریدون جوش کین لالا
 بر پرچم رایش خضر شیدا
 چون در صف بار رحمت دنیا
 و دست سپهر قد را و بالا
 بر بته میان بختش جونا
 نه در در و است و هر را یارا
 جوش میری که دوشش حرا
 او موسی وقت و زمش اردو
 بر تارک نه فلک که آرد پا

فر
 زین
 پرو که بجهت آتش خور
 زنده و مطلق بهشت
 کیند
 بهشتی و قیامت
 و شاد
 نام و شهرت از کین
 که ای کجا سخن بگو
 کشتی
 خوبی و خوشی
 انخلیون
 نام کتاب بکین
 زنده
 شعر خواندن
 خشت
 بخت و بهار
 پرچم
 طرزه علم فیه
 شیدا
 عاشق و معشوق
 نیز آمد
 بهیا
 ملک
 رنج
 ابر
 برآ
 جهان

برنا
عوان
سهر
اقاب

خزان
زبان و ضرب

سپاس
نگر و می
نیزاده

کعبان
این جا

کوه
پیش ازین که
کویند

خرم
پیش ازین که

کوان
عیراب

میران
رجان

عید آمد و شد جهان فرسود
ار جو که ز پر تو قبول تو
در سایه ظل حق بود و نیست
سحر که ترک فلک تنگ بست خوار
بستم در آمد و چون یک چمن نقشه تر
عرق شسته بر پیش چنانکه کفتی ابر
دست خاطر مجموع من پشیمان
همی معاینه دیدم زلف چهره
و چشم او بزبانی که عشق داند
دو شعله اش همه بارید بر دو چشم تیر
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد
نه حالتی که کنم منع سبیل را
نه بهر آنکه مکر سینه اش نفاذ کنم
سخن صریح بگویم دلم همی میخواست
عرض غلام من آمد بشیر و از را
بگفتش چه بشارت چه روی داده چه
با نظار چنین روز شد سه سال که تو
چو این شنیدم از شوق و وجد خیم
بگم شاه بر تخت بر ایالت پارس
شیر بر زهره و لیری که با حمایت
سان او میزدان فتنه خود کرد
بدان رسیده که با مان کتی افروزش
گذر جو با کف ز رخسار جا که خوش
ز بهر آنکه شود چون تو طینتی موجود
نخست جو تر از نسیم بار خضر
کجا صاحب نحاسی تو را که نمیزد
خدیو را چون تو فرمانبری بود را

در پری همی و دولت برنا
چون مهر فلک شود جهان آرا

در ستایش امیر الامراء میرزا سنی خان رحمه الله فرماید

ز خیل زکی خالی نمود میدان را
قشاند از دو طرف زلف غبار آرا
قشاند بر رخ کل قطره های بار را
از آنکه دیدم آن زلفک پشیمان
که جبرئیل هم اغوش کشته شیطانی
سرو و بادل من را زبانی پنهان را
مذیده بودم اینگونه تیر بار را
که یک دو بوسه زخم آن دو چشم قشانه
ز جلیتی که کشم در کنار جانان را
بنوک ما خن کاو دیدم آن کربار را
که جان فدایم دادم و بوسم آن دوز را
لی اشاره بهم ز دور و در شکر آرا
که مدار و گره که گشت دوران را
بجان خریدی چندین هزار خرد را
چنانکه تارک من سود و صفت او را
جناب میر حبیب میرزا سنی خان را
بهشت بشکر و آیه و نیکت غرار را
خلیفه است عصای کلیم عمر را
بمهر و نبود جسیماج کیسار را
بکوه جودی بینداز بر نیار را
خدای از دو جان بگریز انسان را
قوای غازی را زان پس بدو جوار را
محیط و ارموچ آور و سیاهان را
غلام خوشناید خطاب خاقان را

بر جای سخن کنون نثار را
ماجرم فلک همی ستاندوز

دو چشم من برده مهر آسمان که ز را
خطی که بر لبش دیدم ارچه در همه عمر
نموده چهره و تاراج کرد و طاقت را
دو زلف او چو دو زکی غلام کشتی گیر
بمغرم اندازد بوی زلف و کاکل او
درون دیده من عکس روی و فتاو
زمان زمان بدلم خار شوق میزوش
من ایستاده در اندیشه تا چار کنم
بچاک پیرش زرم زرم بروم دست
بریز چشم سرین سپید و دیدم
دلی دریغ که سین رخا غلام زنده
چه گفت گفت که قایم بشارت و
بگفت آری بر خیز روز تنبیت است
امیر دیوان شد مرزبان خطه پارس
همی چه کنم گفتم سپاس بر دوا را
بر زکوارا امیری که با کفایت او
قصاست حکمش از آن نظم داده کیتی
ببا و پا چو شنیدم بزم پندار
ز بسکه دود که ریخت جو و او بر رخا
زهی و جو دود کا و رک آدمی زینش
بیوی آنکه شود منیع نعل تو سن تو
چون لیسکر خرم تو ما خدا و بحر
چو روز نامه خلقت نخواست کاکضا
سپهر دون در سپهر طاعت تست

پروین و سبیل دارم و شعرا
از بهر سحر از کینه مبنا
تا بنده بستر و بحر چون بیضا
نمود ماه زمین چهره درخشان را
مذیده بودم در شوره زار ریحان را
گشوده طره و بر باد داده یار را
که کبرشتی بالانیند دانا را
گشوده کفتی عطار شکست و کار را
بستجربیه کرد و دباغ و بتنا را
که یکت دهن بگم آن دو لعل خدنا
دل غریب و تن دار و چشم حیرنا
که رفته رفته بچکت آورم رخا را
چنانکه بنید درویش کنج سلطان را
رواج نیست بازار حسنشان جارا
که دور کار و فکر و عهد و پیارا
بشوق شعر بر انگیز طبع کلارا
بدشت از کهر آگنده ساز و دیوارا
که داد و قریالت امیر دیوارا
با کینه توان خود کرد و سندان را
فحاست تیغش از آن تیر کرده دندان را
عنان باد و بچکت هست مرسلیم را
ز خاک ره نشاسند در عمارا
شاختم می توانم عطا می نمود را
فلک چو ناهج بسبر برنا و کیوان را
فروشا مذ در روز باد و طوفان را
بنام نیک توزیعت فرو و غوارا
چنانکه کوی طبع هست خرم چو کارا

بزرگو میرا رسیده وقت که من
بموجب توجیه کشان بفارس دم
کمی بچشم از روی این شقایق را
ز وصل خواب در هر چار فصل جان
ز کوهری که بهج تو پرور خورم
بقای عمر تو از زمان که با خدا
ای شوخ باز پر شو ب عقل و دینی
عیدی از آن شریفی و حی از آن لطیفی
در خلق تشنه گمان که چرخه سلسبیلی
پرورده بشتی همشیره سبیلی
کیمشرف آفتابی کجانه ماهی است
بهمرا و روح پاک که چه ز آب و سما
شوی بهر بار و در هر چه بر فروغی
بوسیدن لب تو فرض است برضایت
ای کرسان بچش آجال رخمانی
در زخم بمیشالی در بزم سیمای
دارای تاج و کنجی داروی هور و دینی
در حلقه روزگار و دجابت ترا زنگ
چون خرم زودیابی چون حلم دیرینی
با صولت کیانی با دولت جوانی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی
بجواب خبری چون از بر سر
پوسته بر سر پات از عرش آفرین باد
غم بر بخت ز روشن دل من بار بگردد
نه طریقتی مسام که بدو گویم را
اندرین نه شربت و چکست و نه
در روز خط ماه من از چرمید

غلام خوشم آفتاب تابان
لجام ز فکتم بر بفرق گیران
کمی بگویم از بوی آن صبر از
شان و دروزان بستان که شتاب از
کوازه را غم پرورد پای عمت از

ز بهمت تو چنان نام من بلند شود
ز نظر خان پر چهره محفل سازم
کمی به بیم صدره بیک نظر این
چنان بهج تو هر دم نوا می آغام
هماره تا زبست ساده و بطر باوه

درستایش پادشاه حجه ناصرالدین شاه غازی صلوات

طیب بار خلدی زب نکاح چینی
حوری از آن جمیلی نوری از آن سبیلی
در کام تلخ عیشان بیک گزیده کنی
نوباوه بهاری فرزند فروزی
یکم شمع قدسی یکجدا عورینی
عمراد و عورینی که چه ز ما و طینی
تصویر ما ز خاک از زلف پر زینینی
باشاه رستان امداح راستینی
وی کر زبان زربخش آمل زینینی
در غم بی نظیری در خرم بقینینی
مشور دین و دادی نشان کفر و کینینی
در وقعه پیش دشمن ثابت ترا بقینینی
چون فک دور بخی چون عقل پیشینینی
با بهمت بلند بی بخت متینینی
هم شرع را امانی هم ملک را امانینی
بدر شهاب تیری چون بر فراز زینینی

که مهر و زو خوشی کلچر و شوخ چینی
سودی دلی روانی جانی دلی عینینی
آهوی مشک مولی طایر و ناله کونی
یکجایا سودی بیک بستان نازی
چون طعنه رقیبان در هر جان کداز
از حلقهای کیس و داود و سعاز
باک از خزان نداری کوئی کل شتی
فرمانده سلاطین حجه ناصرالدین
شاهنشاه جانی فرمانده مهانینی
مسبوح و مشرق و مغرب محسود و دم و دم
کوهری چو بر سندی شری چو با کد
سند چکونه غرور تو کا کین چنانینی
با قدرت قبادی بسته فرود
شاه ملک شکاری شیر فلک شکار
هم کمر مت شکاری هم ملک طراز
ملک ترا چهاره حق ناصر و معین باد

قطعه

رست خواهی رمضان و زمهرانی کرد
نه هر لطیفیت مقام که بدو باز مینود
نه قمار رست و نه تار است و نه خجسته
مهر و پرده ظلمت شد و در پس کرد

نه مرا میل که باز پادگان کرد و جنت
روزه هر روز ز نذرین حدضرت کرد
پس بناچار درین ماه بهی باید مرد
یار و برینه من ربش بر آرد و را

که برف نام بر نه سپرد امان را
که کس نه بنید از این بشت نیدن را
کمی به بوسم صد جایک نفس آن
که غیرت آید بر من نه از رستان را
سملع و وجد بود خاطر خند از
بسم نور و طومار دور دور را
طرار و دلفری طست از ناز غنی
ماهی ولی تامی مانی ولی محسنی
شمس و سدره قدسی خورشید حیدینی
یکبارغ لاله برکی یکدسته یاسینینی
چون نکته اویان در وصل و نشینی
وز لعل روح پرور عیسی جم جمینینی
ارزان کف نیانی مانا و شینینی
آن کش سپهر کوید تو پورا بستینی
آسایش زمانی آسایش زمینینی
بیان عقل و شرعی بران داد و دینی
چرخ چو با کانی دهری چو کورینینی
خبر چکونه بر دور نظم دین چینی
با شوکت نیالی با کنت تکینینی
ایام را سیاری اسلام را حسینینی
هم ملت پذیری هم سعادت کرینینی
ز انسان که دین حق را تو ناصر و معینینی
ز آنرو که پای تا سرایت عرش آفرینی
نه مرا تاب که از شاه پادگان نام فرد
با میدی که خرم شام کی شربت مرد
ز آنکه با روزه بی روز نمید باید مرد
شد از آن پیش فزونیش دل غم پرود

ضمیمه

کتاب
شعر
نعت
فرمان

نثر

نقد

مقام

<p>انکه بود در کار بر بزه خوردن او ساخت کوشش مرم خلق نکویش ارم هوش نهر بران برم زهره شیران ارم</p> <p>ناکه چه مهر و ماه تا کند سال و ماه نیک بود حال تو سعد بود فال تو</p>	<p>انکه به بخام رزم خورگندیل را هر که بجز کرد کارش کر جان او خازن کج کرم دست درفشان او چون بران اورم قمشه کرکان او ای ملک ملک بخش ملک تو محمود باد دره دین الهی تو مشکور باد وز تو قبال تو چشم بدان دور باد ناکه چه آسمان ملک به کام تو باد</p>	<p>دست جواوش برزم طعنه ز نذیل را بهر ز جوش نمی دهر ز غمش می تیغ وی اندو غا هست یکی اردو باد چون بو غا داد دست لشکر منصور باد در غرات خطر خصم تو منصور باد هر که ز محنت بعید جانش مباد سعید کنست تو یار دولت تو برقرار باد ملک زمین و زمان جسد بنام تو باد</p>	<p>و نعل جان عالمی بایع فرمان او خفته مرکب فجا در بن دندان او پای هنوز شکست دشمن مقهور را</p> <p>وز اش صبح غید چون شب و یجور باد وز گرم کرد کار سعی تو موفور باد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

المحمد والتمنه که در عهد دولت بادت جاوید قدرت سلطان سلاطین جان و خاقان خواقین دوران هشتاد و هجده سالک پناه کیوان بگاه کیتیستان
استلطان بن لسلطان و الخاقان بن الخاقان ابوالنصر ناصر الدین شاه قاجار خلد اندک دودله و ایام سلطه حسب الفرائش سرکار شوکت
جلالت و هبت تو امان عظمت و شمت بهمان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان لغاوه و ستان مصطفوی شکوه از بر چین مرتضوی بهار برسانسری علوم و بحر عطا

و سخا سرکار رفیع خداوندی السید محمد حسن الحسینی قاجان ادام الله جلاله دیوان فرید الاقطار و جید الاعصار حکیم ماهر
و سخن سنج ساحر با فی مباحی فصاحت و بلاغت حسان العجم ناموس الادب و انصاف حکیم قانی نور الله مضجعه سعید و هتام
عالیشان محل مکان غرت و سعادت تو امان عمده الاعظم و الاعلیان سرور محترم مطاع کرم اقا محمد صادق صاحب دل و حمت
پناه رضوان جایگاه افامیرا می شیرازی بن خطه قل خلق الله محمد با بهیم التشییه قافل حمت و غفران
پناه جنت و رضوان بگاه الشرف فی کمار حمت الله الملك المنان محمد حسین خان اولیای
در بند محموره بشی در کارخانه بهاد و لطیفین اهل المعاصین عبدالغفور الشهیدی و دو میان بن محمد

عبدالله دایمی سمت ترقیم و تطبیع پذیرفت فی شهر ۲

شعبان المعظم سن ۱۲۰۶
هـ

بیت آرد فدا کتاب سندج در جیب آردی
مخت این کتاب لازمه سیل آید تطبیع و تصحیح

محمد باقر آید کتاب سندج در جیب طهران و یزدی
محمد آید سندج و طهرانی شارح کرامت



